

دکتر زیواتو

بوريس پاسترناک

ترجمه دکتر علی اصغر خبره زاده



بوريس پاسترناك

برنده جایزه ادبی نوبل

دکتر ژيو اگو

ترجمه: دکتر علی اصغر خیره زاده

مشخصات کتاب

نام کتاب	□	: دکتر زیواگو
ترجمه	□	: علی اصغر خیره زاده
ناشر	□	: انتشارات پیروز
تیراژ	□	: سه هزار نسخه
چاپ	□	: چاپخانه پیروز
چاپ	□	: ششم
تاریخ انتشار	□	: آذرماه ۱۳۶۲

از مارکس و نیچه دو جریان عظیم و فعال سیاسی روزگار ما بوجود آمد. نتیجه افکار مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را عرضه کرد و بر اساس اندیشه نیچه در صدد برآمدند دولت را به يك آریستوکراسی مسلح واگذار کنند. و حال باین مسأله برگردیم که این دو فکر بر اساس چه زمینه هائی بوجود آمد.

دنیاى که سرعت انسان را تبدیل بحیوان اقتصادی و یا انسان مکانیزه میکند، این دو فکر را میتوان طبیعى ترین عکس العمل های آن دانست. اگر نتیجه تکامل مادی تاریخ و سیر پیشرفت علوم اینست که انسان برای همیشه از اصالت فردیت و شخصیت خود محروم شود، بنا بر این چرا این محرومیت در قالب يك نظم اقتصادی خاص نباشد؟ چرا انسانها این سلاح را دسته جمعی در انبار نگذارند و کلید آنرا نابود نکنند که بدست صاحبان ثروت و سرمایه داران و تولید خصوصی نیفتد؟ و یا به تعبیر دیگر فردیت و شخصیت تازه ای برای انسان در قالب این نظام اقتصادی بوجود نیاید.

و توجیه افکار نیچه را برخلاف این فکر بر این مسیر قرار دادند که انسانها دارند در ابتدال يك همسانى اجتماعى غرق میشوند و موقعیت ممتاز انسانهایی که میتوانند بر تر و بالاتر از توده ها حکومت کنند، دستخوش این سبیل بنیان کن میشود. در حالی که میتوان بر قلم تولید حکومت کرد و مصرف کنندگان

را نیز باید از رؤیای همسانی و تساوی بیرون کشید .
و در این میان انسان سرعت در برابر اجتماع شخصیت اش را از دست
میدهد . هنرمند آدمی شاهد این افول است . او فعلا بدون اینکه از نتایج آینده
این نظم تازه چیزی در دست داشته باشد ، می بیند که در این معرکه شناسنامه او
را به نفع اجتماع باطل میکنند . و تنها در فاصله بین تولد و مرگ است که این
چنین نظمی بر او تحمیل میشود . در فاصله بین دو سرنوشت جبری نیز اراده و
اختیار را از او سلب میکنند .

دکتر ژیاگو زاییده این احساس است . احساسی که مدتها قبل از
پاسترناک ، در فلسفه و ادبیات قرن اخیر عرصه تاخت و تاز مردانی نظیر نیچه -
کیرکگارد - مارکس و فروید بوده است و مردان دیگری مثل داستایوسکی - کافکا
- جویس - پروست - کامو و سارتر و بکت و دیگران به تجزیه و تحلیل آن
پرداخته اند .

دکتر ژیاگو محصول يك ناباوری و یاحیرت و سرگشتگی پس از وقوع
حادثه است .

وقتی حادثه حالت انقلابی و جوش و خروش خود را از دست میدهد و
بصورت زندگی روزانه مردم در می آید ، خواه و ناخواه غایت و هدف مطرح میشود .
میلیونها انسان در کنار نظم تازه خاموش و آرام قدم برمیدارند .
اما معدودی از این راه پیمائی سر باز میزنند . دکتر ژیاگو یا پاسترناک
یکی از این افراد معدود است .

او نمیتوانست افق وسیع احساس خود را در هدفهای انقلاب محدود کند .
او به کتاب عهدین علاقه فراوان داشت . تورات و انجیل و هوای کهنه اورشلیم و
صحراهای اطراف آنرا دوست داشت . پاسترناک سالهای دراز با آثار شکسپیر
انس و الفت میورزید و خود مترجم بنام نمایشنامه های شاعر انگلیسی بود .
او قبل از هر چیز شاعر بود ؛ شاعری که سرتاسر فرهنگ اسلاو و فرهنگ لاتین را
در نو دیده بود و زندگی را نه در يك دوره کوتاه و نه در چهارچوب يك انقلاب
سیاسی و اجتماعی ، بلکه در تمامیت آن احساس میکرد . ژیاگو انسانی است
روشن فکر با تمام خواصی که يك روشنفکر در مقطع يك حادثه اجتماعی میتواند
داشته باشد . او مجذوب انقلاب است اما زندگی و استمرار حالات خاص و روابط

درونی خود را دوست دارد .

او در برابر ارزش خاطرات تاحدیمازی، نقطه ضعف دارد . او مردد و مشکوک است و روز بروز در جریان حوادث رنگ و جلای وسایل در برابر چشمان او پریده ترمی شود و هدف و غایت بوجود اوسنگینی میکند . پاسترناک يك شاعر اسلاو است كه روحی آمیخته با غرابت و سادگی و دیرجوشی دارد . او از برون سربه تسلیم و رضانهاده است ولی از درون میجوشد . هموطنان نویسنده او در دوران تزاری وقتی خسته میشدند از مرزهای غربی روسیه خارج میشدند، ولی پاسترناک هرگز تلاشی برای در بردن خود نکرد و شاید احتیاجی باین گریز نداشت؛ زیرا او بیشتر از همه هنرمندان و بین دو نسل قبل و بعد از انقلاب، از روحیه سلوك و صفای عرفانی خاص نژاد اسلاو بر خوردار بود .

او با شعر خودش زندگی میکرد و در کنار دنیای دکتر ژبواگو روزگار میگذراند .

دکتر ژبواگو برخلاف شهرت، اثری بر ضد انقلاب نیست و پاسترناک برخلاف ظلمی که بر او رفت، هرگز نخواستنه است در کتاب خود عدم رضایتی نشان دهد . او احساس خود را همانطور که بود مافوق حوادث قرار داد ، و بذکر داستانی پرداخت که طبیعی ترین کار يك نویسنده و شاعر هنر آفرین است .

حوادث پس از مرگ پاسترناک و بعد از استالین، بیشتر از هر کس موجودیت دکتر ژبواگو و دنیای خاص پاسترناک را توجیه میکنند ، دنیائی که استغنا و ژرف اندیشی و محبت و صفای مسیحیت اوائل ، از خصوصیات بارز آن می باشد . پاسترناک هنرمندی بود که خود را وابسته به محیط خود و علائق آن میدانست، اما در برخورد با مسائل و حوادث و این محیط، قبل از اینکه يك نابوع پیر و مرید باشد ، يك پیامبر بود .

نام پاسترناک را با جایزه نوبل آلوده کردند و دکتر ژبواگو را در بازار جنگ سرد آنروز جهان ، بمزایده گذاشتند که این اثری است از دنیای پشت

پرده آهنین و برضد آن .

و حال آنکه این کتاب حسب حال شاعری است که هرگز نمیخواست
اثرش در بورس سیاست وسیله دست کسانی قرار گیرد که نویسندۀ خوشه های
خشم را بصورت مبلغ جنگ ویتنام در میآورند .

دکتر علی اصغر حاج سید جوادى

قهرمانان اصلی کتاب

Antipov (Pavel (Pacha, Pachka,
(Pachenka) Pavlovitch) فرزند کارگر

راه آهن «پاول فراپوتوویچ آنتیپوف» و «داریافی»
لی مونوونا، ابتدا معلم بود و بعد با نام مستعار
«استرل نیکوف» ژنرال ارتش انقلابی گردید .

Antipova (Larissa (Lara) Fiodorovna)

با «پاول پاولوویچ آنتیپوف» ازدواج کرد .
دختری داشتند بنام «کانیا»

۱ - آنتیپوف (پاول
[پاشا، پاشکا، پاشکنا |
پاولوویچ)،

۲ - آنتیپووا (لاریسا
[لارا | فیدوروونا)

Brykine Vassia ، از اردوگاه کار اجباری
می گریزد و همسفر دکتر ژبواگو می گردد.

Chtchapov (Marina [Marinka)

Markelovna) دختر «مارکل شچاپوف» دربان
و «آگایا تیخونوونا» . آخرین باردکتر ژبواگو
با او ازدواج کرد و دو دختر بدنیا آمدند :
«کایتولینا» (کاپا) و «کلاودیا» (کلاوا) .

۳ - بریکین (واسیا)

۴ - شچاپوف (مارینا
[مارینکا | مارکلوونا)

Doudorov (Inookenti {Nika)

فرزند «دمنتی دودوروف» آنارشست و شاهزاده
خانم گرجی «نینا گالاکتیانوونا» . اودوست دکتر
ژبواگو بود .

۵ - دودوروف (اینو-
کنتی [نیکا])

'Galiooline (Ossip [Iloosoop, Ioussoupka] Himazedd inovitch)

فرزند دربان «هیمازدین» و «فاتیما». مکانیسن بود، بعد. هنگام انقلاب ژنرال ارتش سفیدشد.

۶ - گالیولین (اسیپ
[یوسوپ، یوسوپکا]
هیماز دینوویچ)

Galouzine (Térenti [Térécha,

Terechka]] فرزند «ولاس (ولاسوشکا) پا-

خوموویچ گالوزین» بازرگان و «الگا» (اولیا) نیلونا، خواهرزاده پلاگیانیلو و ناتیاگونووا. برای خدمت در ارتش سفید احضار شد، اما گریخت و بقوای چریک انفلابی پیوست.

۷ - گالوزین (ترنتی
[ترشکا، ترشا])

'Gordon (Mikhail [Micha]]

فرزند «گریگوری اسی پوویچ گوردون» وکیل. او دوست دکتر ژبواگو بود.

۸ - گوردون (میخائیل
[میشا])

G,roméko(Alexandre Alexadrovitch)

معلم کشاورزی بود. اوبا «ماری آنا ایوانوونا» ازدواج کرد، این زن دختر یک کارخانه دار «اورال» بود بنام «ایوان ارنستوویچ کروگر». آنها دختری داشتند بنام «آنتونینا (تونیا)».

۹ - گرومکو (الکساندر
الکساندروویچ)

Guichard (Amélie Karlovna)

زن بیوه یک مهندس بلژیکی که در اورال میزیست. او فرانسوی بود. دو فرزند داشت: «رودیون (رودیا)» افسر ارتش امپراطوری و «لاریسا (لارا)».

۱۰ - گیشار (آملی کارلوونا)

Jivago (Iouri Ioura, Ioura,
Iourotchka) Andrèiéévitch:

دکتر ژیواگو ، فرزند يك کارخانه دار متمول
سیبری و «ماریانیکالایونا» ، شوهر « آنتونینا
(آنتونیا-تونیا) آلکساندروونا» دختر «گرومکو»
دکتر ژیواگو از او دوفرزند داشت بنام «ساشا»
و «ماش» .

۱۲- ژیواگو (یوری
| یورا ، یوروچکا |
آندریهویچ):

Jivago (Evgraf)Crania Audréiéévitch]

برادر ناتنی دکتر ژیواگو .

۱۳ - ژیواگو(اگراف
| اگرافیا | آندریهویچ)،

'Katienka' Katienka، دختر «لاریسافیودوروونا»
و «پاول پاولوویچ آنتیپوف» .

۱۴ - کاتیا ، کاتکا

Kologrivov (Lavrenti Mikhailovitch)

کارخانه دار متمول ، پدر «نادیا» و «لیپا»
دوستان دوران جوانی «لاریسافیودوروونا» .

۱۵ - کولو گریووف
(لاورنتی میخائیلوویچ)

'Komarovski(Viktor Ippolitovitch)

وکیل دعاوی، سپس مرد سیاسی دوران انقلاب.
حامی «آملی کارلوونا گیشار» .عاشق «لاریسافیو»
دوروونا» .

۱۶ - کوماروفسکی
(ویکتور اایپولیتوویچ)

به «آنتیپوف (لاریسافیودوروونا)» مراجعه شود.

۱۷ - لارا Lara

۱۸ - لسنیخ 'Lesnykh' ، نام جنگی «لیوری آورکیه ویچ می کولیتسین».

۱۹ - ماشا 'Macha' ، دختر «آنتونینا الکساندر وونا» و «دکتر زیواگو».

۲۰ - ماریا نیکلایونا 'Maria Nikolaïevna' . به «دکتر زیواگو»
مراجعه شود .

۲۱ - مارینا 'Marina' به «شچاپوف» مراجعه شود .

۲۲ - میشا 'Micha' به «گوردون» (میخائیل) مراجعه شود .

'Mikoulitsyne (Averkistépanovitch)

۲۳ - می کولیتسین (آورکی استپانوویچ)
مباشر سابق کارخانه های «کروگر» . فرزندی از
زن اولش «آگریپینا سور وونا» بنام «لیوری» دارد.
زن دومش «النا پروک لونا» نامیده میشود.

۲۴ - می کولیتسین (لیوری آورکیه ویچ)
فرزند «آورکی استپانوویچ» سابق الذکر . رهبر
قوای چریک جنگلها با نام مستعار «لسنیخ».

۲۵ - نیکا 'Nika' ، به «دودوروف (اینوکتی)» مراجعه شود.

۲۶ - نیکلای نیکلایه ویچ Nikolaï Nikolaïévitch (دائی کولیا) ، به
«ودنیاپین» مراجعه شود.

۲۷ - اورلستووا (خریستینا) 'Orlestova (Khristina)' دختر «بونیفاسی» ،
نامزد «اینوکتی دودوروف» . قهرمان زمان جنگ.

۲۸ - پاشا Pacha به «آنتیپوف» (پاول پاولوویچ) مراجعه شود .

۲۹ - پالیخ (پامفیل) Palykh (Pamphile) ، پارتیزان . سرباز سابق ارتش امپراطوری ، قاتل کمیسر ارتش «هنز» .

۳۰ - رودیا Rodia ' به «گیشار» مراجعه شود .

۳۱ - ساشا ، ساشنکا، Sacha, Sachenka, Sanetchka, سانچکا،شورا،شوروچکا، Choura, Chourotschka فرزند «آنتونینا الکساندروونا» و دکتر «ژیواگو» .

۳۲ - سام دویانوف Samdéviatov (Anfime Efimovitch) کارمند عالیرتبه بلشویک ، حامی و دوست خانواده‌های «می‌کولیتسین» و «ژیواگو» (آنفیم‌اف‌ی موویچ) ،

۳۳ - استرل نیکوف Strelnikov ' نام جنگی «پاول پاولوویچ آنتیپوف» .

۳۴ - تیامونووا (پلاشیا) Tiagounova (Pélagueia [Palacha, Polia] Nilovna) خواهر «الکانی لوونا» [پالاشا، پولیا] نی‌لووونا، کالوزینا» . دوست «واسیا بریکین» .

۳۵ - تانیا بزوچردوا Tania Bezotcheredeva ، دختر «لاریسافیو دوروونا آنتیپووا» و «دکتر ژیواگو» .

Tiverzine (Kipriane [Kouprik]

(Savélievitch) فرزند کارگر راه آهن «ساولی» -

نی کیتیش تیورزین، و «مارفا گاوریلوونا». ابتدا
کارگر راه آهن بود و بعد با دوستش «پاول»
فراپونتوویچ، عضو یک دادگاه انقلابی شد.

۳۶ - تیورزین
(کیپریان [کوپریک]
ساولیه ویچ) .

به ژیاگو، (آنتونینا الکساندروونا گرومکو)
مراجعه شود .

۳۷ - تونیا Tonia

، Tountsov ، باسامی : اودوکیا (آودوتیا) ،
'Evdokia [Avdotia] . گلافیر (گلاشا) ،
Glafira (Glacha) . و سیرافیما (سیموشکا ،

۳۸ - خواهران «تونتسوف» سیموچکا، سورینوونا، Sérafima [Sima, Sévérinovna. Simouchka, Simotchka] خواهرزنهاي «آورکی استپانوویچ می کولیتسین»
و خاله های «لیوری آورکیه ویچ»

Vèdèniapine (Nikolaï [Kolïa]

(Nikolaïévitch) نویسنده و فیلسوف . دائی

دکتر «ژیاگو» .

۳۹ - ودنیاپین (نیکلای
(کولیا) نیکلایه ویچ،

فهرست قسمت های کتاب

قسمت اول	قطار سریع السیر ساعت پنج	۱۷-۳۹
قسمت دوم	دخترکی از محیطی دیگر	۴۱-۹۲
قسمت سوم	درخت نوئل در خانه «سوئیتسکی» ها	۹۳-۱۲۹
قسمت چهارم	وعده ها فرا می رسند	۱۳۱-۱۷۷
قسمت پنجم	وداع با گذشته	۱۷۹-۲۲۳
قسمت ششم	توقف در مسکو	۲۲۵-۲۷۸
قسمت هفتم	سفر	۲۷۹-۳۳۷
قسمت هشتم	ورود	۳۳۹-۳۶۹
قسمت نهم	«واریکینو»	۳۷۱-۴۰۹
قسمت دهم	در شاهراه	۴۱۱-۴۳۸
قسمت یازدهم	چریک جنگل ها	۴۳۹-۴۶۹
قسمت دوازدهم	درخت بادامک یخزده	۴۷۱-۵۰۱

۵۰۳-۵۵۷	دوبروی مجسمه خانه	قسمت سیزدهم
۵۵۹-۶۱۷	بازگشت به «واریکینو»	قسمت چهاردهم
۶۱۹-۵۵۷	پایان	قسمت پانزدهم
۶۶۹-۶۸۹	سرانجام	قسمت شانزدهم
۶۹۱-پایان	اشعار «یوری ژیاواگو»	قسمت هفدهم

قسمت اول

قطار سریع السیر ساعت پنج

آنها میرفتند ، همچنان میرفتند ، وهنگاهی که سرود ماتم قطع میشد ، مانند این بود که در طول مسیرشان صدای پاها ، اسبان و وزش باد شنیده می شود .

رهگذران کنار میرفتند تا راه را بر گروه مشایعین باز کنند ، تاج گلها را می شمردند و علامت صلیب میکشیدند ، کنجکاوان باین گروه می پیوستند و می پرسیدند : « که را بخاك میسپارند ؟ » جواب میشنیدند : « ژیاگو » - درست ، ثواب دارد ، برای این مرد دعائی بکنیم . - مرد نیست ، زنست . - چه فرق می کند . خدا بیامرزدش . مراسم خوبی است .

آخرین لحظات سرعت می گذشت - لحظاتی بودند حماس و بازنگشنی . « زمین خدا و آنچه را که دربردارد ، جهان و تمام موجوداتش . » کشیش ، بادت علامت صلیب را رسم کرد و يك مشت خاك بر « ماریا نیکلایونا » پاشید . سرود « بارواح پاكان » را خواندند . بعد حرکت غیرارادی و شتاب آمیز شروع شد . در تابوت را بستند و میخ کوبیدند ، در گودال گذاشتند ؟ باران خاك و كلوخ بر تابوت بارید و صدائی مانند طبل برخاست و در آن واحد با چهار بیلچه آنها پوشانیدند . تپه کوچکی درست شد . پسر بچه ای ده ساله بر تپه بالا رفت .

تنها آن بی حسی و گیجی که پس از يك دفن مجلل عموماً وجود تمام مردم را فرا می گیرد ، می توانست درك و احساس این پسر بچه را که میخواست بر سر قبر مادرش سخنرانی کند ، توجیه نماید .

اوسرئ را بلند کرد و از بالای تپه بانگاه تو خالی خود فضای بی رنگ و بوی پائیز و گنبدهای صومعه را در آغوش کشید . چهره اش با بینی برگشته ،

درهم فرو رفت . گردنش را برافراشت . اگر بچه گرگی این حرکت را انجام میداد، دلیل بر این بود که میخواهد زوزه بکشد . پسر بچه، چهره‌اش را بادت پوشانید و بغض‌اش ترکید . تکه ابری که بجانب او حرکت درآمده بود ، بارگبار سردخود بردستها و چهره‌اش شلاق زد . مردی سیاهپوش به قبر نزدیک شد ، آستین‌های تنك و چسب جامه‌اش بر بازوانش چین خورده بود . او نیکلای نیکلایه ویچ و دنیاپین، کشیش بود که بامیل خویش بیک کشور غیر مذهبی آمده بود و برادر متوفی و دایی این پسر بچه بود که میگريست . بطرف پسر بچه آمد و او را باخود از قبرستان بیرون برد .

۲

آنها شب را در يك اطاقك صومعه بسر بردند ، دایی از مدتها پیش آنجا را می‌شناخت . شب شفاعت. مریم (اول اکتبر) بود - فردا میبایست بسفر دور و درازی بروند ، آنها بجنوب میرفتند ، یکی از شهرهای حاکم نشین ولگا ، جایی که پدر نیکلای، نزد ناشری‌کار می‌کرد که روزنامه پیشرو آن ناحیه را را منتشر مینمود . آنها قبلا بلیط تهیه کرده بودند و چمدانهایشان مرتب و بسته در اطاقك قرار داشت . ایستگاه راه آهن نزدیک بود و باد ، نفیر شکوه آمیز لکوموتیوهائی را که ازدورما نور میدادند بگوش میرسانید .

با فرارسیدن شب ، هوا سردتر شده بود دو پنجره محاذی کف حیاط ، بگوشه باغ محقری که اذدرختان افاقیا پوشیده شده بود و به گودال آب یخزده شاهراه و به قسمتی از قبرستان که در همان روز « ماریا نیکلایونا » را در آن بخاك سپرده بودند ، باز میشد . از پنجره جز چند ردیف کلم که از سرما سیاه شده بود ، چیزی بچشم نمیخورد . هنگامی که باد ضربه‌ای می‌نواخت ، بوته‌های لخت چون جن زده‌گان دست و پامیزدند و در کنار جاده دراز می‌کشیدند .

هنگام شب ، «یورا» از صدای ضربه‌ای که به پنجره خورد ، بیدار شد . اطاقك تاریك را يك نور سفید مواج روشن کرده بود . «یورا» با پیراهن بطرف پنجره دوید چهره‌اش را به شیشه و پنجره چسبانید . در بیرون ، جاده و قبرستان و باغ محوشده بود. توفان میفرید و هوا برف

آلود بود. مانند این بود که توفان «یورا» را دیده بود و بقرساش پی برده بود، و از اثری که براومی گذاشت، لذت میبرد. توفان میفرید و زوزه میکشید و تمام توانائی خود را بکار میبرد تا نظر کودک را بخود جلب کند. از آسمان برف حلقه حلقه بشکل کلافهای بی انتها فرو میریخت و پارچه سفیدی می گسترده و زمین را در چینهای کفن مانند خود می پوشانید. توفان درد دنیا بی همنا بود، بی همنا و بی رقیب.

«یورا» همینکه از تکیه گاه پنجره پائین آمد، خواست لباس بپوشد و از اطاق بیرون بدود: میبایست چاره ای می جست. او می ترسید، مردم این فکر بخاطرش می گذشت: کلمهای صومعه در کفن پیچیده می شوند و دیگر نمیتوان آنها را از خاک بیرون آورد و مادرش را در آنجا بیاد می آورد که در زیر برف پنهان شده است و در برابر آن نیروئی که بیش از پیش او را از فرزندش دور میکند، نمیتواند مقاومت کند و هر لحظه بیشتر در خاک فرو میرود.

این مرحله هم با اشک پایان یافت. دائی بیدار شد، از مسیح با اوصحبت کرد و کوشید تا تسلاش دهد و دلگرمش کند. بعد، پسر بچه درهم و فکور به پنجره نزدیک شد و چند بار خمیازه کشید. آنها لباس پوشیدند. روز شده بود.

۳

«یورا» تا زمانی که مادرش زنده بود، نفهمیده بود که سالیان دراز است که پدرش آنها را ترك کرده بود و پی در پی به سیبری و خارجه سفر می کرد و بعیش و نوش می پرداخت و تمام دارائی و ثروت آنها را بیاد فنا داده بود. همیشه بگوید می گفتند که او در «پترزبورگ» بسر میبرد و یا اینکه در يك بازار بزرگ مانند «اریت» کسب و کاری دارد.

بالاخره مادرش که همیشه رنج میبرد، به بیماری سل دچار شده بود. برای مداوا به جنوب فرانسه و به ایتالای شمالی رفته بود و «یورا» دوبار با او همراه شده بود. با اینوصف، اطفالی مغشوش و پراز معماهای دائمی و جاودانی داشت، او اغلب نزد بیگانگان بسر میبرد و هرگز در يك مکان دوبار زندگی نمیکرد. با این تغییرات و تحولات خو گرفته و بزرگ شده بود و در میان این

آشفتنی دائمی از غیبت پدرش تعجب نمیکرد . هنگامی که بسیار کوچک بود، دورانی رادرك کرده بود که نامی را که بر خود داشت بر گروهی از اشیاء گوناگون اطلاق میشد :

کارخانه ژبواگو ، بانك ژبواگو ، مستغلات ژبواگو ، روش ژبواگو برای بستن گره و زدن سنجاق کراوات وجود داشت ، وحتى يك قسم نان شیرینی گرد یافت میشد که شبیه نان شیرینی بود که بابا درنگ و عرق نیشکر می ساختند و نام ژبواگو را داشت ، و زمانی بود که در مسکو کافی بود به يك درشکه چي بگوئید «برو خانه ژبواگو !» و درشکه شما را بآن سردنیا میبرد . يك باغ وسیع خاموش در برابر شما پدیدار میشد . زاغان روی شاخه های خمیده درختان صنوبر نشسته بودند و قندیل های یخ را که بر شاخه ها بسته بود ، تکان میدادند . صدای قارقار آنها از دور بگوش میرسید ، و چون شاخه خشك درخت تراق ، تروق صدا میکرد . سك های اصیل درجاده ای که به عمارت نوی منتهی میشد که در انتهای دیگر در باغ قرار داشت ، پرسه میزدند . در این عمارت ، چراغها افروخته بودند . شب فرا میرسید . ناگهان ، همه آنها نابود شد . آنها فقیر شدند .

۴

تابستان ۱۹۰۳ بود : «یورا» و دای اش سوار بر کالسکه ای که دواسب آنرا می کشید از وسطه زارع می گذشتند و به «دوپلیا نکا» که ملكه کولو گریوف، که نساج و مروج علم و ادب بود ، می رفتند . آنها نزد «ایوان ایوانوویچ و سکو بوینیکیوف» می رفتند . او معلمی بود که به نشر علوم مفید سرگرم بود .

عید «باکره قازان» بود و غلات رسیده بود . چون هنگام ناهار بود ، یاعید بود ، کسی در مزارع دیده نمیشد . آفتاب محصولات را که نیمی از آن درو شده بود و بسرجانیان میماند که تا نیمه تراشیده شده است ، می سوزانید . پرندگان بر فراز دشت پرواز میکردند . خوشه های گندم خم شده و با نظم و ترتیب در دشت آرام و ساکت صف کشیده بودند یا دسته دسته گندم های چیده شده در فواصل معین جاده دیده میشد و اگر به آنها خیره میشدند ، نیمرخهائی بنظر می آمد که

درحرکت اند - مثل این بود که مساحان راه میروند و درکنارافق یادداشت هائی برمیدارند .

«نیکلای نیکلایهویچ» از «پاول» پرسید :

- خوب ، آنوقت اینها مال اربابست یا زارع ؟

«پاول» مردی کارآمد و دربان چاپخانه بود و درجای درشکه چی کج نشسته بود ، پشتش خمیده و پاهایش را صایب وار رویهم گذاشته بود تا خوب نشان دهد که او واقعا يك درشکه چی نیست و اگر درشکه را میراند تنها بامیل و ذوق اینکار را می کند .

«پاول» سبکاري روشن کرد و جواب داد :

- آنها مال ارباب است .

«پاول» ، پس از يك سكوت طولانی ، مدتی که برای يك زدن سبکگار و بیرون دادن دود آن لازمست ، نوك شلاقش را بسمتی دیگر دراز کرد و ادامه داد : «و اینها ، از اینجாமال ماست . چطور ، بخواب رفتید ؟» «پاول» دم بدم سر اسبانش فریاد می کشید و مانند راننده لو کوموتیوی که بخار سنج را مراقبت می کند ، دائم از گوشه چشم مواظب دم و کفل اسبان بود .

اما اسبان مانند همه اسبان دنیا کالسکه را می کشیدند . یعنی اسب جلوئی با خلوص نیت طبیعه راست و مستقیم میرفت ، در صورتی که آن دیگر ، چون تنبلیها گام برمی داشت و مانند این بود که جز رقص روسی چیزی نمیداند ، گردنش را بالطف خم کرده بود و با صدای زنگوله هائی که از جهش های خودش بصدا درمی آمد ، جست و خیز میکرد .

«نیکلای نیکلایهویچ» نمونه چاپ شده رساله ای را که «وسکو بوینیکوف» درباره امور کشاورزی نوشته بود ، نزد او برهی گردانید ، و ناشرش بواسطه سختگیری روز افزون مأموران تفتیش از او درخواست میکرد تا در آن تجدید نظر کند .

«نیکلای نیکلایهویچ» میگفت :

- در این ناحیه مردم خوب سرگرمند .

- در ناحیه «پانکوف» تاجری را سر بریده اند و کمیسر امور کشاورزی می بیند که اصطبل اصلاح نژاد او را سوزانیده اند . تو در این باره چه فکر میکنی ؟ مردم دهکده در این خصوص چه میگویند ؟

«پاول» از مأموران تفتیش که از عقاید کشاورزی «وسکو بوینیکوف» جلوگیری میکردند ، اوضاع را وخیم تر میدید .

- اینها چه میگویند؟ زیاد جلویشان را ول کرده‌اند. زیاد فاسدشان کرده‌اند. از ما، دیگر چه توقع می‌توانند داشته باشند؟ خدایا، اگر جلو کشاورزان را رها کنند، یکدیگر را می‌خورند، چطور، بخواب رفتید! دومین بار بود که دائی و خواهرزاده به دوپلیانکا می‌رفتند. «بوراء، گمان می‌کرد که راه را می‌شناسد، و هر بار که دشت پهن و وسیع میشد و با حاشیه باریکی از درختان جنگل محدود می‌گردید، بنظرش می‌آمد که مکانی را که جاده براست می‌پیچید، می‌شناسد و هنگامی که از پیچ جاده می‌گذرد، يك لحظه منظره وسیع املاك «کولوگریوف» را می‌بیند که رودخانه‌ای از دور در آن می‌درخشید و راه آهن در طرف دیگر رودخانه کشیده شده است. اما هر بار اشتباه میکرد دشت پشت دشت بود. جنگلها پیوسته آنانرا در آغوش می‌گرفتند. تکرار و تناوب فضاهائی که دائم آغاز میشد، برای روح خوش آیند بود. انسان میخواست بیندیشد و به آینده فکر کند.

هیچیک از کتابهائی که می‌بایست «نیکلای نیکلایه‌ویچ» را مشهور کند، هنوز نوشته نشده بود. اما افکارش مرتب و منظم شده بود. او نمی‌دانست که آن لحظه حساس فرا رسیده است.

دیری نخواهد گذشت که اینمرد در مطبوعات زمان و به دانشگاهیان و فلاسفه انقلاب خود را نشان خواهد داد، اینمردی که به همان مسائلی می‌اندیشد که آنان می‌اندیشند: اما تنها در عبارت و اصطلاحات با آنان وجه اشتراك دارد و بس. همه اینان بعبیده‌ای پای‌بندند و بآن ایمان دارند و بکلمات و ظواهر می‌پردازند، در صورتی که پدر «نیکلای» کشیشی بود که مکتب تولستوی و افکار انقلابی را دیده و از آن گذشته بود و همواره بجلوگام بر می‌داشت. او عقیده و فکری روشن داشت که باو الهام شده بود و بآن می‌اندیشید، این فکر راهی روشن و بی‌پیچ و خم در برابرش می‌گسترده که دنیا را بهبود می‌بخشید و مانند درخشش ناگهانی برقی یا اثری که غرش رعدی بجای می‌گذارد، حتی کودک یا نادانی می‌توانست آنرا دریابد. او طالب تازگی بود.

«بوراء» در کنار دائی‌اش خود را آسوده و آرام می‌یافت. دائی بمادرش شبیه بود. مانند آن زن، او مردی آزاد بود و کوچکترین عقیده و نظریه بیجائی درباره آنچه که برایش عادی نبود، نداشت.

مانند او، مفهوم اشرافی مساوات را دارا بود. مانند او يك نظر همه چیز را می‌فهمید و می‌توانست افکارش را آنچنانکه در همان وهله اول بذهنش می‌آمد، بیان کند: و تاهنگامی که آن افکار هنوز زنده بودند و معنی و مفهوم

خود را از دست نداده بودند ، برایش ارزش داشتند .
 «یورا» شاد بود که دائی اش او را با خود به «دوپلیانکا» میبرد . این ناحیه بسیار زیبا بود و این زیبایی او را هم بیاد مادرش می انداخت که طبیعت را دوست می داشت و اغلب در گردشهای او را با خود میبرد . علاوه بر آن ، از دیدار «نیکادودوروف» خوشحال میشد ، او دانش آموزی بود که در خانه «وسکو بوینیکوف» زندگی میکرد و محتملا «یورا» را تحقیر میکرد زیرا دو سال از او بزرگتر بود . هنگامی که او باشما سلام و علیک میکرد با قوت دستتان را تکان میداد و آنرا به پائین میکشید و چنان سرش را خم میکرد که موهایش روی پیشانی اش میریخت و نیمی از چهره اش را میپوشانید .

۵

«نیکلای نیکلایهویچ» از نسخه ای که تصحیح شده بود ، میخواند :
 - رك حساس و حیاتی مساله فقر
 «ایوان ایوانوویچ وسکو بوینیکوف» گفت :
 - گمان میکنم کامه « علت اساسی » بهتر باشد . و نسخه نمونه چاپی را تصحیح کرد .
 آنها در روشنائی ضعیف ایوان شیشه دار ، کار میکردند . آب پاشها و ابزار باغبانی که درهم و برهم افتاده بود ، دیده میشد . پارچه امپرمابل روی پشتی يك صندلی که پایه های خمیده داشت ، افتاده بود . چکمه های ماهیگیری که از گل خشکیده پوشیده شده بود و ساقه هایش روی زمین افتاده بود ، در گوشه ای قرار داشت .
 «نیکلای نیکلایهویچ» میخواند :
 - باری ، آمار مردگان و نوزادان نشان میدهد
 «ایوان ایوانوویچ» گفت :
 - باید افزود : «در سال گذشته» . و یادداشت کرد .
 بادملایمی بایوان میوزید . تکه های سنگ روی برگهای رساله گذاشته شده بود تا باد آنها را نبرد . هنگامی که کارشان پایان یافت ، «نیکلای نیکلایهویچ»

میخواست هر چه زود تر باز گردد .

– توفان در پیش است . باید حرکت کرد .

– این موضوع را مطرح نکنید . نمی گذارم بروید . الان جای حاضر
میشود .

– امشب باید حتما در شهر باشم .

– کاری ندارید . هیچ عذری نمی پذیرم .

از باغ که پنیر سفید و گوشت ونان مربائی را از آنجا می آوردند ، بوی
سماور آتش کرده ای می آمد که عمارت وتون و گل شاه پسند درختی را می پوشانید .
ناگهان خبر آوردند که «پاول» برای آب تنی رفته و اسبها را با خودش بکنار
رودخانه برده است . «نیکلای نیکلایه ویچ» چاره ای جز تسلیم شدن نداشت .
«ایوان ایوانوویچ» پیشنهاد کرد :

– برویم به مسیل ، آنجا نیمکتی است ، بنشینیم تا جای حاضر شود .
«ایوان ایوانوویچ» ، همچون دوست «ریشارد کولو گریووف» ، دواطاق در
عمارت مدیر اشغال کرده بود . این خانه کوچک با باغش در گوشه دور افتاده
پارک قرار داشت که خیابان منحنی سابق از آنجا می گذشت . علف انبوهی این
خیابان را که اکنون فراموش شده ، پوشانیده بود و تنها بقایای مواد ساختمانی
را در آن می ریختند . این ساختمان را در مسیل برای بارانداز می ساختند .
«کولو گریووف» ، میلیونی بود که افکار مرفقی داشت و به انقلابیون علاقمند بود ،
در این هنگام او بازنش در خارج از مملکت بسر میبرد . تنها ، دخترانش «نادیا»
و «لیپا» با لله خود و یک عده خدمتکار در این ملک زندگی میکردند .

یک پرچین انبوه تر و تازه ای از بوته های آقطی این باغ کوچک مدیر را
از بقیه پارک با استخرها و فضا های باز و عمارت اربابش جدا میکرد . «ایوان –
ایوانوویچ» و «نیکلای نیکلایه ویچ» بوته ها را دور میزدند و هر چه بیشتر می رفتند ،
کنجشگانی که در بوته های آقطی در جنب و جوش بودند ، در فواصل معین ،
دسته دسته پرواز میکردند و مانند آبی که در لوله هایی در پای پرچین جریان
داشته باشد ، در جلو گامهای این دو مرد ، بوته ها را از سروسدای مدافع
می انباشتند .

آنها از برابر باغ زمستانی که مسکن باغبان بود و از برابر خرابه های
عمارت سنگی گذشتند . درباره نیروهای تازه ای که در علم و ادبیات پدیدار شده
بود ، صحبت می کردند . «نیکلای نیکلایه ویچ» گفت :
– در گوشه و کنار اشخاصی یافت میشوند که استعداد و قریحه دارند .

اما در اين لحظه توجه بيشتربه مجامع و اجتماعات است . فردی که اجتماع را دوست دارد ، روحش قريحه واستعداد ندارد ، خرافه اين فرد به «سولوويوف» خواه به «كانت» يا «ماركس» وفادار باشد ، هيچ فرق نمی كند . برای درك حقيقت بايد تنها بود و از کسانی که انسان را چندان دوست ندارند ، رشته پیوند را گسست . آیا چیزی در دنيا يافت میشود که ارزش وفاداری را داشته باشد ؟ بسيار اندك است . عقیده دارم که بايد به ابدیت وفادار بود ، ابدیت نام ديگر زندگیست که آنرا اندکی بهتر بيان میکند . به ابدیت بايد وفادار ماند ، به مسيح بايد وفادار بود ! آه ، ابروان را درهم می کشی ، ای بيچاره . از مطالب تازه هيچ نفهميده ای ، هيچ .

«ايوان ايوانوويچ» که ريش کوتاه و بورش او را به يك امريكائی عهد «لينكن» شبیه کرده بود (و هر لحظه آنرا در كف دستش می گرفت و می كوشيد تا انتهای آنرا بالبهائش بگيرد) غرغر كنان گفت :

— عجب ! من ، مسلما سكوت می كنم . خودتان خوب میدانید که من امور را كاملا قسمی ديگر می بينم . خوب ، بجاست که بگوئيد که چگونه شما را يك کشور غير مذهبی فرستادند . مدتهاست که میخواهم اين موضوع را از شما پيرسم . شرط می بندم که خیلی ميترسيديد؟ شما را بلعن و نفرين تهديد کردند؟ نيست ؟

— چرا رشته صحبت را منحرف می كنيد . لعن و نفرين ؟ نه ، اکنون ديگر لعنت نمی كنند . خستگی و كسالت داشتم ، هنوز اثری از آن باقیست . مثلا ، مدتی دراز راه خدمت كردن در ادارات دولتی برويم بسته است . در پايتختها نمی گذارند زندگی كنم . اما اين مطالب پوچ و بيهوده است . بمطلب خود برگرديم .

«گفتم که به مسيح بايد وفادار بود . اين را الآن براي تان ثابت می كنم . شما نميدانيد که می توان خدا ناشناس و بی دين بود و بوجود خدا پی نبرد و لزومش را درك نکرد ، اما در عين حال فهميد و درك كرد که انسان در طبيعت بوجود نمی آيد ، بلکه در تاريخ است که وجود می يابد و چنانکه امروز ثابت شده است تاريخ را مسيح بنياد نهاده و انجيل اساس آنست . و تاريخ چیست ؟ همان آشكار كردن كوششها و كارهایی است که برای روشن ساختن تدريجي راز مرگ و بالاخره مغلوب كردن آن ، انجام ميگيرد . برای اين هدف است که بی نهايت رياضي و امواج الكترومانيتيك را كشف ميكنند ، برای اينكار است که سمفونیها را می نويسند . برای اينکه در اين راه پيش بروند و به هدف

برسند ، ناگزیرند که جهشی انجام دهند . این کشفیات به تجهیزات و ساز و برگ عقلی احتیاج دارد . مواد و مفروضات اینکار در انجیل موجود است . اینهاست : نخست عشق به هموع است ، که همان انرژی و ماده حیاتی می باشد که تغییر شکل یافته و دل انسان را انباشته است و منفذ و مخرجی میخواهد ، و بعد عناصر اصلی تشکیل دهنده انسان کنونی است ، عناصری که بدون آن انسان درك نمی شود و انسان آزاد و زندگانی با گذشت و فداکاری مشخص نمی گردد . توجه کنید که همه این مطالب ، اکنون هم تازگی عجیب دارد . تاریخ باین معنی ، پیشینیان بر آن آگاهی نداشتند . آنچه را که می دانستند . وحشگری ها نفرت آورو خون آلوده کالیکولا ، ی آبله رو بود و حتی نمیدانستند تا چه حد هر مستبد بیرحمی نالایق است . آنچه را که می دانستند ، ازلیت وابدیت پوچ و ظاهری ابنیه برنزی و ستونهای مرمری بود . لازم بود که انسان منتظر مسیح باشد تا قرون و نسل ها بتوانند آزاد نفس بکشند . لازم بود که او بمیرد تا مردم خوشبخت زندگی کنند تا انسان بجای کنار کوچه در خانه خود بمیرد تا مردم در تاریخ زندگی کنند و باعمال شدید و جدی دست زنند تا مرگ را مغلوب کنند و خود او در جریان اینکارهاست . اوف ، من کاملاً به کلمات او پی می برم !

— دوستم ، از ما وراء الطبیعه حرف میزنی . پزشکان آنرا برایم ممنوع کرده اند ، نمیتوانم هضم اش کنم ...

— پافشاریت بیهوده است . بگذار باین موضوع بپردازیم ، در این خصوص بخت با شماست ! این نکاتی که اکنون می گویم ، ساعتها لازمست تا آنرا خودتان استنباط کنید !

رودخانه چشم را ناراحت می کرد . مانند يك ورق فلزی موج میزد و در برابر می درخشید . ناگهان سطح رودخانه پرچین شد . قایق بزرگی از آب می گذشت که از اسبان و ارا به ها و زنان و مردان دهاتی پر بود .

«ایوان ایوانوویچ» گفت:

— توجه کنید ، ساعت پنج است . قطار سریع السیر «سیران» را می بینید . ساعت پنج و چند دقیقه از اینجا می گذرد .

در آن دور ، روی دشت ، از راست بچپ يك ترن کوچک زرد رنگ که بواسطه بعد مسافت بسیار کوچک شده بود ، حرکت می کرد . ناگهان آنها مشاهده کردند که توقف کرد . بالای لوکوموتیو ، حلقه های سفید بخار می چرخید و بالا میرفت . يك لحظه بعد ، سوت های خطر شنیده شد . «وسکو بوینی کوف» گفت :

– عجيب است. مثل اينكه اتفاقى افتاده است. دليلى ندارد، درميان باطلاق توقف كند. برويم چاى بخوريم؟

۶

«نيكا» نه درباغ بود و نه درخانه. «يوراء» ميدانست كه اواز آنها فرار مى- كند، زيرا با آنان كسل و خسته ميشد. او «يوراء» را دوست حساب نمى كرد. دائى و «ايوان ايوانوويچ» به ايوان رفته بودند تا كار كنند و «يوراء» رابى هدف رها كرده بودند تا گرد خانه بگردد.

چقدر زيبا بود! هر لحظه صداى صفيّر صاف مرغ انجير بگوش ميرسيد و با فواصل معين سه آهنگ مينواخت، مانند اين بود كه ميخواست همچو صداى نى فرصتى بدهد تا آهنگ نم دارش در اطراف واكناف نفوذ كند. عطر گلها بواسطه گرما بسطح باغچه ميخكوب شده بود. و «يوراء» را ياد «آنتيب برديقرا» مى انداخت. «يوراء» دائم بچپ و راست ميرفت. صداهاى وهم انگيز و شبح آواز مادرش در بالاي فضاى بازپارك معلق بود. «يوراء» آنرا در صداى شيرين پرندگان و وزوز زنبوران مى شنيد. او بر خود ميلرزيد، هميشه گمان ميكرد صداى مادرش را مى شنود كه او را صدا ميكند و بخود ميخواند.

او بطرف مسيل حركت كرد و پائين رفت. جنگل كوچك كم درختى را كه خوب از آن مواظبت ميشد و قسمت بالا را ميپوشانيد، ترك كرد و بجنگل درختان عرعر كه كف مسيل را مى پوشانيد، قدم گذاشت.

در آنجا سايه روشن نمدارى گسترده شده و خاك از شاخكها و برگهاى فاسد پوشيده شده بود، گل كم بود و ساقه هاى درخت را كه عشقه ها پوشانيده بودند، به اشباح و عصاهائى كه در نقش و نگارهاى مصرى مجسم شده است، ميمانست.

«يوراء» حس ميكرد كه غم و اندوه او را از پاى درمياورد، ميخواست بگريد. بزانو در آمد و چهره اش را اشك پوشانيد دعا كرد:

«اى فرشته آسمان، اى حامى مقدس من، روحم را براه راست هدايت و پا برجا كن و به مادرم بگو كه در اينجا حالم خوبست و او غم نداشته باشد.

خدایا ، اگر زندگی جاودانی وجود دارد ، مادرم را در بهشت که مقدسین و پاکان چون شمع در آن میدرخشند ، جابده . مادرم باندازه‌ای نجیب بود که محالست جزئی گناهی داشته باشد ، خدا یا براو رحم کن ، کاری بکن که از عذاب و شکنجه رنج نبرد . « - مادر ! » - مادرش را چون پاکان با ناله جگر خراشی میخواند و ناگهان نتوانست خود را نگهدارد بر روی زمین در غلتید و بیهوش شد .

بیهوشی اش دوام نیافت . هنگامی که بخود آمد ، شنید که دای اش صدایش می کند . جواب داد و از مسیل بالا رفت . ناگهان پیادش آمد چنانکه « ماریا - نیکلایونا » باوسفارش کرده بود ، برای پدر غایب اش دعا نکرده بود . اما این بیهوشی چنان برایش خوش آیند بود که میترسید این احساس سبکی را از دست بدهد و فکر کرد که اگر اینکار را برای مرتبه‌ای دیگر انجام دهد ، اتفاقی نخواهد افتاد .

اندیشید: او می تواند منتظر باشد. عجله‌ای نیست .

« یورا » پدرش راهیج بخاطر نمی آورد .



« میشا گوردون » دانش آموز کلاس پنجم با پدرش ، وکیل « اورنبورگ » ، در قسمت درجه دو بودند . او پسر بچه‌ای بود یازده ساله ، قیافه‌ای در هم و فکور و چشمانی درشت و سیاه داشت . پدرش بمسکو احضار شده بود و پسر بچه ، مدرسه اش را تغییر میداد . مادر و خواهرش در همان شهر مانده بودند و امور خانه فکرشان را سخت بخود مشغول کرده بود .

روز سوم سفرشان بود .

در برابر آنان ، ابری از گرد و غبار سوزان که نور خورشید آنرا آهک اندود کرده بود ، بهوا برمیخاست و سرزمین روسیه ، مزارع و دشتها ، شهرها و قریه‌ها ازمقابلشان میگذشت . قطار گاری‌ها ، روی جاده هائی که ترن آنها را میبرد ، کج و سنگین راه می پیمود و انسان از ترن که سرعت سرسام آوری داشت تصور می کرد که گاری ها تکان نمی خورند و اسبان درجا گام

برمیدارند .

دراستگاه های بزرگ ، مسافران مانند جن زده گان به بوفه ها هجوم می آوردند و اشعه غروب آفتاب از پشت درختان ایستگاه ، پاهایشان را روشن میکرد و و در زیر چرخهای واگون میدرخشید .

تمام حرکات این مردم سرد و حادثه بود ، همگی بی اختیار و بی اراده و سرمست از جریان وسیع زندگی که آنانرا بهم می پیوست ، بودند . مردم که از نیروی تحريك غم و اندوه خاص خودشان در جنب و جوش بودند ، رنج میبردند و مضطرب بودند . اما این نیروهای محرکه عمل نمی کنند و بجنب و جوش در نمی آورند مگر اینکه بجای نظم و نسق اصلی ، يك احساس بیقیدی عالی و اساسی را در بر داشته باشند . ریشه و اساس این بیقیدی ، شناسائی همکاری افراد بشر است ، و همچنین علم و یقین باینکه بین آنان ارتباطی و احساسی از خوشبختی وجود دارد که سبب می گردد پیش بینی کنند که هر چه میگذرد تنها روی زمین که مردگان را در آن دفن می کنند ، پایان نمی یابد ، بلکه درجائی دیگر ادامه می یابد که برخی آنرا سلطنت خدا و دیگران تاریخ یا چیز دیگر می نامند .

با این قاعده ، پسر بچه يك استثنای سخت و تلخ بود . تنها مفر نهائی اش يك احساس دلواپسی و دغدغه خاطر بود ، برای تسلا دادن یا بزرگ کردنش احساس آرامش و دل آسودگی را دارا نبود . این خاصیت ارثی را می شناخت و با زیرکی و هوشیاری و سرسختی ، آثار آنرا در خویشتن کمین کرده بود . این خاصیت او را آزار میداد . وجودش او را شرمسار می کرد .

از مدتها پیش تاجائی که بیاد داشت ، او پیوسته با تعجب از خود می پرسید که چگونه با یازوان و زانوان و زبان و عادات یکسان ، می توان غیر از دیگران بود و علاوه بر آن چیزی شد که هرگز خوش آیند نباشد و مردم دوستش نداشته باشند ؟ این وضع را هم نمی فهمید که اگر از دیگران بدتریم ، چرا نباید تا جائی که توانائی داریم خود را اصلاح کنیم و معتدل سازیم . یهودی بودن چه معنی دارد ؟ چرا این مسئله وجود دارد ؟ این ستیزه جوئی بدون اسلحه را که جز غم و اندوه چیزی حاصل نمیکند چه کسی جبران میکند یا اصلاح می نماید ؟

وقتی که جوابی از پدرش میخواست ، او میگفت که این موضوع پوچ است . طرز استدلال درست نیست و آنچه را که بجای آن اظهار میکرد و

پیشنهاد مینمود ، چندان عمیق نبود تا بتواند نظر «میشا» را بخود جلب کند و باین مسأله محتوم کردن بگذارد .

«میشا» اندك اندك حس حقیر شمردن اشخاص بزرگ را در خود مییافت ، البته پدر و مادرش از این امر مستثنی بودند . اشخاص بزرگ هرج و مرجی ایجاد کرده بودند ولیاقت نداشتند که بآن سروسامانی دهند . او مطمئن بود که هنگامی که بزرگ شد ، همه اینها را روشن و آشکار خواهد کرد .

هنگامی که یکی از مسافران دیوانه شدت «گریگوری اسی پوویچ گوردون» را بگوشه‌ای پرتاب کرد و پنجره و اگون را باز نمود و باو مهلت نداد که باسوت خطر ترن را متوقف کند و خود را مانند کسی که در آب شیرجه برود از ترن بیرون انداخت ، هیچکس نمی‌اندیشید که پدرش خطا کرده است که خود را به دنبال آن دیوانه بیرون افکنده است .

«پیر» یا «پول» بندسوت خطر را نکشید بلکه «گریگوری اسی پوویچ» آنرا بصدا درآورد . نتیجه این شد که او خواسته بود ترن مدت درازی توقف کند بی اینکه علتش معلوم گردد .

هیچکس درست نمیدانست که چه اتفاقی افتاده است . بعضی میگفتند که توقف ناگهانی به ترمزهای بادی صدمه زده است ، دیگران عقیده داشتند که ترن در سربالائی تند توقف کرده است و لو کوموتیو بی اینکه دور بگیرد نمیتواند قطار را بکشد . قاعدهٔ فرض سومی هم وجود داشت .

مردی یکی از شخصیت‌های مهم بوده و وکیلی که همراهش بوده ، تقاضا کرده است که از نزدیکترین ایستگاه ، «کولو گریوفکا» ، شهودی بیابند تا صورت جلسه‌ای تنظیم گردد . بهمین علت کمک مکانیک از تیر تلگراف بالا رفت . مسلماً ، دزین در راه بود .

قطار را بوی نم خفیفی که از مستراح‌ها برمیخاست و بوی نامطبوع جوجهٔ سرخ کرده که در کاغذ کثیف و چرب پیچیده شده ، فرا گرفته بود و مسافران میکوشیدند تا با اذوکلن آنرا زائل کنند . زنان موخاکستری «سن پترزبورگ» که مخلوط دود لو کوموتیو و کرم‌های چرب آنرا بصورت زنان صحرانشین درآورده بود ، دائم بخود پودر میزدند و دستهایشان را با دستمال پاک می‌کردند و با صدای دو رگه و عمیق پر حرفی مینمودند . هنگامی که از برابر قسمت «گوردون» ها میگذشتند ، درحالی که شانه‌های گوشه‌دار خود را در شل‌های کوتاه پیچیده بودند و بواسطهٔ تنگی دالان قطار مجال عشوہ گری بیشتری یافته بودند ، «میشا» گمان میکرد که آنها سوت میزنند یا بهتر بگوئیم از لبهای

غنچه شده آنان چنین قضاوت میکرد که میبایست سوت بزنند : «آه، خواهش میکنم بگوئید، چه رقت قلبی! ما، آنها مثل دیگران نیستند! ما، آنها از روشنفکرانند! فوق طاقت ماست!»، جسدکنار خاکریز افتاده بود. یکرشته باریک خون دلمه، چهره‌اش را باخط سیاه و روشنی پوشانیده بود و بنظر می-آمد که صلیبی راخط بطلان کشیده‌اند. خون بنظر نمی‌آمد که خون خودش باشد، خونی که از رگهایش بیرون آمده است، بلکه چیزی بود غیر از آن و از خارج آمده بود، مرهمی یا گل خشکیده‌ای یا برگ کوچک مرطوبی از درخت قان بود.

دسته‌های کوچک مردم ساده لوح یا دلسوز که در اطراف جسد حلقه زده بودند، دائم عوض میشدند دوست و همسایه ترن مرده که وکیلی تنومند و بالا بلند بود و چون حیوان اصیلی بنظر می‌آمد و پیراهنش از عرق خیس شده بود، گرفته و بیحالت، کنار جسد ایستاده بود.

او از گرما حالت خفگی داشت و با کلاه نرم‌اش خود را باد میزد. در پاسخ هر سئوالی، شانه‌اش را بالا می‌انداخت و بی‌اینکه بخود زحمت دهد و بر-گردد، زیر لب، خشک جواب میداد و يك الكلی بود. پس شما نمی‌فهمید؟ این تاثیر مخصوص تشنجات ناشی از الكل است.

يك زن لاغر که جامه‌ای نخ‌بتن و روسری توری بر سر داشت، دویا سه بار بجسد نزدیک شده بود. او «تی‌ورزینا» ی پیر و بیوه و مادر مکانیسن بود که با دو عروس‌اش مجانا با بلیط افتخاری درجه سوم سفر میکرد. این دو زن، که روسری خود را تا پائین پیشانی گره زده بودند مانند دو خواهر مقدس که دنبال کشیش خود روانند، ساکت همراهش بودند، آنها دسته‌ای را تشکیل میدادند که جلب احترام میکرد. مردم از سر راهشان کنار میرفتند تا آنان بگذرند.

شوهر «تی‌ورزینا» در يك حادثه راه‌آهن، زنده سوخته بود. «تی‌ورزینا» در چند قدمی جسد میایستاد بقسمی که از لابلای جمعیت آنها به بیند و مانند اینکه مقایسه‌ای میکند، آهی میکشید و چنین بنظر می‌آمد که میگوید: هر کس قسمی دارد. یکی باراده خدا میمیرد، دیگری دیوانگی بر سرش میزند. همینکه متمول شدند، عقل خود را از دست میدهند.

تمام مسافران یکی بعد از دیگری بالای سر جسد حاضر شدند، تنها از ترس آنکه مبدا چیزی از آنها بدزدند، بقطار باز می‌گشتند. هنگامی که آنها از روی خط آهن می‌پریدند، پاها را سست میکردند،

گلها را میچیدند و اندکی پاها را از بیجسی بیرون می آوردند و همه این احساس داشتند که اگر ترن توقف نمیکرد این منظره را نمی دیدند و اگر این بدبختی اتفاق نمی افتاد ، رودخانه وسیع رو برو ، و درکناره تند آن کلیسای زیبا وجود نداشت .

نور لرزان خورشید مانند نور سپیده دم ، صحنه را روشن میکرد .
خودشید ، تنها چنین بنظر می آمد که او هم یکی از عناصر این منظره است . خورشید مانند گاو گله ای که در آن نزدیکی میچرید و برای اینکه به جمعیت بنگرد بخط آهن نزدیک شده بود ، بنظر می آمد که با ترس ولرز براه آهن نزدیک میشود .

«میشاء از اتفاقی که افتاده بود بکلی خود را باخته بود و از رحم و شفقت و ترس گریه میکرد . در مدت طولانی این سفر ، مردی که خود کشی کرده بود ، چند بار به قسمت آنها آمده و ساعتها با پدر «میشاء» صحبت کرده بود . او میگفت که پاکی و بی آلاشی اخلاق و آرامش و صفای دنیای آنان ، روحش را آرام و آسوده نگاه میدارد . و از مسائل دقیق قضائی و از موارد اختلاف در امور پروات ، بخشش نامه ها ، ورشکستگی و جعل اسناد از پدرم سئوالاتی میکرد . پس از اینکه «گوردون» توضیحاتی داد او با تعجب میگفت : - بسیار خوب ؟ شما تدابیر قانونی بسیار ساده و با گذشتی را بکار میبرید . وکیل من اطلاعاتش غیر از اینست . او بسیار بدبین تر از شماست .

هر بار که این مرد عصبی اندکی آرامش خود را باز مییافت ، وکیل و همسایه قطارش به قسمت درجه اول می آمد و سراغش را میگرفت و او را کشان کشان به واگن غذا خوری میبرد تا شامپانی بنوشد : همین وکیل تنومند گستاخ که ریشش را از ته تراشیده و با دقت آرایش کرده و اکنون کنار جسد او ایستاده بود ، هیچ چیز نمیتوانست او را غافلگیر و متعجب کند . دائم این احساس در انسان ایجاد میشد که بنحوی از انحاء او باعث ناراحتی و عصبانیت دائمی مشتریانش ، بوده است .

پدر «میشاء» باو گفته بود که اینکسی که بملاقات آنها می آمد ممتول مشهور و جسوری است اما اندکی گیج است و نیمی از تقصیرات با خود اوست . بنظر نمی آمد که حضور طفل او را ناراحت می کند : از فرزندش که هم سن «میشاء» بود و از زن متوفایش و هم چنین از دومین زنش که قاعده او را ترك کرده بود ، صحبت میکرد . در این اثنا فکر تازه ای از مغزش میگذشت ، از وحشت و ترس رنگش میبرد و از اینجا و از آنجا حرف میزد و رشته کلامش را از دست میداد .

او لطف و مهر بانی توصیف ناپذیری نسبت به «میشا» از خود نشان میداد و شاید احساس متقابل بود، در هر صورت عادت باینکار نداشت. او هر لحظه هنگامی که ترن در ایستگاه مهمی می ایستاد، به سالن انتظار درجه اول میرفت و از دکه های کتابفروشی اسباب بازی و چیزهای جالب محل میخرید و به «میشا» هدیه میداد.

او دائم مینوشید و شکایت میکرد که سه ماه نخواهیده است و اگر یکساعت از مستی بیرون آید چنان رنج و شکنجه می بیند که يك انسان عادی نمیتواند تحمل کند.

يك دقیقه قبل از اینکه بمیرد، به قسمت آنان آمده و دست «گریگوری» - اسی پوویچ، را گرفته بود و میخواست با او چیزی بگوید، اما نتوانسته بود کلمه ای بر زبان آورد و به ایوان قطار دویده و خود را پائین انداخته بود. «میشا» مجموعه كوچك سنگهای اورال را که در جعبه چوبی قرار داشت و آخرین هدیه آن مرحوم بود، تماشا میکرد. ناگهان، همه چیز بحرکت درآمد. درزین از راه آهن دیگر آمده بود. يك بازرس با کلاه و نشان، يك پزشك و دو مامور پلیس از آن پیاده شدند. صحبت های خشك رسمی شروع شد. سؤال میکردند و یاد داشت بر میداشتند. بازرسها و ماموران پلیس دائم روی شن ها می لغزیدند و ناشیانه جسد را از ریز خاك بالا می کشیدند. يك زن دهاتی گریه را سرداد. از مسافران درخواست کردند که سوار شوند. صفیر سوتی طنین افکند. ترن حرکت کرد.



«نیکا» با بد خلقی با خود گفت: «باز هم این خيك شیره» و سپس مانند حیوان درنده ای که در قفس باشد، در میان اطاق بدویدن پرداخت. صدای مهمانان نزديك میشد. راه بازگشت بسته بود. در اطاق خواب دو تخت خواب وجود داشت، تخت خواب «وسکو بوینیکوف» و تخت خواب او. «نیکا» بی آنکه وقت خود را برای فکر کردن از دست بدهد، زیر تخت خواب دومی پنهان شد. او راجستجو کردند، در اطاق های دیگر صدایش کردند، از گمشدنش

متعجب شدند. بعد باین اطاق وارد شدند. «ودنیاپین» گفت :
 - خیلی بد شد، چه کنم. «یورا»، برو گشتی بزن، شاید دوست باین
 زودی پیدا نشود، شما می‌توانید باهم بازی کنید.
 «نیکا» همچنان تقریباً بیست دقیقه در پناهگاه پوچ و خجلت‌آورش بسربرد
 و آنها در اینمدت از آشفنگی دانشگاه‌های پترزبورگ و مسکو حرف زدند.
 بالاخره به ایوان رفتند. «نیکا» آهسته پنجره را باز کرد، از آن گذشت و به
 پارک گریخت.

«نیکا» امروز حالش بجا نبود، شب را نخوابیده بود. چهارده سالگی
 خود را میگذرانید. دیگر پسر بچه نبود. شب چشمانش را برهم نگذاشته و
 صبح‌زود از خانه بیرون آمده بود. آفتاب برآمده بود و درختان، روی زمین
 پارک سایه‌ای دراز و مشبك و مرطوب از شبنم افکنده بودند. سایه‌ها تاریک
 نبودند، بلکه مانند نم‌آب‌آلود، رنگ خاکستری تیره داشتند. بنظر می‌رسید-
 آمد که بوی گیج‌کننده صبحگاهی مسلماً از این سایه‌های گسترده روی زمین
 برمیخیزد که رطوبت آنرا جویده بود و نقاط روشن دوکی شکل سایه‌ها، به انگشتان
 دختر کی میمانست.

ناگهان يك نخ نقره‌ای رنگ که مانند قطرات شبنمی بود که بر علفهای-
 درخشید، در چند قدمی او بحرکت درآمد. این نخ میخزید، میخزید و
 زمین او را در خود فرو نمیبرد. بایک حرکت تند و ناگهانی، جهشی کرد و
 ناپدید شد. ماری بود. «نیکا» ترسید.

او پسر بچه عجیبی بود. هنگامی که ناراحت و تحریک میشد، با صدای
 بلند با خود حرف میزد. از مادرش تقلید میکرد و تمایلی را که بموضوع های
 عالی و بدیع داشت، دنبال می‌کرد. اندیشید :

- «چقدر زمین خوبست. اما چرا اینقدر درد و رنج ایجاد می‌کند؟
 مسلماً، خدا وجود دارد. اما اگر وجود دارد، همان‌خودم هستم.» نگاه‌اش
 راییک درخت تبریزی دوخت که از سر تا پا میلرزید (برگهای بلوطی و
 مرطوب آن بنظر می‌آمد که دردکان حلبی‌سازی بریده شده‌اند) و ادامه داد :
 «بهین، الان بخدا فرمان میدهم، بهین، الان باو امر میکنم ... و باحالتی
 فوق طاقت و نیرویش، زمزمه کرد، نه بلکه اراده کرد و با تمام حضور ذهن و
 گوشت و خونس اندیشید : «صلح و آرامش!» و درخت هم، در آرامش و
 بیحرکتی، میخکوب شد. «نیکا» از شادی خندید و با تمام قوا بطرف رودخانه
 دوید تا آب تنی کند.

پدرش، «دما تى دودوروف» تروريست، درزندان با اعمال شاقه بر ميبرد و عذاب زندان را تحمل ميكرد؛ زندانی كه عفو و مرحمت امپراطوري آنرا چنانچين اعدام کرده بود - او با اعدام محكوم شده بود.

مادرش، «نيننا گالاكتيونوئا»، يك شاهزاده خانم گرجي از نسل «ارستوف» ها بود، او زنى گيج و كم شعور بود اما هنوز زيبا و جوان مانده بود و دائم بهر چيز دلبستگي ميبافت - به انقلاب ها، انقلابيون، تئوريهاي افراطي، هنرمندان مشهور، شكست خوردگان بدبخت.

او «نيكا» را ميپرستيد و از اسم او «اينوكني» مصفراي كودكانه‌اي كه با هم شباهتي نداشتند درست کرده بود مانند «اينوچك» يا «نوچنكا». او فرزندش را به تفليس برده بود تا پخانواده اش نشان دهد. در آنجا، چيزي كه در «نيكا» اثر بخشیده بود، درخت پرشاخ و برگي بود كه در حياط خانه‌اي كه سكونت داشتند روئیده بود. درختي بود عظيم و مخصوص مناطق حاره. با برگهاي كه چون گوش فيل بزرگ بود، حياط را از آفتاب سوزان جنوب محافظت ميكرد. «نيكا» نميتوانست فكر كند كه اين درخت حيوان نيست، بلكه درخت است.

نام ترس آور پدرش ميتوانست باعث رنج و اندوه اين پسر بچه گردد. با رضایت «نيننا گالاكتيونوئا»، «اويان اويانوويچ» از امپراطور درخواست کرده بود كه اجازه دهد، كودك نام مادرش را بر خود گذارد.

هنگامي كه زير تخت خواب دراز كشيده و از جريان امور در اين دنيا ناراضی بود، از جمله به اين موضوع فكر ميكرد. اين «وسكو بوينيكوف» كي بود كه از دور در اينكار مداخله مي كرد؟ اندكي صبر كنيد، او شما خواهد گفت!

اما اين «ناديا» چون پانزده سال دارد، آيا حق دارد مانند پسر بچه‌اي با او حرف بزند و رفتار كند؟ با و نشان خواهد داد. چند بار نزد خود تكرر كرد: «از او بدم مي آيد. او را خواهم كشت! با و خواهم گفت با قايق گردش بكنيم و آنگاه غرقش خواهم كرد.»

و اما مان، او را هم! هنگامي كه عزيمت ميكرد، او آنها را يعني «نيكا» و «وسكو بوينيكوف» را به كشتي سوار كرد. فكر ميكنيد كه به قفقاز ميرفت! در اولين نظر ميخواست گردش ساده‌اي بكنند، اما اكنون با خيال آسوده در «پتر-زبورك» با دانشجويان عليه پليس مي‌جنگيد. و او، در اين سوراخ احمقانه بايد زنده بپوسد. اما «نيكا» همه كاري خواهد كرد. او «ناديا» را غرق ميكند،

مدرسه را ترك مينمايد و برای اينكه شورشی را ترتيب دهد نزد پدرش به سبیری ميگريزد.

كنار بر كه از نيلوفر پوشيده بود . قايق ، انبوه نيلوفر را با صدائی خشك ميبرد . از ميان گسيختگی برگهای آبی نيلوفر ، آب بر كه مانند آب هندوانه از لابلای پوست آن ، ديده ميشد .

دو بچه بچيدن نيلوفر پرداختند . هردو يك ساقه نرم و نيرومند نيلوفر را ميگرفتند . ساقه نيلوفر آنها را بطرف يكدیگر ميكشاند . سرعایشان بهم ميخورد . مثل اينكه جنگکی قايق را بساحل می کشید . ساقه های نيلوفر در هم وفشرده ميشد ، گلهای سفيدتر و تازه مانند تخم مرغ زرد رنگ خون آلود بزیر آب فرو ميرفتند و آب چكان سراز آب بر می آوردند .

«نادیا» و «نیکا» همچنان گلهای نيلوفر را میچیدند ، قايق را ايشان از پيش خم می کردند و تقريباً روی لبه خم شده آن خوابیده بودند . «نیکا» گفت:

– از كلاس رفتن ديگر خسته شدم . هنگام آن رسیده است كه زندگی را شروع كنم : زندگی را اداره كنم و مستقل باشم .

– مرا بين كه خيال داشتم از تو بخوادم كه معادلات درجه دوم را برايم توضيح دهی . در جبر بقدری ضعيفم كه ممكنست نتوانم امتحان را با موفقيت بگذرانم .

«نیکا» گمان كرد كه در اين كلمات ، نکته ای را ميشنود . مسلماً او را بجای خودش خواهد نشاند و باو خاطر نشان خواهد كرد كه چقدر هنوز كودك است . معادلات درجه دوم ! خوشا بحال کسانی كه فكرشان را ابدأ در جبر بكار نبردهند .

«نیکا» كه سخت بهيجان آمده بود بی اينكه آنرا آشكار كند ، با يقيدي بچگانه ای پرسيد – ولی در همان لحظه فهميد كه چقدر سئوالش احمقانه است .

– وقتی كه بزرگ شدي ، به کی شوهر میکنی ؟

– آه ، هنوز خیلی مانده است . مسلماً به هيچكس . هنوز باين فكر نيفتاده ام .

– خواهش میکنم ، فكر نکنی كه زياد باين موضوع علاقمندم .

– خوب ، چرا ميپرسی ؟

– احمق .

كارشان به مجادله كشيد . «نیکا» بياد تنفري افتاد كه امروز از «نادیا» در او ايجاد شده بود . «نادیا» را تهديد كرد كه اگر گستاخی اش را ادامه دهد ، او

را غرق خواهد کرد. «نادیا» گفت: - خوب بکن! «نیکا» اندامش را در بازوان خویش گرفت. آنها به کشمکش پرداختند. تعادل خود را از دست دادند و به آب افتادند.

هر دو شنا کردن را میدانستند، اما نیلوفرها به بازوان و زانوانشان میپیچید و هنوز پایشان بکف برکه نمیرسید. بالاخره در گل ولای برکه دست و پا زدند و بساحل خزیدند. آب از کفها و جیب هایشان روان بود. «نیکا» از «نادیا» خسته تر بود.

اگر این قضیه کمی زودتر اتفاق افتاده بود، نه درپائیز گذشته، و پس از چنین کشمکشی، آنها مانند اکنون کاملاً خیس در کنار هم نشسته بودند، مسلماً مشاجره میکردند، از ته دل میخندیدند و سرو صدائی راه می انداختند.

اما اکنون ساکت بودند و بزحمت نفس می کشیدند و از پوچی این حادثه درهم و ناراحت بودند. «نادیا» عصبی بود و خشمش را فرو میبرد و «نیکا» تمام اندامش درد میکرد، مانند این بود که بازوان و زانوانش را خرد کرده اند و پهلوهایش را با ضربات چوب کوبیده اند.

بالاخره «نادیا» مانند اشخاص بزرگ، با صدائی آهسته این کلمات از دهانش بیرون آمد: «چقدر احمق!» و او هم مانند اشخاص بزرگ متقابلاً گفت: «از تو پوزش میخواهم.»

آنها بطرف خانه رفتند و مانند دو چلیک آب، خطتری دنبال خود بجا گذاردند. راهشان از تپه خاکی می گذشت که مارها در آن می لولیدند؛ از جایی که در همان صبح «نیکا» ماری را دیده بود، گذشتند.

«نیکا» شور و حرارت ملکوتی داشت و طلوع آفتاب و قدرت صبحگاهی خود را، هنگامی که به طبیعت بازبان مخصوص خویش فرمان میداد، بیاد آورد. اندیشید: آیا اکنون هم باو فرمان دهد؟ میلش بیشتر به چه چیز بود؟ درک کرد که بیشتر مایلست که باز هم یکبار دیگر با «نادیا» در آب بیفتد و اکنون برایش بسیار ارزش داشت که بداند آیا این حادثه دوباره اتفاق خواهد افتاد یا نه.

قسمت دوم

دختر کی از محیطی دیگر

جنگ علیه ژاپن هنوز پایان نیافته بود . ناگهان حوادثی دیگر آنرا در درجهٔ دوم اهمیت قرار داد . امواج انقلاب که یکی پس از دیگری عظیم تر و شگفت‌آرتر بود ، سراسر روسیه را فرا گرفته بود .
در این زمان بود که بیوهٔ مهندس بلژیکی بنام «آملی کارلوونا گیشار» که زنی فرانسوی بود که در روسیه بزرگ شده ، از اورال به مسکو آمد . او دو فرزند داشت ، یک پسر بچه بنام «رودیون» و یک دختر بنام «لاریسا» . «رودیون» را به مدرسهٔ نظام گذاشته بود و «لارا» را به مدرسهٔ دختران و تصادفاً در همان کلاس درس میخواند که «نادیا کولوگریووا» تحصیلات خود را در آنجا ادامه میداد .

خانم «گیشار» بجای مادیات، عنوان های شوهرش را بارث‌برده بود ، این عنوان ها پس از اینکه با آخرین حد از آنها استفاده شده بود، اکنون ارزش پائین می‌آمد . در آمدش ، در نظر اول ، معلوم و مشخص بود، خانم «گیشار» برای اینکه چاره‌ای اندیشیده و دست روی دست نگذاشته باشد، یک کارگاه کوچکی خریده بود و آن کارگاه خیاطی «لوتیسکایا» بود که نزدیک دروازهٔ «تریومف» قرار داشت او وظیفه داشت موجودیت سابق کارگاه را که عبارت بود از مشتریان، طراحان مدو شاگردان در اختیار داشته باشد .

خانم «گیشار» اینکار را به دستور و صلاحدید «کوماروفسکی» وکیل انجام داده بود که دوست شوهرش بود و او را بحمايت خود گرفته بود . او مرد کار آمدی بود و خشک فکر میکرد و به زندگی و امور تجاری روسیه مانند جیب های خود آشنا بود، «گیشار» با او مکاتبه را شروع کرده بود تا امور زندگی و نقل و انتقالش را سر سامان دهد ، او در ایستگاه از آنان استقبال کرده بود و آنها را از این سرمسکو بآن سرمسکو به هتل «موتنگر» در خیابان «آرسیال»

که اطاقی در آنجا برایشان اجاره کرده، برده بود و هم او بود که «گیشا» را قانع کرده بود تا «رودیون» را به مدرسه نظام و «لارا» را در دبیرستانی که او نظر داشت، بگذارد و هم او بود که بیخیال با پسر بچه شوخی می کرد و به دخترک چنان نگاه میکرد که اوسرخ میشد.

۲

آنها پیش از اینکه به آپارتمان سه اطاقه کوچکی که به کارگاه چسبیده بود، اسباب کشی کنند، تقریباً یک ماه در هتل «مونتنگرو» زندگی کرده بودند. این محله از منحوس ترین محلات مسکو بود: درشکه چی ها و دخمه های کثیف و کوچه های آن که مرکز فحشا بود و خانه های بدنامش با موجودات گمراه، آن، مشهور بود.

کثافت اطاق ها، ساس ها، ائانه های کثیف، اطفال را متعجب نکرد. مادرشان پس از مرگ شوهرش در یک فقر دائمی بسر میبرد و زندگی میکرد. «رودیا» و «لارا» عادت کرده بودند بشنوند که آنان در کنار پرتگاه فقر و مسکنت زندگی می کنند. آنها می دانستند که اطفال ولگرد نیستند اما مانند اطفال سرراهی، در اعماق قلب خود از توانگران می ترسیدند.

در مادرشان نمونه زنده این ترس را میدیدند. «آملی کارلونا» زن موبور چاقی بود که تقریباً سی و پنج سال داشت و بحران های قلبی با بحران های حماقت، بتناوب بسراغش می آمدند. او از هیچ و پوچ وحشت داشت. و از مردان ترس کشنده ای در وجودش بود. درست همین وحشت و جنون بود که دائم او را بیهوش در آغوش فرزندانش می افکند.

آنان در «مونتنگرو» اطاق ۲۳ را اشغال کرده بودند، در اطاق ۲۴ از زمانی که هتل دائر شده بود، یک ویلون سل نوازی بنام «تیز کیه ویچ» سکونت داشت، مردی بود جسور و عرق آلود و طاس که کلاه گیس کوچکی بر سر داشت و هنگامی که میخواست کسی را قانع کند دستهایش را بهم می پیوست و روی قلبش می گذاشت مانند این بود که میخواهد دعا کند و هنگامی که در جمع یا در کنسرت ویولون می نواخت، سرش را بعقب می انداخت و چشمان پر ذوق

وقريحه اش را باطراف می چرخانید . بندرت در اطاقش ، دیده میشد و تمام روز را در تاتر بزرگ ياد رکنسروا تو آر بسرمیبرد . همسایدها با او آشنا شده بودند . خدمات متقابل که بیکدیگر می کردند ، آنها را بهم نزدیک کرده بود . هنگامی که کوما روفسکی ، از « آملی کارلوفنا » دیدن می کرد ، چون وجود اطفال گاهی ناراحتش می نمود . « تیز کیه و بیج » کلید اطاقش را را نزد اومی گذاشت تا دوستش را در آنجا پذیرائی کند . چیزی نگذشت که خانم « گیشار » چنان « سحور فدا کاریهای موسیقیدان شده که بارها اتفاق افتاده بود که در اطاق او را کوبیده و از او در برابر حامی اش کمک خواسته بود .

۳

مسکن جدید خانهای بودیک طبقه که درست در گوشه خیابان « تور » واقع شده بود ، انتهای ایستگاه « برست - لیتوفسک » درهمسایگی آنها بود و محوطه آن با آپارتمانهای اداری و مخازن و مغازه های ازدو قدمی آنجا شروع میشد . در همین خیابان بود که « اولیاد یومینا » سکونت داشت ، اودخترکی بود با هوش و خواهرزاده یکی از کارمندان باراندا ز بود : شاگردی با استعداد بود . خانم ارباب سابق این موضوع را فهمیده بود و اکنون خانم ارباب جدیدش او را زیر حمایت خود گرفته بود . « اولیاد یومینا » ، « لارا » را ستایش میکرد . همه چیز مانند زمانی بود که « لویسکایا » کارگاه را اداره می کرد . چرخ های خیاطی چابک و زرننگ بکمک پاهای زنان خیاط خسته و در زیر دستهای آنان که به گرداگرد در حرکت بود ، می چرخیدند . تنها یکی از زنان در سکوت دوزندگی میکرد او روی میز نشسته بود و سوزن را در پارچه فرو میبرد و دستش را کاملاً بازمی کرد و نخ دراز آنرا میکشید . کف اطاق را تکه های پارچه پوشانیده بود . میبایست صدا را بلند کرد تا بر صدای چرخهای خیاطی و آواز روح پرور « گیریل مودستوویچ » یعنی قناری که قفسش به هازل پنجره آویخته شده بود ، فائق گردد . خانم ارباب سابق راز

وجه تسمیه آنرا بگوربرده بود .

درسالن پذیرائی ، خانم‌های مشتری گردمیزی که از مجلات پوشیده شده بود ، يك تابلوزنده را تشکیل میدادند . آنها ایستاده یا نشسته بودند یا نیم‌خیز آرنج خود را بمیز تکیه داده و حالتی را که در مجلات مصور دیده بودند ، مجسم می‌کردند و درحالی‌که مدل‌ها را واری می‌نمودند دربارهٔ دوخت آن گفتگو می‌کردند . در پشت میز دیگر ، روی صندلی مدیر کارگاه ، معاون و کمک «آملی کارلونا» ، «فایناسیلاتیو نافتی‌سو» که خیاط سابقه داری بود ، نشسته بود ، اوزنی لاغرو استخوانی بود که در کودیهای گونه‌های لاغرش ، زگیل‌هایی وجود داشت .

اویک چوب سیگار استخوانی را میان دندانهای زرد رنگش گرفته بود و چشمان زردش را بهم میزد و يك رشته دود زرد رنگ را از بینی و لبهای بیرون میداد ، او درد فترجه‌ای ، اندازه‌ها و شماره‌های قبض‌ها ، نشانی‌ها و سفارش‌های مشتریان را که گردش را گرفته بودند ، یادداشت می‌کرد .

«آملی کارلونا» در کارگاه نوآموزی بود که تجربه نداشت ، خودش را صاحب کارگاه بمنفی‌اخص کلمه نمی‌یافت . اما شخصیت شریفی داشت و می‌توانست به «فتی‌سوا» اعتماد کند . با وجود این زمانه مغشوش و آشفته بود . «آملی کارلونا» از آینده می‌ترسید . نومیدی وجودش را فرامی‌گرفت . و از همه چیز دلسرد میشد . «کوماروفسکی» اغلب بدیدنش می‌آمد . هنگامی که می‌خواست باطاق آنان برود ، از کارگاه می‌گذشت و زنان زیبا که بر سر راهش بودند و لباس می‌پوشیدند همینکه او را می‌دیدند ، می‌ترسیدند و به پشت پرده‌ها پناه می‌بردند و با شیطنت شوخی‌های لطیف خود را آغاز می‌کردند و نجوای سرزنش آمیز مضحک شاگردان خیاطی هم بدرقهٔ راهش میشد : «خوش آمدید» ، «عاشق خانم» ، «عشق آملی» ، «گاوه» ، «قهرمان» .

بدتر از این کینه‌ای بود که به سگش «ژاک» داشتند که گاهی او را با خود می‌آورد و چنان «کوماروفسکی» را می‌کشید که او تعادلش را از دست میداد و بجلو می‌افتاد و مانند کوری که راهنمایش را دنبال می‌کند ، دستهایش را دراز می‌کرد و بدنالش را می‌پیمود .

یکروز پائیز ، «ژاک» دندانهایش را در ساق پای «لارا» فروبرد و جورابش را پاره کرد . «اولیادیو مینا» با صدای محکمی مانند کودکان ، در گوش «لارا» گفت :

— این دیو را خواهم کشت .

- بله ، حقیقه حیوان کثیفی است . احمق کوچولو ، چطور میخواهی اینکار را بکنی ؟

- خفه شو ، حرف نزن ، راهش را بشما نشان خواهم داد . تخمهای سنگی عید پاک را دیده‌ای . خوب میدانی که روی کمد مادرت است .

- بله ، درست است ، آنها از مرمر و از کریستال اند .

- خم شو تا در گوشت بگویم . یکی را باید برداشت و در چربی فرو برد ، آنوقت چربی بآن می‌چسبد ، این سگ کثیف دله آنرا می‌خورد و شکمش باد میکند و بجهنم واصل می‌شود ! ولنگش بهوا میرود ! - بیا ، اینهم شعرا ...

«لارا» می‌خندید و باین دخترکی که ، با فقر و احتیاج زندگی میکرد و رنج میبرد ، با حسرت و اشتیاق می‌اندیشید . در میان توده مردم ، نوجوانان زود رشد و نمو می‌کنند . و ببینید این چاره‌جویی چقدر ساده و بچگانه است . تخم‌ها ، «ژاک» - چطور عقلش باینجا رسید ؟ «لارا» می‌اندیشید : من پس چکاره‌ام و چه ارزشی دارم ، در صورتی که این دخترک همه چیز را می‌بیند و بیاد دارد ؟

۴

«برای او (کوماروفسکی) ماما يك - چطور بگویم ... او ... ماما است . کلمات زشتی است . نمی‌خواهم بزبان بیاورم . خوب در این صورت چرا اینطور بمن نگاه می‌کند ؟ من دختر مادرم هستم ، نیست ؟» او کمی پیش از سیزده سال داشت ، اما دختر جوانی بود که کاملاً بخود شکل گرفته بود . تصور می‌شد که سنش بیش از هجده سالست . او فکرش روشن و اخلاقش خوب بود . بسیار زیبا بود .

او و «رودیا» میدانستند که در زندگی همه چیز را میتوان بزور مشقت بدست آورد ، برعکس بیکاران و کسانی که زندگیشان تاهمین است ، آنها وقت آنرا نداشتند که بریزه کاریهای بیجا و بی‌موقع بپردازند و به فرضیات سرگرم شوند که در عمل بکار نیرود . از بی‌عفتی و ناپاکی گریزان بودند . «لارا» پاکترین موجودات روی زمین بود .

برادر و خواهر ارزش اشیاء را درك می کردند و به نتیجه ای که میرسیدند برقد و قیمت اش واقف بودند. برای نفوذ کردن، باید خود را خوب معرفی کرد و خوب نشان داد. اگر دلاره در کلاس خوب کار میکرد و درس میخواند، تنها فضیلت مجرد علم و معرفت محرکش نبود، بلکه برای اینکه بتواند مخارج تحصیلش را تامین کند، می بایست شاگرد خوبی باشد و برای اینکه باین هدف برسد خوب کار کردن ضروری بود. با همین راحتی و آسانی وظایف دیگرش را انجام میداد: ظرفها را می شست، در کارگاه کمک می کرد و فرمانهای مادرش را اجرا می نمود. حرکاتش بی سرو صدا و آرام بود و همه چیز او، چابکی و فرزی نامرئی حرکات، اندام، صدا، چشمان خاکستری و موهای بورش - همه اینها باو می آمد و با شخصیتش مناسبت داشت.

یکشنبه و اواسط ماه ژوئن بود. روزهای عید، دیر از خواب برخاستن آزاد بود. دلاره به پشت خوابیده بود، سرش را روی بازوانش که به پشت انداخته بود گذاشته بود.

در کارگاه يك سكوت غیر عادی برقرار بود. پنجره روبخیا بان باز بود. دلاره صدای درشکه ای را که از دور می آمد شنید و از سنگفرش، روی شیار آهنی اتوبوس های برقی لغزید. صدای گوشخراش چکش مانند جایش را به صدای نرم لغزش چرخها داد. دلاره اندیشید: باید اندکی دیگر خوابید. غرش و فریاد شهر مانند لالائی او را بخواب می کرد. دلاره در این لحظه، اندام و وضع خود را در رختخواب از دو نقطه حس میکرد: از برجستگی شانه چپش و از شست بزرگ پای راستش، این شانه اش بود، این ساقهای پایش بود و بقیه هم کم و بیش خود او بود. روح یا وجودش بود که بادست مطمئن حدود آن مشخص و رسم شده بود و با اعتماد و ایمان بسوی آینده پرواز میکرد.

دلاره می اندیشید: باید خوابید، و می کوشید آنچه را که در شب آفتاب روی خیابان «کاروسیه» اتفاق می افتد بیاد آورد و در نظر مجسم کند، مانند: میاهو و هم چشمی سازندگان درشکه که کالسکه های عظیم دستفروشان بر کف سراق دکانهایشان قرار داشت و درخشش شیشه های کوچک فانوس درشکه ها، خرس های گاهی و جلایه زندگی واقعی را. و اندکی بعد دلاره تمرین سربازان سوار را در حیات سربازخانه های «زنامیه» که همچون نمایش اسبان تشریفاتی که گرد می چرخیدند، حرکات پرش، قدم آهسته، یورتمه و بالاخره چهارنعل رادر نظر مجسم کرد. ولله های کودکان و بچه های شیر خوار را که در يك صف فشرده به نرده سربازخانه تکیه داده بودند، بیاد آورد. دلاره می اندیشید: و بعد

خیابان «پتروفکا» و کوچه‌های مجاورش را بنظر آورد: «خوب، برویم «لارا»! پی چه می‌گردید؟ می‌خواهم آپارتمان خودم را بشما نشان دهم. دور نیست، نزدیکست.» در خیابان «کاروسیه»، در خانه «الگا» که دخترکی از دوستانش بود، جشن تولد او بود. در این وضع و فرصت، اشخاص بزرگ خود را سرگرم می‌کنند، شب‌نشینی ترتیب می‌دهند و شاه‌پانی می‌خورند. او می‌خواست مادرش را با آنجا ببرد، اما حال مادرش خوب نبود و نمیتوانست همراهیش کند. او گفته بود: «لارا» را ببرید. همیشه بمن یاد آوری می‌کردید و می‌گفتید: «آملی، مواظب «لارا» باش.» بسیار خود، اکنون شما باید مواظب «لارا» باشید.» آنمرد «لارا» را مواظبت کرده بود و بس! هاها، ها!

والس، دیوانه‌وار است! چرخیدن و بهیچ‌چیز نیندیشیدن. هنگامی که موزیک می‌نوازد يك ابدیت وازلیتی سپری می‌گردد، مانند زندگی که در داستانها مجسم می‌شود. اما همینکه موزیک قطع شود، احساس تنفر و بی‌زاری جایش را می‌گیرد. مثل آب سردیست که بر روی آتش بریزند یا لختی را غافلگیر کنند. از اینها گذشته، در والس برای اینکه نشان دهیم بزرگ شده ایم، با لاف و گزاف برای دیگران آزادیهای فاضل می‌شویم.

«لارا» هرگز فکر نمی‌کرد، که این مرد باین خوبی بر قصد، چقدر دستهایش باهوش و زیرک بودند و با چه اطمینانی، به اندام، اومی آویختند! اما این چنین در آغوش کشیدن را، «لارا» هرگز بکسی اجازه نمیداد. «لارا» هرگز بفکرش نمی‌گذشت که هنگامی که مردان، زنان را مدت درازی در بغل می‌فشارند، تا این حد ناپاکی و بیشرمی در لبهایشان جمع شده باشد.

این دیوانگیها را کنار بگذارید. یکبار برای همیشه. ای دختران پاك و بی‌آلایش، کار را سرسری نگیرید، رقت نشان ندهید، باعفت و پاکدامنی سر را زیر نیفکنید. اینکار، امروز یا فردا، پایان بدی دارد. در کنار شما، بسیار نزدیک، حدی وجود دارد. اگر یکقدم جلوتر بردارید، در گرداب سرنگون می‌شوید. رقصیدن را فراموش کنید و دیگر بآن نیندیشید. همه مصائب از اینست، خجالت نکشید و آنرا رد کنید. چنین تصور کنید که من رقص نمیدانم یا پام شکسته است.

۵

هنگام پائیز ، در مراکز راه آهن مسکو ، آشفته‌گی و اغتشاشی حکمفرما بود . ادارات راه آهن مسکو - قازان ، اعتصاب کرده بودند . ادارات راه آهن مسکو - «برست - لیتوفسک» هم می‌بایست با آنان می‌پیوستند . دستور اعتصاب تصویب شده بود ، اما کمیته در تاریخ آن توافق نکرده بود . تمام کارمندان و کارکنان مسیر راه آهن از اعتصاب آگاه شده بودند و در پی جزئی بهانه بودند تا ناگهان دست از کار بکشند .

يك صبح ملال آور و سرد ابتدای اکتبر بود . در این روز می‌بایست مزد و ماهانه افراد سراسر خط را می‌پرداختند . دستوری که می‌بایست از حسابداری صادر شود ، دیر رسیده بود . در این هنگام ، پسر بچه ای باده داخل شد ، او کارت بازرسی ، دستور پرداخت و يك کتابچه کار که میزان دستمزدها در آن ضبط شده بود ، دردست داشت . پرداخت شروع شد . در زمین وسیع بایری که ایستگاه ، کارگاه ها ، مخازن لکوموتیو ها ، انبار ها و ساختمان‌های چوبی را از اداره جدا می‌کرد ، رانندگان ، سوزبانان ، تعمیر گران و کمک‌هایشان و کف شویان و تمام کسانی که دستمزدها را می‌خواستند ، صف کشیده بودند .

آغاز زمستان شهر ، از بوی برگ درختان شکسته افرا ، از برف آبدار ، از دود لکوموتیو و نان جو گرمی که آنرا در کافه زیرزمینی ایستگاه می‌پختند و در همان لحظه از تنور بیرون می‌آوردند ، احساس می‌شد . ترنهایی می‌آمد و ترنهایی میرفت . آنها را در یکجا جمع می‌کردند یا متفرق می‌ساختند ، بیرقهای باز یا بسته را تکان می‌دادند . صدای بوق نگهبانان ، سوت مأموران بستن قطار و صفیر آهسته لکوموتیوها ، از هر جهت بلند و آهسته بگوش میرسید . ستون های دود به آسمان برمیخاست و به بینهایت میرفت . لکوموتیوها منتظر و آماده حرکت بودند و با بخارهای سوزان خود برف سرد زمستانی را آب میکردند . رئیس ایستگاه در طول خط آهن می‌رفت و می‌آمد . او مهندس راه و پل بود و سرکارگر ناحیه ، «پاول فراپونتوویچ آنتیپوف»

همراهش بود . «آنتیپوف» قسمت تعمیرات را بستوه آورده بود : دایم شکایت داشت که موادی را که برای تعمیر و نو کردن خط‌های آهن بدستش می‌دهند، خوب نیست . فولاد استقامتش کافی نبود . ریل‌ها از آزمایش‌ها خوب بیرون نمی‌آمدند و شکننده بودند و بنا به پیش‌بینی «آنتیپوف» ممکن بود در یخبندان ترك بردارند . اداره راه آهن در برابر تذکرات «پاول فراپوتوویچ» گوشش کر بود . کسی در اینکار تعمد نداشت .

«فوفلیگین» نیم‌تنه پوستی گران‌قیمتی که با نوارهای راه آهن مزین بود، بتن دایشت ، و ، زیر نیم‌تنه پوستی که دکمه‌اش باز بود ، لباس معمولی که از پشم گوسفند و نو بود دیده میشد . او روی خاک‌ریز راه آهن با احتیاط راه میرفت و با نگاهی راضی و خشنود بخطوط یقه برگشته نیم‌تنه و خط اطوی شلوار و شکل جالب کفش‌هایش می‌نگریست .

او سخنان «آنتیپوف» را از این گوش می‌شنید و از گوش دیگر بیرون می‌کرد .

«فوفلیگین» حواسش جای دیگر بود . هر لحظه ساعتش را بیرون می‌آورد و بان نگاه میکرد ؛ حدس زده میشد که عجله دارد . با پی‌حوصلگی سخن «آنتیپوف» را قطع کرد و گفت :

– بله ، بله ، دوستم ، درست است ، اما این موضوع در خط‌های اصلی و خط سمت راست ممکنست صادق باشد که رفت و آمد روی آن زیاد است خوب فکر کن که در قسمت تو چه خبر است ؟ خط‌های آهن کمکی ، خط‌های آهن توقفگاه ، جائی که گزنه و علف سبز میشود و فقط واگون‌های خالی آنجا مانور میکنند . با این وضع راضی نیستی ! بعقیده من دیوانه‌ای ! ریل‌های خوبی داری ، در صورتیکه در این نقاط میتوان ریل‌های چوبی گذاشت ! «فوفلیگین» ساعتش را نگاه کرد و در آنرا بست و دور ، به آنجائی که جاده بخط آهن نزدیک میشد ، نگریست .

درشکه‌ای که در پیچ جاده نمودار شد ، درشکه مخصوص «فوفلیگین» بود . زنش بسراغش آمده بود . درشکه چی ، اسبان را نزدیک خط آهن نگاهداشت ، دائم افسارشان را میکشید و مانند رفتار الله‌ای با بیچه گریان ، با صدای ریز زنانه «روررر» میکرد . زیرا اسبان از خط آهن رم می‌کردند . در گوشه درشکه ، خانم زیبایی خونسرد روی بالش تکیه داده بود . رئیس قسمت گفت :

– خوب ، دوستم ، باشد برای دفعه دیگر .» و حرکتی کرد مانند اینکه

میخواست بگوید : ریل های تو بمن چه مربوط است ؟ مسائل مهمتری وجود دارد . - زن و شوهر رفتند .

۶

سه یا چهار ساعت بعد ، نزدیک غروب آفتاب ، در پیچ جاده ، دو سایه که تا آن هنگام اثری از آنها نبود ، ناگهان روی زمین سبز شدند و چند بار بدنبال خود نگرستند و با سرعت دور شدند . آنها «آنتیپوف» و «تیورزین» بودند . «تیورزین» گفت :

- عجله کنیم . در این راهی که میرویم و وضعی که داریم از جاسوسها نمی ترسم ، اما این حسابگری طولانی دیر یا زود پایان می یابد و آنها از کلبه بیرون می آیند و ما را غافلگیر می کنند . و من نمی خواهم آنها را به بینم . اگر باید بیدار نگه راه را عوض کنیم و به آن پیچ و خم بدهیم ، اینقدر طول و تفصیل ندارد . پس کمیته بچه درد میخورد ، چرا باید با آتش بازی کنیم و چون موش بگوشه ای بخزیم ! توهم وضع خوبی داری و باید این هرج و مرج و آشفتگی را با خط مسکو - سن - پترزبورگ حفظ کنی .

- «داریای» من تیفوئید دارد . باید او را به بیمارستان ببرم . تا اینکار را نکنم ، برای هیچ کاری آماده نیستم .

- مثل اینست که امروز پول میدهند . می خواهم بصندوق مراجعه کنم . اگر امروز پول نپردازند ، بخدائی که وجود دارد ، شما را ترك می کنم و بی اینکه يك لحظه تردید بخود راه دهم ، به تنهایی به این بازیها خاتمه می دهم . - چطور میخواهی اینکار را بکنی ؟

- چندان دشوار نیست . به اطاق ديك های بخار میروم ، سوت را صدا در می آورم و این بازی مسخره را تمام میکنم .

آنها ازهم خدا حافظی کردند و جدا شدند .

«تیورزین» در کنار خط آهن بطرف شهر حرکت کرد . به اشخاصی که پولشان را از صندوق گرفته بودند ، برخورد . عده آنها زیاد بود . «تیورزین» حدس زد که در محوطه راه آهن ، دیگر چندان کسی نمانده است . شب فرا

میرسید. در زمین خاکی سرباز، جلو صندوق، کارگران بیکار جمع بودند و چراغ عمارت بر آنان می‌تابید. در مدخل محوطه کالسکه «فوفلیگین» ایستاده بود. خانم «فوفلیگین» در یک حالت، همچنان نشسته بود، می‌گفتند که از صبح تا کنون از درشکه پائین نیامده است. او منتظر شوهرش بود که میخواست پولش را از اداره بگیرد. ناگهان برفی آبدار که بابران توأم بود، باریدن گرفت. درشکه‌چی از جایگاهش پائین آمد و کروک چرمی درشکه را پائین کشید. هنگامی که درشکه‌چی گیره‌های کروک را باز می‌کرد و پاهای خود را به پشت درشکه تکیه داده بود، خانم «فوفلیگین» از منظره برفی که رنگ مروارید و نقره داشت و در نور چراغها می‌درخشید، لذت میبرد. از بالای جمعیت نگاهی اندیشناک و ثابت بکارگران انداخت، و چنان حالتی داشت که میخواست بگوید، در صورت لزوم این نگاه میتواند بدون هیچ مانعی در آنها نفوذ کند و مانند این بود که آنها در نظرش چون مه یا باران بودند.

«تیورزین» تصادفاً حالت چهره‌اش را دریافت. این حالت او را ناراحت و جریحه‌دار کرد. بی‌اینکه به او سلام کند گذشت و برای اینکه شوهر این زن را در پای صندوق نه بیند، تصمیم گرفت کمی دیرتر پولش را بگیرد. راهش را بطرف قسمتی از کارگاه که کمتر روشن بود، ادامه داد و از آنجا لکه‌های سیاه صفحه چرخان و خط آهن‌هایی که چون ستاره می‌درخشیدند و لوکوموتیوها را به مخازن رهبری میکردند، دیده میشد. چند صدا باهم در تاریکی او را صدا زدند:

- «تیورزین! کیپریان!»

برابر کارگاه‌ها کارگران دسته کوچکی را تشکیل داده بودند. در داخل، کسی جیغ و فریاد می‌کشید و گریه کودک بگوش می‌رسید. زنی از میان جمعیت گفت:

- «کیپریان ساولیه‌ویچ، از کودک حمایت کنید.

او سرکار گرپیر «پیوتر خودولیف» بود که بنا به عادت خود، قربانی‌اش را میزد! قربان شاگرد کوچکی بود بنام «یوسوپکا».

«خودولیف» همیشه جلاد شاگردان و میخواره و جنجال‌کن نبوده است. زمانی بود که دختران بازرگانان و کشیشان قسمت‌های حومه صنعتی مسکو به این استادکار هنرمند توجه داشتند و باو خیره می‌شدند. اما مادر «تیورزین» که در آن زمان هنوز در مدرسه مذهبی برمی‌برد و «خودولیف» از او خواستگاری کرده بود، تقاضایش را رد کرد و با دوستش «ساولی نیکی تیچ تیورزین» ازدواج نمود. شش سال پس از مرگ فجیع «ساولی نیکی تیچ» (در سال ۱۸۸۸

در يك حادثه راه آهن سوخت و در آن زمان بسیار سروصدا راه انداخت (و بیوگی مادر «تیورزین» ، «پیوتر پتروویچ» تقاضایش را تکرار کرد و دوباره «مارفا گاورا یلوونا» آنرا رد کرد . از آن زمان ، «خودولیف» برای اینکه حساسش را با تمام دنیا که غم و اندوه خود را بگردن آن می انداخت ، تصفیه کند میخوارگی و هرزه گردی را شروع کرد .

« یوسوپکا » فرزند « هیمازدین » نامی بود که در بان خانه ای بود که «تیورزین» در آن سکونت داشت . «تیورزین» پسر بچه را بحمايت خود گرفته بود و از اینجهت «خودولیف» از این بچه متنفر بود . «خودولیف» غرغش میکرد و موهای «یوسوپکا» را گرفته بود و به پشت گردنش میزد .

– وحشی ، چطور سوهان را بدست می گیری ؟ اینطور سوهان را بکار میبری ؟ سیاه سوخته جواب بده ، میخواهی کار و بارم را خراب کنی ؟ .

– بهتر کار میکنم ، آقا ، بهتر کار می کنم ، دردم می آید !
– هزار بار باو گفته شده ! باید همیشه بالای سرش بود . توله سگ ، نزدیک بود مته را بشکند .

– آقا ، به مته دست نازدم ، قسم میخورم به مته دست نازدم .

«تیورزین» راهی از میان جمعیت باز کرد و پرسید :

– این پسرک بتوجه کرده است که میخواهی او را بکشی ؟

«خودولیف» با خشکی با جواب داد :

– درکاری که بتو مربوط نیست ، دخالت نکن .

– از تو می پرسم که چه کرده که میخواهی او را بکشی ؟

– من بتو میگویم که آقای سوسیال – فرمانده ، راحت را بگیر و برو ،

کشتن هم بدرد این کثیف متعفن نمبخورد : نزدیک بود متهام را بشکند این تخم جن باید خوشحال باشه و روی پاهایم بیفته که هنوز زنده است ، – فقط گوش و مویش را کشیدم تا کمی تنبیه اش کرده باشم .

– بابا «خودولیف» ، اینهم دلائل و علت شد که سرش را ببری ؟ حقیقه باید خجالت بکشی . از يك کار گر قدیمی مانند تو زشت است ! او موی سفید دارد ، اما چیزی در مغزش نیست .

– چقدر مغروری ، برو پی کارت ، بتو می گویم راحت را بگیر و برو ،

فضله سگ ، عقلت را بسرت می آورم تا دیگر بمن درس ندهی . ترا کنار کوچه در برابر چشمان پدرت درست کرده اند . مادرت آنطور که میشناسمش ، زنی کثیف و بدکاره است .

آنچه که بعد اتفاق افتاد ، یکدقیقه طول کشید . هردو اولین چیزی را که روی میز کارگاه جلودستشان بود برداشتند ، ابزار آهنی سنگین و تکه های آهن در دستشان بود و اگر ناظران صحنه با شتاب آنسو را ازهم جدا نمیکردند ، یکدیگر را کشته بودند . «خودولیف» و «تیورزین» ، سرهایشان را جلو برده بودند و تقریباً پیشانی آن دوییکدیگر چسبیده بود . رنگشان پریده و خون بچشان نشان دویده بود . آن دو چنان خشمگین بودند که نمی توانستند کلمه ای بر زبان آورند . بازوان آنها را از پشت محکم گرفته بودند . هر لحظه با تمام قوا می کوشیدند که خود را خلاص کنند ، تمام اندامشان در پیچ و تاب بود و دوستانی را که به آنها در آویخته بودند ، با خود میکشیدند . دکه و سگ های لباسهایشان یکی پس از دیگری کنده میشد ، نیم تنه و پیراهنهایشان کنار میرفت و شانه های برهنه آنها را آشکار می کرد . هیاهو و جنجال ادامه داشت .

– قیچی ، قیچی را از دستش بگیر ، میخواهد مغزش را بشکافد .
– بابا پپوتر ، آرام بگیر و الا بازوهایت ازهم درمیرود ،
– آیا میخواهند این بازی را مدت زمانی ادامه دهند ؟ آنها را جدا کنید ، در را برویشان ببندید .

ناگهان «تیورزین» با يك نیروی فوق بشری ، دسته کارگران را که چون خوشه ای گرد او را گرفته و می فشردند ، ازجا تکان داد و موفق شد که خود را رها کند ؛ جهشی که انجام داد او را تا کنار در پرتاب کرد . میخواستند او را دنبال کنند ، اما هنگامی که دیدند خیال بازگشت ندارد ، او را رها کردند تا برود . خارج شد و در را بهم زد و بی اینکه بازگردد ، راست جلو رفت . اطراف او رطوبت پائیزی ، شب و تاریکی بود . بی اینکه بداند کجا میرود و چه میخواهد ، زیر لب زمزمه کرد :

– او خیر و خوبی آنان را میخواهد ، و آنان در کمرهای خود خنجر پنهان کرده اند .

این دنیای پراز پستی و نیرنگ ، جایی که يك زن نيك نهاد تربیت شده و خانواده دار تن در میدهد که این کارگران حیوان صفت مفلوك او را تحقیر کنند ، جایی که قربانی میخوارگی اینگونه نظم و قاعده ، لذتش را در این می بیند که اقران و امثالش را تحقیر کند ، این چنین دنیائی را تا این لحظه باین اندازه حقیر و پست ندیده و از آن متنفر نشده بود . او تند راه میرفت ، مانند این بود که این عجله و شتاب می توانست زمانی را نزدیک کند که تمام دنیا معقول و هم آهنگ گردند ؛ آنطور که اکنون در مغز پرتب و تاب خود آنرا

تصور می کرد و می دید . او میدانست که کوشش هایشان در این روزهای آخر ، آشفته گی و هرج و مرج در سراسر خط آهن ، گفتارهایی که درمجامع رانده شده و تصمیم آنان باعث صاب که هنوز بمرحله اجراء در نیامده اما هنوز هم لغو نشده بود - همه اینها ، منزلگاه هایی بودند در کنار جاده درازی که هنوز می بایست آنرا طی می کردند .

اما در این لحظه ، شور و شوقش باندازه ای بود که در آتش اشتیاق پیمودن این راه به يك خيز و يك نفس ، می سوخت - او نمیدانست که با این گام های بلند بکجا میرود ، اما پاهایش بخوبی می دانستند که او را بکجا میبرند . «تیورزین» مدتی بود که هیچ تردید نداشت که پس از رفتن آنها ، افراد کمیته ای که در کلیه جمع شده بودند ، تصمیم گرفته بودند که در همان شب اعتصاب کنند و کارگاه ها را بخوابانند . اعضاء کمیته بیدرنك نواحی را که باید بررسی کرد و پست هایی را که باید تخلیه کرد ، قسمت کرده بودند . «تیورزین» هنگامی که از کارگاه تعمیرات لوکوموتیو ها ، مانند فریادی که از اعماق روحش برخیزد ، صدای سوت راشنید که ابتدا گرفته بود و اندك اندك صاف و بیش از پیش یکنواخت میشد ، گروه کارگرانی که از مخازن و بار اندازمال - التجاره های آمدند و میخواستند بشهر بروند ، به دسته های دیگر کارگران که بواسطه سوتی که «تیورزین» در جایگاه يك های بخار بصدا در آورده بود و دست از کار کشیده بودند ، می پیوستند .

«تیورزین» مدت زمانی گمان کرد که او بثنهائی کار و امور راه آهن را در این شب متوقف ساخته است . بعداً ، هنگامی که بواسطه ارتکاب جرمهائی به محاکمه کشیده شد ، از این اشتباه بیرون آمد : تحريك باعث صاب در میان اتهاماتی که باو نسبت میدادند ، دیده نمیشد .

افراد بیرون می آمدند و میدویدند و می پرسیدند :- این سوتها برای چیست ؟ کجا باید رفت ؟ - صدا هایی در تاریکی جواب میدادند : - مگر کری ؟ گوش کن ، سوت آمادگی و اعلام خطر است . حریق اتفاق افتاده است . - حریق ، در کجا ؟ - حریق اتفاق افتاده است که سوت میزنند . درها بهم میخورند ، بقیه کارگران بیرون می آمدند . صدا هایی دیگر بگوش میرسید : - اتفاق همیشگی ، - يك حریق ! کشاورزانند ! بحرقهائی این احمق گوش نکنید . این سوت میخواهد بگوید که دیگر بس است ، فهمیدید ؟ موسیقی تمام شد ، در دکان رامی بندند . جوانكها بخانه هایشان بازمی گردند . جمعیت پیوسته زیاد میشد . کارکنان راه آهن اعتصاب کرده بودند .

۷

«تیورزین» که تا هفت استخوانش یخ بسته بود واز خواب میمرد، باریشی که چند روز نتراشیده بود، سه روز بعد بخانه بازگشت. شب قبل یخ بسته بود، در این وقت سال این یخبندان عادی نبود و «تیورزین» لباسهای پائیزی بتن داشت. «هیمازدین» دربان، درآستانه در، از او استقبال کرد و گفت:

– آقای «تیورزین» متشکرم. سراسر عمرم دعامی کنم که خدا، یارو مددکارت باشد که نگذاشتی «یوسوپ» را آزار برسانند.

– «هیمازدین» مگر دیوانه‌ای که بمن آقا خطاب می‌کنی؟ خواهش می‌کنم، این کلمه را فراموش کن. زودبگو با این سرما چطوری.

– چرا سرما! خانه تو، «ساولیه‌ویچ»، گرم است. دیروز برای مادرت «مارفاگاوریلوونا» از بارانداز مال‌التجاره هاهیزم های انباری آوردند، تمام از درخت‌قان بود و خشک و خوب.

– «هیمازدین»، متشکرم. بازهم اگر می‌خواهی چیزی بگوئی، خواهش می‌کنم عجله کن، می‌فهمی، یخ بسته‌ام.

– «ساولیه‌ویچ» می‌خواهم بتو بگویم: امشب درخانه‌نمان، باید به پناهگاهی بروی، بعد از تو سرباز نگهبان آمد، بازرس آمد و پرسیدند که چه کسانی اینجا می‌آیند. من بآنها گفتم، هیچ کس اینجا نمی‌آید؛ به آنها گفتم کمک می‌کنی یا نه و ما مورلو کوموتیوها و کارگران راه آهن اینجا می‌آیند. اما اشخاص خارجی حتی یکنفر هم در اینجا آمدوشد ندارد!

خانه‌ای را که «تیورزین» که مجرد بود و با مادر و خانواده برادر کوچکش در آن سکونت داشت، به کلیسای نزدیک «سنت تری‌نیت» تعلق داشت. در این خانه یک عده کشیش و یک عده میوه فروش و قصاب که باهم شریک بودند و در شهر سبدهائی داشتند و خرده فروشی می‌کردند، ساکن بودند و مخصوصاً کارمندان جزء شبکه راه آهن مسکو – برست – لیتوفسک هم در آن بسر میبردند.

این یک خانه سنگی بود و دالانهای چوبی داشت. این خانه را از همه طرف یک حیاط کثیف که کفش از خاک سفتی پوشیده شده، احاطه کرده بود.

در طول دالانها، پله‌های چوبی که چرب و لغزنده بود، تعبیه شده بود که بوی زننده کلمیداد واز سرسرا وطاقها و انبارهای قفل‌شده، جدا میشد.

برادر «تیورزین» مانند سرباز ساده‌ای اعزام شده و در «وافتاق» مجروح شده بود. در بیمارستان «کراسنویارسک» معالجه میشد و زن و دو دخترش رفته بودند او را ببینند و پرستاری کنند. «تیورزین» پدر و پسر که در راه آهن کار می‌کردند با بلیط‌های مجانی رفت و آمد می‌توانستند تمام روسیه را باسانی بگردند. در این ساعت آپارتمان خالی و ساکت بود. مادر و پسر تنها در آن سکونت داشتند.

آپارتمان در طبقه اول بود. در سرسرا جلو در، بشکه‌ای بود که سقا آنرا پر کرده بود. هنگامی که «کیپریان ساولیه‌ویچ» به طبقه خودش بالا آمد، مشاهده کرد که در بشکه برداشته شده است و یک لیوان فلزی به یخی که سطح آب را پوشانیده، چسبیده است. «تیورزین» لبخند زد و اندیشید:

— مطمئناً این کار «پروف» است. مانند حفره‌ای آب را در خود فرو میبرد، دل و اندرونش آتش گرفته است.

«پروف آفاناسیته‌ویچ سوکولوف»، خادم کلیسا و مردی ظاهر آراسته و هنوز جوان بود و یکی از بستگان دور «مارفا گاوریلوونا» بشمار می‌آمد. «کیپریان ساولیه‌ویچ» لیوان فلزی را از سطح یخزده آب بیرون آورد، در بشکه را بجایش گذاشت و زنک را بصدا درآورد. ابری از بوی آشنا و دوداشتها آور به استقبالش آمد.

— ماما، آتش خوبی روشن کرده‌اید. خانه شما گرم و خوب است. مادر بگردنش آویخت، در آغوش کشید و گریه را سرداد. «تیورزین» موهای مادرش را نوازش کرد، یک لحظه درنگ کرد و او را از خود، آرام جدا کرد. آهسته گفت:

— کسی که خود را بخاطر نیندازد، هیچ چیز نخواهد یافت. از مسکو تا ورشو، همه راه آهن منتظر منند.

— میدانم، بهمین دلیل است که می‌گویم، برایت عاقبت بدی دارد. «کو-پریک» من، باید خودت را نجات دهی و بنقطه دوری بروی.

— این عاشق دهاتی و دوست صمیمی تو «پیوتر پتروف»، نزدیک بود سرم را بشکند.

«تیورزین» فکر میکرد با ادای این جمله او را می‌خنداند. مادر شوخی را نفهمید و جدی جواب داد:

- «كوپريك» من، خوب نيست اورا مسخره كنی . بايد به اين شيطان بدبخت و اين روح معذب ، رحم كنی .
- ميدانيد كه آنها «آنتیپوف» پاول فراپوتتوويچ» را با خود برده اند . هنگام شب برای بازرسى آمدند و همه چيز را زيرو رو كردند . صبح ، اورا با خود بردند . علاوه بر آن ، دارياش تيپوئيد دارد و در بیمارستان است . پاول كوچولو كه در مدارس جديد درس ميخواند با خاله كرش تنها مانده است . از اينها گذشته ، ميخواهند آنها را از خانه بيرون كنند . بعقيده من بايد بچه را نزد خود بياوريم . «پروف» برای چه كار آمده است ؟
- چطور فهميدي كه او آمده است ؟

- ديدم كه در بشكه بازاست و لبوان روى آب افتاده . با خودم گفتم مسلمان كار «پروف» است ، او حفره اى است كه انتها ندارد و آب را در شكم خود سرازير ميكند .

- «كوپريك» من ، چقدر شيطاني ؛ درست است . بله ، كار «پروف» است ، كار «پروف» ، پروف آفاناسيهويچ ؛ هيژمى را كه باو قرض داده بودم ، بمن برگردانده است . چقدر احمق كه فقط مسأله هيژم يادم مانده است . خبرى را كه بمن داده است ، كاملا فراموش كردم . مى فهمی ، تزار اعلاميه اى امضاء کرده و گفته است كه همه چيز بايد عوض شود ، كسى را نبايد اذيت و آزار كنند و زمين را بايد به كشاورزان داد و همه مردم بايد بانجيا و اعيان مساوى و در يك ردیف باشند . فرمان امضاء شده و منتشر خواهد شد ، در اين باره چه عقيده اى دارى . مجمع كشيان دعائى فرستاده اند تا در مراسم مذهبي خوانده شود يا بهتر بگويم دعائى تازه ايست و شكرانه اى بدرگاه خدا . «پرووشكا» آنرا بمن گفت ، اما مى بينى كه آنرا فراموش کرده بودم .



«پاشا آنتیپوف» فرزند «پاول فراپوتتوويچ» - كسى كه توقيفش كرده بودند - و «داريا فيلى مونونا» كه در بیمارستان سرمىبرد ، در خانه «تيورزين» سكونت گزيده . او كودكى پاكيزه ، با چهره اى متناسب بود و موهاى بلوطى داشت

و فرق باز کرده بود. هر لحظه موهایش را شانه می کرد و نیم تنه و کمر بند او- نیفورمش را که روی قلاب آن علامت مدرسه جدید نصب شده بود، مرتب می- نمود. پاشا بحد افراط می خندید و همه چیز را خوب درك میکرد و می دید. هر چه را که در اطراف خود می دید و می شنید، کاملاً تقلید میکرد.

اندکی پس از اعلامیه ۱۷ اکتبر (سال ۱۹۰۵) که تزار حکومت مشروطه و قانون اساسی را پذیرفته بود، يك تظاهرات عظیم می بایست بین مدخل «توه» و «کالوگا» انجام گیرد. تشکیلات انقلابی که مأمور انجام این تظاهرات بودند، اختلاف پیدا کردند و یکی پس از دیگری از تظاهرات چشم پوشیدند. بعد هنگامی که صبح روز موعود فهمیدند که با این وصف جمعیت بخیا بان سرا- زیر شده است، با شتاب نمایندگان خود را نزد تظاهر کنندگان فرستادند. علیرغم کوششهایی که «کیبریان» بکار برد و مخالفانی که کرد تا آنها را منصرف کند، بالاخره، «مارفا گاوریلوونا» و «پاشای» اجتماعی، به تظاهر- کنندگان پیوستند.

یکروز خشك و سرد ابتدای نوامبر بود، آسمان آرام و خاکستری بود. دانه های انگشت شمار برف- تقریباً می شد آنها را شمرد. پیش از اینکه روی زمین فرود آیند و حفرهای راه را بپوشانند، مدت درازی در هوا می چرخیدند.

جمعیت در خیابان موج میزد، يك لانه واقعی مورچه بود، تا چشم کار می کرد صورت دیده می شد و پالتوهای پنبه ای و کلاه های استراخانی و پیران و دختران دانشجو و اطفال و کارگران پلها و راه ها با لباس متحد- الشکل و کارگران تراموای و تلفن که پوتین بپا و نیم تنه چرمی بتن داشتند و دانش آموزان و دانشجویان.

مدتی سرود «ورشوی»، «شما، قربانیان» و «مارسیز» را خواندند، اما ناگهان مردی که پس پسکی جلو جمعیت میرفت و خوانندگان را رهبری می کرد و کلاه قزاقی را که در دستش میفشرد، تکان میداد، کلاهش را بر سر گذاشت و هم آهنگی با خوانندگان را قطع کرد. پشتش را بجمعیت کرد و با دقت بسخنان رهبران دیگری که بطرف او پیش می آمدند، گوش داد. سرود نامرتب شد و بالاخره قطع گردید. صدای پای جمعیت بی شماری بر روی سنگفرش یخزده شنیده میشد.

یاران خبردهنده، بگرداندگان تظاهرات گفتند که قزاقها کمی دورتر منتظر ایشان هستند. کمینی را که ترتیب داده شده بود بوسیله تلفن يك

دواخانه نزدیک اطلاع داده بودند. گردانندگان میگفتند :
 - کمی فکر کنیم. اساس اینست که خونسردی خود را حفظ کنیم و دست
 و پایمان را گم نکنیم. باید بیدرنگ نخستین عمارت عمومی را که بآن دسترسی
 پیدا میکنیم، اشغال نمائیم، و خطری که ما را تهدید میکند بمردم اطلاع
 دهیم و یک بیک از هم جدا شویم.
 بر سر جایی که باید انتخاب کنند، گفتگو شروع شد. بعضی انجمن
 بازرگانان و برخی مدرسه عالی فنی وعدهای مدرسه روابط خارجی را پیشنهاد
 می کردند.

در اثنای گفتگو، یک عمارت دولتی پدیدار شد. اینجا هم یک مرکز
 آموزشی بود که مانند عمارتهایی که پیشنهاد شده بود، بدر این کار میخورد.
 هنگامی که صفوف تظاهر کنندگان بآنجا رسید، گردانندگان روی
 پلکان جلو عمارت که بشکل نیمدایره بود، رفتند و علامت نشان دادند تا صفوف
 جلو توقف کند. در ورودی با قفل و بست محکم اش باز شد و تمام صفوف، یک
 بیک به سرسرای مدرسه سرازیر شد و از پلکان بالا رفت.
 چند صدا از پشت فریاد کشید :

- بسالن تأثر بروید، بسالن تأثر بروید!
 اما جمعیت همچنان در راهروها و کلاسها پراکنده میشد.
 باوجود این، هنگامی که موفق شدند جمعیت را باز گردانند و همه در
 سالن جا گرفتند، رهبران کوشیدند توطئه را بجمعیت اعلام کنند. اما هیچکس
 بآنها گوش نمیداد.

مانند هنگامیکه دفعهٔ افراد را برای میتینگ ناگهانی دعوت کنند،
 متوقف شدن تظاهرات و رفتن بمحل سرپوشیده، باعث تعجب همگی آنان شد.
 افراد پس از اینکه مدتی پای کوبیدند و سرود خواندند، در خود تمایل
 شدیدی به نشستن و سکوت احساس کردند: یا بعبارت دیگر وقت آن بود که
 قوای خود را تجدید و نفس را تازه کنند. افراد در برابر رضایت و خوشنودی
 اساسی که از استراحت حس میکردند، سخنان تقریباً یکنواخت ناطقان که
 مسئولیت آنها را بگردن داشتند، برایشان بی اهمیت و یکسان بود.

بهین دلیل بزرگترین موفقیتها، نصیب بدترین ناطقان گردید، زیرا
 او جمعیت را خسته و کسل نمی کرد و دائماً درخواست نمی نمود که بمطالبش
 گوش دهند. بدنبال هریک از مطالبش، فریاد تصدیق بر میخواست. هیچکس
 تأسف نمیخورد که فریاد ناطق، در هیاهوی تصدیق شنوندگان گم میشود. جمعیت

با بیحوصلگی ، عجله داشت که با ناطق موافقت کند ، بعد زمزمه اعتراض بهمه سرایت کرد و ناگهان ، پس از اینکه بقدر کافی صدای یکنواختش را شنیدند ، همگی با هم ناگهان برخاستند و در حالیکه بهیچ ناطقی توجه نداشتند و نمی‌اندیشیدند ، صف بصف و یک یک از پلکان پائین آمدند و بکوچه سرانیز شدند . تظاهرات ادامه مییافت .

هنگامی که میتینگ برقرار بود ، برف شروع بیاریدن کرد . خیابان‌ها سفید شده بود . برف بیش از پیش سنگین میشد .

هنگامیکه سواره نظام حمله کرد ، صف های آخر چند لحظه واقعه را نفهمیدند . مانند هنگامیکه جمعیت هورا می‌کشید ، ناگهان هیاهوی شدیدی از صف های جلو برخاست . فریاد های «کمک کنید !» ، «اورا گشتند !» و سخنانی دیگر در يك هیاهوی توصیف ناپذیر گم شد : تقریباً در همین لحظه بر فراز این فریادهای مبهم ، ازمیان راهرو تنگی که ناگهان در میان جمعیت باز شده بود ، سواران در حالیکه شمشیرهای خود را بجولان درآورده بودند ، بیصدا و با طمطراق گذشتند .

سواره نظام چهارنعل گذشت ، نیم‌دوری زد ، صفوفش را متشکل کرد و مانند چاقوئی بدنباله جمعیت فرو رفت . کشتار شروع شد .

چند لحظه بعد ، خیابان خالی بود . جمعیت در کوچه‌ها پراکنده شده بودند . بارش برف کمتر شده بود . ناگهان خورشید که در آن دور ، درمکانی ، پشت خانه‌ها استراحت می‌کرد ، از گوشه‌ای پدیدار شد و مانند این بود که با انگشت میخواست قرمزی‌های روی خیابان را نشان دهد : کلاه سرخ سربازان سوار ، پارچه قرمز بیرقی که افتاده بود ، رشته‌ها و لکه‌های قرمز خون‌هایی که روی برف نقش بسته بود ، کنار خیابان مردی با مغز شکافته ، ناله می‌کرد و با کمک بازوان ، خود را روی زمین می‌کشید . چندسوار ، قدم آهسته از خیابان بالا می‌آمدند . آنها به انتهای دیگر خیابان بازگشتند ، بهمان جایی که جمعیت را دنبال کرده بودند . تقریباً در زیر پاهایشان ، «مارفا گاوریلوونا» که لچکش از سرش کنار رفته بود ، اینطرف و آنطرف میرفت و باتمام قوا فریاد می‌کشید : «پاشا ! پاتولیا !»

«پاشا» یکقدم از او دور نشده بود و همچنان به شیطنت خود ادامه داده و با ذوق و قریحه حرکات آخرین ناطق را تقلید کرده بود . اما ناگهان پس از فرارسیدن سواره نظام ، در آن آشوب و آشفتگی ناپدید شده بود .

«مارفا گاوریلوونا» هم در آن جنجال يك ضربه شلاق خورده بود ، و

با وجود این که روسری کلفتش نگذاشته بود که درد را حس کند ، دشنام میداد و سربازان را که دور میشدند ، تهدید می کرد . او خشمناک بود که آنها بخود اجازه داده و در این سن و سال در برابر دیدگان مردم شریف ، او را شلاق زده بودند .

«مارفا گاوریلوونا» با نگاه مضطرب برآست و چپ خیابان می نگریست . خوشبختانه ، پسرک را در پیاده رو روبرو ، مشاهده کرد . آنجا ، در گودئی که يك دكان سقط فروشی را از قسمت برجسته يك خانه سنگی جدا میکرد ، یکمده مردم سرگردان جمع شده بودند .

يك سرباز سواره که به پیاده رو رفته بود ، با کفل و پهلوهایی اسب خود ، آنها را در این مکان بتله انداخته بود .

سرباز از وحشت و ترس آنان لذت میبرد و راه عبورشان را بسته بود و در زیر گوششان با اسب شیرینکاری میکرد ؛ اسب را آهسته عقب می کشید و مانند سیرك آنها روی دو پا بلند میکرد . سرباز ، ناگهان رفقایش را دید که قدم آهسته باز میگردند ، مهمیز بآبش زد و با يك یا دو جست بمیان آنان رفت .

اشخاصی که در این گوشه جمع شده بودند متفرق شدند . «پاشا» که جرأت نکرده بود ، صدایش را بلند کند ، با شتاب بطرف مادر بزرگ رفت . آنها بخانه بازمی گشتند . «مارفا گاوریلوونا» دائم غرغر میکرد : - جلادان لعنتی ، عفریت های قاتل ! تمام مردم خوشحالند ، تزار آزادی داده ، اما اینها ، ناراحتند . میخواستند همه چیز را پایمال کنند ، ناچیزترین آزادیها را بضرر خود میدانند .

«مارفا» در این لحظه بسربازان ، بهمه کس ، حتی به پسرش دشنام میداد و از آنان کینه بدل داشت . ناگهان از جا دررفت و بنظرش آمد که دارودسته «کیپریان» ، این مردم دیوانه و احمق ، باعث این حوادث و اتفاقات اند .

- ای افعی های کشنده ! ای جن زدگان ، باز چه آشوبی زیر سر دارید؟ آنها شعور ندارند ! تنه کاری که می دانند پارس کردند و کار احمقانه انجام دادن . آیا اینکه دهانش باز مانده است «پاشنکا» ست ؟ کوچولویم او را خوب بما نشان بده ، نشان بده ، آه نه . دیگر بس است درست شبیه اوست ، بی کم و کاست . آه ای حشرات .

«مارفا» بخانه بازگشت ، پسرش را بیاد سرزنش گرفت . باسن و سال او مناسب نبود که يك احمق منحوس و ولگرد که روی اسبش تمرگیده است ،

اورا شلاق بزنند .

— ماما ، چه میگوئید؟ درست میگویند که من يك ، نمیدانم چه بگویم ،
يك افسر قزاق یا يك فرمانده ژاندارم .

۹

هنگامی که فراریان پدیدار شدند ، « نیکلای نیکلایه‌ویچ » کنار پنجره بود .
او فهمید که آنها از تظاهرات باز میگردند و چند لحظه بافق خیره شد تا ببیند
که در میان این جمعیت لجام گسیخته ، « یورا » یا آشنایان دیگر را می‌یابد .
او کسی را ندید ، يك لحظه گمان کرد که این . . . (« نیکلای نیکلایه‌ویچ » ،
اسمش را فراموش کرده بود) ، پسر « دودوروف » است ، او جوانی منحرف بود
و بتازگی گلوله‌ای را از شانه چپش بیرون آورده بودند و باز هم بجائی که
نباید برود ، قدم می‌گذاشت .

« نیکلای نیکلایه‌ویچ » در فصل پائیز از پترزبورگ آمده بود . خانه‌ای
در مسکو نداشت و از هتل خوشش نمی‌آمد . او در خانه « اسونتیسکی » که یکی
از بستگان دورش بود ، ساکن شده بود . آنها يك اتاق کار در گوشه طبقه بالا
باو اختصاص داده بودند .

این آپارتمان يك دستگاه دو طبقه بود ، که برای « اسونتیسکی » ها که
يك زن رشوهر بودند و بچه نداشتند زیاد بود ؛ شاهزاده‌های « دولگوروکی » ،
آنها باین خانواده اجاره داده بودند . مستغلات « دولگوروکی » ها با سه حیات
خلوت و باغ و ساختمانهای بیشمارش که اندکی بی فکر و بی سلیقه بسبکهای
گونساگون ساخته شده بود ، بر سه کوچه مختلف مشرف بود و نام قدیمی
« می‌نوتیه » را داشت .

اتاق کار ، با وجود اینکه چهار پنجره داشت ، روشن نبود . از کتاب
و کاغذ و فرش و عکس انباشته بود . يك بالکن داشت که در زاویه خانه واقع
شده بود . مدخل آن که از دو در شیشه‌ای تشکیل می‌یافت بواسطه زمستان
بسته شده بود .

از پنجره‌های اتاق و در شیشه‌ای بالکن ، تمام مسیر کوچه پیدا بود ،

– يك جاده باريك كه در دور امتداد مي يافت، خانه هاي محقري كه كج و معوج ساخته شده بود و پرچين ها پديداز بود .

باغ سايه هاي بنفش رنگ باطاق ميافكند . اگر با يك نظر باطاق نگرسته ميشد ، مانند اين بود كه درختان ميخواستند ، شاخه هاي خود را كه از يك قشر يخ پوشيده شده است بر روي كف اطاق بگسترانند . «نيكلاي نيكلايه ويچ» به كچه نگاه ميكرد و زمستان گذشته را درس – پترزبورگ ، و «گاپون» كشيش و ملاقات با «وايت» و نويسندگان جديد را بياد مي آورد . او از سر و صدای ناموزون آنجا گريخته و با اينجا پناه آورده بود تا درميان آرامش اين پايتخت قديم ، كتابي را كه در فكر دارد ، بنويسد . اما حالا فكرش را بكنيد ، تمام روزها به كنفرانس و توضيحات ميگذشت ، فرصت باو نميدادند تا افكارش را جمع و جور كند . گاهي در مجمع عالي دختران جوان ، گاهي در حلقه فلاسفه مذهبي ، گاهي بنفع صليب سرخ ، گاهي بنفع صندوق كميته اعتصاب ، فعاليت ميكرد . آه ! كاش ميتوانست به سوئيس برود و در يك گوشه جنگل خود را از نظرها پنهان كند . درياچه هاي پرنور و روشن و آرام ، آسمان و كوه ها و هوای روح پرور آنجا كه همه چيز را در خود منعكس ميكرد ، او را بخود ميخواند . «نيكلاي نيكلايه ويچ» از پنجره دور شد . ميخواست به ملاقات كسي برود يا بي هدف در كچه ها پرسه بزند . اما بيدرنك بيادش آمد كه «ويوولو چنوف» ، طرفدار «تولستوي» ، بايد بديدنش بيايد و او نميتواند غيبت كند . در اطاق بقدم زدن پرداخت . بخواهرزاده اش انديشيد .

هنگامي كه «نيكلاي نيكلايه ويچ» گوشه دور افتاده خود را در كنار ولگا ترك كرد و در پترزبورگ مستقر شد ، «يوراء» را بدست خانواده خودش سپرده بود : «ودنيا پين» ها ، «استروميسلنسكي» ها . «سلياوين» ها ، «ميخائيل» ها ، «اسونتيه سكي» ها و «گرومكو» ها . ابتدا ، «يوراء» را نزد «استروميسلنسكي» پير گذاشته بود ، او يك ولگرد سخن چين پيش نبود كه نزديكاش بسادگي او را «فدكا» ميناميدند . «فدكا» مانند شوهری با «موتيا» كه او را از سر راه برداشته بود ، زندگي ميكرد . او گمان ميكرد اساس اجتماع را متزلزل ساخته و خود را صاحب عقیده می پنداشت . اعتمادی كه باو شده بود ، حفظ نكرد و پولهايی را كه برای نگهداری «يوراء» بدستش ميرسيد با بي نزاکتی خرج ميكرد . آنگاه «يوراء» را بدست خانواده پرفسور «گرومكو» سپردند كه تا امروز در آنجا بسر ميبرد .

در خانه «گرومكو» ها «يوراء» خود را در محيط مناسبی می يافت كه مافوق

تصور و امیدش بود . « نیکلای نیکلایه‌ویچ ، فکر می‌کرد :
 - « یورا ، در آن خانه با رفیق هم‌شاگردیش « گوردون ، و دختر صاحبخانه ،
 « تونیا گرومکو » ، يك حکومت سه نفری را تشکیل داده است . این اتحاد سه -
 گانه بر اساس کتاب « مفهوم عشق سولوویوف » و « سونات آکروتز » بنا شده
 است و موعظه و خطابه در مورد پاکی و عفت ، فکر آنانرا مختل کرده است .
 « جوانان باید تعصبات و افراط در پاکی و عفت را بدور افکنند و اما آنان
 در این باره زیاده روی می‌کنند ، و بیهوده فکر می‌کنند .
 « این موجودات ! این اطفال ! خدامیدانند چرا این قلمرو احساس را که
 اینقدر متوحش و ناراحتشان میکند ، « ابتذال » مینامند و این اصطلاح را
 به‌جا و بیجا بکار می‌برند . انتخاب این کلمه درست نیست .
 « « ابتذال » ، برای آنان همان ندای غریزه و ادبیات مخالف عفت و
 استفاده از زنان و خلاصه قلمرو احساس یا چیزی شبیه بآنست ! اگر این کلمه
 را برابر آنها بر زبان آورید ، سرخ می‌شوند و رنگشان می‌پرد ! « نیکلای -
 نیکلایه‌ویچ ، می‌اندیشید :
 « اگر در مسکو بودم ، به‌همه اینها سرو صورتی میدادم ، عفت و پاکی
 ضروریست ، اما تا حدودی ... او فریاد کشید : - آه « نیلفثو کیستوویچ » !
 داخل شوید .
 و با استقبال مهمانش رفت .

۱۰

مردی تنومند که پیراهنی روسی بتن داشت و يك کمربند پهن آنرا به
 تنش چسبانیده بود ، با طاق وارد شد . پوتین پیا داشت و شلوارش روی زانوهایش
 باد کرده بود . مرد جسوری بنظر می‌آمد که اندکی در عالم خیال زندگی
 می‌کند . روی بینی‌اش يك عینک پرسی داشت که به نوار سیاهی متصل بود که
 هنگام هیجان ناگهان تکان می‌خورد .

هنگامی که از در عبور کرد ، تا انتهای طاق نرفت . شال گردنش را
 برنداشته بود و دنبال آنرا روی کف طاق می‌کشید و کلاه نمیدیش را در دست

نگاه داشته بود. این اشیاء حرکت و جنبش او را مختل کرده بودند، نه تنها نگذاشتند که دست «نیکلای نیکلایه‌ویچ» را بفشرد، بلکه از سلام و علیکش هم جلوگیری کردند. با تحقیر و سرگشتگی باطراف نگریست و زیر لب گفت:

— اوه — هوم!

«نیکلای نیکلایه‌ویچ» گفت:

— هر جا می‌خواهید بگذارید.

این جمله به «ویوولوچنوف» جرأت و اطمینان داد و زبانش را باز کرد. او یکی از مریدان «لئون تولستوی» بود که در مغز آنان افکار نابغه‌ای که هرگز صلح و آرامش را شناخت، خفته بود تا مرز یک استراحت بی‌دردسر را بچشند و بی‌امید و هدف خود را سرگرم دارند.

و «ویوولوچنوف» آمده بود تا از «نیکلای نیکلایه‌ویچ» خواهش کند،

بمنفع تبعیدیهای سیاسی در مدرسه‌ای سخنرانی کند.

— یکبار صحبت کرده‌ام.

— بمنفع تبعیدیهای سیاسی؟

— بله.

— دوباره باید صحبت کنی.

«نیکلای نیکلایه‌ویچ» پس از اصرار زیاد پذیرفت. موضوع ملاقات پایان یافت. «نیکلای نیکلایه‌ویچ» دیگر به «نیل فتوکیستوویچ» کاری نداشت. او میتواند برخیزد و برود. اما «ویوولوچنوف» تصویری کرد که اگر باین زودی برود، بی‌ادبی است. برای اینکه برود می‌بایست کلماتی حکیمانه و شیرین بر زبان می‌آورد. گفتگوئی تصنی و ناخوش آیند، شروع شد.

— خوب، شما سیرانخطاطی را می‌پیمائید؟ به عرفان پناه برده‌اید؟

— خواهش می‌کنم، بگویید، چطور؟

— انجمن ایالتی را بیاد می‌آورید؟

— چطور بیاد نمی‌آورم! ما برای انتخابات باهم فعالیت می‌کردیم.

برای مدارس دهات، برای مدارس تربیت معلم مبارزه می‌کردیم. یادتان می‌آید؟

— مطمئناً. پس از این موضوع، شما به مباحث بهداشت عمومی و بیمه

اجتماعی پرداختید. اینطور نیست؟

— بله، مدتی.

— بله، حالا با تمدن قدیم مصر و روم و آتن سروکار دارید. اگر سرم

را ببرید، باور نمی‌کنم. از مرد با هوشی مانند شما که حس پیش‌بینی دارد

وملت را بخوبی می‌شناسد ، بعید است .. شاید بیهوده مداخله می‌کنم ... سری وجود دارد ؟

- چرا بدون فکر ، حرف می‌زنید ؟ گفتگوی ما بر سر چیست ؟ شما افکار مرا نمیدانید .

- روسیه به مدارس و بیمارستانها احتیاج دارد نه به تجمل و تفنن .
- کی غیر از این فکر می‌کند ؟
- موژیک‌ها (کشاورزان) لباس بتن ندارند ، از گرسنگی پوست و استخوان شده‌اند ...

مکالمه بدین ترتیب ادامه می‌یافت . « نیکلای نیکلایه‌ویچ » که از پیش میدانست کوشش او فایده‌ای ندارد ، با این وجود خواست توضیح دهد که چه مسائلی او را با بعضی نویسندگان سمبلیست نزدیک می‌کند و بعد به « تولستوی » پرداخت .

- تا حدی با شما موافقم . اما « تولستوی » می‌گوید که ، هرچه انسان به زیبایی پردازد و بآن تسلیم شود ، از خیر و خوبی بیشتر دور می‌شود .
- شما غیر از این فکر می‌کنید ؟ زیبایی ، اسرار و رموز قرون وسطی ، « روزانوف » و « داستایوفسکی » دنیا را نجات می‌دهد ؟

- تأمل کنید ، من خودم باید بگویم چه فکر می‌کنم . فکری که اگر بتوانند دیوی را که در انسان خفته است ، با زندان یا مجازات جاودانی ، رام کنند و جلوش را بگیرند ، چندان اهمیتی ندارد ، در این صورت بزرگترین شاخص و نمونه بشریت ، همان رام کننده حیوانات سیرک است با شلاقش نه واعظ و خطیب با فداکاریش . اما درست ، آنچه که در طی قرون مقام انسان را از حیوان بالاتر برده و او را باین مقام رفیع رسانیده است ، با آتون و شلاق نبوده . بلکه موسیقی بوده است . تا کنون گمان می‌کردند که آنچه در انجیل واجد اهمیت است ، حکم و امثال اخلاقی و قواعدی است که در دستورات و سفارشات آن وجود دارد ؛ بعقیده من ، نکته اساسی انجیل در اینست که مسیح با کنایات و رموزی که از زندگی عادی و روزمره گرفته است ، صحبت می‌کند و حقیقت را با نورعادی روشن می‌سازد . در اعماق همه مطالب انجیل ، این عقیده وجود دارد که رشته‌هایی که موجودات فنا ناپذیر را بهم متصل می‌کند ، فنا ناپذیرند و زندگی علامت و نشانه و کنایه ایست ، زیرا مفهوم و معنی در بر دارد .

- هیچ نفهمیدم ! لازمست کنایه در این باره بنویسید .
هنگامی که « ویوولوچنوف » رفت ، « نیکلای نیکلایه‌ویچ » خشمگین شد .

او ميخواست يك قسمت از افكاري را كه داشت ، براي اين « ويوولوچنوف » ، ابله بيان كرده باشد ، بي اينكه سعي كند در او تاثيري بگذارد . چنانكه گاهي اتفاق مي افتاد ، خشم و غضب « نيكلاي نيكلايه ويچ » ناگهان موضوع را عوض كرد . او كاملا از فكر « ويوولوچنوف » بيرون آمد ، مانند اينكه چنين شخصي هرگز وجود نداشته است . حادثه ديگري پيادش آمد . او ياد داشت روزانه نداشت ، اما دو يا سه بار در سال ، در يك كتابچه كلفت ، افكاري را كه بسيار جالب و برجسته بنظرش ميآمدند ، ياد داشت مي كرد . كتابچه را بيرون آورد و با خطي درشت و خوانا شروع بنوشتن كرد . اينست آنچه را كه يادداشت كرد :
 اين « خانم چلزينگر » احمق ، تمام روز مرا عصباني كرد . صبح آمد ، تاهنگام ناهار ماند و دو ساعت تمام ناچارم كرد كه بمطالب بي سروته اش گوش دهم . يك قطعه شعر بود از آقاي « سمبليست الف » كه براي سمفوني تكوين عالم آهنگساز ب . ساخته بود . از ارواح سنارگان و آواز چهار عنصر و چيزهاي ديگر صحبت شده بود . كاسه صبرم لبريز شد و نتوانستم خود داري كنم و از او خواهش كردم دست از سرم بكشد ، فوق طاقتم بود . از او معذرت خواستم ، فهميدم كه اين سبك چرا هميشه تا اينحد غير قابل تحمل وساختگي بوده است ، حتي در « فاوست » هم صدق مي كند . فايده اي كه از آن حاصل ميشود مصنوعي است ، دروغ و كذب است . انسان جديد با اين روش احتياج ندارد . هنگامي كه اسرار جهان فكر انسان را بخود مشغول ميسازد ، به طيب و ماديّات مي پردازد نه به اشعار « هيزيود » .

تنها اشكال بر سر كهنگي و فرسودگي اين روش نيست ، بلكه ، خلاف واقع و حقيقت بودن آن است . اين مهم نيست كه اين ارواح آتش و آب درهم ميآميزند ، زيرا علم آنها را از هم جدا كرده است . مهم اينست كه اين روش در جهت مخالف روح و ماده وانگيزه هاي هنر جديد سير ميكند .

اين طرز تفكر درباره اصول تكوين عالم در زمانهاي سابق طبيعي بود ، زماني كه انسان روي زمين كم بود و هنوز بر از طبيعت پي نبرده بود . زماني كه هنوز ماموت ها روي زمين جولان ميكردند و خاطره « دينوزور » ها و ازدهاها هنوز از ياد نرفته بود . و شايد در آن زمان طبيعت در نظر انسان بسيار آشكار و هويدا بود و با وضعي مسلم و روشن آنرا وحشي و سبع ميبافت ، و شايد بهمين علت بود كه تمام دنيا را خدايان پر كرده بودند . اين بود تمام نخستين صفحه هاي تاريخ بشريت كه ميخواست آغاز گردد .

اين روم بود با جمعيت روز افزونش كه ناقوس مرگهاين جهان را بصدا

درآورد . روم بازار روزی شمار میرفت که از خدایان ساختگی و ملت‌های مغلوب پر بود ، يك تنگنای پر ازدحامی بود که دو طبقه داشت ، یکی بر زمین و یکی بر آسمان ، منجلائی بود که مانند روده‌ای محکم گره خورده بود . پر بود از «داس‌ها» ، «کنول‌ها» ، «سبت‌ها» ، «سارمات‌ها» ، «هیپر بور» ها و چرخ‌های سنگین بی‌پره ، چشمان باد کرده از چاقی ، حیوانیت ، ماهی‌هایی که از گوشت غلامان تربیت یافته با آنها غذا میدادند و امپراطوران عامی و بیسواد . آن زمان اشخاص بسیاری در این دنیا بودند که هرگز مثل آنها نیامده است و دردالانهای «کولیزه» نابود می‌شدند و رنج می‌بردند .

و در این بن بست بی‌سلیقهٔ مرمرین و طلائی یود که انسانی ، سبك و نورانی ، با پافشاری و سماجت ، انسانی دهاتی ، با قصد و اراده پیداشد ، انسانی از «قلیله» . از این زمان به بعد ملت‌ها و خدایان بفنا و نیستی گرائیدند و این انسان رسالت خود را شروع کرد : این انسان نجار ، این انسان کشاورز ، این انسان چوپان که در میان گلهٔ گوسفندش هنگام غروب آفتاب بسر میبرد ، این انسان که از هیچ چیز بخود نمی‌بالید ، این انسان که با حق‌شناسی ، توسط لالائی تمام‌مادران و توسط تمام موزه‌های نقاشی دنیا ، در همه جا نفوذ یافت .»

۱۱

خیابانهای موازی که بر «پتروفا» مشرف‌اند ، انسان را پیاد گوشه‌ای از پترزبورگ می‌اندازد که به مسکو منتقل شده باشد . خانه‌هایی که متناسب در دو طرف خیابان ساخته شده بود ، مدخل‌های با سلیقه و با شکوه آنها ، کتاب فروشی ، قرائتخانه ، مرکز نقشه‌کشی ، يك مرکز دخانیات بسیار مناسب ، يك رستوران بسیار خوب ، چراغ‌های گاز که با سرپوش گرد و کدر ، جلو رستوران روی پایه‌های بزرگ و يك تکه قرار داشت ، دیده میشد .

در زمستان ، این مکان منظره‌ای تیره و ناراحت‌کننده بخود می‌گرفت . ساکنان این مکان اشخاصی جدی بودند که شغل آزاد داشتند ، میدانستند چگونه احترام و شخصیت خود را حفظ کنند و زندگانی خود را خوب تأمین میکردند . اینجا است که «ویکتور ایپولیتوویچ کوماروفسکی» ، در يك آپارتمانی که

مختص به مردان مجرد است سکونت دارد و پلکان وسیعی از چوب بلوط آنجا را بخیابان مربوط می‌کند. «اما ارستوونا» که زنی دقیق و مواظب بود و در عین حال بنظر می‌آمد خود را در هیچ‌کاری دخالت نمیدهد، خانه‌دار و ناظر خرج بود، خانه را آرام و بی درد سر اداره می‌کرد و «کوماروفسکی» با حق‌شناسی جوانمردانه مزدش را میداد، اینکار برای جوانمردی چون او عادی و طبیعی بود؛ «اما» با دنیای آرام پیر دختری خود، از حضور مهمانان و زنان جور و اجور در این آپارتمان رنج نمیبرد. آرامشی که در این محیط حکمفرما بود، همان آرامش يك دیر بود؛ پنجره‌ها بسته بود، ذره‌ای گرد و خاك، کوچکترین لکه دیده نمیشد و انسان تصور میکرد يك سالن جراحی داخلشده است.

«ویکتور ایبولینوویچ» هر یکشنبه، پیش از ناهار، عادت داشت با سگ خود در کنار «پتروفکا» و «کوزنتسکی موس» قدم بزند؛ «کنستانتین» - ایلاریونوویچ ساتانیدی، هنرپیشه و بازیکن، هم از يك گوشه دیگر خیابان پدیدار میشد و به آنان می‌پیوست.

آنها باهم در پیاده‌روها قدم میزدند و داستانهای خوشمزه بسیار کوتاه و بسیار بی‌معنی و پر از حقارت و تمسخر عمومی را برای یکدیگر نقل می‌کردند و اگر بجای آن غرض می‌کردند، چیزی از دست نمیدادند، زیرا آنان پیاده‌رو اینطرف و آنطرف «کوزنتسکی» را با صدای پست رعد آسای خود پرمیکردند و بی خجلت و شرم نفس نفس میزدند و بنظر می‌آمد که خودشان هم از این موضوع متعجب‌اند.

۱۲

زمستان، آخرین زور خود را میزد و میرفت. «توك، توك، توك»، قطرات آب روی حلبی‌های ناودانها و لبه شیروانیها می‌چکید. سقفها مانند بهار صدا درآمده بودند. یخ‌ها آب میشدند. «لارا» در تمام مسیر خود، حواسش پرت بود. همینکه بخانه بازگشت، فهمید چه اتفاقی افتاده است.

همه خوابیده بودند . با کرختی و بیحالی که گریبانگیرش بود خود را بی اراده روی صندلی ، برابر میز توالت مادرش افکند ، پیراهن سفیدش را که مزین به نوار و پوشش درازی بود که آنرا برای شب ، از کارگاه قرض کرده بود ، بتن داشت ، مانند این بود که به بالماسکه رفته بود . او برابر آینه نشسته بود ، اما هیچ چیز نمیدید . بعد سرش را روی دستهایش که صلیب وار روئ میز قرار داشتند ، افکند .

اگر مادرش بفهمد ، او را می کشد . او را می کشد و خودش را هم .
چطور این اتفاق افتاد ؟ چطور توانست این اتفاق بیفتد ؟ دیگر گذشته است . می بایست زودتر بفکر میبود .

حالا او ... - چطور بگوید ؟ - حالا او ... یک دختر هرجائی است .
او يك قهرمان رمان فرانسه است ، فردا بدیرستان میرود و روی همان نیمکتی می نشیند که دختران جوان دیگر می نشینند ، دخترانی که در برابر او چون کودکی شیرخواره اند . خدایا ، خدایا ، چطور این اتفاق افتاد !
پس از سالیان دراز ، هنگامی که بتواند ، واقعه را برای «الیا دیومینا» حکایت خواهد کرد . «الیا» او را در آغوش خواهد گرفت .

بیرون ، قطرات آب یخهایی که ذوب میشد زمزمه میکرد و بیهوده پرگوئی مینمود . کسی ، در خیابان ، در خانه همسایگان را کوفت . «لارا» سرش را بلند کرد . شانه هایش سخت تکان میخورد . او می گریست .

۱۳

- گوش کن ، «اما ارستوونا» ی عزیزم . این موضوع اهمیتی ندارد ، فکرم از اینها عالیتراست .

«کوماروفسکی» هر چه بدستش میرسید : سرآستینها ، سینه بندها را روی قالی و نیمکت می انداخت ، کشوه . ای کمد را می کشید و می بست ، نمیدانست چه می خواهد . او بهر قیمت شده ، احتیاج بآن دختر داشت و این یکشنبه هیچ وسیله ای نداشت که او را ببیند . مانند حیوانی در قفس ، در اطاقش جست و خیز میکرد و بر یکجا قرار نمیگرفت .

روح «لارا» بود که زیبایی‌اش را بی‌همتا ساخته بود. دستهایش، بیشتر از يك فكر نجیب و شرافتمند، شما را متعجب می‌کرد. «لارا» در سایه‌ای که روی قالی‌هتل می‌افکند، شبح پاکی و عفت‌اش پدیدار بود. روی سینه‌اش، پیراهنش ساده و کشیده بود، مانند گوشهٔ پارچه‌ای که در کارگاه گلدوزی قرار گرفته باشد.

«توماروفسکی» با آهنگ پای اسبانی که پاهایشان روی آسفالت خیابان بیخیال صدامی کرد، روی شیشه ضرب می‌گرفت. درحالی‌که چشمانش را می‌بست، زیر لب زمزمه می‌کرد: «لارا» - مشاهده کرد که سردختر جوان روی دستهایش قرار گرفته، او خوابیده و مژگان‌اش را برهم گذاشته است، و نمیدانست که کسی، ساعت‌های متمادی، بی‌اینکه بتواند بخواب‌رود، اورا می‌نگرد. موهایش که درهم و برهم روی بالشت ریخته بود، چشمان «کوماروفسکی» را مانند دود می‌سوزانید و تا قلبش نفوذ می‌کرد. گردش همیشگی یکشنبه‌اش، با عدم موفقیت روبرو شد. «کوماروفسکی» پس از اینکه با «ژاک» در پیاده‌رو چند قدم راه رفت، ناگهان ایستاد. «کوزنتسکی»، خوشمزگی‌های «ساناتیدی» و آشنایانش را بیاد می‌آورد. نه، این موضوع فوق طاقتش بود. اکنون این موضوع چقدر برایش دشوار بود! «کوماروفسکی» باز گشت. سگ تعجب کرد، نگاهی ملامت‌آمیز بصاحبش افکند و با بی‌میلی بدنبالش راه افتاد. «کوماروفسکی» فکر می‌کرد.

هیچ نمی‌فهم این حرکات چه معنی دارد، آیا صدای وجدان بود که بیدار میشد یا حس ترحم و ندامت؟ یا بهتر بگوئیم دلواپسی و دلهره بود؟ اما هیچکدام نبود، او خوب میدانست که «لارا»، درمان و امان در خانه‌اش بسر میبرد. خوب، پس چرا او از فکرش بیرون نمی‌رود.

«کوماروفسکی» از آستانهٔ درخانهٔ خود گذشت، تا سرسرا بالا رفت و بازگشت. آنجا پنجره‌ای بود بسبک ایتالیائی با شیشه‌های مشبك که نورهای رنگارنگ روی کف سرسرا و لبهٔ پنجره می‌افکند. «کوماروفسکی» در وسط پلهٔ دوم ایستاد.

- نباید باین افکار تیره، باین شکنجه و عذاب‌ها، باین کشمکش‌ها تسلیم شد! «کوماروفسکی» بچه نبود، او می‌بایست فهمیده باشد که اگر این دخترک، دختر دوست مرحوم‌اش، دخترک بی‌پشت و پناه، بجای اینکه برای او يك سرگرمی‌آنی باشد باعث جنون و شیفتگی‌اش گردد، آنگاه چه بر سرش خواهد آمد. باید برخود مسلط شود! باید بخود وفا دار بماند و بماداش خیانت

نکنند . اگر غیر از این رفتار کنند ، گندش درمی آید .
 «کوماروفسکی» چنان نرده را فشرده که دستش درد آمد ، یک لحظه چشمها را بست و با تصمیم بازگشت و دو باره پایین آمد . در سرسرا با نگاه پرشی آمیز سگ مواجه شد . «ژاک» مانند کوتوله پیری که آب دهانش سرازیر شده باشد با لب و لوجه آویزان و سر برافراشته از پائین او را می نگرست . این سگ دختر جوان را دوست نمی داشت ، جورابهایش را پاره می کرد ، هرگاه او را می دید میفرید و دندانهایش را نشان میداد . او به «لارا» حسادت میورزید ، مانند این بود که میترسید مبادا او یک صفت بشری را بارباش بیخشد .
 - بسیار خوب ، که اینطور ! تصمیم گرفتی که روش همیشگیات را دنبال کنی . «ساتانیدی» ، «پستی و رذالت» ، داستانهای خوشمزه ؟ خوب ، مواظب باش آنها را یاد بگیر ، مواظب باش ، مواظب باش ، مواظب باش !
 او سگ را با لگد و عصا بیاد کتک گرفت . سگ زوزه کشید و ناله کرد ، ناگهان خود را خلاص کرد و گریخت و ، لنگ لنگان از پلکان بالا رفت و خود را به درماید و به «امارنستوونا» شکوه وزاری نمود .
 روزها و هفته ها سپری شدند .

۱۴

دوران پرسحر و افسونی بود ! اگر ورود نامشروع «کوماروفسکی» در زندگی «لارا» باعث تنفر و انزجارش گردیده بود ، او نمی توانست طغیان کند و خود را آزاد نماید . اما باین سادگی نبود .
 دخترک برخود میباید که مرد زیبای جا افتاده ای که میتوانست بجای پدرش باشد ، مردی که در مجامع او را تحسین می کنند و در روزنامه ها از او یاد میکنند ، پول و وقتش را برای او صرف میکنند و او را فرشته مینامد و به تئاتر و کنسرتش میبرد و آنطور که مصطلح است «عقل و فکرش را توسعه میدهد» . با اینوصف ، او یک دخترک مدرسه ای بیش نبود که روپوش بلوطی بتن داشت و در خفا در توطئه ها و شیطنت های معصومانة همشاگردی هایش شرکت می جست . تملق و خوشزبانی های «کوماروفسکی» ، در عقب یک درشکه

و زیر گوش درشکه‌چی یا دريك لسژ دور افتاده، در برابر دیدگان مردم تماشاچی، چنان با جسارت حیل‌گرانه‌ای توأم بود که او را می‌فریفت و باعث می‌شد زیرکی و ذکاوتی که در او بیدار می‌گردید، رانده شود.

اما این وقاحت و بی‌شرمی شدید این دختر مدرسه زود می‌گذشت، يك جراحت دردناك و وحشت و ترس از خویشتن، برای مدتی دراز در او ریشه می‌دوانید. و به‌لغت شبهائی که نخواهید بود و گریه‌هائی که کرده بودو سردرد دائمی و درسهائی که می‌بایست یاد می‌گرفت و خستگی عمومی جسمانی‌اش، دائم چرت می‌زد.

۱۵

«کوماروفسکی» باعث بدبختی «لارا» شده بود و «لارا» از او متنفر بود. افکارش هر روز همان راه را می‌پیمودند.

اکنون برای همیشه زندانی او بود. چگونه برده و اسیر او شده بود؟ چگونه با زور او را مطیع خود کرده بود، و او تسلیم‌اش شده بود و امیالش را ارضاء میکرد و چگونه مزه تأثرات شرم را باو می‌چشانید؟ آیا این امر از بالا رفتن سن‌اش سرچشمه میگرفت، یا از علاقه پپول بود که مادر «لارا» بآن احتیاج داشت، یا از مهارت تهدیدی بود که در مورد «لارا» اجراء میکرد؟ نه، نه و باز هم نه. همه اینها چرند و یاوه است.

«لارا» مطیع او نشده بود، بلکه «کوماروفسکی» مطیع و فرمانبردار او بود. آیا «لارا» نمی‌دید که چگونه «کوماروفسکی» از عشقش می‌گذارد و می‌سوزد. «لارا» دلیلی نداشت که بترسد، وجدانش پاك بود. اگر «کوماروفسکی» فکر میکرد که «لارا» میتواند نقاب از چهره او برگیرد، آنگاه خجلت و شرم نصیب او میشد. اما «لارا» هرگز اینکار را نمیکرد، برای اجرای اینکار يك خصلت را فاقد بود و آن پستی و رذالتی بود که «کوماروفسکی» درباره زیردستان و ضعیفان بکار میبرد.

اختلاف و تباین آن دو از اینجاست. از اینجاست که زندگی مخوف و وحشتناك

می گردد. «لارا» چه وسیله‌ای را بکار برد تا بیرحم و سخت دل گردد ؟ رعد و برق را ؟ نه ، نگاههای حيله گرانه و زمزمه‌های بد گوئی را . همه چیز او نيرنك و مبهم بود . مانند تار عنكبوت : که گمان میکنند رشته‌اش را گرفته‌اند ، آنرا میکشند ، موفق نمیشوند ، آنگاه میکوشند از تارهای او خلاص شوند ، باز هم موفق نمیشوند و بیشتر سردرگم میگردند .
قدرت و نیرو در دست شخص ضعیف و تنبل و بی‌اراده است .

۱۶

«لارا» با خود میگفت : اگر شوهر کرده بودم ، چه میشد ؟ چه فرقی با وضع فعلی داشت ؟ بسفسطه و مغلطه پناه برده بود . اما گاهی يك دلواپسی و ناراحتی بی‌دلیل سراسر وجودش را فرا میگرفت .

چگونه «کوماروفسکی» خجالت نمیکشید و پیاپایش میافتاد و التماس میکرد : « این موضوع نمیتواند اینطور ادامه یابد . فکر کن تو را بکجا رسانده‌ام . تو در يك شیب خطرناکی قرار گرفته‌ای . همه چیز را بمادرت اقرار میکنیم . باتو ازدواج خواهم کرد . »

«کوماروفسکی» میگزیزست و چنان اصرار میکرد ، مانند اینکه «لارا» مخالفت مینمود و آنرا رد میکرد . اما اینها هیچ و پوچ بود حتی «لارا» کلمات تأثر انگیز و تو خالی او را گوش نمیکرد .

«لارا» همچنان صورتش را در يك توری دراز میپوشانید و «کوماروفسکی» مانند همیشه او را با طاقهای مخصوص این رستوران مخوف میبرد ، پیشخدمت‌ها و کسانی که شام میخوردند با نگاه میخواستند آنها را ببینند . و «لارا» فقط میتواند از خود بپرسد : وقتی که کسی را دوست بدارند ، آیا باید خجالت بکشند ؟

روزی خوابی دید . او مرده وزیر خاك رفته بود ، از او ، تنها پهلوی چپ تا شانه و کف پای راست مانده بود . یکدسته علف از پستان چپش روئیده بود ، و مردم ، روی زمین میخواندند «چشمان سیاه و سینه‌های سفید» و «اجازه نمیدهند «ماشا» برود خانه برود» (يك تصنيف عامیانه است).

۱۷

«لارا، پرهیزکار و متقی نبود. به آداب مذهبی پای بند نبود. اما گاهی برای اینکه زندگی را بتواند تحمل کند، لازم بود باندای درونی خود هم آهنگی و همراهی کند. این نداران نمیتوان خود بخود در هر فرصتی بوجود آورد: «لارا، آنرا در گفتار خدا مییافت و برای گریستن و شنیدن این گفتار بود که او بکلیسا میرفت.

یکبار در آغاز ماه دسامبر، هنگامی که «لارا» مانند «کاترین» در «طوفان» (قهرمان درام مشهوریت از اوستروفسکی ۱۸۳۳-۱۸۸۶) چیزی بر قلب و روحش سنگینی میکرد، بکلیسا میرفت تا دعا کند. او چنین تصور میکرد که هر لحظه زمین زیر پایش دهن باز میکند و سقف کلیسا رویش خراب میشود. به آرزوهایش نخواهد رسید. و همه چیز پایان مییابد. حیف که «اولیاد یومینا»ی پر حرف را با خود آورده بود.

«اولیا، در گوشش گفت:

– «پروف آفاناسیهویچ».

– «ساکت. خواهش میکنم مرا بحال خود بگذار. کدام «پروف –

آفاناسیهویچ»؟

– «پروف آفاناسیهویچ سوکولوف». دائی سه پشت ما. همان کشیشی

که دعا میخواند.

– آه، منظورت آن کشیش است. خویش «تیورزین». ساکت. خفه

شو. خواهش میکنم، مزاحم نشو.

آنها از ابتدای مراسم آمده بودند. کشیش این آیه را میخواند:

«ای روح من، خدا را ستایش کن، و تمام وجودم نام مقدس اش را ستایش میکند.»

نیمی از کلیسا خالی بود و صدای زمزمه در آن پیچیده بود. تمام مؤمنان نزدیک شمایل گرد آمده بودند. ساختمان کلیسا تازه بود. شیشه‌های بیرنگ پنجره بزرگ، هیچ جلا و رونقی به رنگ خاکستری کوچه پر برف

وبه عابریان و درشکه‌هایی که از آنجا می‌گذشتند، نمیداد. نزدیک پنجره، مدیر داخلی کلیسا، بی‌اینکه به مراسم توجه کند، برای بیگناهی که کرو ژنده‌پوش بود، با صدای بلند وعظ میکرد و صدایش مانند پنجره و کوچه، بارز عادی و همیشگی بود.

هنگامی که «لارا» پول در دست، آرام مؤمنان را دور زد و بسراغ شمع‌هایی رفت که در مدخل کلیسا قرار داشت و بعد برای اینکه مردم تنه نزنند با همان احتیاط بازگشت، «پرو فافاناسیه و بیچ» توانسته بود با صدای بلند، نه‌آیه را از بر بخواند و بالحنی که می‌خواست بگوید، تعجب نکنید اگر همه اینها را از بر میدانم.

خوشا بحال کسانی که فقر روحی و فکری دارند... خوشا بحال کسانی که گرسنه و تشنه عدالت‌اند... «لارا» راه میرفت، ناگهان بر خود لرزید و ایستاد. از او حرف می‌زدند. کشیش می‌گفت:

به سرنوشت ستم‌دیدگان باید رشک و حسرت بسرد... آنان سخنانی در باره خود دارند. آنان تمام زندگی را در برابر خود دارند. این بود عقیده او. این بود عقیده مسیح.

۱۸

روزهای «پرسینا» بود (یکی از خیابانهای مسکو و آخرین سنگر قیام دسامبر ۱۹۰۵). خانه «لارا» در منطقه قیام بود. در چند قدمی خانه‌شان، در خیابان «توه»، باریکادی ساخته شده بود. از پنجره‌ها آن دیده میشد. مردم از حیاط آنها با سطل آب می‌بردند: باریکارد را آب پاشی میکردند تا سنگها و خار و خاشاکی که رویهم انباشته شده بود، منجمد شده و يك دیوار محکم یخی تشکیل دهد.

حیاط مجاور محل اجتماع جنگجویان بود. آنجا بمنزله يك مرکز بهداشتی یا يك مرکز آذوقه و ساز و برگ بود.

دو پسر بچه به آنجا وارد شدند. «لارا» هر دو را میشناخت. یکی

«نيكا دودوروف» بود ، دوست «ناديا» كه «لارا» در خانه آنها با او آشنا شده بود . او هم مانند «لارا» ، صريح ، متكبر و سر بزر و كم حرف بود . او به «لارا» شبیه بود و «لارا» علاقه‌ای با او نداشت .

ديگری «آنتیپوف» دانش آموز بود كه در خانه «مارفا گاوریلوونا يتورزنیا» ، مادر بزرگ «اولیادیمینا» ، سكونت داشت . «لارا» هر بار كه بدیدن «مارفا گاوریلوونا» ميرفت ، حس میکرد كه اندك اندك در اين پسر بچه تأثير ميکند و او را بخود متوجه ميسازد . «پاشا آنتیپوف» با اندازه‌ای صداقت و سادگی داشت كه هرگز در صدد نبود خوشبختی را كه از دیدار «لارا» برايش حاصل میشود ، پنهان كند ، مانند اين بود كه «لارا» يك يیشه درختان بود كه علفهای خنك تر و تازه را در برداشت و او بدون ترس و واهمه می‌توانست پرسش آرامی را كه در او ایجاد ميشد ، بیان كند و از تمسخرش نهراسد .

«لارا» همینكه به نفوذ و تأثیری كه در «پاشا» بجای میگذاشت ، پی برد ، بی‌اینكه بخواهد از آن استفاده كند ، مدت زمانی بعد تصمیم گرفت كه جداً اخلاق ساده و نرم و سازشكار خود را تغییر دهد : در اين هنگام ، دوستی آنان از مدتی پیش آغاز شده بود و «پاشا» میدانست كه شیفته «لارا» است و هرگز نمیتوانست از او چشم پيوشد .

پسر بچه ها به مخوفترین و برترین بازیها میپرداختند و آن جنگ بود . آنهم جنگی كه تبعید و اعدام در پی داشت . اما طرزی كه گوشه‌های كلاهك شل خود را روی سر گره زده بودند ، آشكار ميساخت كه آنها هنوز كوكدند و به پاپا و ماما احتیاج دارند .

«لارا» چون اشخاص بزرگ به آنان مینگریست . بازیهای خطرناكشان رنگ بیگناهی داشت . اين رنگ را آنها به همه چیز میبخشیدند . به شب یخبندان كه از قشر یخ پوشیده شده بود و با اندازه‌ای ضخیم بود كه بجای سفیدی ، سیاهی میزد ، به حیاط لاجوردی ، به خانه روبرو كه بچه ها در آن ناپدید میشدند و مخصوصاً به گلوله‌های رولوری كه دائم در اين خانه خالی می‌شد . «لارا» می‌اندیشید : «بچه‌ها ، تیراندازی میکنند.» او فقط به «نيكا» و «پاشا» فكر نمیکرد ، بلکه به همه کسانی كه در شهر تیراندازی میکردند ، می‌اندیشید . فكر كرد : «چه بچه‌های خوب و شرافتمندی اند . آنها خوب اند ، از اينجهت تیر خالی میکنند .»

۱۹

آنها خبردار شدند که «باریکاد» هدف گلوله های توپخانه قرار گرفته است و خانه در خطر است. پناه بردن بخانه دوستان، در محلات دیگر مسکو، دیگر دیر شده بود. می بایست يك گوشه بسیار نزدیکی در خط محاصره می یافتند. «لارا» و خانواده اش بیاد «موتنگرو» افتادند.

آنها نخستین کسانی نبودند که باین فکر افتاده بودند. هتل پر بود. همه باین درد دچار بودند. اما چون آنها از مشتریان قدیم بودند، قول دادند که آنها را در رختشویخانه جای دهند.

اشیاء ضروری را جمع کردند و درسه بسته جا دادند. چمدان ممکن بود نظرها را جلب کند. اما اسباب کشی را از امروز بفردا می انداختند. کارگاه که بطرز اشرافی اداره میشد، تا این هنگام اعتصاب بآن راه نیافته بود. اما يك روز زیبا. هنگام غروب اندوهگین و سرد. مردی در را بصدا درآورد.

او بدو ویراء میگفت و سرزنش میکرد. از همان مدخل عمارت بارباب اعتراض میکرد. «فایناسیلانتیونافتیسووا» به سرسرای عمارت رفت و هیجان او را تسکین داد. بیدرنك زنان کارگر را خواست و فریاد کشید: - بچه ها، بیایید اینجا! و هر کدام را بعد از دیگری به تازه وارد معرفی کرد. آن مرد با هر يك ناشیانه و محکم دست داد و پس از اینکه با «فتیسووا» کنار آمد، رفت.

کارگران همینکه بسالن بازگشتند، «وسری» خود را بسر بستند و دستهایشان را بهوا بلند کردند تا در آستین های تنگ روپوشهایشان فرو برند. «آملی کارلوونا» داخل شد و پرسید:

- چه خبر است؟

- خانم مجبورمان میکنند که کار را ترك کنیم. اعتصاب است.

- آیا من... بشما بدی کرده ام؟

خانم «گیشاره» اشکش سرازیر شد.

- «آملی کارلونا» گریه نکنید. ما با عصبانیت راضی نیستیم، از شما گله‌ای نداریم و سپاسگزاریم. اما موضوع بر سر ما و شما نیست. همه جا اعتصاب است، همه مردم دست از کار کشیده‌اند. علیه همه مردم چه میتوان کرد؟ همه تا آخر رفتند، حتی «اولیاد» و «مینا» و «فیتسوا» و «فیتسوا»، هنگامی که میخواست برود بگوش خانم ارباب گفت که بنفع کارگاه و خانه این تصمیم را اجرا کرده است. اما «آملی کارلونا» تسکین نمی‌یافت.

- چه حق ناشناسی شما آوردی! کمی فکر کنید و با طناب دیگران بچاه نروید! این دخترک را بگو، چقدر در حقش خوبی کردم! خوب، عیبی ندارد، بچه است. اما این پیرزن جادوگر چرا؟
«لارا» برای اینکه او را آرام کند، گفت:

- ماما، توجه کنید که آنها نمیتوانستند به خاطر شما استثناء قائل شوند. هیچکس کینه‌ای بشما ندارد. برعکس، آنچه که در این لحظه در اطراف ما میگردد، بنام انسان و انسانیت انجام میگردد، برای دفاع از ضعیفان و برای خیر و خوبی زنان و کودکان است. بله، بله همین است. سرتان را اینطور تکان ندهید، شك و تردید نداشته باشید. همین اقدامات ما را روزی خوشبختتر میسازد، شما و مرا.

اما مادر نمی‌فهمید. اشکش را فرو میبرد. و میگفت:
- همیشه این حرفها را می‌زنند. اگر خوب نگاه کنی، باندازه کافی خرابکاری و بدی کرده‌اند، تو، طوری قضاوت میکنی مثل اینکه دیده بصیرت نداری. آنها بنفع من میخواهند کار بکنند، در صورتیکه تشخیص انجام آن از وظایف خود ماست. باید خیلی خرف و احمق باشم که اینها را باور کنم.

«رودیا» در مدرسه نظام بود. «لارا» و مادرش بتنهایی در خانه خلوت سرمیبردند. خیابان خلوت و بی‌نور، نگاه چشمان بی‌فروغش را به اطاقها می‌دوخت. اطاق هم متقابلاً با همان نگاه آنرا مینگریست.

- ماما، پیش از اینکه شب شود، به هتل برویم. میشنوید. ماما، فوراً، معطل نشوید.

آنها درشکه‌چی را صدا کردند:

- «فیلا، فیلا»، عزیزم، ما را تا هتل «سوتنکرو» ببر.

- خانم، در خدمت حاضرم.

- «فیلا، بستمها را بردار، چیز دیگری هم میخواستم بگویم، تا

این آشوب ادامه دارد ، بیزحمت مواظب خانه باش . و فراموش مکن که به « کبریل مودستوویچ » دانه و آب بدهی ، همه اطاقها را کلید کن و خواهش میکنم ، گاهی سراغ ما بیا .

- به چشم خانم .

- « فیلا » متشکرم ، خدا بنو عوض بدهد .

آنها از خانه خارج شدند و مانند اینکه از یک بیماری طولانی برخاسته‌اند ، هوای کوچه را تشخیص نمیدادند .

در فضای یخ‌بسته صاف و هموار مانند چوب گردو ، صداهای روشن و هم‌آهنگ ، آرامی در تمام جهان منتشر میشدند . صداهای گوناگون و تراق و تروق شلیک تیر بگوش میرسید .

« لارا ، و « آملی کارلونا » مطمئن بودند که تیرها حقیقی نیستند و « فیلا » بیهوده خلاف آنها حرف میزد .

- « فیلا » تو احمق . فکر کن و خودت قضاوت کن ، چطور میخواهی که این تیرها حقیقی باشد ، در صورتی که معلوم نیست از کجا شلیک میشود . بعقیده تو کی تیر خالی میکند ، شاید روح القدس ؟ مسلم است که تیرها حقیقی نیستند .

در یک چهارراه ، یک دسته سرباز گشتی آنها را متوقف کردند . قزاقهایی که آنها را می‌گشتند ، هنگامی که با پروئی سر تا پایشان را لمس میکردند ، نیشخند میزدند . با غرور کلاه‌های بندداری که تا پشت گوششان آمده بود ، بر سر گذاشته بودند . همه بنظر یک چشمی می‌آمدند . « لارا » می‌اندیشید .

- چه خوشبختی ! « کوماروفسکی » را تا زمانی که این قسمت شهر در محاصره است ، نخواهد دید .

بخطرات مادرش بود که نمیتوانست ارتباطش را با او ببرد ، نمی‌توانست بمادرش بگوید که او را نپذیرد ، در غیر این صورت قضیه فاش و آشکار میشد . آنوقت چه میشد ؟ چرا باید از آن بترسد ؟ آه ، خدای من ، همه اینها بجهنم ، بشرط اینکه دیگر پایان یافته باشد . خدایا ، خدایا ، خدایا ! همانجا ، میان کوچه ، از تنفر نزدیک بود بیهوش شود . چه بیادش آمده بود ؟ آن تابلو با آن رومی قویهیکل که در اطاق مخصوصی که داستان از آنجا شروع شده بود ، چه نامیده میشد ؟ « زن یا لجن » . مطمئناً تابلوی مشهوری بود « زن یا لجن » . و او در آن هنگام هنوز زن نبود تا خود را با آن مقایسه کند . « میدرنگ زن شده بود . میز را با جلال و شکوه چیده بودند . « آملی کارلونا » ،

عقب افتاده بود و نفس میزد و غرولند میکرد .
 - چه عجله ای داری که تند میروی ؟ نمیتوانم بتو برسم .
 «لارا» تند راه میرفت . حس میکرد که نیروئی سرفراز و هیجان آور
 او را بجلو میراند ، مانند این بود که در هوا گام برمیداشت . می اندیشید :
 «برقرار باشید ای گلوله ها ! خوشا بحال رنجدیدگان ، خوشا بحال فریب
 خوردگان . خدا شمارا برکت دهد ای گلوله ها ، گلوله ها ، گلوله ها ، شما هم
 این عقیده را دارید !»

۲۰

خانه برادران «گرومکو» در محل تلاقی «سیوتسف راجک» و يك كوچه دیگر ، واقع بود .

«الكساندر» و «نيكلاي گرومكو» پروفیسور شیمی بودند ، اولی در آکادمی
 «پیر» و دومی در دانشگاه کار میکرد . نیکلای «الكساندر وویچ» مجرد بود
 و «الكساندر الكساندروویچ» با «آنا ایوانوونا» ازدواج کرده بود . زنش در
 «کروگر» متولد شده و دختر يك صاحب معدن آهن بود ، که معادن متروک
 بیحاصلی در يك سرزمین وسیع جنگلی که در «یوریاتین» کوههای اورال واقع
 بود ، داشت .

خانه آنها يك طبقه بود . در طبقه بالا اتاقهای مسکونی قرار داشت :
 اتاق خواب ، سالن درس ، دفتر کار و «الكساندر الكساندروویچ» ، کتابخانه ،
 اتاق پذیرائی «آنا ایوانوونا» و اتاقهای «توینا» و «یورا» . اتاقهای کف
 حیاط مخصوص پذیرائی و مهمانداری بود . این اتاقها با پرده های آویخته
 و پیانویی که مانند آئینه می درخشید و مبل های چوب زیتون و گیاهان سبزی
 که مانند آلك بود و از بیرون دیده میشد ، انسان را بیاد زیر دریائی می انداخت .
 «گرومکو» ها ، مردمانی فهمیده و عاشق موسیقی بودند و مهمانداری را
 دوست میداشتند . اجتماع کوچکی را در خانه خود تشکیل داده ، و موسیقی
 مجلسی ترتیب داده بودند که شبها تریوی پیانو و سونات ویولون مینواختند .
 در ژانویه ۱۹۰۶ ، اندکی پس از عزیمت «نيكلاي نیکلایوویچ» و دنیا پین ،

بخارجه، یکی از این کنسرت‌های موسیقی مجلسی در خانه آنها میبایست انجام گیرد. در این کنسرت، سونات جدیدی برای ویولون از يك آهنگساز مبتدی مدرسه «تانیف» و تریوی «چایکوفسکی» نواخته میشد.

از شب پیش تدارك میدیدند. مبل‌ها را جابجا میکردند و برای سوس و سالاد خردل را در روغن زیتون میزدند.

«شوراچلزینگر»، دوست صمیمی «آنا یوانوونا» و محرم اسرارش، از صبح آمده بود تا همه را کسل و خسته کند.

«شوراچلزینگر» زنی بلند و لاغر بود و تناسب خطوط چهره‌اش که اندکی مردانه مینمود، او را به نیکلای دوم شبیه کرده بود، مخصوصاً هنگامیکه در مهمانی کلاه خاکستری استراخانی را بر سر میگذاشت و تا روی گوشش می‌کشید. از اینکه آرام توری آنرا بلند میکرد، لذت میبرد.

بهنگام غم و اندوه، گفتگوی دو دوست، باعث تسکین آلام هریک میگردد. این تسکین از سخنان زننده‌ای حاصل میشد که «شوراچلزینگر» و «آنا یوانوونا» رد و بدل میکردند. در این هنگام يك صحنه طوفانی ایجاد میشد و بیدرنک بگریه و صلح و صفا و آشتی پایان مییافت. این مشاجرات مداوم برای هر کدام تسکین دهنده بود، چنانکه زالو برای فشار خون مناسب است.

«شوراچلزینگر» چندین بار ازدواج کرده بود، اما بیدرنک پس از طلاق شوهرانش را فراموش میکرد و ابداً با آنها اهمیت نمیداد، بجدی که در هر حالی که بود استقلال حرکات يك زن بی‌شوهر را حفظ میکرد.

«شوراچلزینگر» عارف مسلک بود، اما در عین حال مانند متعصبی با اصول مذهب ارتدکس کاملاً آشنا بود و هنگامی که بکلیسا میرفت بخادمان کلیسا دستور میداد که این آیه‌ها را بخوانند: «گوش کن، خدایا»، «کسی که در همه احوال...» و «زنی که پاک‌تر از فرشتگان است». صدای شتابزده، دورگه و شکسته‌اش در هر لحظه بگوش میرسید.

«شوراچلزینگر»، با علوم ریاضی و فلسفه هندی آشنا بود و نشانی‌خانه بزرگترین آهنگسازان مدرسه موسیقی مسکورا میدانست، هراتفاقی که میاقتاد او اطلاع داشت؛ خدایا پناه میبرم بنو که هیچ چیز نبود که او از آن با خبر نباشد. باین دلیل در مواقع حساس، او را مانند قاضی و کلاتر دعوت می‌کردند.

در ساعت معین، مدعوین آمدند، در بین آنان «آدلاید فیلیپونا»،

«هنري»، «فوفكوف» ها، آقا و خانم «باسورمن»، «ورجيتسكي»، كلنل «كافكازوف» دیده ميشدند. برف می بارید. و هنگامي که در ورودی اصلی را باز میکردند، هوای خیابان با آشفتنی از برابر در میگذشت که بارش گلوله های برف آنرا يك رشته نخ پر گره ای شبیه ساخته بود. مردان از سرما پوتین پیا داشتند که گشاد مینمود، و همه را مانند احمق های گیج و سر بهوائی ساخته بود، در صورتی که زنان شان که از سرما و یخبندان تروتازه شده بودند و پالتوپوست که دكمه های یقه اش باز بود بتن داشتند و روسری نازك كركی شان از روی موهای یخزده شان كنار رفته بود، برعكس آنانرا بشکل زنان ماجراجوی متفكر و خشمگین در آورده بود. هنگامي که پیا نوزن تازه، وارد میشد و نخستین بار بود که او را در اینجا میدیدند، آهسته زمزمه میکردند: «خواهرزاده كوئی» (آهنگساز روسی ۱۸۳۵-۱۹۱۸).

از سالن، از میان دولنگه در که كاملا باز بود، میز چیده شده سالن غذا خوری، دراز و بی انتها چون يك جاده زمستانی، دیده میشد. پرتوی که نوشابه ها از پشت سطح دانه دانه بطریها، می افكندند، چشم را خیره میکرد. تنك های كوچك روغن زیتون و سرکه که روی پایه های نقره ای قرار داشتند، قوه تخیل را مجذوب و مفتون می ساخت، وضع بی حرکت و مرده حیوانات شكار شده و پیش غذا، حوله هایی که مانند هرم روی هر بشقابی قرار گرفته بود و سبدهای گل یاس آبی رنگ با بوی مطبوعشان، اشتها را تحريك میکرد. برای اینکه لحظه ای را که با بیصبری در انتظارش بودند و میخواستند از مائده های زمینی بهره مند گردند، دیر فرا نرسد، با شتاب غذای روحی و فكري را آغاز کردند. روی صندلیهایی که ردیف چیده شده بود، نشستند. هنگامي که پیا نوزن برابر پیا نر نشست، دوباره زمزمه برخاست: خواهرزاده «كوئی». كنسرت آغاز شد.

آنها میدانستند که سونات، خسته کننده، سنگین و محتاج تفكر است. پیش بینی هادرست درآمد. و علاوه بر آن كنسرت بطرز وحشتناکی بطول انجامید. «كريم بك اوف»، منقد و «الكساندر الكساندروویچ»، در فواصل كنسرت، بحث میکردند. منقد، این سونات را بی معنی میدانست و «الكساندر الكساندروویچ» از آن دفاع میکرد. در اطراف آنها، مدعوین سیگاری کشیدند، درجوش و خروش بودند و صندلیها را جابجا میکردند. دوباره نگاه ها بسفره گسترده ای افتاد که از طاق مجاور می درخشید. همه پیشنهاد کردند که بی مطلق كنسرت ادامه یابد.

پیانو زن به جمع نگاه کرد و به همکارانش با سر اشاره کرد. ویولون زن و «تیز کیه‌ویچ» آرشه‌های خود را بلند کردند. نوای تریپونین افکند. «یورا»، «تونیا» و «میشا گوردن» که اکنون نصف زندگی را در خانه «گرومکو»ها می‌گذرانید، در ردیف سوم بودند.

«یورا» به «الکساندر الکساندروویچ» که جلو او نشسته بود، آهسته گفت: - «یه گوروفنا، بشما اشاره میکند.

«آگرافینو نایه گوروفنا» پیرزن پیشخدمت «گرومکوها»، در کنار در ورودی ایستاده بود، نگاه‌های یأس آوری که به «یورا» می‌افکند و با حرکت محکم سر که «الکساندر الکساندروویچ» را نشان میداد به «یورا» فهماند که او کار ضروری و فوری با صاحبخانه دارد.

«الکساندر الکساندروویچ»، سر را برگردانید، و نگاه سرزنش آمیزی به «یه گوروفنا» افکند و شانهایش را بالا انداخت. اما «یه گوروفنا» پافشاری میکرد، بیدرنگ، بین آنان از این گوشه سالن بآن گوشه، مکالمه‌ای با ایماء و اشاره شروع شد.

مدعوین بآنها می‌نگریستند. «آنا ایوانوونا» با نگاه شوهرش را غضب میکرد.

«الکساندر الکساندروویچ» برخاست. اینکار نمیتوانست ادامه یابد. او سرخ شد، بی اینکه صدا کند از سالن گذشت و به «یه گوروفنا» نزدیک شد.

- «یه گوروفنا»، خجالت نمی‌کشی؟ میخواهم بدانم چه مرگی داری؟ زود بگو، چه شده؟

«یه گوروفنا» چیزی در گوش او زمزمه کرد.

- از کدام «موتنگرو»؟

- از هتل.

- بله، خوب؟

- او را فوراً میخواهند. یکی از بستگانش در حال مرگ است.

- حالا، در حال مرگ است! چه فکر بیهوده‌ای! غیر ممکنست،

«یه گوروفنا». الان تمام میکنند، يك قطعه کوچک باقیمانده، آنوقت بناو خواهم گفت. حالا حرفش را زن.

- پیشخدمت هتل منتظر است. درشکه حاضراست. بشما میگویم که کسی

در حال مرگ است، میفهمید؟ يك زن متشخص.

- نه، نه. پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشد.

«الکساندر الکساندروویچ» همانطور که آمده بود، بیصدا از کنار دیوار

گذشت و سرجایش باز گشت ، و نشست و ابروان را درهم کشید و نوک دماغش را بهم مالید .

در پایان اولین قسمت ، او به نوازنده‌ها نزدیک شد و هنگامی که مدعوین کف می‌زدند و تحسین می‌کردند به «فادی کازیمیروویچ» گفت که بسراغش آمده‌اند ، بنظر می‌آمد که حادثه‌ای اتفاق افتاده و باید کنسرت را پایان داد . بعد الکساندر الکساندروویچ ، کف زدن را قطع کرد و صدایش را بلند کرد و گفت :

– خانم‌ها ، آقایان ، باید تریورا پایان دهیم . باید با «فادی کازیمیروویچ» اظهار همدردی کنیم . مصیبتی برایش اتفاق افتاده است . مجبور است ما را ترک کند . در چنین لحظه‌ای ، نمی‌خواهم او را تنها بگذارم . وجود من شاید برایش لازم باشد . من همراه او می‌روم . – «یورا» ، فرزندم ، برو به درشکه‌چی بگو درشکه را بیاورد ، درشکه مدتیست آماده است . – خانم‌ها ، آقایان ، از شما خدا حافظی نمی‌کنم . خواهش می‌کنم همه بمانید . غیبت من کوتاه خواهد بود . دوپسر بچه از الکساندر الکساندروویچ ، اجازه گرفتند با او بروند تا در برف ، گردش شبانه‌ای کرده باشند .

۲۱

هرچند که پس از حوادث دسامبر ، زندگی همان آرامش عادی را بخود گرفته بود ، با وجود این ، در گوشه و کنار تیراندازی میشد و آتش‌سوزی‌های تازه اتفاق می‌افتاد – این همیشگی بود – و بنظر می‌آمد که اینها آخرین علائم و نشانه‌های قیام است .

آنها هرگز چنین راه دوری را نپیموده بودند ، هرگز مانند امشب مسافت بنظرشان طولانی نیامده بود . هتل در دو قدمی بود ، – خیابانهای «اسمولنسک» ، «نوووسک» و سپس نیمه خیابان «سادوویا» . اما بنظر می‌آمد که این یخبندان سخت توأم با مه ، فضا را آشفته و درهم کرده و آنرا به قطعات بی‌سر و ته تقسیم نموده است .

دود پراکنده و آشفته‌ای که در فضا منتشر میشد ، صدای قرچ قرچ پاها و سورتیه‌ها چنان احساسی در آنها ایجاد می‌کردند که گمان می‌نمودند مدت

درازی است و خدا میداند چقدر طول کشیده که در راه اند و در يك فضای وحشتناکی سردرگم شده اند .

آنها جلوه تليك اسب بازیمنت و یراق را دیدند که يك سورتمه مجلل و بلند بسته شده بود ، درشکه چي روی نیمکت آن شسته بود و سرش را در دستکش هایش فرو برده بود تا گرم شود .

سرسرا گرم بود ، آنطرف نرده ای که رخت کن را اذدر ورودی جدا میکرد ، دربان بصدای هواکش و بخاری و صفر سماور جوش دائماً بخواب می رفت و بصدای خرخر خود بیدرنگ بیدار میشد .

سمت چپ ، يك زن بزك کرده با صورت باد کرده که پودر آنرا آرد آلود کرده بود ، درآینه ای نگاه میکرد . او يك نیم تنه خزین داشت که برای فصل نازك بود . این زن منتظر کسی بود که می بایست از بالامی آمد و هنگامی که پشتش را به آینه کرد ، سرش را برگردانید و شانه راست و بعد چپش را نگریست تا ببیند پشتش چطور است .

درشکه چي که از سرما بیخس شده بود ، در آستانه در ظاهر شد . از شکل پالتو بلندش ، انسان بیاد نان کره ای می افتاد که از تابلو يك منازه جدا شده است و حلقه های بخاری که از او جدا می شد او را بیش از پیش بآن شبیه می ساخت . از خانمی که جلو آینه ایستاده بود پرسید :

– دختر خانم ، خیلی طول خواهد کشید ؟ وقتی که کار بدست شماها بیفتد ، اسبها را از سرما میکشید .

حادثه اطاق ۲۴ در نظر کارکنان هتل که دائم خشمگین بودند ، يك چیز پوچ و بی معنی بود . هر لحظه ، زنگه بصدای در می آمد و نمرها در روی تابلو بزرگ شیشه ای که بدیوار کوبیده شده بود ، پدیدار میگردد و نشان میداد که کجا و درچه اطاقی يك مشتری ، دیوانگی گریبانگیرش شده و بی اینکه بداند چه میخواهد ، مزاحم پیشخدمت ها گردیده است .

در این هنگام ، « گیشاره » ، این زن پیر احمق ، مزاحم آنها شده بود که در اطاق ۲۴ دوا بخلقش فرو میکردند ، دواي مهوع باو میدادند ، روده ها و شکمش را می شستند . « کلاشای پیشخدمت که زنی پیر بود ، از بی کف اطاق را پاک و با سطل آب آمد و رفت کرده بود ، پاهایش دیگر قدرت حرکت نداشت . طوفانی که در هتل برپا شده بود مدتها پیش از این هرج و مرج و آشفتگی ایجاد شده بود . هنگامی که طوفان آغاز میشد ، حتی این مسأله مطرح نبود که درشکه ای صدا کنند و « ترشگاه » را بسراغ دکتر و این ویولون زن بد بخت بفرستند .

و «کوماروفسکی» هنوز نرسیده بود در راهروها هنوز از این اشخاص بیفایده پر نبود که جلودر اطاق ۲۴ ازدحام کرده و راه را بند آورده بودند .
اینست داستانی که آتش را با نبار باروت نزدیک کرد : بعد از ظهر بود ، در همان لحظه‌ای که پسر بچه‌ای بنام «سیسوی» يك سینی را بردست گرفته و بجلو خم شده بود و میخواست از راهرو بگذرد ، کسی با يك حرکت بی‌مورد بی‌اینکه تعهد داشته باشد باو تنه زده بود . «سیسوی» سینی را از دست رها کرده و سوپ را ریخته و سه بشقاب توگود و يك بشقاب لب تخت را شکسته بود .

«سیسوی» ادعا میکرد که تقصیر از ظرف شوی است و او باید جواب بدهد و غرامت را بپردازد . شب شده بود ، ساعت یازده بود ، نیمی از کار - کتان می‌بایست دست از کار می‌کشیدند ، اما هنوز آنها مشاجره زد و خورد خویش را تمام نکرده بودند .

- از اینها گذشته ، چرا باو تنه زدند ، بنظر می‌آید که از قصد ظرف هایش را شکسته و سوپش را ریخته‌اند . خوب ، بمن بگو ، حیوان ، کی تو را هل داد . خجالت نمی‌کشی ؟

- شما گفتم ، «ماتریونا استپانوونا» مواظب حرف دهاتان باشید .
کاش می‌فهمید که چگونه بیهوده سرو صدائی راه انداخته و ظرفها را شکسته است . فکرش را بکنید يك زن بی‌سروپا و ولگرد گوشه‌خپایان ، يك فاحشه باز نشسته ، پس از مشاهده جفت وجورهای زیبای خود ، مرك موش خورده است ؛ از زمانیکه در این هتل هستیم این‌طور فاحشه‌ای ندیده بودیم .
«میشاء» و «دیورا» صد قدم در راهرو پیش آمده و جلو در اطاق هتل ایستاده بودند . آنچه را که «الکساندر الکساندروویچ» تصور میکرد ، ابدأ درست در نهاد . با خودش میگفت ، يك ویولون سل نواز یعنی تراژدی ، یعنی مردی لایق و مرتب و پاک . و خدا میداند دیگر چه چیز پست و افتضاح که ابدأ برای اطفال مناسب نیست .

پسر بچه‌ها در راهرو قدم می‌زدند .

دومین بار پیشخدمت با آنها نزدیک شد و با صدائی ملایم و سنگین گفت :
- آقایان ، باطاق خانم بروید . داخل شوید ، داخل شوید و ناراحت نشوید . حالش خوبست ، راحت باشید . حالا ، کاملاً سر حال است . اینجا نایستید . چند لحظه پیش ، اتفاق ناگواری افتاد ، ظرفهایی را که قیمتی بود بزمین انداختند و شکستند . می‌بینید که باید به مشتریها رسید ، باید دوید و

شما سر راه را گرفته اید. پس داخل شوید.

پسر بچه ها اطاعت کردند.

در داخل اتاق، چراغ نفتی را که بالای میز آویزان بود، برداشته و آنرا به پشت تیغه کوتاه چوبی برده بودند و از آن قسمت اتاق بسوی ناخوشی می آمد.

این گوشه اتاق که بجای اتاق خواب بکار میرفت، از در ورودی و نگاه بیگانگان، با پرده خاك آلودی، محفوظ میشد. در این هنگام، بواسطه این آشفتگی، فراموش کرده بودند، پرده را پائین بیندازند. يك گوشه پرده روی تیغه چوبی قرار داشت. چراغ روی نیمکتی در گوشه فرو رفته اتاق گذاشته شده بود. نور زننده ای که از پائین باین گوشه اتاق می افکند آنجا را به قسمت جلو صحنه نمایش، شبیه کرده بود.

«خانم گیشار» کوشیده بود تا با «ید» خود را مسموم کند نه با آرسنیک. زن ظرف شوی مداخله کرده و او را با شنباه انداخته بود. اتاق را بوی زننده و خفقان آوری فرا گرفته بود، مانند بوی پوست گردوهای تازه که هنوز سفت و سخت نشده و دست را سیاه میکند.

آن طرف تیغه، خدمتکاری کف اتاق را می شست. زنی نیم برهنه و خیس از آب و اشك و عرق، روی تخت دراز کشیده بود و هق هق گریه میکرد و سرش را روی پشتکی خم کرده بود. منظره با اندازه ای نامناسب و زننده بود که پسر بچه ها بیدرنگ نگاهشان را برگردانیدند. اما «یورا» فرصت یافت و باشکفتی مشاهده کرد که چگونه يك زن، بهنگام ضرورت، بر اثر يك کوشش و فعالیت شدید، دیگر آن چنان نیست که مجسمه ساز او را نشان میدهد، بلکه به يك کشتی گیر شباهت میابد که عضلاتی گرد و برجسته دارد و شلوار کوتاه کشتی پوشیده است.

بالاخره کسی از پشت تیغه ب فکر افتاد و پرده را انداخت. زن با صدائی که از اشك و حالت تهوع، گرفته و خفه بود، گفت.

«فادی کازیمیروویچ، دوستم، دستتان کجاست؟ دستتان را بدهید. آه، رنجی که کردم چه قدر وحشتناک است! قبلا تصور چنین شکست و بدگمانیها را داشتم! «فادی کازیمیروویچ»... گمان کردم می بینم که.. اما خوشبختانه، اینها حماقت بود، اکنون آنرا می فهمم، خیلی فکر و خیال دارم. «فادی کازیمیروویچ»، شما خوب میدانید که تسلیتی و تسلائی وجود ندارد! و عاقبت...

این منم که هنوز زنده‌ام...

- آرام بگیرد ، «آملی کارلوفنا» ، خواهش میکنم ، آرام بگیرد. چقدر ناراحت کننده‌است ، بشرافتم قسم که ناراحت کننده‌است .
«الکساندر الکساندروویچ» به‌بچه‌ها خطاب کرد و گفت :
- الان باز می‌گردم .

پسر بچه‌ها که بی‌اندازه ناراحت بودند ، در سایه روشن ، در آستانه در ، ایستاده بودند و چون امید داشتند بکجا بنگرند ، به ته اطاق که چراغ را از آنجا برداشته بودند ، نگاه میکردند . دیوارهای آنجا از عکس پوشیده شده بود یک قفسه پر از نوت ، یک میز تحریر که در زیر کاغذ و آلبوم ناپدید شده بود ، دیده میشد . آنطرف میز که رومیزی گل‌دوزی شده‌ای رویش را پوشانیده بود ، دختر جوانی روی صندلی راحتی نشسته و پشتی آنرا در هم فشرد و گونه‌اش را روی آن گذاشته و بخواب رفته بود . بی‌شک او کوفته و خسته بود ، زیر صدا و رفت و آمدی که در اطرافش بود ، او را بیدار نمیکرد .

آنها در اینجا کاری نداشتند : وجودشان بیهوده بود و اینجا جای آنها نبود . «الکساندر الکساندروویچ» تکرار کرد :
- الان باز می‌گردم . همینکه «فادی کازیمیروویچ» بیرون آمد ، از لوخدا حافظی میکنم .

اما بجای «فادی کازیمیروویچ» ، مرد دیگری از پشت تیغه بیرون آمد . او مردی قوی بود که ریشش را از ته تراشیده و موقر بود و اتکاء بنفسی داشت . چراغی را که از بالای میز برداشته بودند ، بالای سرش گرفته بود . بمیزی که دختر جوان پشت آن بخواب رفته بود ، نزدیکش و چراغ را سر جایش گذاشت . روشنائی دختر جوان را بیدار کرد . بمرد لبخند زد . چشمش را بست و دراز کشید .

«میشا» همینکه مرد ناشناس را دید ، لرزه بساندامش افتاد و با نگاه میخواست او را بی‌لعلد . آستین «یورا» را کشید و کوشید باو چیزی بگوید .
«یورا» که نمی‌خواست باو گوش کند ، حرفش را برید و گفت :
- خجالت نمی‌کشی که آهسته ور می‌زنی ؟ درباره تو چه فکر خواهند کرد ؟

باوجود این بنظر می‌آمد که مرد و دختر جوان صحنه‌ای را بدون مکالمه بازی میکنند . آنها يك کلمه باهم حرف نزدند ، فقط بین آنان نگاه رد و بدل میشد . اما این توافق وهم آهنگی مشترکشان ، چیزی سحرآمیز و

وحشتناك در برداشت ، مانند این بود که مرد يك صحنه گردان خیمه شب بازی است و دختر ، عروسکی که تابع حرکات دست اوست .

لبخندی که از خستگی ناشی میشد و روی چهره دختر جوان نقش بسته بود ، چشمهایش را نیمه باز ولبهایش را باز کرده بود . دختر به نگاه های بشاش مرد ، با چشمك زدن شرارت بار همدست و شريك جرمی ، جواب میداد . هردو خوشبخت بودند که قضیه بخوبی پایان یافت و راز آنان فاش نشد و مسموم زنده ماند .

«یورا» آنها را با چشم بلعید . او از مکان سایه و روشن اطاق که هیچکس نمیتوانست او را ببیند ، به حلقه روشنائی چراغ مسی نگریست و نمیتوانست نگاهش را از آن بردارد . شبح این دختر جوان که به بندگی و فرمانبرداری دچار شده بود ، بطرزی توصیف ناپذیر مرموز والهام بخش بود . احساسات متناقض به «یورا» هجوم آورده بود . با قدرت و نیروئی که تاکنون نظیرش را ندیده بود ، قلبش را میفشردند .

این همان «ابتدالی» بود که بارها با «میشا» و «تونیا» درباره آن بیهوده جر و بحث کرده بود ، ابتدالی که هیچ معنی و مفهومی ندارد و اضطراب آور و فریبنده می باشد و آنها در سخنانشان ، با حزم و احتیاط آنرا روشن و حل کرده بودند ، اما اکنون ، «یورا» این کلمه مقتدر را در برابر چشمانش میدید که چون شیئی محسوس ، مشخص و روشن بود و در عین حال مانند خوابی ، آشفته و ظالمانه و خانمانسوز و بیرحم بود و فریاد بدبختی برمیکشید . اکنون آن فلسفه بافیهای کودکانه چه شد و چه باید بکند ؟

«میشا» هنگامی که به خیابان قدم گذاشت ، پرسید :

– میدانی این مرد که بود ؟

«یورا» در افکار خود فرو رفته بود و جواب نداد .

– او همان کسی است که پیدرت مشروب میخورانید و او را کشت . یادت

می آید داستانی را که در واگن اتفاق افتاد و برایت نقل کردم .

«یورا» بدختر جوان و آینده فکر میکرد ، نه به پدرش و گذشته . حتی ابتدا آنچه را که «میشا» باو میگفت ، نفهمید ؛ سرما گفتگو را مشکل کرده بود .

«الکساندر الکساندروویچ» از درشکه جی پرسید :

– «سمیون» سرما خوردی ؟

آنان باز گشتند .

قسمت سوم

درخت نوئل در خانه «سونتیتسکی» ها

«الكساندرالكساندروويچ گرومكوه، هنگام زمستان يك كمد كهنة جاي رخت، به آنها ايرانونا، هديه كرد. آنها در يك موقعيت مناسبى خريده بود. كمد از چوب آبنوس و بسيار بزرگ بود، با حجمى كه داشت از هيچ درى داخل نميشد. آنها از هم جدا کرده و قطعات مختلفش را به خانه آورده بودند و بعد در اين فكر بودند كه آنها كجا قرار دهند. اطاق‌هاى كف حياط بسيار وسيع بود و بدرد اينكار نميخورد و اطاقهاى طبقه اول براي آن كوچك بود. آنها در سراى پلكان داخلى، نزديك در اطاق خواب صاحبخانه گذاشتند. براي بالا بردن كمد، «ماركل» دربان را خبر كردند. او دخترش «مارينكا» را كه شش سال داشت همراه آورده بود. به دختر يك آب نبات دراز دادند. «مارينكا» بيني‌اش را بالا ميكشيد و بتناوب آب نبات وانگشتانش را كه با آب دهان آلوده شده بود، مي‌ليسيد و با قيافه اخم آلود پيدارش كه كار ميكرد، مينگرست.

مدت زماني كار خوب پيشرفت ميكرد. قطعات كمد اندك اندك در برابر چشمان «آنا ايرانونا» بهم وصل ميشد. هنگامي كه تنها قسمت بالاي آن باقيمانده بود، «آنا ايرانونا» ناگهان بفكر افتاد كه به «ماركل» كمك كند. او روي پايه كمد رفت و حركت بيموردي كرد و به بدنه كمد كه بازبان چوبي بقطعات ديگر وصل بود، خورد و چفت و بستى را كه «ماركل» با عجله به بدنه‌هاى كمد زده بود، باز شد. در همان حال كه تخته‌ها از هم مي‌پاشيدند و روي زمين مي‌ريختند، «آنا ايرانونا» با پشت بزمين افتاد و بسيار صدمهديد. «ماركل» با شتاب بطرف او رفت و گفت:

— آه، خانم عزيز، چكار ميخواستيد بكنيد. استخوانتان كه صدمه نديد؟ استخوان را خوب دست بزنيد. استخوان مهم است، شش بدرك، شش

پیدا میشود ، و می گویند که شش بدرد خانم ها نمیخورد.
 «مارکل» به «مارینکا» که زوزه میکشید رو کرد و فریاد کشید :
 - فین فینو ، آب بینات را جمع کن و گمشو برو پیش «ادرت» . بس
 کن ، زوزه نکش .
 به «آنا یوانوونا» رو کرد و گفت :

- آه ، خانم مگر بی وجود شما نمیتوانستم این کمد عتیق را رویهم
 کنم ؟ شرط می بندم که شما فکر میکردید که من اساساً دربانم ، اما اگر درستش
 را بخواهید ، نجاری شغل عادی و طبیعی ماست ، ما نجاری هم کرده ایم .
 شما باور نمیکنید ، اگر بگویم که چه مبلها و چه کمدعائی بمن داده اند تا رنگ
 و روغن بزنم یا بگویم از چوب آکا جواست یا گردو ؟
 «آنا یوانوونا» با کمک «مارکل» خود را بسندلی راحتی که برایش
 آورده بودند ، رسانید و با آه و ناله روی آن نشست و پشتش را میمالید .
 «مارکل» تصمیم گرفت خرابیهارا مرمت کند . هنگامی که سقف کمد را گذاشت ،
 گفت : «خوب ، حالا اگر از مشکل در بگذریم ، می توان آنرا بمعرض
 نمایش گذاشت .»

«آنا یوانوونا» این کمد را دوست نمیداشت . قیافه و بزرگی آن به
 صندوق قبر شبیه بود . این کمد او را به خرافات و موهومات دچار کرده بود .
 «آنا یوانوونا» به آن لقب «مقبره آسکولد» (شاهزاده افسانه ای کیف در قرن
 نهم میلادی) داده بود . مقصودش این بود که آن چون اسب «الک» (نام چکامه
 ایست از پوشکین) است که برای صاحبش مرگ را از منان می آورد . «آنا یوانوونا»
 که مطالبات درهم و برهمی داشت ، اغلب مطالب را با هم اشتباه می کرد .
 این سقوط باعث شد که «آنا یوانوونا» برای پذیرفتن عوارض ریوی
 مستعد گردد .

۲

«آنا یوانوونا» تمام ماه نوامبر ۱۹۱۱ را روی تخت خواب بیمارستان
 بسربرد ، او ذات الریه داشت . «دیورا» ، «میشا گوردون» و «توفیا» در چهار آینده

می‌بایست تحصیلاتشان را تمام می‌کردند. «یورا» تحصیلات پزشکی، «تونیا» حقوق و «میشا» دوره فلسفه را در دانشکده^۲ ادبیات می‌بایست پایان می‌رسانیدند. در فکر «یورا» همه چیز معنی و مفهومی غیر عادی و متناقض داشت، عقاید، طرز تفکر و استعدادهایش مسائل را از روی کنه و اصول، حل و فصل می‌کردند. قوه ادراک و احساساتش، تندی و تیزی مخصوص داشت، تازگی و غرابت ادراکاتش بوصف در نمی‌آمد.

با وجود اینکه بهر و تاریخ علاقه داشت، اما بدون زحمت، شغل و حرفه خود را انتخاب کرد. فکر میکرد، همانطور که يك شادی طبیعی یا تمایل به خیال‌بافی و مالی‌خواهیا، نمیتواند شغل و حرفه‌ای گردد، هنرم يك پیشه نمیتواند باشد. به فیزيك و علوم طبیعی علاقمند بود و عقیده داشت که در زندگی عملی می‌بایست، شغل و حرفه‌ای داشت که بحال اجتماع مفید باشد. از این جهت مدرسه پزشکی را تمام کرد.

چهار سال پیش هنگامی که در کلاس اول بود، سه ماه تمام در زیر زمین - های دانشگاه به تشریح مشغول شده بود. از پلکان منحنی زیر زمین میرفت. دانشجویان، مبهوت، دسته دسته یا يك يك در عقب آمفی تاتر تشریح گرد آمده بودند. بعضی در پشت تل استخوان، درس می‌خواندند و رساله‌های کهنه و مستعمل را ورق می‌زدند، بعضی در گوشه‌ها با سکوت تشریح می‌کردند، بقیه مسخرگی و مزاح می‌کردند و بتعاقب موشهائی می‌پرداختند که دسته دسته روی سنگفرش سالن تشریح می‌دویدند. در سایه روشن، اجساد ناشناس که برهنگی آنها نگاه را آزار می‌رساند، مانند قفسه‌های درخشیدند: جوانانی که انتحار کرده بودند و هویتشان معلوم نبود، غرق شدگانی که خوب نگهداری شده و هنوز دست نخورده بودند. نمکهای آلومین را که بآنها تزریق کرده بودند دوباره جوانشان کرده و چاقی ظاهری بآنها داده بود. اجساد را تشریح می‌کردند، می‌بریدند و آماده می‌کردند، و زیبایی جسم بشری حتی در کوچکترین قطعاتش، بخود وفادار می‌ماند؛ قسمی که تعجب و شگفتی که از دیدن جسم کامل يك زن مفروق که روی سطح فلزی می‌زاقانده بود، بانسان دست میداد، هنگامی که یکی از بازوان یا یکی از دستان قطع شده‌اش را می‌دید، همان تعجب و شگفتی را داشت. بوی فورمالین و فنل زیر زمین را پر کرده بود و همه جا وجود چیزی مرموز حس می‌شد: تقدیر و سرنوشت این اجساد بود، راز زندگی و مرگ بود که در اینجا بامیل و بی دردمسستر شده بود، مثل اینکه خانه یا ستاد او بود.

صدای این راز که از صداهای دیگر رساتر بود، «یورا» را دنبال می‌کرد و مزاحم تمرین‌های درس تشریح او بود. اما تنها این راز نبود که او را در زندگی چنین آزار میداد. به آن خو گرفته بود؛ این راز گرچه او را از فکر و مشغله باز میداشت، ولی مضطرب و نگران نمی‌کرد.

«یورا» فکر کردن و نوشتن را میدانست. از زمانی که در دبیرستان بود به يك اثرش، به يك کتاب «شرح زندگی و احوال» می‌اندیشید، کتابی که بتواند در آن تصاویر و افکاری را که در او اثر عمیق گذاشته‌اند، منعکس کند، و این فکر را مانند مواد منفجره، مخفی نگاه میداشت.

او هنوز بسیار جوان بود و نمیتوانست این کتاب را بنویسد، اما او هم مانند نقاشی که زندگی را بر تمرین و ممارست برای بوجود آوردن تابلوی پرارزش وقف میکند، بسرودن شعر خود را قانع می‌کرد.

«یورا» بر عیب و نقص اشعارش که هنوز ابتدائی بود بخاطر قدرت وصالشان، قلم عفو می‌کشید. بنظر او، این دو خاصیت یعنی قدرت وصال، جای واقعیت را در هنرمی‌گنرند، و اگر غیر از این باشد آن اثر بی‌معنی و بیهوده و بی‌فایده است.

«یورا» میدانست که خطوط اصلی منش و سبیه خود را مرهون دایمی خود میباشد.

«نیکلای نیکلایه‌ویچ» در لوزان زندگی می‌کرد. در کتابهایی که آنجا بزبان روسی یا بزبانهای دیگر منتشر می‌کرد، این عقیده قدیمی خود را تشریح می‌کرد که تاریخ، جهانی دوم است که انسان آنرا بكمك حوادث زمان و خاطره، در برابر حادثهٔ مرگ بنا کرده است. روح و عصاره این کتابها يك درك تازه‌ای از مسیحیت بود و نتیجهٔ مستقیم آنها، يك دید تازه هنری.

مجموعهٔ این عقاید در «میشا گوردون» بیشتر اثر کرده بود تا در «یورا». همین عقاید بود که او را بر آن داشت تا رشتهٔ تخصصی خود را فلسفه انتخاب کند. او رشته الهیات دانشکده را دنبال می‌کرد و حتی گاهی می‌اندیشید که بعداً در آکادمی مذهبی داخل شود.

«یورا» را نفوذ دایمی اش، بجلو میبرد و آزادورها میکرد، برعکس «میشا» را مقید می‌ساخت و در بند می‌نمود. «یورا» از نقشی که اصل و نسب «میشا» در افراط و دلباختگی و تعصبات شدیدش بازی می‌کرد، با خبر بود. باریك بینی و نزاکت «یورا» با او اجازه نمیداد که در صدد برآید «میشا» را از این نیت عجیبش باز دارد.

۳

آخر ماه نوامبر بود ، شبی ، « یورا » دیر از دانشگاه بازگشت . بسیار خسته بود و از صبح غذا نخورده بود . باو گفتند امروز حادثه ناگواری اتفاق افتاده است . « آنا ایوانوونا » دچار تشنج شده بود ، چندین پزشك بر بالینش آمدند . ابتدا سفارش کرده بودند کیشی را حاضر کنند ، اما بیدرنك این فكر را از خود دور نموده بودند . « آنا ایوانوونا » اکنون حالش خوب بود ، شعورش بجا آمده و تقاضا کرده بود بمحض آنكه « یورا » بازگشت ، وی را پیش او بفرستند .

« یورا » اطاعت کرد و بدون اینکه رفع خستگی کند بطرف اطاق خواب رفت .

در اطاق انريك آشفتگی تازه دیده میشد . يك زن پرستار در اطراف كمد پای تختی ، با سكوت كار میکرد ، گرد او حوله های مچاله شده و دستمال هایی كه برای كمپرس بكار رفته بود دیده میشد . آب لگن دستشوئی از خونی كه « آنا ایوانوونا » تف کرده بود ، رنگ سرخ خفیفی داشت . روی لگن بقایای آمپول و تكه های پنبه ای كه از آب باد کرده بود ، بچشم میخورد .

بیمار خیس عرق بود و با انتهای زبانش ، لبهای خشك خود را ترمیم میکرد . چهره اش از صبح كه آخرین بار « یورا » او را دیده بود ، بسیار كشیده تر شده بود .

« یورا » اندیشید : آیا مرض را اشتباه تشخیص نداده اند ؟ تمام مشخصات ذات الریه لغتی دیده میشد . می گفتند كه این بحران است . « یورا » به « آنا ایوا- نوونا » سلام كرد و یکی از جملات موثر دلگرم كننده را كه همیشه در اینمواقع بكار میبرد ، بر زبان آورد ، بعد پرستار را بیرون كرد . دست « آنا ایوانوونا » را گرفت تا نبضش را بشمارد و دست دیگرش را در جیب نیم تنه اش فرو برد تا گوشی اش را بیرون بیاورد . « آنا ایوانوونا » با سر اشاره كرد و باو فهمانید كه بیفایده است . « یورا » فهمید كه « آنا ایوانوونا » از او چیز دیگری میخواهد .

«آنا یوانوونا، قوايش را جمع کرد و گفت :

– از من خواستند که گناهانم را اقرار کنم ... مرگ نزدیکست ...
مرگ هر لحظه میتواند کار را تمام کند ... هنگامی که بخواهند دندان را بکشند،
میترسند دردشان آید و خود را آماده می کنند ... و اکنون ، صحبت بر سر
دندان نیست ، این سر تا پای وجود من است ، تمام حیات منست ... گازانبر
بکار افتاد ، تاق ، و تمام شد و بیرون آمد ... و چه خبر است و چه چیز است ؟
کسی از آن چیزی نمیداند ... قلبم میفشرد و می ترسم .

«آنا یوانوونا، ساکت شد. قطرات اشک از گونه هایش سرازیر شد. پس
از لحظه ای ادامه داد :

– تو استعداد و قریحه داری .. وقتی که کسی استعداد و قریحه داشت ،
او مثل مردم دیگر نیست ... تو باید چیزی بدانی .. چیزی بمن بگو ...
تسکینم بده .

«یورا، جواب داد :

– چه میتوانم بشما بگویم .

او روی صندلیش تکان خورد ، برخاست ، يك لحظه راه رفت و بعد
دوباره نشست .

– اولاً فردا بهتر خواهید شد ، علائم و آثارش رامی بینم. حاضرم سر خود
را گرو بگذارم و بعد ، راجع به مرگ ، شعور و ایمان به رستاخیز ... شما
میخواهید عقیده مرا بدانید ؟ شاید یکوقت دیگر بگویم ؟ نه ؟ فوراً ؟ خوب
میل شماست . تنها در اینوضع گفتنش دشوار است .

«یورا، تعجب کرد که بالبداهة خطابه ای برایش ایراد نمود :

– رستاخیز . رستاخیزی را که برای، تسلاي ضعيفان باینصورت خشن و
بیقواره توصیف و تشریح می کنند ، برایم بسیار شگفت آور است . آنچه را
که مسیح از زندگان و مردگان گفته است ، همیشه جور دیگر آنرا فهمیده ام.
این نفوس انبوهی که طی میلیونها سال رویهم انباشته شده اند ، کجا جا
خواهند داد ؟ تمام جهان برای جا دادن آنها کافی نیست ، خدا یعنی نیکی
و حقانیت ؛ و عقل باید جای خود را بپردازد و خالی کند. و نفوس در هیاهو و هل
دادن و تنه زدن حریصانه و حیوانی خویش، نابود می شوند .

«اما حیاتی که همیشه یکسان و بی نهایت است، جهان را پر میکند و با
ترکیبات و امتزاج و دگرگونی بیشمار خود ، ساعت بساعت دوباره تازه می-
شود . مثلاً ، شما با اضطراب از خود می پرسید که آیا دوباره زنده میشوید،

در صورتی که هنگامی که دنیا آمده‌اید، بی اینکه بفهمید، دوباره زنده شده‌اید.

و چرا باید رنج ببرید، آیا گوشت و پوست از نابودی خود با خبر می‌شود؟ عبارت دیگر چه بر سر شعورتان خواهد آمد؟ اما شعور چیست؟ کمی در این باره فکر کنیم. اگر کسی پیوسته بخواد بخوابد، نتیجه مسلم همان بیخوابی است، اگر کسی بخواد بگارد دستگاه گوارش خود آگاهی بیابد يك بی نظمی و اختلال عصبی دچار میگردد، شعور يك سم است و برای کسی که آنرا بخود می‌بندد و همراه دارد، يك دستگاه خودکار مسموم کننده است. شعور يك روشنائیست که به بیرون مینابد، شعور راه جلوی پای ما را روشن می‌کند تا پایمان نلغزد. شعور، مانند نورافکنی است که در جلو لو-کوموتیو نصب شده است. اگر نور آنرا بداخل برگردانید، دچار فاجعه و بلیه می‌شوید.

و خوب چه بر سر شعورتان خواهد آمد؟ من مخصوصاً می‌گویم: شعورتان اما شخص خودتان، کی هستید؟ اهمیت موضوع اینجاست. دقیقتر بآن بنگریم چه حس میکنید، به کدام يك از قسمتهائی که شما از آن ترکیب یافته‌اید، شاعر هستید؟ به کلیه‌ها، به کبد، به روده‌ها؟ نه، در خاطرات خود بگردید، آنگاه هرگز تعجب نخواهید کرد که همیشه شعورتان به‌الم خارج، به عمل، به کارهائی که با دست انجام داده‌اید، به خانواده و به دیگران متوجه بوده‌است. و اکنون، خوب بمن گوش کنید. چیزی که به دیگران و به بیرون متوجه میشود، همین روح انسان است. اینست آنچه که شما فید. اینست آنچه را که در فکرش بوده‌اید، اینست آنچه که در سراسر زندگی شعورتان را فرسوده کرده است. این شعور، همان روح، همان ابدیت شماست، همان حیات شماست که در دیگران حلول میکند. آنوقت چه خواهد شد؟ در دیگری بوده‌اید، و در دیگری خواهید بود. و سپس برای شما چه اشکالی دارد که آن، یاد و خاطره نامیده شود. این شما خواهید بود، که در ترکیب آینده حلول کرده‌اید.

و بالاخره يك مطلب دیگر، دلیلی موجود نیست که مضطرب باشیم. مرك وجود ندارد. مرك کار ما نیست. شما از استعداد و قریحه صحبت کردید: بله، این چیز دیگریست، این مال ماست، این مائیم که بآن پی برده‌ایم. و استعداد و قریحه بمعنی اعم، همان موهبت زندگی است.

«سن‌ژان» گفته‌است، مرك نخواهد بود، دقت کنید، چقدر این کلمه قصار ساده است. مرك نخواهد بود، زیرا شناخته شده است، زیرا همان

تاریخ گذشته وقديم است؛ اين ديگر ما را سرگرم نمي كند و بدرد ما نمي خورد. اکنون چيزی تازه و جديد برای ما لازم است، اين چيز تازه، همان حيات ابدی و ازلی است.

راه ميرفت و اين مطالب را می گفت. به تخت خواب نزديك شد و دستش را روی سر «آنا یوانوونا» گذاشت و گفت :- بخوابيد.

چند لحظه گذشت. «آنا یوانوونا» خوابيد.

«یورا» آرام از اطاق بیرون آمد و به «ایگور و فنا» گفت تا پرستار را بفرستد. فکری کرد :- از اين مطالب من چه فهميده ميشد. من حقه باز شده ام.

فردا حال «آنا یوانوونا» بهتر شد.

۴

«آنا یوانوونا» روز بروز بهتر ميشد، در نیمه ماه دسامبر، کوشيد از بستر برخيزد، اما هنوز بسيار ضعيف بود. باو سفارش کرده بودند در بستر بماند تا حالش کاملاً خوب شود.

اغلب بسراخ «یورا» و «تونیا» ميرفتاد و از دوران بچگی اش در «واریکینو»، در املاک پدر بزرگش که در «رینوا»، «اورال» واقع بود ساعت ها صحبت می کرد. «یورا» و «تونیا» هرگز آنجا نرفته بودند، اما «یورا» با توصیفاتى که شنیده بود، پنج هزار هکتار جنگل کهنسال نفوذ ناپذير و سیاه مانند شب را بی درد سر تصور میکرد و رودخانه تند و سيلابی را با شیب دوارانگيز ساحل «کروگر» که بر آن مسلط بود بنظر می آورد که چگونه تيفه پیچ و خم های خود را اینجا و آنجا در قلب جنگل فروميبرد.

برای «یورا» نخستين بار لباس شب میدوختند: برای «یورا» يك لباس سیاه و برای «تونیا» يك لباس بلند از ساتين روشن که يقه اش بزحمت باز ميشد. آنها را نخستين بار برای مراسم بیست و هفتم، مراسم درخت نوئل «اسوتیتسکی»، ها، آرایش و زینت می کردند.

خیاط همان روز، لباسهای سفارشی را تسليم کرده بود.

«یورا» و «تونیا» لباسها را امتحان می کردند و از آن راضی بودند و هنوز آنها را از تن بیرون نیاورده بودند که «ایگوروفنا» وارد شد و گفت «آنا ایوانوونا» آنها را می طلبد ، آنان همچنان که لباسهای نو بتن داشتند ، باطاق او وارد شدند . «آنا ایوانوونا» همینکه آنها را دید ، با کمک آرنج برخاست و چند قدمی بطرف آنان رفت و گفت :

– بسیار خوب . خلاصه ، بسیار زیباست . نمیدانستم که لباسها آماده شده است . به بینم «تونیا» ، یکبار دیگر خوب آنرا نشان بده . نه خوبست ، تصور کردم که عیبی دارد . میدانید چرا شما را خواستم؟ «یورا» ، اول چند کلمه درباره توضیح بکنم .

– «آنا ایوانوونا» میدانم . خودم این نامه را بشما نشان دادم . شما هم مانند «نیکلای نیکلایه و بیچ» چنین فکر میکنید که نمی بایست رد کرده باشم ، يك لحظه صبر داشته باشید . بهتر است که زیاد حرف نزنید . بیدرنک ، همه چیز را برایتان توضیح میدهم . هرچند که شما بهتر از من آنرا می دانید ، این طور نیست ؟

«اولا ، مسأله میراث «ژیواگو» مطرح است که برای نان خوردن و کلاو تحمل مخارج دستگاه قضائی ایجاد شده است در صورتیکه میراث «ژیواگو» وجود ندارد و جز قرض و آشفته گی چیزی بیار نمی آورد ، بی اینکه لای ولجنی را که از بهزدن این قضیه پدیدار می شود ، در نظر بگیریم . اگر می توانستم چیزی از میراث بدست آورم ، آیا فکر می کنید که بجای اینکه از آن استفاده کنم به دستگاه عدالت هدیه اش می کردم ؟ اما ، این دعوا توسعه یافته و عظیم شده است و بجای اینکه خود را باین مشکل گرفتار کنم ، بهتر آنست که از حق خودم در مورد ثروتی که وجود ندارد ، چشم پیوشم و آنرا به چندتن از رقیبان و چند شیاد حریص وا گذار کنم . مدت زمان نیست که شنیده ام زنی بنام «مادام آلیس» که بابچه هایش در پاریس با اسم «ژیواگو» زندگی می کند در خصوص میراث ادعائاتی دارد . شاید میدانید که مدعیان بیشمار دیگری هستند ، ولی من ، مدتی نیست که آنرا فهمیده ام .

«بنظر می آید که در زمان حیات مادرم ، پدرم عاشق يك زن خیال پرست و عجیب بنام شاهزاده خانم «استولبونوف انریتسی» شده بود و از او بچه ای باقی گذاشته است ، او پسر بچه ایست که اکنون ده سال دارد و «اوگراف» نامیده می شود .

«شاهزاده خانم ، مانند يك راهبه ، گوشه نشین و منزوی است . با

فرزندش خود را در يك قصر در حومهٔ امسك زندانی کرده است و معلوم نیست از کجا زندگیش را می گذراند .

«عکس قصر را بمن نشان داده اند . خانه ایست زیبا با پنج پنجره که شیشه های يك تکه دارد و در گوشه و کنارش، حجاریهایی دیده میشود . و تصور کنید که در تمام این مدت چنین حس می کردم که ، این خانه با پنج پنجره اش از فاصله هزاران ورست که روسیه اروپا را از سیبری جدا می کند ، با نگاهی منحوس بمن مینگرد و مراقب منست و دیر یا زود حادثه و پیش آمدی را برایم آماده می کند . در این صورت این ثروت خیالی و این رقیبانی که از هر گوشه و کنار پیدا شده اند با بد خواهی و حسدشان ، بچه درد میخورد . در دسر و کلا علاوه بر آنست .

«آنا یوانوونا» گفت :

– عجله نکن ، نمیبایست رد کرده باشی .

«آنا یوانوونا» یکبار دیگر گفت :

– آیا میدانید چرا شما را خواستم : نامش را پیدا کردم . یادتان می آید آن محافظ جنگل را که دیروز از او با شما صحبت کردم؟ اسمش «واک» بود . آیا اسم قشنگی نیست؟ او يك مترسك جنگل و سیاه و پشم آلود بود و «واک» نامیده میشد . چهره اش غیر عادی بود ، نزدیک بود خرسی او را پاره کند ، اما «واک» از جنگالش می گریزد . تمام مردم آنجا ، مانند او هستند نام هایی شبیه بنام او دارند . همه يك سیلابی است : مانند «لپ» یا «فاس» . پدر بزرگ بهريك ، بمناسبت انعامی میداد : پول ، بلفور ، آذوقه ؛ و جنگل کنار پنجره ها بود و تا چشم کاری کرد برف دیده میشد و ارتفاع برف از خانه بلند تر بود .

«آنا یوانوونا» به سرفه افتاد ، «تونیا» باو گفت :

– مامان ، حرف نزن . برایت خوب نیست .

«یورا» هم مانند «تونیا» باو این سفارش را کرد .

– چیزی نیست . چه حماقت هایی . بله راستی یادم آمد : «ایگوروفنا» بمن گفته است که پس فردا برای رفتن ب جشن نوئل تردید دارید . دیگر نمیخواهم این مطالب احمقانه را بشوم ! خجالت نمی کشید ؟ «یورا» توپزشك عجیبی هستی . تصمیمی است که گرفته شده ، بی گفتگو باید آنجا بروید . خوب ، برگردیم به داستان «واک» . این «واک» در جوانی آهنگری می کرد . در آشوب و جنگالی دلوروده اش را بیرون ریخته بودند . او دوباره آنها را از

آهن ساخته بود. «یورا، چه احمقی! گمان می کنی که من نمی فهم؟ مسلم است که این مسأله درست نیست. اما مردم چنین می گفتند. «آنا ایوانوونا، دوباره بسرفه افتاد و این بار بسیار طول کشید. بحران نمیخواست بگذرد. او نمیتوانست درست نفس بکشد. «یورا، و «تونیا» در همان لحظه بجانب او شتافتند. آنها در کنار هم، پای تختخواستش ایستادند.

«آنا ایوانوونا» در حالیکه سرفه می کرد، دستهایشان را در دست گرفت و در دست خودبهم وصل کرد، و چند لحظه همچنان نگاهداشت. بعد، هنگامی که نفسش عادی شد و صدایش درآمد، گفت:

— اگر مردم، یکدیگر را ترك نکنید. شما برای هم ساخته شده اید. ازدواج کنید. اکنون، شما را نامزد کردم. اشکش سرا زیر شد.

۵

آغاز بهار سال ۱۹۰۶ بود، «لارا» پیش از اینکه آخرین کلاس مدرسه را بگذراند، شش ماه پس از ارتباطی که با «کوماروفسکی» پیدا کرده بود، کاسه صبرش لبریز شده بود. «کوماروفسکی» بسیار ماهربود و از نومیدی و خستگی «لارا» استفاده میکرد و هنگامی که لازم میشد، بی عفتی و ناپاکی او را با تردستی برخش میکشد. آنگاه، «لارا» به ناراحتی و آشفتگی دچار میشد و این نکته منتهای آرزوی مردان هوسباز و شهوتران است. این ناراحتی و آشفتگی هر روز بیش از پیش او را به کابوس شهوت دچار میکرد و هنگامی که مست نبود، از وحشت آن موی براندامش راست میشد. تناقضهای جنون آمیز شبانه، برای او سحر و افسون شومی دربرداشت. در آن حال همه چیز معنیش عوض میشد و مخالف عقل و منطق میگرددید، قهقهه های خنده درخشان او دردی جانگداز را بیان میکرد، کشمکش و ابا و امتناع، معنی و مفهومش رضایت بود و بردست جلاد بوسه های سپاسگزاری زده میشد.

بنظر می آمد که این وضع هرگز پایان نخواهد یافت. اما هنگام بهار، آخرین قسمت سال تحصیلی، «لارا» اندیشید که هرگاه کلاس ها تعطیل شود،

او بیشتر مزاحمت می‌بیند ، زیرا مدرسه آخرین پناهگاهی بود که می‌توانست از شر «کوماروفسکی» به آن پناه برد ، و با شتاب تصمیمی گرفت که می‌بایست برای مدت زمان درازی ، جریان زندگیش را تغییر دهد .

صبح گرمی بود ، طوفان نزدیک میشد ، مردم جلو پنجره‌های باز کار میکردند . در آن دور شهر بایک‌نوت‌یک‌نواخت ، مانند زنبور عسل در کندویش ، زمزمه می‌کرد . صدای اطفالی که در حیاط بازی می‌کردند بگوش میرسید . بوی علف ، گیاهان نودمیده ، مانند ودکاوبوی گیج‌کننده کلوچهٔ آخرین روز کارناوال ، سرش را بدوار می‌انداخت .

معلم تاریخ از ناپلئون و لشکرکشی بمصر صحبت میکرد . هنگامی که بدستان پیاده شدن لشکریان به «فرژو» رسید ، آسمان تیره و تار شد ، غرید و شکافت و با رعد و برق از هم گسیخت ، وستونهای شن و گرد و غبار با بوی خنکی و طراوت ، ناگهان بکلاس وارد شد ، دو شاگرد ناچار بطرف دالان دویدند تا فرایش را صدا کنند و باو بگویند پنجره‌ها را ببندد ، هنگامی که در را باز کردند ، هوا جریان یافت و آب خشک کن‌های تمام کتابچه‌ها را باطراف اطاق پرتاب کرد .

پنجره‌ها را بستند . رگبار ، رگبار شهر که کثیف و آمیخته با گرد و غبار بود ، تمام شد . «لارا» یک برگ از دفترچه یادداشتش را کند و به پهلویی‌اش «نادیا کولوگریووا» نوشت :

«نادیا» ، باید زندگی مستقلی ، دور از مادر ، تشکیل دهم . به من کمک کن تا جایی درس بدهم و پول خوبی بگیرم . شما با ثروتمندان رفت و آمد و معاشرت دارید .

«نادیا» بهمان طریق جواب داد :

«برای «لیپا» پی‌معلمه‌ای می‌گردند . بیا در خانهٔ ما کار کن . بسیار خوب خواهد شد ! تو میدانی که پاپا و ماما چقدر دوستت دارند .»

۶

«لارا» بیش از سه سال در خانهٔ «کولوگریووف» ها بسر برد ، آنجا

برایش چون يك حصار سنگی بود . هیچ چیز نمیتوانست به استقلالش لطمه بزند ، حتی ازمادرو برادرش که بیش از پیش از آنان بیگانه میشد ، یادی نمیکرد . «لاورتی میخائیلوویچ کولوگریووف» يك کارخانه دار مترقی بود ، روحی فعال داشت و با استعداد و با هوش بود . او نسبت به سیستم «حتضر» دو گونه کینه داشت : یکی کینه سرمایه دار افسانه‌ای که توانسته بود تمام ذخایر مملکت را بخرد ، و دیگر کینه يك مرد عادی که با روشی بهت آور بقله ثروت رسیده بود . او تبعیدیها را در خانه‌اش مخفی میکرد ، برای متهمین سیاسی وکیل می‌گرفت ، باشوخی میگفتند که با ایجاد اعتصاب در کارخانه شخصی خویش ، تیشه بریشه مالکیت خود می‌زند . «لاورتی میخائیلوویچ» تیرانداز ماهر و شکارچی پر شور و حرارتی بود و در زمستان ۱۹۰۵ یکشنبه هایش را در جنگل «آرژان» و جنگل «رن» می‌گذرانید و به جنگجویان تیراندازی می‌آموخت . مرد قابل ملاحظه‌ای بود . «تیمافیلیوونا» ، زنش ، باو می‌آمد . «لارا» بهر دو علاقه شدیدی داشت .

در خانه آنها ، همگی این دختر جوان را دوست می‌داشتند ، مانند این بود که او را جزئی از خانواده خود بحساب می‌آوردند . سه سال می‌گذشت که «لارا» بی‌دغدغه و اضطراب در آنجا زندگی می‌کرد تا اینکه برادرش «رودایا» بدیدن او آمد . «رودایا» روی پاهای درازش ، احمقانه تکان می‌خورد ، تودماغی حرف می‌زد ، و برای اینکه بصحبت خود ادامه دهد ، کلمات را بی‌اندازه می‌کشید و بخواهرش می‌گفت که دانشجویان همکلاسی دانشکده افسری اوپولی جمع کرده‌اند تا برای خدا حافظی هدیه‌ای به رئیس دانشکده بدهند و باو مأموریت داده‌اند که این هدیه را بخرد . پریشب ، این پول را تا آخرین شاهی‌اش گم کرده است . «رودایا» همینکه این کلمات را گفت بدن شل و ول خود را روی صندلی راحتی انداخت و اشکش سرازیر شد . «لارا» داستان را که شنید ، پشتش لرزید . «رودایا» اشکش را فرو برد و ادامه داد :

— دیروز ، بدیدن «کوماروفسکی» رفتم . او بحر فهایم هیچ گوش‌نداد ، اما بمن گفت کاش تو با او مهربان می‌شدی ... او گفت که ، هر چند دیگر ما را دوست نداری ، ولی قدرت و نیروی تو نسبت باو هنوز بسیار عظیم است ... «لارا» ی عزیزم ... يك کلمه از جانب تو کافیهست ... آیا به خجلت و شرمی که از گمشدن پول حاصل می‌شود و به لکه‌ای که بشرافت لباس افسری وارد می‌آید ، آگاهی ؟ ... بدیدنش برو ، برایت چه اهمیتی دارد ، این پول را از او

بخواه ... تو درعین حال باضی نمیشوی که این لکه را با خون خود بشویم.
ولارا، باخشم و غیظ تکرار کرد :

– باخون خود بشوئی ! ... شرافت لباس افسری !

او در اطاق راه میرفت و از هیجان می لرزید و ادامه داد :

– من افسر نیستم ، شرافت ندارم و هرکاری میخواهید با من بکنید .
ملفت هستی که چه تقاضائی از من داری ، خوب می فهمی که بمن چه پیشنهاد
می کنی ؟ خدا می داند با چه سعی و کوششی ، سال بسال کوشیدم ، سنک روی
سنک گذاشتم تا بنائی بسازم . برای اینکار خواب راحت نداشتم و اکنون آقا
سر میرسد و وسوسه ام می کند تا این بنا را نابود کند ، و درهم فرو ریزد . برو
خودت را بداریاویز . خواهش می کنم مغزت را داغون کن ؟ بمن چه ربطی
دارد ؟ چقدر میخواهی ؟

«رودیا» پس از يك لحظه ناراحتی گفت :

– ششصد و نودروبل و خرده ای ؛ بحساب سرراست ، تقریباً هفتصد روبل .
– «رودیا» ! نه ، تودیوانه ای ! آیا ملتفتی که چه میگوئی ؟ تو هفتصد
روبل گم کردی ؟ «رودیا» . «رودیا» . آیا میدانی برای یکفرد عادی چون
من چقدر وقت لازمست تا باکار شرافتمند خود این پول را جمع کند ؟
– خوب . سعی می کنم فردا بیایم و رولوری را که با آن میخواستی
خودت را بکشی بیاور . تو آنرا باید بمن واگذار کنی . فراموش مکن ،
گلوله های زیادی هم بیاور .
ولارا، این پول را از دکولوگریووف، گرفت .

۷

ولارا، کاری را که درخانه دکولوگریووف، ها انجام میداد ، مزاحم
ادامه تحصیلاتش نبود در مدرسه عالی اسم نوشت و با موفقیت تحصیلاتش را
ادامه داد . خود را آماده می کرد تا امتحان نهائی را در سال آینده ، ۱۹۱۲
بگذراند .

در بهار ۱۹۱۱ شاگردش «لیبا» دیبرستان را تمام کرد . او نامزد

مهندس جوانی شده بود بنام «فری ازنداك» كه از يك خانواده مرفه و توانگر بود. پدر و مادر «لیپا» این انتخاب او را تأیید می‌کردند اما مخالف بودند كه با این سن و سال كم ازدواج كند. باو سفارش می‌کردند، كمی صبر كند. این قضیه در خانه سروصدائی راه انداخته بود. «لیپا» ی كوچولو كه دختر کی ناز پرورد و عزیز دردانه خانواده بود، نسبت به پدر و مادرش عصبانی شد، می‌گریست و پا بر زمین می‌كوفت.

در این خانه تمول و ثروت كه با «لارا» چون یکی از اعضای خانواده رفتار می‌کردند، پولی را كه او برای «رودیا» از آنها قرض گرفته بود، فراموش كردند و درباره آن دیگر حرفی نمی‌زدند.

«لارا» اگر مخارج دائمی نداشت، مخارجی كه تا كنون آنرا مخفی نگهداشته بود، مدت‌ها پیش قرضش را پرداخته بود.

«لارا» بی‌اطلاع «پاشا» برای پدرش «آنتیپوف» تبعیدی پول می‌فرستاد. او در سیبرف در اردوی كار اجباری بسر میبرد و به مادری كه زنی عصبانی و اغلب بیمار بود، كمك می‌كرد. علاوه بر آن برای خود پاشا صرفه جوئی می‌كرد و بی‌اطلاع او پولی را كه «پاشا» بابت كرایه اطاق و غذا به صاحبخانه می‌داد تكمیل می‌كرد.

«پاشا» كه كمی جوانتر از «لارا» بود، او را دیوانه وار دوست می‌داشت و هر چه او می‌گفت، اطاعت می‌كرد. بواسطه اصرار های زیاده «لارا» بود كه او پس از پایان تحصیلات دبیرستانی خود به فرا گرفتن زبان لاتین و یونانی پرداخت تا بتواند در دانشكده ادبیات وارد شود. «لارا» در این فكر بود كه سال آینده هنگامی كه هر دو ایسانسیه شدند، با او ازدواج كند و به یکی از شهر های بزرگ ناحیه اورال، برود و هر دو در دبیرستانی بتعلیم مشغول گردند.

«پاشا» در اطاقی كه «لارا» ابرایش از موجرین سر بزیری اجاره كرده بود، در خانه نوی كه در خیابان «شامبلان» نزدیک «تاتر هنر» واقع بود، سكونت داشت.

تابستان سال ۱۹۱۱ «لارا» با «كولوگریووف» ها، برای آخرین بار به «دوپلیكانكا» رفته بود. او دیوانه وار، حتی بیشتر از خود اربابان، این ناحیه را دوست میداشت. آنها این موضوع را می‌دانستند و با قرار داد ضمنی، هنگام تعطیلات تابستانی او را باینجا می‌آوردند. هنگامی كه ترن دوده آلود دوباره حركت می‌كرد، در میان سكوت بهت آور و عطر آگینی كه تا چشم كار

می کرد ، گسترده بود ، هیجان و شور ، وجود «لارا» را فرا میگرفت و سخن گفتن را از یاد میبرد ، آنگاه او را آزاد می گذاشتند تا پیاده به ده برود ، و دیگران بارو بنه رابه کالسکه حمل می کردند و درشکه چی «دوپلیکانکا» که پیراهن قرمزی در زیر جلیقه مخصوص ماموران پست پوشیده بود ، برای خانم ها و آقایان که در کالسکه نشسته بودند ، اخبار محلی فصل گذشته را شرح میداد .

«لارا» در طول راه آهن ، در جاده ای که ولگردان و سیاحان آنرا کوبیده بودند ، راه می رفت . بعد حاده ای را که از میان دشت میگذشت و به جنگل منتهی میشد ، در پیش میگرفت . در میان دشت ، می ایستاد و چشماش را می بست ، و بوهای درهم و برهم فضای اطراف خود را استنشاق می کرد . این محیط و فضا از پدر و مادر باو نزدیکتر و از معشوق برایش شیرین تر و مانند کتاب برای او بهترین راهنما بود . يك لحظه کوتاه ، معنی و مفهوم هستی برایش آشکار می شد . او در مرحله ای بود که زیبایی شدید و تند زمین را خوب درك می کرد و میتوانست بر هر چیز نامی بگذارد ، ای کاش توانائی آنرا داشت که بخاطر عشق زندگی و حیات ، احساسات خود را برای کسانی که جای اورا میگیرند ، باقی بگذارد .

«لارا» در این تابستان ، خسته و فرسوده از کاری که بر خود تحمیل کرده بود ، باین محیط قدم گذاشت . بسادگی خشمگین و متغیر میشد . يك هیجان پراز بدگمانی که تا آن هنگام برایش نامأنوس بود ، اکنون وجودش را فرا میگرفت .

این خاصیت ، باریك بینی و زودرنجی را بخلق و خوی «لارا» افزوده بود ؛ تا آن هنگام ابدا در وجود او تنك نظری دیده نمیشد .

«کولوگریووف» هانمیخواستند او برود . مهر و محبتی که در خانه آنان اورا دربر گرفته بود ، کم نشده بود . اما از زمانی که «لیپا» بال در آورده و پرواز کرده بود ، «لارا» حس می کرد که در خانه زیادی است ، از گرفتن حقوقش خود داری می کرد . او را مجبور می کردند تا بپذیرد . وانگهی او پیول احتیاج داشت و در عین حال در برابر میزبانانش کمرو بود و بدست آوردن لقمه نانی خارج از اینجانه عملا برایش غیر مقدور بود .

«لارا» میدانست که این وضع ، ساختگی و غیر قابل دوام است . بنظرش می آمد که سربار همه است و فقط سعی می کنند که این موضوع را او حس نکند . از خودش وحشت داشت . او میل شدیدی داشت که بنقطه نامعلومی ، دور از

«کولو گریووف» هاو خودش، بگیرد؛ اما اصولی را که معتقد بود با و اجازه نمیداد که تا قرض خودش را ادا نکرده است، اینکار را عملی کند، نمیدانست این پول را از کجا بدست آورد. بواسطه خطای «رودیا» و این پولی که احمقانه بمصرف رسانیده بود، خود را در گرو میدانست و غیظ و نفرتش، برای او راحت و آسایش نمیکذاشت.

«لارا» گمان میکرد که همه جا بارندی باو ایماء و اشاره میکنند. دوستان «کولو گریووف» با دقت خاصی باو مینگریستند، و این امر برایش اینمعنی را در برداشت که او دخترکی ناچیز است و لقمه‌ای سهل‌الوصل. و هنگامی که بکار او کاری نداشتند و آسوده‌اش می‌گذاشتند، خود را وجودی فراموش شده تصویری کرد که حتی حضورش را درك نمیکنند.

این خلق و خوی تند و شوم از «لارا» جلوگیری نمیکرد تا درمجامع تفریح و خوشگذرانی که در خانه «کولو گریووف» ها بر پا میشد، شرکت نجوید. او آب تنی و شنا میکرد. با قایق گردش میکرد، در پیک نیک‌های شبانه آن طرف ساحل رودخانه، در آتش بازی و رقص‌های بیمقدمه و پیش‌بینی نشده شرکت می‌جست. او در نمایش‌های تفریحی با دیگران همکاری میکرد و در تیراندازی به هدف، سرعت و تردستی مخصوص نشان میداد، رولتور سبک «رودیا» را بر تفنگ‌های کوچک «موزر» ترجیح میداد. او موفق شده بود، به بهترین وجهی تیرها را بنشانه بزند و گاهی باشوخی میگفت که افسوس می‌خورد چرا زن شده است، زیرا نمیتواند در جرگه دوئل‌کنندگان در آید. اما «لارا» هرچه بیشتر تفریح میکرد و خود را سرگرم مینمود، کمتر خوشبخت بود. خودش هم نمیدانست، چه میخواهد.

هنگامی که به سکو باز گشتند، وضع روحی‌اش بدتر شد. به اندوه «لارا» رنجش و کدورت‌هایی که از «پاشا» حاصل کرده بود، افزوده شد (او مواظب بود که جدا با «پاشا» بهم نزنند، زیرا او آخرین پناهگاهش بود). مدتی بود که «پاشا» آرامش و اعتماد بنفس از خود نشان میداد. «لارا» علائم و نشانه‌هایی را که در این دگرگونی او میدید، بنظرش مضحك می‌آمد و او رامتاثر میکرد.

«پاشا»، «لیپا»، «کولو گریووف» ها، پول، همه در مغزش می‌چرخیدند. «لارا» از این نوع زندگی خسته شده بود. او دیوانه شده بود. خیال داشت بر هرچه که تاکنون شناخته و درك کرده است، خط‌بطلان بکشد و يك زندگی تازه را شروع کند. این وضع روحی او بود که در نوئل ۱۹۱۱ سبب شد

تصمیم شومی اتخاذ کند . تصمیم گرفت ، بیدرنگ از « کولو گریوف » ها بپرد و يك زندگی مستقل و منزوی را آغاز کند و از « کوماروفسکی » پولی را که برای اینکار لازم دارد ، بخواهد . بنظرش می آمد که پس از ماجراهائی که بین آنان گذشته و پس از اینکه سالها آزادانه با او بسر برده است ، وظیفه « کوماروفسکی » است که بابت پاك و بدون چشم داشت و بی اینکه توضیحی از او بخواهد ، جوانمردانه کمکش کند .

هنگامی که شب ۲۷ دسامبر راه « پتروفکا » را در پیش گرفت ، قصد و نیتش همین بود . هنگام عزیمت ، رولور « رودیا » را پسر کرد و ضامنش را انداخت و اسلحه را در کیف پوستی اش گذاشت . او قصد داشت اگر « کوماروفسکی » تقاضایش را رد کرد یا خواست گوش بزند یا بهر طریقی درصد برآمد تحقیرش کند ، او را هدف گلوله قرار دهد .

هیجان و اضطراب ، بیخودش کرده بود ، از خیابانهائی که عید نوئل را جشن گرفته بودند ، بی اینکه چیزی را درك کند و ببیند ، گذشت . با همان بیقیدئی که نسبت به نشانه و هدف خود داشت ، قبلا صدای شليك گلوله در مغزش طنین می افکند .

این شليك گلوله تنها چیزی بود که آنرا درك میکرد . در طول راه پیوسته صدای آنرا می شنید . هدف این گلوله ، « کوماروفسکی » بود و خود او و سر نوشتش و درخت بلوطی که در جنگل « دوپلیانکا » روئیده بود و نشانه ای که برای تیراندازی در پوستش تعبیه کرده بودند .



« لارا » به « اما ارنستوونا » که آه و اوه میکرد و دستش را دراز کرده بود تادرکندن پالتو باو کمک کند ، گفت :

- به کیف دست نزنید .

« کوماروفسکی » در خانه نبود . « اما ارنستوونا » از « لارا » خواهش میکرد داخل شود و پالتوش را بکند .

- نمیتوانم ، عجله دارم . او کجاست ؟

« اما ارنستوونا » گفت او به يك جشن نوئل دعوت شده است . « لارا »

نشانی آنجا را گرفت و با عجله از پلکان تاریک که مانند پولک ماهی رنگارنگ بود و کوچکترین جزئیات آنرا بیاد می آورد ، سرازیر شد و بجانب محله «مینوتسیه» و «خانه اسونیتیسکی» ها روان شد .

«لارا» ، که اکنون برای دومین بار بخیا بان قدم می گذاشت ، بالاخره آنچه را که در اطرافش می گذشت ، مشاهده کرد . شهر بود . زمستان بود . شب بود .

یخبندان بود ، خیابانها از یخ سیاه رنگی پوشیده شده و مانند ته بطریهای شکسته آبجو کلفت بود . نفس کشیدن دشوار بود . هوا از ذره های یخ خاکستری انباشته شده بود و درست مانند شال گردن پوستی اش که چهره او را ناراحت می کرد ، گیسوانش را آشفته بود و او را نوازش میداد و تحریک می کرد و بد هانش داخل میشد . قلبش تند میزد و از خیابانهای نیمه خلوت می گذشت . در سراهش ، کافه ها و میخانه ها را میدید که دود و بخار از در آنها بیرون می آمد . از میان مه و بخار چهره های یخزده سرخ مانند سوسیسون ، و پوزه های اسبان و سگهای پشم آلود که یخ آنها را پوشانیده بود ، دیده میشد .

پنجره ها را يك قشر کلفت یخ و برف پوشانیده بود و مانند این بود که با گچ آنها را اندوده اند و از پشت سطح کدر آنها ، پرتو رنگین درختان نوئل فروزان و سایه مهمانان شاد و خوشحال هویدا بود ، مثل این بود که روی يك پرده سفید که در برابر فانوس سحر آمیزی گسترده بودند ، سایه های متحرک را برای تماشای رهگذران بر آن افکنده بودند .

«لارا» همینکه بخیا بان «شامبلان» رسید ، ایستاد . تقریباً با صدای بلند با خود گفت :

– دیگر نمیتوانم ، نمیتوانم تحملش کنم .

دوباره بر خود مسلط شد و اندیشید : داخل می شوم و همه چیز را باو می گویم . و در سنگین يك دالان مجلل و باشکوه را باز کرد .

۹

«پاشا» که از تلاش سرخ شده و زبانش را به گونه اش چسبانیده بود ،

می‌کوشید تا در برابر آینه یقه سفت و محکمش را نبندد و دکمه‌ای را که دائم تا می‌شد، درجا دکمه‌ای آهار زده سینه بندش داخل کند. او خود را آماده می‌کرد تا خارج شود و هنوز چنان پاک و بی غل و غش مانده بود که هنگامی که «لارا» را دید که بدون درزدن وارد شده و او را در این حالی که لباسهایش را نپوشیده، غافلگیر کرده است، خونسردی خود را از دست داد. او پیدرنگ به آشفتگی خویش پی‌برد. پاهای «لارا» می‌لرزید. داخلش، پاهایش چین‌های دامنش را از هم می‌شکافت. «پاشا» با وحشت بطرف او رفت و پرسید،

— تو را چه میشود؟ چه خبر شده؟

— کنار من بنشین. بی‌اینکه آرایش را تمام کنی، همینطور بنشین، عجله دارم. باید فوراً بروم. به کیفم دست نزن. صبر کن. يك لحظه رویت را برگردان.

«پاشا» اطاعت کرد. «لارا» ژاکت و دامن بتن داشت. ژاکتش را در آورد، آنرا بمیخ آویخت و رولور «رودیا» را از کیفاش بیرون آورد تا آنرا در جیب ژاکتش بگذارد. بعد برگشت و روی نیم تخت نشست و گفت:

— حالا میتوانی نگاه کنی. شمع را روشن کن و برقی را خاموش.

«لارا» دوست میداشت که در سایه روشن نور شمع صحبت کند. «پاشا» همیشه کورکورانه از او اطاعت میکرد. ته شمع شمعدان را با شمع نو عوض کرد، آنرا روی لبه پنجره گذاشت و روشن کرد. شمع که چربی مذاب گرد فیلش جمع شده بود، نزدیک بود خاموش شود و باطراف روشنائی گردی که از يك آتش‌لرزان پرستاره برمیخاست و مانند تیر، تیز و دراز میشد، می‌پراکند. اطاق را نور ملایمی روشن کرده بود. «لارا» گفت:

— «پاشا»ی عزیزم، گوش کن من دچار مشکلاتی شده‌ام. باید بمن کمک کنی تا از آنها خلاص شوم. وحشت نکن و از من چیزی مپرس، و این فکر را که ما چون دیگرانیم، از مغز بیرون مکن. هرگز راحت و آسوده مباش. من همیشه گرفتار خطرم. اگر دوستم داری و میخواهی مرا از سقوط در پرتگاه محافظت کنی، بیدرنگ باید باهم زدواج کنیم.

«پاشا» حرفش را برید و گفت:

— همیشه آرزویم این بوده است. روزی را که میخواهی انتخاب کن، من آماده‌ام. اما ساده و روشن بگو چه نارضاحتی داری، با ایماء و اشاره شکنجه‌ام مده.

اما «لارا» صحبت را برگرداند و بطرزی نامحسوس از موضوع دوری

جست . آنها بازمدت درازی از موضوع هائی صحبت داشتند که با مسأله غم و اندوه «لارا» هیچ ارتباطی نداشت .

۱۰

زمستان بود ، «یورا» برای بدست آوردن مدال طلای دانشگاه ، درباره عناصر عصبی شبکه چشم ، رساله ای مینوشت . «یورا» هر چند که طب عمومی خوانده بود ، اما از چشم مانند يك چشم پزشك مجرب ، اطلاعات دقیق و عمیق داشت .

علاقه ای که به فیزیولوژی چشم نشان میداد ، يك حالت دیگر طبیعت او را آشکار میکرد : قریحه و استعداد خلاقیت و تفکر درباره اصل و مبدأ تصویر دید و تفکر در ساختمان و ترکیب فکر منطقی .

«تونیا» و «یورا» سورتیهای کرایه کرده بودند تا در مراسم نوئل خانه «اسونتیتسکی»ها شرکت کنند . آنها شش سال از آغاز دوره جوانی و انتهای دوره کودکی ، در کنار هم زندگی کرده بودند . یکدیگر را خوب می شناختند . عادات مشترك داشتند ، روشی که به آنها اختصاص داشت این بود که مسائل را کوتاه با یکدیگر مطرح می کردند و موجزو و مختصر پاسخ میدادند و در این لحظه باینکار مشغول بودند . در فواصل معین ، لبهای فشرده از سرما ، با جمله های کوتاه سکوت را درهم می شکست . و هر کدام برای خود ، رشته افکارش را دنبال میکرد .

«یورا» بیادش آمد که روز مسابقه نزدیکست و لازمست که هر چه زودتر رساله اش را تمام کند ، و در این هیاهوی عید سالی که پایان یافت ، رشته افکارش بمسائل دیگر منحرف و کشیده شد .

دانشجویان دانشکده ادبیات مجله پلی کپی شده ای را که «گوردون» گرداننده آن بود ، منتشر میکردند . «یورا» مدتها پیش به آنها وعده داده بود که مقاله ای درباره «بلوک» بنویسد (مورخ هلندی ، متولد سال ۱۸۵۵ ، پروفیسور در تاریخ عمومی و ملی) . تمام جوانان به «بلوک» علاقه شدید داشتند ، اما «میشا» و او علاقه شان بیشتر بود .

اما افکار «یورا» در اینجا هم توقف نکرد. آنها چانه‌شان را در یقه پوستی خود فرو برده بودند و گوش‌های یخزده‌شان را میمالیدند و هر کدام چیزی می‌اندیشیدند و می‌رفتند. ولی در يك نقطه افکارشان بهم تلاقی کرد. صحنه‌ای که بتازگی در اطاق «آنا ایوانوونا» ایجاد شده بود، در هر يك تغییری ایجاد کرده بود. میتوان چنین گفت که چشمشان باز شده بود و یکدیگر را مانند سابق نمی‌دیدند.

«تونیا»، این دوست دیرین «یورا»، این موجود روشن و آشکار که احتیاج به تعبیر و تشریح نداشت، اکنون در کش برای او بسیار دشوار و پیچیده شده بود، «تونیا» زن بود. «یورا» می‌توانست بکوشد و تصور کند که به قلعه آزارات یا بمقام قهرمانی، پهنمبری، جهانگیری یا هر مقامی دیگر رسیده است، اما نمیتوانست به جایگاه زن برسد.

باری این وظیفه از وظایف دیگر دشوار تر و رفیع‌تر بود و بر شانه‌های لرزان «تونیا» قرار گرفته بود (هر چند که کاملاً سالم بود، اما بنظرش می‌آمد که اکنون ضعیف و ناتوان است). «یورا» به رحم و شفقت حاد و شدید و به بیحسی و بهت دچار شده بود که آغاز يك عشق تند بشمار میرود.

احساساتی که «تونیا» نسبت به «یورا» داشت، يك دگرگونی متقابل حاصل کرده بود. «یورا» می‌اندیشید که در عین حال آنها مقصرند که خانه را ترك کرده‌اند، ممکنست در غیبتشان اتفاقی رخ دهد. خاطره‌ای بیادش آمد. هنگامی که آنها فهمیدند وضع «آنا ایوانوونا» بحرانی شده است، بالباس شب نشینی بدیدنش رفته و باو پیشنهاد کرده بودند که نزدش بمانند. دوباره او بشدت اعتراض کرده و تقاضا نموده بود که بروند.

«یورا» و «تونیا» پشت پرده پنجره‌ای که در قسمت فرو رفته اطاق قرار داشت رفته بودند، تا به بینند هوا چطور است. هنگامی که از آنجا بیرون آمده بودند، دو تکه پرده تور، بیارچه نولباسهایشان چسبیده بود؛ پارچه سبك و چسبنده، مانند تور عروس، چند قدمی با «تونیا» همراه شده بود. کسانی که در اطاق خواب بودند همگی ناگهان این شباهت را درك کرده بودند و پیش از اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، خندیده بودند.

«یورا» با طرافش می‌نگریست و آنچه را که چند لحظه پیش، نگاه «لارا» را بخود جلب کرده بود، میدید. نه صدائی که از سورتیه برمیخواست، عادی بود و نه طنین مداومی که در زیر درختان یخزده باغها و خیابان‌ها ایجاد میکرد. پنجره‌های یخزده که روشن بودند، مانند جمعه گرانبه‌های سنگهای زیر-

جدو يا قوت بودند که از محتوی پراکنده آن ، دود برمیخاست . در پشت این پنجره ها ، حیات و زندگی مردم مسکو که جشن گرفته بودند ، آهسته میسوخت ، کاجهای نوئل پرتوافکن بود ، مدعوین جمع می شدند ، دیوانگان شكك و ادا در می آوردند ، دیگران قایم با شك و بازی انگستری می کردند . «یورا» ناگهان اندیشید که «بلوك» همان فرا رسیدن عید نوئل است که در تمام شئون زندگی مردم روسیه ، در زیر آسمان پرستاره خیابان عصر کنونی و در سالن این قرن ، گرداگرد کاج فروزان ، هم در زندگی روزمره این شهر شمالی و هم در ادبیات جدید ، وارد میشود . اوفکر کرد نوشتن مقاله ای در باره «بلوك» بیفایده است ! فقط لازم است مقاله ای بنام «پرستش ساحران» روسیه ، بسبك مكتب هلندی ، با برف و گرگها و يك جنگل تاریك کاج نوشته شود . آنها از خیابان «شامبلان» می گذشتند . «یورا» چشمی سیاه را دید که از پشت قشریخی که یکی از پنجره ها را می پوشانید ، باو می نگرد . و در این چشم شعله يك شمع می درخشید که گویی با دقت مراقب خیابان بود . و چنین بنظر می رسید که راهگذران و کسی را کمین می کشید . «یورا» زمزمه میکرد : «روی ميزيك شمع بزرگ مومی قرار گرفته ..» چیزی درهم و آشفته در فکرش بوجود می آمد و هنوز بخود شکل نگرفته بود و او امیدوار بود که بقیه آن بی در دسر خود بود بذهنش بیاید . اما نیامد .

۱۱

از زمانهای قدیم مراسم جشن نوئل «اسونتیتسکی» ها ، بدین ترتیب ، برپا میشد : ساعت ده ، هنگامی که گروه کودکان پراکنده میشدند ، يك درخت تازه برای جوانان افروخته میشد و تا صبح تفریح میکردند و خوش می گذرانیدند . اشخاص مسن در سالنی که در کنار سالن بزرگ واقع بود ورق بازی میکردند . این سالن را يك پرده کلفت و سنگین که به حلقه های بزرگ برنزی آویخته بود ، از سالن بزرگ جدا میکرد ، سپیده دم شام میخوردند . یکی از خواهرزاده های «اسونتیتسکی» ها ، بنام «ژورژ» که بادواز

آستانه درمیگنشت تا به قسمت عقب آپارتمان نزد دائی و خانم اش برود ، از آنان پرسید :

— چرا اینقدر دیر آمده اید ؟

«یورا» و «تونیا» هم تصمیم گرفتند با او بروند و به آقا و خانم صاحبخانه سلامی بکنند و درحالیکه پالتو خود را بیرون می آوردند ، نگاه سریعی به سالن انداختند . درخت کاج که از چندین هاله روشنائی درخشان احاطه شده بود ، بنظر می آمد که نفخه سوزانی را پراکنده میکند . جلو آن ، کسانی که نمی رقصیدند ، گردش مینمودند و صحبت میکردند و دیوار متحرکی را تشکیل میدادند .

در داخل دایره ، کسانی که می رقصیدند ، سرسام آوری چرخیدند ، این ، پسر معاون دادستان «کوکاکورناکوف» ، جوان و شاگرد مدرسه امپراطوری بود که آنها را برقص وادار میکرد ، و دو بدو یا دریک صف جمعشان میکرد . اورقصهارا اداره میکرد و از این طرف سالن با نظرف با تمام قوا فریاد میکشید : «رقص دایره بزرگ ! رقص زنجیری چینی !» و همه از او پیروی میکردند . او به پیا نوزن با فریاد میگفت : «خواهش میکنم . يك والس !» و در نخستین دور جلوتر از همه : دست زنی را که با او می رقصید میگرفت و ابتدا سه دور و بعد دو دور او را می چرخانید و اندك اندك حرکاتش آرام و کند میشد تا اینکه در جای خود تقریباً غیر محسوس ، گام برمیداشت و این حرکت اوقفط طنین محتضرائه يك والس بود . و همه او را تحسین میکردند ، و به این گروه پرجنب و جوش و پر سر و صدا ، بستنی و نوشابه های خنك میدادند . پسران و دختران جوان که گرم شده بودند ، يك لحظه از خنده و فریاد دست میکشیدند و باشتابی حریصانه ، آب میوه و لیموناد خنك را می بلعیدند و هنوز جام خود را روی سینی نگذاشته بودند که دو باره فریاد و خنده را ده بار شدیدتر از پیش آغاز می کردند ! مثل این بود که مایع خنده آوری خورده بودند .

«تونیا» و «یورا» بی اینکه به سالن داخل شوند ، به قسمت عقب آپارتمان نزد میزبانها رفتند .

۱۲

آپارتمان دورافتاده «اسوتیتسکی» ها پر از اشیائی بود که از سالن و سالن بزرگ جمع کرده بودند تا برای این شب ، جا باز شود. در آنجا بود که دکان سحر آمیز و مغازه لوازم مراسم عید نوئل صاحبخانه ها دیده میشد. بوی رنگ نقاشی و سریشم آنجا را پر کرده بود . ، دسته های کاغذ رنگین درهم و برهم افتاده و جعبه های پر از ستاره و شمعهای یدکی در هر گوشه و کنار انباشته شده بود .

«اسوتیتسکی» های پیر، هدیه ها را برچسب میزدند ، مقواها را می نوشتند تا جای هر کدام در سرمیز مشخص گردد ، و بلیطهای لوتورا شماره میزدند . «ژورژ» با آنها کمک میکرد، اما اغلب نمره ها را اشتباه مینمود و «اسوتیتسکی» ها غرغر میکردند .

آنها از دیدار «تونیا» و «یورا» خوشحال شدند . هنگامی که کودک بودند، آنها را می شناختند ، و با آنها رودر بایستی نداشتند و بی چون و چرا بکار وادارشان کردند .

– «فلیتسا تا سمیونوونا» نمی فهمد که باید زودتر در فکر اینکارها بود نه در گرما گرم مراسم جشن ، هنگامی که موعودین آمده اند . آه ، «ژورژ» ، ناشی، باز نمره ها را اشتباه کردی . تصمیم گرفته شد که جعبه های نقل روی میز و جعبه های خالی روی نیم تخت گذاشته شود و تو باز عکس آن رفتار کردی .

– خیلی خوشحالم که «آنت» ، حالش بهتر شده . «پیر» و من برای او بسیار دلو آپس بودیم .

– عزیزم ، برای همین است که او خوب نمیشود ، درست برای همین است.

«یورا» و «تونیا» در کنار «ژورژ» و پیرمرد و پیر زن ، يك نیمه شب را

در پشت صحنه گذرانیدند .

۱۳

در آن مدت که آنها نزد «اسونتیتسکی»ها بسر میبردند ، «لارا» در سالن بزرگ بود . اولباس شب بتن نداشت و کسی را نمیشناخت . گاهی ، بی اراده و سست ، مانند اینکه خواب می بیند با کمک بازوان «کوکا کورنا کوف» میچرخید ، و گاهی مانند اشخاص منگ و خرف ، بی هدف در سالن راه میرفت .

«لارا» يك يا دو بار ، مردد و مشکوک در آستانه در سالن کوچک توقف کرده بود ، با میداینکه «کوماروفسکی» که رویش بسالن بود ، او را ببیند . اما او به ورقش که مانند صفحه ای آنرا با دست چپ رو بروی خویش گرفته بود ، نگاه می کرد ؛ یا واقعاً او را نمی دید یا چنان وانمود می کرد که او را ندیده است . «لارا» از بیشرمی و وقاحتی که باو نشان میداد ، نفسش بند آمده بود . در این هنگام دختری جوان که «لارا» او را نمیشناخت به سالن وارد شد . «کوماروفسکی» باو نگاهی افکند که «لارا» با آن نگاه آشنا بود و معنی و مفهومی را میدانست . دختر جوان بخود بالید و به «کوماروفسکی» لبخند زد و سرخ شد و شادمان گردید . از این منظره ، «لارا» میبایست فریاد برمی آورد . چهره اش از شرم گل انداخت ، سرخی پیشانی و گردنش را پوشانید . اندیشید : «يك قربانی تازه» . «لارا» مانند اینکه در آینه ای مینگرد ، خودش و ماجرایش را مشاهده کرد . اما او هنوز از حرف زدن با «کوماروفسکی» چشم نهوشیده بود و تصمیم گرفت که آنرا به لحظه ای مناسب تر موکول کند و خود را تسکین داد و به سالن بازگشت .

سرمیز «کوماروفسکی» سه نفر دیگر هم بودند . یکی از شرکای بازی او که همسایه اش بود ، پدر همان جوانی بود که با دقت لباس پوشیده و «لارا» را به والس دعوت کرده بود . «لارا» هنگامی که با او میرقصید و در سالن میچرخید ، این مطلب را با دوسه کلمه از او فهمیده بود . اما آن زن درشت و گندمگون که لباس سیاه بتن داشت ، باچشمان دیوانهوار و ملتهب و با گردنی که مانند مار کشیده و ناخوش آیند بود ، و هر لحظه از سالن کوچک به سالن بزرگ که پسرش در آن بفعالیت مشغول بود میرفت و بیدرتنگ به سالن کوچک

که شوهرش در آنجا بازی میکرد باز میگشت ، مادر «کوکا کورنا کوف» بود .
بالاخره «لارا» تصادفاً فهمید که دختر جوانی که در وجود او این گرداب‌های
مخوف رازنده کرده بود ، خواهر «کوکا» بود و بدگمانی‌هایش اساس و پایه‌ای ندارد .
«کوکا» در همان ابتدا خود را با او معرفی کرده و گفته بود :
– «کورنا کوف»

اما «لارا» درست آنرا نشنیده بود . «کوکا» پس از اینکه آخرین چرخ
را زد و «لارا» را تا سندلی راحتیش همراهی نمود و در برابر او تعظیم کرد ،
تکرار نمود : «کورنا کوف» . این بار «لارا» آنرا شنید و در فکر و اندیشه فرو
رفت و تکرار کرد : «کورنا کوف» ، «کورنا کوف» ؛ این اسم چیزی را بنظر
می‌آورد ، چیزی کریه و منحوس . بعد یادش آمد . «کورنا کوف» «میلون»
دادستان مسکو بود و هم او بود که علیه گروه کارگران راه آهن ادعای نامه صادر
کرده بود و «تیورزین» را که بین آنان بود ، بمحاکمه کشانیده بود .
«کولو گریووف» بنا به خواهش «لارا» بملاقات او رفته بود تا او را نرم
کند و از تندی و شدتش در این محاکمه بکاهد ، اما «کولو گریووف» موفق
نشده بود . «پس اینطور ! خوب ، عجیب است «کورنا کوف» . «کورنا کوف»

۱۴

میبایست دو یا سه ساعت بصبح مانده باشد . گوشه‌های «یورا» صدامیکرد .
پس از يك وقفه کوتاه که مدعوین به سالن غذا خوری رفتند تا چای و شیرینی
بخورند ، دوباره رقص شروع شد . شمعهای درخت میسوخت و تمام میشد ، ولی
هیچکس آنها را عوض نمی‌کرد .

«یورا» در وسط سالن ، گنج ایستاده بود و به «تونیا» می‌نگریست که با
ناشناسی می‌رقصید . هنگامی که «تونیا» از بربر «یورا» می‌گذشت ، با يك حرکت
پا ، دنباله بسیار دراز پیراهن ساتین خود را بعقب پرتاب میکرد و در پشت
سر خود آنرا بصدا درمی‌آورد و بعد در میان گروه رقص کنندگان ناپدید میشد .
«تونیا» بسیار گرم شده بود . هنگامی که رقص تمام شد ، او بسالین
غذا خوری رفته بود و نتوانسته بود چای بنوشد ، تشنگی خود را با نارنگی

برطرف میکرد و دائم آنها را پوست میکند . از کمر بند یا آستینش يك دستمال کتانی که از کوچکی به شکوفه درختان میوه شبیه بود . بیرون می آورد و با آن قطرات عرق را که روی لبها و بین انگشتان بهم چسبیده اش . دیده میشد پاک میکرد . او با خنده و پرحرفی پر شور و نشاطی ، دستمال را دائم بی اراده به کمر بندش یا به زیر لب نیم تنه اش فرو میبرد .

«تونیا» اکنون که با يك مرد ناشناس می رقصید . در چرخش های والس به «یورا» که در گوشه ای ایستاده و ابروان را درهم کشیده بود توجه میکرد و از او دلربائی مینمود و با شیطنت دستش را مبهشرد و لبخندی پرمعنی بر لبانش نقش می بست . یکبار . دستمالی که در دست داشت ، در دست «یورا» ماند . «یورا» آنرا به لبانش چسبانید و چشمان خود را بست . از دستمال بوی سکر آور نارنگی و بوی دست گرم «تونیا» برمیخاست .

این وضع ، در زندگانی او چیزی تازه بود ، چیزی بود که تا آن دم آنرا حس نکرده بود . چیزی تند و حساد بود که از پای تا سر او . در تمام اندامش نفوذ میکرد . این بو ، سادگی بچکانه و لحن دوستانه کلمه ای را داشت که آهسته در تاریکی بر زبان آید . «یورا» تکان نمیخورد ، چشمان و لبانش را در دستمال فرو برده بود و از میان حفره دست خود آنرا بومیکرد . ناگهان صدای تیری در خانه پیچید .

همه بجانب پرده ای که سالن بزرگ را از سالن کوچک جدا میکرد ، برگشتند . سکوت برقرار شد . بعد ترس ناگهانی ویی اساس شروع شد . همه مضطرب بودند و فریادمی کشیدند . يك عده از مدعوین بدنبال «کوکا کورنا کوف» به محلی که صدای تیر از آنجا برخاسته بود ، رفتند . مردم تهدید میکردند ، می گریستند . گفتگو میکردند و حرف یکدیگر را قطع می نمودند .

«کوماروفسکی» نومیدانه تکرار میکرد :

— چه کاری کرد ، چه کرد !

خانم «کورنا کوف» با لحنی عصبی فریاد می کشید :

— «بوریا» زنده ای ؟ «بوریا» ، زنده ای ؟ بنظر من دکتر «درو کوف» در

میان مدعوین است . بله ، آقا کجاست ، کجاست ؟ آه و لم کنید ، خواهش میکنم . برای شما خراشی بیش نیست ، اما برای من همه چیز زندگیست . ای شهید بیچاره ام که نقاب از چهره این جانباختی برداشتی ! آن پست و رذل را نگاهش کنید ، نگاهش کنید ، بدبخت ، چشمانت را بیرون می آورم ! حالا او را می گیرند ! «کوماروفسکی» چه گفتید ؟ شما ؟ شما را نشان کرده بود ؟

نه ، ديگر تحمل ندارم . آقاي «كوماروفسكي» چه بدبختي گريبانگيرم شد: بدانييد كه در اين وضع حوصله شوخي ندارم - «كوكا» «كوكا» ي عزيزم تو چه مي گوئي ! از پدرت بله . . . اما انتقام خدا وجود دارد «كوكا» ! «كوكا» !

جمعيت سالن بزرگ به سالن كوچك سرازير شد . در وسط سالن معاون دادستان ، «كورناكوف» ، قدم ميزد و با صدای بلند شوخي ميكرد و به همه اطمينان ميداد كه چيز مهمي نيست و طوري نشده است . يك حوله تميز روي خراش خون آلودی كه در دست چپ داشت ، گذاشته بود . دسته ديگري كه در گوشه‌اي جمع شده بودند ، بازوان «لارا» را گرفته بودند و او را ميبردند . «يورا» از ديدن «لارا» مبهوت و متعجب شد . «هم اوستا» ، دوباره ، در چه وضع غيرعادي او را مي بينم ! دوباره ، همان مرد مو فلفل نمكي است . اكنون «يورا» او را مي شناخت . او «كوماروفسكي» ، وكيل زبردست بود كه در قضيه ميراث «ژيوآگو» خود را داخل کرده بود . «يورا» مي توانست وانمود كند كه او را نمي شناسد و سلامش نكند . و اين دختر . . . پس هم او بود كه تير را بطرف دادستان خالي كرد ، بي شك به سياست مربوط مي شود . دختر بيچاره ، حالا مواظبش اند ! چقدر زيباست ، زيبائي غرورآمیز دارد . و اين مردم اين جاني ها مانند اينكه دزدی را در حين ارتكاب جرم گرفته باشند ، او را ميكشند و دستهايش را مي پيچانند .

اما «يورا» بيدرنك فهميد كه اشتباه ميكند . زانوان «لارا» مي لرزيد . بازویش را گرفته بودند تا بزمين نيفتد و با زحمت او را تا نزديكترين صندلي راحتی بردند و او خود را روي صندلي انداخت .

«يورا» بطرف «لارا» دويد تا او را بهوش آورد ، و براي رعايت انسانيت وادب ، تصميم گرفت ابتدائيت باين قرباني كه باو سوء قصد شده بود ، علاقه‌اي نشان دهد . به «كورناكوف» نزديك شد و گفت :

- پزشك خواسته بودند . من ميتوانم براي تان مفيد باشم . دستتان را نشان بدهيد . خوب ، بخت باشما بود . ابداهم نيست ، حتى به بستن احتياج ندارد . كمی تنتور ید مفيد است . اينهم «فليتساتاسميونوونا» ، از او كمی تنتور ميگيريم .

خانم «اسوتيتسكايا» و «تونيا» به «يورا» نزديك شدند ، آنها چهره‌هاي درهم و آشفته‌اي داشتند . باو گفتند هر كاري كه دارد رها كند و پالتويس را بپوشد : پي او و «تونيا» آمده بودند ، در خانه آنها اتفاقي افتاده بود . وجود

«یورا» را وحشت و اضطراب فرا گرفت . یقین کرد اتفاق بدی افتاده است .
همه چیز را فراموش کرد ، دوید و پالتوش را پوشید .

۱۵

هنگامی که آنها با شتاب بخانه «سیوتسفر اچک» وارد شدند . «آفا ایوانوونا»
در قید حیات نبود . مرگ ده دقیقه قبل از ورود آنان فرا رسیده بود . علت
مرگ ، تنگی نفس شدید و مداوم بود که از تورم ریه حاصل شده و بموقع
تشخیص داده نشده بود .

«تونیا» ساعت‌های نخستین را مانند دیوانه ای فریاد می کشید و به تشنج
دچار میشد و کسی را نمی شناخت . فردای آن روز تسکین یافت . باشکیبائی
آنچه را که پدرش و «یورا» میگفتند . گوتش میداد . اما فقط با تکان سر جواب
میداد . زیرا بمحض اینکه دهان را باز میکرد . درد و رنج باو رو می آورد
و مانند جن زده گان فریادها خود بخود از سینه اش خارج میشد .

در فواصلی که دعا میخواندند و مراسم را اجرا میکردند . «تونیا»
ساعت‌های متوالی جلو مرده بزانو در می آمد و با بازوان زیبایش گوشه های
تابوت که روی آنها را تاجهای گل گذاشته و پوشانیده بودند . در آغوش
میگرفت . کسی را در اطراف خود تشعیص نمیداد . اما همینکه چشمان او
به بستگانش می افتاد . با شتاب برمیخاست . در حالی که هق هق گریه حفه اش
میکرد با قدمهای سنگین و بی صدا از سالن خارج میشد . می دوید و با طاقش
پناه می برد و خود را روی تخت خواب می انداخت . و فریادهای نومیدانه خود
را که از جا تکانش میداد . در بالش هایش فرو می برد

غم و اندوه و ساعت‌های درازی که سرپا می ایستاد . بی خوابی . صدای
آهسته و عمیق سرود مخصوص مردگان . روشنائی خیره کننده شمعهایی که
شب و روز میسوخت . و سرما خوردگی ای که در این چند روز بآن دچار شده
بود . يك آشفتگی دلچسب . يك احساس آسودگی غذیان آمیز ، يك شور و
هیجان شوم در روح «یورا» ایجاد کرده بود .

ده سال پیش هنگامی که مادرش را به يك میسپردند . او هنوز بسیار

کوچک بود. این اشکهای تسلا ناپذیر را باز بیاد می آورد و باز خود را میدید که از غم و اندوه و وحشت از پای درآمده است. در آن هنگام، نکته اصلی و اساسی در وجود خود او نبود.

در آن زمان با دشواری درك میکرد که او، «یورا» نامی است. که جدا از همه چیز وجود دارد و يك فايده و ارزش مبهم و نامعینی را شامل است. در آن هنگام، برایش نکته اساسی و مهم چیز هائی بود که گردش را گرفته بودند. دنیای خارج چون جنگلی، آشکار و محسوس، غیر قابل عبور و انکار ناپذیر، از هر جهت او را احاطه کرده بود. و اگر مرگ مادر تا این حد او را دگرگون کرده بود، برای این بود که با او در این جنگل گم شده بود و ناگهان تنها و بیکس مانده بود. این جنگل، تمام چیز های این جهان بود. — ابرها، تابلوی شهر و پلکان حریق، برادران راهنما که در جلو عرابه حضرت مریم میدویدند و بجای شبکلاه، پارچه ای روی سر برهنه خود انداخته بودند: این جنگل، همان قفسه های مفازهای کنار گذرگاه بود. و در مرتبه ای بسیار رفیع و دست نیافتنی، همان آسمان شبانگاه بود که ستارگان و خدای مهربان قدیسین در آن سکونت داشتند.

این آسمان رفیع در اطاق دوران بچگیش، بسیار خم میشد و پائین می آمد، تا اینکه سرش را بدامن دایه می گذاشت، در همان لحظه ای که اواز خدا صحبت میکرد، آنگاه آسمان بسیار نزديك و مأنوس میشد. مانند نوک يك درخت فندق که برای چیدن فندقش شاخه های آنرا در مسیلى خم کرده باشند. مانند این بود که آسمان با آنها در طشتك مطالایشان، آب تنی میکرد و آغشته با آتش و طلا، در کلیسای کوچکی که دایه او را با خود بآنجا میبرد. به دعا و نماز تغییر شکل می یافت. در کلیسا ستارگان بصورت چراغهای کم نوری در می آمدند که تمثال قدیسین را روشن میکردند و خدای مهربان بصورت عالیجناب کشیش در می آمد و همه مردم کم و بیش طبق استعداد هایشان، بکاری مشغول بودند. اما اساس، جهان واقعی اشخاص بزرگ بود. و شهری که چون جنگل تیره و تاری او را احاطه کرده بود.

آن هنگام، «یورا» با ایمان نیمه روحانی خود، مانند يك محافظ جنگل، به خدای این جنگل اعتقاد داشت.

همه اینها کاملاً تغییر یافته بود. «یورا» در این دوازده سال تحصیل متوسطه و عالی، اعصار کهن و اصول مذهب مسیح، افسانه ها و شعراء، علوم گذشته و علوم طبیعت را مانند دفترچه یادداشت های روزانه يك خانواده یا

مانند علم انساب ، مطالعه کرده بود . اکنون ، از هیچ چیز ترس نداشت . نه از زندگی ، نه از مرگ ، تمام چیزهای موجود ، کلماتی بودند از قاموس کهنه لغات ، و خود را همسنگ و همطراز جهان می یافت . و روشی را که در مراسم شب زنده داری مرگ «آنا ایوانوونا» اتخاذ نمود ، کاملاً مخالف روشی بود که در شب زنده داری مرگ مادرش از خود نشان داده بود . در آن هنگام ، از درد و رنج دیوانه شده بود و می ترسید و دعا میکرد . اکنون ، به نماز مردگان گوش میداد و برایش چون پیامی بود که شخصاً باو خطاب میشد و مستقیماً باو پیوند می یافت . باین کلمات با دقت گوش میداد و چنانکه انسان از هر کار جدی انتظار دارد ، میخواست معنی و مفهوم روشن و صریح آنرا دریابد ، و با تقدس و پرهیزکاری ادراک و شناسائی قوای عالی و برتر زمین و آسمان که در خود احساس میکرد ، هیچگونه ارتباطی نداشت .

او وارث این قوا بود ، در برابر آنها تعظیم میکرد ، چنانکه در برابر پیشینیان بزرگ و معروف .

۱۶

«خدای پاک ، خدای قادر ، خدای جاودانی ، بر ما رحم کن . ، چه خبر است ؟ کجاست ؟ هنگام حمل جنازه است . باید بیدار شد . ساعت ۵ صبح با لباس روی این نیم تخت افتاده بود . شاید تب داشت . در تمام گوشه و کنار خانه پی او می گشتند و هیچکس فکر نمیکرد که او در يك گوشه دور افتاده کتابخانه ، پشت قفسه های کتاب که تا سقف برافراشته شده بود ، با لباس خوابیده است .

«مارکل» دربان ، در کنار گوش او فریاد می کشید : «یورا ، یورا ! ، حمل جنازه شروع شده بود ، «مارکل» میبایست تاج گلها را حمل می کرد ، نتوانسته بود «یورا» را بیابد ، و از بدبختی ، در اطاق خوابش که از تاجهای گل انباشته شده ، محبوس گردیده بود . زیرا جلو در از قطعات کمد که از هم باز شده بود مسدود گردیده و بیرون آمدن را مشکل کرده بود . از پائین صدا میزدند :

«ماركل ، ماركل !» . «يوراء» .

«ماركل» با يك حركت حساب خود را بامانعي كه جلو او سبز شده بود ، تصفيه كرد و با حلقه‌هاي گلي كه در دست داشت پله‌ها را دوتا يكي پائين رفت .
 ، خدای مقدس ، خدای قادر ، خدای جاودان ، - سرود ، مانند نسیمی
 ملایم ، در سراسر كوچه گسترده میشد و در آنجا می ماند ، مانند این بود كه
 هوا را با پر شتر مرغ نوازش میدهند . و همه چیز آهسته تكان میخورد :
 تاج‌های گل ورهگذرانی كه علامت صلیب می کشیدند ، سر پر زر و زیور اسلطان ،
 عودسوزهایی كه انتهای زنجیرشان در دست كشیش بود و زمین سفید در زیر
 پاهایشان .

بالاخره «شوراچلزینگر» او را یافته بود و شانهاش را تكان میداد :
 - «يوراء ! خدای من ، بالاخره پیدایش كردم . خواهش میکنم ، بیدار
 شو . تراچه میشود ؟ جنازه را حمل میکنند . باما میآئی ؟
 - مسلم .

۱۷

مراسم تشییع جنازه پایان یافته بود . گدایانی كه از سرما پا بر زمین
 میكوبیدند ، در دو صف فشرده ، نزدیک شدند ، كالسكهٔ نمش كش ، درشكه‌ای
 كه تاج‌های گل را حمل میکرد ، كالسكه «كروگر» ها ، تكانی خوردند و
 آهسته جابجا شدند ، درشكه‌ها به کلیسا نزدیک شدند . «شوراچلزینگر» كه
 چهره‌اش از اشك تر بود ، توری خیس صورت خود را بلند كرد و بانگ
 پرسیان ، از كنار صف درشكه‌ها گذشت ، هنگامی كه ماموران حمل جنازه
 اداره متوفیات را دید ، با حركت سر آنها را طلبید و با آنها بدرون کلیسا
 رفت . جمعیت رفته رفته از آنجا خارج میشد .

- خوب ! نوبت «آنا ایوانوونا» رسیده بود . زن بدبخت ما را ترك
 كرد و بلیط يك مسافرت طولانی را خرید .
 - بله ملخك پرید و نا پدید شد . رفته است استراحت كند .
 - درشكه دارید یا پیاده میروید ؟

— از بس ایستاده‌ام . پاهایم خشک شده . قبل از اینکه سوار درشکه شوم . چند قدمی راه برویم .

— شما قیافهٔ «فوفکوف» را دیدید ؟ از آن زن مرحوم چشم برنمیداشت . از ته دل میگریست . آب بینی‌اش سرانیز شده بود . میخواست او را با چشم بخورد . با وجود اینکه شوهرش آنجا ایستاده بود

. در سراسر زندگی خود . چشمش بدنبال آن مرحوم بود .
مردم . پر حرفی میکردند و به قبرستان که در طرف دیگر شهر واقع بود . میرفتند .

امروز حس میشد که سرمای سخت دوباره بازگشته است . روزی بود انباشته از سنگینی ببحرکت یخبندان شدید و مجزا از همهٔ زندگی و حیات روزی بود که بنظر می‌آمد . خود طبیعت آنرا برای بخاك سپردن مرده . پیش‌بینی و آماده کرده است . برف کثیف بنظر می‌آمد که از پشت يك توری کرب می‌درخشد . کاج‌های خیس . تیره و تار . مانند تفرهٔ سیاه شده . از بالای پرچین‌ها خم شده بودند و عزادار بنظر می‌رسیدند .

این همان قبرستان فراموش نشدنی بود که «اریانیکلا یونا» در آن بخواب ابدی رفته بود . در این سالهای اخیر . یورا هرگز سرقبر مادرش نیامده بود . او . هنگامی که از دور مکانی را که مادرش در آن بخاك سپرده شده بود . دید . بالحنی که تقریباً همان لحن این سالهای دور و دراز بود زیر لب زمزمه کرد : «آمان . گروه مشایعین که پیچ و خم عسای شیب‌دار خیابانهای قبرستان . نظم و قاعده راه رفتن عزاداران را مشکل کرده بود . با شکوه جلال و تشریفات بین خیابانها تقسیم شدند .

«الکساندر الکساندروویچ» بازویش را به «تونیا» داده بود . پشت سر آنان «کروگر» ها راه میرفتند . لباس عزابه «تونیا» برارنده بود .

يك قشر کلفت یخ مانند کپک . روی طنابهای صلیب‌هائی را که روی صندوق قبرها و روی دیوارهای سرخ‌رنگ صومعه قرار داشت . پوشانیده بود . در يك گوشهٔ دور افتادهٔ حیاط . روی طناب‌هایی که از اینطرف دیوار با نظرف بسته شده بود . لباسهای شسته شده . بچشم می‌خورد : پیراهن‌های آستین فراخ . سفره عسای شفتالوئی رنگ و ملافه‌هائی که خوب خشک نشده بود . نگاه «یورا» باین مکان دوخته شد . فهمید که اینجا را تغییر داده و ساختمان جدیدی بنا کرده‌اند و همانجائی بود که در آنشب . تند باد . خشم‌گین شده بود و می‌گریه .

«یورا» تنها راه میرفت . از دیگران پیش می‌افتاد و گاهی در انتظار آنان می‌ایستاد . «یورا» در مقابل ضعف و آشفتگی که مرگ در این مردمی که

با قدمهای آهسته او را دنبال میکردند ، بجا گذاشته بود ، يك هيچان غرور آمیز و آمرانه ، مانند آبی که با ایجاد گردابهایی فرو میرود و راه خود را باز میکند ، در خود حس میکرد و او را به اندیشیدن و دلبستگی به اشکال و ایجاد زیبایی وا داشته بود . روشنتر از همیشه ، اکنون می دید که هنر پیوسته ویی وقفه ، دو مشغولیات دارد :

هنر دائم بمرگ می اندیشد و از آنجا ، زندگی و حیات را پیوسیه ایجاد میکند . هنر عظیم ، هنر واقعی ، همان است که «آپوکالیپس» نامیده میشود و همانست که آنرا کامل میکند . (آپوکالیپس آخرین قسمت عهد جدید است که سمبوليك و عرفانی و بسیار مبهم اما پراز معانی شاعرانه میباشد .)
«یورا» لحظه ای را که میخواست دو یا سه روز از افق خانوادگی و دانشگاهی دور شود و بیاد «آنا ایوانوونا» اشعاری بسراید ، در نظر مجسم میکرد و از پیش لذت آنرا میچشید و تمام چیزهایی را که در آن هنگام میبایست بدهنش میآمد ، اکنون جای خود را پیدا میکرد : تمام تصاویر اتفاقی را که زندگی میتوانست باو الهام کند ؛ زیباترین خطوط چهره آن مرحوم را ، قیافه «تونیا» را در لباس عزا ، آنطور که او را در خیابان هنگام بازگشت از قبرستان دیده بود ، رختهایی را که برای خشك شدن در همان مکانی آویزان کرده بودند که زمانی پیش از این هنگام شب ، طوفان غریبه بود و او که کودکي بیش نبود ، گریسته بود .

قسمت چهارم

وعده‌ها فرا می‌رسند

«لارا» در اطاق «فلیتا تاسمیو نوونا» دراز کشیده بود. او هذیان میگفت. اطراف او، «اسونتیتسکی»ها، دکتر «دروکوف»، و خدمتکاران، آهسته صحبت میکردند. منزل خلوت و بی سروصدای «اسونتیتسکی»ها در تاریکی فرو رفته بود. ردیف اطاقها، تنها بایک فانوس روشن شده بود که نورش را از دو طرف یک اطاق، به تمام راهرو دراز، پخش میکرد.

«ویکتور ایپولیتوویچ» مانند اینکه در خانه خودش است، با قدمهایی مصمم و خشمگین، در ردیف اطاقها قدم میزد. گاهی با طاق خواب نگاه می افکند تا ببیند در آنجا چه میگذرد، گاهی با نظری خانه میرفت و از درخت نوئل که گلوله های نقره قام را در برداشت، میگذشت و به اطاق غذا خوری میرفت، میز در زیر بشقاب های دست نخورده خسته و ناتوان بنظر می آمد و هنگامی که در شبکه ای از خیابان میگذشت، یا یک موش کوچک، روی سفره، بین بشقابها می لولید، گیلان های مشروب خوری سبز رنگ بعدا در می آمدند.

«کوماروفسکی»، از خشم و غضب آتش گرفته بود. از احساسات متناقض داشت خفه میشد. چه اقتضای آشوبی! چه خجالت و شرمساری! بی اندازه خشمگین بود. موقعیت اش بخطر افتاده بود. این حادثه به شهرتش لطمه میزد. بهر قیمتی که شده، تا هنوز فرصت باقیست باید، شایعات و پرگوئی ها را پیش بینی کند و اگر این داستان تا این هنگام فاش شده است، باید هر گونه شایعه ای را تکذیب کند و جلو آنرا بگیرد و در ظرفه خفه نماید. وانگهی بارها فهمیده بود که این دختر دیوانه و نومید، چقدر خودسر و لجوج است. در نظر اول مشاهده میشد که «لارا» مانند دیگران نبود. همیشه در او یک چیز غیر عادی دیده میشد. با وجود این، روشن بود که «کوماروفسکی» برای همیشه زندگی او را تباه کرده است. با طرزی که «لارا» برمی آشت و دائم عصبان

میکرد ، متوحش و مضطرب مینمود و میخواست سرنوشتش را براه اصلی خود دوباره بازگرداند و زندگی و حیاتش را نو کند و از سر بگیرد !
 از هر لحاظ باید به کمکش شتافت و شاید هم برایش اطاقی اجاره کرد ، و در هیچ وضع و موقعی باو دست درازی نکرد . برعکس ، باید کاملاً از او دوری کرد تا سبب بدگمانی اش نگردد ، زیرا اگر غیر از این رفتاری می دید ، او دختری بود که خدا میداند چه بلائی سرتان می آورد ، چنانکه دیدیم ... چه گرفتاریها و غم و اندوههایی که در آینده ایجاد خواهد شد .
 واقعه ای از این نوع ، نتایج و خیمی برایتان میتواند دربرداشته باشد . قانون مراقب است . هنوز شب بود ، دو ساعت نگذشته بود که این واقعه اتفاق افتاده بود و پلیس دوبار مراجعه کرده بود ، و هر دو بار «کوماروفسکی» به آشپزخانه رفته بود تا بگروه بان توضیحات دهد و بکوشد تا همه چیز را سر و صورت بخشد .
 اما قضیه بیش از پیش بفرنج میشد . دلیل میخواستند که «لارا» او را هدف قرارداد داده بود ، نه «کورناکوف» را و قضیه بهمین جا خاتمه نمی یافت .
 «لارا» از يك قسمت که بآن توجه نداشت ، خلاص میشد ، اما ممکن بود که برای بقیه آن تعقیب قضائی شود .

«کوماروفسکی» با تمام قوا مسلماً با این موضوع مخالفت میکند و اگر قضیه بمحکمه کشانیده شود او لایحه ای تهیه خواهد کرد و گواهی ماینه روحی «لارا» را که عدم مسئولیتش را هنگام سوء قصد محرز می نماید ، بآن ضمیمه میکند و قرار منع تعقیب اش را بدست می آورد .

«کوماروفسکی» کم کم آرام گرفت . پایان شب بود . روشنائی با کنجکاو باطاق داخل میشد و مانند دزدان و یا خبرگان بنگاههای رهنی ، به میزها و نیم تختها نظر می افکند .

«کوماروفسکی» برای کسب خبر باطاق خواب رفته ، هنگامی که اطمینان یافت ، حال «لارا» خوب نیست ، خانه «اسونیتسکی» ها را ترک کرد و بدیدن یکی از آشنایانش رفت که زن يك تبعیدی سیاسی و نامش «روفینا انیس سیموونا وایت - وایت کوفسکی» بود ، این زن درس حقوق می خواند . او يك آپارتمان هشت اطاقی در اختیار داشت که اکنون برایش زیاد بود و نمیتوانست کرایه اش را تأمین کند : دو اطاق آنرا کرایه داده بود . یکی از آنها تازه خالی شده بود . «کوماروفسکی» آنرا برای «لارا» اجاره کرد . چند ساعت بعد «لارا» را با تب شدیدی که نزدیک باغما بود ، با آنجا برد . او هذیان میگفت .

۲

«دروینا انیس سیموونا» زنی بود که افکار مترقی داشت ، دشمن تصورات واهی بود و باصطلاح خودش ، بمسائل «مثبت» و «مفید»ی که در گرد خود مییافت ، علاقمند بود .

روی کمدش يك نسخه از برنامه «ارفورت» دیده میشد که نویسنده، آن را با و هدیه کرده بود. یکی از عکسهائی که بدیوار اتاقش کوبیده بود، عکس شوهرش «وایت عزیزم» بود ، در کنار «پله خانق» دريك جشن توده‌ای، در سوئیس . هر دو کلاه حصیر پاناما بسرو نیم تنهٔ پشمی بتن داشتند .

دروینا انیس سیموونا ، بانگام اول ، از مستاجر جدیدش ، متنفر و بیزار گردید . او را زنی متظاهر و نامطبوع بحساب می‌آورد . بجرانهای هذیان «لارا» ، بنظرش فقط ساختگی می‌آمد و بس . حتی حاضر بود قسم یاد کند که «لارا» نقش «مارگریت» را بازی میکند که در زندان، خود را بدیوانگی زده بود .

دروینا انیس سیموونا، تنفرو بیزاری خود را با حرکات تند و شدید ، به «لارا» نشان میداد . او درها را بهم میزد ، با صدای بلند، آواز میخواند و مانند گردبادی در آپارتمان باینطرف و آنطرف میرفت ، و تمام روز درهای اتاقهایش را باز میگذاشت که هوا تازه گردد .

آپارتمان او در آخرین طبقهٔ يك خانه بزرگ «آربات» واقع بود، همینکه زمستان فرا میرسد پنجره های این آپارتمان را آسمانی آبی، روشن و پهناور مانند رودخانه‌ای که طغیان کند ، در خود فرو میبرد . در سراسر بخش دوم زمستان ، آپارتمان را علائم و نشانه‌های پیش رس بهار آینده فرا میگرفت .

بادی گرم که از جنوب می‌آمد ، از پنجره های كوچك هوا خوری ، بیرون میوزید ، در ایستگاه ها، لوکوموتیو ها مانند طaos فریاد میکشیدند و بیمار در بسترش ، با فرصت ، خود را بدست خاطرات دور و دراز سپرده بود .

هنگامی که از اورال رسیده و نخستین شبی را که در مسکو گذرانیده بودند، اغلب در نظرش مجسم میشد: شش، هفت سال از آن روزگاران فراموش نشدنی دوران بچگیش گذشته بود. از ایستگاه تا هتل، با درشکه سرپوشیده و از کوچه‌های تنگ و تاریک، سر تاسر مسکو را پیموده بودند. نور فانوس‌هایی که نزدیک می‌آمدند و باز دور میشدند، يك بيك سایه‌خمیده درشکه‌چی را روی دیوارهای تیره می‌افکندند. سایه بزرگی میشد، بزرگ میشد، غول‌آسا میگردید، سطح خیابان و سقفها را فرا میگرفت. بعد درهم می‌شکست و دوباره از نو آغاز میشد.

در تاریکی، از آسمان صدای ناقوس‌های بیشمار کلیسا‌های مسکو، و از کف زمین صدای واگونها، برقی که از هر سمت در حرکت بودند، شنیده میشد. اما قفسه‌های شیشه‌ای و روشنایی‌ها همچنین «لارا» را کر کرده بودند، گوئی که آنها هم مانند ناقوسها یا چرخهای واگونها برقی، آهنگ و صوت‌اند.

«لارا» در برابر بزرگی غول‌آسای هندوانه‌ای که روی میز اطاق هتل قرار داشت، مات و متحیر مانده بود. «کوماروفسکی» با این هندوانه، ورود آنانرا به این مسکن جدیدشان، خوش آمد میگفت. «لارا» در این هندوانه نشانه قدرت و ثروت «کوماروفسکی» را مشاهده کرده بود. هنگامی که «ویکتور اپولینوویچ» شکم این اعجوبه گرد را که رنگ سبز روشن داشت، پاره کرد و قرچ و قروح، صدای آنرا درآورد، «لارا» از وحشت و ترس نفسش بند آمده بود، اما جرأت نکرده بود آنرا رد کند و مجبور شده بود تکه‌های سرخ‌رنگ و معطر آنرا بیلمد، و هیجان راه‌گلویش را بند آورده بود.

همانطور که از غذا‌های پر قیمت و از این شهری که شب آنرا فرا گرفته ترسیده و دست و پای خود را گم کرده بود، میبایست بعداً از «کوماروفسکی» هم می‌ترسید و در برابر او دست و پای خود را گم میکرد، و همین امر راز اصلی وقایعی بود که بعداً اتفاق افتاد. اما اکنون شناختن «کوماروفسکی»، بدشواری میسر میشد. او چیزی تقاضا نمیکرد، خود را برخ شما نمیکشید و حتی برابر چشم شما نمی‌آمد. فاصله میگرفت و با شرافتمندانه‌ترین روشی شما پیشنهاد کمک میکرد.

ملاقات «کولوگریووف» مسئله دیگری بود. «لارا» از دیدار او بسیار خوشحال شد. شخصیت و حضور ذهن و هنر «کولوگریووف» که از آن‌لبریز بود و نصف بیشتر اطاق را پر میکرد، بیشتر به بارقه نگاه و ذکاوتی که در

لبخندش بود مربوط میشد تا به قد بلند و تنومندی او . اطاق در برابر او بسیار كوچك بنظر می آمد .

او برابر تخت «لارا» نشسته بود و دستها را بهم میمالید . هنگامی که به شورای وزیران درس پترزبورگ ، دعوت شده بود ، با پیرمردان محترم ، مانند بچه‌های دبستانی گفتگو کرده بود .

كسیكه اکنون برابر او دراز كشيده ، قبلا عضو خانواده او بود ، تقریباً دختر خودش بود ، مانند تمام اعضای خانواده اش ، تنها باو اشاره ای میکرد و نگاه های تند می افكند و میگذشت . (همین مسأله به گفتگوی موجز آنان زیبایی خاصی بخشید ، هر دو آنرا بخوبی میدانستند) . او نمیتوانست با «لارا» مانند اشخاص بزرگ و بیقید صحبت کند . میدانست چگونه با او حرف بزند تا او را آزرده نكند و مانند بچه ای باو لبخند میزد و میگفت :

– دوست عزیزم ، شكفت كار عجیب و تازه ای از تو سرزده ؟ این بازیهای هیجان آور چه معنی دارد ؟

«كولوگريووف» ساكت شد و به لكه های مرطوب سقف و به كاغذهای نقاشی شده نگريست . بعد سرش را تكان داد و با حالتی سرزنش آمیز ادامه داد : « در دوسلدورف يك نمايشگاه بين المللی نقاشی ، حجاری و گلکاری دائر میشود . خیال دارم آنجا بروم . اطاق شما مرطوبست ، و خیال دارید مدت درازی بین آسمان و زمین بسر برید ؟ نمیشود گفت که در اینجا انسان كاملاً راحت و آسوده است . بین خودمان بماند ، این «واتیس» قدر و قیمتی ندارد . من این زن را می شناسم . خانه تان را عوض کنید . مدت درازيست که در بستر مانده اید . مدت زمانی بیمار بوده اید ، اکنون بهبود یافته اید . حالا ، باید بر خیزید . اطاق را عوض کنید ، بكار مشغول شوید ، تحصیلاتتان را تمام کنید . درستی دارم که نقاش است . دو سال در تركستان بسر برده است ، او كارگاهی دارد که چندین اطاق را شامل است ، آپارتمانی واقعی و خوب است . بنظر میرسد که حاضر است آپارتمان خود را با اثاثیه بدست آدم سر براهی بپردازد . میخواهید من ترتیب اینكار را بدهم ؟ وانگهی ، نکته دیگری هم وجود دارد . اجازه بدهید ، مانند دلالتا در اینكار دخالت كنم . مدت هاست که میخواستم ... برای من سپاسگزاری مقدسی است ... پس از اینکه «لیپا» این مبلغ پاداش مختصری است برای آخرین امتحاناتش ... نه اجازه دهید . اجازه دهید . نه ، خواهش می كنم ، اصرار نکنید ... نه ، خواهش میکنم . «كولوگريووف» علیرغم مقاومت و گریه او و حتی اوقات تلخی اش ، او

را مجبور کرد که يك چك ده هزار روبلی را از دستش بپذیرد .
 «لارا» همینکه حالش بجا آمد ، به خانه جدیدی که «کولو گریووف»
 بی اندازه از آن تعریف کرده بود ، منتقل شد . این خانه نزدیک بازار
 «اسمولنسک» بود . آپارتمان ، بالای خانه كوچك يك طبقه‌ای که ساختمانش
 قدیمی بود ، واقع بود . طبقه محاذی زمین ، انبار بود . در خانه ، رانندگان
 ارابه سکونت داشتند . سنگفرش درشت حیاط همیشه از جو و کاه پوشیده شده
 بود . کبوتران ، بغبغو کنان در این حیاط رفت و آمد میکردند . آنها
 گاهی با سرو صدا پرواز میکردند ، اما هیچگاه تا بالای پنجره «لارا» نمیرسیدند
 و گاهی موشها دسته‌دسته کنار لبه حوض سنگی حیاط میدویدند .

۳

«پاشا» فکر او را ناراحت کرده بود . مدتی که «لارا» جدا بیمار بود ،
 باو اجازه نداده بودند که به «لارا» نزدیک شود . «پاشا» چه احساس می کرد ؟
 «لارا» خواسته بود ، مردی را بکشد که بنظر «پاشا» بی اهمیت می آمد ، بعد
 «لارا» تحت حمایت این مرد یعنی همان قربانی سوء قصدی که اجراء نکردید ،
 درآمده بود . و اینواقع ، بعد از مکالمه فراموش نشدنی شب نوئل در کنار
 شمع که می سوخت ، اتفاق افتاده بود ! اگر این مرد نبود ، «لارا» را توقیف
 و محکوم کرده بودند ، او ، مجازاتی که «لارا» را تهدید می کرد بی اثر کرده
 بود . از لطف و عنایت او ، «لارا» میتواند آسوده تحصیلاتی را ادامه دهد .
 «پاشا» رنج میبرد و نمیدانست چه فکر کند .

هنگامی که «لارا» بهبود یافت ، پی «پاشا» فرستاد . باو گفت :
 - من بدم ، تو مرا نمی شناسی ، روزی ، برایت شرح خواهم داد . نمی-
 توانم حرف بزیم ، می بینی ، اشك گلویم را میفشرد ، مرا ترك كن ، فراموشم
 كن ، من لایق تو نیستم .

صحنه رقت انگیزی بود . صحبت های هر دو طاقنفرسا بود . «وايت -
 کوفسکایا» - زیرا این قضیه زمانی اتفاق افتاد که «لارا» در خانه او سکونت
 داشت - «وايت کوفسکایا» ، هنگامی که چهره رقت انگیز و گریان «پاشا»

دید. با شتاب باطاق خودوارد شد و خودرا روی نیم تخت انداخت و از خنده روده برشد و دائم میگفت آه! تماشاکن، تماشاکن، نمیتوانم جلو خودم را بگیرم. نمیتوانم جلو خودم را بگیرم! حقیقه نمیتوان گفت... ده، ده، ده! يك شوالیه واقعی است! هی هی هی! يك «اروسلان لازارویچ» (قهرمان يك داستان توده‌ای) واقعی!

«لارا» برای اینکه «پاشا» را از يك عشق و علاقه پست خلاص کند و آفت و ضرر را از بن بر کند و به آزار و شکنجه خودشان پایان دهد. با او اعلام کرد، چون دوستش ندارد، رشته پیوند را می‌گسلد. اما هنگام بیان این تغییر عقیده، چنان می‌گریست، که باور کردنش دشوار بود. «پاشا» ارتکاب همه نوع گناه و تقصیر کشنده را از طرف او گمان میبرد، اما يك کلمه از حرفهائی که بر زبان می‌آورد، باور نمی‌کرد. او آماده بود «لارا» را لعنت و نفرین کند و پست و حقیرش بشمارد و در عین حال دیوانه‌وار دوستش بدارد. او به افکار صادقانه «لارا» به لیوانی که از آن می‌نوشید و به بالشی که سر بر آن می‌گذاشت، حسادت می‌ورزید.

«پاشا» برای اینکه دیوانه نشود، میبایست بیدرنك اقدام می‌کرد و صریح و قاطع تصمیم می‌گرفت. آنها تصمیم گرفتند حتی پیش از پایان امتحانات ازدواج کنند، تاریخی که در نظر گرفته شد، هفته «کازیمودو» بود. بخواهش «لارا» بازهم ازدواج را عقب‌تر اختند.

آنها روز دوشنبه «عید پاتنه‌کوت» (پنجاء روز پس از عید پاک)، هنگامی که موفقیتشان در امتحان نهائی محرز گردید، ازدواج خواهند کرد. «لیودمیل کاپیتونوونا چپورکو» مادر «توسیو چپورکو»، یکی از دوستان همشاگردی «لارا» که تحصیلاتش را با آنها تمام می‌کرد، مأمور شد که مقدمات ازدواج را آماده کند. «لیودمیل» کاپیتونوونا «زن زیبایی بود که سینه برآمده و صدای پستی داشت! او خوب آواز می‌خواند و پابند تخیلات خویش بود، او به خرافات و تفاؤلات متداول، بسلیقه و میل خود، مقداری دیگر می‌افزود.

هنگامی که «لارا» را با تاج طلائی می‌بردند (کنایه ایست بآداب عروسی ارتدوکس) - این جمله‌ای بود که «لیودمیل کاپیتونوونا» هنگامی که قبل از عزیمت، «لارا» را آرایش می‌کرد: دوست میداشت آنرا قوی دماغی با صدای کولی‌وارش بر زبان آرد - هوای شهر بسیار گرم بود. گنبدهای طلائی کلیساها و سنگریزه خنك خیابانهای مشجر، رنگ زرد تندی داشتند. شاخ و برگ گرد آلود

در حقه‌های جوان قان که برای روز یکشنبه عید « پاتنه کوت » بریده بودند ، بدیوار سومعه بطرزی رقت بار تکیه داده شده بود و مانند اینکه آتشی به آنها سرایت کرده باشد ، برگهایشان بهم پیچیده شده بود . نفس کشیدن دشوار بود و پرتو خورشید چشم را ناراحت میکرد ، مانند این بود که هزاران عروسی در گوشه و کنار برپا شده بود . زیرا بمناسبت عید ، دختران جوان مانند عروسان ، فرزده و لباس روشن پوشیده و مردان جوان موهای خود را روغن زده بودند و لباسهای تیره چسب تن در بر داشتند . همه در جنب و جوش بودند ، همه گرمشان بود .

هنگامی که «لارا» پایش را به محراب گذاشت . «لاگودینا» مادر یکی از دوستانش ، برای شگون يك مشت پول نقره نثار قدمش کرد ، در صورتی که ، «لیودمیللا کاپیتونوونا» اوهم برای شگون ، سفارش میکرد هنگامی که «لارا» بزیر تاج رسید ، برای کشیدن صلیب دست برهنه خود را دراز نکند و آنرا با توری نیمه بپوشاند . بعد ، به «لارا» گفت تا شمع خود را بالا نگاهدارد ، زیرا اوست که کانون خانوادگی را اداره میکند . اما «لارا» آینده اش را فدای «پاشا» میکرد و تا میتواند شمعش را پائین نگاه میداشت و با وجود این بیهوده بود ، زیرا ، غلیرغم کوششهایش ، شمع او همیشه بطرف بالا میل میکرد و بالاتر از شمع «پاشا» قرار می گرفت .

از کلیسا که مراسم ازدواج در آن انجام گرفت ، به کارگاه نقاشی باز گشتند تا جشن را برگزار کنند ، مدعوین فریاد میکشیدند « این تلخ است ، این آشامیدنی نیست . »

از گوشه دیگر اطاق ، عده ای دیگر باهم فریاد می کشیدند : « باید با قند شیرین اش کرد . » همسران جوان بالبخندی شرمگین یکدیگر را میبوسیدند . (یکی از مراسم عروسی روسیه است) . « لیودمیللا کاپیتونوونا » باقتضار آنان آواز «مریم» که مدعوین بر گردان آنرا تکرار میکردند : « خدا بشما عشق و یگانگی دهد ، و هم چنین آواز : «ای کیسوان بافته زرین مو ، مویت را پریشان کن ،» را خواند .

هنگامی که همه رفتند و آنها تنها ماندند ، سکوتی که ناگهان برقرار شد ، «پاشا» را ناراحت کرد . در حیاط ، درست مقابل پنجره «لارا» فانوسی که روی پایه ای قرار داشت ، می سوخت و هرطور که «لارا» پرده را می کشید يك رشته نور نازک مانند تراشه چوبی از درز پرده بداخل می خزید ؛ این رشته نور پیوسته «پاشا» را ناراحت می کرد ، مانند این بود که کسی او را

کمین کرده است . «پاشا» با وحشت و ترس فهمید که این فانوس فکرش را بیشتر بخود مشغول کرده است تا «لارا» و عشقی را که باو داشت .

در این شب که چون از لیت و ابدیتی بطول انجامید ، دانشجوی دیروز ، «آنتیپوف» و دختر خانم «استپانیدا» - دوستانش او را چنین می نامیدند - هر يك بنوبه خود اوج خوشبختی و قمر نومیدی را درك کردند . اعتراف های «لارا» در او بدگمانیهای تازه ای را بیدار می کرد . «پاشا» سؤال می کرد و در برابر هر جواب «لارا» مانند اینکه در پرتگاهی سقوط میکند ، قلبش فرو می ریخت و درهم می شکست . تصور زخم دیده اش نمی توانست وقایعی را که اوفاش میکرد ، دنبال کند .

تا صبح حرف زدند . در زندگی «آنتیپوف» تغییرى مؤثر تر و ناگهانی تر از این شب وجود نداشت . فردای آنشب ، او مرد دیگری بود و تقریباً تعجب میکرد که همیشه ، همین نام را بر خود دارد .

۴

ده روز ، بعد ، دوستانشان ، بافتخار آنان يك شب نشینی خدا حافظی در همین اتاق ترتیب دادند . «پاشا» و «لارا» هر دو با طرزی درخشان امتحانات خود را به پایان رسانیده و برای کار کردن ، شهر «اورال» را بآنها پیشنهاد کرده بودند . فردا صبح می بایست بآنجا عزیمت میکردند .

مدعوین دوباره نوشیدند ، آواز خواندند ، سر و صدا کردند ، اما این بار فقط جوانان بودند .

پشت تیغهای که اطاق را از کارگاه بزرگ نقاشی جدا میکرد و اکنون مدعوین در آنجا گزد آمده بودند ، دو صندوق حصیری «لارا» يك چمدان ، يك صندوق پرازظرف و چند کیسه در گوشه ای قرار داشت . بار و بنه آنها زیاد بود . اغلب آنها را سی بایست صبح زود می فرستادند . تقریباً همه را بسته بندی کرده بودند و باز هم می بایست بسته بندی می کردند . صندوق و چمدان های باز هنوز جا داشتند . «لارا» گاه بگاه چیزی را که فراموش کرده بود یادش می آمد و به پشت تیغه میرفت و يك گوشه آنها را پر میکرد .

هنگامیکه «لارا» پی شناسنامه و اوراقی که در دفتر دانشکده بود رفت و بعد با دربان و طناب و يك گلوله نغ محکم برای بستن بار و بنه فردا ، بازگشت ، «پاشا» همچنان در کنار مدعوین مانده بود . «لارا» دربان را مرخص کرد . به مدعوین خوش آمد گفت و یکی را بوسید و دیگری دست داد ، بعد پشت تیغه رغت تا لباسش را عوض کند . هنگامی که برگشت ، همه دست زدند ، فریاد کشیدند ، بعد هر کس جای خود نشست و مانند روز عروسی ، هیاهو و سروصدا شروع شد . با همت ترین مدعوین برای پهلویی خود ودکا میریخت ، دستهای بیشماري که با چنگال مجهز بود ، برای برداشتن نان و انتخاب غذا از بشقا بها ، بوسط میز دراز میشد . و راجی میکردند ، بدگوئی مینمودند ، دهان خود را پر میکردند و بشوخی می پرداختند . بعضی بیدرنک مست شدند . «لارا» به شوهرش که در کنار او نشسته بود گفت :

- از خستگی مردم . تو ، توانستی کارهایت را انجام دهی ؟

- بله .

- من ، با وجود این ، حالم خوبست . خوشبختم ، و تو ؟

- من هم ، راضیم . در این باره صحبت خواهیم کرد .

استثنائاً «کوماروفسکی» را پذیرفته بودند که با جوانان شام بخورد . در پایان شب نشینی او خواست بگوید که پس از عزیمت این دوستان جوان ، او چون یتیمی خواهد شد و مسکو برایش چون بیابانی میشود . اما چنان بهیجان آمد که بگریه افتاد و می بایست تمام جمله ای را که هیجان درونی آنرا قطع کرده بود ، دوباره تکرار می کرد . از «آنتیپوف» ها خواهش کرد که اجازه دهند با آنان مکاتبه کند و هنگامی که دیگر نتواند جدائی آنانرا تحمل کند به «یوریاتین» ، مسکن جدیدشان بیاید . «لارا» با صدای بلند و بی ملاحظه جواب داد :

- اینکار کاملاً بیهوده است ، و این کلمات پوچ است ؛ ، مکاتبه ، بیابان و از این قبیل کلمات . فکر آمدن به آنجا را هم نکنید . با یاری خدا ، از دوری ما نمیمیرید ، ما چیز نادرالوجودی نیستیم ، اینطور نیست «پاشا» ؟ به آسانی میتوانید کسی را بیابید که جای دوستان جوانتان را بگیرد .

«لارا» به مخاطبش و آنچه را که باو میگفت دیگر ننیدیشید ، و ناگهان چیزی بیادش آمد و با شتاب برخاست و به آشپزخانه رفت . آنجا ، دستگاه گوشت خردکنی را از هم باز کرد و قطعات مختلف آنرا در پوشال پیچید و در صندوق ظرفها جا داد و نزدیک بود يك تکه چوب بدستش فرورود .

در مدتی که اینکار را انجام میداد ، مدعوین از فکرش بیرون آمدند . دیگر صدای آنها را نمی شنید ، تا اینکه يك هياهو شديد از آنطرف تبغه ، دوباره آنها را بپادش آورد و به شوق و اصراری اندیشید که همیشه اشخاص مست نشان میدهند تا با بیمزگی و مهربانی و خوش خدمتی بسیار ، بیش از آنچه که مستی به آنها اجازه میدهد ، به مستی و بیخودی تظاهر کنند . در همین لحظه ، صدائی مخصوص که کاملاً با صداهای دیگر تفاوت داشت از پنجره باز بگوش او رسید و توجه اش را جلب کرد . پرده را عقب زد و سرش را بیرون برد .

در حیاط ، اسبی که پایش بسته بود ، لنگ لنگان گردش میکرد . «لارا» نمیدانست به کی تعلق دارد . بي شك ویلان شده بود . هوا روشن بود . اما هنوز خیلی به برآمدن آفتاب مانده بود . شهر بخواب فرو رفته که هر گونه جنبش و حیاتی آنرا ترك کرده بود ، بنظر میآمد که درختکی خاکستری تیره سپیده دم ، غوطه میخورد . «لارا» چشمانش را بست . خدا میدانند این صدای سمی که بکه و تنها و بی همنا بود ، او را بکدام گوشه دور افتاده ، بکدام حظو شرف روستائی ، سوق داده بود .

در پلکان را کوبیدند . «لارا» گوشش را تیز کرد . کسی از سر میز برخاست تا در را باز کند . «نادیا» بود !

«لارا» به پیشباز تازه وارد رفت . «نادیا» ، تر و تازه و دلفریب ، بکراست از ایستگاه می آمد ، از تمام وجودش بوی گل یاس «دوپلیانکا» برمیخاست . دو دوست ایستاده بودند و قادر نبودند کلمه ای بر زبان آورند . تنها توانستند بگیرند و چنان یکدیگر را تنگ در آغوش بفشارند که نفسشان بند آید .

«نادیا» تبريك ها و پیامهای خدا حافظی تمام اهل خانه را با هدیه ای از پدر و مادرش که يك قطعه جواهر بود ، همراه آورده بود . او از کیف سفری خود ، جعبه کوچکی را که در کاغذ پیچیده شده بود ، بیرون آورد ، بندش را باز کرد و پس از اینکه درش را بلند کرد ، گردن بندی را که زیبایی بیمانندی داشت ، به «لارا» تقدیم کرد .

فریادهای تحسین : اوه ، آه ، برخاست . یکی از مهمانان که اندکی از مستی بیرون آمده بود گفت :

– یا قوت سرخ ، بله ، بله سرخ ، چه خیال می کنید ؟ جواهریست که با الماس برابری می کند . اما «نادیا» تأکید می کرد که یا قوت زرد است . «لارا» دوستش را در کنار خود نشاند و در حالیکه از او پذیرائی می کرد ،

به کردن بند که در کنار بشقابش قرار داشت ، خیره شده بود . گردن بند که در گودی مخمل بنفش جعبه رویهم قرار گرفته بود ، موج میزد و می درخشید ، گاهی انسان را بیاد رشته قطرات شبنم می انداخت و گاهی بیاد خوشه انگور ریز . در این مدت ، بعضی از مهمانان ، هوش و حواس خود را بازیافته بودند . برای همراهی با « نادیا » بازیک لیوان کوچک نوشیدند . با شتاب او را مست کردند .

خانه پیدرنک به قصر «پری در جنگل آرام» شباهت یافت . بیشتر مدعوین ، برای اینکه بتوانند «آنتیپوف» ها را تا ایستگاه همراهی کنند ، شب را در خانه آنها میماندند . عده زیادی ، در گوشه و کنار دراز شده بودند و مدتی می گذشت که خور خور می کردند . خود «لارا» هم بیادش نمی آمد که چگونه روی نیم تختی که «ایرالاگودینا» آنجا خوابیده ، افتاده بود .

«لارا» صدای بلند مکالمه ای که تقریباً بالای سرش انجام می گرفت ، بیدار شد . صداها ی بیگانه ای بود ، صدای مردانی بود که برای جستن اسب گمشده ، بحیاط داخل شده بودند . چشمانش را گشود تعجب کرد :

«این «پاشا» حقیقه خستگی ناپذیر است . مثل چوب آنجا ایستاده و چه میکند ، بازپی چه میگردد؟» در این هنگام ، کسی که او را بجای «پاشا» گرفته بود ، برگشت . «لارا» دید که «پاشا» نیست ، بلکه هیولائی است که از شقیقه تا چانه ، چهارش پر آبله و نا سوز است . آنگاه فهمید که يك دزد ، يك قطاع الطريق ، به آپارتمان داخل شده است ، خواست فریاد بکشد ، اما نتوانست کوچکترین صدائی از خود درآورد . ناگهان بیاد گردن بند افتاد و بی آنکه صدا کند ، روی آرنج بلند شد ، زیر چشمی به میز غذا خوری نگاه کرد .

گردن بند ، همچنان بین تکه و خرده های نان و شیرینی افتاده بود و دزد که چندان بصیر نبود ، آنرا در میان ته مانده های سفره ، ندیده بود ، او راضی بود که فقط در میان لباسهای بسته بندی شده «لارا» بگردد و آنها را زیر و رو کند . «لارا» که مست بود و درست هوشیار نشده بود ، آنطور که باید به موقعیت پی نبرده بود و افسوس میخورد که زحماتش بهدر رفته است . خشمگین شد و خواست دوباره فریاد بکشد و دوباره نتوانست دهانش را باز کند و لبش را بجنباند . آنگاه ، زانویش را محکم به شکم «ایرالاگودینا» که در کنارش خوابیده بود ، زد : او از درد فریاد کشید و «لارا» هم با او شروع کرد فریاد کشیدن . دزد ، بسته اشیا ئی را که جمع کرده بود ، جا گذاشت و از اطاق بیرون پرید . چند نفر از جوانانی که بالاخره فهمیده بودند که موضوع از چه

قرار است ، ازجا برخاستند و دزد را دنبال کردند ، اما دزد ناپدید شده بود . ترس و وحشت و توضیحات پرشور و هیجانی که این واقعه در پی داشت ، باعث هیاهو و جنجال گردید . خوشبختانه ، مستی بکلی از سرمدعوین پرید . «لارا» بدرخواست کسانی که باز میخواستند بخوابند ، گیش نداد ، همه خواب رفتگان را تکان داد ، برایشان فوراً قهوه درست کرد و آنها را بخانه‌هایشان روانه کرد و گفت در ایستگاه راه آهن ، هنگام عزیمت قطار ، امیدوار است یکبار دیگر آنها را ببیند .

هنگامی که آنها رفتند ، کار خوب پیشرفت می کرد . «لارا» با سرعت همیشگی اش ، از این در به آن در میدوید ، بالشی ها را در اثاثیه جامیداد و تسمه‌ها را می کشید و دائم از «پاشا» و دربان خواهش می کرد که باو کمک نکنند تا حواسش را بفهمد و کار خراب نشود .

سر ساعت معین کارها رو براه شد و خوب رو براه شد . آنتیپوف «ها» بموقع بایستگاه رسیدند . ترن آهسته حرکت کرد ، مانند این بود که از حرکات کلاه‌هایی که دوستانشان تکان میدادند و خدا حافظی می کردند ، تقلید می کند . کلاه‌ها از حرکت باز ایستاد ، فریادی شدید شنیده شد - بیشك فریاد شادی بود - ترن سرعت گرفت .

۵

سه روز بود که هوا غفن و آلوده بود . دودین پائیز جنگ بود . پس از موفقیت‌های سال نخستین ، عقب نشینی و شکست شروع میشد . هشتمین لشکر «بروسیلوف» در جبال کارپات متمرکز شده بود و آماده بود که از گردنه‌ها سرازیر شود و مجارستان را اشغال کند . میبایست قوا را جمع می کرد ، و دسته جمعی عقب نشینی می نمود .

دسته‌های قشون روسیه «گالیسی» را که در همان ماه‌های نخستین اشغال کرده بودند ، تخلیه میکردند .

«یوری آندریوویچ ژبواگو» که سابق او را بنام «یورا» می شناختند و اکنون او را با اسم واسم خانوادگیش صدا می کردند ، در راهرو اتاق جراحی

زایشگاه، روبروی دراطاقی که «تونیا» رادر آنجا بستری کرده بودند، ایستاده بود. «ژیواگو» بازنش خدا حافظی کرده بود ومنتظر قابله بود تا با او قرار بگذارد که درموقع لزوم خبرش کند وبتواند از او سلامت زنش را جویا شود. او عجله داشت، میبایست فوراً به بیمارستانش باز می گشت ودر این فاصله دو عبادت هم بایست در خانه انجام دهد، داشت وقت گرانبهائی را از دست میداد. از پنجره، رشته های باریک و مورب بارانی را که تند باد پائیزی آنها را می شکست و منحرف می کرد، تماشا مینمود، درست مانند طوفانی بود که در مزرعه ساقه های گندم را میخواباند ودرهم و برهم می کرد.

هوا هنوز زیاد تاریک نشده بود. «دکترژیواگو» حیاط خلوت دای بیمارستان، ایوانهای مخصوص هتلها، خط انشعاب تراموای برقی را که تقریباً بدریک قسمت از بیمارستان منتهی میشد، می دید.

باران، یاس آور می بارید و با وجود اینکه بنظر می آمد خونسردی امواجی که روی زمین پدید آمده اند، به خشم و غضب باد افزوده اند، باران نه زیاد میشد و نه کم. ضربات باد، شاخه های یک درخت مو جوان را که گرد یک ایوان پیچیده بود، شکنجه و عذاب میداد. گوئی باد میخواست این درخت را از بینج بر کند، او را بهوا بلند میکرد، تکانش میداد و مانند کهنه پاره ای رهایش میکرد. یک قطار تراموای که سه واگون داشت از برابر ایوانها گذشت. زخمی ها را از آن بیرون آوردند و بداخل بیمارستان بردند. در بیمارستان های مسکو که از سروصدا و جنجال پر بود، اکنون زخمی ها را در سراسرای پلکان و راهروها جا داده بودند. ازدحام عمومی بیمارستان های شهر، حتی در زایشگاه ها هم حس میشد.

«یوری آندریه ویچ» پشتش را به پنجره کرد و از خستگی دهن دره کرد. کله اش خالی بود. ناگهان چیزی بیادش آمد: در بخش جراحی بیمارستان «تجلیل صلیب» که اودر آنجا کار میکرد، بیماری بتازگی مرده بود. «یوری-آندریه ویچ» عقیده داشت که او کرم کبد داشته است. به این عقیده اعتراض شده بود. میبایست، امروز کالبد شکافی می کردند. حقیقت معلوم میشد. اما طبیب تشریح بیمارستان آنها یک دائم الخمر کهنه کار بود. خدا میداند چگونه اینکار را انجام میداد.

تاریکی زود فرا رسید. هیچ چیز در بیرون تشخیص داده نمیشد. مانند این بود که ضربۀ یک عصای سحرآمیز، چراغ های برق پشت پنجره ها را روشن کرد.

دکتر رئیس بخش از هشتی که راهرو را از اطافی که «تونیا» در آن بود ، جدا می کرد ، بیرون آمد . پزشك امراض زنانه مانند «ماستودنت» تنومند بود و به تمام سئوالات بادوختن چشم به آسمان و بالا انداختن شانه ها جواب میداد . از این قیافه چنین خوانده میشد . «هوراسیو» ، دوستم ، در برابر پیشرفتهای علم پزشکی که آنرا روز بروز کامل می کند ، هر چه میخواهد باشد ، باز هم مسائل و مشکلاتی وجود دارد که علم در برابر آنها عقب نشینی میکند .

او از برابر «یوری آندریه ویچ» گذشت و با لبخندی باو سلام کرد و دستهای گوشنالود و چاقش را مانند شناگران حرکت داد ، و باینوسیله توضیح داد که باید منتظر ماند و تسلیم شد و بقضا و قدر تن در داد ، بعد از راهرو گذشت تا برود و در اتاق انتظار سیگار بکشد .

در این هنگام ، دستیار بخش امراض زنانه که پر حرف بود و کمی پر چانه ، بطرف «یوری آندریه ویچ» آمد و گفت :

— من اگر بجای شما بودم ، به خانه باز می گشتم . فردا در مریضخانه «تجلیل» باشما تماس میگیرم . وضع حمل باین زودی انجام نمیگیرد . مطمئنم که زایمان طبیعی خواهد بود و احتیاجی به مداخله ندارد . اما از طرف دیگر کوچکی لگن خاصره ، وضع موجود بچه ، نبودن درد و کمی فشار ، ممکنست اندکی باعث ناراحتی گردد . اما ، هنوز زود است و نمیتوان حدس زد . همه چیز ، به طریقی که «تونیا» در آغاز زایمان «فعالیت خواهد کرد» ، مربوط میشود . آینده معلوم خواهد کرد .

فردا ، دربان به تلفون او جواب داد و از او خواهش کرد ، گوشی را نگذارد تا برود و خبر بگیرد . ده دقیقه طول کشید و دربان با لحنی خشن و نامربوط این اطلاعات را باو گزارش داد : «بمن گفتند بشما بگویم : باو بگو که میگویند زنش را زود آورده است ، باید او را بخانه باز گردانید .» «یوری آندریه ویچ» که خشمگین شده بود ، از او تقاضا کرد ، کسی که اطلاعات بیشتری دارد پای تلفون بیاید . پرستار گفت : «علائم ممکنست فریب دهنده باشد و دکتر نباید وحشت کند ، دو روز دیگر باید صبر کرد .»

پس فردا فهمید که درد از شب شروع و سپیده دم آب سرازیر شده است و فشار قوی پی در پی می آید . یکر است از در بیمارستان گذشت ، از يك راهرو عبور کرد ، از دری که بواسطه عدم توجه کمی باز مانده بود ، فریادهای «تونیا» را شنید . چنان فریاد میکشید که روح را می شکافت ، مانند اشخاصی که از زیر چرخهای واگون بیرونشان می آورند و یکی از اعضاء خود را از دست داده اند .

اوحق نداشت بیالین «تونیا» برود. «یوری آندریهویچ» انگشت منقبض خود را چنان بدندان گزید که نزدیک بود خون جاری شود. بطرف پنجره رفت، پشت آن همان باران موری می بارید که دیشب «پریشب» دیده بود. یک پرستار از اطاق بیرون آمد و صدای بچه نوزادی بگوشش رسید. «یوری آندریهویچ» با خوشحالی تکرار کرد.

- فارغ شد، فارغ شد!

پرستار بالحنی کش دار میگفت.

- پسر است! بخوبی و خوشی گذشت. نه، حالا نمیشود. هنگامی که وقتش شد، او را بشما نشان خواهند داد. باید هدیه خوبی برای ماما جوان بخرید. او خیلی درد کشید. این بچه اول است. بچه اول همیشه باعث درد میشود. «یوری آندریهویچ» بی اینکه بفهمد پرستار چه میگوید و چرا بنظر سی آید که او را در جریان آنچه پایان یافت، می گذارد، با خوشحالی تکرار میکرد:

- فارغ شد، فارغ شد!

آیا مسأله ای فکرش را بخود مشغول کرده؟ پدر، فرزند، - در این موهبت رایگان پدری، هیچ کبر و غروری نمی یافت. این نعمت پدر فرزندی که از آسمان برایش نازل شده بود، در او تأثیری نکرده و خونسرد مانده بود. این موضوع به حیطه فهم و ادراکش داخل نشده بود. یک چیز فکرش را بخود مشغول میکرد: «تونیا» که در معرض خطر مرگ بود، خوشبختانه نجات یافته بود. او بیماری نزدیک بیمارستان داشت. بعبادتش رفت و پس از نیم ساعت بازگشت. دودر راهرو به سرسرا و سرسرا به اطاق، دوباره نیمه باز بود، «یوری آندریهویچ» بی اینکه بداند چه میکند، به سرسرا وارد شد.

پزشک تنومند امراض زنانه باروپوش سفید و دستهای باز جلو او پدیدار شد، مثل این بود که از زمین سبز شده بود. راه را براو بست و برای اینکه زانو نشنود با صدائی آهسته و خفه گفت:

- کجا میروید؟ دیوانه اید! جراحی، خون، هان؟ بی اینکه ضربه

روحي را بحساب آوریم. خیلی عجیب است! وانگهی، شما دکترید!

- آیا من.. فقط میخواستم از شکاف در، نگاهی بکنم.

- آه! خوب، این مهم نیست. بکنید. اما نخواسته باشید که... همان!

مواظب باشید! اگر او شما را به بیند پوستتان رامی کنم!

در اطاق، دوزن باروپوش سفید که یکی قابله و دیگری پرستار بود پیش

بدر ایستاده بودند .

دردست پرستار، يك زاده بشری، لطیف و زوزه کشان، مانند يك تکه كائوچوك قرمز تیره ، پیچ و تاب میخورد. قابله بند ناف را نوار پیچ میگرد تا طفل را از جفت جدا کند . «تو نیا» وسط اطاق روی يك میز متحرك جراحی خوابیده بود. او بسیار بلندتر از سطح زمین دراز کشیده بود. «یوری آندریه ویچ» که هیچان همه چیز را در تشارش اغراق آمیز کرده بود، چنین تصور می کرد که «تو نیا» روی یکی از میز تحریرهایی که در کنارش میایستند و می نویسند دراز کشیده است .

«تو نیا» که نزدیک سقف اطاق قرار گرفته، جایی که این انسان فنا ناپذیر به آن عادت نداشت و در تیرگی در دورنجی که متحمل شده بود، فرو رفته بود؛ و بظنرمی آمد که هاله خستگی و فرسودگی او را احاطه کرده است . او در وسط اطاق چون کشتنی بود که میان خلیجی لنگرانداخته و بار نفوس تازه خود را خالی کرده بود و معلوم نبود که آنها را از کدام کشور حیات آورده و از کدام اوقیانوس مرك گذشته است. این کشتی فقط با تمام پهنا و عظمت خود یکی از نفوس خویش را پیاده کرده بود ، و اکنون لنگرانداخته و استراحت می کرد . سکانها و بدنه فرو رفته و هم پدیدار آن در عین حال مانند خود او آرمیده بود و هم چنین در فراموشی و خاطره محو محلی که در آنجا آمده و خط سیری که گذشته و به يك بندر معمولی وارد شده بود ، استراحت می کرد .

و چون هیچکس به جغرافی کشوری که در منطقه آن لنکر انداخته بود، آشنا نبود ، نمیدانستند با چه زبانی با آنها صحبت کنند . در بیمارستان هر کس بر دیگری سبقت گرفته با و تبریک می گفتند. «یوری آندریه ویچ» تعجب می کرد : «چطور باین زودی فهمیده اند !» .

از اطاق انترن ها گذشت : آنجا را میخانه و چاه مستراح می نامیدند ، زیرا به علت فقدان جا که از پذیرفتن بیماران بیش از گنجایش حاصل شده بود ، اکنون در این اطاق لباس می کنند، گالوش هایشان را بیرون می آوردند، تمام اشیاء، بیفایده را آنجا می گذاشتند ، ته سیکار ها و خرده کاغذ ها را آنجا می انداختند .

پزشك كالبد شكاف ، که مرد كوچك اندام سالخورده ای بود ، کنار پنجره ایستاده بود . يك شیشه كوچك مایع را بالای سرش گرفته بود و در روشنائی از بالای عينك آنرا امتحان می کرد . او همچنان که به شیشه نگاه می کرد ، بی اینکه به «یوری آندریه ویچ» بنگردد ، گفت :

— بشما تبریک می گویم .

- متشكرم . بسيار خوشحالم .
 - دليلی ندارد از من تشكر كنيد . من کاری نکردم . «بيچوژكين» آنرا تشریح کرد . اما همه مات و متحيرند . كرم كدو بود . خوب تشخيص داديد ، اينرا می گویند تشخيص . همه از اين موضوع صحبت می کنند .
 در اين هنگام پزشك مدير بیمارستان باطاق وارد شد . بهر دو سلام کرد و بعد افزود :

- چه كثافتی . تنها كثافت نبود ، يك كارخانه كودسازی بود ! بله «ژيواگو» فكرش را بكنيد كرم كدو بود ! ما اشتباه می كردیم . بشما تبريك می گویم .
 آه ! دردسری درست شده است ! ارتش دوباره بسراغ شما آمده . اين بار ، نتوانستم از شما دفاع كنم . پزشك نظامی بسيار كم دارند . کاری نمیتوان کرد ، شما بايد برويد و بوی باروت استشمام كنيد .

۶

«آنتیپوف» ها با سادگی و سهولتی كه انتظارش را نداشتند ، در «يورياتين» مستقر شدند . مردم از «كيشار» ها خاطره خوبی داشتند . اين موضوع به «لارا» كمك شایانی کرد و توانست بر مشکلاتی كه هر نقل و انتقالی در پی دارد ، پیروز گردد .

اوسر گرم كارها و گرفتاریهایش بود . به امور خانه و دخترشان «كاتنكا» كه اکنون سه سال داشت رسیدگی می کرد . «مارفوتكا» كلفت مو خرمائی ، بيهوده زحمت می كشيد ، كمك او كافی نبود . «لارا» در تمام مشغله های شوهرش شركت می جست .

«لارا» هم ، در دبیرستان دخترانه تدریس می کرد ؛ بی وقفه كار می کرد ، او خوشبخت بود . درست همان زندگانی را داشت كه آرزو می کرد . از «يورياتين» خوشش می آمد .

در اینجا بدنیا آمده بود . شهر در كنار رود «رينوا» واقع بود ، بستر اين رودخانه بزرگ ، پست و جريان آبش متوسط بود و در آن كشتیرانی می کردند . يك رشته خط آهن اوردال از آنجا می گذشت .

در «یوریاتین» هنگامی که قایقها را بساحل می‌آوردند و صاحبانشان آنها را با گاری بشهر حمل می‌کنند، مردم می‌فهمند که زمستان نزدیکست. قایقها را در حیات درپناهگاهی می‌گذارند. در «یوریاتین» این قایق‌های برگشته که لکه‌های سفیدی را در تهِ حیات تشکیل می‌دهند، همان معنی را دربر دارند که پرواز لک‌ها در پائیز یا نخستین بارش برف.

یکی از این قایق‌هایی که مانند آلاچیقی بود، «کاتنکا» در زیر آن بازی می‌کرد، بدنهٔ سفیدش را در گوشهٔ حیات خانه‌ای که «آنتیپوف» اجاره کرده بود، برافراشته بود.

«لارا» زندگی این گوشه دور افتاده، روشن‌فکران این محیط را که همگی مانند روس‌های شمالی حرف «او» را واضح تلفظ می‌کردند و پوتین نمی‌پیا و نیم تنهٔ نرم پشم خاکستری بتن داشتند و ساده بودند و زود اعتماد می‌کردند، دوست می‌داشت. این سرزمین و اشخاص ساده‌اش، «لارا» را بخود جلب کرده بود.

برعکس، «پاشا آنتیپوف»، که فرزند يك کارمند راه‌آهن بود، به پایتخت علاقمند بود و دلش هوای آنجا را می‌کرد. او با ساکنان «یوریاتین» بیشتر از زنش، خشونت بخرج میداد. توحش و جهالت آنان، خشمگین‌اش می‌نمود.

اکنون بنظر می‌آمد که استعداد او برای بدست آوردن و نگهداری معلومات و اطلاعاتی که از قرائت تند و سریع کتابها حاصل میشد، انگشت‌نما و برجسته بود. با كمك كامل «لارا»، زیاد كتاب خوانده بود و در این سالهای انزوا در گوشهٔ این ایالت دور افتاده، معلوماتش بسیار افزوده شده بود، بنظرش می‌آمد که حتی «لارا» باندازهٔ او اطلاعات ندارد. سطح فکرش از سطح افکار معلمان همکارش بالاتر بود و دایم شکایت داشت که از هم نشینی با آنان رنج می‌برد. در این دوران جنگ، وطن پرستی عوامانه و رسمی آنان که با تعجب آمیخته بود، با اشکال و صورتهای پیچیده‌ای که این احساس در «آنتیپوف» ایجاد کرده بود، قابل مقایسه نبود و با هم مطابقت نمی‌کرد.

«پاول پاولوویچ آنتیپوف» تحصیلات کلاسیک و قدیمی کرده بود. در دیرستان، لاتین و تاریخ کهن درس میداد. اما عشق و علاقه مخفی به ریاضیات، فیزیک و علوم واقعی، ناگهان در این شاگرد قدیم مدرسهٔ جدید، بیدار شد. با نیروی شخصی، در این زمینه‌ها معلوماتی در حدود معلومات دانشگاهی بدست آورد. او در این فکر بود که در برابر هیئت محلی هر چه زودتر امتحان بدهد

و بعنوان معلم ریاضی مشغول کار گردد و با خانواده اش در سن پترزبورگ مستقر شود. شبها، کار طاقت فرسا سلامتش را متزلزل کرد. از بیخوابی رنج میبرد. او بازنش کاملاً توافق داشت، اما روابط آنان از سادگی عاری بود. «لارا» با مهربانی و توجه و دقتهایش، او را مغلوب خود میساخت و «آنتیپوف» بخود اجازه نمیداد که از او انتقاد کند. می ترسید که مبادا «لارا» در پاکترین و ساده ترین تذکرات او، یک سرزنش نهایی را حس کند: ممکن بود که «لارا» چنین درک می کرد که «آنتیپوف» که از توده مردم بود، او را بخاطر دستهای سفید و کار نکرده اش سرزنش می کند.

«آنتیپوف» که می ترسید مبادا «لارا» یک احساس غیر عادلانه و رنجش آور را در او سراغ کند، همیشه در زندگی دست به احتیاط رفتار می کرد. آندو در جوانمردی و نیک رفتاری بایکدیگر رقابت می کردند، و در نتیجه همه چیز را مشکل و دشوار میساختند.

امروز «آنتیپوف» ها مهمان داشتند: همکاران «پاول پاولوویچ»، مدیر «لارا»، یک عضو محکمه دادگستری. در نظر آنتیپوف، همه دیوانگان تمام و کاملی بودند. تعجب میکرد که در این اجتماع، ممکنست کسی وجود داشته باشد که «لارا» صادقانه از او خوشش آید.

هنگامی که مدعوین رفتند، «لارا» مدت درازی درهای اتاق را باز کرد و جارو نمود، بعد در آشپزخانه با کمک «مارفوتکا»، ظرفها را شست. سپس، هنگامی که مطمئن شد «کاتنکا» رویش کاملاً پوشیده و «پاول» خوابیده است، لباسش را با شتاب درآورد، چراغ را خاموش کرد و مانند کودکی که مادرش او را در بستر خود می خواباند، در کنار «پاول» خوابید.

«آنتیپوف» خود را بخواب زده بود. یکی از این بیخوابیهای که اخیراً اغلب بسراغش می آمد، دچار شده بود. او میدانست که سه یا چهار ساعت، بیدار خواهد ماند. برای اینکه خوابش ببرد و واپسین دود توتون هائی را که مدعوین کشیده بودند، استنشاق نکند، آهسته بلند شد، شب کلاهش را بسر گذاشت و پالتو پوستش را روی پیراما پوشید و از خانه بیرون آمد و بخوابان قدم گذاشت. یک شب روشن و سرد پائیزی بود. قشرهای نازک یخ، زیر پایهای آنتیپوف صدا میکرد و تکه تکه میشد.

آسمان پرستاره باروشنائی آبی رنگ و لرزان خود مانند شعله الکلی، زمین سیاه و کلوخ های یخزده را روشن می کرد. خانه ای که «آنتیپوف» هادر آن سکونت داشتند، در انتهای شهر،

روبروی بارانداز واقع بود. خیابان آنها، آخرین خیابان شهر بود. بعد از آن مزارعی آغاز میشد که خط آهن از وسط آن می گذشت. نزدیک خط آهن يك اطاقك بود و جاده از روی خط آهن می گذشت. «آنتیپوف» روی قایق واژگون نشست و ستارگان را نگریست. افکاری که در این سالهای اخیر در وجود او متمرکز شده بود، با تمام قدرت بحرکت درآمدند و او را دچار اضطراب و هیجان کردند. اودرك كرد كه دير يازود، بایست از آنها نتیجه بگیرد و بهتر است که هم امروز اینکار را بکند. اندیشید: اینوضع نمیتواند مدت درازی دوام داشته باشد. این افکار از او جلو افتاده بودند! بنظرش آمد که اندکی دیر شده است. برای چه «لارا» بخود اجازه داده بود. تا مانند دوران کودکی بادیدهٔ تآثر آور و رحم و شفقت با او بنگرد، چرا هر طور دلش میخواست با او رفتار می کرد و او را بهمان صورت در می آورد؟ چرا عقل سلیم نداشته و در موقع مناسب از او چشم نهوشیده بود. یعنی همان وقتی که «لارا» در زمستان سال بعد از عروسی، و باصرار این امر را از او خواسته بود؛ خوب درك می کرد که «لارا» او را دوست ندارد، بلکه وظیفهٔ بخشندگی و شریفی را که بطرزی کامل دربارهٔ او انجام میدهد، یعنی همان تجسم فداکاریهای شخص خودش را دوست دارد. چه وجه اشتراکی را میان این وظیفهٔ مقدس و عالی و يك زندگی واقعی خانوادگی میتوان یافت؟ بدتر از همه این بود که «آنتیپوف» او را با همان شدت دوست داشت. «لارا» مهر با تآثر از آن بود که او را بمذاب و شکجه دچار کند. و شاید احساسی را که «آنتیپوف» به «لارا» داشت، عشق نبود، بلکه شیفتگی بود. پرازد حق شناسی نسبت به زیبایی و عظمت روح او. آه! حال، چگونه راه خود را دوباره باز یابد. شیطان هم عقلش نمی رسد.

در اینصورت چه باید بکند؟ «لارا» و «کاتنکا» را از این دروغ برهاند؟ حتی این موضوع مهمتر از آنست که خودش را برهاند. بله، اما چگونه؟ او را طلاق بدهد؟ خود را غرق کند؟ او خشمگین شد: په! چه پستی و رذالتی! خوب میدانم که باینکار هادست نخواهم زد. خوب، در اینصورت، چرا باید این روشهای ناهنجار را بیاد آورم؟

بستارگان نگریست، گوئی از آنها نظر میخواست. ستارگان، پراکنده یا گرد آمده، درشت یا کوچک، آبی یا رنگارنگ می درخشیدند. ناگاه چیزی جلو درخشش آنها را گرفت. حیاط خانه وقایقی که «آنتیپوف» روی آن نشسته بود، از عبور نوری زننده، روشن شد، مانند این بود که مردی

مشعل بدست از مزرعه تادر بزرگ حیاط دویده بود. دسته‌های سربازان بسوی غرب می‌رفتند. یکسال می‌گذشت که شب و روز آنها در حرکت بودند و اکنون خمپاره به آسمان پرتاب کرده بودند.

«پاول پاولوویچ، لبخند زد، برخاست و رفت بخوابد. او منفذ و گریزی یافته بود.

۷

«لارا، هنگامی که از تصمیم پاشا آگاه شد، مات و متحیر ماند. ابتدا، آنچه را که شنیده بود باور نمی‌کرد. او در تصمیم خود ثابت نخواهد ماند. «لارا» اندیشید، اینهم یکی از هوسهای عجیب اوست. باید توحهی نکرد و بی‌اعتنا ماند، خود بخود بر طرف میشود.

«لارا، بایست بواقعیتی تسلیم شود. تهیه مقدمات کار «آنتیپوف» دو هفته بطول انجامید. مدارکش را به اداره نظام وظیفه فرستاده بود و جانشین او در دبیرستان تعیین شده و حکمی رسیده بود که او در مدرسه نظام امسک پذیرفته شده است. لحظه حرکت فرا رسید.

«لارا، مانند یک زن عادی، بی‌تابی و گریه وزاری کرد، دستهای «آنتیپوف» را گرفت، بعد جلو پاهايش روی زمین در غلتید. فریاد کشید: «پاشا، پاشای عزیزم، بی‌تو، من و «پاتنکا»، چه بصرمان خواهد آمد؟ این کار را مکن، مرو. هنوز فرصت باقیست، خودم ترتیب کار را خواهم داد. آیا فقط یک پزشک جداً تو را معاینه کرده است؟ با این قلبی که داری! خجالت نمیکشی؟ خجالت نمی‌کشی که خانواده‌ات را فدای یک دیوانگی میکنی؟ سرباز داوطلب! در سراسر زندگیت برادرم را مسخره می‌کردی، این طبقه بدبخت را، و ناگهان همان راه را انتخاب کرده‌ای! حالا تو هم میخواهی قداره ببندی و افسرشوی، «پاشا» چه بر سر آمده است؟ تو را نمیشناسم! تو را تغییر داده‌اند! چه بخوردت داده‌اند؟ رحم کن، بمن بگو، شرافتمندانه بمن بگو، ترا بخدا بگو و جمله‌های عادی تحویل مده، آیا بخاطر اینکه روسیه بتو احتیاج دارد، چنین اقدامی کرده‌ای؟»

«لارا» ناگهان فهمید که تصمیم «آنتیپوف» ارتباطی باین امور ندارد . جزئیات را هنوز نمیدانست ، آنوقت به کلیات می پرداخت . حدس زده بود که «پاشا» ی محبوبش ، به چگونگی عشقی که باو دارد پی نبرده است . «پاشا» بارزش احساس مادری او که همیشه با مهر بانی و لطف آنرا می آمیخت و باو ابراز می داشت ، پی نبرده بود ، «لارا» تردید نداشت که چنین عشقی بسیار با عظمت تر است تا عشق ساده يك زن .

«لارا» لبهایش را بدندان گزید ، مانند كتك خوردگان كز كرد ، و بی اینکه بیش از این کلمه ای بگوید ، با سكوت اشکش را فرو برد ، و وسایل حر كت شوهرش را آماده كرد .

هنگامی که «پاشا» رفت ، بنظرش آمد که شهر در سكوت فرو رفته است و حتی كلاغ در آسمان كمتر دیده میشود . «مارفوتكا» ی آشپز بیهوده تكرر می كرد : «خانم ، خانم» . «كاتنكا» آستین های «لارا» رامی كشید و دایم زمزمه می كرد : «مامان ، مامان عزیزم» . درزندگی اش این واقعه بزرگترین شكست بود . بهترین و زیبا ترین آرزوهایش بر باد رفته بود .

«لارا» از این نامه هایی که شوهرش از سیبری میفرستاد ، از وضع و كارش آگاه میشد ، چیزی نگذشت که «لارا» از نامه ها روشن و واضح فهمید که «پاشا» دلش برای زن و دخترش بسیار تنگ شده است . چند ماه بعد ، به منصب بالاتری که هیچگاه در انتظارش نبود ارتقا یافت و با و دستور داده شد که بجبهه عزیمت کند . ترن مخصوصی که او را به جبهه میبرد از یوریاتین ، و حتی از مسكو نمی گذشت ، «آنتیپوف» نتوانست کسی را ببیند .

بیدرنك نامه هایش از جبهه رسید ، این نامه ها پر شور و نشاط تر از نامه هایی بود که از مدرسه امسك میفرستاد و در آن ها غم و اندوه كمتر دیده میشد . پیداش فتح نمایانی که کرده یا زخم خفیفی که برداشته ، برای دیدن خانواده اش تقاضای مرخصی کرده بود ؛ بزودی موقع آن فرا می رسید ، بدنبال آخرین شكافی که در جبهه ایجاد شده بود که بعداً بنام شكاف «بروسیلوف» معروف گردید ، ارتش به حمله پرداخت . نامه های «آنتیپوف» دیگر نمی رسید . ابتدا «لارا» مضطرب نشد . سكوت «پاشا» را بر گسترش عملیات جنگی و عدم امکان نامه نویسی از جبهه ، حمل می كرد .

در پائیز ، حمله متوقف شد و سربازان موضع گرفتند . اما همچنان از «آنتیپوف» خبری نبود .

«لارا» دیگر مشوش شد . ابتدا از «یوریاتین» اطلاعاتی خواست بعد به

مسکو و به جبهه ، به آخرین نشانی هنگ «پاشا» نامه نوشت . از هیچ جا خبری نشد و جوابی نیامد .

«لارا» مانند بقیه زنان این شهر ، پس از آغاز جنگ اوقات بیکاریش را در بخش نظامی بیمارستان مرکزی «یوریاتین» میگذراند .

وظایف و تکالیف پرستاریش را با جدیت انجام میداد و دیپلمش را از بیمارستان گرفت . شش ماه از دبیرستان مرخصی گرفت . آپارتمانش را در «یوریاتین» به «مارفوتکا» سپرد و با دخترش به مسکو عزیمت کرده . در آنجا ، «کاتنکا» را بدست «لیپا» سپرد که شوهرش ، مهندس «فری ازندانک» را با بقیه اتباع آلمان در «اوقا» توقیف کرده بودند .

«لارا» مطمئن شده بود که جستجوی شوهرش از دور بیفایده است و تصمیم گرفت بمحل و حتی بجبهه جنگ عزیمت کند . برای انجام این مقصود ، یک پست پرستاری در یک ترن بیمارستان بدست آورد که از راه «لیسکی» به «مزوی لا بورک» به جبهه مجارستان میرفت . این مکان همانجا بود که «پاشا» آخرین بار باو نامه نوشته بود .



یک ترن مجهز به حمام که از پول اعانه جمع آوری شده توسط کمیته کمک به زخمی شدگان شاهزاده خانم «تایثانا» آماده شده بود ، بستاد لشکر جبهه وارد شد . در واگونهاى مسافری این ترن طویل ، که از واگونهاى كوچك مخصوص حیوانات تشکیل مییافت ، مسافرینی وجود داشتند : اینها شخصیت های مسکوب بودند که برای سربازان و افسران تحف و هدایا آورده بودند . «گوردون» جزء آنها بود . او اطلاع یافته بود که بیمارستان لشکر که به بنا باخبرای که بدست آورده بود ، دوست دوران کودکیش «ژواگو» در آن کارمی کند ، در دهکده نزدیک مستقر شده است .

«گوردون» اجازه گرفته بود که بهر جای جبهه که مایل است عزیمت کند و با این اجازه نامه برای ملاقات دوستش ، از راه ای که به آن سمت عزیمت می کرد استفاده نمود .

راننده ارا به كه يك روس سفيد يا يك ليتواني بود ، روسي را بد حرف ميزد . ترس از جاسوسي ، مكالمات را محدود کرده بود . راننده و مسافر قسمت بيشر راه را با سكوت طي كردند .

درستاد ارتش ، يعني تشكيلاتي كه لشكرها را جابجا مي كند و تا صدها ورست فواصل را در نظر مي گيرد ، باو گفته بودند كه اين دهكده مي بايست نزديك باشد و از اينجا بيست يا بيست و پنج ورست بيشر فاصله ندارد . در حقيقت ، بيش از هشتاد ورست فاصله داشت .

در تمام مسير ، سمت چپ ، از افق صدای غرش و طنين بگوش ميرسيد . « گوردون » هرگز زمين لرزه ندیده بود . اما حق داشت تصور كند كه انفجار هاي تيره و تار و گوشخراش توپخانه دشمن ، به غرش زير زميني يك آتشفشان شبیه است . هنگامي كه شب فرا رسيد ، در آن سمت ، تئ آسمان از شعله هاي لرزاني كه هنگام صبح خاموش شدند ، سرخرنگ گرديد .

ارابه ران ، « گوردون » را از دهكده هاي ويران ميبرد . آنها اغلب بي سكه بودند . در بعضي دهكده ها ، ساكنانش در زير زمين هاي عميق مخفي شده بودند . در اين دهكده ها بجاي خانه هاي خراب و ويران ، تپه هاي كثافات و خاك ، دیده ميشد . مشاهده اين دهكده هاي ويران كه به زمينهاي باير ميمانند ، با يك نگاه ميسر بود ، پيرزنان روي ويرانه هاي خودشان مي لوليدند ، مي كوشيدند چيزي را از زير خاك و خاكستر بيرون آورند و مخفي كنند .

آنها گمان مي كردند كه ديوارها هنوز احاطه شان کرده است و از نگاه هاي بيگانه در امان اند . آنها نگاهشان را به « گوردون » مي دوختند و با نگاه او را دنبال مي كردند ، بنظر مي آمد كه از او مي پرسيدند آيا آنها بزودي دوباره عقل و شعور خود را باز خواهند يافت و نظم و آسايش دوباره بر روي زمين مستقر خواهد شد .

هنگام شب ، به يك دسته گشتي برخوردند . به آنها دستور دادند كه بازگردند . جاده ارا به رو را ترك كنند و از ميان بر بروند . ارا به ران از اين جاده کوتاه اطلاعي نداشت . تقريباً دو ساعت سرگردان شدند . هنگام طلوع آفتاب ، مسافر و درشكه چي اش گمان كردند كه بد دهكده اي كه ميخواستند ، رسيده اند . بيدرننگ فهميدند كه دو دهكده اين حدود ، يك اسم دارند . صبح به مقصد رسيدند . « گوردون » همينكه وارد دهكده شد ، بوي دوا و يدوفورم را احساس كرد . فكر كرد كه شب را نزد « ژيو اگو » نخواهد ماند . و بيش از يك روز با او بسر نميبرد و بيدرننگ به دوستانش كه در ايستگاه منتظر او ايند خواهد

پیوست . حوادث ، او را بیش از يك هفته در اینجا نگاهداشتند .

۹

در این روزها ، جبهه در فعالیت و جنب و جوش بود . تغییرات ناگهانی بوقوع پیوست . در جنوب محلی که «گوردون» به آن وارد شده بود ، یکی از واحدهای مایه خط دفاعی دشمن را شکافته و باموقعیت در چند نقطه به آن حمله ور شده بود . و بعد حمله اش را توسعه داده و تا عمق زیادی در خط دفاعی پیشرفته بود . نیروهای امدادی این شکاف را وسیعتر کرده بودند . اما ستون جلو از نیروهای کمکی فاصله گرفت و بالاخره رابطه آنها بریده شد و محاصره شدند . در این موقعیت بود که ستوان «آنتیپوف» دستگیر شد و دسته او هم مجبور گردید که تسلیم شود .

درباره اوشایعات بی اساسی منتشر شده بود . گمان می کردند که او مرده است و در يك حفره گلوله توپ مدفون شده است . یکی از دوستانش ستوان «گالیولین» که در همان هنگ او ، خدمت می کرد ، این خبر را داده بود ؛ او هنگام دیدبانی ، «آنتیپوف» را با دوربین دنبال کرده و او را دیده بود که در جلو سر بازانش ، هنگام حمله بزمین در غلغله است .

«گالیولین» وضع عادی يك حمله را زیر نظر داشت . واحد با سرعت ، تقریباً با قدم دو ، میبایست پیشروی می کرد . در دشت درختان لخت بوزش باد پائیزی تکان می خوردند ، در صورتی که بوته های خار ، نوك تیز و بی حرکت خود را با آسمان برافراشته بودند . افرادی که حمله می کردند بایست با نیروی شهامت و جسارت با جنگ تن بدن ، افراد نیروهای اتریشی را که در سنگرها مستقر شده بودند ، تسلیم کنند و یا با پرتاب نارنجك آنها را نابود نمایند . عبور از این دشت برایشان پایان ناپذیر بود . زمین ، مانند زمینی باطلاقی و متحرك ، از زیر پاهایشان خود را می دزدید و فرامی کرد . فرمانده آنها ، ابتدا در جلو ، بعد در وسط صفوف گسیخته آنان می دوید . او رولوری را بالا سرش تکان میداد و دهانش را تا گوش باز کرده بود و فریاد شادی می کشید که نه خودش آنها را می شنید و نه سر بازانی که گردش می دویدند . در فواصل

معین ، آنها روی زمین دراز می کشیدند ، بلافاصله برمیخاستند و می دویدند و شدیدتر فریاد می کشیدند . هر بار ، مانند درختان بزرگ که در جنگل سرنگون می شوند ، چند مرد بزمین می افتادند و دیگر بر نمی خاستند . « گالیولین ، با اضطراب به افسر توپخانه ای که در کنارش ایستاده بود ، گفت :

— خیلی دور تیراندازی میکنند . به واحد آتش تلفن کنید . نه ، نه . حق دارند ، دور تیراندازی کنند . در این هنگام حمله کنندگان نزدیک دشمن رسیده بودند . تیراندازی قطع شد . در سکوتی که مستقر شد ، کسانی که در موضع نگهبانی بودند ، مانند اینکه خودشان بجای « آنتیپوف ، اندو افراد خود را به کنار سنگرهای اتریشها برده اند و یک لحظه بعد باید معجزه حضور ذهن و شجاعت را از خود نشان دهند ، قلبشان تند و محکم میزد . در این هنگام دو خمپاره آلمانی یکی پس از دیگری جلو آنها ترکید . ستونهای سیاه خاک و دود آنها را از نظریه پنهان کرد . « گالیولین » که رنگش پریده بود ، زیر لب گفت . « کاراز کار گذشت ، جنگ تمام شد ! » . او فرمانده و سربازانش را مرده تصور کرد . سومین خمپاره نزدیک مواضع دیدبانی ترکید . همگی با قامت خمیده فرار کردند .

« گالیولین ، و آنتیپوف ، در یک پناهگاه میخوابیدند . هنگامی که هنگ او به این فکر تسلیم شد که او کشته شده و دیگر باز نمی گردد ، اسباب و اثاثش را بدست « گالیولین » که او را خوب می شناخت ، سپردند که بعداً آنرا بدست زنش بسپارد ، در میان آن مقدار زیادی عکس دیده میشد .

« گالیولین » ، سرباز داوطلبی که بتازگی افسر شده بود ، پسر همان « هیمادین » دربان بود که سابقاً شاگرد دکانی بود و استاد کارش ، « خودولیف » ، او را کتک میزد . ترقی خود را مدیون ، شکنجه دهنده سابقش بود . « گالیولین » که بمنصب فرماندهی رسیده بود ، معلوم نبود که چگونه علیرغم میل باطنی خود ، در پادگانی که عقب جبهه قرار داشت ، و گوشه راحت و آسوده ای بود ، افتاده بود . از آنجا یک واحد را که افرادش زخمی و نیمه از کار افتاده بودند ، رهبری می کرد و به سربازان معلول که هنوز ناتوان نشده بودند آموزش می داد و هر صبح آنها را به تمرین هایی که فراموش کرده بودند ، وامیداشت . علاوه بر آن ، « گالیولین » بررسی میکرد که قراولان ، درست و بیجا ، اطراف مخازن فرماندهی مستقر گردند . زندگانی آرام و بی دغدغه ای بود . بیش از این چیزی از او نمی خواستند . تا اینکه ناگهان ، یکدسته سرباز کمکی که از دوره های قدیم بودند ، از مسکوبه واحد او منتقل شدند . درین آنان سربازی بود بنام

«پیوتر خودولیف» که «گالیولین» با اوسوایق آشنائی زیاد داشت. «گالیولین» با لبخندی نامطبوع گفت:

— آه! رسیدن بخیر!

«خودولیف» خبردار ایستاد و سلام داد و گفت:

— بله، سرکار.

اما قضیه بهمن جا خاتمه نیافت. نخستین خطائی که از «خودولیف» سرزد، فرمانده فحش و ناسزا به زیر دستش تار کرد و چون بنظرش آمد که سرباز باو توجهی ندارد، ضربه‌ای به چانه‌اش زد و چهل و هشت ساعت بعد توقیفش کرد و باو آب و نان نداد.

اکنون «گالیولین» با هر حرکتی، از گذشته انتقام می‌گرفت. اما این طرز حساب تصفیه کردن و از تفوق سربازی خود استفاده بردن، بازمی بود که چندان دشواری و خطر در بر نداشت و از نجات دور بود. چه باید کرد؟ یکی می‌بایست میرفت. اما چه بهانه‌ای يك افسر می‌توانست بتراشد و تعویض‌اش را درخواست کند؟ «گالیولین» خستگی و بیهودگی زندگی پشت جبهه را بهانه کرد و اجازه گرفت به جبهه رود. اینکار برایش اثر خوبی در برداشت. در وهله اول نشان داد که باز هم خصائص دیگری را داراست و افسری نظیر نیست. فوراً بمقام فرماندهی يك واحد جبهه رسید.

«گالیولین»، «آنتیپوف» را از زمان «تیورزین» می‌شناخت. هنگامی که در ۱۹۰۵، «پاشا آنتیپوف» شش ماه در خانه «تیورزین»‌ها بسر می‌برد، «یوسوپکا گالیولین» كوچك اغلب بدیدن او میرفت و روزهای تعطیل را با او بازی می‌کرد. «لارا» را يك یادو باردیده بود. بعد، دیگر آنها را ندیده بود. هنگامی که «پاول پاولوویچ» از «یوریاتین» به هنگ آنها وارد شد، «گالیولین» تعجب کرد که چقدر دوستش تغییر کرده است. این شیطان خندان که همیشه شاد و بشاش و مانند دختری کمرو و سربریز بود، يك آدم غمگین و بدبین و عصبی شده بود و يك چاه عمیق پراز علم و دانش بود. او با هوش و بسیار جسور و کم حرف بود و همه را مسخره می‌کرد.

«گالیولین» که گاه بگاه باو خیره میشد، حاضر بود قسم یاد کند که در نگاه سنگین «آنتیپوف»، مانند پشت يك پنجره، شخص دیگری را، افکاری که او را رها نمی‌کند، دلبستگی به دختری که زنش را می‌بیند. بنظر او می‌آمد که «آنتیپوف» مانند موجودات افسانه‌ای سحر و افسون شده است و اکنون از او جز کاغذها و عکسها چیزی باقی نمانده بود و «گالیولین» آنها را نگاه میداشت.

وتنها امانت دار راز تغییر و دگرگونی او بود .
 دیر یا زود ، درخواستهای «لارا» که از شوهرش اطلاعاتی میخواست ،
 میبایست به «گالیولین» رسیده باشد . او موظف بود به «لارا» جواب دهد .
 اما آنها در بحبوحه جنگ بودند . جرأت نداشت واقعیت را برای او بنویسد
 و میخواست در موقع مناسب که در انتظارش بود ، این وظیفه را انجام دهد .
 نوشتن نامه‌ای را با جزئیات زیاد که در فکر داشت ، هر روز به عقب میانداخت ،
 تا اینکه روزی فهمید «لارا» در جبهه پرستار شده است . اکنون دیگر نمیدانست
 نامه را بکجا بفرستد .

۱۰

هنگامی که دکتر «ژیواگو» به کلبه گالیسی که در آن سکونت داشت
 وارد شد تا ناهارش را بخورد ، «گوردون» پرسید :
 - خوب ، چه شد ؟ امروز ، اسب پیدا میشود ؟

- اسب ! چه اسبی ! وقتی که از هر طرف محاصره شده ایم ، کجامیخواهی
 بروی ؟ ما اکنون در میان آشفتگی و هرج و مرج ایم . هیچکس از اینوضع چیزی
 نمی فهمد . در جنوب ما جبهه آلمانها را محاصره کرده ایم یا در چند جا آنرا
 شکافته ایم . اما با چه قیمتی ، اینطور که می گویند ، واحدهای ما متلاشی شده
 و در خندق ناپدید شده اند . در شمال برعکس ، آلمانها از «سوانتا» که همه آنرا
 غیر عبور میدانستند ، گذشته اند ، در آنجا آلمانها یکدسته بزرگ سواره نظام
 دارند . ارتباطات را قطع می کنند . انبارها را خراب می کنند و . به قید من
 می کوشند ما را محاصره کنند . می بینی که چه وضعی داریم . آنوقت ، از اسب
 صحبت می کنی ! «کارپنکو» ، زودتر . کمی حرکت کن ، سفره را پهن کن ،
 امروز ، چه غذائی داریم ؟ پاچه گوساله ! خیلی خوب !

واحد بهداشتی ، با بیمارستان و تمام متعلقاتش ، در دهاتی که بطور عجیبی
 از یکدیگر فاصله داشتند ، پراکنده شده بود . شیشه های پنجره های خانه های
 کوتاه و دراز چنانکه در مغرب روسیه دیده میشود ، می درخشید و سالم و دست
 نخورده مانده بود .

تابستان «سن-مارتین» بود و آخرین روزهای زیبای يك پاییز طلائی و گرم. هنگام روز پزشکان و افسران پنجره‌ها را باز می‌کردند، و دسته-های سیاه مگس‌ها را که روی میله‌ها و سقف‌های کوتاه سفید می‌لولیدند، می‌کشتند؛ دکه‌های کت و نیم تنه‌های خود را می‌گشودند و از عرق خیس می‌شدند و گلولی خود را با چای گرم یا کلم داغ می‌سوزانیدند. هنگام شب، جلو در باز بخاریهایشان چمباتمه می‌زدند و با چوبهای تر، ذغالهای سیاه شده را آتش می‌کردند و آتش دیرمی‌گرفت و ازدود آن، اشک از چشمهایشان سرازیر میشد و به گماشته‌های خود دشنام می‌دادند که چرا نتوانسته‌اند بخاری را خوب بگیرانند. شب آرام بود. «گوردون» و «ژیواگو» روبروی هم، روی نیمکت‌هایی که به دو دیوار مقابل چسبیده بود، دراز کشیده بودند. بین آنها میزی بود که روی آن غذا می‌خوردند و پنجره پهن و کوتاهی که تمام طول دیوار را گرفته بود. اطاق گرم و پراز دود بود. آنها چهار گوشه‌های دو طرف پنجره را باز کرده بودند و نسیم با طراوت شب پائیزی را که پشت شیشه‌ها متراکم شده بود، تنفس می‌کردند.

آنها بحث می‌کردند، این روزهای اخیر، کارشان همین بود. مانند همیشه، افق از سمت جبهه قرمز میشد و هنگامی که، درغرش یکسان و دائم توپخانه، صدای انفجار گوشخراش و سنگین و روشن گلوله‌ها بگوش میرسید که مانند صندوقی آهنی که روی اطاق بکشد، زمین را می‌شکافت، آنگاه «ژیواگو» با احترام این صدا، مکالمه‌اش را قطع می‌کرد و پس از چند لحظه سکوت می‌گفت: «این صدای لا برتا» ست، يك توپ آلمانی است که يك تون وزن دارد»، و هنگامی که دوباره صحبت را شروع می‌کردند، او نمیدانست از چه حرف میزد. «گوردون» پرسید:

— این چه بوئی است که همیشه در دهکده پیچیده است؟ همان روز اول آنرا حس کردم. بوئیست ملایم و نامطبوع شبیه بیوی موش.

— آه؟ می‌فهم چه می‌خواهی بگوئی. این بوی شاهدانه است. اینجا مزارع شاهدانه زیاد است. شاهدانه، بوی مردار دارد و غیر قابل تحمل است. علاوه بر آن، در منطقه عملیات نظامی، هنگامی که کشتگان در مزارع شاهدانه می‌افتند، مدتی طول می‌کشد که آنها را بیاوند و اجسادشان فاسد میشود. طبیعی است که تعفن اجساد مردگان اینجا را فرا گرفته است. دوباره «لا برتا» است که می‌غرود می‌شنوی؟

در این چند روز، آنها درباره تمام مسائل ممکن، صحبت کرده بودند.

«گوردون» عقاید دوستش را درباره جنگ و روح زمان ، فهمیده بود . «یوری آندریه ویچ» باو گفته بود که چقدر برایش دشوار بود تا باین منطق خونین قتل عام متقابل ، به منظره زخمی ها عادت کند و مخصوصاً به بعضی جراحات جدید که بواسطه پیشرفت فنون جنگی مجروح را بکلی ناقص می کند و او را بصورت تکه گوشت وحشتناکی درمی آورد .

«گوردون» هر روز بدنبال دکتر ، میدان عملیات جنگی را می پیمود و بخاطر او چیزهایی میدید . مسلماً او از رذالت نگاه خودش آگاه بود که به شجاعت دیگران ، به کوششهای فوق بشری که بکارمیدادند تا مرگ را مغلوب کنند ، به فداکاریهایی که تن درمیدادند و بمخاطراتی که استقبال می کردند ، با چه نظری می نگرد . اما در اینوضع آلهای پوچ و بیهوده کشیدن هم بنظرش اخلاقی نمی آمد . او عقیده داشت که می بایست باشرافت و بطرزی طبیعی نقشی را که این وضع و موقعیت بر شما تحمیل می کند ، بخوبی ایفا نماید .

هنگامی که عملیات يك واحد سیار «صلیب سرخ» را در بیمارستان متحرکی که تقریباً روی خط جنگ قرار گرفته بود ، تماشا می کرد ، از آن تجربه ای حاصل می نمود ، در صورتی که ممکن بود دیگران از دیدن زخمیها بیهوش شوند . آنها به حاشیه جنگل بزرگی که نیمی از درختانش را آتش توپخانه قطع کرده بود ، رسیدند . دريك قسمت انبوه جنگل که شاخه هایش شکسته بود ، گهواره های توپهای شکسته و خرد شده واژگون شده بود .

يك اسب را با زین و برگ بدرختی بسته بودند . خانه جنگلی که در عمق جنگل دیده میشد ، نیمی از سقف را نداشت . بیمارستان سیار دريك اطاق خانه و دو چادر خا کستری که در آن طرف جاده ، وسط جنگل برافراشته بودند ، مستقر شده بود . «ژیواگو» گفت ؟

– خطا کردم تو را باینجا آوردم . سنگرها نزدیک است و يك ورست و نیم یا دو ورست از اینجا فاصله دارد و توپخانه ما آنجا ، پشت این جنگل است . صداها را می شنوی؟ خواهش می کنم ادای قهرمانان را در نیآور . عاقلانه نیست . طبیعی است که از اینکار فایده ای نمایی . وضعیت هر آن ممکنست تغییر کند . خمپاره ها ممکنست تا اینجا بیایند .

نزدیک جاده جنگلی ، سربازان جوان و فرسوده و خاك آلود که نیم تنه آنها روی شانه وسینه شان عرق کرده بود ، به شکم یا به پشت روی زمین دراز کشیده بودند و پاها را با پوتینهای سنگین خود از هم باز کرده بودند . اینها باقیمانده دسته ای بودند که مشقات زیادی را متحمل شده بودند . آنها را از

جنگی که بیش از چهار روز طول کشیده بود باز گردانیده و برای استراحت کوتاهی به عقب جبهه فرستاده بودند. سربازان، بیحرکت مانند سنگ دراز کشیده بودند، قدرت نداشتند که لبخند بزنند یا کلمه‌ای بر زبان آورند و هنگامی که صدای چند ارا به را شنیدند که با سرعت نزدیک میشد، حتی یک نفر سرش را برنگردانید تا ببیند چه خبر است. با گاریهای خاک کش بی‌فتر که سر نشینان بدبخت خود را به هوا پرتاب می‌کرد، واستخوانهای آنها را می‌شکست و امعاء و احشائشان را درهم میریخت، زخمیها را چهار نعل به بیمارستان سیار می‌آوردند. در آنجا، کمک‌های اولیه را انجام میدادند، با عجله زخمیها را می‌بستند و در موارد بسیار ضروری جراحی می‌کردند. نیم ساعت پیش، در فاصله یک آرامش کوتاه، زخمیهای بیشمار را از دشتی که جلوسنگرها قرار داشت، جمع کرده و در گاریها انباشته بودند. بیشتر آنان هوش و حواس نداشتند.

هنگامی که آنها را جلونرده عمارت آوردند، مأموران برانکار، بیرون آمدند و گاریها را خالی کردند. یک پرستار زن میان در نیمه باز پادری ظاهر شد، او گوشه چادر را بادست بعقب زده بود. نوبت کشیکش نبود، او آزاد بود. پشت چادرها، صدای مشاجره دو مرد شنیده میشد. جنگل بزرگ با طراوت، طنین صدای آنها را منعکس می‌کرد، اما کلماتشان را نمیشد تشخیص داد. هنگامی که زخمیها رسیدند، این دو مرد از جنگل بیرون آمدند و بطرف بیمارستان سیار رفتند. یک افسر جوان خشمگین، به پزشک قسمت پرخاش می‌کرد: او میخواست بداند که محل توقف توپها را که در این جنگل درست کرده بودند، بکجا منتقل کرده‌اند. پزشک چیزی نمیدانست، اینکار با او مربوط نبود. از افسر خواهش کرد که او را آسوده بگذارد و فریاد نکشد، زیرا زخمیها را آورده بودند و او کار داشت. اما افسر جوان آرام نمی‌گرفت و به د صلیب سرخ، و به قسمت توپخانه و به همه ناسزا می‌گفت. «ژیاگو، به پزشک نزدیک‌شد. آنها بیکدیگر سلام کردند و به خانه داخل شدند. افسر، که یک لهجه خفیف تاتاری داشت، همچنان با صدای بلند، پرخاش می‌کرد.

اسبش را از درخت باز کرد و با یک جست سوار شد و چهار نعل در عمق جنگل ناپدید شد. پرستار زن، همچنان نگاه می‌کرد. ناگهان چهره‌اش را وحشت فرا گرفت. او بطرف دو سربازی که زخم خفیف داشتند و بتنهائی، بدون کمک، بین برانکارها راهی بطرف بیمارستان بازمی‌کردند، فریاد کشید:

— چه می‌کنید؟ دیوانه‌اید؟

از چادرش بیرون آمد و با شتاب بطرف آنها رفت.

سرباز بدبختی را که چهره‌اش بکلی تغییر یافته بود بابرانکار میبردند. پوکه فشنگ چهره‌اش را شکافته و زبان و دندانهایش را به یک تکه گوشت خون آلود بدل کرده و بجای یک گونه شکافته، بین آرواره‌ها جا گرفته بود. زخمی با صدائی که بشری نبود، کوتاه و بریده ناله می‌کرد، گوئی خواهش می‌کرد، بدادش برسند و هر چه زودتر باین شکنجه و آزار جاودانی پایان دهند.

پرستار چنین فهمیده بود که سربازانی که زخم خفیف داشتند و در کنار او راه می‌رفتند، از ناله‌های اومتاتر شده، خود را آماده می‌کردند تا بادست این تکه آهن مخوف را از چهره‌اش بیرون آورند.

— خوب! چه می‌کنید! اینکار را باید با ابزار مخصوص انجام داد. تازه اگر زخمی نمیرد! «خدای من! خدای من! او را نزد خود بخوان، از وجود خودت مرا بشك و تردید دچار مكن!»

يك لحظه بعد، هنگامی که زخمی را از پلکان بالا میبردند فریادی کشید و تمام بدنش بلرزه افتاد و جان سپرد.

سربازی که مرد از طبقه دوم ذخیره و نامش «هیمازدین» بود، افسری که در جنگل فریادمی کشید، فرزندش ستوان «گالیولین» بود، پرستار زن «لارا»، و ناظران صحنه «گوردون» و «ژیواگو» بودند. همه آنجا کنار هم جمع شده بودند، بعضی یکدیگر را شناختند، بقیه هم هرگز با هم آشنا نشده بودند، برخی مقاصد سر نوشت، همیشه پنهان میماند، بقیه هم برای اینکه آشکار شوند باید يك فرصت تازه و برخورد تازه را انتظار کشید.

۱۱

دهکده‌های این ناحیه معجزه آسا، سالم مانده بودند. يك جزیره كوچك را تشكيل میدادند که اوقیانوس ویرانی‌ها آنها را مجزا و احاطه کرده بود. «گوردون» و «ژیواگو» بخانه مراجعت می‌کردند. آفتاب غروب می‌کرد. در دهکده‌ای که از آن می‌گذشتند، يك قزاق جوان، در میان خنده‌های بلند و

یکسان جمعیت ، سکه مس پنج کپکی را به او پرتاب می کرد و یک پیرمرد یهودی را که ریش خاکستری و لباده بلند داشت ، مجبور می کرد آنرا در هوا بگیرد . پیرمرد نمیتوانست آنرا بپاید . سکه از میان انگشتان باز و رقت انگیزش رد میشد و روی گل ولای می افتاد . پیرمرد خم میشد تا آنرا بردارد ، قزاق از این فرصت استفاده می کرد و دست خود را به پشت او می کوبید و تماشاچیان ، پهلویشان را می گرفتند و می خندیدند . این یک سرگرمی بود . تا آن هنگام ، سرگرمی بی آزار و اذیتی بود . اما هیچکس نمی توانست تضمین کند که به جای باریکی کشیده نشود . زن پیر یهودی از کلبه اش که در روبرو واقع بود ، بیرون می آمد ، و دستش را بطرف پیرمرد دراز می کرد و فریاد می کشید و بعد دوباره باترس و لرز باز می گشت و در کلبه اش پنهان میشد . از پنجره کلبه ، دودختر کوچک ، پدر بزرگشان را نگاه میکردند و می گریستند .

در شبکه چی که این صحنه را جالب می یافت ، اسبهارا آهسته میبرد تا به این آقایان بیشتر فرصت دهد که تفریح کنند . اما «ژبوا گو» از قزاق بازخواست کرد و با خشونت او را سرزنش نمود و فرمان داد تا از این شوخی دست بردارد . قزاق با دستپاچگی جواب داد : «بله ، فرمانده . نفهمیدم . مردم بیخود می خندند .»

«گوردون» و «ژبوا گو» بقیه راه را با سکوت طی کردند . «یوری آندریهویچ» هنگامی که دهکده شان از دور پدیدار شد ، گفت :

— وحشتناك است . نمیتوانی تصور کنی که ملت بدبخت یهود از این جنگ که در ایالات غربی که مسکن آنهاست برپا شده ، چه تلخیها و مرارتی چشیده اند . و بجای جبران این بلاها و مصائب و مصادره اموال و ویرانی ها ، بهتر از این راهی نیافته اند که آنها را شکجه کنند و تمسخر نمایند و آنگاه آنها را منهدم می کنند که حس وطن پرستی ندارند . و چرا حس وطن پرستی داشته باشند . در صورتی که در مملکت دشمن برای آنها همه گونه حقی قائل می شوند و در مملکت ما ، فقط شکنجه و عذاب می بینند و بس . کینه ما حتی نسبت به آنها بر تناقضی استوار است . آنچه که ما را نسبت به آنها خشمگین و تحریک می کند ، درست همانست که باید ما را متأثر و به آنها مهربان و مشفق کند : و آن فقر و فلاکت آنهاست و ضعف و ناتوانی برای نشان دادن عکس العمل و وارد آوردن ضربات متقابل . این مسأله غیر قابل درك است . در آن چیزی شوم نهفته است .

«گوردون» باو هیچ جواب نداد .

۱۲

اکنون آنها دوباره روی دونه‌مکت موازی که تمام پنجره آن دو را ازهم‌جدا می‌کرد، دراز کشیده بودند. شب بود و پیر حرفی نمی‌کردند.
«ژیواگو» برای «گوردون» شرح میداد که چگونه تزار را دیده بود.
او خوب توضیح میداد.

نخستین پاییز بود که در جبهه بسر برده بود. ستاد واحدی که او در آن بخدمت مشغول بود، در يك دره کوه‌های کارپات مستقر شده بود و این واحد، مدخل دره را از طرف مجارستان سد کرده بود. در ته این دره، يك ایستگاه بود. «ژیواگو» جزئیات آن مکان را شرح میداد: کوه‌ها از کاج و صنوبرهای کهن بانکه‌های ابرسفيد که در دامنه‌های آنها چنك زده و آویخته بود، پوشیده شده بود و شیب‌های تند سنك خسار و سنگ‌های مطابق خاکستری که سوراخ‌هایی در وسط جنگل ایجاد کرده بود و چون تکه‌های گرشده در میان پشم‌های انبوه پوست حیوانی بنظر می‌آمد، دیده‌میشد. يك صبح تیره و تار آوریل بود و مانند این سنگ‌ها، بیحرکت و خفه‌کننده بود. دود بهوا بر می‌خاست. بخار روی دره سنگینی می‌کرد و همه چیز دود می‌کرد و دوستو نه‌ای دود از همه جا بلند میشد و همه چیز تیره و تار بود: دود لو کوموتیوها در ایستگاه، بخار خاکستری چمن‌ها، کوه‌های خاکستری، جنگلهای تیره، ابرهای تیره.

تزار دسته‌های گالیسی را بازرسی می‌کرد. ناگهان فهمیدند که او می‌آید و واحدی را که در دره موضع گرفته بود و او فرمانده افتخاریش بود، باز دید می‌کند.

تزار هر آن ممکن بود، برسد. در ایستگاه گارد احترام مستقر شده بود تا باو خیر مقدم بگوید. يك یا دو ساعت با انتظار کشنده گذشت. بعد دو ترن، یکی بعد از دیگری با سرعت گذشت. اندکی بعد، ترن امپراطوری رسید.
دوك بزرگ، «نیکلایه‌ویچ» همراه امپراطور بود و امپراطور صفوف نارنجك اندازه‌ها را بازرسی کرد. مانند صدای آبی که در سطلی بریزند، پس از هر کلمه‌ای

که امپراطور با صدای بسیار آرام بر زبان می آورد، غرش فریاد هورا ناگهان بهوا برمیخاست.

امپراطور لبخند میزد و آشفته بود و از تمثالش که روی روبلها و مدال، حك شده بود، بسیار پیر تر بنظر می آمد. چهره اش پژمرده و اندکی پف آلود بود. هر لحظه، با نگاه گناهکاران به دوك بزرگ نیکلایه و بیچ، می نگرست.

امپراطور نمیدانست که در چنین وضع و موقعیتی، از او چه میخواهند، و دوك بزرگ با احترام بطرف گوش او خم میشد و بی اینکه حتی کلمه ای بر زبان آورد، بایک حرکت ساده ابروان یا شانه ها، امپراطور را از بن بست بیرون می آورد.

تزار، در این صبح خاکستری و ملایم کوهستان، انسان را برقت می آورد و این فکر قلب انسان را درهم میفشرد که این جسم بسیار ترسان و این مرد کمرو و کم جرأت همان امپراطور ظالم و مستبد است و این ضعیف و جبون همان کسی است که مجازات می کند و پاداش میدهد. حبس می کند و آزاد می کند.

مانند گیوم دوم، اومی گفت:

— من، شمشیر من و ملت من.

یا چیزی شبیه باین مفهوم. بهر قیمتی که شده، اومبیاست از ملت صحبت کند، اینکار ضروری بود. اما، تو میدانی، که برای یک فرد روسی کلمه ملت عادی و طبیعی بود و برتر از این پستی و ابتذال ها. صحنه تائر آوری بود. در روسیه این لحن تائری غیر قابل تصور است. زیرا حقیقه این، يك صحنه تائر است، چنین نیست؟ کلمه «ملت» هنوز معنی و مفهوم زمان سزار را دارد. میتوان از ملت «گل»، «سوئو»، «ایلیری»، و مانند اینها صحبت کرد... اما از آن زمان بیعد کلمه ملت اختراع و ابداعی است که برای امپراطوران، سیاستمداران و شاهان بوجود آورده اند تا آنرا موضوع مکالمه و سخنرانی های خود قرار دهند: «ملت، ملت من».

جبهه از روزنامه نگاران و خبرنگاران پر بود. «مشاهدات» خود را می نوشتند، امثال و حکمی را که از نبوغ و دانائی ملت بوجود آمده بود، جمع می کردند، بیمارستان هارا باز دید می کردند. يك تئوری جدید از روح ملی می ساختند. آنها يك «دال» جدیدی بودند و مانند او خیال باف (ولادیمیر «دال فرهنگ» نویسنده معروف روسی در قرن نوزدهم). در درجه اول، آنها لفت سازی می کردند. در

درجه دوم ، به سبك «طرح مختصرى از يك موضوع و نکته حساس» ، جمله هاى کوتاه و بریده مى نوشتند كه با افكار بدبینى و كینه توزى ب مردم ، توأم بود . بعنوان مثال ذكر مى كنيم كه يكى از آنها اين مطالب قاطع را نوشت (خودم آنرا خواندم) : «يك روز ابرى و همه چیز مانند روز است . از صبح ، باران و گل است . از پنجره ، جاده را نگاه مى كنم . يك رشته بى انتهاى زندانيان در آن صف كشیده اند . زخمى ها را مى آورند . توپ مى فرد . دوباره مى فرد . امروز مانند ديروز ، فردا مانند امروز ، و هر روز و هر ساعت تكرر مى شود ...» اندكى فكر كن و ببين اين عبارات چه اندازه نافذ و پرمغز است ! و چرا از توپ ، كينه بدل دارد ! چه فكر و نيت عجيبى است كه از كلمه توپ بخواهد يك مسأله خيالى و تفننى را بيان كند . بجای اينكه از توپ تعجب كند كه چگونه روز بروز ما را به گلوله مى بندد و درو مى كند ، از خودش هم تعجب نمى كند كه تعداد زيادى و بزرگول و جمله بكار مى برد . چرا اين رگبار مردم دوستى روزنامه نگارش كه مانند جهش كك ، عصبى كننده است ، قطع نمى شود ؟ چطور نمى فهمد كه اين اوست كه بايد خود را دگرگون كند نه توپ و با پر كردن دفترچه يادداشت از مطالب پوچ و زخرف ، هرگز نمى تواند چيزى عاقلانه و پرمغز از آن بيرون آورد ! چرا نمى فهمد ، تاهنگامى كه انسان خود را ، يك تكه از نبوغ هوسناك و اندكى از تخيل خويش را در وقايع نگنجاند ، آن وقايع وجود نخواهند يافت . «گوردون» ، كلامش را برید و گفت :

- كاملاً درست مى گوئى . اکنون بتومى گويم كه درباره آن صحنه اى كه امروز ناظر آن بوديم چه فكر مى كنم . آن قزاقى كه با آن پيرمرد بدبخت شوخى مى كرد ، نمونه اى از هزاران پستى و رذالت خالص ساده است . فلسفه در اين مورد كارى نمى تواند بكنند . بايد بامش ادبش كرد . اين واضح است اما فلسفه ميتواند به مسأله يهود بطور كامل توجه كند ، آنگاه باروشنى كامل اين مسأله آشكار خواهد شد . اما در اين باره چيزى جز آنچه كه ميدانى ، نخواهم گفت . تمام اين افكار من و تو از دائى ات حاصل شده است .

«مى پرسى ، ملت چيست ؟ آيا ارزش دارد كه تا اين اندازه به آن پيردازيم ؟ كسى كه در فكر ملت اش نباشد و با و اعتنا نكند و براى زيبائى و ظرافت مظفرانه عملياتش او را بدنبال خود بكشاند ، اين شخص كه چنين فتح و پيروزى را نصيب ملت مى كند و حتى زندگانى جاودانى را باومى بخشد ، آيا در نظر ملت مزيت و برترى ندارد ؟ بله ، همينطور است . مسأله مليت در عصر مسيحيت بچه صورتى در آمد ؟ در اين عصر ، ملت هاى ساده ديگر وجود نداشت ، بلكه ملت هاى كه ارشاد شده

و تغییر ماهیت داده بودند، دیده میشد و مسلماً این استحاله و تغییر هم است نه وفاداری به اصول کهن. انجیل را بیاد بیاوریم. درباره این مسأله چه می گوید؟
اولاً گفته آن جنبه اثباتی ندارد: «اینکار را باید کرد و این را نکرد» بلکه يك پیشنهاد ساده و مبهم را بیان می کند: «آیا میخواهید بروشی کاملاً تازه و جدید زندگی کنید، آیا سعادت روحی را طالبید؟» و همه این پیشنهاد را پذیرفتند و هزاران سال مفتون و مسحور آن شدند و به آن گردن گذاشتند.

هنگامی که انجیل می گوید که در قلمرو حکومت خدا، نه یونانی وجود دارد و نه یهودی، آیا فقط میخواهد بگوید که در پیشگاه خدا همه برابرند؟ مسلماً چنین چیزی را نمیخواهد بگوید: فلاسفه یونان، اخلاقیون روم، پیمبران عهد عتیق و تورات، این موضوع را قبل از او میدانستند. اما اومی گوید: در این روش جدید هستی و زندگی، در این ارتباطات تازه بین انسانها، که قلب آنرا حس می کند و قلمرو حکومت خدا نامیده میشود. دیگر ملت وجود ندارد، بلکه انسانها وجود دارند.

توالان گفتی که اگر به يك اثر چاشنی فکر و روح نزنند از معنی و مفهوم خالیست. مسیحیت. این آیین و طریقت انسانی، درست همانست که باید يك اثر را با آن غنی کرد تا دیگران از آن معنی و مفهومی درک کنند.

ما قبلاً از سیاستمداران متوسط و عادی صحبت کرده ایم. آنها چیزی ندارند تا به زندگی و به جهان عرضه دارند. این نیروهای تاریخی ناچیز و دست دوم منافعی در اینست که همه حقیر و پست گردند و همیشه مسأله ملت مطرح باشد. بی تمیز و بدبخت کسانی اند که باین مردان سیاسی اجازه میدهند تا قانون وضع کنند و از حس ترحم و دلسوزی مردم سوء استفاده کنند. قربانی مشخص این سیاستمداران، تمام قوم یهود است. عقیده ملت خواهی، به یهودیان لزوم خفقان آورد و قومیت و نگهداری آنرا تحمیل می کنند؛ و آنها در طی قرون متمادی جز يك قوم چیز دیگری نبوده اند. در صورتی که در اثناء همین قرون، از لطف و عنایت نیروئی که در زمانهای پیشین از میان این قوم برخاست، تمام جهان از این کوشش شرم آور، آزاد شد. این باور نکردنی است! چگونه این اتفاق رخ داد؟ این امر سرور انگیز، این رهایی و نجات از این تنگ نظری شیطانی و مضر، این پرواز بر فراز بلاهت و حماقت عادی و روزانه، همه از سر زمین آنان زائیده شده و بزبان آنان گفته شده و به قبیله آنان تعلق داشته است. و آنها این امر را دیدند و شنیدند، و گذاشتند تا از چنگشان بگریزد. این روح توانا و زیبای اعجاب انگیز را چگونه گذاشتند بگریزد؟ چگونه گذاشتند از میان آنها بیرون رود و در جایی دیگر مستقر شود و پیروز گردد؟ چگونه

توانستند بپذیرند که آنها پوست و پوشش تو خالی این معجزه باشند، معجزه‌ای که آسمان برایشان فرستاده بود؟ او را برفع چه کسی با قصد و اراده شهید کردند! قرون متمادی، پیرمردان و زنان و کودکان بسیاری که مطلقاً بیگناه بودند، موجودات بیشماري که بسیار حساس و طبیعتاً مهربان و صادق بودند، بخاطر کی میبایست مورد تمسخر و استهزاء عموم قرار گیرند، بخاطر چه کسی میبایست خونشان را بریزند؟ چرا میبایست «وطنپرستان» تمام کشورها، معجری بیفکر و قریحه چنین بیعرضگی مهمل و پوچی شده باشند؟ چرا، اندیشمندان قوم یهود از اشکال و صور سهل و ساده بدی زمان و دانش و فرزانی مسخره‌آمیز، چشم نهوشیدند؟ آنان هنگامی که خود را بخاطر میانداختند و از زیر فشار محتوم و وظیفه خود منفجر میشدند، درست مانند دیک بخاری که در زیر فشار قوی می‌ترکد، چرا این دسته کوچک انسانها را که نمی‌دانستند بچه دلیل می‌جنگند و کشتار می‌شوند، متفرقه و پراکنده نکردند. چرا نگفتند: «بخود آئید! بس است! کفایت می‌کند». نام سابق خود را دیگر بر خود منهد. يك جا متمرکز نشوید، متفرق گردید. با همه یکدل باشید. شما نخستین و بهترین مسیحیان دنیا آید. درست شما کسانی هستید که بدترین و ضعیفترین افراد میان شما، مخالف و ضد شما قرار گرفته‌اند.»

۱۳

فردا، هنگامی که «ژیواگو» برای خوردن ناهار آمد، گفت:
- تو در فکر رفتنی، بسیار خوب، برو. نمیتوانم بگویم که شانس آوردی، زیرا این شانس نیست که دشمنان ما را تحت فشار قرار داده و تارومار کرده‌اند. جاده بسمت مشرق باز است، اما از سمت مغرب بمافشار می‌آورند، بتمام مراکز بهداشتی دستور داده شده که عقب نشینی کنند. فردا یا پس فردا اردوی اینجارجا جمع می‌کنیم. کجا می‌رویم، هیچکس نمیداند - «کارپنکو» مسلماً لباسهای «میخائیل گریگوریه و بیچ» شسته نشده، همان بهانه همیشگی: «آن زن چنین... آن زن چنان...»، اگر از او پرسی کدام زن. خودش هم از این یاوه گوئی سر در نمی‌آورد!

«ژیواگو» بی اینکه به حرفهای گماشته که که میخواست خود را تبرئه

کند ، گوش دهد و به «گوردون» که از پوشیدن لباس دوستش و بردن پیراهن او ناراحت بود ، توجه کند ، ادامه داد :

— آه ! در اردو چه زندگی داریم ! زندگی صحرائشینان و کولیها ! هنگامی که باینجا آمدم ، از همه چیز بدم می آمد : از جای بخاری ، از این سقف بسیار کوتاه ، از این گل ، از این گرمای خفه کننده . و اکنون ، کاری نمیتوان کرد . جایی را که قبلا بوده ایم ، نمیتوانم بیاد بیاورم و بنظر می آید که يك قرن است در اینجا زندگی می کنم و به کاشیهای این گوشه بخاری و به آفتابی که با سایه متحرك درخت کنار جاده بازی می کند ، می نگرم . آنها بی شتاب زندگی برخاستند تا باروبنه خود را ببندند .

هنگام شب ، از صدای فریاد وشلیک تیروپاهای شتابزده بیدار شدند . روشنائی شومی دهکده را روشن می کرد ، سایه ها دولا از زیر پنجره می گذشتند . آن طرف دیوار ، صاحبان کلبه بیدار شده بودند . «یوری آندریهویچ» گفت :

— «کارپنکو» برو بیرون ، ببین چه خبر است .

آنها بیدارنگ قضا را فهمیدند . «ژبواگو» باشتاب لباس پوشید . خودش به بیمارستان رفت تا صحت و سقم این شایعات را معلوم کند . آلمانها مقاومتی را که در این ناحیه با آن روبرو بودند ، درهم شکسته بودند . خط اول جبهه جنك دائم نزدیک میشد . دهکده در زیر آتش بود . بی اینکه منتظر فرمان تخلیه باشند ، بیمارستان و متعلقاتش را باشتاب خالی می کردند . امیدوار بودند پیش از سپیده دم ، کارها را روبراه کنند .

— تو بادسته اول میروی : يك کالسکه مسافری فوراً حرکت می کند . گفتم که منتظر تو باشند . خوب خدا حافظ ! منهم دنبال تو می آیم . دقت می کنم و می گویم که جای مناسبی بتوبدهند .

آنها به آنطرف دهکده ، جایی که واحد آماده حرکت بود ، دویدند . در کنار خانه های ویران میدویدند ، گلوله در کوچه ها طنین می افکند . دره جل تقاطع جاده ها ، توپ ها از بالای مزارع ، دهکده را زیر آتش گرفته بودند . هنگامی که می دویدند ، «گوردون» پرسید :

تو چگونه می آئی ؟

— من بعد می آیم . باید اول بخانه برگردم و باروبنه ام را بردارم . با دسته دوم حرکت می کنم .

آنها در کنار دهکده خدا حافظی کردند . این قافله که از چند کالسکه و درشکه تشکیل شده بود پس از يك لحظه هرج و مرج حرکت کرد و با نظم و قاعده

درجاده براه افتاد . «يوري آندريهويچ» با حرکت دست از دوستش خدا حافظی کرد . انباری که آتش گرفته بود ، آنها را روشن میکرد . «يوري آندريهويچ» که در حال حرکت دستش را بدیوارها می کشید ، با شتاب دوباره بطرف کلبه اش رفت . هنوز تا خانه اش دو خانه فاصله داشت که باديك بمب او را بزمین غلتانید . يك تکه گلوله او را مجروح کرده بود . خون آلود و بیهوش ، وسط جاده افتاد .

۱۴

بیمارستان عقب جبهه در يك دهکده بزرگ دور افتاده ناحیه غرب ، کنار يك خط آهن ، نزديك محل ستاد ارتش قرار گرفته بود . آخر فوریه بود ، هوا بسیار ملایم بود . در سالن افسرانی که دوره نقاهتشان را می گذرانیدند ، از «يوري آندريهويچ» پرستاری می کردند . بدر خواست او پنجره ای را که نزديك تخته خوابش بود ، باز کرده بودند .

هنگام ناهار خوردن نزديك میشد . بیماران با انتظار این ساعت ، چنانکه می توانستند وقت را می کشند . به آنها گفته بودند که يك پرستار زن جدید رسیده است و امروز نخستین بار به آنها رسیدگی خواهد کرد .

«گالیولین» که درست روبروی «آندريهويچ» خوابیده بود ، روزنامه های «رچ» و «روسکویه اسلوه» که بتازگی رسیده بود ، میخواند و از مطالبی که سانسور شده بود ، خشمگین بود . «ژیواگو» نامه های «تونیا» را که پست لشکر درهمین لحظه آنها را آورده بود ، میخواند . باد صفحه های نامه ها و ورق های روزنامه ها را تکان میداد . صدای پاهای سبکی بگوش رسید . «يوري آندريهويچ» چشمانش را بلند کرد . «لارا» بسالن وارد شد . «يوري آندريهويچ» و «گالیولین» هر کدام بیخبر یکدیگر ، او را شناختند . «لارا» هیچيك را نمی شناخت . گفت :

— روز بخیر . چرا پنجره باز است ؟ سردتان نیست ؟

او به «گالیولین» نزديك شد ، و دست او را گرفت تا نبضش را ببیند

و پرسید :

— کجایان درد می کند ؟

اما ، در همان لحظه ، دست او را رها کرد و نزدیک تخت خواب او آشفته و شرمسار نشست . « گالیولین » گفت :

— « لاریسافیدورونا » ، چه سعادتی ! من و شوهرتان در یک هنگ بودیم . او را خوب می شناختم . تمام اسباب و اثاث را برای شما جمع آوری کردم . « لارا » گفت :

— باور نمی کنم ، باور نمی کنم . چه تصادف عجیبی ! پس شما او را می شناختید ؟ زود شرح دهید که چه اتفاقی افتاده . آیا درست است که مرده و در زمین مدفون شده است ؟ چیزی را از من پنهان نکنید ، نترسید . همه را میدانم .

« گالیولین » جرأت نداشت تا اطلاعات و اخباری را که « لارا » بدست آورده بود ، تأیید کند . تصمیم گرفت برای تسکین دادن او دروغ بگوید . گفت : — « آنتیپوف » زندانی است . هنگام حمله ، با واحد خود زیاد جلورفت و ناگهان رابطه اش قطع شد . محاصره شد و مجبور گردید ، تسلیم شود .

اما « لارا » باور نکرد . سرعت گنج کننده این جمله ها ، او را منقلب کرد . نتوانست از سر ایزر شدن اشکی که در چشمانش حلقه زده بود ، جلوگیری کند ، او نمیخواست برابر بیگانگان بگرید . بشتاب برخاست و از سالن بیرون آمد تا دوباره حالتش بجا آید .

مدت زمانی بعد ، برگشت ، ظاهراً آرام گرفته برد . از نگاه کردن به « گالیولین » اجتناب می کرد ، می ترسید اشکش سرازیر شود .

« لارا » راست بطرف تخت خواب « یوری آندریهویچ » رفت و بالحنی خونسرد و بی تفاوت جمله معمولی خود را تکرار کرد .

— روزبخیر ، کجایان درد می کند ؟

« یوری آندریهویچ » که آشفته گی و آشک او را می دید ، میخواست در دو رنجش را بپرسد ، میخواست برای او شرح دهد چگونه سابقاً دوبار در زندگی او را دیده است ، یکبار هنگامی که شاگرد دبیرستان بود و یکبار هنگامی که دانشجو بود ، بعد اندیشید که اینکار مخالف رازپوشی است و ممکنست نسبت به نیت او شک کند .

بعد ناگهان « آنا ایوانوونا » را بخاطر آورد که در تابوت خوابیده است و « تونیا » فریاد می کشید . خودش را نگهداشت ، فقط گفت :

— متشکرم . من پزشکم و بنهایی خودم را معالجه می کنم . بهیچ چیز

احتیاج ندارم .

«لارا ، اندیشید : چرا اوقاتش تلخ شده ؟ ، و با تعجب این ناشناس را که بینی کوتاه و پهن داشت و چیز قابل توجهی در او دیده نمی‌شد ، نگریست . چند روز هوا متغیر بود . هنگام شب بادی گرم پیوسته میوزید . و بوی زمین نمناك را با خود می‌آورد .

در تمام این مدت ، دستورهای عجیبی از ستاد ارتش صادر میشد . سربازان از خانواده‌های خود اخبار و حشمتاکی دریافت می‌کردند . ارتباطات تلگرافی با «سن - پترزبورگ» اغلب قطع میشد . همه جا در هر گوشه ، مکالمات سیاسی رواج داشت .

پرستار ، «آنتیپوا» ، هنگامی که کشيك با او بود ، دو بار به بیماران رسیدگی می‌کرد ، یکبار صبح و دیگر بار عصر ، و با بیماران سالن‌های دیگر ، با «گالپولین» و «یوری آندریه‌ویچ» جمله‌های بی سروته ، رد و بدل می‌کرد . «لارا ، می‌اندیشید : چه مرد عجیب و جالبی است ، جوانست و چندان دوست داشتنی نیست . با این بینی پهن و کوتاه ، نمیتوان گفت که زیباست . اما بمعنی اعم کلمه ، با هوش است و روحی حساس و جذاب دارد . اما این مطالب مهم نیست . مهم اینست که هر چه زودتر بتكاليف و رطایفی که مرا اینجا پای بند کرده است ، پایان دهم و به مسکو ، نزد «کاتنکا» ، منتقل شوم . همینکه به مسکو رسیدم ، باید درخواست کنم و استعفا دهم و به خانه خود در «یودیاتین» بازگردم و دوباره کار خود را در دیرستان آغاز کنم . به «پاشا» ی بیچاره مسلماً امیدی نیست ، دیگر دلیلی ندارد که ادای زنان قهرمان را در آورم . این شغل را برای این پذیرفتم که او را بیابم .

«کاتنکا» ی عزیز چه بر سرش آمده است ؟ طفلك ! (از این فکر بگریه افتاد .) در این سالهای اخیر ، چه تغییراتی رویداده است ! تا اندکی پیش ، وظیفه نسبت به وطن ، خدمات نظامی ، احساسات رفیع بشری ، هنوز مقدس بود . اما جنگ آنها را نابود کرد . بدبختی اینجاست که بعلت جنگ ، همه چیز وارونه شد ، چیز مقدس دیگر وجود ندارد .

در يك لحظه ، همه چیز تغییر کرد ، طرز گفتار ، هوا و همه چیز ، دیگر نمیتوان فهمید که چگونه باید اندیشید و به چه کسی باید گوش داد . مانند اینست که در تمام زندگی چون دختر بچه‌ای دست شما را بگیرند و راه ببرند ، و بعد ناگهان رهایتان کنند : راه رفتن را ، تنها یاد بگیر ! و هیچکس اطراف شما نیست ، نه خانواده ای ، نه مقام مقتدری . اکنون میخواهند روی اصل و

اساسی تکیه کنند. روی نیروی زندگی، یا روی زیبایی، یا روی حقیقت. اکنون که تأسیسات بشری نابود شده است، میخواهند ما را بدست این اصول بربارند، آنهم در جهتی بسیار کلی و بسیار انعطاف ناپذیر که در زمان صلح و در این زندگانی که به آن عادت داشتیم و دیگر وجود ندارد. هرگز چنین نبوده است. در مورد این هدف، این مطلق، همان دخترم باید باشد. اکنون که «پاشای» بیچاره وجود ندارد، دخترم جز مادر کسی را ندارد، و باید تمام نیرویم را برای کانتکا، یتیم بیچاره، صرف کنم.

یوری آندریه ویچ، فهمید که «گوردون» و «دودوروف» بی اطلاع او کتابش را منتشر کرده اند و از این کتاب خوب استقبال شده و برای نویسنده اش آینده درخشانی پیش بینی کرده اند، و اکنون در مسکو، اوضاع وخیم و خطرناک است و خشم و غضب سنگین توده های مردم رو برآید است و شب گذشته تغییرات مهمی رویداده است. حوادث سیاسی مهم پیش بینی میشود.

شب دیر وقت بود. «ژبواگو» خوابش می آمد. گاهی چرت میزد. او تصور می کرد که پس از تمام هیجانات روز، نمیتواند بخواب رود و نمیخواهد. در بیرون، يك باد خواب آلود میوزید و دهن دره می کرد. باد می گریست و زمزمه می کرد: «تونیا»، «شوروچکا»، جاینان خالیست، چقدر آرزو دارم بخانه بازگردم و بکارم مشغول شوم! «یوری آندریه ویچ» از زمزمه لالائی باد بخواب میرفت، دوباره بیدار میشد و دوباره بخواب میرفت. مانند این هوا و زمانه متغیر، مانند این شب پر جنب و جوش، خوشی و مشقت، شتابزده و تب آلود، پشت سر یکدیگر می آمدند.

«لارا» می اندیشید: «گالیولین» بسیار درد ورنج کشیده است تا خاطره و انائه تا چیز شوهرم را نگهداری کند! حقیقه تنفر انگیز است که حتی از او سؤال نکنم کیست و بکجا میرود.

هنگامی که فردا نوبت کشیک اش فرا رسید، این عیب و نقص را بر طرف کرد و اثر حق ناشناسی اش را محو نمود و تمام سؤالاتی را که در نظر داشت مطرح کرد و فریادهای تعجب برآورد: «حدایا، چه تصادفی! خانه ۲۸، خیابان «برست - لیتوفسک»، «تیورزین» ها، ۱۹۰۵، زمستان انقلاب! «یوسوپکا»؟ نه، ببخشید، «یوسوپکا» رانمی شناسم، یا اینکه بخاطر نمی آورم. اما آن سال، آن سال و آن حیاط! حقیقه آن حیاط و آن سال وجود داشته است! او، چگونه همه این خاطرات دوباره زنده شدند! و تیراندازی آن هنگام او، نیرو و نفوذ این احساسات کودکانه، این نخستین احساسات چقدر

زیاد است ! « بیخشید ، در آن هنگام ، چه نامیده می‌شدید ؟ بله بله ، قبلابمن گفتید . متشکرم ، او ، بسیار متشکرم ، « اسبپ هیمازدینوویچ ، چه خاطراتی ، چه افکاری را درمن بیدار کردید ! »

خاطره آن حیاط دوران کودکیش ، تمام روز او را ترك نکرد . او فریادهای شادی برمی‌کشید ، تنها با خود حرف میزد .

آه ، این خانه ۲۸ خیابان « برست-لیتوفسک » و دوباره صدای تیراندازی بگوش می‌رسد ، اما این بار چقدر مخوفتر است ؟ حالا دیگر « بچه‌های ولگرد تیراندازی نمی‌کنند » ، آن بچه‌های ولگرد ، این افراد ساده يك خانه و يك دهکده بزرگ شده‌اند ، و اکنون همه در لباس سربازی اینجا هستند . شگفت انگیز است ! شگفت انگیز است !

از کار افتاده‌ها و بیمارانی که می‌توانستند راه بروند ، لنک لنکان بیرون آمدند و عصاها و چوبهای زیر بغل خود را بر زمین کوبیدند و باهم فریاد کشیدند . - وقایع بسیار مهمی اتفاق افتاده است ! در خیابانهای « سن-پترزبورگ » می‌جنگند . افراد پادگان به شورشیان پیوسته‌اند . انقلاب است .

قسمت پنجم

وداع با گذشته

این شهر كوچك ، «مليوزيف» ناميده ميشد و در سرزمين هاي سپاه واقع بود . گردوغبار ، از دسته ها و قافله هاي ارتشي كه از هر طرف از اين شهر عبور مي كرد ، بهوا برميخاست و بالاي سر ، چون دسته هاي متراكم ماخ ، پرواز ميكرد . از صبح تا شب ، در دو جهت ، همه در حركت و جنب و جوش بودند ؛ عده اي بجبهه مي رفتند ، عده اي بازمي گشتند ، و كسي نميتوانست حقيقه بگويد كه آيا جنگ ادامه دارد يا پايان يافته است ...

هر روز ، پي در پي ، كار و مشغله مانند قارچ از زمين مي روئيد . همه را بدكنتر «ژيواگو» و به ستوان «گاليولين» و به «آنتيپوا» ي پرستار و بچند تن از اعضاء دسته آنان مي سپردند ؛ همه ساكنان شهر هاي بزرگ و مردمی كاردان و با تجربه بودند .

آنها جاي غايبان را در ادارات شهرداري مي گرفتند ، وظيفه كلاتر يها را انجام ميدادند و بامور بهداشتي و بیمارستانها رسيدگي ميكردند و تناوب اين وظائف و مشاغل برايشان مانند قايم باشك بازی و تفريح بود كه در هوای آزاد انجام ميدادند . اما بيش از پيش با بيصبري منتظر بودند كه اين بازی تمام شود و به وظائف عادی خود پردازند .

اغلب ، اين وظائف «ژيواگو» و «آنتيپوا» را بهم بسيار نزديك مي كرد .

۲

روزهای بارانی ، گردوغبار سیاه شهر به خمیر قهوه ای پسر رنگ تبدیل
میشد و اغلب خیابانهای شهر را که سنگفرش نشده بود ، میپوشانید .
شهر کوچک بود . از هر جای شهر ، از گوشه يك خیابان ، دشت تیره ،
آسمان تیره ، عظمت جنگ ، عظمت انقلاب ، پدیدار بود .

«یوری آندریه ویچ» بز نش می نوشت :

«هرچو مرج و آشفنگی در ارتش حکم فرماست . تدابیری اتخاذ میشود
واقدماتی بعمل می آید تا روح انضباط و جنگجویی را در سربازان
ناپود کنند . همه واحدهائی را که در این ناحیه مستقر شده اند ، گشته ام .

« باری ، در خاتمه و بعنوان جمله معترضه میخواستم زودتر برای بنویسم
که در اینجا ، زنی بنام «آنتیپوا» با من همکاری می کند ، او پرستاریست که از
مسکو آمده و در ناحیه اورال متولد شده است .

« جش نوئل را بیاد می آوری ، همان شب مخوفی که مادرت مرد و آن
دختر جوانی که به دادستان تیراندازی کرد؟ بعد از آن ، گمان می کنم ، او
را محاکمه کردند . گمان می کنم که بیادم آمد (همان لحظه ، میبایست آنرا
بنویسم) که «میشا» و من ، این دختر جوان را که شاگرد دبیرستان بود
در يك هتل مفلوکی دیده بودیم ، آن شبی که یخبندان بود و سگ می ترکید ،
نمیدانم برای چه کاری با پدرت به آن هتل رفته بودیم . اکنون بنظر من می آید
که هنگام قیام «پرسینا» بود . او «آنتیپوا» ، همان دختر است .

«چند بار ، بهمه وسایل متشبه شدم که بازگردم . اما اینکار ساده نیست .
مشکلی که ما را نگاه میدارد تنها کار و مشغله ما نیست ، می توانیم بسی در دسر
آنرا بدست دیگران بسپاریم . اشکال در مسافرت ماست . یا ترن نیست ، یا
اگر ترنی از اینجا بگذرد ، آنقدر مسافر و بار دارد که جای سوار
شدن ندارد .

«اینوضع نمیتواند همیشه ادامه یابد . چند بیماری که دوره نقاهت را
میگذرانند ، اشخاصی که از قسمت هایشان آزاد شده و مرخص شده اند («گالیولین» ،

«آنتیپوا» و خود من جزء آنها هستیم (تصمیم گرفته اند که در هفته آینده حرکت کنند و برای اینکه بتوانند بسادگی سوارترن شوند ، در روز های مختلف هر کدام بتنهائی سوارترن خواهند شد .

« من می آیم ، اما نمیتوانم پیش بینی کنم ، چه وقت . سعی می کنم در عین حال تلگراف کنم . »

اما ، «یوری آندریهویچ» پیش از عزیمتش ، فرصت یافت که جوابی از «آنتونینا الکساندریونا» دریافت کند.

«آنتونینا الکساندریونا» در این نامه که بنص هم آهنگی عبارات اش را گیسخته بود و اثر قطرات اشك و لكه جوهر ، بجای نقطه گذاری بکاررفته بود ، بشوهرش اصرار می كرد كه به مسكو بازنگردد ، بلكه راهش را كج كند و بدنبال این پرستار محبوب كه زندگیش پراز ماجر ها و تصادفات است ، به اورال برود ، زندگی آرام و محقر «تونیا» ، مقایسه و تشبیه را تحمل نمی كند . او می نوشت :

«برای خاطر «ساشا» و آینده اش ، مظطرب نباش . تواز او سر افكنده نخواهی شد ، او را با همان اصولی تربیت می كنم كه نمونه اش را هنگامی كه كودك بودی ، در خانه ما دیده ای .»

«یوری آندریهویچ» باشتاب جواب نامه را داد :

«تونیا» ، تو دیوانه ای . چه خیالات بیهوده ای ! نمیدانی ، یا آنطور كه باید و شاید نمیدانی كه این توئی ، فكرتوست ، وفاداری به تو و خانواده خودمان است كه در این دو سال جنگ مخوف و مخرب مرا از مرك ، از هزاران نوع مرك ، نجات داده است ؟ بزودی يكديگر را خواهیم دید ، زندگی گذشته را دوباره آغاز می كنیم ، همه چیز روشن خواهد شد .

اما اینکه توانسته ای با این لحن بمن جواب دهی ، از لحاظ دیگر مرا بو حشت اندخته است . اگر لایق چنین جوابی بوده ام ، شاید برای اینست كه حقیقه باطرزی مشكوك و مبهم رفتار می كنم ، در این صورت ، قاعده در برابر این زنی كه او را باشتباه انداخته ام و می بایست از او پوزش بخواهم ، خطا كارم . همینكه او از بازرسی خود در یکی از دهات اطراف ، مراجعت كرد ، اینكار را خواهم كرد . «زمستوف» ها كه سابقاً فقط در ایالات و منطقه وجود داشتند ، اکنون با يكدرجه پایین تر ، در بخش ها بوجود آمده اند . «آنتیپوا» رفته است تا یکی از دوستانش كه مانند «آموزگاری» برای برآوردن این تاسیسات تازه كار میكند ، كمك كند .

«تعجب است که هر چند من و «آنتیپوا» در يك محل کار می کنیم، هنوز نمیدانم اطاقش کجاست و هر گز مایل نیستم بدانم.»

۳

دوجاده بزرگ از «مليوزيف» بجانب شرق و غرب ميرود. يکي ازاينها جاده خاکی است و از جنگل می گذرد و به «زيبوشينو» منتهی ميشود. اين شهر کوچک، تجارت گندم میکند. از لحاظ اداری تابع «مليوزيف» است، اما از هر لحاظ بر آن برتری دارد. جاده ديگرش ريزی شده و از باطلاقی می گذرد که در تابستان خشک ميشود و به «پيريوجی» وصل ميشود. اينجا محل انشعاب دو خط آهن است که در نزديکی «مليوزيف» بهم ميرسند.

در ژوئن، مدت دو هفته، در «زيبوشينو» جمهوری مستقلی توسط «بلا-ژيگو»ی آرد فروش تأسيس شد.

اين جمهوری متکی به يک دسته سر بازان فراری بود که از هنگ ۲۱۲ پياده، با اسلحه و سازوبرگ، گريخته بودند و هنگام تغييرات ناگهانی سال ۱۹۱۷، از راه «پيريوجی» به «زيبوشينو» آمده بودند.

اين جمهوری حکومت موقتی را بر سميت نمی شناخت و از بقیه روسيه جدا شده بود. «بلاژيگو» که عضو يك جمعيت رياضت کش بود و در جوانی با «تولستوی» مکاتبه کرده بود، در «زيبوشينو» قوانين يك بيت المقدس جديد را اعلام داشته و جمعيت کار و مالکيت تشکيل داده بود و طرفداران خود را غسل تعمید میداد و تبرک میکرد و آنانرا به اداره امور اين ناحیه می گماشت.

«زيبوشينو» همیشه موضوع افسانه ها و داستانهای اغراق آمیز بوده است. اين شهر کوچک وسط يك جنگل انبوه واقع شده بود. در دوران اغتشاش، اسم اين شهر زياد برده میشد و در زمان بسيار نزديکی در حول و حوش آن، راهزنان بسر ميردند. ثروت بازرگانان و حاصلخیزی خاکش، زبازد خاص و عام بود. بعضی اعتقادات و عادات و خصوصيات لهجه و زبان، که اين قسمت شرق را از بقیه نواحی مشخص می کرد، درست از شهر «زيبوشينو» سرچشمه می گرفت. از ستوان «بلاژيگو» داستانهای اغراق آمیز نقل می کردند. معتقد بودند که

او کړولال بدنیا آمده و از توجه روح القدس موهبت گفتار را باز یافته و خنکامی که وحی و الهام قطع شود ، دوباره بصورت اول درمی آید . در ژوئیه ، جمهوری «زیبوشینو» سقوط کرد . از طرف حکومت موقت ، يك واحد مطیع به این شهر آمد . سربازان فراری را از آنجا بیرون راند و آنها به «بیریوچی» گزیختند . دو طرف جاده «زیبوشینو» به «بیریوچی» بطول چند فرسخ ، تنه های درختانی که شاخه هایشان بریده شده و بوته های تمشك بآن پیچیده است ، صف کتیده اند . در گوشه و کنار ، پشته های هیزم بی صاحب و کلبه های ویران عیزم شکنهای فصلی که سابقاً در این مکانها مشغول کار بوده اند ، دیده میشود . در این کلبه ها است که سربازان فراری ساکن شدند .

۴

بیمارستانی که ابتدا دکتر بصورت بیمار در آن بسر برده و بعد در آنجا بکار مشغول شده بود و اکنون خود را آماده میکرد که آنجا را ترك کند ، از آغاز جنگ در قصر کنتس «ژابرینسکی» مستقر شده بود ، این زن بنفع زخمی های جنگ این فداکاری را کرده بود .

این قصر که دو طبقه داشت در یکی از زیباترین مکانهای «ملبوزیف» واقع بود . در محل تقاطع خیابان بزرگ و میدان مرکزی ساخته شده بود . این میدان را میدان ، مشق می نامیدند و سابقاً سربازان را در آن مشق و تمرین میدادند و اکنون هنگام عصر ، میتینگ ها در آنجا برپا میشد .

بواسطه اینکه قصر درنش چهار راه واقع بود ، نظرانداز بسیار زیبایی داشت . از خیابان بزرگ و میدان ، حتی از پای این قصر ، حیاط مجاور دیده میشد که بوی فقر و فلاکت و لایات را میداد و بخانه های روستائی شبیه بود . همچنین از آنجا باغ قدیمی کنتس که عقب خانه به آن مسلط بود ، پدیدار بود . قصر بخودی خود برای صاحبش چندان ارزشی نداشت . این زن ، در این ناحیه ، ملك بزرگ « رازدولنویه » را دارا بود ، خانه شهری اش خانه موقتی بود ، قرارگاه مهمانانی بود که از هرجا گرد می آمدند تا تابستان را دریلاق ، در قصر او بگذرانند .

اکنون خانه ، بیمارستان شده بود و مالکش در «پترزبورگ» که محل اقامت همیشگی اش بود ، توقیف شده بود . دوزن عجیب که باقی مانده بودند ، هنوز در این قصر زندگی می کردند . خدمتکار پیر دختران کنتس (که اکنون ازدواج کرده بودند) ، دوشیزه «فلوری» و «اوستیانیا» .

مادموازل «فلوری» با موهای سفید و پوست گلگون ، در فقر و فلاکت بسر می برد ، و يك نیم تنه گشاد کهنه بتن داشت ، کثیف و ژولیده ، در بیمارستان رفت و آمد می کرد و اکنون هم ، مانند سابق که در میان خانواده «ژابرینسکی» بسر می برد ، در اینچاراحت و آسوده بود . آخر کلمات روسی را مانند زبان فرانسه میجوید و بازبانی شکسته و نامفهوم که معلوم نبود چه میگوید ، قیافه میگرفت ، بازوایش را حرکت میداد و ، هنگامی که به نتیجه خطابه اش میرسید ، خنده خشکی میکرد ، و این خنده کم کم به سرفه ای که نمیتوانست از آن جلو گیری کند ، بدل میشد .

مادموازل ، از زندگانی خصوصی «آنتیپووا» با خبر بود . بنظرش می آمد که دکتر و پرستار برای این دنیا آمده اند که یکدیگر را دوست داشته باشند . مادموازل به غریزه خویش یعنی وساطت و دلالگی ، وفادار بود (غریزه ای که در عمق سرشت لاتینی ریشه دوانیده است) ، آنها را که با هم میدید لذت میبرد و ، باحالتی پرمعنی انگشتانش را تکان میداد و با شیطننت به آنها چشمک می زد . «آنتیپووا» ناراحت میشد ، دکتر خشمکین می گردید ، اما مادموازل مانند تمام مردم اصیل و صحیح النسب ، دیوانگیهای مخصوص خودش را دوست میداشت و حاضر نبود که در برابر هیچ چیز دنیا آنرا اصلاح کند .

«اوستیانیا» باز عجیب تر بود . صورتش ، بطور نامطبوعی در سمت بالا کوچک میشد و او را بجوجه تازه از تخم درآمده ، شبیه کرده بود . این زن مانند جن زدگان خشك و خونسرد و بیروح بود ، اما در مورد خرافات ، تخیل لجام گسیخته و فکری قوی داشت .

او مقداری اوراد عامیانه میدانست : هر قدمی که برمیداشت و یا هر گاه میخواست از خانه خارج شود ، برای اینکه از چشم زخم مصون ماند به آتش بخاری ، یا بسوراخ کلید ورد میخواند ، اودر «زیبوشینو» دنیا آمده بود . می گفتند که او دختر يك جادوگر دهکده است .

«اوستانیا» ، سالهای سال میتواند حرف نزنند و سکوت کند ، تا اینکه بحرانی عقده اش را ناگهان به گشاید . آنگاه ، نمیشد جلوش را گرفت .

تنها ، توجه و علاقه شديدش به دفاع از حق و حقيقت بود . پس از سقوط جمهوري «زيبوشينو» ، كميته اجرائي «مليوزيف» تصميم گرفت ، عليه امواج هرج و مرج طلبي كه در اين شهر كوچك گسترده شده بود ، بسيج كند .

درست مانند زمانهاي قديم كه هر شامگاه مردم بيكار در كنار اداره آتش نشاني جمع ميشدند ، هر روز ، هنگام عصر ، در ميدان « مشق » ميتينگهاي مسالمت آهيز و كم جمعيت از بيكاران «مليوزيف» تشكيل ميشد . «تعليم و تربيت و فرهنگ» اين مجامع را گرم و مردم را تشويق مي كرد و اعضا فعال يا محركان راهگذر را براي ايراد نطق باينجا مي فرستادند . اين آقاياں ، عقیده يـاوه گنگ و كرى كه حرف مي زد و بين مردم « زيبوشينو » شايع بود ، كاملا پوچ و بي معني ميدانستند و در سرزنشها و سر كوفته هاي خود اغلب اين موضوع را بميان ميكشيدند . اما پيشه و ران ، زنان ، سربازان ، نوكران سابق ملاكان ، عقیده اي ديگر داشتند . گنگ و كرى كه حرف مي زد ، بنظر آنان چندان پوچ و بي معني نبود . و نفع اوميانچيگري ميكردند و حد وسط قائل ميشدند . درميان فرياد هاي تعجب و مخالفت كه براي دفاع از گنگ و كر ، از جمعيت برميخواست ، اغلب صدای «اوستانيا» بگوش ميرسيد .

اوا ابتدا جرأت نميكرد خود را نشان دهد ، زيرا ملاحظه كاري زناني كه وضع او را داشتند ، مانع ميشد كه سرو صدا راه بيندازد . اما ، اندك اندك جرأت يافت و با گستاخي و جسارت با ناطقاني كه عقايدشان براي مردم «مليوزيف» خوش آيند نبود ، بمخالفت برخاست و با آنان در ايراد خطابه شركت جست . بي اينكه ملاحظه كند ، در پايان گفتار خود ، از پشت ميز خطابه ، اورادش را ميخواند .

از قصر كه پنجره هايش باز بود ، هنگامی كه شامگاه آرام و ساكت بود ، فريادهای نامشخص كه از ميدان برميخواست ، شنیده ميشد و جمله هاي مقطعي بگوش ميرسيد . اغلب ، هنگاميكه «اوستانيا» حرف ميزد ، مادموازل با طاق مي آمد و حضار را دعوت ميكرد كه گوش دهند و با مهرباني كلمات روسي را جويده ، تـكرار ميكرد :

— «راسپوت ، راسپوت» ؟ آن دوره هاي درخشان «زيبوش» ! گنگـ و كر ! خيانت ! خيانت !

مادموازل از اين زن بي سروپاي فصيح در باطن بخود مياليد . اين دوزن بيكديگر علاقه شديد داشتند و هميشه با هم مهربان بودند .

۵

«یوری آندریه‌ویچ، کم کم خودش را آماده و کارهایش را روبراه میکرد، به خانه‌ها و ادارات میرفت و خدا حافظی میکرد و نامه‌های ضروری را مینوشت . در این هنگام ، کمیسری که مأمور این قسمت جبهه شده بود ، پست خویش را در ارتش اشغال میکرد. او در شهر توقف کرد. میگفتند که او هنوز کودک است . در این زمان ، مقدمات حمله‌ای مهم را فراهم میکردند . می‌کوشیدند که روحیه توده سربازان را تغییر دهند ، دسته‌های ارتش را تحریک میکردند. دادگاههای نظامی انقلابی تشکیل میدادند و مجازات مرگ که اندکی پیش لغو شده بود ، قائل میشدند .

دکتر ، پیش از عزیمت‌اش می‌بایست به دفتر فرمانده محل مراجعه می‌کرد و حکم مرخصی خود را می‌گرفت؛ وظایف فرماندهی را افسری انجام میداد که «فرمانده ناحیه» نامیده میشد و بطور اختصار «ناحیه» میگفتند .

معمولا در دفتر او ازدحام و حشمتناکی بود . ازدحام و جنجال به سرسرا و حیاط پایان نمی‌یافت بلکه تا نیمه خیابان وزیر پنجره دفتر کار را فرا میگرفت. رفت و آمد به اطاقهای مختلف غیر ممکن میشد . محال بود در هیاهوی صدها صدا ، چیزی فهمید و درک کرد .

در این روز ، کسی را نمی‌پذیرفتند . در دفتر خالی وساکت ، منشی‌ها از اینکه میدیدند نوشته‌هایشان دشوار و پیچیده میشود ، غضبناک بودند و بی‌اینکه حرفی بزنند ، مینوشتند و با تمسخر بیکدیگر چشمک میزدند. در اطاق رئیس، صداهاى خوشحال و شادمان طنین می‌افکند، و گوئی از یقه نیم تنه باز ، نسیمی گلو را ترو تازه میکرد .

«گالیولین» از آنجا بیرون آمد و در سالن بزرگ عمومی، «ژواگو» را دید ، و با يك حرکت بدن که برشادی او دلالت داشت ، دکتر را دعوت کرد که به اطاق وارد شود و در شور و هیجانی که در آنجا وجود داشت ، شرکت کند . دکتر می‌بایست با اطاق وارد میشد ، تا بتواند اجازه فرمانده ناحیه را بدست آورد . از هرج و مرج هنرمندانه‌ای که آنجا حکم فرما بود ، تعجب کرد.

مرد مشهور شهر ، قهرمان روز ، كميسر جديد ، بجای اينكه سرش را پايين اندازد و پستش را اشغال كند ، در اين اطاق كه از سلسله مراتب نظامي و موضوع عمليات جنگي خبري در آن نبود ، اقامت كرده ، و برابر كارمندان اداري دولتي و نظاميان ايستاده بود و وراجي ميكرد .

«فرمانده ناحيه» دكتور را به كميسر معرفي كرد :

– ايشان هم يكي از ستارگان پرارزش ما هستند .

« كميسر » كه كاملاً هوش و حواسش متوجه صحبت بود ، حتي نگاهی به دكتور نينداخت . «فرمانده ناحيه» هنگامي كه دكتور «ژيواگو» نامه را باو داد تا امضاء كند ، وضع و حالت خود را تغيير داد ، او آنرا گرفت و با يك حركت مطبوع دست ، صندلي کوتاه و نرمي را كه در وسط اطاق قرار داشت ، باو نشان داد .

«ژيواگو» تنها و جدا از حضار ، خونسرد روی صندلي نشست . ديگران برای رقابت و هم چشمی ، رفتار و حرکات بسيار عجيب و بسيار سست و مهمل داشتند . «فرمانده ناحيه» نزديك ميزش نشسته و سرش را روی دست گذاشته بود و حالت «پچورين» (قهرمان رومان «قهرمان عصر ما» از لرماتوف) را داشت ، روبروی او ، معاونش روی نیم تختی پهن شده بود و مانند زن اسب سوارپاهایش را رویهم انداخته بود . «گاليولين» برعكس روی صندلي نشسته بود و پاهایش را از دو طرف آن آویخته بود و بازوهایش را پشت آن حلقه كرده بود و سرش را روی آن گذاشته بود . « كميسر » جوان ، گاهی با فشار بازوان ، اندام خود را در كنار پنجره برميافراشت و گاهی مانند فرقه بحرکت درمی آمد ، يكدقیقه ساكت نبود ، و با پاهای شتابزده ، دائم در اطاق قدم ميزد ، از سربازان فراري «بيرويچی» صحبت ميكرد .

حرفهائي كه درباره «كميسر» ميزدند ، درست بود . اونو جوانی باریك اندام و كشیده بود ، جوان بی تجربه ای بود كه در شعله عقاید عالی چون شمع میوخت . ميگفتند كه او از خانواده ای سرشناس و پسر سنا توری است و در فوریه ، از نخستین کسانی بوده كه دسته خود را به «دومای دولتی» برده است . اسمش «هنز» یا «هن» بود ، هنگامي كه او را معرفي ميكردند ، اسمش را درست تلفظ نمينمودند .

«كميسر» لهجه خالص مردم «پترزبورگ» را داشت و روشن و واضح حرف ميزد و در آن چیزی هم از لهجه مردم ممالك بالتیک دیده ميشد .

اونیم تنه خوش دوختی بتن داشت . بی شك ناراحت بود كه چرا اينقدر هنوز جوانست ، برای اينكه خود را پير نشان دهد ، اخم و تخم ميكرد و خود را

تندخونشان میداد . برای اینکه در این کار موفق شود ، دستهایش را تا عمق جیب های شلوارش فرو میبرد و شانه های گوشه دارش را که با سردوشیهای دراز و خشنی مزین بود ، بالامی انداخت ، اینکار سبب میشد که قیافه اش سادگی يك سوارکار را بخود گیرد . بقسمی که از شانه تا پای او را میشد با دو خط غیر موازی که در پائین بهم می رسیدند ، ترسیم کرد .

«فرمانده ناحیه» به کمیسر میگفت :

– در کنار راه آهن که از اینجا چند ایستگاه فاصله دارد ، يك هنگ قزاق مستقر شده است . همه سرخ اند و فداکار . باید آنها را طلبید ، آنها شورشیان را محاصره خواهند کرد و کارها رو براه می شود . ژنرال اصرار دارد که هر چه زود تر این یاغیان خلع سلاح شوند .

کمیسر با حرارت گفت :

– قزاقها ؟ هرگز . فکر می کنند سال ۱۹۰۵ است ! آن خاطره به قبل از انقلاب تعلق دارد ! نه ، وضع ما با آن زمان تفاوت دارد ، ژنرالهای شما خیلی تند میروند .

– هنوز اقدامی نشده است . این يك نقشه و يك طرح است .

– با فرمانده نظامی موافقت شده است که قزاقها را در عملیات نظامی شرکت ندهیم . هنگ های قزاق را منحل نمیکنم . آنها را همچنان نگاه میداریم . اما من تدابیری اتخاذ میکنم که عقل سلیم به پسندد . این یاغیان اردو و قرارگاهی دارند ؟

– چطور بگویم ... در هر صورت آنها اردوئی دارند ، مستحکم .

– درست . می خواهم بروم آنها را ببینم . این غولها و این مردمان جنگلی را بمن نشان دهید . اینها یاغی اند ، فراری اند ، بجای خود ، اما آقایان ، اینها ملت اند ، این نکته را فراموش می کنید . و ملت يك کودک است ، باید او را ساخت ، باید به روحیه اش پی برد ، باید طرز رفتار با او را دانست . باید دانست که چگونه به تار های حساس روحش دست زد و آنها را بارتعاش در آورد .

«من بجنگل آنها میروم و راست و صاف با آنها صحبت می کنم . شما خواهید دید که با چه طرز بی سابقه ای به قسمت هایی که ترك کرده اند ، بازمی گردند . شرط می بندید ؟ باور نمی کنید ؟

– اینکار مشکوک است . بالاخره ، بامید خدا !

– با آنها خواهم گفت : «برادران ، بمن نگاه کنید . من ، تنها فرزند

وامید خانواده‌ام بودم؛ برای بدست آوردن فتح و پیروزی و برای اینکه آزادی را که هیچ ملت در دنیا، آنرا ندیده و نداشته است، بشما هدیه کنم، هیچ تردید بخود راه ندادم، نام و موقعیت و عشق خانواده‌ام را فدا کردم. اینست، کاری را که من کرده‌ام و بامن جوانانی از نوع من دست باینکار زده‌اند، بی‌اینکه گارد قدیمی پیشینیان پرافتخار خود را بحساب آورم: ملیونی که تبعید شده‌اند، «نارودوولتسی»، های چلو سلبورک» (قلعه‌ای که زندانیان سیاسی را در آن نگاه میداشتند). «نارودوولتسی» ها اعضاء يك سازمان تروریستی بودند به نام «اراده ملت» که در سال ۱۸۷۰ پلیس آنها را قلع و قمع کرد. آیا برای خودمان است که این رنج و مشقت را تحمل کرده‌ایم؟ آیا ما باینکارها احتیاج داشتیم؟ شما مانند سابق دیگر سربازان ساده‌ای نیستید، شما جنگجویان نخستین ارتش انقلابی جهانید. این موضوع را شرافتمندانه در نظر بگیرید، آیا لیاقت این عنوان عالی را دارید؟ اکنون که وطن بخاطر يك کوشش عالی در خون غوطه‌ور است، بکوشید تا فشار دشمن را که چون مار هت سراحاطه مان کرده است، ریشه کن کنیم، شما آلت دست و مضحکه يك عده ماجراجوی بی‌ایمان و بی‌عقیده شده‌اید و بی‌اینکه بفهمید بصورت دزدان و هرزه گردان لجام گسیخته‌ای که از آزادی چیزی درك نمیکنند و همیشه باید آزادی آنان را محدود کرد، درآمده‌اید.

«این ضرب‌المثل درست است: «اگر خوکی را سر میزت دعوت کنی، او پاهایش را در بشقاب میگذارد.» آه! با آنها حرف خواهم زد و شرمندشان خواهم کرد.

«فرمانده ناحیه» که پوشیده با حضار نگاه های پرمعنی رد و بدل میکرد، می‌کوشید سخنان او را قطع کند و میگفت:

— نه، نه اینکار خطرناک است.

«گالیولین»، کمیسر را از این تصمیم دیوانه وار منع میکرد. او افراد خطرناک و دیوانه هنگ ۲۱۲ را می‌شناخت، این هنگ به لشگری تعلق داشت که سابقاً «گالیولین» در آن خدمت کرده بود. کمیسر با و گوش نمیداد.

«یوری آندریه‌ویچ» هر لحظه سعی میکرد برخیزد و برود، سادگی و حماقت کمیسر او را ناراحت میکرد. زرنگی مکارانه «فرمانده ناحیه» و معاویش که هر دو ماجراجوئی دور و وریشخند کننده بودند، آنها را ناراحت کننده بود. این حماقت و این حيله گری بهم می‌آمد. و هر دو طرف با فصاحت بیهوده و سست و مبهم، سیلاب کلمات را جاری میکردند که زندگی واقعی همیشه می‌کوشد

خود را از آن نجات دهد .

گاهی چقدر انسان مایست که قلب و دو روئی بزرگوارانه ، تاریکی های ضخیم پرگوئی بشری را ترك کند و در سکوت جالب طبیعت ، در زندان بی سرو صدای يك کار مداوم و سمج ، در پی خبری توصیف ناپذیر يك خواب عمیق ، در موسیقی واقعی و آرامش زبان دل ها که روح سرشار و لبریز را بسکوت و امیدارد ، پناه ببرد .

دکتر یادش آمد که باید جسارت بورزد و به «آنتیپوا» توضیحاتی بدهد و از هر جهت اینکار برایش ناراحت کننده بود . او خوشحال بود که یکبار دیگر «آنتیپوا» را می بیند ، هر چند با ناراحتی و اوقات تلخی توأم باشد . اما او هنوز نمی بایست برگشته باشد . دکتر از نخستین فرصت مناسب استفاده کرد و برخاست و بی اینکه کسی ملتفت شود از اتاق دفتر بیرون آمد .

۶

«آنتیپوا» اکنون در اتاقش بود . مادموازل به دکتر خبر داد که «لاریسالیو دوروونا» مراجعت کرده است و افزود که او خسته بود با و شتاب شام خورد و با طاقش رفت و خواهش کرد کسی مزاحمش نشود . مادموازل توصیه کرد که اکنون در اتاقش را بگوید ، مسلماً هنوز بخواب نرفته است . دکتر پرسید :

«اتاقش کجاست؟»

مادموازل بسیار تعجب کرد و باو توضیح داد که «آنتیپوا» در انتهای راهرو بالا ، مجاور اتاقهایی که تمام دارائی خانم «ژا برینسکی» را در آنها گذاشته و لاک و مهر کرده اند ، سکونت دارد . دکتر هرگز به آنجا نرفته بود . هوا با سرعت تاریک میشد . خانه ها و نرده ها در تاریکی شامگاه رویهم انباشته شده بودند . از ته حیاط ها ، درختان بکنار پنجره ها میدویدند ، گوئی روشنائی چراغها آنها را جلب کرده بود . يك شب گرم و خفه کننده بود . از اضطان ، با جزئی ترین حرکت ، عرق جاری میشد . اشعه چراغهای نفتی که بحیاط می تابید مانند يك بخار غلیظ از تنه های درختان بالا میرفت .

«ژیواگو» در آخرین پله ایستاد . باخود اندیشید : کوبیدن در اطاق زنی که خسته است و از سفر بازگشته از ادب و نزاکت دو راست و او را ناراحت میکند . بهتر آنست که گفتگو را بفردا موکول کند . «ژیواگو» با حواس پرتی ای که همیشه بدنبال يك تغییر عقیده می آید ، از راهرو عبور کرد و با تنهای آن رسید . در آنجا پنجره ای بود که بحیاط مجاور باز میشد . در کنار آن ایستاد و آرنجش را به آن تکیه داد .

شب پراز سرو صدای آرام و مرموز بود . در کنار او ، در راهرو ، صدای قطره های آبی که بفواصل معین از شیر دستشوئی می چکید ، بگوش میرسید . صدای زمزمه هائی از پشت پنجره ای ، شنیده میشد . جائی ، در باغهای سبزیکاری ، حاشیه ی باغچه هارا آب پاشی میکردند و آب را از سطلی بسطلی دیگر می ریختند و صدای کشیدن آب از چاه بگوش می آمد . تمام گلهای دنیا ، باهم فضا را عطر آگین کرده بودند ، گوئی زمین که در هنگام روز بیجان و بی حال بود ، با بوهای گوناگون ، خود را در خاطره ها زنده می کرد .

بوی زیرفونی که تازه گل کرده بود ، از باغ کهن کنش که شاخه هایی را که پاد انداخته راه را بند آورده بود ، دامن گسترده مانند دیوار يك خانه بزرگ و گرد آلود همچو يك کلبه محقر ، در بالای درختان موج می زد . سمت راست ، آنطرف نرده ها ، صدا هائی درخیا با نهاطنین می افکند . يك سرباز هیاهو می کرد ، تکه های بریده آوازی در فضا پرواز می کرد . پشت لانه های کلاغان باغ ، ماه با بزرگی و جلال خیره کننده و رنگ ارغوانی که بسیاهی می زد ، پدیدار شد . به آسیای بخاری و آجری «زیبوشینو» شبیه بود . سپس ، مانند برج آب ایستگاه «بیریوچی» زرد شد .

در پایین ، زیر پنجره ، توی حیاط ، بوی یونجه ای که تازه چیده شده بود و مانند بوی چای قوی و تند بود ، بابوی لاله عباسی می آمیخت . در کنار حیاط گاوماده ای را که از دهی دوردست خریده بودند ، بسته بودند . تمام روز او را راه برده بودند ، او خسته بود ، گله از دست رفته را آرزو می کرد و چون هنوز باین محیط عادت نکرده بود ، علوفه ای را که خانم ارباب جدیدش جلو او میریخت نمیخورد . خانم ارباب ، برای اینکه مقاومتش را در هم شکند ، می گفت : «اوه ، اوه ، گاو ، بدقلتی نکن ، حالیت می کنم ، بی همه چیز بمن شاخ میزنی !» اما گاو گاهی ، خشمگین ، سرش را براست و بچپ حرکت میداد ، گاهی گردنش را میکشید و فریادی شکوه آمیز و تاثر انگیز بر میآورد .

آفتاب انبارهای سیاه گندم «ملیوزیف»، ستارگان می درخشیدند و بطرز نامرئی با گاو همدردی میکردند، گوئی آنها از اصطبل دنیائی دیگر آمده بودند، همان جائی که گاو گمشده حسرتش را میبرد.

در حول و حوش، همه چیز می جوشید، می روید و از دانه سر بر میزد. همه جا مایه و خمیره سحر آمیز وجود وهستی، حس میشد. شادی زیستن، باد ملایم، همانند موجی دراز که معلوم نبود از کجا برخاسته است، در شهر و مزارع، بالای دیوارها و نرده ها، از میان تنه های درختان و تن آدمیان، گذر میکرد و همه چیز را بر سر راه خود بلرزده در می آورد. دکتر، برای اینکه از صدای این امواج بگریزد، به حرفهای کسانی که در میتینگ «میدان مشق» جمع شده بودند، گوش فرا داد.

۷

ماه در آسمان بالا آمده بود. همه چیز در نور غلیظ آن غرق شده بود. جلوسونهای ایوانهای عمارات سنگی دولتی که میدان را احاطه کرده بود، زمین مانند قالی سیاهی، از سایه های دراز پوشیده شده بود.

میتینگ در انتهای میدان برپا بود. اگر کسی میخواست و گوش میداد، آنچه را که در آنجا میگفتند، تشخیص میداد. اما درخشش و عظمت منظره، دقت دکتر را بخود جلب کرده بود، او در برابر پست آتش نشانی، روی نیمکتی نشست. بی اینکه بصداهایی که از آن طرف جاده می آمد، گوش دهد، باطراف خود نگریست.

کوچه های تنگ پیسرو صدا و خالی به میدان منتهی می شد. در ته کوچه ها خانه های محقر قدیمی و بیتقواره دیده میشد. مانند کوچه های دهکده، دریای گل ولای آنرا فرا گرفته بود. چفته های درازی که بسا تر که های بید بافته بودند سراز گل ولای در آورده بود، گوئی تور ماهیگیری است که روی برکه آب گسترده اند یا سبد های پراز خرچنگی است که در آب غوطه وراست.

شیشه های پنجره های باز، چشمک میزدند. از نرده ها، تا داخل خانه ها، ساقه های بلوطی و خیس ذرت صف کشیده بود و خوشه های شان می درخشید، گوئی

که آنها را باروغن اندوده اند .

پشت پرچین های خمیده ، در گوشه و کنار ، گل های خطمی پسریده رنگ ولاغر بدور دست نگاه میکردند ، گوئی زنان دهاتی اند که گرما آنها را با پیراهن از کلبه های خفه کننده شان بیرون کشیده است و در هوای خنک ایستاده اند . این شبی که ماه آنها روشن کرده بود ، چون وحی والهام ، بهت آور و بیحس کننده بود . ناگهان در سکوت این روشنائی درخشان و ملکوتی ، طنین صدائی مقطع شنیده شد که آشنا و مأنوس بود . صدا ، زیبا و گرم و پر از خلوص نیت بود . دکتر گوش داد و بیدرنگ آنها شناخت . صدای کمیسر «هنز» بود . او در میدان صحبت می کرد . بی شک مقامات دولتی از او خواسته بودند تا با شخصیت خود ، آنها را تقویت کند . او با حرارت زیاد مردم «ملیوزیف» را سرزنش می کرد که چرا نظم را برهم زده اند و با این سادگی تحت نفوذ تباه کننده بلشویکها قرار گرفته اند ، او با ایمان تأیید میکرد که مسئول حقیقی حوادث «زیبوشینو» بلشویکها هستند . با همان لحنی که سابق در اطاق فرمانده صحبت می کرد ، از وجود يك دشمن خونخوار و قوی خبر میداد و می گفت که در روسیه ، زنگ ساعت آزمایش صدا درآمده است . همینکه سخنش به نیمه رسید ، زمزمه هائی گفتارش را قطع کرد .

بتناوب ، فریادهای خواهش و تمنا که سخنان ناطق را قطع نکنید ، و فریادهای نا رضائی بگوش می رسید . فریاد های اعتراض اندك اندك بیشتر و بلندتر میشد . کسی که همراه «هنز» بود و مأمور نظم و انضباط این اجتماع ، گوشزد کرد که حرف زدن ممنوع است و حضار را دعوت کرد تا آرام گیرند . برخی تقاضا داشتند که بیک همشهری گمنام از میان جمعیت اجازه صحبت داده شود ، بعضی همه را بسکوت میخواندند ، و از ناطق میخواستند که سخنانش را ادامه دهد .

زنی از میان جمعیت راه باز کرد و خود را بصندوقی که بجای میز خطابه بود رسانید ، اوقصد نداشت که بالا رود ، اما هنگامی که پس از کوشش زیاد بصندوق رسید ، بالا خزید . همه او را می شناختند . سکوت برقرار شد . این زن که دقت جمعیت را بخود جلب کرده بود ، «اوستانیا» بود .

— رفیق کمیسر ، از «زیبوشینو» صحبت کردید و بعد گفتید که باید چشم را باز کرد و نگذاشت دیگران سوء استفاده کنند ، پس از آن من بشما گوش دادم و دیدم فقط درباره بلشویکها و منشویکها یاره میگوئید و وراجی میکنید . جز بلشویک و منشویک از چیز دیگری اطلاع ندارید . اما جنگ نکردن و

برادر بودن دستور خدای مهربان است نه دستور منشویکها و بخشیدن کارخانه‌ها به بیچارگان ، رحم و شفقت بشری است ، نه دستور بلشویکها. آن گنگ و کر قبل از شما اینها را بما گفته است ، بروید ، دیگر بس است . شرط می‌بندم که کینه او را بدل دارید . چه چیز شما را متعجب می‌کند ؟ آه ، تعجب شما از اینست که او زمان درازی گنگ بود و ناگهان ، بی اینکه از شما اجازه بگیرد ، سخن گفتن را شروع کرد ؟

«تو از يك موضوع صحبت می‌کنی و ما از آن میان موضوعهای دیگری را می‌فهمیم ! مثل ما درست مانند آن ماده خراست که همه چیز را می‌دانت . آن ماده خربه بلم گفت : «بلم ، بلم از صمیم قلب از تو خواهش می‌کنم ، بآنجا نرو ، تو نخستین کس خواهی بود که پشیمان میشوی و دودش به چشمت میرود .» (داستان نیست از انجیل . بلم غیبگو بوده و از طرف پادشاه مأمور میشود که بنی اسرائیل را که نزدیک میشدند جادو و نفرین کند . بلم سوار ماده خر میشود و حرکت میکند .

بین راه فرشته‌ای با شمشیر آخته بر خراطاهر میشود و خربه صحرا می‌گریزد و ناگهان بحرف می‌آید و خشونت و سنگدلی صاحبش را سرزنش می‌کند . آنگاه خداوند دیدگان بلم را باز می‌کند و قومی را که مأمور لمن و نفرین آنها بود ، ستایش می‌کند.) . خوب ، مسلم بلم گوش نداد و به آنجا رفت . این داستان اندکی به شما و آن گنگ و کر شما شباهت دارد . بلم با خودش گفت : چرا حرف او را گوش کنم ؟ او يك ماده خراست ، او يك حیوان است . وبعد پشیمان شد ، چه پشیمانی ! همین ، خودتان خوب میدانید که قضیه چگونه پایان یافت .

مردم کنجکاو از میان جمعیت پرسیدند :

– خوب ، چگونه ؟

«اوستانیا» ، با کج خلقی گفت :

– طول می‌کشد ! بهتر آنست که بیش از این چیزی ندانید .

همان صدا با اصرار گفت :

– نه ، طول نمی‌کشد . آخر چه شد ؟

– آخرش ، آخرش ، ناراحت کننده است ! بلم . بصورت يك ستون

نمك درآمد .

فریادها طنین افکند .

پیرزن ، مسخره می‌کنی ، این داستان لوط است . زن لوط نمك شد .

همه قاه قاه خندیدند . رئیس جلسه همه را بسکوت دعوت کرد . دکتر رفت بخوابد .



دکتر ، فردا با «آنتیپووا» ملاقات کرد . او را در دفتر دید . جلو «لاریسافیدوروونا» توده‌ای از رخت‌های مجاله انباشته شده بود . او آنها را اتو می‌کرد .

دفتر در آخرین طبقه بود و پنجره‌هایش روی باغ باز میشد . در آنجا سماورها را آتش می‌کردند ، بشقاب‌هایی را که با طبق از آشپزخانه آورده بودند ، پر - می‌کردند و ظرف‌های کثیف را برای شست و شو پایین می‌فرستادند . در دفتر بود که مایحتاج بیمارستان را رسیدگی می‌کردند و به آن سروصورتی میدادند . در آنجا ظرف‌ها و لباس‌ها را علامت می‌گذاشتند ، در اوقات فراغت استراحت می‌کردند و وعده ملاقات می‌دادند .

پنجره‌ها باز بود . و دفتر مانند باغ کهن ، بوی گل‌زیزفون می‌داد و بوی تلخ شاخه‌های کهن ، آمیخته با بوی سمج آهن گرم دواتوئی که «لاریسافیدوروونا» بتناوب از آنها استفاده می‌کرد ، در اطاق پیچیده بود . «آنتیپووا» گفت :
- دیروز شامگاه ، چرا در اطاقم را نزدیک ؟ مادموازل همه چیز را برایم تعریف کرده است . اما ، کار خوبی کردید . تازه دراز کشیده بودم و نمیتوانستم در را برویتان باز کنم . خوب ، روز بخیر ! دقت کنید ! کثیف نشوید ! همه جا ذغال است .

- مثل اینکه میخواهید برای همه بیمارستان اتو کنید .
- نه ، بیشتر اینها لباسهای خودم است . همیشه آزارم میدادید و می‌گفتید که خیال ندارم هرگز از اینجا بروم . این بار ، جدی است . می‌بینید ، تدارك می‌بینیم که چمدانهایم را ببندم . وقتی که مهیا شد ، الخیر فی‌الموقع . من به اورال می‌روم و شما به مسکو . بعدها ، هنگامی که از «یوری آندریه‌ویچ» پرسند : «آیا آن زنی که در «ملیوزیف» بود می‌شناختید ؟» او خواهد گفت : «گمان نمی‌کنم» ، «و آنتیپووا کیست ؟» «هیچ یادم نمی‌آید .»

– بسیار خوب ، اینطور باشد . سفری که در این ناحیه کردید ، چطور بود ؟ در دهات خوش گذشت ؟

– چطور در دو کلمه بگویم ؟ اتو هم که زود سرد می شوند ! اگر زحمتان نیست آن یکی که گرم شده است بمن بدهید . آنجاست ، زیر لوله . این را بجایش بگذارید . آنجا . متشکرم . ده بود فقط ده بود . بسا کنانش بستگی داشت . در بعضی دهات مردم کار را دوست میداشتند و کار می کردند . آنجاها ، وضعشان تقریباً خوب بود . در دهات دیگر ، حقیقت داشت که همه بیکاره و شرابخواره بودند . در این دهات فقر و بیچارگی بود و دیدنش وحشتناک .

– این احمقانه است ، چه بیکاره و شرابخواره ای ؟ آه ! شما هم سازش کرده اید . فقر و فلاکت بعلمت اینست که کسی آنجا نیست ، همه مردها در ارتش خدمت می کنند ، خوب ، « زمستوو » جدید انقلابی ، چطور بود ؟

– در مورد مردم بیکاره و شرابخواره اشتباه میکنید ، منم دلایلی دارم . اما « زمستوو » ؟ باز هم باعث ناراحتی باشد . دستورات ، غیر قابل اجراء است . در این نواحی کسی نیست که با او بتوان کار کرد . در این لحظه کشاورزان فقط به مسأله زمین توجه دارند . از « رازدولنویه » گذشتیم . چقدر زیباست ! شما باید آنجا را ببینید . در بهار کمی آنجا را غارت کرده و آتش زده اند . انبار غله سوخته ، درختان میوه ذغال شده ، يك قسمت از نمای عمارات را دوده سیاه کرده است . موفق نشدم به « زیبوشینو » بروم . اما همه جا عقیده دارند که گنگ و کر افسانه نیست . قیافه اش را توصیف می کنند . میگویند که جوانست و با سواد .

– دیشب ، « اوستاینا » خودش را بخاطر او بخطر انداخت .

– هنگام بازگشت ، مقدار زیادی اثاث دیدم که از « رازدولنویه » آمده بود . چقدر سفارش کردم که در آنجا به چیزی دست نزنند . مثل اینکه اینجا بقدری کافی اسباب و اثاث نداریم ! امروز صبح قراولانی از طرف فرمانده آمده بودند و دستوری از فرمانده ناحیه ، در دست داشتند . بهر قیمتی که شده سرویس نقره جای و سرویس بلور کنتس را میخواستند . فقط برای یکشب ، و قول می دادند که همه را باز گردانند . میدانیم که چگونه باز میگرددانند ! نصف اشیاء را نمیتوان پس گرفت . میگویند ، فقط برای یکشب . کسی بایستی باین شهر آمده باشد .

– آه ! بله ! کمیسر جدید به جبهه آمده است . تصادفاً او را دیدم . او میخواهد به مسأله سربازان فراری بپردازد و محاصره و خلع سلاحشان کند . این

کمیسر هنوز خیلی جوانست و بی تجربه . مقامات اینجا پیشنهاد می کنند که قزاقها را بفرستند ، اما او میخواهد آنها را با اشک تسلیم کند ، می گوید ، ملت مانند یک کودک است ، و از این قبیل سخنان... او گمان میکند که با یک مسأله ساده و پوچ روبروست . « گالیولین » بیهوده از او خواهش و التماس می کرد که حیوان خفته را بیدار نکند و این کار را بدیگران واگذار نماید . با مردی مانند او که چیزی در مغزش فرو رفته است ، آیا می شود کنار آمد ؟ گوش کنید ، یک دقیقه اتورا کنار بگذارید و گوش کنید . بزودی در اینجا اغتشاش و آشفتگی بی نظیری بر پا می شود . حتی مهلت نخواهیم یافت که آنرا پیش بینی کنیم . میخواستم قبل از همه ، شما این مکان پر آشوب را ترك کنید ...

– اتفاقی روی نخواهد داد . مبالغه می کنید . وانگهی ، من میروم . در عین حال ، نمیتوان باین سهولت و سادگی با رفسر را بست . باید صورت اسباب و اثاث را روشن کنم و اگر اینکار انجام نگیرد مثل اینست که چیزی دزدیده ام . و به دست کی بسپارم ؟ این خود مسأله ایست ... و بجای اجر و مزد ، سرزنش و بد گوئی تحویل خواهم گرفت . دستور دادم اموال خانم « ژا برینسکی » را جزء اموال بیمارستان کنند ، زیرا در حکم چنین قید شده بود . و اکنون معلوم میشود که این حکم جعلی بوده است و میخواستند بدین وسیله اسباب و اثاث مالك را حیف و میل کنند . چقدر وحشتناك است .

– این قالیها و چینی ها بدرك ! این هم شد موجب دلواپسی و ناراحتی ! بله ، حقیقه نا گوار بود که دیشب یکدیگر را ندیدیم . چه جذبه و شوقی داشتم ! اصول تركیب و تحرك آسمانها را می توانستم برایتان توضیح دهم ، میتوانستم به تمام «سئوالات شیطانی» جواب دهم . نه ، بدون شوخی ، مایل بودم حرفم را با شما بزنم . از زنم ، فرزندم ، زندگیم ، صحبت کنم . اگر مردی بازنی همسن و سال خودش حرف بزند ، پیدرنك درباره آنها « خیالات دور و درازی » می بافند . مرده شوی این «خیالات دور و دراز » را ببرد .

« خواهش می کنم ، اتو کنید ، اتو کنید ، رختها یتان را اتو کنید و بمن توجه نکنید . من حرف خودم را میزنم . مدت درازی حرف خواهم زد .

« فکر کنید ! چه دوران عجیبی داریم ، من و شما در این روزهای پر آشوب زندگی می کنیم . اما در ازلت و ابدیت فقط یکبار این حوادث دیوانه وار اتفاق می افتد . فکر کنید ، تمام روسیه ، سقفش خراب شده و بی سقف مانده است ، و ما با تمام ملت ، در زیر آسمان بازو در هوای آزاد بسر میبریم . هیچکس مراقب و نگهدار ما نیست . آزادی ! بله آزادی حقیقی نه این کلمات و مطالبه

حقوق سیاسی و اجتماعی ، بلکه آن آزادی که بی انتظار و بی مقدمه از آسمان فرود می آید... آزادی تصادفی ، آزادی بر اثر سوء تفاهم .

«چقدر تمام انسانها عظیم اند و بی سلاح ! شما ملتفت شده اید . گوئی هر کس بوسیله خودش ، بوسیله آن نیروی قهرمانی که در خودش یافته است ، درهم کوبیده و نابود شده است .

« شما میگویم ، اتو کنید ، حرفی نزنید . کسل و ناراحت نمیشوید ؟ الان آن اتوی دیگر را بشما میدهم .

« دیروز ، میتینگ شبانه را بدقت تماشا میکردم . نمایشی بود تعجب آور . مادر ناتوان ما ، روسیه ، بیدار شده است ، بر یکجای قرار نمی گیرد ، خستگی ناپذیر می رود و می آید ، خستگی ناپذیر سخن می گوید و باز هم سخن می گوید . تنها مردان چنین نیستند . ستارگان و درختان گرد آمده اند و بر حرفی میکنند ، گلهایی که در شب می شکفند فلسفه می بافند و خانه های سنگی میتینگ میدهند . این امر ، چیزی از آیین مسیح را در بر دارد ، اینطور نیست ؟ گوئی زمان و عصر حواریون است . « سن پول » را بیاد می آورید که می گوید : « بازبانهای گوناگون سخن گوید و پیشگوئی نمائید . دعا کنید که موهبت ترجمه و تفسیر بشما عطا گردد » .

– مقصود شما را از میتینگ درختان و ستارگان می فهمم . میدانم چه میخواهید بگوئید . خودم آنرا حس کرده ام .

– نصف کار را جنگ انجام داده است ، بقیه اش را انقلاب . جنگ يك

توقف مصنوعی زندگی است ، گوئی قادرند که بوجود و هستی مهلت بدهند و آن را بتعویق بیندازند ، چه دیوانگئی ! انقلاب علیرغم ما و بی اراده ما مانند آهی که مدتها در سینه گره شده باشد ، ناگهان بیرون جهیده است . هر کس حیات تازه یافته و تازه بدنی آمده است ، همه چیز تغییر شکل داده و دگرگون شده است . میتوان تصور کرد که هر کس دو انقلاب را تحمل کرده است : انقلاب فردی ، انقلاب همگانی . بنظر من می آید که سوسیالیسم دریائی است که تمام این انقلابهای فردی یعنی يك اوقیانوس حیات و استقلال ، همچون رودخانه ها باید به آن بریزند و در آن محو و نابود گردند . يك اوقیانوس حیات ، بله يك حیات پرنیوخ ، يك حیات غنی و خلاق . اکنون انسانها تصمیم گرفته اند که نه تنها در کتابها ، بلکه در وجود خودشان ، نه تنها بطریق تجرید ، بلکه در عمل ، آنرا بیآزمایند و احساس کنید .

لرزش ناگهانی صدای « ژواگو » هیجان شدیدش را آشکار کرد .

«لاریسافیدوروونا، يك لحظه اتو کشیدن را رها کرد و نگاهی جدی و پرتعجب باو افکند. «ژبواگو، آشفته شد و آنچه را که میخواست بگوید، فراموش کرد. پس از يك سکوت کوتاه و طاقنفرسا، دوباره صحبت را شروع کرد. سرش را پایین افکند و هرچه بنظرش رسید بر زبان آورد.

— در این روزها، مردم چقدر مایلند که بطرزی شرافتمند و مرفه زندگی کنند! گوئی مردم میخواهند جزئی از شوق و شور کلی گردند! و در اثنای این شادی که همه مردم را با آتش خود میسوزاند، من ناگهان بانگاه شما تلافی می کنم، نگاهی که معلوم نیست از چه غمگین است، و معلوم نیست در کجا سیر می کند، در آنطرف کوهها و دره ها. حاضرم همه چیز خود را فدا کنم تا نگاه شما غمگین نباشد، تا در چهره شما خوانده شود که از سرنوشت راضی و خشنودید و به کسی احتیاج ندارید. تا مردی که شما را ازدل و جان پیرستد، دوستی که همه چیزش بشما تعلق داشته باشد، تا شوهرتان (بهر آنست که يك سر باز باشد) بازویم را بگیرد و از من بخواهد که از سرنوشتتان در هراس و اضطراب نباشم و توجه مرا از شما باز گرداند. من بازویم را رها می کنم، و بیخیال آنرا بحرکت درمی آورم و پی سرنوشت خود میروم... آه! از خود بیهود شدم. خواهش می کنم، مرا ببخشید.

صدای دکتر باز هیجانش را آشکار میکرد. با دستش حرکتی خشم آلود کرد، گوئی ناشیکری جبران ناپذیری از او سر زده بود، برخاست و بطرف پنجره رفت. پشتش را باطاق کرد، آرنجش را به لبه پنجره گذاشت و گونه خود را بدستش تکیه داد و نگاهی بی تفاوت به قلب باغ که پر از سایه بود افکند، نگاهی که آرام و تسکین را میجست، نگاهی که هیچ چیز نمیدید. «لاریسافیدوروونا، میز اتو را که در کنار پنجره دیگر قرار داشت، دور زد و وسط اطاق پشت سر دکتر، در چند قدمی او ایستاد. گوئی با خودش حرف میزد، آهسته گفت:

— آه! همین است که همیشه از آن وحشت داشتم. چه اشتباه و خطای شومی! «بوری آندریه ویچ»، بس کنید، شایسته نیست. او! نگاه کنید، بواسطه خطای شما چه کردم.

«لاریسافیدوروونا» بطرف میز دوید، اتو را که فراموش کرده بود، نیم تنه ای را سوزانیده بود و يك رشته دود بد بو از آن برمیخاست. اتو را برداشت و با سرو صدا و خشم آنرا گوشه ای گذاشت و ادامه داد:

— «بوری آندریه ویچ» عاقل باشید، یکدقیقه باطاق ماداموازل بروید،

يك ليوان آب بخوريد و آنطور كه من عادت كرده‌ام باينجا باز گرديد، ميخواهم شما را به بينم . «يوري آندریۀ ويچ» ، حرفم را مي فهميد ؟ مي دانم كه آن نير و قدرت اراده را داريد . خواهش مي كنم ، اينكار را بكنيد .
بين آنها ديگر مطالبی از اينگونه ، مطرح نشد .
يك هفته بعد «لاریسافیدور وونا» عزیمت كرد .

۹

پس از اندك زمانی «ژبواگو» خود را برای رفتن آماده ميكرد . شب قبل از عزیمتش در «مليوزیف» طوفان وحشتناکی بود .
صدای طوفان بارگبارتند می آمیخت ، رگبار گاهی عمودی روی سقفها ميبايد و گاهی بر اثر وزش باد هولناك ، امواج شديدش را در خيابانها می گسترده .

غرش رعد دائم بگوش ميرسيد و يكنواخت ميفريد . در روشنائی برق بنظر می آمد كه خيابان دور ميشود و درختان خم ميشوند و در همان جهت میدوند .
شب ، مادموازل «فلوری» از صدای اضطراب آوری كه از در ورودی بر-
ميخاست ، بيدار شد . وحشزده ، روی تخت خوابش نشست و گوش فرا داد .
همچنان صدا بگوش ميرسيد .

مادموازل می انديشيد : آیا ممكنست جنبنده‌ای در بیمارستان نباشد كه در را باز كند و او ، پيرزن بيچاره ، بجای همه بايد كار كند و مسئوليت همه چیز را بگردن گيرد ، فقط برای اينكه طبيعت او را شرافتمند آفريده و حس وظيفه شناسی را باو عطا كرده است ؟

مسلم است كه «ژابرينسكي» ها ، ثروتمند و جزء طبقه اشراف بودند . اما بیمارستان مال ملت بود به «آنها» تعلق داشت . و آنرا بدست چه كسانی سپرده بودند ! مثلاً ميتوان فهميد كه مأموران بهداشت در كجا مخفی شده اند ؟ همه راه گريز را در پيش گرفته بودند ، نه رئيس بود و نه پرستاران و نه دكترها . و هنوز زخميهادر اينجا بودند ، دوسر باز دست و پا بريده ، در بالا ، در اتاق جراحی كه سابقاً سالن بود وعده‌ای سر بازان فراری در انبار نزديك رختشويخانه .

و این «اوستاینا»ی شیطان صفت که معلوم نبود بملاقات کی رفته و کجاست. این زن احمق فهمیده بود که طوفان درپیش است. شاید «اوستاینا» باشد؟ نه، او کلید دارد. خدایا چقدر ترسناک است، دوباره در را می‌کوبند. در عین حال، یأس آوراست. فرض کنیم که نمیتوان از «ژیواگو» انتظار داشت. او فردا حرکت می‌کند و اکنون مجسم میکند که در مسکو یا در راه است. اما «گالیولین»، او چطور؟

چگونه میتواند باشنیدن این ضربه هائی که بدر می‌خورد، چرت بزند یا آسوده در رختخوابش دراز کشد.

بالاخره باین نتیجه می‌رسیم که من، پیرزن بیچاره و ضعیف و بی‌پشت و پناه، باید برخیزم و در این شب مخوف در را بروی آدم ناشناسی باز کنم. «گالیولین»؟ ناگهان بخود آمد و یادش آمد، کدام «گالیولین»؟ نه، حقیقه چنین منگی و گیجی از او بعید است، مسلم خواب آلود است، چطور: «گالیولین»! در صورتیکه او فرار کرده است.

پس از آن ازدحام و آدم‌کشی که در ایستگاه اتفاق افتاده بود، آیا خود او نبود که با کمک «ژیواگو»، «گالیولین» را با لباس عادی مخفی کرده بود و بیدرنگ دهات و جاده هائی را که می‌بایست درپیش می‌گرفت و می‌گریخت، باو نشان داده بود: کمیسر «هنز» را کشته بودند، از «پیریوچی» تا «ملیوزیف» دنبال «گالیولین» می‌گشتند و با تفنگ در تعقیب‌اش بودند و تمام شهر را جستجو می‌کردند. «گالیولین»!

اگر واحدهای موتوری نبود، در شهر سنگ روی سنگ بند نمیشد. یک تیپ زره پوش، تصادفاً از آنجا می‌گذشت. آنها دفاع از اهالی شهر را بعهده گرفتند و رجاله هارا سر جای‌شان نشاندند.

طوفان میکاست و دور می‌شد. صدای رعد در فواصل طولانی بگوش می‌رسید و خفه‌تر و دورتر میشد. باران گاه بگاه می‌ایستاد و آب بازمزمه ملایم از برگ‌ها و نهالهای بلوط سرازیر میشد. پرتو خاموش و آرام برق باطاق می‌خزید و یک لمحه روی مادموازل درنگ می‌کرد، گوئی پی‌چیزی می‌گشت.

ناگهان، ضربه‌ها که مدتی شنیده نمیشد، دوباره بدر کوبیده شد. کسی کمک می‌خواست و بانومیدی و سماجت در را می‌کوبید. دوباره باد برخاست، دوباره باران بشدت بارید. «مادموازل» سرناشناس فریاد کشید و از صدای خودش ترسید:

- آمدم!

با يك مكشفه ناكهانی ، راه چاره را جست . پاهایش را روی زمین کشید و در سرپائی فرو برد و با شتاب جامه خانه اش را بتن کرد و رفت «ژیاگو» را بیدار کرد . اما او هم صدای کوبیدن در را شنیده بود و باشمی باستقبال «مادموازل» می آمد .

او هم ، تصورات «مادموازل» را داشت . «مادموازل» بزبان فرانسه فریاد کشید :

— «ژیاگو» ، «ژیاگو» ! در ورودی را میکوبند .

و باروسی افزود :

— «لارا» مت یاستوان «گایول»

«نیوری آندره ویچ» هم از این صدا بیدار شده و حدس زده بود که یکی از اهالی خانه است ، «گالیولین» است که به مانمی برخورد و پناه گاهی میجوید که بتواند مخفی شود ، یا «آنتیوا» است که به مشکلی دچار شده و دوباره بازگشته است .

دکتر دزدان را به «مادموازل» داد ، خودش کلید را در قفل چرخانید و کشور را باز کرد . تندبادی در را از دستهای رها و شمع را خاموش کرد و ترشحات سرد امواج آبر را بر آنها پاشید .

«مادموازل» و دکتر هر کدام بر دیگری سبقت جستند و در تاریکی فریاد کشیدند :

— کیست ؟

اما هیچکس به آنها جواب نداد . مانند سابق ، همان صدا را شنیدند ، این صدا از مدخل بیمارستان می آمد و اکنون بنظرشان آمد که از پنجره ای که رویاغ باز میشود ، برمیخیزد . دکتر گفت :

— «بی شك» ، باذاست ، اما برای اینکه خیالمان راحت شود ، بروید . مدخل بیمارستان را ببینید و بگردید ، من اینجا میمانم که اگر حقیقه کسی در را کوبیده است ، بازی قایم باشك در نیآورد .

«مادموازل» با نتهای خانه رفت و دکتر به سرپوشیده مدخل قدم گذاشت . چشمهایش که اکنون بتاریکی عادت کرده بود ، نخستین روشنائی سپیده دم را تشخیص داد .

در بالای شهر ، ابرها ، چون دیوانگان میدویدند ، گوئی می گریختند . تکه های ابرچنان پائین پرواز می کردند که تقریباً بدرختانی که در همان جهت خمیده بودند ، ساییده می شدند . گوئی آسمان را با جاروهای خمیده ، جارو

می کردند . باران دیوار چوبی خانه راشلاق میزد ورنک خاکستری آن سیاه شده بود . دکتر از و مادموازل، که باز میگشت پرسید :

– خوب ؟

– راست گفتید ، هیچکس نیست .

و شرح داد که یکدور، گردخانه گشته است . درد فتر بیمارستان ، انتهای شاخه زیرفون پنجره ای را شکسته است و دائم به شیشه میخورد و در کف اطاق يك برکه بزرگ آب ایستاده است ، این همان چیزی است که ولارا در اطاق بجا گذاشته بود : يك دریا ، حقیقه يك دریا ، يك اوقیانوس واقعی .

– اینجا . پنجره ایست که باز شده و به چهارچوب میخورد . می بینید ؟ این است علت حادثه . اندکی آندو صحبت کردند ، در را بستند و از یکدیگر جدا شدند تا دوباره بخوابند ، هر دو افسوس میخوردند که این ترس و وحشت بیهوده بود . هنگامی که آنها در ورودی اصلی عمارت را می گشودند منتظر بودند زنی که خوب او را می شناختند و تا مغز استخوان خیس و بی حس شده است داخل شود ، و هنگامی که این زن خود را می تکانید ، او را سؤال پیچ کنند ، بعد او لباسش را عوض کند و بکنار بخاری بیاید و خودش را خشک کند ، همان بخاری که از دیروز هنوز روشن بود و خاموش نشده بود ، و حوادث ناگوار خویش را برایشان شرح دهد و موهایش را مرتب کند و بخندد .

آنها با اندازه ای بحدس خود اطمینان داشتند که ، هنگامی که دوباره در را بستند ، اثریقین آنها در گوشه خانه جا گرفت ، و در بیرون خانه ، در گوشه خیابان ، تصویری از این زن را شکل ملیله دوری همچنان مبهم می دیدند .

۱۰

دکولیا فرولنکو، تلگرافچی و بیروچی، را مسؤول غیر مستقیم اغتشاش ایستگاه می دانستند .

«کولیا» فرزند يك ساعت ساز مشهور «ملیوزیف» بود ، مردم «ملیوزیف» او را از کودکی می شناختند ، هنگام کودکی ، او در خانه یکی از نوکران مالک «راز دولنویه» سکونت داشت و «مادموازل» او را و دو دختر کنتس را که بدستش سپرده بودند ، نگهداری میکرد . «مادموازل» ، «کولیا» را خوب می شناخت ، در آن زمان ، او اندکی زبان فرانسه را می فهمید .

مردم «ملیوزیف» عادت داشتند که در هر موقع سال «کولیا» را بالباسهای نازک و با گیوه و بیکلاه ببینند که روی دو چرخه ای نشسته است . دسته دو چرخه آزاد بود ، اوصاف نشسته و دستهایش را روی سینه گذاشته بود و در جاده ها یا در خیابانهای شهر پامیزد و گاهی از زیر چشم به دسته چرخها نگاه میکرد تا از وضع آنها مطمئن شود .

يك انشعاب تلفن راه آهن ، بعضی خانه های شهر را به ایستگاه وصل میکرد . اداره این خط به «کولیا» واگذار شده بود و در همان اطاق رئیس ایستگاه کار میکرد .

تا گلویش را کارفرما گرفته بود ، غیر از تلگراف راه آهن و تلفن ، گاهی در غیبت های کوتاه رئیس ایستگاه ، «بوداریختن» ، علامت گذاری و بسته بندی که دستگاهش در همان اطاق بود ، بهمدش واگذار میشد . در «کولیا» ، لزوم انجام دادن کارهای چندین قسمت در آن واحد ، طرز حرف زدن مخصوص ایجاد کرده بود و هنگامی که نمیخواست جواب دهد و حوصله مکالمه نداشت ، مبهم و جویده و با ایما و اشاره سخن میگفت . گزارش دادند که در روز اغتشاش ، با این روش ، زیاد صحبت کرده است .

سکوت های عمدیش باعث شد که «گالیولین» که از شهر تلفن می کرد ، اقدامی جدی بعمل نیاورد و شاید «کولیا» علیرغم میل خودش حوادث بعدی را بگریان شومی کشانید .

«گالیولین» میخواست با کمیسر صحبت کند ، او در ایستگاه یا در آن حدود بود ، میخواست باو بگوید که برای رفتن به جنگل منتظر او باشد و خواهش میکرد ، در غیبت او تصمیمی نگیرد . «کولیا» بیپناه اینکه خط تلفن اشغال است و برای راه دادن به ترنی که از «بیریوچی» نزدیک میشود ، با آن صحبت میکنند ، از خبر کردن «هنز» امتناع کرد ، باوجود این ، داستانهای می گفتند که او چشم برهم نگذاشته و پیدار مانده بود تا در يك خط فرعی نزدیک ، همین ترن را که از «بیریوچی» قوای امدادی قزاق رامی آورد ، نگهدارد . هنگامی که قطار علیرغم همه این اقدامات ، رسید ، «کولیا» نتوانست عدم رغایت خود را مخفی کند .

لوکوموتیو آهسته زیر سرپوشیده تارک بارانداز خزید و درست جلو پنجره بزرگ اطاق رئیس ایستگاه ایستاد. «کولیا، پرده سنگین ماهوت آبی را کنار زد، کناره های پرده، علامت اختصاری وزارت راه گلدوزی شده بود. روی کناره سنگی پنجره، یک تنک بزرگ آب و یک لیوان زمختی که برش های درشت داشت، توی سینی بزرگی قرار داشت. «کولیا، آب را در لیوان ریخت و چند جرعه نوشید و از پنجره بیرون نگریست.

راننده، «کولیا، را دید و از اطاق خود با حرکت سربا و سلامی دوستانه داد.

«کولیا، با کینه و نفرت اندیشید: «اوه پست، موزی!»، و به راننده دهن کجی کرد و مشت گره کرده اش را با و نشان داد. راننده، معنی دهن کجی «کولیا، را فهمید و با بالا انداختن شانه ها و برگردانیدن سر بطرف واگونها، با و فهمانید:

«چاره ای نداشتیم؟ سعی کن اودا راضی کنی، با و مربوط است.»

«کولیا، با دهن کجی جواب داد:

«کار از کار گذشته، پست موزی!»

اسبهارا از واگونها بیرون آوردند. آنها مقاومت میکردند، نمیخواستند حرکت کنند. صدای گوشخراش نعلها بر روی تخته ئی که مانند پل بود و اسبها از آن میگذشتند، با صدای نعلها بر روی سنگفرش بارانداز، می آمیخت. چند دسته اسب را که بر روی پاهایشان بلند میشدند، عبور دادند.

اسبهارا در دو واگون قراضه زنک زده که از علف پوشیده شده بود، جا داده بودند. چوب واگون هارا باران خیسانیده و رطوبت و کرم آنرا خورده بود و این واگون هارا به جنگل بزرگ و سبزی که در آن طرف قطارها روئیده و تنه های درختان قانش از خزه پوشیده شده بود، شبیه کرده بود.

در حاشیه جنگل، به قزاقها فرمان داده شد و آنها روی زین پریدند و چهار نعل راه اردوگاه سربازان فراری را در پیش گرفتند.

آنها شورشیان هنگ ۲۱۲ را محاصره کردند. سواران در جنگل، تنومندتر و با هیبت تر بنظر میرسند تا در سرزمین هموار. هر چند که شورشیان در کلبه هایشان تنک داشتند، اما از قزاقها ترسیدند. قزاقها شمشیرها را کشیدند.

در میان حلقه سواران، «هنز» بزرگ پشته هیزم بالا رفت و برای محاصره شد گلن خطابه ای ایراد کرد. بنا بعدتش، دوباره از وظیفه سربازی، معنی و

مفهوم وطن و موضوع های عالی دیگر سخن گفت . تا اینجا ، عقایدش با عکس-العملی مواجه نشد . جمعیت زیاد بود . مردمی که این جمع را تشکیل میدادند از این نوع سخنان همه جوړش را در جنگ شنیده بودند ، آنها سخت دل‌خسته شده بودند . سخنانی که «هنز» بر زبان می‌آورد ، مدتها بود بقدر کافی به گوششان رسیده بود . چهارماه در بدری و زدخورد این جمع را فاسد و تباہ کرده بود . مردم ساه دلی که این جمع را تشکیل میدادند از نام بیگانه و ناطق ولهجه بالتیکی او خشمگین بودند .

«هنز» حس میکرد که زیاد حرف میزند ، اما فکر میکرد که باین ترتیب بهتر سخنانش را به شنوندگان میفهماند و آنها بجای سپاسگزاری ، جز خونسردی و کسالت و گرفتگی چیزی از خود نشان نمیدادند . چون در گفتار بیش از پیش گرم شده بود ، تصمیم گرفت محکمتر صحبت کند و به تهدید که آنرا برای آخر صحبت گذاشته بود ، متوسل گردد . بی اینکه بزمزمه‌هایی که بگوش میرسد توجه کند ، به سربازان خاطر نشان کرد که دادگاههای ارتشی انقلابی ایجاد شده و مشغول انجام وظیفه است و با تهدید به مرگ ، از آنان تقاضا کرد که اسلحه خود را زمین گذارند و محرکان و رهبران شورش را تسلیم کنند . «هنز» میگفت اگر اینکار را نکنند ، آنها ثابت کرده‌اند که تبهکاران پست و دزدان بی‌اراده و ولگردانی بیش نیستند .

این افراد ، با این لحن صحبت ، عادت نداشتند .

غرش صدها فریاد برخاست . بعضی آهسته و بی خشم فریاد میکشیدند : «صحبت بس است . کفایت می‌کند . خوب ، بس است ...» . اما همچنین فریاد های عصبی که از بنض و کینه دور گه شده بود ، بگوش میرسید . صدائی بسربازان خاطر نشان کرد .

رفقا ، می‌بینید با ما چگونه رفتار میکنند ؟ باروش پوسیده و قدیمی ! هنوز روشهای خشونت و تحکم افسری پایان نیافته است ! خوب ، بهمین سادگی ما تبهکار و جانی هستیم ؟ و تو ، چه هستی ، آقا شاهزاده ؟ چه فایده دارد که و قتمان را با او تلف کنیم . نمی‌فهمد ، نه . این يك آلمانی است ، يك جاسوس است . او هو ، مدارك و شناسنامه‌ات را نشان بده ! و شما ، مأموران نظم و آرامش ، چرا معتلید و سرگردان ؟ بیایید ، ما را ببینید و بی‌لغید .

اما قزاقها هم اندك اندك از ضلوع «هنز» بدشان آمد . بین خودشان زمزمه می‌کردند : «همه دزدند و پست !!! مگر از يك ارباب و مالک حرف می‌زنیم ، ابتدا ، يك يك و بعد دسته جمعی شمشیرها را در غلاف فرو بردند . یکی پس از

دیگری از اسب فرود آمدند . هنگامی که عده زیادی پیاده شدند ، بی نظم و ترتیب بوسط محوطه باز جنگل و بطرف سربازان هنگ ۲۱۲ رفتند . آنها با یکدیگر در آمیختند و دست برادری دادند .

افسران قزاق که مضطرب شده بودند ، به «هنز» گفتند :
- خودتان را برای فرار ، مخفیانه آماده کنید ، درشکه شما در ایستگاه است . میفرستیم آنها را آماده کنند . بیدارنگ بروید .
«هنز» همین کار را کرد ، اما چون فرار مخفیانه برایش ناگوار بود ، بی احتیاط و دوراندیشی وی اینکه خود را مخفی کند بطرف ایستگاه حرکت کرد . او بطرز وحشتناکی مشوش بود ، از تکبر و نخوت میکوشید آهسته و بی شتابزدگی راه برود .

به ایستگاه و انتهای جنگل نزدیک میشد . در حاشیه جنگل ، جایی که راه آهن پیدا بود ، نخستین بار بعقب بازگشت . سربازان مسلح باتفنگ ، دنبالش می آمدند . «هنز» اندیشید : «چه میخواهند ؟» و پارا تند کرد . دنبال کنندگان هم پارا تند کردند . فاصله ای که او را از سربازان جدا میکرد ، تغییر نیافت .

جلو او دوردیف دیوار و اگونهای اسقاط کشیده شده بود . پشت واگون ها پیچید و دوید . ترنی که قزاقها را آورده بود ، بیک خط فرعی رفته بود . ریل ها آزاد بود ، «هنز» بادو از آنها گذشت . بایک جست خود را به بارانداز رسانید . باوجود این ، سربازانی که او را تعقیب میکردند ، از پشت واگون های اسقاط پدیدار شدند و می دویدند . «پووار یخین» و «کولیا» فریاد کشیدند و چیزی به «هنز» گفتند و با اشاره او را دعوت کردند که به ایستگاه وارد شود تا از آنجا بتواند بگریزد .

اما ، در اینجا هم ، احساس شرافت ، همان احساس شهری فداکاری که بتدریج نسل ها آنها را ایجاد کرده اند ، احساسی که در اینمورد ، بیجا و بی معنی است ، راه نجات را بر او بست . با کوشش فوق بشری ، کوشید که از ضربان قلبش که بشدت می کوبید جلو گیری کند . میبایست روبه آنها می کرد و فریاد می کشید : «برادران ، بخود آید ، چطور ممکنست من جاسوس باشم ؟» سخنی که آنها را بهوش آورد ، سخنی بشری که جلو آنها را بگیرد .

در این ماه های اخیر ، در تمام محافل و در بالای کرسیهای خطابه و در مجالس ، بمردم پیام مبداد و کلماتی میگفت که آنها را شعله ور میکرد ، او در فکر یک عمل نمایان و کار برجسته بود .

نزدیک درایستگاه ، زیرزنگ ، يك خمره بزرگ برای اطفاء حریق گذاشته شده بود . سرش را محکم پوشانده بودند . «هنز» روی در آن پرید و ، از آنجا سربازانی که نزدیک می شدند ، کلمات ناسزای احمقانه ای که در قلب می نشست ، تحویل داد . جسارت دیوانه وار این حرکت او ، آن هم در دو قدمی در باز ایستگاه که می توانست بسادگی از آنجا بگریزد ، سربازان رامات و آنجی کرد و برجایشان میخکوب نمود . آنها تفنگهایشان را پائین آوردند . اما «هنز» پایش را روی لبه سرپوش خمره گذاست و سرپوش زیر پایش لفزید . يك پایش در آب فرورفت و آن دیگری در کنار خمره آویزان شد . سربازان از چلمنی و ناشیگری اش قاه قاه خندیدند و خوب از او پذیرائی کردند . سربازی که نزدیکتر بود گلوله ای بگردنش زد و سرنگوش کرد ، دیگران با سرنیزه بجسدش هجوم آوردند تا کارش را تمام کنند ، اما او خود مرده بود .

۱۱

«مادموازل» به «کولیا» تلفن کرد و از او خواست که جای راحتی در ترن برای دکتر آماده کند ، بی اینکه درباره او مطلب ناخوش آیندی افشا کند . «کولیا» همچنانکه به «مادموازل» جواب میداد ، بنا بعدتش ، باجائی دیگر هم با تلفن صحبت می کرد و در فاصله آن با پست سومی با اعداد اعشاری حرف میزد و معلوم نبود ، چه می گوید .

— «پکوف» ، «کوموسیف» ، گوش می کنید ؟ کدام شورشیان ؟ چه دستی ؟ «مادموازل» ، چه میگوئید ؟ همه دروغ است ، کذب محض است . آرامش بر قرار است ، گوشی را بگذارید ، مزاحم شده اید . «پکوف» ، «کوموسیف» ، «پکوف» . سی و شش ممیز ، صفر صفر پانزده . هان ، هان ، نمی شنوم . باز شما ، «مادموازل» بازبان روسی فصیح شما گفتم ، غیرممکنست ، نمی توانم . به «پواریخین» بگوئید . همه دروغ است ، کذب محض است . سی و شش . آه ! خدایا «مادموازل» بگذارید راحت باشم ، مزاحم نشوید .
مادموازل با آن لحن روسی اش چیزی شبیه باین میگفت :

— کذب محض و «پکوف»، «پکوف»ات را برخم نکش، فردا دکتر را سوار و اگون می کنی و دیگر لازم نیست درباره آدمکشان و خائن پست بتو سفارش کنم.

۱۲

هنگامی که «بوری آندریوویچ» عزیمت می کرد، هوا بد بود. دوباره، مانند دیروز هوا طوفانی بود. در اطراف ایستگاه که زمینش از پوست تخمه های آفتاب گردان پوشیده شده بود، خانه های محقر گلی و قازها، در زیر نگاه بی حرکت آسمان سیاه و طوفانی، از ترس کبود شده بودند.

جلو ایستگاه، میدانی وسیع بود. علفهای آنرا نابود کرده بودند و تمام میدان را جمعیت بیشماری که هفته ها منتظر ترن بودند تا بمقصد های مختلف بروند، فرا گرفته بود.

پیرمردانی بودند که لباسهای پشمی قهوه ای بتن داشتند. در زیر آفتاب سوزان، از این دسته به آن دسته میرفتند و شایعات و اخبار را گوش می دادند. پسر بچه های چهارده ساله، بی صدا و خاموش بیپهلو دراز کشیده و شاخه های درخت را در دست گرفته بودند، گویی گله ای را محافظت میکردند. برادرها و خواهرهای کوچکشان دامن هارا بالا زده بودند و در میان مردم جست و خیز می کردند. مادرها، پاهارا کاملاً بهم چسبانیده و دراز کرده و روی زمین نشسته بودند، و بچه شیرخوار خود را در چین های لباس بلند و ژنده خود پیچیده بودند. رئیس ایستگاه، «پووارینخین»، بادکتر از میان صفوف بدن هائی که جلودرها و کف ایستگاه دراز شده بود، راه باز میکرد و بالحنی خصومت بار می گفت:

— مردم! تا صدای تیر را شنیدند، مثل گوسفند فرار کردند، از

تیراندازی خوششان نمی آید.

ناگهان، چمن ها از وجودشان صاف و پاک شد و دوباره، رنگ خاک دیده شد. چه خوشبختی! چهارماه می گذشت که در زیر پای این جمعیت خاک دیده نمیشد و رنگ آن فراموش شده بود. نگاه کنید، او آنجا دراز کشیده بود. شکفت آورا است، هنگام جنگ و حشیکریهای زیاد دیده ام، میبایست به آن عادت کرده باشم. اما، این حادثه، چقدر رقت انگیز بود! مخصوصاً چقدر

احمقانه بود. آخر چرا؟ چه بدی در حق آنها کرده بود؟ آیا اینها انسانند؟ میگویند که او سوگلی خانواده اش بود. حالا، براست به پیچید. از اینجا، خواهش میکنم بدفتر من داخل شوید. فکرش را هم نکنید که سوار این ترن بشوید، در زیر فشار مردم نابود میشوید. شما را سوار يك ترن محلی میکنم. ما ترتیب آنها را میدهیم. وواگونها را میبندیم. فقط تا سوار نشده اید، در اینخصوص با کسی حرف نزنید. قبل از اینکه وواگونها را ببندند اگر حرفی بزنید شما را قطعه قطعه میکنند. امشب، در «سوخی نی چی»، باید قطار را عوض کنید.

۱۳

هنگامی که ترن فوق العاده آماده شد و پشت مخزن ایستگاه، بحرکت درآمد، تمام جمعیتی که چمن را پوشانیده بود، از کوتاهترین راه، بطرف قطار که آهسته عقب میرفت، دوید. مردم، مانند دانه های تگرگ، بطرف خاکریز راه آهن، سر از زیر شدند و از آن بالا رفتند. یکدیگر تنه میزدند، بعضی ها می دویدند و روی پله ها و عقب ترن، سوار میشدند، بعضی از پنجره ها داخل میشدند و بقیه خود را به سقف واکون ها بالا میکشیدند. ترن در يك لحظه، حتی قبل از اینکه بایستد، کاملاً پر شده بود و هنگامی که بیارانداز رسید خوشه های مسافرین سرتاپای آنها پوشانیده بود.

دکتر موفق شده بود که معجره آسا خود را با یوان یکی از واکونها برساند و باز باطرزی توصیف ناپذیر خود را بر اهر و کشانیده بود.

و در این راهرو تا «سوخی نی چی»، تمام مدت، روی بار و بنه خود، همچنان نشست.

مدتی میگذشت که ابرهای طوفانی پراکنده شده بود. مزارع در اشعه سوزان خورشید، غوطه میخورد و صدای خستگی ناپذیر جیرجیركها، صدای ترنی را که در حال حرکت بود، محو کرده بود.

مسافرانی که جلو پنجره ها ایستاده بودند، نمی گذاشتند نور بدیگران برسد. آنان سایه های درازی که دودبویا سه سه بهم چسبیده بود، روی زمین

و نیمکت‌ها و دیواره‌های واگون می‌انداختند. این سایه‌ها در واگون جانی گرفت از پنجره‌های روبرو بیرون می‌پیرید و با سایه تمام ترن که می‌دوید لنگ لنگان به آنطرف خاکریز می‌جهید .

همه جا فریاد می‌کشیدند ، آواز می‌خواندند ، دشنام میدادند و با شوق و شور ورق بازی می‌کردند . در ایستگاه‌ها ، هیا هوی داخل ترن از سروصدای جمعیتی که می‌خواست سوار ترن شود ، شدت مییافت . این صداها ، مانند طنین طوفان گوشخراش بود . و در اثنای توقف ، ناگهان سکوتی توصیف ناپذیر برقرار میشد ، گویی وسط دریاست . صدای پاهای شتابزده روی باراندا در سر تا سر ترن ، دویدهای باشتاب ، گفتگوهای نزدیک واگون اسباب و بار ، کلمات خدا حافظی که از دور می‌آمد ، صدای آرام مرغها و زمزمه درختان باغهای محقر ایستگاه ، بگوش میرسید .

آنگاه ، مانند تلگرافی یا پیام سلامی که از «ملیوزیف» رسیده باشد ، يك بوی آشنا را ، تنها «یوری آندریه‌ویچ» حس میکرد که از پنجره بدرون می‌آمد . او با تبختر و نخوتی آرام ، خود را تصور میکرد که در آن دور ، در يك ارتفاع مجهولی در کنار گل‌های مزارع و باغچه‌ها قرار گرفته است .

دکتر ، بعلت فشار جمعیت نمیتوانست به پنجره نزدیک شود . اما ، بی‌اینکه احتیاج به نگاه کردن باشد ، او این درختان را میدید ، آنها بایست بسیار نزدیک روئیده باشند و شاخه‌های انبوه خود را که از گرد و غبار سفید شده و مانند شب‌انبوه بود و بطور مبهم خوسه‌های ستاره نشان آنها چشمک می‌زدند ، روی سقف واگون‌ها گسترده باشند .

در تمام مسیر چنین بود . همه جا همان هیا هوی جمعیت ، همه جا همان زیرفونهای پر گل .

بنظر می‌آمد که وجود دائم این بو ، از ترنی که بطرف شمال میرفت ، سبقت میگرفت ، گویی بهمة ایستگاه‌ها و مسافرانی که همه جا در انتظار بودند . خبر میدهد .

۱۴

شب ، در «سوخی نی چی» باربری که برسم سابق خوش خدمتی و مهربانی میکرد ، در تاریکی ، «ژيواگو» را به واگون درجه دومی که تازه رسیده بود وساعت رسیدنش اعلام نشده بود ، هدایت کرد .

هنوز باربر در عقب واگون را با کلیدش باز نکرده بود و بار و بنه دکتر را روی سکوی واگون نگذاشته بود که با بازرس مشاجره و نزاعی در گرفت . او با بی نزاکتی آنها را از واگون پائین آورد ، بعد «یوری آندریهویچ» دهانش را شیرین کرد و او چون رویائی نا پدید شد .

ترن مرموز ، مقصد معینی داشت ، بسیار تند حرکت میکرد و کم توقف مینمود ، بنظر می آمد که زیر نظر مأموران نظامی حرکت میکنند . در واگونها رفت و آمد راحت بود .

کوپه ای را که «ژيواگو» به آن وارد شده بود ، شمع که تا نیمه سوخته بود و روی میز کوچکی قرار داشت ، روشن میکرد .

شعله آن بر اثر وزش بادی که از شیشه پنجره قطار که پائین کشیده بودند ، بداخل میوزید ، میلرزید .

شمع را ، تنها مسافر این کوپه روشن کرده بود . او مردی موبور بود و اگر از درازی دستها و پاهاش قیاس گرفته میشد ، بیشك بلند بالا و بزرگ جثه بود و مانند قطعات شیئی که خوب رویهم جفت نشده باشد ، قفل و بست هایش بسیار شل و ول بود .

مرد جوان روی نیمکتی نزدیک پنجره ، شل و ول دراز شده بود . همینکه «ژيواگو» را دید با ادب خود را جمع و جور کرد و بجای اینکه بحالت نیمه دراز کش همچنان باقی بماند ، درست و صاف نشست .

زیر نیمکت اش ، شیئی گونی مانند دیده میشد . ناگهان انتهای این کهنه پاره به حرکت درآمد و سکی با گوشهای آویزان بجست و خیز پرداخت . او «یوری آندریهویچ» را بو کشید و نگریست ، بعد از هر طرف در کوپه بدویدن پرداخت و با همان چابکی که مرد جوان پاهاش را رویهم می انداخت و دوباره

در کنار هم قرار میداد ، او هم پاهایش را خم و راست میکرد ، بعد ، بدستور اربابش خود را تكان داد وزیر نیمکت خزید و دوباره بصورت يك كهنة مچاله شده درآمد .

در این هنگام بود كه «یوری آندریهویچ» يك تفنگ دولول را با جلدش ، يك قطار فشنگ چرمی و يك خرجین پراز شكار را كه به جای رختی كوپه آویزان بود ، دید .

مرد جوان يك شكارچی بود . از وراجی اش ، مشخص بود . با لبخند دلنشینی ، میخواست با شتاب سر صحبت را باز کند . هنگام صحبت ، در تمام مدت ، دكتر نگاهش را بدهان او دوخته بود . مرد جوان صدای زیر بسیار ناخوش آیندی داشت ، هنگامی كه میخواست صداهای بم را تلفظ كند ، صدایش چون گوی فلزی تو خالی ، زنگ می انداخت و در كوپه می پیچید . نكته عجیب دیگری هم در او بود : هر چند كه بنا بطواهر كاملاً روسی مینمود ، حرف «او» بطرز شكفت آوری تلفظ می كرد . مانند «او» ی فرانسه یا «او» ی آلمانی آنرا میکشید . تلفظ «او» بسیار ناراحتش میکرد ، آنرا با كوشش مخوفی ، اندکی میجوید و قوی تر از صداهای دیگر از دهانش بیرون می آمد . تقریباً در ابتدای مكالمه اش ، این جمله را بدكتر گفت :

— دیروز ، تمام صبح مرغابی كشتم .

«ژیواگو» ، اندیشید : «این دیگر چه نوع نقص و مرضی است ؟ بایستی چیزی در این باره خوانده باشم ، میدانستم چیست . چون پزشكم باید بدانم ، اما فراموش کرده ام . يك اختلال مغزیست كه در طرز تلفظ تأثیر كرده است . اما این طرز جویدن كلمات بقدری مسخره است ، كه انسان بزحمت میتواند قیافه جدی خود را حفظ كند . مطلقاً محالست كه بتواند مكالمه را ادامه داد . بهتر آنست كه به قسمت بالای كوپه بروم و بخوابم .

این كار را كرد . همینكه در تخت خواب قرار گرفت ، مرد جوان پرسید بهتر نیست كه شمع را خاموش كند ، بی شك «یوری آندریهویچ» را ناراحت میكرد . دكتر با سپاسگزاری این پیشنهاد را پذیرفت . رفیق هم سفرش شمع را خاموش كرد . تاریکی همه جا را فرا گرفت . شیشه پنجره كوپه تا نیمه پایین كشیده شده بود .

«یوری آندریهویچ» پرسید :

— بهتر نیست شیشه را بالا بكشید ؟ از دزد نمی ترسید ؟

اوجواب نداد . «یوری آندریهویچ» سئوالش را با صدای بلند تكرار كرد ،

اما او از جایش تکان نخورد .

آنگاه «یوری آندریهویچ» کبریتی کشید تا ببیند چه بر سر همسایه اش آمده است ، تا ببیند در این مدت کوتاهی که خودش هنوز بخواب نرفته بود ، آیا او از کوبه خارج شده است ، و این باور نکردنی بود .

اما ، نه . رفیق همسفر او ، سر جایش بود ، با چشمان دریده به دکتر که نشسته بود ، می نگریست و لبخند میزد و پاهایش را روی تخت خوابش آویزان کرده بود .

کبریت خاموش شد ، «یوری آندریهویچ» یکی دیگر روشن کرد و در روشنائی آن سؤالی را که بسیار مایل بود جوابش را بشنود ، تکرار کرد . بیدرنگ شکارچی جواب داد :

– هر جور که مایلید ، رفتار کنید . چیزی ندارم که بدزدند . اما بهتر آنست که نبندید . خفه می شویم .

«ژبواگو» اندیشید : تلفظش درست بود . او مرد عجیبی است که بی شك عادت دارد ، فقط در روشنائی حرف بزند . و چطور در این لحظه کلمات را صحیح تلفظ کرد ؟ در اینخصوص هیچ نمی فهمیم !

۱۵

«ژبواگو» حس می کرد که از حوادث هفته گذشته ، از اضطراب و هیجانی که قبل از عزیمت ، وجودش را فرا گرفته بود ، از تدارك سفر و سوار شدن به ترن هنگام صبح ، در هم کوفته و خرد شده است . فکر می کرد ، هنگامی که جای راحتی بیابد و بتواند دراز بکشد ، بیدرنگ بخواب میرود . اما خوابش نبرد ، خستگی زیاد او را دچار بیخوابی کرد . سپیده دم ، بخواب رفت .

افکاری که در این ساعات طولانی در مغزش می جوشید ، کاملاً درهم و آشفته بود ، اما مشخص بود که افکارش گرد و محور می چرخند ، یاد و مارپیچ را تشکیل میدهند که گردهم می پیچند و از هم باز می شوند .

افکارش گرد محور اول ، روی تونیا ، روی خانه اش ، روی زندگی هم آهنگ سابق اش دور می زد که کوچکترین اجزایش با چاشنی

شمر در آمیخته بود و لطف و مهربانی و سادگی داشت. دکتر دلش در گرو این زندگی بود و آرزومی کرد این قطار سریع السیر شبانه او را زودتر بخانه برود زندگی سابق را ادامه دهد، آرزومی کرد که با تمام قوا آنچه را در این دو سال از دست داده بود، دوباره بیابد.

در این گردباد خاطره های آشنا و مأنوس می دید که مشتاق و وفادار به انقلاب است و شور و شوقی، در او ایجاد می کند. اما این انقلاب، همان معنی و مفهوم را داشت که طبقه متوسط از آن درک می کرد. همان انقلابی که در سال ۱۹۰۵، هنگامی که جوان دانشجو بود و مرید «بلوک» بود، در ذهن تصورش را می کرد. با این خاطره، آثار و نشانه های یک زندگی جدید، وعده و قرارها و علائم و اشاراتی درمی آمیخت که بین سالهای ۱۹۱۲ - ۱۹۱۴، در فکر، در هنر و در سر نوشت مردم روسیه، در سر نوشت تمام مردم روسیه و علی الخصوص در سر نوشت او، در افق پدیدار شده بود.

بعد از جنگ، پس از این جدائی طولانی، بهمان اندازه که اشتیاق داشت بخانه اش باز گردد، میخواست دوباره این محیط عقلی و روحی را بیابد و آن را پر جنب و جوش ببیند.

در گرد محور دوم افکاری می چرخیدند که بسیار تازه بودند و با افکار دیگر تفاوت فاحش داشتند! اما در قلمرو این افکار، هیچ چیز با و تعلق نداشت و هیچ چیز با او آشنا نبود و گذشته آنها آماده نکرده بود، همه این افکار در عین حال مطلق العنان و نامرئی بودند و چون تکانی ناگهانی، واقعیت و حقیقت آنها را ایجاد و تحمیل کرده بود.

در فکر این جنگ بود و خون و وحشت و آشفتگی و درند گیش و در فکر تجربه ها و فرزاندی محسوس و صریحی بود که این اثرات جنگ با و آموخته بود. در فکر شهرهای گمنام ایالاتی بود که دست تصادف او را در آنجا ها سرگردان کرده بود، در فکر مردانی بود که با آنها برخورد و آمیزش کرده بود. در فکر این انقلاب بود، نه انقلابی که دانشجوی سال ۱۹۰۵ در ذهن مجسم می کرد و آرزویش را داشت، بلکه همین انقلاب خون آلود کنونی، همین انقلاب نظامی که نفرت همه را برانگیخته بود و بلشویکها آنها را رهبری میکردند و بتنهائی جهت این طوفان را معین میکردند.

در فکر «آنتیپووا»ی پرستار بود که دست جنگ او را در یک زندگی ناشناخته ای پرتاب کرده بود، «آنتیپووا»یی که هیچکس را سرزنش نمی کرد، این زن مرموز و کم حرفی که در سکوت کردن و خاموش بودن قوی و نیرومند بود.

درفکر کوشش های صادقانه و فوق بشری خویشتن بود ، تا باو دل نبندد ، حال آنکه در تمام زندگیش می کوشید که نه تنها به خانواده و بستگانش عشق بورزد ، بلکه تمام موجودات بشری را پرستد .

ترن با سرعت میدوید . باد که از پنجره باز میوزید ، موهای دیوری آندریه ویچ را بهم میریخت ، واز گردو خاک می پوشانید . توقف های شب ، مانند روز بود : جمعیت چون طوفان صدا می کرد ، زیزفون ها آوای مبهمی داشتند .

گاهی ، اذدل شب ، گاریها و کالسکه ها با صدائی گوشخراش ، خارج شده و بطرف ایستگاه می آمدند . صداها و هیاهوی چرخها با صدای درختان می آمیخت .

در این لحظه ها ، زمزمه درختان ، و آنچه را که این سایه های شب خم میشوند و در گوش یکدیگر می گویند ، می توان فهمید و آنچه را که بازبانهای خشن بر گهای خود که آنرا تکان می دهند و نجوامی کنند ، می توان درك کرد . «یوری آندریه ویچ» روی تخت خوابش غلت میزد و باین خبر مهم گوش میداد : روسیه را آشوب و اغتشاش های وحشتناکی از هم میدرد و پاره پاره می کند ، بزودی دوران مخوف انقلاب فرا میرسد و بالاخره انقلاب عظمت و جبروت خود را تحمیل می کند .

۱۶

دکتر ، صبح فردا ، دیر بیدار شد . ساعت یازده گذشته بود . همسایه اش سگ خود را که غرغری کرد ، آهسته صدامیزد : «مارکی ! مارکی !» . «یوری آندریه ویچ» بسیار تعجب کرد که در تمام مسیر کسی باین کوپه نیامده بود و او باشکارجی تنها مانده بود با اسامی ایستگاه هایی که می گذشت ، ازدوران کودکی آشنا بود : ترن ، ایالت «کالوگا» را ترك می کرد و در قلب ایالت مسکو فرو میرفت . دکتر ، هنگامیکه با همان دقت و سهولت پیش از جنگ ، دست و صورتش را شست و خود را آراست ، به کوپه بازگشت تا ناشناختنی را که رفیق همسفر عجیبش باو تعارف می کرد ، بخورد . «یوری آندریه ویچ» اکنون فرصت فراغت داشت

تا او را خوب و رانداز کند .

نکات برجسته شخصیت‌اش ، پر حرفی و تحرك فوق‌العاده او بود . ناشناس دوست می‌داشت حرف بزند و نزد او ، مبادله و انتقال افکار کمتر مورد توجه بود تا بر زبان آوردن کلمات و تلفظ اصوات . هنگامیکه حرف می‌زد ، مانند فتری از روی نیمکت می‌جهید ، دیوانه وار خنده گوشخراشی میکرد ، و دستهایش را از شوق و شادی بهم می‌مالید و گرا این حرکات برای بیان شادی و سرورش کافی نبود ، کف دست رابه رانهایش می‌کوبید و آنقدر می‌خندید که اشکش سرازیر می‌شد .

مانند شب گذشته مکالمه بطرز عجیبی شروع شد . ناشناس تعادل فکری نداشت . گاهی اقرار هائی می‌کرد که هیچکس او را بد آن مجبور نکرده بود و گاهی سئوالاتی را که هیچگونه ضرری نداشت ، بی‌جواب می‌گذاشت .
او از خودش اطلاعاتی بس عجیب و بس نامربوط میداد ، مسلم ، اندکی دروغ می‌گفت . شاید می‌کوشید با غرابت افکارش و مخالفت با همه چیز ، همه را متعجب کند .

همه اینها ، نمی‌دانم چگونه بامن آشنا و مأنوس بود . این مخالفت اصولی با همه چیز را « نیهیلیست » های قرن اخیر و کمی بعد ، قهرمانان داستایوسکی دارا بودند . بعد ، دیری نگذشت که ، تمام درس خوانده های ایالات روسیه ، وارث مستقیم آنان شدند . (مردم ایالات اغلب از مردم پترزبورگ و مسکو حصور ترند ، گوشه های دور افتاده هنوز معنی و مفهومی از وقار و جدی بودن را که در پایتخت ها از رونق افتاده است ، دارا میباشند .)

مردم جوان حکایت کرد که او برادرزاده يك انقلابی مشهور است و بر عکس ، بستگانش از مرتجعان کهن میباشند و چنانکه می‌گفت « يك گاو واقعی » اند .

آنها يك ملك آباد در يك دهکده مرزی داشتند . در اینجاست که مرد جوان دوران کودکیش را گذرانیده بود .

بستگان او با عمویش همیشه کارد و پنیر بوده اند ، اما عمو کینه توز نبود و با ارتباط هائی که داشت ، اکنون ، آنها را از بلا و ناکامی محافظت می‌کرد .
مرد جوان پر حرف اعلام داشت که افکار او موبمو با افکار عمویش شباهت دارد ، او در همه چیز يك بلشویك افراطی بود : در زندگی در سیاست و در هنر ، نه تنها در « چپ روی » بلکه در همه چیز مانند « پیرو خونسکی » بود (یکی از قهرمانان کتاب جن‌زدگان داستایوسکی است) ، مخصوصاً همان روح دسیسه

کاری و لافزنی را دارا بود . «یوری آندریهویچ» اندیشید : «اکنون ، از مکتب فوتوریسم صحبت می کند و لاف میزند ، . حقیقه هم از «فوتوریست» ها سخن گفت .

دکتر می کوشید حدس بزند که بعد ، از چه صحبت خواهد کرد : «اکنون از ورزش سخن می گوید : از اسبهای مسابقه ، از اسکیتینگ رینگ یا از کشتی فرنگی ، از ازشکار صحبت بمیان آورد . مرد جوان که اکنون از شکار ، در ایالت زادگاهش ، باز می گشت ، بخود بالید که تیرانداز ماهری است و اعلام کرد که اگر مبتلا به این نقصی که اصلاح کرده ، نشده بود ، بواسطه این مهارتش در جنگ شهری بدست می آورد .

اونگاه استفهام آمیز «ژواگو» را درك كرد و گفت :

– چطور؟ هیچ نفهمیدید؟ فکر می کردم که حدس زده اید .

او از جیبش دو کارت بیرون آورد و به «یوری آندریهویچ» داد . یکی از آنها کارت اسمش بود . او دو اسم داشت : «ماکسیم آریستارخوویچ کلینستوف» – «پوگورف شیخ» ، و «پوگورف شیخ» تنها ؛ او مایل بود با افتخار عمویش که همین اسم را داشت ، او را باین نام بنامند .

کارت دیگر پرازنصاویر دستها و انگشتنهایی بود که باقسام مختلف رویهم قرار گرفته بودند . این القای جیبی کرولالها بود . ناگهان همه چیز روشن شد .

«پوگورف شیخ» یکی از شاگردان بسیار برجسته و فوق العاده مدرسه «هارتمن یا اوستروگرادسکی» بود ، يك کرولالی بود که با استعداد بیظیر خود ، بدون کمک اصوات و با مشاهده حرکات عضلات صورت و حلقوم معلمانش ، سخن گفتن را یاد گرفته بود و بكمك همین روش ، حرف دیگران را می فهمید . آنگاه دکتر بیاد آورد که مرد جوان از کجا می آید و کجا شکار کرده است ، پرسید :

– فضولی مرا ببخشید (وانکھی میتوانید بمن جواب ندهید) ، بمن

بگوئید ، با جمهوری «زیبوشینو» و تشکیلاتش هیچ ارتباطی داشته اید ؟

– ببخشید ... چطور این سؤال را کردید ... پس «بلاژیگو» را

می شناسید ؟ مسلم ، با او ارتباطی داشته ام .

مسلم «پوگورف شیخ» با شادی به پر حرفی پرداخت و به چپ و راست خم

میشد و گاهی دستهارا به رانهایش می‌کوبید و دوباره داستان‌های خارق‌العاده و باورنکردنی مطرح شد.

«پوگورف‌شیخ» می‌گفت که «بلاژیکو» اسم مستعار و «زیبوشینو» مکانی بوده که خود سرانه آنجا را انتخاب کرده است تا عقایدش را ترویج نماید و به مرحله عمل درآورد. «یوری‌آندریه‌ویچ» از ادامه این توضیحات ناراحت بود، فلسفه «پوگورف‌شیخ» از دو قسمت متساوی ترکیب یافته بود: از تئوریهای آنارشستی و از داستانهای پیش پا افتاده شکار.

«پوگورف‌شیخ» بالحن محکم و آمرانه يك غیبگو، اعلام میداشت که در آینده بسیار نزدیک، بلوا و آشوب خانمانسوزی اتفاق خواهد افتاد. «یوری‌آندریه‌ویچ» در باطن شاید بلوا و آشوب را اجتناب ناپذیر می‌یافت، اما از اطمینان کاهنان‌ای که این جوان بی‌تجربه نه چسب نشان میداد و، این پیشگوئی‌ها را بیان میکرد، خشمگین شده بود. «یوری‌آندریه‌ویچ» بانگرانی دلیل آورد:

— اجازه بدهید، اجازه بدهید. این موضوع درست است، ممکن است چنین اتفاقی بیفتد. اما، بعقیده من، برای این تجربیات پرمخاطره، زمان بدی انتخاب شده است، زمانی که هرج و مرج و آشفتگی کامل حکمفرماست و مادر برابر فشار و حمله دشمن قرار گرفته‌ایم. باید گذاشت تا مملکت آرامش یابد و پس از نخستین تغییر ناگهانی نفس بکشد و بعد منتظر ماند تا هنگام تحقق مرحله دوم فرارسد. باید منتظر بود تا آرامش و نظم و ترتیب، هرچند نسبی و جزئی باشد، برقرار گردد.

«پوگورف‌شیخ» می‌گفت:

— این عقیده شما از ساده‌لوحی است. چیزی را که هرج و مرج می‌نامید، مانند نظم و ترتیبی که از آن دم‌میزنید و برایش ارزش قائلید، يك پدیده عادی است. ویرانیها عناصر مقدماتی و عادی يك طرح و برنامه سازنده و بناکننده‌اند. جامعه هنوز ویران نشده است. باید همه چیز کاملاً نابود شود و زیر و رو گردد، تا بیدرنك يك قدرت واقعی انقلابی دوباره آنرا، قطعه به قطعه، براساس تازه‌ای، بنا کند.

«یوری‌آندریه‌ویچ» بر خود لرزید و مشوش شد. از کوبه خارج شد و به

را هر وقت . ترن با سرعت هر چه تمامتر ، از حومه بزرگ مسکومیکگذشت ، در هر لحظه ، جنگلهای درختقان ، با خانه های فشرده چوبی ، بطرف پنجره میدویدند و دور میشدند . باراندازه های تنگ بی سقف که از مردم مسکو که به بیلاق رفته بودند پر بود ، پشت سر هم رد میشدند و مردم ، در گردباد پرغباری که از ترن برمیخاست میگریختند و می چرخیدند . ترن تقریباً بی وقفه و درنگ سوت میزد و صدای طنین تو خالی و دراز جنگلها ، آنرا تکرار میکرد .

سه ساله تغییر و تحول و اتفاقات ناگهانی و سفر گذشت . جنگ و انقلاب با تمام ویرانیها ، آدمکشی ها ، صحنه های خرابی ، صحنه های مرگ و حریق هایش به يك خلائی که از هر معنی و مفهومی عاری بود ، تغییر شکل داد . پس از يك فاصله طولانی ، نخستین حادثه مهم ، حرکت سرسام آور این ترن بود که شتابان بطرف خانه ای میرفت که هنوز دست نخورده مانده بود و ناچیزترین سنگهای قیمتی بود . این همان زندگی بود ، این همان تجربه و آزمایش بود ، این همان هدف و مقصد ماجراجویان بود ، این همان غایت نهایی هنر بود : دوباره باغوش خانواده خود پناه بردن ، دوباره بخانه خود بازگشتن و دوباره زندگی را شروع کردن .

بیشه ها ناپدید شده بودند . ترن از زندان شاخسار ها میگریخت ، و فاصله می گرفت . يك شیب ملایم که از سیلاب ایجاد شده بود ، در آن دور ، در کنار رشته های دراز تپه ها ناپدید میشد .

تمام این شیب از بوته های سیب زمینی که رنگ سبز تیره داشتند ، پوشیده شده بود .

در بالای این شیب ، انتهای مزرعه سیب زمینی ، شیشه های يك گلخانه را بیرون آورده و بر زمین گذاشته بودند . روبروی شیب ، در انتهای ترن ، ابر انبوهی که رنگ بنفش تندی داشت ، نیمی از آسمان را پوشانیده بود . از پشت ابراشبه خورشید همه جا منتشر میشد ، و در مسیر خود به شیشه های گلخانه می تابد و باد رخس تحمّل ناپذیری آنها را روشن میکرد .

ناگهان از ابر قطرات درشت باران که از تابش خورشید می درخشید ، بطور مورب بارید ، باران تابستان بود . رگبار شتابزده با آهنگ چرخهای ترن ، و باغریو فترهای آن که با شتاب میرفت ، می بارید ، گوئی میخواست بر آن سبقت گیرد یا اینکه می ترسید از سرعش بکاهد .

پیش از اینکه دکتر بخود آید ، از پشت تپه ای ، کلیسای «سون-سوور» و

پس از آن ، يك دقيقه بعد ، گنبدها ، سقفها ، دودکش های بخاری تمام شهر ، پدیدار شد . به کوپه برگشت و گفت :

- مسکو ! باید آماده رفتن شد .

«پوگورف شیخ» با يك جست برخاست ، خرجین اش را کاوید و يك مرغابی چاق از آن بیرون آورد ، گفت :

- اینرا بگیريد و از من بیاد گارداشته باشید . يك روز خوبی رادر معاشرت مرد خوش خلقی گذرانیدم .

دکتر بیهوده آنرا رد می کرد ، هیچ فایده نداشت . بالاخره گفت :

- خوب ! مرغابی شمارا می پذیرم ، به زنم هدیه میکنم .

- پس اینطور ، به زنتان میدهید ، به زنتان هدیه میکنید .

«پوگورف شیخ» گوئی نخستین بار است که این کلمه را میشنود ، شاد و خندان آنرا تکرار میکرد . تمام بدنش تکان میخورد و چنان بلند خندید که «مارکی» از خفاگاه خود بیرون آمد و در این شادی عظیم او شرکت جست .
 ترن به اسکله نزدیک میشد . واگون تاریک شد ، گوئی شب بود ، کروال مرغابی وحشی را دريك تکه اعلامیه سیاسی پیچید و به دکتر داد .

قسمت هشتم

توقف در مسکو

هنگام سفر ، وقتی که دکتر بجرکت روی نیسکت کوبه تنگ نشسته بود ، تصور میکرد که فقط ترن حرکت میکند ، وزمان متوقف شده است و همیشه هنگامی که درشکه ، دکتر را با بار و بنه اش میبرد و از میان جمعیت بیشماري که در بازار «اسمولنسک» گرد آمده بودند ، راه را باز کرد و بیرون آمد ، شب فرا رسیده بود .

شاید حقیقة چنین بود ، شاید احساس ها و ادراك های این هنگامش با تجربه سالهای بعدی درهم آمیخته بود و همیشه بعداً چنین گمان میکرد و یادش می آمد که از پائیز ۱۹۱۷ مردم بنا بعبادت ساده در بازار جمع میشدند ، و برای اینکار خود جزئی بهانه ای هم نداشتند : پیش خوانها را روی قفسه ها خالی فرود آورده بودند و حتی چفت و بست هم نرده بودند و در آنجا هیچ چیز برای خرید وجود نداشت و از خاکروبه و کثافت پوشیده شده بود که آنرا کسی نمی دزدید . و از این هنگام بنظرش آمد که پیر مردانی دیده میشوند که لباس و وضع درستی دارند و برای رهگذران سر کوفت و سرزنش گنگی هستند و در پیاده رو با شتاب در رفت و آمدند ، آنها بر اینکه کلمه ای بر زبان آورند ، اشیائی را عرضه میکنند که هیچکس نمیخرد و بآن احتیاج ندارد : گلهای مصنوعی ، ظرفهای گرم نگاهدارنده غذا با سرپوشهای شیشه ای ، لباس شب از توری سیاه ، لباسهای رسمی و زار تخانه های منحل شده .

اشخاصی که سرمایه کمتر و وضع محقرتری داشتند ، اشیاء ضروری تر را بفروش میرسانیدند و معامله میکردند .

تکه های نوک تیز نان سیاه که تازه بیات شده و فروش آن جیره بندی شده بود ، خاکه قندهای مرطوب ، پاکتهای کوچک نیمه ، پرازتوتون های بد . و ، در هر معامله و داد و ستد ، اشیاء متفرقه مرموزی را دوباره می فروختند

که هنگامی که دست بدست می گشت قیمتها را بالا میبرد .
در شبکه چنی در یکی از کوچه‌هایی که به میدان منتهی میشد ، پیچید .
پشت سر ، خورشید غروب میکرد و اشعه‌ای به پشت آنها می تابید . جلو آنها ،
يك اسب بارکش ، يك گاری را با سروصدا میکشید و گاری از جامی پرید .
گاری ستونی از گرد و خاك را از زمین بلند کرده بود که که در پر تو
غروب آفتاب چون برنز مینمود .

بالاخره ، آنها موفق شدند که از گاری که راهشان را سد کرده بود ،
بگذرند . در شبکه سرعت گرفت . دکتر می دید که همه جا را روزنامه‌ها و اعلان‌هایی
که از دیوارها و نرده‌ها کنده شده ، پوشانیده است و از این موضوع تعجب
میکرد . باد آنها را در يك جهت میبرد و سم اسبان ، چرخ‌ها و پاها در جهتی دیگر .
چیزی نگذشت که پس از چندین تقاطع ، در محل تلاقی دو خیابان ،
خانه دکتر پدیدار شد . در شبکه چنی توقف کرد .

«یوری آندریهویچ» هنگامی که از در شبکه پایین آمد و بدر خانه نزدیک شد
وزنگ زد ، حس کرد نفسش بند آمده است و قلبش بشدت میزند . صدای زنگ
بر نخاست . «یوری آندریهویچ» دوباره زنگ زد . چون این اقدام او نتیجه‌ای
نداد ، در فواصل بسیار کوتاه ، با اضطراب بی اندازه ، پشت سر هم زنگ را
بصدادر آورد . چهارمین بار ، صدائی از زنجیر در بر خاسب و در باز شد و «آنتونینا»
الکساندروونا ، در پشت آن پدیدار شد . لحظات نخستین هر دو دچار شگفتی و
تحیر شدند و هوش و حواس خود را نفهمیدند اما در که کاملاً باز شده بود و «آنتونینا»
الکساندروونا ، آنرا بادیست نگاهداشته بود ، آنها را بفکر می انداخت که
یکدیگر را در آغوش گیرند : از این بن بست نجات یافتند و مانند دیوانگان خود
را با آغوش یکدیگر انداختند . پس از يك دقیقه ، هر دو با هم بحرف آمدند و
سخن یکدیگر را قطع کردند .

— اول بگو ، همه سالم اند ؟

— بله ، بله ، مطمئن باش . همه سالم اند . مطالب احمقانه‌ای برای
نوشتن . مرا ببخش ، اما باید در این خصوص صحبت کنیم . چرا تلگراف نکردی ؟
«مارکل» می آید اثاث را می آورد . آه ، فهمیدم ، ناراحت شدی که چرا
«ایگور و فئا» در را برویت باز نکرد . او به ده اش رفته است .

— لاغر شده‌ای ، اما چقدر جوان و با طراوتی ... بگذار در شبکه چنی را
راه بیندازم و روانه کنم .

— «ایگور و فئا» بدنبال آرد رفته است . بقیه را مرخص کردم . آهان ،

يك خدمتكار تازه آمده، اودختر كى است بنام «نيوشا» كه «ساشا» رانگاهدارى ميکند. غير از او خدمتكار ديگرى ندارم. همه را از ورودت با خبر کرده‌ام، همه منتظر ديدار تواند. «گوردون»، «دودوروف»، همه.

– «ساشا» چطور، سالم است؟

– خدا را شکر. سالم است. آلمان بيدار شده، اگر خاك آلود سفر نبودى، بيدرننگ ميرفتى و او را مى‌ديدى.

– «پاپا» در خانه است؟

– چطور؟ برايت ننوشتم؟ از صبح تا نيمه شب، در كميته ناحيه بسر ميرد. اورئيس است، فكرش را ميكردى؟ پول به درشكه چي دادى؟ «ماركل! ماركل!» آنها يك سبد ويك چمدان در دست داشتند و وسط پياده‌رو ايستاده و راه را بند آورده بودند و رهگذران از كنارشان رد مى‌شدند و بدقت آنها را و رانداز ميكردند، آنها مدت درازى درشكه را كه دور ميشد نگاه ميكردند، درهمچنان باز بود و منتظر دنباله حوادث بودند.

«ماركل» كه نيم تنه‌اى روى پيراهن چيت‌اش پوشيده بود و كلاه دربانى در دستش بود، بشارف اربابان جواش مى‌دويد و فرياد ميكشيد:

– خداى بزرگ! «يورا» است! بله، خودش است، عقاب ماست! «يورى آندريه ويچ» نوردیدگان ما. غلامان پرهيزگارت را فراموش نکرده‌اى، آمده‌اى كه كاتون خانوادگيت را سرافراز كنى.

به مردم بيكاري كه جمع شده بودند، با خشم گفت:

– شما ها، چه مى‌خواهيد هان؟ آقاىان محترم، بفرمائيد برويد. چشمهايشان را از حذقه درآورده و نگاه ميکنند.

– «ماركل»، سلام، بيا يكديگر را ببوسيم. كلاهت را سرت بگذار، ديوانه‌اى. تازه چه خبر؟ زنت، دخترهايت، چطورند؟

– در چه حالند؟ خوشبخت‌اند. هزار بارشكر، خبر تازه؟ هنگامى كه تو چون قهرمانان بجهه رفتى، مى‌بينى كه خواب راحت نداريم. چنان آشوب و غوغائى برپا شده كه شيطان هم از آن سردرنمى‌آورد. معلوم نيست چه خبر است. ديگر خيابانها را جارونمى كنند، خانه‌ها و سقف‌ها را تعمير نمى كنند، شكما چون ايام روزه به پشت چسبيده است، نه نظم و انضباطى نه سهميه‌اى. – «ماركل»، شكايات را به «يورى آندريه ويچ» ميكنم، «يورا»،

او هميشه اينطور است، ديگر نميتوانم اين لحن احمقانه را تحمل كنم. و با پشتگر مى‌بتو است كه با اطمينان اين حرركات از او سرميزند، فكر مى‌كند تو

خوشت می‌آید. اما خیالی در سردارد. «مارکل» همینطور است، خودت را تبرئه نکن.

«مارکل»، روح توسیاه و دغل است. وقت آن رسیده است که گلوله‌ای بمغزت بزنی و خود را راحت کنی. میگویند تو برای خوار بار فروشان کار میکنی و در خدمت آنهایی.

هنگامی که «مارکل» در ورودی را بست و باروبنه را به دهلیز برد، با لحنی خودمانی و آهسته صحبت‌اش را ادامه داد:

— می‌بینی، خانم «آنتونینا» خشمگین است؟ همیشه اینطور است. خانم بمن می‌گوید: «مارکل»، در مغزت همه سیاهی است، مثل دوده در دودکش. او بمن می‌گوید، این روزها را نه تنها بچه‌ها بلکه سگ‌ها هم درك میکنند و می‌فهمند. مسلم، در این مورد بحث نمی‌کنیم. اما اگر میلت کشید حرفم را باور کن، اشخاصی هستند که کتاب «فراماسون فرا خواهد رسید» را خوانده‌اند؛ همان کتابی است که یکصد و چهل سال زیر سنگی مانده است، خوب «یورا» حال اگر عقیده مرا بخواهی ما را فروخته‌اند، فروخته‌اند، نه به يك قازو حتی نیم قازونه بيك توتون سر چپق، می‌بینی، خانم «آنتونینا» نمی‌گذارد حرفم را بزنی، می‌بینی حرکت و رفتاری میکند، گوئی زیاد از این حرفها شنیده است.

— رفتارش را تغییر دهد؟ بسیار خوب! اثاث را به زمین بگذارد، متشکرم. — «مارکل»، برو. اگر بتوا احتیاجی پیدا شد، «یوری آندریهویچ» صدایت می‌زند.

۲

— قرار و آرام را از ما گرفته است! باو اعتماد نکن او يك شارلاتان پشت هم انداز زبردستی است، در ظاهر، خودش را بحماقت می‌زند، اما در خفا چاقویش را تیز میکند و آنرا برای هر گونه حادثه‌ای آماده می‌سازد. اما خوشبختانه، ایر حيله گر، هنوز نمیداند کجا آنرا فرو کند.

— توجه توقع و انتظاری داری! فکر میکنم که موضوع بسیار ساده است، فقط او می‌خواهد است و مسخرگی میکند، همین و بس.

- بگو ببینم ، آیا هیچ موقعی بوده است که او مست نباشد . به ا مرده شورش ببرد ! فقط از این می ترسم که «ساشا» دوباره خوابش نبرد؟ خدا کند تیغوس که سوقاتی ترن است نباشد ... شپش نداری ؟

- تا آنجا که میدانم ، ندارم ، ترن ، مانند قبل از جنگ راحت بود . الان با عجله شست و شو میکنم و بعد ، خودم را بادقت خواهم شست . کجا میروی ؟ چرا از سالن عبور نمیکنی ؟ پلکان دیگری ساخته اید ؟

- آه ! درست است ، تو هیچ چیز نمیدانی . پاپا ومن بسیار فکر کردیم و بالاخره يك قسمت از ساختمان کف حیاط را به «آکادمی کشاورزی» واگذار کردیم . اگر اینکار نمیشد ، زمستان نمیتوانستم همه جا را گرم نگاهداریم . قسمت بالای آن بسیار وسیع است . آنرا هم بآنها پیشنهاد کرده ایم . فعلا ، احتیاج ندارند . دفتر کار ، کلکسیون نباتات و دانه ها را در اینجا مستقر کرده اند . بشرط اینکه تمام این دانه ها خوراك موشها نشود ... تاکنون ، اطاقها را خوب نگاهداشته اند . می شود گفت : ظاهرش قابل سکونت است . از اینجا ، از اینجا ، چقدر کند ذهنی ! از پلکان اطاق پذیرائی می پیچیم . فهمیدی؟ دنبالم بیا ، راه را بتو نشان میدهم .

- کار خوب و بجائی کرده اید که اطاقها را واگذار نموده اید . من در بیمارستانی کار می کردم که در يك قصر اشرافی مستقر شده بود . اطاقهای بسیار ، پشت سرهم قرار داشت ، بعضی جا ها ، کف اطاق هنوز پانخورده بود . گلدانهای نخل ، چون شبجی ، پنجه های خود را بالای تخت ها دراز کرده بودند . زخمیهائی که از جبهه می آمدند ، می ترسیدند و در خواب فریاد می کشیدند . می بایست آنها را بجای دیگر منتقل می کردیم . میخواهم بگویم که در زندگی «اشخاص ثروتمند» چیز های بیفایده و مضر بسیار دیده می شود . انبوهی از اشیاء زائد ، مبل ، اطاق ، و ظرافت در احساسات ، طرز بیان آن ، از اندازه افزون است و بیمورد . بهتر آنست که اندکی آنرا محدود کنند . اما باز هم کافی نیست . باید قدمهای جدی تر بردارند .

- این چیست که از بستهات بیرون آمده ؟ نوك پرنده ایست ... سر مرغابی است . چقدر قشنگ ! يك مرغابی وحشی ! کجا آنرا گیر آوردی ؟ باور نمیکنی ، در این زمان که سرمیبریم ، يك ثروت حقیقی است .

- در ترن بمن داده اند . داستانی دارد ، برایت حکایت خواهم کرد . بمن بگو ، بسته را بازکنند و مرغابی را به آشپزخانه ببرند ؟
- بله ، مسلم . «نیوشا» را میفرستم پرش را بکند و شکمش را خالی کند .

میگویند زمستان وحشتناکی خواهیم داشت : گرسنگی ، سرما ...

- بله ، در همه جا ، این صحبت است ، چند لحظه پیش ، در ترن از پنجره نگاه میکردم و بخود می گفتم : چه چیز ارزش وعظمت اش بیشتر از آرامش خانواده و کار است ؟ بقیه امور با اختیار و در قدرت ما نیست . ظاهراً بدبختی در کمین عده ییشماری از افراد ملت ماست . بعضی فکر میکنند پناهگاهی را در جنوب ، در قفقاز ، بیابند ، میکوشند هر جا که اتفاق افتاد بروند ، بشرط اینکه از اینجا دور شوند . مرد باید دندان برجگر گذارد و در سر نوشت کشورش شرکت جوید . برای من ، این عقیده مسلم و قطعی است ، برای شما ، موضوع دیگری است . چقدر میخواهم که شما را از بدبختی حفظ کنم ، و به مکان مطمئنی بفرستم ، مثلاً به فنلاند ! اما اگر دست بر دست بمالیم ، هرگز به آنجا نخواهیم رسید .

- صبر کن ، گوش بده . خبر تازه آنهم چه خبری ! مرا ببین که فراموش کرده بودم ... « نیکلای نیکلایهویچ » آمده است .

- کدام « نیکلای نیکلایهویچ » !

- دائی « کولیا » .

- « تونیا » ، غیر ممکنست ! چطور شده ، راه را گم کرده است !

- همین است که بنو گفتم . از سوئیس آمده است . بصورت شاگرد مدرسه به لندن میرود . از فنلاند میگذرد .

- شوخی نمیکنی ؟ او را دیده اید ؟ کجاست ؟ نمیشود ، همین حالا بسراغش رفت و پیدایش کرد ؟

- چقدر بیصبر و حوصله ای ! او اکنون در بیلاق نزد یکی از دوستانش بسر میبرد . قول داده است پس فردا باینجا بیاید . او خیلی تغییر کرده است ، تو تعجب خواهی کرد . در راه پترزبورگ توقف کرده است . او بلشویک شده است . پاپا با او بحث میکند تا از این راه او را بازگرداند . اما بالاخره چرا باید دست بردست بمالیم ؟ بگذریم . توهم شنیده ای که آینده خوبی در پیش نداریم ؟ مشکلات ، خطرات ، مجهولات ، و ...

- عقیده منم ، اینست . اما چه باید کرد ؟ مادر کشمکش و مبارزه ایم .

همه چیز را از دست نداده ایم . ببینیم دیگران چه خواهند کرد .

- میگویند که نه هیزم خواهیم داشت و نه آب و نه روشنایی . پول را میخواهند منسوخ کنند . دیگر آذوقه نخواهیم داشت . باز هم توقف کرده ایم و پیش نمیرویم . بگذریم ، گوش کن . از اجاق های صاف یکی از مغازه های

«آرابه» بسیار تعریف میکنند . با روزنامه میتوان غذا پخت . نشانی آنجا را بمن داده‌اند . تا تمام نشده ، یکی باید خرید .

— درست است ، یکی خواهیم خرید . تو حقیقه خیلی پیش بینی . اما از دائی «کولیا» بسیار متعجبم و از فکر او بیرون نمیروم...

— این نقشه من است : «ساشا» و «نیوشا» را در همان طبقه‌ای که پاپا بسر میبرد ، سکونت خواهیم داد ، خودمان هم در دو یاسه اطاق وصل بهم در همان مستقر می‌شویم ، از بقیه اطاقها چشم می‌پوشیم . همچنانکه از خیابان مجزا جدا هستیم ، از بقیه خانه هم مجزا و جدا می‌شویم . یکی از این اجاقهای آهنی را در وسط میگذاریم ، لوله‌اش را از دریچه هوا خوری رد میکنیم ، و برای اینکه در سوخت و گرمای صرفه‌جویی نمائیم ، در این اطاق ، همه کار می‌کنیم : رخت می‌شوئیم ، آشپزی میکنیم ، غذا می‌خوریم ، از مهمان پذیرایی می‌کنیم ، بامید خدا ، زمستان را با خوبی و خوشی می‌گذرانیم .

— پس می‌خواستی بخوشی نگذرانیم ! مسلم ، زمستان را می‌گذرانیم . بی شك . فکری عالی داری . احسنت . میدانی ؟ برای اجرای نقشه تو ، جشن می‌گیریم . مرغابی را کباب می‌کنیم و برای سور منزل تازه و جابجا شدن ، دائی «کولیا» را دعوت میکنیم .

— عالیست ! از «گوردون» خواهش می‌کنم الکل بیاورد . نمیدانم در چه لابراتواری آنرا تهیه می‌کند ؛ حالانگاه کن : این همان اطاقی است که گفتم . اینرا انتخاب کرده‌ام . موافقی ؟ چمدانت را بگذار و برو سبد را بیاور ؛ بغیر از دائی و گوردون می‌توان «اینوکنتی» و «شوراچلزینگر» را دعوت کرد .

«مخالفتی نداری ؟ دستشوئی را که فراموش نکرده‌ای ؟ برو خود را ضد عفونی کن . من بسراغ «ساشا» میروم ، «نیوشا» را بالا می‌فرستم و هر وقت آماده شدی ، صدايت می‌کنم .

۳

چیزی که در مسکو برای اوتازگی داشت ، همین بچه بود . هنوز «ساشا»

بدنیا نیامده بود که «یوری آندریه‌ویچ» بخدمت سربازی خوانده شد. از فرزندش چه می‌دانست؟ روزی، پیش از عزیمت‌اش، هنگامی که در ارتش خدمت میکرد، برای دیدن «تونیا» به بیمارستان رفته بود. هنگامی رسیده بود که بچه‌ها را شیر میدادند. نگذاشته بودند، او داخل شود.

در اطاق انتظار نشسته بود. در این مدت، راهرو پیچ در پیچ را که به قسمت زایمان منتهی میشد و در اطاقهای دو طرف آن مادرها خوابیده بودند، گریه و زاری دسته جمعی ده یا پانزده بچه شیرخواره آنجا را پر کرده بود، و پرستاران، برای اینکه بچه‌ها سرما نخورند، با شتاب آنها را نزد مادر هایشان میبردند. هر کدام دوتا از آنها را مانند پاکت بزرگی زیر بغل گرفته بودند.

«او عن! او عن!»، بچه‌های شیرخواره، تقریباً بی‌اراده و گویی وظیفه‌ای را انجام میدادند، بایک لحن وهم آهنگ بگوش میرسید و تنها یک صدا در میان صداها مشخص بود. این بچه، مانند همه بچه‌ها «او عن، او عن» میکرد و هیچ درد و رنجی از آن فهمیده نمی‌شد، اما مثل این بود که ادای وظیفه نمیکند. در ناله و فریادهایش یک بدخلقی ملال آور و لجوجانه، خوانده می‌شد.

«یوری آندریه‌ویچ» قبلاً تصمیم گرفته بود که فرزندش را بافتخار پدر مادرش، «الکساندر ساشا» بنامد. معلوم نبود بچه دلیل تصور کرده بود که بچه او بود که فریاد میکشید. شاید برای این بود که این گریه و زاری حالت خاصی داشت که خوی و سحیه آینده و سرنوشت یک مرد در آن نهفته بود. این حالت خاص یک جلا ورنک آمیزی پر و صدائی داشت که اسمی از آن میان بیاد می‌آمد، اسم «الکساندر».

«یوری آندریه‌ویچ» اشتباه نکرده بود. بعداً فهمید که حقیقه «ساشا» بود که چنین گریه می‌کرد. از پسرش همین میدانست و بس.

بوسیله عکس‌هایی که برایش «بجبهه می‌فرستادند با اوشناسائی وسیعی پیدا کرده بود. بچه کوچک جذابی بود که سری بزرگ و لب‌های برجسته داشت. آنطور که پاهایش را روی ملافه از هم باز و دست‌هایش را بلند کرده بود، گویی میخواست روسی برقصد. در این هنگام، یکسال داشت، تازه براه افتاده بود. حالا، دوسال از آن تاریخ گذشته بود و او بحرف آمده بود.

«یوری آندریه‌ویچ» چمدان را بلند کرد و تسمه‌هایش را باز نمود و روی یک میز بازی، نزدیک پنجره گذاشت. سابق در این اطاق چه میکردند؟ دکتر

نمی دانست، ظاهراً، «تونیا» مبل ها را برداشته بود و همه چیز نو بود. دکتر چمدان را باز کرد تا دستگاه ریش تراشی اش را بیرون آورد. از میان ستونهای کلیسایی که درست روبروی پنجره قرار گرفته بود، ماه کامل درخشانی پدیدار شد. هنگامی که روشنائی آن بداخل چمدان تابید و لباسهای تاشده، کتابها و لوازم آرایش را روشن کرد، اطاق رنگی دیگر بخود گرفت و دکتر آنرا باز شناخت.

اینجا اطاقی بود که مرحوم «آنا یوانوونا» در آن خرت و پرت میریخت. از زمانهای قدیم، میزها و صندلیهای شکسته، کاغذهای بیفایده در آن انباشته شده بود. مدارك و اسناد خانوادگی در اینجا نگهداری میشد و صندوقهایی در آن بود که در تابستان لوازم و لباسهای زمستانی را در آن می گذاشتند. هنگامی که «آنا یوانوونا» زنده بود، گوشه های اطاق تا سقف پر از اثاث بود و معمولاً کسی حق نداشت به آنجا داخل شود. اما هنگام جشن های بزرگ، وقتی که به کودکان بیشمار اجازه میدادند که بطبقه بالا بروند و شیطنت کنند. در این اطاق راهم بروی آنان باز میکردند و آنها دزد میشدند و زیر میزها مخفی میکردیدند، و صورت خود را با چوب پنبه سوخته سیاه میکردند و لباس های مختلف می پوشیدند.

دکتر يك لحظه بی حرکت ایستاد تا تمام این خاطرات را پیاد آورد، بعد به راهرو پائین رفت تا سبدي را که در آنجا گذاشته بود، بردارد. پایین، در آشپزخانه، «نیوشا» که دخترکی سربزیر و ترسو بود، جلو اطاق چمباتمه زده بود و مرغابی را روی روزنامه گسترده ای پرمیکند. هنگامی که دید «یوری آندریه وویچ» سبدر را میبرد، مانند شقایق سرخ شد، چابك برخاست. پرها را که به پیش بندش چسبیده بود، تکان داد، به اربابش سلام کرد و خواست باو کمک کند. اما دکتر از او تشکر کرد و گفت خودش آنرا میبرد. هنوز با اطاق انبار سابق «آنا یوانوونا» وارد نشده بود، که زش از تهیگی از اطاقهای مجاور او را صدا کرد.

— «یورا»، میتوانی بیائی!

او میرفت «ساشا» را به بیند. اطاق بچه همان اطاقی بود که سابق با «تونیا» در آن درس میخواند. بچه، توی رختخوابش، کمتر از عکس زیبا و فریبنده بنظر می آمد، اما او تصویر زنده «آدر» و «یوری آندریه وویچ»، مرحوم «ماریا نیکلایونا ژیاوگوا»، بود، این تصویر شاهتاش به آن مرحوم از هر عکس، که از او نگهداشته بود، بیشتر وزنده تر بود.

«آنتونینا الکساندرونا». رشته‌ای که تخت‌خواب کوچک را احاطه کرده بود باز کرد تا «یورا» بتواند آسان فرزندش را ببوسد و در آغوش گیرد و گفت:

– این پاپاست، بادست سلام کن.

«ساشا» اجازه داد که این ناشناس اصلاح نکرده که شاید از او وحشت داشت و متنفر بود، نزدیکش شود و هنگامی که «یورا» خم شد، بچه بایک جست بلند شد، نیم‌تنه «تونیا» را گرفت و سیلی بصورت پدرش زد. چنان از این جسارت و گستاخی خود وحشت کرد که بیدرنگ خود را به سینه مادرش چسبانید و صورتش را در نیم‌تنه او پنهان کرد و چنانکه عادت کودکانست، گریه تلخ و تسکین ناپذیری را سرداد. «آنتونیا الکساندرونا» با پر خاش گفت:

– خجالت نمی‌کشی. «ساشا»، کار زشتی بود. پاپا فکر میکند که «ساشا» شرور و مودبست. ای «ساشا»ی بد ذات، شان بده که میتوانی ببوسی، پاپارا ببوس. حیوانک، گریه نکن، نباید گریه کنی. چرا گریه میکنی؟ دکتر خواهش کرد:

– «تونیا»، بگذار راحت باشد. اذیت‌اش نکن. و، خودت ناراحت نشو. میدانم چه فکر احمقانه‌ای میکنی. فکر میکنی او عادی نیست، و اینهم علامت آنست. کاملاً احمقانه است. او عادیست. بچه هرگز مرا ندیده است. فردا بمن عادت میکند و کسی نمیتواند ما را از هم جدا کند. اما «یورا» از اطاق بیرون آمد، گوئی آب یخ بر رویش پاشیده‌اند و فال بدمیزد.

۴

«یوری» آندریه و بیچ چند روز پس از این حادثه، فهمید که بی‌اندازه تنهاست، هیچکس را سرزنش نمیکرد، ظاهراً این انزو را جسته و بدست آورده بود. دوستانش بنظر او بی‌رنگ و رونق و تیره و گرفته می‌آمدند. هر کدام دنیا و عقاید مخصوص بخودشان را از دست داده بودند. در خاطراتش، دوستان خود را بسیار قوی و نیرومند مییافت. بیشک، سابق درباره ارزش آنان غلو

کرده بود .

تا هنگامی که قانون و نظم اشیا باشخاص ثروتمند و عزیز بلاجهت، اجازه میداد که دیوانگی کنند و از کیسهٔ مردم فقیر و بیچاره تفتن و تفریح نمایند این حق بازی را ممکن بود شخصیت بشمار آورد، و این راه و رسم ، که يك اقلیت بخرج تودهٔ مردم زندگی کند ، پوچ و بیهوده بود .

اما همینکه مردم ساده قد علم کردند ، همینکه عزیزان بلاجهت از جامعه رانده شدند ، همهٔ مردم بیرنگ و رونق شده بودند ، هر کدام ، بی افسوس و پشیمانی ، از بداعت و اصلیت فکر خود که حقیقهٔ هیچگاه نداشتند، چشم پوشیده بودند .

اکنون «یوری آندریهویچ» فقط خود را بکسانی نزدیک مییافت که میتوانند بی خطبه خوانی و جمله پردازی زندگی کنند : مانند زنش ، پدر زنش ، شاید هم دویاسه همکارش که پزشکان زحمت کش و بی ادعائی بودند .

شب نشینی که بزرگترین خوشی آن ، مرغابی بود که الکل هم در کنار آن بود، همانطور که پیش بینی می شد ، دویا سه روز پس از بازگشت او ، برپا شد . دکتر فرصت یافته بود و یکبار دوستانی را که می بایست دعوت می کرد ، دیده بود . در این زمانی که محرومیت و فقر آغاز شده بود ، این مرغابی بسیار چاق يك شیئی تجملی میمانند بود . اما نان در کنارش نبود ، بقسمی که این شیئی تجملی ، بیمورد بنظر می آمد و حتی انسان را خشمگین میکرد .

«گوردون» الکل را در يك شیشهٔ داروئی که چوب پنبه اش کهنه بود، ریخته بود. الکل سکه را بچ معامله گران بود. «آنتونیا الکساندرونا» بطری را از دست نمیگذاشت و هنگامی که آنرا میخواستند ، مقدار اندکی میریخت و بمیل خود آب زیادی با آن مخلوط می کرد . مستی غیر متساوی که مقداری آب و الکل که الکلش یکسان نبود ، ایجاد می کرد ، برای بسیاری از يك مسمومیت قوی و بکنواخت دشوار تر بود . و اینهم انسان را خشمگین می کرد .

اما مخصوصاً «یورا» غمگین بود ، چون می دید که این شب نشینی محقر ، در این شرایط زندگی زمان حاضر ، يك استثنا بود . نمیشد گفت که در آن طرف خیابان ، توی خانه ها ، در همین ساعت مردم چنین عیش و نوشی داشتند . در بیرون ، شهر ساکت و تاریک و گرسنه بزندگی خود ادامه میداد . دکانها بسته بود، مردم حتی اسم و دکا و شکار را فراموش کرده بودند . حس میکرد که تنها يك زندگی همانند زندگی دیگران ، که میان زندگی های دیگر همیشه وی چون و چرا حل و نابود شده باشد ، يك زندگی حقیقی است . خوشبختی

در بسته ، خوشبختی نیست ، چنانکه مرغابی والکلی که بنظر می آمد در تمام شهر بیهمناست ، دیگر مرغابی والکل نبود . همین موضوع او را غمگین میکرد . مدعوین هم دستخوش افکار حزن انگیز بودند . «گوردون» از زمانی که با متانت می اندیشید و افکارش را با حالتی خسته و مشوش بیان می کرد ، جوان خوبی شده بود . او بهترین دوست «یوری آندریهویچ» بود ، همشاگردی های دکتر هم او را دوست می داشتند .

اما او از خودش بیزار بود و بی دلیل و بی جهت ، شخصیت اش را عوض کرده بود . دستهایش را برهم میمالید ، نقش عیاشان شاد را بازی می کرد ، پیوسته داستانهای را که گمان می کرد خنده آور است بیان می کرد و اغلب می گفت : «داستان خنده آوری است» - کلماتی که سابق در قطرش بیگانه بود . زیرا «گوردون» هرگز زندگی را بازیچه تصور نمیکرد .

پیش از اینکه «دودوروف» بیاید ، داستان ازدواج او را که بنظرش مضحك آمده بود و چنانکه دوستان نقل می کردند ، شرح داده بود . «یوری آندریه ویچ» از این داستان بیخبر بود .

«دودوروف» یکسال پیش ازدواج کرده و بعد از زنش جدا شده بود . خلاصه داستان بمانند او چنین بود .

اشتها او را سر بازی برده بودند . هنگامی که در ارتش خدمت می کرد و میکوشیدند که این قربانی سوء تفاهم را مرتب و با انضباط کنند ، حواس پرتی و بی نظمی اش سبب می شد که فراموش کند بمافوق خود سلام دهد ، از این جهت پیوسته در پیگاری بسر میبرد . مدتها پس از آزادیش ، همینکه افسری را می دید سلام میداد ، و دچار خیال شده بود و در همه جا سردوشی افسران را مجسم می دید . همه کاری را بی تعقل انجام میداد ، و اشتباهات بیشماری را مرتکب میشد . درست در این زمان بود که در بندر ولگا با دو خواهر جوان آشنا شد که آنها هم منتظر کشتی بودند . حواس پرتی اش که از زیادی سر بازانی که احاطه اش کرده بودند و خاطره خدمت سر بازی ناشی میشد ، تصادفاً او را عاشق و شیفته خواهر کوچک کرد و با شتاب از او درخواست ازدواج نمود . «گوردون» می پرسید : «مضحك است ، اینطور نیست ؟» اما می بایست داستانش را خلاصه می کرد . پشت در صدای قهرمان داستان شنیده شد . «دودوروف» داخل شد .

يك معنى دیگر ، او تغییر کرده بود . جوان گیج بوالهوس و مهمل ، به يك دانشمندی که دردنیای خود فرو رفته بود ، تغییر یافته بود . پس از اینکه بملت توطئه و شرکت در فرار زندانیان سیاسی از مدرسه

اخراج شده بود ، مدرسه‌های مختلف هنرهای زیبا را دیده بود و بعد دوباره شیفته تحصیل در دوره دوم متوسطه شده بود . از همه دوستانش عقب مانده بود ، تحصیلات دانشگاهیش را در سالهای جنگ تمام کرده بود . دو کرسی باو داده بودند : کرسی تاریخ روسیه و کرسی تاریخ جهانی . برای اینکه کرسی اول را اشغال کند ، رساله‌ای درباره سیاست کشاورزی ایوان مخوف نوشته بود ، برای کرسی دوم ، تحقیقاتی درباره «سن- ژوس» کرده بود . اکنون با صدائی ملایم و گرفته ونگاهی متفکر که به يك نقطه دوخته شده بود ، درباره همه چیز بحث می کرد . گوئی در پشت میز خطابه است ، یا چشمانش را بزیر می افکند یا به بالامی دوخت . در پایان شب نشینی ، هنگامی که «شوراچلزینگر» وارد شد و تمام مدعوین بهیجان آمده و از ته دل فریاد می کشیدند ، «دودوروف» که «بوری آندریهویچ» حتی هنگامی که کودک بود باوشما خطاب می کرد ، چندین بار از او پرسید :

– «جنگ و صلح» و «لافلوت ورتبرال» (Latfite Vertebral) را

خوانده اید ؟

«بوری آندریهویچ» مدتی پیش عقیده خود را در این مورد باو گفته بود ، اما «دودوروف» که بعلت هیاهوی مدعوین چیزی نفهمیده بود ، دوباره از او پرسید :

– شما «لافلوت ورتبرال» و «انسان» را خوانده اید ؟

– «اینو کنتی» ، شما پاسخ دادم . بسیار باعث تأسف است اگر نشنیده باشید . اگر میخواهید دوباره برایتان می گویم . همیشه «مایا کوفسکی» را دوست داشته ام . از بعضی لحاظ ، دنباله کار «داستایوسکی» را گرفته و ادامه میدهد . یا بهتر بگوئیم ، شعرش يك شعر غنائی است که بوسیله یکی از قهرمانان جوان عاصی «داستایوسکی» ، مانند «هیپولیت» ، «راسکولنیکوف» یا قهرمان «نوجوان» بخود شکل میگیرد و بیان میشود . چقدر همه آنها قاطع و خشن و محکم اند ! و مخصوصاً او با چه جسارتی آنها را روبروی اجتماع ، در برابر دیدگان شما قرار میدهد . او آنها را بهر طرف میفرستد ، حتی به آسمان .

اما قهرمان این شب نشینی ، مسلم دائمی بود . «آنتونینا آلکساندروونا» اشتباه کرده که گفته بود «نیکلای نیکلایهویچ» دریلاق است . همان روز و رود خواهرزاده اش ، بازگشته و در شهر مانده بود . «بوری آندریهویچ» دوباره بار او را دیده بود و فرصت یافته بود تا جائی که دلش میخواست با او حرف بزند و از خنده و تحسین اشباع شود .

آنها نخستین باردريك شامگاه روزابر آلود و اندوهکین ، یکدیگر را

دیده بودند . باران ملایمی چون غبار آب می بارید . «یوری آندریهویچ» رفته بود «نیکلای نیکلایهویچ» را در هتل ببیند . در این زمان ، هتل ها تنها با توصیه مقامات مسافر می پذیرفتند . اما همه جا «نیکلای نیکلایهویچ» را می شناختند و در هر جا روابط قدیمی اش را حفظ کرده بود .

هتل چون پناهگاه دیوانگان بنظر می آمد که مقامات دولتی با شتاب آنرا فراموش کرده بودند . در پلکان ودالانها ، خلاء و ابهام حکمفرما بود . پنجره بزرگ اتاق درهم و برهم به میدان وسیعی باز میشد ، میدان چنانکه در این روزهای دیوانگی دیده میشد ، خالی بود و وحشتناک و علتش معلوم نبود ، و بنظر می آمد از خوابی برخاسته است و هیچگونه حقیقتی را در بر ندارد . این يك ملاقات فراموش نشدنی و منقلب کننده بود . خدای دوران کودکیش ، معلم افکار جوانیش ، دوباره صحیح و سالم در برابر او بود .

موهای سفید «نیکلای نیکلایهویچ» بسیار پرازانده بود . لباس اش را که در خارجه دوخته بود ، ساده و عملی بود و با و خوب می آمد . باسن و سالی که داشت ، هنوز جوان مینمود و رفتار و حرکات موقرانه داشت . مسلم ، عظمت حوادث او را کوچک کرده بود . اما «یوری آندریهویچ» حتی بفکرش نمی گذشت که او را با این مسائل قضاوت کند .

او از آرامش «نیکلای نیکلایهویچ» و از لحن سرد و مسخره ای که از سیاست حرف میزد ، تعجب کرد . خویشنداری او در چنین لحظاتی ، از يك فردوسی بعید بود ، او تازه وارد را و راندازی کرد . این خبیثه او که به چشم می آمد ، بنظر میرسید که کهنه شده است و باعث ناراحتی می گردید .

احساسی دیگر ، ساعت های نخستین را که با هم گذرانیدند ، انباشته بود ، آنها یکدیگر را در آغوش گرفته ، گریسته بودند و از هیجان نفس در سینه شان گره شده بود ، و مجبور بودند اغلب مکالمه سریع و پر شور خود را قطع کنند . دو سرشت خلاق که رشته های خانوادگی آنها را بهم پیوسته بود ، دوباره یکدیگر را یافته بودند . گذشته بیهوده زنده میشد ، زندگی تازه ای برای آنان ، با طوفان خاطرات مشترك یا شخصی ، جان می گرفت . هنگامی که از مسائل اساسی صحبت بمیان آوردند ، مسائلی که نزد مردم خلاق واقعی مأنوس و آشناست ، تمام رشته هایی که آن دو را بهم می پیوست ، نابود شد ، باستثنای يك رشته . دیگر بین دایی و خواهرزاده ، اختلاف سن وجود نداشت . تنها بستگی دو عنصر ، دنیرو ، دواصل باقی مانده بود .

از ده سال پیش ، «نیکلای نیکلایهویچ» فرصت نیافته بود که چنین با منطق

و بجا و مناسب ، از لذت خلاقيت و از الهام نويسنده گفتگو كند . « يوري - آندريه ويچ ، تجزيه و تحليلي صحيح تر و موثر تر و شورانگيز تر از تجزيه و تحليل «نيكلاي نيكلايه ويچ» هرگز نشيده بود .

هر لحظه ، آنها فرياد تعجب بر مي آوردند و از مكاشفه خود مبهور و حيران بودند و در اطاق قدم مي زدند يا به پنجره ، نزديك مي شدند و از وضوح فهم و ادراك مشترك خود ، منقلب بودند و با انگشتان روي پنجره ضرب مي گرفتند .

نخستين ديدار چنين گذشت ، اما بعد ، دكتر چندين بار «نيكلاي نيكلايه ويچ» را در اجتماع ديده بود . در ميان انسانها ، او انساني ديگر بود و ناشناخته مانده بود .

او در مسكو خود را بيگانه مي يافت و به اين احساس تسليم شده بود . آيا در «پترزبورگ» يا جاي ديگر ، راحت تر بود ، چيزي نميدانست .

او در نقش خطيب زير دست سياسي و سخنران ماهر بخود مي باليد . شايد گمان كرده بود كه در مسكو سالن هاي سياسي چون سالن «مادام رولان» در پاریس ، پيش از «كنوانسيون» ، برپا خواهد شد .

از دوستان و خانم هاي مهمان دوست كه در خيابان هاي آرام مسكو سكونت داشتند ، ديدن مي كرد ، با زبردستي خود و شوهرانشان ، عقل ناقص ، افكار عقب مانده و اين عادت آنان را كه همه چيز را از پشت عينك ميديدند ، مسخره مي كرد . سابق از كتاب هاي مشكل و متن هاي فلسفي سخن بميان مي آورد . اکنون هر چيزي را كه در روزنامه ها مي خواند ، براي ديگران بيان مي كرد .

مي گفتند كه يك معشوق جوان را در سوئيس و بارونه اش را در ترن و كتابي را كه مشغول نرشتنش بوده ، گذاشته فقط آمده است تا در اين طوفان روسيه ، غوطه خورد . اگر صحيح و سالم از آن بيرون آيد ، با همان سرعتي كه آمده است ، دوباره بدامنه كوه هاي آلپ بازمي گردد .

او بلشويك بود ، و اغلب نام دو عضو «س . ر . چپ» (فراكسيون چپ حزب «سوسياليست انقلابي» كه تا سال ۱۹۱۸ با بلشويك ها ، در روسيه حكومت مي كرد) . كه عقیده آنان را داشت بر زبان مي آورد : «ميروشكا پومور» (نام مستعار يك روزنامه نويس بود) و «سيلويا كوتوري» (يك نويسنده سياسي) .

«آلكساندر الكساندروويچ گرومكو» او را سرزنش مي كرد :

«نيكلاي نيكلايه ويچ» اين راه را كه برگزيده ايد ، بسيار وحشتناك

است! این «میروشکا» ها... این جمع عجیب و غریب! و بعد این «لیدیاپو کوری» همه وحشتناک اند.

«نیکلای نیکلایهویچ» گفته اورا تصحیح کرد و گفت:

«کو توری» واسم اصلیش «سیلویا» است.

— فرقی نمی کند، «پو کوری»، «پوفکی»! اسم اثری ندارد.

«نیکلای نیکلایهویچ» با صبر و حوصله سمجی گفت:

«بیخشید، اسم اش «کو توری» است. بعد به «الکساندر الکساندروویچ»

چنین گفت:

— جروب بحث چه فایده ای دارد؟ شرم آور است که حقایق را با این

طرز، بیان کنیم و مدلل سازیم. این روش ابتدائی و بدوی است. تسوده عظیم

ملت، قرن ها با يك زندگی دیوانهوار، آشنا و مأنوس بوده است. هر کتاب

تاریخ را که ورق بزنید، این مسأله آشکار است... خواه این زندگی را

اسمش ملوک الطوائفی اروپائی بگذاریم، خواه بردگی روسی، خواه سیستم

کارخانه داری، همه اینها خلاف طبیعت و غیر عادلانه است و مدتی است که ترده

عظیم ملت از آنها چشم پوشیده است و مدتهاست که خود را برای انقلاب آماده

می کند، انقلابی که ملت را آزاد می کند و هر چیز را سر جای خود مینشاند.

«می دانید که وصله کردن نظم سابق هر چند که جزئی باشد، غیرممکنست،

باید آنرا کاملاً نابود کرد. شاید که همه بنا ویران شود. و بعد چه خواهد

شد؟ چون این امر مخوف است، فکر نکنید که اتفاق نخواهد افتاد. این

جبر زمان است. چطور ممکنست در اینخصوص جروب بحث کرد؟

«الکساندر الکساندروویچ» با خشم گفت:

— صحبت از این موضوع نبود. آیا من در این خصوص صحبتی کردم؟

بشما چه گفتم؟

بحث گرم شده بود.

— این «پوفکی» و «میروشکا» ی شما مردمی بیشعورند. آنچه را که

می گویند، عمل نمی کنند. و بعد چه منطقی! اجزائش کوچکترین ارتباطی

با هم ندارد. صبر کنید، الان مدارکی نشانتان بدهم.

با سرو صدا کثو میز تحریرش را باز کرد و بست و مجله ای را که مقاله

پرتناقض آنرا خوانده بود، بیرون آورد و این زیر و رو کردن قوه فصاحت اش

را بیدار کرد.

«الکساندر الکساندروویچ» دوست می داشت که در بحث و مکالمه چیزی

ناراحتش کند و موانی ایجاد شوند تا سکوتش را که از داوه... و هوم... انباشته شده است و هم چنین بهم خوردن لبهای مرطوبش را جبران کند. هنگامی که شیئی گمشده را می‌یافت قوهٔ بیانش فصیح می‌شد، مثلاً، هنگامی که در تاریک و روشن اطاق کفش کن، دنبال دومین سرپائی خود می‌گشت، یا هنگامی که حوله‌اش را روی شانه‌اش می‌گذاشت و در آستانهٔ در حمام توقف می‌کرد، یا هنگامیکه بشقاب پراز غذا را تعارف می‌کرد یا برای مهمانانش مشروب میریخت.

«بوری آندریه‌ویچ» با لذت پیدر زنش گوش میداد. او، این طرز حرف زدن آنهک‌دار مردم قدیمی مسکو را دوست میداشت و به این تلفظ غلیظ که به خورخور مطبوعی شباهت داشت و مخصوص خانوادهٔ «گرومکو» بود، علاقه داشت.

لب بالای «الکساندر الکساندروویچ» را یک سبیل کوچک که خوب اصلاح شده و ملایم روی لب زیرینش را گرفته، پوشانیده بود. گره کراواتش اندکی دور ایستاده بود. بین این لب و کراوات، چیز مشترکی وجود داشت و این امر به «الکساندر الکساندروویچ» حالتی جالب و بچگانه و پاکدلانه داده بود.

دیری از شب گذشته بود. پیش از رفتن مدعوین، «شورا چلزینگر» وارد شد. او بالباس و کلاه کارگری، مستقیماً از میتینگ آمده بود. با قدمهای استوار به اطاق وارد شد، دست همه را فشرد و همه را بیاد سر زنش و اتهام گرفت:

— سلام، «تونیا». سلام «سانچکا». اقرار کنید که ناراحت کننده‌است. همه جا شنیده‌ام که او آمده است، همه مسکو از او حرف می‌زنند و آخرین کسی هستم که اکنون افتخار زیارتش را پیدا کرده‌ام. بروید گم شوید! بیشک لیاقت این افتخار را نداشتم! این بچهٔ گریز پا کجاست؟ بگذارید رد شوم. اخاطه‌ام کرده‌اند! آه سلام! احسنت، احسنت، آنرا خواندم. چیزی نفهمیدم، اما پراز نبوغ بود. دوباره در این خصوص صحبت می‌کنم، سلام «نیکلای نیکلایه‌ویچ». «یورا، الان نزدت می‌آیم. باید، تنهائی موضوع مهمی را با تو درمیان گذارم. سلام، جوانها. آه! «گوگوچکا» تو اینجائی؟

آخرین جمله‌اش را بیکی از بستگان دور «گرومکو» بنام «گوگوچکا» خطاب کرد و بخاطر حماقت و خنده‌های بسی جایش باو لقب «آکولکا» (روستائی جاهل و احمق) و بخاطر قد بلند و لاغریش، باو لقب کرم‌کدو داده

بودند .

- خوب، غذای مختصری میخورید و می نوشید ؟ من هم الان بشما می-
رسم . آه ! دوستانم . آه، دوستانم ! هیچ نمیدانید ، از همه چیز بیخبرید .
نمی دانید در این لحظه چه می گذرد ! حوادث ! به يك میتینگ واقعی توده ای
بروید و دکنار کارگران حقیقی و سربازانی که دیگر عروسکهای خیمه شب
بازی نیستند ، بایستید . آنگاه سعی کنید بگویید که باید جنک را تا فتح و
پیروزی ادامه داد . آنها هم از فتح و پیروزی با شما صحبت خواهند کرد !
صحبت يك ملاح را گوش می کردم . «یورا» ، اگر تو بودی دیوانه می شدی ؛
چه شور و هیجانی ! چه سادگی روشن و صریحی !

مدعوین صحبت «شوراچلزینگر» را قطع کردند . هر کس عقیده خود
را بیان می کرد . ده جور تصدیق ضد و نقیض بگوش می رسید . «شوراچلزینگر»
در کنار «یوری آندریهویچ» ، بود و بازویش را گرفت و صورتش را بصورت
دکتر نزدیک کرد و برای اینکه بر این هیاهو فائق شود ، فریاد کشید ؛ صدایش
رانه کوتاه می کرد و نه بلند ، گوئی پشت بلندگو حرف می زد .

- «یورا» بیا با هم بآنجا برویم . من مردم را بتو می شناسانم . می فهمی
تو باید مانند «آنته» دوباره با زمین تماس بگیری . چرا چشمهایت را گرد
کردی ؟ هان ، تعجب می کنی ؟ آیا نمیدانی که من همیشه مرتکب جرم میشوم
ويک ماجراجوی کهنه کارم . من بارها به زندان پلیس افتاده ام ، روی باریکادها
جنگیده ام . چه گمان می کنی ؟ آه ! ملت را نمیشناسید ! من ، تا اعماق توده
ملت فرو رفته ام . من دارم يك کتابخانه کتاب درباره آنان می نویسم .

او نوشیده بود و داشت مست می شد . «یوری آندریهویچ» هم ، سرش می-
چرخید . نفهمید که چگونه «شوراچلزینگر» دريك گوشه اطاق و او در انتهای
دیگر ، گوشه میز نشسته است . «یوری» حرف میزد و بنظر می آمد که این
کار را با میل انجام نمی دهد . نمی توانست بی درنگ سکوت کند :

- دوستانم .. میخوام .. «میشا» ! «گوگوچکا» ! «تونیا» ! چه کنم ،
گوش نمی کنند ! دوستانم ، بگذارید یکدقیقه حرف بزنم . چیزی شکفت و
دیوانه وار ، در شرف تکوین است . پیش از این که کار از کار بگذرد ،
آرزو دارم همگی را سالم و موفق ببینم . هنگامی که آن امر اتفاق می افتد ،
خدا کند یکدیگر را از دست ندهیم دست و پای خودمان را هم گم نکنیم .
«گوگوچکا» فریاد «زنده باد» کشیدید . هنوز تمام نکردم ؛ در گوشه و کنار
زمزمه نکنید ، بادقت بمن گوش کنید .

«پس از پایان سه سال جنگ ، ملت یقین حاصل کرده است که دیر یا زود مرزی که عقب جبهه را جدا می کند ، نابود خواهد شد و طوفان سیلاب خون براه خواهد افتاد و همه جارا فرا خواهد گرفت ؛ حتی کسانی را که در عقب موضع گرفته و استحکامات ساخته اند . این طوفان و سیلاب خون ، همان انقلاب است .

« هنگامی که این طوفان برپاست ، شما گمان می کنید ، چنانکه ما هنگام جنگ گمان می کردیم ، که زندگی پایان یافته است و هرامر شخصی و فردی نابود شده است و هیچ چیز روی زمین دیگر وجود ندارد و کاری جز این نیست که بکشند و کشته شوند و اگر زنده ماندیم و توانستیم خاطره ها و وقایع این عصر را بخوانیم ، یقین حاصل خواهیم کرد که در این پنج یاده سال وقایعی را دیده ایم که بعضی انسانها در يك قرن ندیده اند .

« نمیدانم این خود ملت است که قیام خواهد کرد و بجانب و جوش در خواهد آمد ، یا همه اینکارها را بنام او انجام خواهند داد . در این حوادث حتی نمیتوان منتظر يك منطق دراماتيك بود .

« با اینوصف بملت اعتماد دارم . بیهوده است که در صدد جستجوی علل حوادث عظیم بر آئیم . اینکار لزومی ندارد . آن نزاعهای خانوادگیست که در صدد بر می آیند علش را بدانند ؛ هنگامی که موی سربکدیگر را گرفتند و همه ظرفها را شکستند ، آنگاه با شدت و حرارت میخواهند بدانند که تقصیر با کیست و کی آغاز کرد . اما آنچه که حقیقه مانند دنیا بزرگ است ، آغاز و ابتدائی ندارد . آنچه که بزرگ و با عظمت است فرا میرسد ، بی اینکه کسی از آمدنش با خبر گردد ، گوئی همیشه بوده است یا از آسمان فرود آمده است .

منهم گمان می کنم حق روسیه است و باو می رسد که نخستین امپراطوری سوسیالیستی را ، پس از خلقت دنیا ، تشکیل دهد . هنگامی که این امر اتفاق افتاد ، مدتی دراز گنج و مات خواهیم ماند و وقتی که بخود آمدیم ، حافظه و یاد خود را از دست داده ایم . يك قسمت از گذشته را فراموش کرده ایم و در صدد آن نخواهیم بود که امر محال را توضیح دهیم و توجیه کنیم . نظم و قانون جدید بهمان اندازه با ما مانوس و آشنا است که این جنگلی که کنار افق دیده می شود و این ابرهایی که بالای سرماست . این نظم و قانون در همه جا ما را احاطه خواهد کرد . چیز دیگری اتفاق نخواهد افتاد .»

باز هم حرف زد و بالاخره از مستی بهوش آمد . اما آنچه را که در اطرافش گفته میشد ، خوب نمی شنید و پرت و پلا می گفت ، میدید که همه باو دلسوزی

میکردند و محبت نشان میدادند ، اما نمی توانست این غم و غصه سنگین را که هوش و حواسی برایش بجا نگذاشته بود ، از سر باز کند . گفت :

– متشکرم ، متشکرم ، لیاقت اینقدر محبت را ندارم . اما دردوست داشتن و محبت ورزیدن نباید عجله کرد ، باید احتیاط کرد ، زیرا مبادا روزی بخواهید بیش از این محبت بورزید .

همه حضار خنده را سردادند و او را تحسین کردند . آنها در گفتار اویک شوخی ارادی و عهدی را یافته بودند . او نمیدانست کجا قرار بگیرد و از یک احساس بدبختی قریب الوقوع و از علم و اطلاع به ناتوانی خویش در برابر آینده ، بکجا بگیرد . این مسائل رانه عطش عدالت پروری اش ، نه تمایل طبیعی اش به خوشبختی ، نتوانسته بودند نابود کند و از میان ببرد . مدعوین يك يك می رفتند . چهره های گرفته و خسته داشتند . دهن دره ها ، فك های آنان را منقبض می کرد و درهم میفشرد و آنها را به اسبانی شبیه کرده بود .

مدعوین ، پیش از رفتن پرده ها را کنار زدند . پنجره را باز کردند . آنها سپیده دم زرد رنگ ، آسمان نم آلود را که از ابرهای کثیف سبزرنگ پریده ، جابجا پوشیده شده بود ، دیدند . یکی از آنها گفت :

– هنگامی که سرگرم بحث و گفتگو بودیم ، هوا منقلب شده و رنگبار زده است .

«شوراچلزینگر» تأیید کرد .

– وقتی که اینجا می آمدم . باران مرا غافلگیر کرد و فقط فرصت یافتن و توانستم از چنگش بگریزم . در خیابان خلوت که هنوز تاریک بود ، قطرات باران در پای درختان می چکید و زمزمه آن با جیک جیک مداوم گنجشک های خیس ، متناوب بگوش میرسید .

آسمان غرید و برق زد ، گویی شیاری در وسط آن رسم کردند و بعد سکوت برقرار شد . سپس ، صدای چهار ضربه پرسدا و ناگهانی بگوش رسید ، همانند سیب زمینی هایی بود که هنگام پائیز ناگهان از زیر خیش ، از میان زمین برگردان شده ، بیرون می جهند .

رعد و طوفان ، اطاق را از گرد و غبار و دود پاک کرد . چنانکه پس از عمل تجزیه با الکترولیز اتفاق می افتد ، ناگهان ، عناصری که حیات از آنها ترکیب یافته است ، پدیدار شد : آب ، هوا ، میل به خوشبخت بودن ، زمین و آسمان . خیابان از سرو صدای دوستانی که از هم جدا میشدند ، پر شد . آنها چنانکه چند لحظه قبل در خانه با صدای بلند بحث و گفتگو میکردند ، همچنان در خارج

آنها ادامه میدادند . صداها دور میشد و ضعیف میگرددید . بعد خاموش شد .
 « یوری آندریهویچ، گفت :
 - چقدر دیر وقت است ! برویم بخوابیم . حقیقه جز تو و پدرت ، کسی را
 دوست ندارم .

۵

ماه اوت گذشت . اکنون آخر ماه سپتامبر بود . امر اجتناب ناپذیر ، بسیار
 نزدیک بود . زمستان فرا میرسید و ، دردنیای انسانها ، حس میشد که چیزی
 شوم در شرف تکوین است ، گوئی يك بیحسی و منگی زمستانی بود که در هوا موج
 می زد و همه از آن حرف می زدند .

می بایست با سرمای سخت روبرو می شدند ، آذوقه و هیزم ذخیره می کردند .
 اما در این روزهایی که مکتب مادی پیروز میشد ، بشکل يك تصور ذهنی و خیالی
 درآمد بود ، غذا و هیزم دیگر وجود نداشت ، از «مسأله آذوقه» و «مسأله سوخت»
 صحبت می کردند .

مردم شهری مانند کودکان در برابر آینده مجهول و ناشناخته مات و
 سرگردان بودند . آینده ای که خطر و آژگون کردن عادات و رسوم را در برداشت ،
 هر چند که این آینده ، خودش يك فرزند شهری و يك زاده شهر نشینی بود .
 این جز فریب و اغفال و زبان بازی ها ، چیز دیگری نبود . زندگی خوش
 بورژوازی می لنگید ، دست و پا میزد و در مسیر مشخص عادات و رسوم کهن اش ،
 لنگ لنگان خود را میکشید . دکتر با شتاب دچار نمیشد . نمی توانست نفهمد که
 زندگی سابق محکوم به نابودیست . او تشخیص میداد که محیط اش و خودش
 محکوم است . می بایست در انتظار مصایب بزرگی میبود ، شاید هم در انتظار
 مرگ . می دید که واپسین روزهای این زندگی آهسته نابود می شود .

اگر عادات جزئی و کارها و مشغله هایش نبود . دیوانه میشد . زن ، فرزند ،
 لزوم پول بدست آوردن ، اورا نجات داد . روزنامه ، مسائل جزئی ، عادیات ،
 کار ، مواظبت بیماران ، باعث نجاتش شد .

می فهمید که در برابر دستگاه هیولای ماشینی آینده ، او هیچ است ، از این

آینده می‌ترسید و آنرا دوست می‌داشت، و از آن درخفا راضی و خوشنود بود، برای آخرین بار، گوئی که تودیع می‌کرد، ابرها و درختان و مردانی که در خیابان راه می‌رفتند و این شهر روسی را با حرص و ولع می‌نگریست، شهری که بدبختی از پای درآورده بودش. او آماده بود خود را فدا کند تا اینکه همه چیز اصلاح شود و بهبود یابد. و هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد.

اوبه آسمان و به رهگذرانی که اغلب در وسط خیابان می‌گذشتند، نگاه میکرد، آنها از «آربات» از برابر دروازه «جامعه پزشکان روسی» می‌گذشتند و به خیابان «وی بی-اکوری» می‌پیچیدند.

دوباره در همان بیمارستانی که هنوز «تجلیل صلیب» نامیده میشد، بکار مشغول گردید؛ هرچند که جمعیتی که این نام را داشت، منحل شده بود. هنوز اسم جدیدی برای آن نیافته بودند.

در بیمارستان، اختلافات سیاسی آغاز شده بود. میان‌ه‌روها، که حماقتشان دکتر را خشمگین میکرد، او را خطرناک می‌یافتند، کسانی که در سیاست وارد بودند و نقشی داشتند، او را چندان مؤمن و متعصب نمی‌دیدند. نه باین دسته بستگی داشت نه بآن دسته، نه پروگروه نخستین بود و نه پروگروه دومین.

علاوه بر وظایف پزشکی اش، مدیر بیمارستان، رسیدگی عمومی آمار را با و تحمیل کرده بود. بتمام برگهای بازجویی احوال، پرسشنامه، دستورالعمل، می‌بایست رسیدگی می‌کرد، ورقه‌های تقاضا شده را می‌بایست پرمی‌کرد! مرک و میر، تغییر و تحول بیماریهای و اگیردار، وضع اقتصادی فردی، درجه فهم و شعور اجتماعی او، شرکت در انتخاباتش، احتیاجات اش به هیزم سوخت، آذوقه، دارو، همه برای اداره مرکزی آمار لازم بود، می‌بایست به همه جواب می‌داد. «ژبواگو» در پشت میز سابقش کنار پنجره، در اطاق انترن‌ها، کار میکرد. او در میان توده‌های کاغذ همه نوع و شکل که در جلو او انباشته شده بود، راهی باز کرده بود و کار میکرد. گاهی، در کنار این یادداشتهای طبی‌روزانه، بر اثر الهام ناگهانی، «بازی انسان‌ها»ی خود را انشاء میکرد و می‌نوشت، این يك نوع یادداشتهای غم‌انگیز و اضطراب‌آور روزانه بود، یکنوع مجله‌ای بود که در آن شعر، شر، همه چیز یافت میشد. هرچیز که این عقیده را که نیمی از بشریت دیگر خود او نیست و نقش پوچ و بیهوده‌ای را بازی میکند، با و تلقین میکرد، روی صفحه کاغذ می‌آورد.

اطلاق روشن و آفتاب رو و سفید کرده، در روشنائی شیری رنگ پاییز زرین

که پس از عید و معراج با کره مقدس، درخشان شده بود، غوطه میخورد. در این هنگام نخستین یخبندان صبحگاهی آغاز شده بود و گنجشک‌های زمستانی و زاغچه‌ها در درختان با طراوت و درخشان که بر گهایشان تنگ شده بود، مخفی میشدند. در این روزها، آسمان تا آخرین حد عمیق شده بود و در ستون هوای شفاف که آنرا از زمین جدا میکرد، حس میشد که يك روشنایی سرد از يك آبی تیره گون بسوی شمال میدود.

مسافات، اصوات را باطنینی یخزده، مشخص و واضح باز میگردانیدند. نقاط دور دست روشن میشدند و يك حیات کامل را برای سالیان دراز، در برابر دیدگان آشکار میکردند و می‌گسترند. اگر این لحظات بی‌اندازه کوتاه نبود و پس از پایان روزهای کوتاه به آستانه شتابزده منتهی نمیکردید، تحمل این هوای رقیق دشوار بود.

تابش خورشید اطاق را بر می‌افروخت، این تابش خورشید پاییزی که زود غروب میکرد، چون آب‌وشیشه، شفاف و چون سیب رسیده، پر آب بود. دکتر پشت میز کارش همچنان نشسته بود، قلم‌اش را در دوات فرو میبرد، فکر میکرد و می‌نوشت، نزدیک پنجره‌های بزرگ اطاق، پرندگان که سایه‌های خاموشی در اطاق می‌افکندند، آرام می‌گذشتند. و این سایه‌ها دستهای دکتر، میز و ورقه‌های پرسشنامه‌اش، کف اطاق، دیوارها را فرامیگرفت و بیصدا محو میشد.

داروساز که می‌بایست مرد قوی بوده باشد، اما اکنون لاغر شده و پوستش پرا زچین و چروک بود، داخل شد و گفت:

– افرا بر گهایش می‌ریزد. رگبار و باد بیهوده بر او میوزد. چون هیچ تفاوت نمیکنند. فقط يك یخبندان کارش را میسازد و بس.

دکتر سرش را بلند کرد. پرندگان مرموزی که جلو پنجره پرواز می‌کردند، همان برگهای سرخ رنگ افرا بودند که بال میزدند و بعد می‌رفتند و روی چمن بیمارستان، دوازده زختمان می‌خوابیدند، گوئی ستارگان نارنجی‌اند که درهم پیچیده و لولیده‌اند. داروساز پرسید:

– درزهای پنجره‌ها را گرفته‌اند؟

«بوری آندریه‌ویچ» جواب داد:

– نه.

و بنوشتنش ادامه داد،

– چرا؟ و قش است...

«یوری آندریهویچ» جواب نداد ، بکار خویش سرگرم بود .
 - حیف که دیگر «تاراسیوک» را نداریم . از پنجه‌هایش طلا میریخت .
 کفش تعمیر میکرد ، ساعت‌های اسقاط را درست میکرد . هرچه را که میخواستید
 تهیه میکرد . در هر صورت ، وقتش رسیده که درزهای پنجره‌ها را مسدود کنیم .
 خودمان اینکار را می‌کنیم .
 - بتانه نداریم .
 - باید بسازیم . اینهم دستورش .
 و دارو ساز توضیح داد که چگونه میتوان بتانه را با روغن کتان و
 گچ ساخت .

«و بعد کارها درست میشود ، مزاحمتان شده...»
 او بطرف پنجره دیگر رفت و خود را با شیشه و تهیه دارو سرگرم کرد.
 شب فرا رسید . پس از يك دقیقه دارو ساز گفت :
 - چشمه‌ایتان را ناراحت می‌کنید . تاريك شد و چراغ بماندند . برویم .
 - اندکی دیگر کار می‌کنم . تقریباً بیست دقیقه ...
 - زنتی ، خدمتگزار بیمارستان است .
 - زن کی ؟
 - زن «تاراسیوک» .
 - میدانم .

- وزنش ، نمیدانم او در کجا بسر میبرد . «تاراسیوک» گرد دنیا می‌گردد .
 در این تابستان دوبار بدیدن ما آمد . به بیمارستان آمد . حالا ، در ییلاق
 است . زندگی تازه را می‌آفریند . او مانند این سربازان بلشویك است که در
 خیابانها و ترن‌ها دیده میشوند . میخواهید خلاصه کلام را بدانید ؟ مثلاً در
 باره «تاراسیوک» . گوش کنید . او از عهده هر کاری برمی‌آید . او نمیتواند
 کاری را سرسری و ناقص انجام دهد ، هرچه را که بعهده بگیرد ، موفق میشود .
 همین امر در جنگ برایش اتفاق افتاده است . جنگ را مانند حرفه و شغلی
 یاد گرفته است و يك تیرانداز و حشمتناکی شده است . در سنگرها ، برای شیرین
 کاری ، بيك چشم برهم‌زدن ، بایکدست و با نخستین فرمان ، تیر را به هدف می‌زند .
 همه نوع مدالی را بخود آویزان کرده است . البته این بخاطر جسارتش نیست ،
 بلکه بخاطر مهارتش است . تیرش هرگز خطا نمی‌کند . باری ، هرکاری را
 که می‌کند ، بآن عشق می‌ورزد . او شیفته جنگ شده است . دیده است که اسلحه‌ها
 نیروئی هستند که او را بجلو می‌برند . خواسته است که او هم نیروئی گردد . يك

مرد مسلح ، مانند بقیه مردم ، دیگر يك مرد نیست . سابق ، تیراندازماهری چون او راهزنی میکرد ... حالا ، گئی میتواند تفنگ را ازدست او بگیرد ... ناگهان فریاد کشیده‌اند «پیش فنك» و آنچه که بدنبال آن می‌آید و او فوراً پیش فنك کرده است . اینست اصل قضیه . اینست سر تا پای مارکسیسم او . - این همان مارکسیسم اصل و واقعی است ، حتی همان زندگی است . دراین خصوص چه فکر می‌کنید ؟

داروساز به طرف پنجره‌اش بازگشت و شروع بزیر و رو کردن لوله‌ها و گیلان‌های داروسازی کرد . بعد پرسید :
- بخاری سازتان آمد ؟

- متشکرم که او را فرستادید . آدم بسیار جالبی بود . يك ساعت راجع به «هگل» و «بندتو کروس» پر حرفی کردیم .
- میدانستم ! او از دانشگاه «هیدلبرك» دكتر در فلسفه شده است . و بخاری چه شد ؟

- مرا بیاد آن نیندازید .

- دود می‌کند ؟

- متأسفانه ، بله .

- حتماً لوله را بدکار گذاشته‌است . باید آنرا در بخاری جفت کرد . او ، حتماً آنرا ساده در دهانه بخاری گذاشته است .

- بخاری که ما داریم هلندی است . تعجب است که دود میکند ...

- او حتماً سوراخ دودکش را نیافته است و لوله را از قسمت تهویه یا از منفذ هوا گذرانیده است . افسوس که دیگر «تاراسیوك» اینجا نیست . به ، صبر داشته باشید . مسكو در يك روز ساخته نشده است . نگهداری کردن و كار گذاشتن يك بخاری ، مثل پیا نوزدن نیست . باید یاد گرفت . ذخیره چوب دارید ؟
- از کجا بیاورم ؟

- يك فراش کلیسا را نزدتان میفرستم ، او چوب میدزدد . او نرده‌ها را میکند و آنرا مانند هیزم میفروشد . اما بشما بگویم ، باید چانه بزنید . او پول زیاد میخواهد . یا اینکه يك زن مسن و سر بزیر میفرستم که همه جیا را ترو تمیز و ضد عفونی کند .

آنها پایین ، باطاق دربان رفتند و پالتوهای خود را پوشیدند و خارج شدند .

- باین زن چه احتیاجی است ؟ ما ساس نداریم .

- ساس بصحبت ما چه ربطی داشت ؟ من چه میگویم و شما چه میگویید .

صحبت از هیزم است، نه از ساس. آن زن يك بنگاه تجاری دارد. او خانه‌ها و چون بست‌ها را می‌خرد، و هیزم از آن بیرون می‌آورد. مواظب باشید سر نخورید. چه تاریك است! سابق، با چشمان بسته می‌توانستم در این محله رفت و آمد کنم. کوچکترین سنگریزه آن را می‌شناختم. من در محله «پرچیس - تنسکی» دنیا آمده‌ام.

«از آنروزی که نرده‌ها را برداشته‌اند، حتی با چشمان باز، دیگر هیچ چیز را نمی‌شناسم، گوئی شهر ناشناسی است. مثلاً با اینکارشان چه چیزهایی را آشکار ساخته و در معرض تماشا قرار داده‌اند! خانه‌های كوچك قدیمی در میان درختان كوچك، میزهای مخصوص باغ، نیمکتهای نیمه پوسیده. روزی در کنار يك قطعه زمین كوچك و بایر که در محل تقاطع سه خیابان واقع بود، گردش میکردم. پیر زنی را دیدم که دست کم صد سال داشت و زمین را با عصایش می‌کاوید: «باو گفتم: «مادر بزرگ، خدا نگهدارت. دنبال کرم میکردی که بصید ماهی بروی؟».

«او جدی بمن جواب داد: «نه، بچه‌ام، دنبال قارچ می‌گردم.» و حقیقه، شهر مانند جنگل است. بوی برگهای گندیده و قارچ میدهد.

— این محل را می‌شناسم. بین خیابان «آرژان» و «مولچانوفکا» واقع است، اینطور نیست؟ هر وقت از آنجا می‌گذرم، همیشه چیز شگفت و جالبی می‌بینم. یا اینکه کسی را می‌بینم که بیست سال است که او را ندیده‌ام. یا اینکه کشف نامعینی میکنم. چنین میگویند که در کنار خیابان، رهگذران را لخت می‌کنند. این شگفت آور نیست. اینجا برای همینکار درست شده است. سی و شش راه وجود دارد که آنها به دخمه‌های بولوار «اسمولنسک» که همیشه وجود دارد، پناهنده شوند. جیب‌تان را خالی میکنند، لختتان میکنند و بعد می‌گریزند! بعد همیشه دنبال دزد بگردید!

— چقدر روشنائی چراغهای گاز کم است! باید کبریت کشید و چراغ را دید.

۶

واقعاً «ژیواگو» در این گوشه شهر، برخورد های بسیار غیر مترقبه ای کرده بود. آخر های پاییز بود و پیش از جنگ های اکتبر، در يك شب تاریك و سرد، در گوشه خیابان پایش لغزیده بود و روی مردی که بیهوش در میان پیاده رو پهن شده، افتاده بود. مرد دراز کشیده و دستهایش را صلیب و اردو بهم گذاشته بود، سرش روی چهارچوب يك در درشكه روپاهایش در جوی قرار داشت. در برابر سئوالهای دكتر كه می كوشید او را بیهوش آورد، با زمزمه نامربوطی جواب داد، بعد دوباره بیهوش شد. سرش شكافته بود. بر اثر آزمایش سریع، معلوم شد كه استخوانهای جمجمه سالم است. مجروح میبایست قربانی حمله يك دست مسلحی شده باشد.

دو یا سه بار زمزمه كرد: «كيفم، كيفم».
دكتر، از يك دواخانه «آربات» به درشكه چي پیری كه در خدمت بیمارستان «تجلیل صلیب» بود، تلفن كرد و ناشناس را به بیمارستان برد.
مجروح يك مرد سیاسی مشهوری بود. «ژیواگو» از او مواظبت كرد.
سالیان دراز، این مرد حامی او بود و از بلاهایی كه در این زمان بدگمانی ها زیاد اتفاق می افتد، او را محافظت كرد.

۷

يكشنبه ای بود. «یوری آندریویچ» آزاد بود، كاری در بیمارستان نداشت. در خانه «سیوستف راجك» چنانكه «آنتونینا آلکساندروونا» اراده کرده بود، فصل زمستان را همگی در سه اطاق بسر می بردند.
يك روز سرد و پرباد وابر آلود بود، ابری كه آستن برف بود، يك

روز تیره و بسیار تیره بود .

بخاری را از صبح روشن کرده بودند . دود میکرد . «تونیا» اطلاعی از دستگاه بخاری نداشت ، اما خشمگین و دیوانه وار به «نیوشا» دستور میداد ، «نیوشا» هیزم های تر را با شتاب می آورد . دکتر در این صحنه حضور داشت . او میدانست چه بکند ، می کوشید دخالت کند ، اما زنش آرام شانهایش را می گرفت و او را از اطاق بیرون می انداخت و می گفت :

– برگرد با طاقت .. سرم باندازه کافی گیج و منگ است ، همه کار ها وارونه میشود : و توهم باید همیشه نمک بر زخم پیاشی . چطور نمی فهمی که فقط نتیجه ای که گرفته ای اینست که نفت روی آتش بریزند ؟

– نفت ، «تونیا» بسیار عالیست . بخاری در یک لحظه روشن خواهد شد . بدبختی اینجاست که نه آتش است و نه نفت .

– برای شوخی کردن موقع بدی را انتخاب کردی . گاهی ممکنست که انسان فکرش متوجه موضوعی باشد و حوصله شوخی کردن را نداشته باشد .

این بدقلقی های بخاری ، نقشه های روزیکشنبه را برهم میزد . اهل خانه امیدوار بودند که پیش از فرارسیدن شب ، کارهای شب نشینی را انجام داده باشند ، و همه آنها نقش بر آب شد . ناهار دیر حاضر شد و ، بین بدبختیهای کوچک ، موضوع شستن سر با آب گرم دیگر مطرح نبود .

بخاری چنان دودی کرد که نفس کشیدن دشوار بود . يك باد شد بدود را به اطاق میراند و در آنجا متراکم می کرد . در اطاق ابری از دود سیاه موج میزد ، گوئی دیو افسانه های ما بود که در يك جنگل عمیق رفت و آمد می کند .

«یوری آندریهویچ» همه را با طاقهای مجاور فرستاد و دریچه های هوا خوری را باز کرد . نصف هیزم ها را بیرون آورد و ، به کنده هایی که تسوی بخاری بود ، تراشه ها و سرشاخه ای درخت قان را افزود .

باد خنکی از دریچه ها بداخل اطاق میوزید . در کنار پنجره ، پرده که تا کنون آرام تکان می خورد ، سرتاپا بهم می پیچید . چند تکه کاغذ از روی میز تحریر بهوا بلند شد . باد در آن دور دردی را برهم زد ، در هر گوشه و کنار سر می کشید ، گوئی گربه ایست که موشی را دنبال می کند ، هر چه دود بود گریزانند و از اطاق بیرون کرد .

هیزم آتش گرفت و صدای طرق و طروق آن درآمد . شعله ها ، بخاری را بنفس زدن انداختند . جداره های آهنی اش بشکل دوایر سوزانی ، گل انداخت ، و بر خنکی لکه هایی بود که بر چهره يك مسلول می افتد . دود کم شد

وبعد بكلى ازميان رفت .

اطاق روشن شد . بر پنجره‌اى كه «يورى آندريهويچ» سفارش داروساز، درزهايش را گرفته بود ، عرق نشست . مانند موجى ، بسوى غليظ وولسرم بتانه ، همه جار را گرفت . همچين ميشد بوى خرده هيزمى كه نزديك بخارى انباشته شده بود ، تشخيص داد : بوى تلخ پوست كاج بود كه در گلو گس مينمود وهم چنين بوى تبريزى تر ، چون بوى آب دستشوئى بود .
در اين هنگام «نيكلا نيكلايهويچ» چون بادى كه از پنجره باطاق ميوزيد، آرام باطاق داخل شد .

— در خيابانها مى جنگند . بين جوانان طرفدار حكومت موقت ، و سربازان پادگان كه بابلشويكها متحدانند ، جنگ در گرفته است . در هر گوشه وكنارى زد وخورداست ، ديگر مرا كز قيام مشخص نيست . هنگامى كه مى آمدم دوياسه بار وسط ممر كه گير كردم . يك بار دره گراند وميتروفكاه ، يكبار ديگر در برابر در «سن- نيكيئا» . ديگر نميتوان مستقيم رفت ، بايد يك دور بزرگ زد . «يورا» زود ، لباس را پيوش تا بيرون برويم . اينواقمه يكبار بيشتر در زندگى اتفاق نمى افتد .

اما دوساعت كامل به پرحرفى پرداختند ، بعد سرمىز نشستند و ، هنگامى كه «نيكلا نيكلايهويچ» ميخواست به خانه اش باز گردد ، ودست دكتر را گرفته ومى كشيد ، ناگهان «گوردون» وارد شد . او هم مانند «نيكلا نيكلايهويچ» ناگهان وارد شد وحامل همان خبرها بود .

اما در اين فاصله ، حوادث تحول وتكامل يافته بود . جزئيات تازه اى بدست آمده بود . «گوردون» مى گفت تيراندازى شديدتر شده است واز رهگذرانى كه بر حسب تصادف با گلوله كشته شده اند ، صحبت كرد .

چنانكه مى گفت ، در شهر هر نوع وسيله نقليه اى متوقف شده است . او معجزه آسا تا خيابان آنها آمده بود . اما پشت سراو ، راه بسته شده بود .
«نيكلاي نيكلايهويچ» هيچ نميخواست بفهمد ، كوشيد به بيرون سري بكشد ، اما پس از يكدقيقه باز گشت . او گفت كه نميتوان به خيابان رفت . گلوله صفيّر مى زند وتكه هاى آجرو گچ را از گوشه هاى خانه مى كند . كربه هم در خارج پيدا نميشود .

در اين روزها ، «ساشا» ي كوچك سرما خورد . «يورى آندريهويچ» باخشم مى گفت :

— صدمبار گفتم كه نبايد بچه را اينقدر نزديك بخارى بياوريد . گرم اى

بی اندازه ، صداربدر از سرماست .

«ساشا» گلویش درد میکرد . تب شدیدی داشت . او از تهوع و قی که بنظرش می آمد هر لحظه ممکنست به آن دوچار گردد ، بطرزی غیرعادی ترس و وحشت داشت .

اودست «یوری آندریهویچ» را عقب میزد و دهانش را می بست و نمی گذاشت آلت گلوین را در گلویش فروبرند . فریاد می کشید و نفسش بند می آمد . تهدید و تطمیع بیهوده بود . اما آرام گرفت و بایی احتیاطی دهان دره کامل و لذت بخشی کرد . دکتر از این موقعیت استفاده کرد و با سرعت برق قاشقی را در گلوی پسرش فروبرد و زبانش را صاف کرد و گلویش را معاینه کرد ؛ مانند انگور فرنگی قرمز بود و لوزتین اش باد کرده و از قشری پوشیده شده بود . «یوری آندریهویچ» از آنچه که دیده بود وحشت کرد .

«ژواگو» انگگی بعد ، بقیمت نقشه چینی و ترشروئی ، بهمین نحو از گلویش تکه ای برداشت . «الکساندر الکساندروویچ» یک میکروسکوپ داشت . «یوری آندریهویچ» آنرا از او قرض گرفت و توانست بهر نحوی که شده آزمایش خود را انجام دهد ، دیفتری نبود .

اما ، سه شب بعد ، «ساشکا» به مرضی مانند خناق مبتلا شد . در کوره تب می سوخت و حالت خفگی داشت ، «یوری آندریهویچ» جرأت نمی کرد که باین طفل بیچاره نگاه کند . ناتوان بود و نمیتوانست دردورنج او را تسکین دهد . «تونیا» گمان میکرد که بچه دارد میمیرد . او را در بغل می گرفت و در اتاق راه میرفت و او حالش بهتر میشد .

برای شیشه های شیر خوریش ، می بایست شیر ، آب معدنی یا بی کربنات دوسود ، پیدا کند . اما جنگ در خیابانها ، راهشان را مسدود کرده بود . تیراندازی بوسیله تفنگ و حتی توپ قطع نمیشد . حتی اگر «یوری آندریهویچ» بقیمت از دست دادن زندگیش توانسته بود از منطقه جنگ عبور کند ، کوچکترین اثر حیات را در محله های آرام نیافته بود . در حالیکه منتظر بود وضع کاملاً روشن شود ، زندگی در تمام شهر متوقف شده بود .

با وجود این ، نتیجه از پیش روشن و آشکار بود . همه جا میگفتند که کارگران پیروزانند . دسته های قوای جوان حکومت موقتی ، جنگ را ادامه می دادند ، اما بینشان تفرقه افتاده بود و با فرماندهی خود هیچ ارتباطی نداشتند .

محله «سیوتسفر اچک» در منطقه عملیات واحد های انقلابی بود که از

«دوروگومیلوو» آمده بودند و به طرف مرکز شهر، پیشروی می‌کردند. سربازان جبهه غرب و کارگران بسیار جوان که درسنگرهایی که وسط خیابان کنده شده بود، مستقر شده بودند، ساکنان خانه های اطراف رامی‌شناختند، با کسانی که سرشان را از لای در خانه بیرون می‌آوردند یا خارج می‌شدند، شوخی می‌کردند. در این گوشه شهر، جنب و جوش دوباره باز میگشت.

«گوردون» و «نیکلای نیکلایه‌ویچ» خانه‌ای را که ناچار شده بودند سه روز در آنجا بسر برند، ترک کردند. «یوری آندریه‌وی و بیچ» خوشحال بود که در این روزهای دشوار بیماری فرزندش، آنها در خانه او بودند، و «تونیا» از اینکه آنان وضع را دشوارتر کرده و باعث ناراحتی شده بودند، می‌بخشیدشان. اما، آن دو برای سپاسگزاری از مهمانوازی میزبانان گمان می‌کردند که موظفند پیوسته حرف بزنند. «یوری آندریه‌ویچ» پس از سه روز بر حرفی بیهوده، چنان کوفته بود که از رفتن آنان خوشحال بود.



پی‌بردند که آنها بدون تأسف بازگشته بودند. آنها توانسته بودند، کم و بیش بفهمند که خبر بازگشت کلی ظلم و آرامش، زود منتشر شده است. در نقاط بسیاری هنوز زدو خورد ادامه داشت، عبور از بعضی محله‌ها دشوار بود، و دکتر همچنان نمیتوانست به بیمارستان برود، احتیاج بحضور او در آنجا حس میشد و در یک کشو میزطاق اتنرین‌ها، یادداشتهای «بازی انسان‌ها» و یادداشتهای طبی‌اش را جا گذاشته بود.

تنها در بعضی ناحیه‌ها بود که هنگام صبح، مردم بجستجوی نان بر میخاستند، اما از خانه خود چندان دور نمیرفتند و راه را بر رهگذرانی که بطریهای شیر در دست داشتند، می‌بستند و گرد آنان حلقه میزدند و می‌پرسیدند از کجا توانسته‌اند شیشه‌ها را پر کنند.

گاهی در سراسر شهر تیراندازی آغاز میشد و دوباره جمعیت را پراکنده میکرد. همه گمان میکردند که دو طرف مشغول مذاکره اند و جریان مذاکره از شدت یا ضعف رگبار شراپنل‌ها فهمیده میشد.

آخرهای اکتبر بود، ساعت ده شب، دکتر با قدمهای تند در خیابان راه

میرفت ، بی اینکه لزومی داشته باشد ، بدیدن یکی از همکارانش که در آن نزدیکی سکونت داشت میرفت . این محله که معمولاً پرجمعیت بود ، اکنون تقریباً خلوت بود . بندرت چند رهگذر دیده میشد .

«یوری آندریهویچ» تندرآه میرفت . نخستین برف که تک و توك چون گردمی بارید و بادی که هر لحظه شدیدتر می شد آنرا می رقصانید ، بالاخره به کولاکی بدل شد . «یوری آندریهویچ» از کوچه‌ای به کوچه دیگر می رفت ، و هنگامی که برف بشدت باریدن گرفت و طوفان شروع شد ، چنان طوفان و برفی بود که دردشت عظمت و وسعت خود را نشان میدهد اما در شهر دست و پا میزند و زندانی کوچه‌های بن بست میشود . او شماره پیچ و خم‌هایی را که زده بود ، از دستش رفت .

دردنیای روحانی و عقلانی ، دردنیای جسمانی ، بسیار نزدیک ، بسیار دور ، روی زمین و در هوا «چیزی می گذشت» . صدای طنین آخرین شلیک‌های يك مقاومت محترمانه بگوش میرسید .

درافق ، شعله‌های ضعیف حریق‌هایی که رو بخاوشی می گذاشت ، می جهید و صدا می کرد . کولاك ، حلقه‌ها و لوله‌های برفی‌اش را بشکل دود درمی آورد و آنرا در روی سنگفرشها و پیاده‌روهای آب‌آلود ، درپای «یوری آندریهویچ» درهم می پیچید . دريك چهارراه ، پسری که يك دسته روزنامه که تازه چاپ شده بزریر بغل گرفته بود ، فریادکنان از کنار او گذشت : «آخرین خبرا»

دکتر گفت : «پول را بگیرا» پسرك دشوارش بود که صفحه‌ای را که تازه چاپ شده بود ، ببرد . آنرا در دست دکتر گذاشت و با همان سرعت که پدیدار شده بود ، در کولاك ناپدید شد .

دکتر به چراغ گازی که درد و قدمی‌اش بود نزدیک شد تا تیت‌های درشت را از نظر بگذراند .

نشریه مخصوص که تنها روی یکطرف ورقه چاپ شده بود ، حاوی اعلامیه دولتی پترزبورگ بود که تشکیل يك شورای کمیسی‌های توده را خبر می‌داد و همچنین تأسیس سلطه و فرمانروائی شوراها و دیکتاتوری زحمتکشان را اعلام میداشت . همچنین دستورهای نخستین حکومت جدید و اطلاعیه‌هایی که بوسیله تلگراف و تلفون ابلاغ شده بود ، در آن دیده می شد .

کولاك چشم‌دکتر را ناراحت میکرد و خطوط را از دانه‌های برف خاکستری می پوشانید . اما این مسأله نبود که چشم‌اش را تیره و تاری می کرد . عظمت ، عظمت ازلی و ابدی این دقیقه او را تکان داده و بهیجان درآورده بود . او موفق نشد هوش و حواس خود را باز یابد .

بجای اینکه خواندن را ادامه دهد ، بهرطرف می چرخید . امیدوار بود جای روشنی را که از باد و برف درپناه باشد ، بیابد . بهمان چهارراه حادثه انگیز رسید ، محل تقاطع خیابان «آرژان» و «مولچانوفکا» ، نزدیک درودی خانه ای پنج طبقه که در شیشه دارش به يك دهلیز وسیع که از برق روشن بود ، باز میشد .

داخل شد و در ته دهلیز ، زیر يك چراغ ، غرق در خواندن او امر تلگرافی شد . در بالای سرش ، صدای قدمهایی را شنید . کسی پائین می آمد ، گاهی می ایستاد ، گویی تردید داشت . آن شخص تغییر رای داد ، دوباره بازگشت و با دو از پلکان دوباره بالا رفت . صدای باز شدن دری بگوش رسید ، بعد دو صدای گفت و گو طنین افکند ، اما چون در پلکان پیچیده بود ، چنان تغییر یافته بود که ممکن نمیشد حدس زد از آن مردانست یا زنان ، بعد در بهم خورد ، و شخصی که دوباره بالا رفته بود ، با قدمهای مصمم تر پائین آمد .

چشمان «یوری آندریهویچ» که کاملاً غرق در خواندن بود ، به روزنامه دوخته شده بود . او قصد نداشت که چشمانش را از ورقه برگردد و ناشناس را ورنه انداز کند . اما آن شخص که پائین آمده بود ، در همان جست و شتابش ناگهان ایستاد .

در برابر دكتر مرد جوانی که تقریباً بیست سال داشت ، ایستاده بود . او جامه ای از پوست گوزن که کاملاً خشن مینمود و پشمهایش نمایان بود ، چنانکه در سیبری معمول است ، پوشیده بود و کلاهی از همان جنس بر سر داشت . مرد جوان چهره قهوه ای و چشمان تنك قرقیزی داشت .

در این چهره نشانه ای از اشرافیت پنهان بود : يك بارقه زودگذر ، يك ظرافت عمیق که بنظر می آمد از راه بسیار دور می آید و در اشخاص دور که دیده میشود .

مرد جوان ، مسلم اشتباه می کرد . «یوری آندریهویچ» را بجای دیگری گرفته بود . دكتر را با ناراحتی و ترس نگاه می کرد ، گویی او را می شناخت و جرأت نداشت با او حرف بزند . «یوری آندریهویچ» برای اینکه باین اشتباه پایان دهد ، از آن نگاه های سردی که هر شخص نزدیکی را دلسرد می کند ، باو افکند .

مرد جوان آشفته شد و بی اینکه کلمه ای بگوید بطرف در رفت . در آنجا ، باز هم یکبار دیگر روبرو گردانید ، در سنگین لرزان را باز کرد ، با نوك پا دوباره آنرا بست و ناپدید شد .

پس ازده دقیقه «یوری آندریه‌ویچ» هم ، بیرون آمد .
این مرد جوان و هم‌چنین همکاری را که می‌بایست بدیدنش میرفت ،
فراموش کرد ، آنچه را که خوانده بود ، تمام حواسش را بخود مشغول
کرده بود ، راه بازگشت را درپیش گرفت . در بین راه دقت‌اش را یکی از
از این امور جزئی که در این زمان اهمیتی بی‌اندازه داشت ، بخود متوجه
ساخت .

اندکی پیش ازاینکه بخانه برسد ، درتاریکی روی توده عظیم تخته و
تیرهای لغزید که در وسط پیاده‌رو و توی جوی افتاده بود ، در این خیابان اداره‌ای
بود که بجای هم‌بزم سوخت ، تیر و تخته يك خانه اطراف شهر را که خراب کرده
بودند ، بآن تحویل داده بودند . تیرها در حیات‌جانی گرفت‌ریک قسمت از خیابان را
گرفته بود . يك قراول مسلح که در حیات گردش می‌کرد و گاه بگاه بخیا بان
می‌آمد ، این کوه کوچک را محافظت میکرد .

«یوری آندریه‌ویچ» بی‌اینکه فرصت را از دست دهد ، لحظه‌ای را انتخاب
کرد که قراول بحیات باز میگشت و باد تند مخصوصاً انبوه برف فشرده را چون
گردبادی بحرکت درآورده بود . از کنار توده چوب که در تاریکی واقع و
دور از چراغ گاز بود ، گذشت ، و بایک حرکت آرام ، يك تخته سنگین را که تقریباً
محاذی زمین بود جدا کرد . هنگامیکه آنرا از پشت تیر و تخته‌ها بیرون آورد ،
روی شانه‌اش گذاشت . آنرا ، با قدمهای آهسته ، از کنار دیوار که سایه بر آن
افتاده بود ، بخانه‌اش در «سیوتسفر اچک» برد .

کار بسیار بجائی بود ، هم‌بزم هیچ در خانه نبود . تیر را با اره و تبر تکه
کردند و کوهی از تراشه درست شد . «یوری آندریه‌ویچ» جلو بخاری چمباتمه
زد تا آنرا روشن کند . او جلودر کوچک لرزان و صدادار بخاری ، همچنان
خاموش نشسته بود . «الکساندر الکساندر وویچ» صندلی راحتی‌اش را بطرف
بخاری کشید و برای گرم شدن روی آن نشست . «یوری آندریه‌ویچ» از جیب
نیم تنه‌اش روزنامه را بیرون آورد و آنرا پیدرزنش داد :

— اینرا دیده‌اید ؟ بگیریید ، بخوانید .

«یوری آندریه‌ویچ» همچنان چمباتمه زده بود و با سیخ آتش را زیر و رو
میکرد و با صدای بلند با خودش حرف میزد :

— چه عمل جراحی‌عالی ! يك ، دو ، سه و با تردستی دمل‌های کهنه پر
عفونت شما را می‌تراشند .

«بدون گوشه و کنایه و ابهام ، يك بی‌عدالتی قرون دراز را که عادت کرده بود

همگی تا زمین کمر خم کنند و بان تعظیم نمایند و احترام گذارند ، با سادگی تمام از وجود شما میرانند .

«در این طرزی که بی ترس و واهمه همه چیز را تا پایان ادامه میدهم ، امری کاملاً روسی نهفته است و مدت درازی است که با آن آشنا و مأنوسیم . امریست که پرتوتسکین ناپذیر «پوشکین» و وفاداری به حق و حقیقت بی آرام «تولستوی» ، در آن دیده میشود .

«الکساندر الکساندروویچ» به دامادش گفت :

– «چطور؟ «پوشکین»؟ چه میگوئی؟ کمی صبر کن ، الان تمام میشود.

نمی توانم که هم بخوانم و هم بتو گوش دهم .

او گمان کرده بود حرفهائی را که «بوری آندریه ویچ» با خود میزند ، با و خطاب میکند .

– در کجای این امر ، اثر نبوغ دیده میشود ؟ اگر از کسی بخواهند

دنیای تازه ای بوجود آورد ، و عصر جدیدی را بنیان گذارد ، برای برداشتن قدم اول ، او می خواهد که میدان را برایش پاک و هموار کنند .

«پیش از تدارك قرون جدید . باید منتظر پایان قرون کهن بود ، يك رقم سراسر است ، يك خط صاف و روشن . يك صفحه پاک و دست نخورده ، لازمست .

«اما در اینجا ، تشریفات لزومی ندارد . دیوانگی است . این «الهام» پرسرو صدا که در زندگی روزانه و عادی دیده میشود و هیچکس به آن توجهی ندارد ، معجزه تاریخ است . این از آغاز ، آغاز نمیشود ، بلکه از وسط ابتدا میگردد ، و از موعد مقررش نمیکزد ، در چنین روز هایی که چون روزهای دیگر است و هنگامی که تراموها از میان شهر میگذرند ، اتفاق میافتد . نبوغ در همین مسأله است .

«يك امر عالی مطلق هم ، خلاف انتظار ما ، ممکنست چنین بد جلوه و تظاهر کند .

۹

زمستان ، آنچنانکه پیش بینی میکردند ، فرا رسید. کمتر از دوازده زمستانی که میبایست بدنبالش میآمد ، وحشتناک بود ، اما همان خصوصیت را داشت ، زمستان گرسنگی ، گرفته و تیره و یخبندان بوده همه عادات نابود میشد ، زندگی را با قاعده و قانون می ساختند و افراد را مجبور میکردند برای دل بستن بزندگی که گریز پا بود و سرکشی میکرد ، کوششهای غیر بشری بکار برند .

چنین زمستانهای وحشتناکی ، سه تا پشت سرهم فرا رسید . اما آنچه را که گمان میرفت در پایان سال ۱۹۱۷ اتفاق میافتد ، شاید در این هنگام وقوع نیافت ، بلکه بعدا اتفاق افتاد . این سه زمستان یکی در دیگری حل شده بود و بدشواری میشد آنها را تشخیص داد .

زندگی کهنه و ظم جدید هنوز با هم منطبق نشده بودند . مانند سالهای قبل ، هنگام جنگهای داخلی بین آنان دشمنی شدید دیده نمیشد ، اما ارتباطی هم با یکدیگر نداشتند . آنها ، دو طرح و نقشه مشخص بودند که روبروی هم قرار گرفته بودند و خود را پنهان نمیکردند .

همه جا ، در انتخاب افراد دستگاههای اداری تجدید نظر می کردند. در مستغلات ، در سازمانها ، در ادارات و در بنگاههای عمومی ، تمام افراد اداره کننده ، تغییر می یافتند . همه جا کمیسر هایی را منصوب میکردند که قدرت نامحدودی داشتند . آنها مردانی بودند با اراده آهنین که نیم تنه چرمی بتن داشتند و همه نوع تهدید و تخوینی بکار میبردند و به رولور مسلح بودند و صورت را بندرت اصلاح میکردند و کمتر از آن میخواستند .

آنها بخوبی ، نژاد و تبار خرده - بورژواها ، خرده بوروکرات ها را میشناختند و بی اینکه رحم و شفقت نشان دهند ، با يك تمسخر شیطانی با آنان رفتار می کردند ، گوئی دزدانی اند که در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده اند . چنانکه برنامه شان ایجاب میکرد ، این افراد در همه چیز دخالت میکردند و همه جا را با اختیار می گرفتند . تمام موسسات و بنگاه ها ، تمام گروه ها یکی پس دیگری ، بلشویک میشدند .

بیمارستان «تجلیل صلیب» اکنون «بیمارستان اصلاح شده شماره ۲»

نامیده میشد .

در آنجا به تغییراتی دست زده بودند . عده‌ای از کارکنان را مرخص کرده بودند . عده زیادی استعفا داده بودند ، زیرا فکر میکردند که ادامه کار هیچ فایده‌ای ندارد . اینها پزشکانی بودند که زندگیشان خوب میگذشت و مشتریان مشخصی داشتند .

آنها پرگوها و وراج‌های نجیب و فرزندان لوس و نتر خانواده‌های سرشناس بودند . آنها فراموش نکردند که باین استعفای حسابگرانه خود لحن اعتراض بدهند و از عقل میهن پرستانه صحبت بمیان آورده بودند و با کسانی که در پست خودشان باقیمانده بودند ، با نظر تکبر نگاه میکردند و تقریباً با آنان قطع رابطه نموده بودند . دکتر «ژبواگو» در بین این عده اخیر یعنی در بین کسانی که حقارت میدیدند ، بود . هنگام شب ، زن و شوهر ، حمله‌هایی از این قبیل ردوبدل میکردند :

— فراموش نکنیم که چهارشنبه بزیر زمین «جامعه پزشکان» برویم و سبب زمینی یخزده بگیریم . دو کیسه آنجاست . برای اینکه بتو کمک کنم ، خواهم گفت که درست چه ساعتی آزادم . برای راندن چرخ تخته‌ها ، باید دو نفر بود . . .

— خوب . «یورا» ، بالاخره زندگی می‌گذرد . تو باید بخوابی . دیر وقت است ، از هر لحاظ که فکر کنی ، نمیتوان بهمه کارها رسید . باید استراحت کنی .

— امراض مسری ، دنبال زمینه مساعد می‌گردند . خستگی عمومی از قدرت مقاومت در برابر بیماری میکاهد . تو و پدرت مرا میترسانید . باید فکری کرد . بله ، اما چه فکری که درست باشد ؟ ما زیاد احتیاط نمی‌کنیم . باید بیشتر محتاط باشیم ، گوش کن ، تو خوابی ؟
« من برای خودم ترسی ندارم ، قوی‌ام ، اما اگر برخلاف انتظار بیمار شدم ، خواهش می‌کنم که حماقت نکنی . مرا در خانه نگذار . بیدرتنگ به بیمارستان ببرم .

— نگاه کن ، «یورا» ، دیوانه‌ای . چرا فال بد میزنی ؟

— بخاطر داشته باش که دیگر مردم شرافتمند و دوستان دلسوز وجود ندارند . اگر اتفاقی افتاد ، فقط به «سیچوژکین» اعتماد کن . مسلم ، اگر او خودش پذیرفت . هو نمیخوابی ؟

« این رذله‌ها ، برای منافع خودشان رفته‌اند ، و حالا دم از احساسات و اصول می‌زنند هنگامی که ترا می‌بینند اگر سلام و علیک کنند ، فقط برای

اینست که بگویند : «نزد آنان کار می‌کنید» و ابرو هارا بالا می‌اندازند .
«بله ، نزد آنان کار می‌کنم ، بی آنکه قصد توسین داشته باشم با سربلندی
محرومیت های خودمان را تحمل می‌کنم و برای افرادی که این افتخار را بما
داده و این محرومیت را ایجاد کرده اند ، احترام قائلم.»

۱۰

مدتی دراز ، اغلب مردم اساسا با ارزن پخته و سوپ کلاه ماهی تغذیه
میکردند . گوشت ماهی سرخ کرده يك غذای نایاب و مقوی حساب می‌شد .
مردم دانه های جو و گندم را می‌خوردند . با آن سوپ درست میکردند .
یکی از دوستان پروسوربه «آنتونینا الکساندروونا» یاد داد که چگونه
توی بخاری نان بپزد . صحبت بر سر این بود که زیادی نان را بفروش رسانند
تا از درآمد آن بتوانند مانند سابق يك بخاری بسیار بزرگ را براه بیندازند
و نگهداری کنند . این مسأله باعث شد که از بخاری کوچک که دود میکرد و
حرارتش کم بود و گرمای ناگهانی نداشت صرف نظر کنند .

«آنتونینا الکساندروونا» نان اش را خوب می‌پخت ، اما تجارتش هیچ
رونق نداشت . بایست فاتحه این نقشه های غیر عملی را بخواند و بخاری کوچک
و بدقلق را دوباره براه بیندازد . زندگی «ژیواگو» ها دشوار بود .

«یوری آندریه ویچ» يك صبح ، بنا بعا دتش ، برای کار کردن از خانه
خارج شد . دو تکه هیزم بیشتر در خانه نبود . «آنتونینا الکساندروونا»
پالتو پوستش را پوشید ، هنگامی که هوا ملایم بود حتی با آن سردش می‌شد ،
زیرا بسیار ضعیف شده بود و «برای تهیه آذوقه» بیرون رفت .

نیم ساعتی در خیابانهای اطراف پرسه زد ، گاهی کشاورزان از حومه
بزرگ سیب زمینی و سبزی می‌آوردند . میبایست خیلی زود باینجا می‌آمد .
اغلب کشاورزان را توقیف و بارشان را ضبط مینمودند .

«آنتونینا الکساندروونا» بالاخره آنچه را که می‌جست ، یافت . جوانکی
قویهیکل ، که لباده پوستی بلندی بتن داشت ، چهار چرخه سبك خود را که
چون اسباب بازی بود ، بحرکت در آورد و بدنبال «آنتونینا» برآم افتاد و

وارد حياط آنها شد .

توی صندوقی که از پوست زيرفون بود، زير سفره‌ای ، يك طبقه از شاخه های درخت قان مخفی شده بود ، اين طبقه چوب از نرده های کوچکی که از میان رفته و در عكسهای خانه های قدیمی اربابی قرن اخير دیده میشود ، چندان بزرگتر نبود . «آنتونينا الكساندروونا» میدانست اين متاع چندمی ارزد . مسلم ، چوب قان بود ، اما جنس اش بد و تازه بریده شده بود و برای سوخت مناسب نبود . اما جنس دیگری نبود و نمی بایست معطل می شد .

دهاتی جوان ، پس از پنج یا شش بار رفت و آمد ، چوب را به نخستین طبقه برد و در عوض کمد آینه دار «آنتونينا الكساندروونا» را که میخواست بزنش هدیه بدهد ، به پشت گرفت و در چهار چرخه اش جا داد . در راه از تحویل سیب زمینی در آتیه نزدیکی صحبت کرد و بجای آن ، پیانوئی که کنار در بود ، طلب میکرد .

«بوری آندریه ويچ» هنگامی که بخانه بازگشت ، زنش را از اين خریدی که کرده بود ، سرزنش نکرد . عاقلانه تر آن بود که کمد آینه دار را می شکست و چوبش را می سوزانید . اما آنها دلو جرأت اينکار را نداشتند . و تونیا ، از او پرسید :

– نامه‌ای که روی میز است دیده‌ای ؟

– از طرف مدیر بیمارستان است ؟ میدانم ، در اين مورد بامن صحبت کرده است . تقاضائی دارند . يك بیمار است ، بيدرنك ، باید به آنجا بروم ، اما خیلی دور است . طرف دروازه «پیروزی» است . باید نشانی را از جایی بدست آورم .

– پزشك افتخاری عجیبی هستی . مبروی ؟ پس برای عیادت يك بطری كنياك آلمانی یا يك جفت جوراب درخواست کن ، خودشان می دانند ، چه چیز مرغوب است . اين مردم چه جور آدمهائی اند ؟ كاملاً از بد سلیقگی آنهاست ، و اين مسأله يك جهالت کلی از زندگی فعلی را اثبات میکند . بی شك ، تازه بدوران رسیده اند .

– صحبت راجع به يك «تهیه کننده مجاز» است .

بجز صاحبان امتیاز و دلالها ، مقاطعه کاران كوچك را چنین مینامیدند . دولت که تجارت آزاد را ملغی کرده بود ، در اين لحظات قحطی و تنگدستی نسبت به آنان گذشت داشت و گاهی هم با آنان وارد مذاکره و داد و ستد میشد که فلان جنس را تحویل دهند .

در بین آنان ، نه صاحبان شرکت های تجاری سابق که سلب مالکیت از آنها شده بود ، دیده میشدند و نه مالکین بزرگ . این افراد ، از ضربهای که به آنها وارد شده بود ، نتوانسته بودند کمر راست کنند . صنف تهیه کنندگان از مردان کارآمدی بودند که تازه بدوران رسیده بودند و جنگ و انقلاب آنها را از گمنامی برکشیده بود . آنان افرادی تازه ، مردمی رهگذر و بی اصل و نسب بودند .

دکتر آب گرم را که کمی شیر آنرا سفید و ساخارین شیرین کرده بود ، سرکشید و بخانه بیمارش رفت .

پیاده روها و سنگفرشها در زیر یک پوشش ضخیم برف پنهان شده و ، تمام سطح زمین از این خانه تا به آن خانه ، از پرف پوشیده شده بود . برف گاهی تا زیر پنجره های طبقه محاذی کف خیابان میرسید . در یک فضای وسیع ، سایه هایی که بزحمت زنده بودند ، تکان میخوردند ، آنها بر پشت یاروی چهارچرخه های تخته ای خود ، آذوقه ناچیزی را حمل می کردند . تقریباً درشکه دیده نمیشد .

بعضی سردرها هنوز تابلوهای قدیمی خود را داشتند . در زیر این تابلوها ، بی اینکه ارتباطی موجود باشد ، شرکت های تعاونی و دکانهای خرده فروشی ، که بسته بود ، دیده میشد . آنها پنجره هایی بامیله آهنین داشتند یا بکلی آنرا مسدود کرده بودند ؛ پشت پنجره ها ، هیچ چیز دیده نمیشد . اگر این شرکت های تعاونی خالی و بسته بود ، تنها بعلت قحطی نبود ؛ تغییر و تحول زندگی با همه اشکال و صورتش هنوز جز خطوط بزرگی ترسیم نکرده و جز بکارهای عظیم دست نزده بود . هنوز نوبت رسیدگی باین موارد مخصوص ناچیز و باین دکانهای پنجره بسته ، نرسیده بود .

۱۱

خانه ای را که دکتر سراغش را گرفته بود ، در انتهای خیابان «برست لیئوفسک» و نزدیک «توه» واقع بود . ساختمان بود از عهد نوح ، یکنوع سربازخانه بود که حیاط آن ،

روبروی درورودی ، مزین به سه طبقه بود که سرسراهای چوبی داشت .
مستأجران ، با حضور يك نماینده زن «شورای محله» جلسه تشکیل داده بودند که ازطرف بازرسی ، يك مأمور نظامی برای دیدن جواز حمل اسلحه وضبط اسلحه هائی که جواز نداشت ، بانجا آمد . مسئول این بازرسی از نماینده «شورای محله» خواهش کرد که ازاینجا دورنشود واطمینان داد که این جستجوچندان طول نخواهد کشید و همینکه بازجوئی تمام شد ، مستأجران میتوانند به جلسه بازگردند و جلسه دوباره پس از این وقفه کوتاه بسر قرار خواهد شد .

وقتی که «ژیواگو» جلودر خانه رسید ، بازرسی نزدیک پایان بود و فقط آپارتمانی که در آن منتظر او بودند ، باقیمانده بود . سر بازی که تفنگ اش را بانخ آویخته بود ، در جلو پلکانی که به سرسرا منتهی میشد ، ایستاده بود و صریحاً اجازه نداد «یوری آندریه ویچ» بگذرد ، اما فرمانده دسته سر رسید و مداخله کرد . اودستور داد ابدأ مزاحم دکتر نشوند و موافقت کرد که پس از معاینه پزشکی ، آپارتمان را بازرسی کنند .

مالك آپارتمان که مرد جوان مؤدبی بود و چهره رنگ پریده و گندمگون و چشمان سیاه اندوه بار داشت ، ازدکتر استقبال و پذیرائی کرد . بعلل بسیاری ، نگران و مشوش بود : زنش بیمار بود ، میبایست خانه اش را بازرسی کنند ، احترام فوق العاده برای علم و پزشکی نمایندگانش قائل بود .
برای اینکه زحمت دکتر را کم کند و وقتش را زیاد نگیرد ، میکوشید باختصار رفتار کند ، اما درست عجله و شتابش باعث میشد که جمله هایش دراز و درهم گردد .

آپارتمان ، بامخلوطی از تجمل واقعی و سیلقه بد ، تزیین یافته بود . اشیاء باشتاب خریداری شده بود و هنوز قصد داشتند که جای مطمئنی برای آنها بیابند . بااثاث ناموزون ، اشیاء هنری ناقص افزوده شده بود .

صاحبخانه اعلام داشت که زنش بیماری عصب دارد که از يك ترس بزرگ سرچشمه گرفته است . باشرح هزاران جزئیات زائد بیان کرد که در برابر يك لقمه نان ، يك ساعت زنك دار قدیمی و فرسوده را که مدت ها بود کار نمیکرد ، باو فروخته بودند . آنها آنرا بعنوان يك شیئی نادر ، يك شاهکار صنعت ساعت سازی خریده بودند (شهر بیمار دکتر را به يك اطاق مجاور راهنمایی کرد تا ساعت را باو نشان دهد) ، حتی شك داشتند که بتوان آنرا تعمیر کرد . و ناگهان ساعت ، که سالیان دراز یود كرك نشده بود ، خود بخود بحرکت در آمده و

تمام زنکها و آهنکهایش را نواخته و بعد ایستاده بود . شوهر شرح میداد که زن جوان ناگهان دیوانه شد ، یقین کرد که این آخرین ساعت زندگی اوست که نواخته شد و اکنون در بستر افتاده است و هذیان میگوید ، غذا نمیخورد ، نمیآشامد و شوهرش را دیگر نمی شناسد .

«یوری آندریه ویچ» با حالتی تردید آمیز پرسید :

« با اینوصف ، فکر میکنید که این يك حمله عصبی است . مرا نزد

بیمار ببرید .

آنها با طاق مجاور رفتند ، اطاق به يك جارچینی و يك تخت بزرگ دوفری که دوطرفش ، دوپای تختی از چوب قیمتی قرار داشت ، مزین بود . در کنار تخت خواب ، زن ریزه ای که چشمان بزرگ سیاه داشت خوابیده بود و لحاف را تاروی دهانش کشیده بود . همینکه دوبردار دید که داخل می شوند ، دودستش را از زیر لحاف بیرون آورد و چنین وانمود کرد که میخواهد آنها را دور کند و با این حرکت آستین لباس خانه اش جمع شد و تاشانه اش پدیدار گردید . او شوهرش را نشناخت و ، مانند اینکه کسی در اطاق نیست شروع بخواندن يك آهنك حزن انگیز کرد که کاملاً او را متاثر ساخت و بهیچان آورد : گریه را سرداد و مانند بچه ها دماغش را بالامیکشید و می گریست و خواهش کرد که او را بخانه اش باز گردانند . دکتر هر روشی که بکار برد ، او حاضر نشد که معاینه اش کنند و همیشه پشتش را بدکتر میگرد . «یوری آندریه ویچ» گفت :

« معاینه کامل باید انجام گیرد ، اما فرقی نمیکند ، مرض روشن است . بشما سفارش میکنم او را در بیمارستان بستری کنید . اشکال بر سر مواظبت و پرستاری نیست ، شما خوب میتوانید در خانه اینکار را بکنید ، بلکه منظورم مواظبت پزشکی است که در روزهای شروع مرض بسیار ضروری و لازم است . آیا میتوانید يك وسیله نقلیه ، يك درشکه یا حتی اگر ناگزیر شدید يك سورتیه پیدا کنید و بیمار را به بیمارستان انتقال دهید ؟ در آنجا او را خوب محافظت میکنند ، شکی نیست . الآن دستور بستری کردنش را می نویسم .

« خوب ، میروم چیزی گرمی آورم . اما ، حقیقه تیفوس است ؟

« بدبختانه ، بله .

« اگر بگذازم بروم ، می ترسم او را از دست بدهم . شما نمیتوانید هر چه میخواهید بگیرید و او را در اینجا مواظبت کنید ؟ حاضر م هر چه بخواهید بشما بدهم .

« بالاخره ، الآن بشما توضیح دادم ، اساس اینست که دائم او باید تحت

مراقبت باشد . گوش کنید ، راهنمایی خوب و بجائی میکنم . بهر قیمتی شده ، يك درشكه بیايد ، من دستور پذيرش اورا می نویسم . بهتر آنست که اينرا به « کمیته مستغل » بنویسم . لازمست خانه را لاک و مهر کنند و دوياسه اقدام ديگر هم لازم است .

۱۲

مستأجران پس از انجام بازپرسی و بازرسی ، يکی پس از ديگری خود را در درلباس پوست وشال گردن پیچیده به محلی که گرم نبود (انبار سابق تخم مرغ بود) و اکنون « کمیته مستغل » در آنجا دائر بود ، بازگشتند .

در يکی از گوشه های اطاق يك پيشخوان و چند صندلی که برای اين عده کافی نبود ، گذاشته شده بود . برای جبران کمبود صندلی ، قفس های خالی را برگردانیده بودند و مانند نیمکت ، دایره وارچیده بودند . در انتهای ديگر اطاق ، يك توده قفس تاسقف رویهم چیده شده بود . در يك گوشه ديگر ، تراشه های يخزده بخاری را با فشار و کمک جارو ، رویهم انباشته بودند و زرده های تخم مرغ آنها را بهم چسبانیده بود .

در اين شلوغی موشها با سرو صدا مشغول فعالیت بودند ، گاهی خود را بخطر می انداختند و از زیر سنگفرش کف اطاق بیرون می آمدند و بعد بازمی گشتند و در تراشه های بخاری پنهان می شدند .

با هر يك از تاخت و تازهای موشها ، يك زن مستأجر فربه وجیغ جیغو از روی صندوق اش می جهید و فریادی زوزه مانند میکشید . يك گوشه دامن اش را با انگشتانش که با عشوہ گری از هم باز نگاهداشته بود ، بلند میکرد ، و پاهایش را که در يك پوتین ساقه بلند کرده بود ، آهسته بزمین می کوبید و در حالیکه بعدایش يك لحن دورگه و مستانه میداد ، فریادی میکشید :

— «الکاء» ، «الکاء» ! اطاق تو پر از موش است ، اينطرف و آنطرف میدوند . آه ! گمشو ، کثافت . آنجا آنجا ، دارد میجود . آي ، آي ، آي دارد از صندوق بالا می رود ! بشرط اینکه توی دامنم فرو نرود . آه ، از اين میترسم ! آه ، آقایان ، تصمیم تان را عوض کنید ! ببخشید ، فراموش کردم که ديگر

آقائی وجود ندارد ، باید گفت رفقا ، همسریها .
 زنی که این هیاهو را برای انداخته بود ، لباس گشاد استراخانی که دکمه
 هایش باز بود ، بتن داشت . چانه متحرك ولفزان ، گلوی چاق و شکم اش که
 در يك پیراهن ابریشمی پیچیده شده بود ، بشدت می لرزید . بی شك در
 سابق ، بنظر بازرگانان درجه سوم و شاگردان آنها ، يك زن زیبا محسوب میشده
 است . شكاف چشمان كوچك خوك مانند اش ، در زیر پلکهای باد کرده ، بزحمت
 باز میشد . در زمانهای گذشته ، يك زن رقیب اش ، يك شیشه اسید سولفوريك
 بچهره اش پاشیده بود ، اما بخطرارفته بود فقط دویا سه قطره اسید روی گونه
 چپ و گوشه لبها يك اثر نامحسوسی گذاشته بود .- و د که حتی بر زیبایی اش
 افزوده بود .

زنی که پشت میز نشسته بود و رئیس «شورای محله» بود و او را رئیس جلسه
 هم انتخاب کرده بودند ، میگفت :

- «حراپوگینا» بلند حرف نزن ! نمیشود کار کرد .

مستأجران سابق ، مدتها پیش ، او را می شناختند و او هم آنها را خوب
 می شناخت . پیش از شروع جلسه ، او با صدای آهسته با «فاتیما» ی پر گفتگو
 میکرد . «فاتیما» يك زن دربان بود که سابق دريك زیرزمین متعفن با شوهر
 و بچه هایش لانه داشت و اکنون او را با دخترش درد و اطاق روشن طبقه اول سکونت
 داده بودند . رئیس می پرسید :

- «فاتیما» ، خوب شد ؟

«فاتیما» شکایت کرده بود که نمیتواند از عهده خانه ای باین بزرگی و
 پر جمعیتی برآید و کسی با و کمک نمیکند . مستأجران بجارو کردن حیاط و
 خیابان گردن نمی نهند .

- «فاتیما» جوش نزن ، زندگی کردن را به آنان یاد خواهند داد . تو
 آسوده باش . از يك کمیته بالاتر حرف میزنی ! باور کردنی نیست . «عناصر
 مشکوکی» اینجا کمین کرده اند ، «افراد نابایی» بدون اجازه کتبی اینجا مستقر
 شده اند . این کمیته را تصفیه خواهم کرد و کمیته دیگری جایش انتخاب
 می کنم . من تو را مباشر این خانه می کنم . فقط ، برو و بدخلقی نکن .

دربان از رئیس خواهش کرد که در این مورد اقدامی نکند ، اما او گوش
 نمیداد ، نگاهی به سر تا سراطاق افکند ، دریافت که عده حضار زیاد است ، خواهش
 کرد سکوت کنند و جلسه را با ادای چند کلمه افتتاح کرد . او بی خاصیتی
 کمیته مستقل سابق را محکوم کرد ، و يك لیست از نامزدهای جدید را پیشنهاد

کرد و به موضوعهای دیگر پرداخت .

- رفقا ، در نتیجه ، چنین اتفاق می افتد . ما روشن تر حرف میزنیم .
مستغل شما وسیع است و برای سکونت اشتراکی و دسته جمعی مناسب است .
نمایندگان برای مشورت به مسکومی آیند و نمیدانند آنها را کجا جا بدهند . تصمیم
گرفته اند که این مستغل را به اختیار «شورای محله» بگذارند تا نمایندگان
که موقتاً در اینجا می مانند ، در آن سکونت کنند و نام رفیق «تی ورزین» که پیش
از تبعیدش در اینجا سکونت داشت ، بر آن گذارده شود . همه به این موضوع
واردند .

«اعتراضی نیست ؟ حالا به مسأله تصفیه مستأجران پردازیم . مهلت
زیادی قائل شویم ، یکسال وقت دارید ، ما میخواهیم بمردم زحمتکش خانه بدهیم ،
اما ، در مورد بیکاران ، از پیش به آنها اطلاع میدهم که بروند و خودشان
مسکنی بیابند و دوازده ماه با آنها مهلت میدهم .
از همه جا فریاد بلند شد :

- بیکار ، کی اینجا بیکار است ؟ بیکار نداریم . همه کار میکنند .
صدائی رگه دار فریاد کشید .

- این همان تعصب وطن پرستی روسی است ، همان عقاید امپراطوری
است ! اکنون همه ملیتها مساوی اند . شما رامی بینم که ...

- همه با هم حرف نزنید ! نمیدانم به کی جواب دهم . چه ملیتهائی ؟
همشهری «والدیر کین» منظورتان از ملیتها در اینجا چیست . مثلاً «خراپو گینا»
جزء اقلیت غیر روسی نیست ، با وجود این بیرونش خواهند کرد .

- زورت را بزن ، خواهیم دید که میتوانی مرا بیرون کنی یا نه !
در شدت و هیجان گفتگو ، «خراپو گینا» سخنان مسخره بی سروته از زبانش
جاری میشد : «سه کاره ، صندلی دراز شکم پاره .»
دربان با خشم و غضب فریادی کشید :

- چه افغنی ، چه غولی ، خجالت نمی کشی ، نه ؟
- «فاتیما» دخالت نکن ، خودم بتنهایی دفاع میکنم . «خراپو گینا»
اجازه نامه ات کجاست . کافیت همین را از تو بخواهند و تو کارت تمام است . بتو
می گویم خفه شو ، یا اینکه بیدرنگ تورا بدست ارتش ملی می سپارم ، نباید
منتظر باشی که از تو الکل بگیرند یا شمع بسازند .

هیا هو بمنتها حد رسیده بود . در این هنگام بود که دکتربه مغازه داخل
شد . از مردی که نزدیک در ایستاده بود درخواست کرد که یکی از اعضاء «کمیته

مستفل، را با و نشان دهد. آن مرد دستش را کناردهانش گذاشت و با فریادی که برهیا هوفائق شده بود، کلمات را سیلاب سیلاب ادا کرد:

— «گا-لی-یول-لینا»! بیا. ترا میخواهند.

دکتر از گوشه‌هایش مطمئن نبود که چه میشوند. دربان را که زنی پیر ولاغرواندکی خمیده بود، دید که نزدیک میشود. دکتر از شباهت مادر و پسر متعجب شد. اما فقط راضی شد که بگوید:

— یکی از مستأجران شما (واسم‌اش را برد) تیفوس دارد. باید احتیاط کرد، تا از سرایت مرض جلوگیری شود. بعد باید بیمار را به بیمارستان برد. من تصدیق برای او می‌نویسم که «کمبنه» باید آنرا امضاء کند. کی و کجا اینکار را میتوانند بکنند.

دربان گمان کرد که فقط موضوع انتقال بیمار مطرح است و نه نوشتن ورقه بستری کردن بیمار در بیمارستان: «گالیولینا» گفت:

— کالسکه «شورای محله» حاضر است. بروپی رفیق «دیومینا». رفیق «دیومینا» زن نجیبی است، با او صحبت خواهم کرد، او کالسکه‌اش را قرض میدهد. رفیق دکتر، ناراحت نباش، بیمار را به بیمارستان میرسانند.

— من در این خصوص صحبت نکردم! یک گوشه راحت میخواهم تا تصدیق را بنویسم. اما بهتر است دنبال کالسکه هم بروند... ببخشید، شما مادر ستوان «اسپ هیمازدینوویچ» نیستید؟ من در جبهه با او بودم.

دربان تکانی خورد و رنگش پرید. بازوان دکتر را گرفت و باو گفت:

— بیا. برویم در حیات صحبت کنیم.

همینکه از آستانه درگذشت، با شتاب صحبت را آغاز کرد.

— زیاد بلند حرف نزن. خدای مهربان، مبادا حرف ما را بشنوند، ممکنست باعث درد سرم شود. «یوسوپکا» راه بدی انتخاب کرده است. فکر کن. این «یوسوپکا» کیست؟ یک کارگراست. از طبقه خودش خارج شده است. «یوسوپکا» می‌بایست می‌فهمید که بیچارگان، اکنون بهتر زندگی میکنند. یک کورا اینرا می‌فهمد. نمی‌دانم که توجه فکر می‌کنی.

«تو هر چه بخواهی میکنی، اما «یوسوپکا»، یک گناهکار است، خدای مهربان او را نمی‌بخشد. بابای «ایوسوپ»، یک سرباز ساده مرد، بیچاره، سرباز و زانوانش را شکستند.

توانست دیگر حرف بزند. با دست حرکتی کرد و منتظر ماند که هیجانش فرو نشیند. بعد دوباره شروع کرد.

- الان پی کالسکه میروم. میدانم شما که اید. پسر من دوروز اینجا بسربرد. «از تو با من حرف زد. او بمن گفت که تو «لارا»، گیشاروفا، را میشناسی. او، دختر بسیار نجیبی بود. او، اینجا، بدیدن ما میآمد، یادم می آید. حالا درچه حال است، تنها خدای مهربان میداند. محال است که اربابان علیه اربابان قیام کنند. اما از «یوسوپکا» زشت و ناپسند است. الان، پی کالسکه میروم. رفیق «دیومینا» آنرا قرض میدهد. میدانی، رفیق «دیومینا»، کیست؟ او همان «اولیا دیومینا» است که نزد مادر «لارا گیشاروفا» کار میکرد. همان خود اوست. از اینجا، از طرف این حیاط، برویم.

۱۳

هو اکاملا تاریک بود. همه جا راشب فرا گرفته بود. تنها حلقه روشنائی سفیدی که چراغ جیبی «دیومینا» تا پنج قدمی آنرا روشن میکرد، از این توده برف به آن توده برف میجهید و کسانی را که بدنبال آن بودند، بجای اینکه جلو پایشان را روشن کند، بیشتر سرگردان شان میکرد. همه جا، شب بود. آنجا، پشت سر، همان خانه ای بود که اشخاص بسیاری آنرا میشناختند، همان جایی بود که او هنگامی که دخترکی بود اغلب به آنجا میرفت، همان جایی بود که پسر بچه ای را بنام «آنتیپوف» بزرگ کرده بود که بعدها میبایست با «لارا» ازدواج کند.

«دیومینا» با لحنی حمایت کننده و جالب با دکتر حرف میزد:

- بی چراغ. باز هم بیشتر میروید؟ رفیق دکتر، اگر این نبود، من مال خودم را بشما قرض میدادم. بلکه سابق، حقیقه این دختر فکرم را آشفته بود. هنگامی که دخترکی پیش نبود، دیوانه وار او را دوست می داشتم. آنها يك کارگاه داشتند، يك خیاطخانه داشتند. من درخانه آنها زندگی میکردم، آنجا شاگرد بودم. امسال او را دیدم. از مسکو میگذشت.

باو گفتم: «دیوانه بزرگ، کجا میروی؟ باید اینجا بمانی. با هم زندگی میکنیم، کاری برای پیدا میکنم. آنجا میروی چه کنی؟» هیچکار. او با «پاشکا» یش که با فکر و عقل او را دوست میداشت نه با دل و جان، ازدواج

کرد و پس از آن کمی دیوانه شد . بالاخره رفت .

— درباره او چه فکر میکنید ؟

— دقت کنید ، اینجا سر میخورید . چند بار به آنها گفتم آبهای کثیف را جلو درخالی نکنید . مثل اینکه با دیوار حرف میزنم . چه فکر میکنم ؟ چطور بگویم ؟ چه فکر میکنم... فرصت نیافتم زیاد فکر کنم . ببینید ، اینجا من سکونت دارم ؟ باو نگفتم که برادرش که نظامی بود ، چنانکه میگویند ، تیرباران شده است . مادرش ، ارباب سابق من ، بیشک سمی میکنم بکارهایش رسیدگی کنم و باو میپردازم . خوب ، من باینجا میروم . بامید دیدار . آنها ازهم جدا شدند . روشنائی چراغ «دیومینا» ، روی پلکان تنگ سنگی لغزید ، بعد از آنجا دوید و دیوارهای کثیف را روشن کرد ، و دکتر در تاریکی ماند ، سمت راست اش خیابان «سادوویا تریومفالنایا» سمت چپ اش خیابان «سادوویا کارت نایا» بود . آن دور ، در تاریکی ، در برف سیاه ، دیگر خیابانهای معمولی نبود بلکه آبروهائی بود که بین خانههای سنگی ایجاد شده بود ، مانند آبروهائی که در قلب جنگلهای نفوذ ناپذیر اورال یا سبیری دیده میشود .

«ژواگو» در خانه اش ، روشنائی و گرما را باز یافت . «آنتونینا آلکساندر»

وونا» از او پرسید :

— چرا اینقدر دیر بازگشتی .

بی اینکه مهلت جواب دادن باو بدهد ، ادامه داد :

— درغیبت تو ، اتفاق جالبی افتاده است . يك اتفاق عجیب و غیرقابل توصیف . فراموش کرده بودم بتوبگویم ، دیروز پاپا ساعت شماطه ایت راشکست دل و دماغش سوخت ، دیگر ساعتی در خانه وجود ندارد . کوشید آنرا تعمیر کند ، بهرکاری دست زد ، موفق نشد . ساعت ساز همسایه سه لیورنان برای تعمیر آن خواسته است . پول گزافی است . چه بکند ؟ پاپا کوشش دیگر بکار برد . ناگهان ، فکرش را بکن ، یکساعت پیش صدای زنگ گوشخراش و طنین داری برخاست . ساعت شماطه ای بود . تصمیم گرفته بود کار کند . «یوری آندریه ویچ» باشوخی گفت :

— این زنگ تیفوس است که برای من بصدا درآمده است .

و داستان بیمار و ساعت زنگدارش را شرح داد .

۱۴

اما «ژیواگو» مدتها بعد در بستری بیماری افتاد . پیش از آغاز بیماریش ، «ژیواگو» ها در منتهای تنگدستی بسر میبردند . هیچ چیز نداشتند ، از گرسنگی داشتند میمردند . «یوری آندریه ویچ» ، آن عضو حزب را که مورد حملهٔ ناجوانمردانه واقع شده بود و او نجاتش داده ، یافته بود . او هر چه که از دستش برمی آمد به دکتر کمک میکرد . اما جنگ داخلی آغاز شده بود . حامی «یوری آندریه ویچ» همیشه در مأموریت بود . وانگهی این مرد ، بنا به اعتقادش محرومیت های این زمان را طبیعی و عادی می یافت ، و مخفی میکرد که خودش هم گرسنه است .

«یوری آندریه ویچ» کوشید که آن «تهیه کننده» محلهٔ «توه» را بیابد . اما ، آن مرد چند ماه پس از عیادت دکتر ، بی اینکه اثری بجا گذارد ، نا پدید شده بود و از زنش هم که شفا یافته بود ، خبری نداشتند . مستأجران خانه عوض شده بودند . «دیومینا» در جبهه بود . «یوری آندریه ویچ» ، معاون خانه ، «گالیولینا» را در اطاقش نیافت .

روزی ، یادداشتی دریافت کرد که با اجازه میداد هیزم را با نرخ رسمی بدست آورد . اما میبایست این هیزم را از ایستگاه «وین داوا» حمل می کرد . درازی خیابان پایان ناپذیر «مچانسکایا» را بدنبال گاری و اسب مردنی که گنج باد آورده را میکشید ، پیاده طی کرد . ناگهان ، دکتر حس کرد که «مچانسکایا» دیگر آن خیابانی که بود نیست ، تلوتلو میخورد ، زانوهایش وزن او را نمیکشید . با خودش گفت : «بیمارم ، تیغوس گرفته ام . حسابم درست در آمد .»

گاری چی او را از زمین بلند کرد . هنگامی که او را میان تودهٔ هیزم خوابانیده و بخانه بردند ، بیهوش بود .

۱۵

دو هفته هذیان می گفت، گاهی موقتاً آرامش مییافت. گمان می کرد که «تونیا» رامی بیند که روی میز تحریرش، دو خیابان «سادو وایا» راقرار داده است، خیابان «کارت نایا» راست چپ و خیابان لاتریو مغالنا یا «راست راست»، و چراغ سوزان را که نور نارنجی اش همه جا را فرا گرفته بود، باین دو خیابان نزدیک کرده است. در این هنگام، آنچه را که میخواست، سهولت، و آسانی خارق - العاده و باحرارت مینوشت، آنچه را که میبایست از مدت ها پیش می نوشت و تا کنون هرگز نتوانسته بود بنویسد، اکنون موفق میشد. و می نوشت. فقط، گاهی پسر بچه ای با چشمان قرقیزی که يك لباده پوست گوزن بتن داشت، چنانکه در سیبری یا اورال مرسوم است، حواسش را پرت میکرد. کاملاً روشن بود که این پسر بچه همان سایه مرگش است یا ساده تر بگوئیم، همان مرگش است. اما چگونه میتوانست مرگش باشد، در صورتی که باو کمک می کرد تا منظومه اش را بنویسد؟ آیامی توان از مرگ هم فایده برگرفت؟ آیامرگ میتواند به کمک ما بیاید؟ منظومه ای را که مینوشت، موضوعش «رستاخیز» یا «تدفین» نبود، بلکه موضوعش روز هائی بود که در یکدیگر سپری شده بودند. منظومه ای را که مینوشت «هرج و مرج» نامیده میشد.

در هر صورت، این منظومه میخواست بگوید که چگونه در مدت سه روز يك طوفان زمینی که لبریز از شعر بود، تجسم و تظاهر جاودانی «عشق» را مورد حمله و تعرض قرار داده بود، و همانند امواج کوه پیکری که ساحل را فرا میگیرند، کلوخها و کثافات خود را بر آن پاشیده بود. در مدت سه روز، طوفان سیاه زمینی بغضب درآمده و حمله ور شده و سپس عقب نشسته بود. و دو جمله کوتاه که قافیه مبهمی داشت او را وسوسه میکرد و آزار میداد: «شادی «او» را لمس کردن».

«بایستی بیدار شدن»

و دوزخ، نابودی، مرگ و همچنین بهار و «مادلن»، وزندگی، از لمس کردن «او» خوشحالند. باید بیدار شد. باید بیدار شد و برخاست. باید

دوباره جان گرفت و نیروی تازه بدست آورد .

۱۶

حالش بهتر شد . ابتدا ، گيج و مات بود ، نمی توانست ارتباط بين اشیاء را بیايد ، همه چیز را می پذیرفت ، هیچ چیز بیاد نمی آورد ، از هیچ چیز تعجب نمی کرد . زنش باو نان سفید که کره به آن مالیده بود ، با چای شیرین و قهوه میداد . دکتر فراموش کرده بود که در چنین سالهائی ، وجود همه اینها از محالات است . از دیدار این مائده های لذیذ ، شاد میشد : مانند شعر بود ، يك افسانه پریان بود ، اجازه داده شده بود ، حتی سفارش شده بود که بکسی که دوره نقاهتش را میگذراند ، این غذاها را بدهند ، اما هنگامی که ، نخستین بار باین موضوع پی برد ، از زنش پرسید :

- اینها را از کجا آورده ای ؟

- همه اینها را همیشه «گرانیا» یت تهیه میکند .

- کدام «گرانیا» ؟

- «گرانیا ژبواگو» .

- «گرانیا ژبواگو» ؟

- خوب بله ، برادرت که در «امسک» است ، «اگراف» . برادرنا قتیات .

وقتی که تو در بیهوشی بسر میبردی ، همیشه بدیدنت می آمد .

- او لباده بلند پوست گوزن دارد .

- بله ، بله . پس در بیهوشی ، او را دیده ای ؟ در پلکانی تو را قبلا دیده

بود . میدانم ، آنرا بر ایمان تعریف کرده است . او میدانست که تو کی هستی

و خواسته بود خودش را معرفی کند . اما چنان به او اخم کرده بودی که

پشیمان شده بود... او ترا می پرستد . تمام کاغذهای را که سیاه کرده ای ، بانگاه

بلمیده است . منم از خودم می پرسم که اینها را از کجا آورده است : برف ،

کشمش ، قند . او بخانه اش بازگشته است . ما را دعوت کرده است که باو

پیوندیم . او بسیار عجیب و اسرار آمیز است . بمقیده من ، بین او و مقامات

داستان مفصلی وجود دارد . او میگفت که برای یکسال یا دوسال باید شهرهای

بزرگ را ترك کرد و «بده بازگشت» ، از او راجع بسرزمن «کروگر» ها

نظر خواستم . از آنجا بسیار تعریف کرد . يك مزرعه سبز يکاريست که در کنارش جنگل است . در عين حال نمیتوان تسليم شده که مانند گوسفند آرام جان بدهيم .

در ماه آوريل همان سال ، تمام خانواده ژيواگو ، ميبايست به نقطه دوردست «اورال» ، به ملك سابق اربابی «واری کینو» ، نزديك شهر «يورياتين» ، می رفتند .

قسمت هفتم

سفر

آخرین روزهای مارس بود و نخستین روزهای ملایم سال و مزده بخش دروغین بهار بود که هر سال پیش از يك سرماي شديد ، فرامیرسد .
در خانه « گرمکوه » ها ، با شتاب وسایل سفر را آماده میکردند . به مستأجران بیشمار که خانه را پر کرده بودند و تعدادشان از گنجشکهای خیابان بیشتر بود ، « ژيواگو » ها تنها يك توضیح میدادند : خانه تکانی پیش از عید « پاک » .

« یوری آندریهویچ » با این سفر مخالف بود . اما بهیچوجه مانع بارونه بستن نمیشد ، زیرا بنظرش این نقشه غیر علمی بود و امیدوار بود ، در آخرین لحظه برهم خورد . اما کار پیش میرفت ، به پایانش نزدیک میشد . روزی فرا رسید که میبایست جدی و مصمم در آن باره صحبت شود .
او باز یکبار دیگر عقیده خود را برنش گفت و پدر زنش در يك جلسه مشورتی خانواده شرکت کرد . « یوری آندریهویچ » پس از اینکه اعتراضاتش را بیان کرد ، گفت :

– پس فکر میکنید که من اشتباه میکنم و باید رفت .

زنش رشته کلام را بدست گرفت :

– می گوئی يك یا دو سال بیهوده و قتمان را تلف کنیم و ، هنگامی که مسأله کشاورزی حل شد ، ممکنست يك تکه زمین نزدیک مسکو بدست آوریم و در آن سبزی بکاریم ، اما بمانیم کوئی که تا آن هنگام چه جور زندگی کنیم . این موضوع جالبست ، میخوایم که بآن پاسخ دهی .

الکساندر الکساندروویچ که از دخترش حمایت میکرد ، گفت :

– این هذیان است .

« یوری آندریهویچ » موافقت کرد :

— بسیار خوب، می‌آیم. تنها چیزی که مرا بازمی‌دارد، يك امر مجهول است. بی‌اینکه به محلی که می‌خواهیم برویم، آشنائی داشته باشیم، کورمال و باچشم بسته خودمان را با آنجا پرتاب می‌کنیم. سه خویشاوندی که در «واری-کینو» داریم، دوتای آنها مادر و مادر بزرگ‌اند که اصلاً از این محیط و دنیا بیرون‌اند. و سومی پدر بزرگ «کروگر» است که بر فرض که زنده باشد، می‌بایست چون يك گروهی او را محفوظ و محبوس نگه‌داشت.

در آخرین سال جنگ درست نمیدانم که چه بلائی سر جنگل و کارخانه‌اش آمده است. اما جلو عمارتش را به يك مردیسروپا یا به يك بانگ می‌بایست فروخته باشد، یا آنها را بعلت بعضی ضمانت‌هائی، بنام شخص ثالثی کرده است. از این جفت وجورهایش چه می‌فهمیم؟ املاك، الان مال کیست؟ از قبایله‌های املاك صحبت نمی‌کنم. می‌خواهم بگویم: کی مسئول آنهاست؟ آنها تابع چه دستگاهی‌اند؟ آیا از جنگل استفاده و استخراج میکنند؟ آیا کارخانه‌ها کار می‌کنند؟ بالاخره، چه ارتشی در آن ناحیه حکومت میکند، هنگامی که بالاخره به آنجا رسیدیم، چه ارتشی در آنجا، حکومت خواهد کرد؟

و برای شما، تنها پشت و پناه، «می‌کولیتسین» است که دوست دارید دائم اسمش را ببرید. اما کی بشما گفته‌است که این مباشر، پیر هنوز زنده است و در «واری-کینو» بسر می‌برد؟ از او چه خبر داریم، جز اینکه پدر بزرگ بادشواری اسمش را تلفظ می‌کرد (تنها چیزیست که ما را بیاد او می‌اندازد)؟

«بالاخره جروبوت چه فایده دارد؟ شما تصمیم گرفته‌اید بروید. من موافقم، باید فهمید که در این هنگام چگونه وسایل سفر را می‌شود فراهم کرد. عقب انداختن سفر بیهوده‌است.

۲

«یوری آندریه‌ویچ، برای اینکه از امکانات سفر، اطلاعاتی بدست آورد، به ایستگاه «یاروسلاو» مراجعه کرد.

میله‌هائی که در وسط سالن تعبیه شده بود، از سیل جمعیتی که می‌خواست

سفر کنند، جلو گیری میکرد. روی زمین، افرادی که لباده خاکستری داشتند، دراز کشیده بودند و از این دنده به آن دنده میشدند، سرفه می کردند و تف می انداختند. اگر حرف میزدند، صدایشان رعد آسا بود. (فراموش می کردند که سقفها، طنین صدایشان را باشدت بازمی گرداند).

این افراد اغلب دوره نقاهت تیفوس را می گذرانیدند. بعلت ازدحام و شلوغی بیمارستان ها، فردای آن روزی که بیماران آخرین بحران را می گذرانیدند، آنها را کنار خیابان می گذاشتند. «یوری آندریهویچ» هر چند که پزشك بود، این عمل را ضروری و لازم می دانست، اما پی نمیبرد که تعداد این بدبختان بی اندازه زیاد است و ایستگاهها پناهگاه آناست. باربری که پیش بند چرمی سفید داشت باو میگفت:

— يك سفارشنامه بدست آورید! هر روز باید مراجعه کنید. اکنون، ترن، چیز نادریست، کار بخت و شانس است. و مسلم.... (بار دیگر انگشت شست خود را پشت انگشت سبابه و میانهاش مالید). اندکی آرد، جزئی چیزهای دیگر... اگر دهان آنها را شیرین نکنید، گره مشکلتان باز نمیشود. و اینکار، مسلم (تلنگری به گلویش زد)، حکم طلارا دارد....

۳

مقارن این اوضاع و احوال، «الکساندر الکساندروویچ» به چند جلسه مشورتی فوق العاده «شورای عالی اقتصاد» دعوت شد و «یوری آندریهویچ» به بالین یکی از اعضاء حکومت که سخت بیمار بود، خوانده شد. هر دو بالاترین پاداش و مزدی که ممکن بود در این زمان تصورش را کرد، دریافت داشتند: به آنها کارت جیره بندی يك مغازه «مخصوص»، تنها مغازه ای که این هنگام وجود داشت، دادند.

این مغازه کنار مخازن ساخلو، نزدیک دیر «سن سیمون» واقع بود. دکتر و پرزنش دوسافت کلیسا و سر باز خانه را طی کردند و بمحوطه زیر زمین عمیقی که کفش اندك اندك گود میشد، بی مانع وارد شدند. زیر زمین در قسمت عقباش، وسیع می شد و به يك پیشخوان عریض که پشت آن يك مغازه دار خون سرد

ایستاده بود ، منتهی میکردید . او گاهی غایب می شد و بسراغ کالائی میرفت و بازمی گشت و آذوقه هایش را توزین و توزیع می کرد ، و هر بار ، نام جنسی را که در لیستی که باو ارائه شده ، ذکر گردیده بود ، با يك حرکت مداد باطل می کرد .

مشتري كم بود . مغازه دار پس از اینکه نگاه سریعی به ورقه جیره بندی دکتر و پروفسور انداخت به آنها گفت : « ظرف ۱۰ » هنگامی که روبالشی های كوچك اطاق پذیرائی و رویه پشتی ها را باو دادند و او آرد ، بلغور ، خمیر ، قند ، پیه ، صابون ، کبریت و يك کاغذ لوله که يك قطعه پنیر قفازی در آن پیچیده شده بود ، در آنها سرازیر کرد ، چشمان دکتر و پدر زن از تعجب گرد شد .

داماد و پدر زن بسته های كوچك را در دو کیسه بزرگ با شتاب جادادند ، تا بتوانند آنها را روی شانه حمل کنند . آنها می خواستند هر چه زودتر باین ناشی گری خود که در جابجا کردن پا کتها دچارش شده بودند ، پایان دهند ، زیرا می ترسیدند ، مغازه دار را که با بخشنده گی کیسه هایشان را پر کرده بود ، تحريك و ناراحت کنند .

هنگامی که از زیر زمین بیرون آمدند و هوای آزاد را تنفس کردند ، حس کردند که مست شده اند . این يك شادی حیوانی نبود . چنین احساس میکردند که « نانی را که میخورند ، نمی دزدیدند » ، و وقتشان را در این سرزمین کاملاً هدر نمی دادند ، و مطمئن بودند که مستحق تحسین و تمجید « تونیا » ، کدبانوی خانه ، می باشند .

۴

هنگامی که ، مردان وقتشان را در ادارات می گذرانیدند تا اجازه سفر و گواهی نامه هائی را بدست آورند که مالکیت آنان را بر آپارتمانی که ترکش می کردند ، محرز نماید ، « آنتونینا آلکساندروونا » اثاث را بسته بندی میکرد . او ، باحالتی مشغول و آشفته - اطاقی را که اکنون به خانواده « ژبواگو » تعلق داشت می پیمود و ناچیزترین اشیاء را پیش از اینکه روی اثاثه ای که می بایست با و خود ببرد ، بگذارد ، با دست وزن می کرد .

با روبنه شخصی مسافران، از چند بسنه بسیار ناچیزی که با خود می بردند تشکیل میشد، تقریباً بقیه را برای مبادله و معاوضه کنار گذاشته بودند و این تنها وسیله معاش آنها در مدت سفر و در روزهای ابتدای ورودشان بود.

نسیم بهاری از پنجره هوا خوری بداخل می وزید و بوی نانی را که تازه پخته شده بود، با خود می آورد. بیرون، خروسها میخواندند و فریاد کودکانی که بازی می کردند، بگوش می رسید. هر چه بیشتر می کوشیدند هوای اطاق را تجدید کنند، بیشتر بوی نفتالین در اطاق می پیچید، این بواز لباسهای زمستانی که از صندوق بیرون آورده بودند، پراکنده میشد.

اما در مورد اینکه چه چیز را می بایست می بردند و از چه چیزی می بایست چشم می پوشیدند، دستورالعملی از جانب مسکوی هائی که قبلاً عزیمت کرده و آنرا اجراء نموده بودند وجود داشت و عقاید آنان در جمع دوستانی که در پایتخت مانده بودند، منتشر شده بود.

این تعالیم، که با دستورهای کوتاه و قاطع همراه بود، چنان صریح و روشن در مغز «تونیا» نقش بسته بود که تصویری کرد در خلال صداهای آمیخته با جیک جیک گنجشکان و هیاهوی کودکانی که بازی می کردند، آنها را از جانب خیابان می شنود، گوئی صدائی مرموز آن دستورها را بگوش او فرو می خواند:

«پارچه، پارچه و مخصوصاً تکه های پارچه. اما ممکنست در بین راه بگردند، و این خطرناکست. عاقلانه تر اینست که چند تکه پارچه را بصورت لباس كوك بزنند و ببرند. بطور کلی پارچه لازم است. لباس را، مخصوصاً اگر زیاد مستعمل نباشد، می پذیرند. تا ممکنست نباید اشیاء اسقاط و فرسوده و سنگین را حمل کرد. در بیشتر موارد، همه چیز را باید با خود همراه برد، از سبد و چمدان باید چشم پوشید. بار روبنه را که مسلم کم است و مفید بودن آنرا صد بار بررسی کرده اند، باید بصورت بسته های كوچك درآورد، تا يك زن و بچه بتواند آنرا حمل کند. در عمل ثابت شده است که فك و توتون عایدی سرشاری دارد، اما حمل کردنش خطرناك است. اما پول، باید اسکناس «کرنسکی» داشت. خسته کننده تر از همه چیز، مدارك و کاغذهای شخصی است و چیزهایی مانند آن.»

۵

شب عزیمت، طوفان برف بود. درافق، باد، ابرغلیظ، دانه‌های برف چرخان را بلند می‌کرد و آن چون گرد باد تیره‌ای دوباره روی زمین می‌افتاد و به تهِ خیابان تاریک می‌جهید و کرده سفید رنگی بر آن می‌پوشانید.

درخانه، همه چیز بسته بندی شده بود. محافظت سه اطاق و هرچه را که باقی گذاشته بودند، به يك زن و شوهر پیری سپردند، آنها از بستگان مسکوی «یه گوروفنا» بودند و «آنتونینا الکساندروونا» زمستان گذشته با آنان آشنا شده بود و با دلالتی و میانجیگری آنها، اشیاء فرسوده، لباس کهنه و مل‌های بیفایده را با هیزم و سیب زمینی عوض کرده بود.

دیگر نمیشد به «مارکل» اعتماد کرد. درارتش ملی، که آنجا را بجای يك کلوب سیاسی انتخاب کرده بود، مسلم زبان بشکوه و شکایت نمی‌گشود که اربابان سابق او، «گرومکوه» ها، خون آشام بوده‌اند، بلکه آنها را سرزنش می‌کرد که چرا او را درظلمت جهل و نادانی نگاهداشته‌اند و بی‌دلیل وجهت از او مخفی کرده‌اند که انسان از نسل میمون است.

«آنتونینا الکساندروونا» آخرین بار، آپارتمان را بخویشان «یه گوروفنا» نشان داد، به شوهر که مستخدم سابق وزارت تجارت بود و به زنش، به آنها نشان میداد که چه کلیدی بقلل‌ها می‌خورد و طریقه استعمال هر چیز را به آنها می‌گفت، با آنان درهای قفسه و کشوها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست، همه چیز را به آنها می‌آموخت و توضیح میداد.

میزها و صندلی‌ها در کنار دیوار گذاشته شده بود. بسته‌هایی را که می‌بایست می‌بردند در کنارش بود، پرده‌ها را برداشته بودند. طوفان برف از پنجره‌های لخت و عریان به يك يك اطاقهای خالی بهتر می‌نگریست تا از پشت پرده‌های کرکدار زمستانی. طوفان، درهريك خاطره‌ای بوجود می‌آورد: «یوری آندریه‌ویچ» دوران کودکی و مرگ مادرش را، «درو تونیا» و «الکساندروویچ» مرگ و تدفین «آنا ایوانوونا» را. چنین به نظر همه می‌رسید که این آخرین شبی است که در خانه‌ای که دیگر آنرا نخواهند دید، بسر

می برند . در این مورد اشتباه می کردند ، اما هر کدام خود را بدست غم و اندوهی سپرده بودند که نمی خواستند آن را با دیگران در میان گذارند ، زیر می ترسیدند باعث کدورت یکدیگر گردند و جزئیات زندگی را که در زیر این سقف گذرانیده بودند ، بیاد می آوردند و می کوشیدند تا اشکهای را که بچشمانشان میدوید ، فرو برند .

این مسأله باعث نمیشد که «تونی» مراعات آداب و رسوم را در برابر ییگانگان فراموش کند . پیوسته با زنی که محافظت خانه را بدستش می سپرد ، پرحرفی می کرد : درباره اهمیت وظیفه ای که بمعهده این زن واگذار میشد ، مبالغه میکرد . برای اینکه نمک ناشناس بنظر نیاید ، هر لحظه از اطاق پهلویی يك تکه پارچه حریر ، يك نیم تنه پارچه پنبه ای یا يك تکه پارچه نخی بیرون می آورد و با پوزش آنرا باوهدیه میداد . تمام پارچه ها تیره بود و چارخانه ها و نقطه های سفید داشت : گوئی خیابان تیره بود که دانه های برف سفید بر آن نشسته بود یا گوئی این شامگاه تیره بود که شب وداع را از پشت پنجره های بی پرده تماشا میکرد .

۶

آنها سپیده دم بایستگاه رفتند . در این ساعت ، ساکنان خانه هنوز برنخاسته بودند . «زوروتکین» که مستأجری بود که ابتکار تمام تظاهرات دسته جمعی را بمعهده می گرفت ، از اطاقها عبور کرد و بدر کوید و فریاد کشید : «رفقا ، خواهش می کنم ، گوش کنید ! ساعت خدا حافظی است ! مالکان سابق ، گرومکوها ، می روند !»

مستأجران برای خدا حافظی تمام پلکان سرسرا را اشغال کردند (پلکان دیگر ، از یکسال پیش ، از آن استفاده نمیشد) و به دهلیز و ایوان هجوم آوردند ، و گوئی میخواستند عکس دسته جمعی بگیرند ، طبقه بطبقه پشت سر هم ایستادند . زنان ، یخزده ، خمیازه میکشیدند و قوز میکردند تا مانند مفلوکی را که روی شانه انداخته بودند و در زیر آن می لرزیدند . نیفتد و پاها ی برهنه خود را که با شتاب درپوتین های نمادی بزرگ کرده بودند بر زمین کوبیدند .

«مارکل» وسیله‌ای یافته بود و معلوم نبود با چه نوشابه‌کشنده‌ای خود را مست کرده بود - در این سال و زمانه الکل یافت نمیشد. او خود را روی نرده انداخته و نزدیک بود آنرا بشکند و درهم فروریزد.

پیشنهاد می‌کرد که باروبنه را به ایستگاه ببرد و از اینکه کمک‌اش را رد می‌کردند، ناراحت شده بود. با دشواری از چنگش خلاص شدند.

بیرون، هنوز تاریک بود. دره‌های آرام که باد نداشت، برف از شب گذشته بیشتر می‌آمد. دانه‌های درشت‌گر کدار برف آهسته می‌بارید و نزدیک زمین می‌ایستاد، گوئی تردید داشت که بر زمین نشیند.

هنگامی که از کوچه تنگ به «آربا» وارد شدند، واندکی هواروشن‌تر شده بود، برف تا روی زمین چادر خود را گسترده بود و شرابه‌هایش آویزان بود و بپا می‌پیچید، بقسمی که حس حرکت را سلب کرده بود و انسان گمان می‌کرد که درجا قدم بر میدارد.

در خیابان پرنده پرنمیزد. مسافرانی که از «سیوتسفرا» آمده بودند، با هیچکس روبرونشدند. بیک درشکه خالی، که درشکه‌چی‌اش بنظر می‌آمد در خمیر آبکی غلتیده واسب آن از برف سفید شده بود، رسیدند. با یک قیمت گزاف، که در آن زمان باورناکردنی بود، همه با اسباب و اثاث در درشکه نشستند، جز «یوری آندریه‌ویچ» که درخواست کرد بگذارند بی باروبنه پیاده بیايد.

۷

در ایستگاه، «آنتونینا الکساندروونا» و پدرش، قبلا در صف عظیم مردمی که بین دوزنده چوبی ایستاده بودند، جا گرفتند. دیگر ترن به کنار سکو نمی‌آمد، بلکه نیم کیلومتری بیشتر از سکو فاصله میگرفت و در وسط خطوط راه آهن، نزدیک تیر تلگراف که در خروجی را نشان میداد، می‌ایستاد، زیرا کارگران چلاق شده بودند و کناره‌های سکورها پاک نمیکردند و نیمی از شن خاکریزهای راه آهن از یخ و کثافت پوشیده شده بود و ترن‌ها نمی‌توانستند تا ته ایستگاه بیايند.

«نیوشا» و «ساشا» بامادر و پدر بزرگ ، میان جمعیت نبودند ، آنها در طول و عرف سرپوشیده بزرگ در و رودی قدم میزدند و گاهی از سرسرا میگذشتند تا از بزرگتران خود پرسند که آیا وقت آن نرسیده است که به آنان ببینند . بوی شدید نفت از آنان برمیخاست ، از قوزك پاتا مچ دست و گردن را كاملا به آن آغشته کرده بودند تا از شپس که مرض تیفوس را سرایت میداد ، جلوگیری کند .

«آنتونینا آلکساندروونا» هنگامی که شوهرش را دید که رسیده است باو اشاره کرد ، اما پیش از اینکه دکتر باو ببیند ، «آنتونینا» ازدور بافریاد باو فهمانید که به کدام گیشه باید سفارش نامه اش را تسلیم کند . او به آنجا رفت هنگامی که بازگشت ، «آنتونینا» از او پرسید :

– به بینم ، چه مهری با و راقط زده اند .

دکتر از بالای نرده چوبی ، يك بسته كاغذ پیچیده را باو داد . مردی که در کنار «آنتونینا آلکساندروونا» ایستاده بود از بالای شانه او مهرهایی را که سفارش نامه زده شده بود ، دید و شناخت و گفت :

– این جا که تعیین شده در ترنی است که نمایندگانی با آن سفر میکنند

مردی که در جلو ایستاده بود و یکی از حقوق دانان متفنن بود که در هر وضع و حالت تمام قوانین روی زمین را از بر میخواند ، توضیح داد :

– با چنین مهری ، شما حق دارید در واگون «مخصوص» یا در يك واگون جهانگردی تقاضای جا کنید ، اگر در قطار چنین واگونهایی وجود داشته باشد .

مسأله مورد بررسی تمام کسانی که نوبت گرفته بودند ، «قرار گرفت» . فریاد هائی طنین افکند .

– برای امثال اینها همیشه واگونهای «مخصوص» وجود دارد . تو بیخود معطلی ، در این سال و زمانه ، اگر روی سقف يك واگون باربری بتوجا بدهند ، باید ممنون و سپاسگزار باشی .

– آهای ، شماها ، با این سفارش نامه خود باین سخنان گوش نکنید ! آنچه را که من گویم ، گوش دهید . در این روزها جز یکنوع ترن مخصوص ، ترن دیگری پیدا نمیشود ، و در آن سربازان و تبعیدیها ، حیوانات و افراد را میچپانند . حرف زدن و صحبت کردن ، آسانست ، زبان خود بخود در دهان میگردد . اما چرا اشخاص را گمراه میکنند ، باید به آنان توضیح داد ، شاید بفهمند .

— توضیح تو این بود . آه ، اشخاص پست و بد جنس روی زمین زیادند . و آنوقت ؟ این چه معنی دارد که به آنها در برن نمایندگان ، جا داده اند ؟ پیش از اینکه حرف بزنی ، خوب نگاه کن . با رفتاری که آنها دارند آیا می توانند با نمایندگان سفر کنند ؟ در ترن نمایندگان ، « همشهریها » و بلشویک ها چپیده اند . ملوانان چشم دارند و میفهمند ، همیشه طپانچه آنها به گردنشان آویزان است . بیدرنک موضوع را درک می کنند : « اینها از طبقه حاکمه اند ، و وانگهی مخصوصاً یک دکتر ، یک اشراف قدیم . دریانورد ، تفنگش را بدست میگیرد و تق ! مانند مگس میکشد !

معلوم نبود دلسوزی به دکتر و خانواده اش بکجا منتهی میشد . دیر زمانی بود که مردم از میان جمعیت از پشت شیشه های بلند ایستگاه که مانند آینه ضخیم بود ، بافق مینگریستند . سایه بان هایی که روی سکوزده بودند ، تصویر برفی را که روی خطوط راه آهن میبارید تا بی نهایت ادامه میدادند . در فاصله دوری ، بنظر می آمد که گلوله های برف تقریباً در هوا بیحرکت ایستاده اند و چون ریزه های نان که جهت غذای ماهیان در آب شل و نرم شده باشند ، آرام فرود می آمدند .

در آن دور ، مردانی که دسته دسته یا تنها راه میرفتند ، دیده میشدند . تا هنگامی که عده شان اندک بود ، قیافه های نامشخص آنها از پشت شبکه لرزان برف ، به کارگران راه آهن عیمانست که سرگرم کار خوداند و از میان خط آهن عبور میکنند . اما ناگهان جمعیت بحرکت درآمد . در آن دور ، در نقطه ای که آنها بجانب آن میدویدند ، لوکوموتیوی پدیدار شد . از میان ردیفی که مردم ایستاده بودند ، فریادی برخاست :

— پیشرفها ، در را باز کنید !

جمعیت بحرکت در آمد و پشت در متراکم شد ، افرادی که پشت سر بودند با افراد جلو فشار می آوردند .

— نگاه کنید چه خبر است ! اینجا ، دیواری کشیده اند تا جلو مردم را بگیرند و ، آنجا ، در صف ایستادن خبری نیست ، چرخ میخورند و سوار می شوند و کار تمام است . الان تا سقف واگونها را پسر میکنند و ما ، چون گوسفندان ، باید همیشه منتظر بمانیم . رذل ها ، در را باز کنید ، یا همه چیز را خرد و نابود میکنیم . آه ! بچه ها ، زود باشید ، فشار بیاورید !

— احمق ها ! حسادت میورزید و حتی نمیدانید موضوع از چه قرار است . اینها افرادی اند که برای بیگاری میبرندشان ، از دپترو گراده آمده اند .

میایست آنها را به «ولو گدا» به جبهه «شمال» می‌فرستادند ، اما آنها را به جبهه «شرق» می‌فرستند. اینکار بمیل آنها نیست . آنها را تحت الحفظ میبرند. میروند خندق و سنگر حفر کنند .



سه روز بود که در راه بودند ، اما هنوز چندان از مسکو دور نشده بودند . منظره و چشم‌انداز زمستانی بود : خطوط راه آهن ، مزارع ، جنگل ها ، سقف های خانه های روسائی ، همه در زیر برف بود .

بخت با خانواده «ژیواگو» یار بود و جلو يك واگون ، سمت بالا ، گوشه چپ ، نزدیک پنجره دراز و تار ، درست زیر سقف ، قسمتی را که با تیغه چوبی مجزا شده بود ، گیر آوردند. بی اینکه از یکدیگر جدا شوند، توانستند همه ، آنجا مستقر شوند .

«آنتونینا» نخستین بار بود که با يك واگون باری سفر می کرد . هنگام عزیمت از مسکو ، «یوری آندریهویچ» زنان را تالیه واگون که در طول آن يك در بزرگ وجود داشت ، بالا برده بود . بعداً ، زنان عادت کردند و تنها از آنجا بالا می رفتند .

«آنتونینا آلکساندروونا» در نظر اول فهمید که این واگونها ، به اصطبل های متحرك شبیه است . فکر میکرد که این قفس ها ، با نخستین تکان بایست از هم متلاشی شوند. سه روز می گذشت که هنگامی که ترن سرعت اش را تغییر میداد یا اینکه می پیچید ، آنان به جلو و به عقب و به پهلو می افتادند ، سه روز می گذشت که صدای چرخهای ترن را که مانند صدای طببل کوچکی بود ، می شنیدند و سفر بدون حادثه ادامه می یافت. هیچ چیز ، ترس «آنتونینا آلکساندروونا» را تأیید نمی کرد .

در ایستگاه های درجه دوم ، قطار طویل که بیست و سه واگون داشت ، («ژیواگو» هادر واگون چهاردهم بودند) یا ابتدا یا وسط یا انتهایش در برابر سکو قرار میگرفت .

واگونهاى ابتدا ، خاص نظامیان بود ، واگون های وسط ، خاص مردم

عادی و واگونهای آنها به افرادی که بکار اجباری میرفتند ، اختصاص داشت .

مسافران دسته اخیر ، بیش از پانصد نفر بودند ، آنها سن و سال های مختلف و موقعیت های اجتماعی و شغل های گوناگون داشتند . هشت واگونی را که آنان اشغال کرده بودند ، منظره جالبی داشت . در کنار ثروتمندان خوش لباس و بورژواها و وکلای «پترزبورگ» ، خلاصه طبقه استثمارکننده ، درشکه چی ها ، رنگ کارها ، دلاک های حمام ، کهنه فروشهای تاتار ، دیوانگانی که از تیمارستان هایی که منحل شده بود گریخته بودند ، بازرگانان جزء و کشیش ها ، دیده میشدند .

دسته نخست گرد بخاریهای گرمی که سرخ شده بود ، روی کنده ای که عمودی گذاشته شده بود ، بی کت نشسته بودند ، پیرا و راجی میکردند و می-خندیدند و واژه های نداشتند . این اشخاص زد و بندهائی داشتند . در پایتخت ، بستگان بانفوذ خود را گذاشته بودند تا بکارشان رسیدگی کنند . بهنگام ضرورت می توانستند آزادی آنان را که مدت درازی طول می کشید ، در اثنای سفر بخرند .

دسته دوم ، پوتین بپا و نیم تنهائی که قرنقلی داشت به تن داشتند ، یا ملبس به پیراهن هائی بودند که روی شلوارهایشان افتاده بود ؛ پای برهنه ، ریش دار یا بی ریش ، برابر در واگونهای که گرم بود ، ایستاده بودند و دست خود را به چوبهائی که عمودی یا افقی در بالای سر درها تعبیه شده بود ، گرفته بودند و با نگاهی پر ملال به دهکده هائی که از آن میگذشتند و به ساکنانش ، می نگریستند و با هیچکس حرف نمی زدند ؛ آنان زدوبند و نفوذ که «حقیقه ضروری» بود ، و هیچ روزنه امیدی نداشتند .

این افراد ، همگی در واگونهای که ابتدا به آنان اختصاص داده شده بود ، جانگرفته بودند . عده ای از آنان را در قسمت وسط قطار ، بین مسافران دیگر ، سوار کرده بودند . در واگون ۱۴ هم از آنان دیده می شدند .

۹

معمولا ، هنگامی که ترن بایستگاهی نزدیک می شد ، «تونیا» نیم خیز می شد و حالتی ناراحت بخود می گرفت ، زیرا سقف بسیار کوتاه ، هر حرکت آزادانه ای را از او سلب کرده بود ، و آنگاه سرش را خم میکرد و از پشت پنجره دری که خوب بسته نشده بود ، بانگاه تجسس میکرد که آیا این مکان ارزش «تجاری» دارد و آیا می ارزد که از آن بالا فرود آید ؟

اکنون ، یکی از آن موارد بود . کاسته شدن سرعت ترن او را از حالت نیمه خواب ، بیدار کرد . زیادی سوزنهایی که روی آن واگونها با سر و صدای مضاعفی جهیدند ، از اهمیت ایستگاه و درازی مدت توقف حکایت می کرد .

«تونیا» برخاست ، سرش را خم کرد ، چشمانش را مالید ، موهایش را مرتب کرد ، دستش را به ته کیسه ای فرو برد ، تمام آنرا گشت ، و بالاخره سفره ای را که خروس ها و جوانان دهاتی و چرخها بر آن گلدوزی شده بود ، از آن بیرون آورد .

با وجود این دکتر بیدار شده و ، ابتدا پائین پریده بود . به زنی در پائین آمدن کمک کرد . ترن از سکو و چراغهای گاز گذشت و از در نیمه باز واگون ، ردیف درخت های ایستگاه دیده میشد که از تکه های برف سنگین شده بود و کوئی با شاخه های سخت و خشک خود به مسافران نان و نمک مهمان نوازی را تعارف می کردند . حرکت ترن هنوز سریع بود ، نخستین کسانی که از ترن پائین پریدند و قدم بر برفهای تازه و پانخورده سکو گذاشتند ، ملاحان بودند که با قدم دو از دیگران سبقت می گرفتند و به گوشه ایستگاه می رفتند که معمولا در پناه دیوار جانبی آن فروشنده گان قاجاق آذوقه ، بساط خود را پهن کرده بودند . لباس سیاه ، نوار متحرك بره و شلوار پاچه کشاد به ملوانان چنان وقار و سنگینی خاصی بخشیده بود که مردم از برابر آنها کنار می رفتند و راه را برایشان باز میکردند ، کوئی اسکی بازان یا پاتیناز بازی کنندگان اند که توی ترن باشتاب به بیرون حرکت کرده اند .

پشت آن گوشه ایستگاه ، زنان دهات ردیف ایستاده و یکی پشت سر دیگری مخفی شده و چنان مشوش بودند که گوئی طالع آنان را می بینند و از آتیه خبر - دارشان میکنند . در برابر آنها ، خیار ، ظرف های شیر ، تخم مرغ پخته و نان جو قرار داشت . در سرمای سخت ، نان ، بوی خوش و گرمایش را بواسطه سفره پشمی که در آن پیچیده شده ، حفظ کرده بود . زنان و دختران ، دستمالهای ابریشمی را دور بقیه نیم تنه کوتاه خود گره زده بودند و باشوخی های ملاحان چون شقایق سرخ می شدند ، حال آنکه چون طاعون از آنان می ترسیدند ؛ مخصوصاً از بین ملاحان ، دسته های بازرسان را انتخاب میکردند تا علیه بازار سیاه و دادوستد آزاد که اخیراً قدغن شده بود ، مبارزه کنند .

تشویش زنان دهاتی ، دیر نمی پایید . ترن می ایستاد ، مسافران می - رسیدند . مردم باهم می آمیختند . دادوستد رونق می گرفت .

«تونیا» سفره اش را روی شانه گذاشته بود و بین کالاهای می گشت ، گوئی میرفت در حیات خلوت ایستگاه خود را با برف شست و شوید . از ردیف زنان ، چند بار سرش فریاد کشیده بودند : «هه ! خانم بورژوا ، برای این تکه کهنه چند می خواهی ؟»

«تونیا» و شوهرش توقف نکردند ، همچنان میرفتند .

در انتهای صف ، زنی که روسری گل و بته دار شقایق بر سر داشت ، ایستاده بود ، سفره گلدوزی شده را دید و چشمان گستاخش ، روشن شد . نگاهی باطراف خود انداخت و آنگاه که مطمئن شد که هیچ خطری تهدیدش نمیکند ، نزدیک «تونیا» آمد و کالایش را ورا انداز کرد و با شوق و وقار باو گفت :

« نگاه کن ! مثل این ، هیچ جاندیده ای ! بیا جلو ، چقدر می خواستند آنرا از من بخرند . سفره ات را بده و این «گوشت قورمه» را بگیر .
«آنتونینا الکساندروونا» کلمه آخر را نفهمید :

« عزیزم ، چند می فروشی ؟»

آنچه را که زن دهاتی «قورمه» مینامید ، نصف خرگوش بود که شقه و کاملاً سرخ کرده بودند و در دست گرفته بود . او تکرار کرد : سفره ات را بده و این گوشت «قورمه» را بگیر . ترس ، سک نیست . شوهرم شکارچی است . خرگوش است ، خرگوش .»

دادوستد انجام گرفت . هر کدام گمان می کردند ، معامله خوبی کرده و سر دیگری را کلاه گذاشته اند . «آنتونینا الکساندروونا» خجالت می کشید که ناخواسته يك زن دهاتی بیچاره را مغبون کرده است . زن دهاتی ، از

معامله راضی بود و با شتاب میخواست منطقه خطر را ترك کند . او زن پهلویی خود را که هنوز معامله ای انجام نداده بود ، صدا زد و با او به دهکده اش بازگشت و در جاده ای که در میان برف ایجاد شده بود ، ناپدید شد .

با وجود این ، جمعیت در جنب و جوش بود . زن پیری فریاد می کشید .
- جناب آقا ، همینطور می گذاری و میروی ؟ پول چطور شد ؟ یشرف ، پول بمن دادی ؟ آه !

زن همچنان پشت سر او فریاد می کشید و حتی آن شخص باز نمیگشت :
- آقا رفیق ، صبر کن ، صبر کن ، تا بتوبگویم ! بدادم برسید ! دزد ! دزدیدند . آنجاست ، نگاه کنید ، بگیریدش !
- کدامست ؟

- همان که ریش ندارد و دارد می رود و مسخره میکنند ...

- آن که آرنج لباسش پاره است ؟

- بله ، بله ، خودش است . این آدم پست را بگیرید !

- همان که آستین اش وصله دارد ؟

- خوب بله . آه ! خدایا ! ! مالم را برد !

- چه خبر است ؟

- او با پیرزن سر نان شیرینی چك و چانه میزد : ناگهان مشتی به شکم او

زد و گریخت . حالا پیرزن گریه و آه و زاری راه انداخته است .

- باید از این کارها جلوگیری کرد ... باید او را گرفت .

- برو دنبالش ببینم . سرتاسر قطار فشنك بسته است .

۱۰

درواگون ۱۴ ، چند نفر از اردوی کار اجباری ، تحت نظر « ورونیک » ، سفر میکردند . سه نفر از آنان صاحب مشاغل گوناگون بودند : صندوقدار سابق يك دكان خرده فروشی ماهی انحصاری امپراطوری « پتروگراد » ، « پروخور » ، خاریتو نوویچ پریتولیف ، که درواگون او را « صندوق » صدامی زدند و يك شاگرد آهنگر ، واسیابریکین ، که شانزده ساله بود و يك « طرفدار تعاون

کارگری، که موهای سفید داشت و «کوس تویند» - آمورسکی، نامیده میشد که در تمام تبعیدگاه های امپراطوری بسر برده بود و اکنون تبعیدگاه های رژیم جدید را افتتاح میکرد.

تمام این افراد، نسبت بیکدیگر بیگانه بودند و از اینجا و آنجا دور هم جمعشان کرده و در اثنای مسافرت باهم آشنا شده بودند. پس از چند لحظه گفتگو، تمام واگون فهمیدند که سندوقدار «پریتولیف» و شاگرد فروشنده، «واسیا بریکین» همشهری اند. آنها از ایالت «ویاتکا» بودند، و در این نقاطی که دیر یازود ترن می بایست از آنجا بگذرد، بدنیا آمده بودند.

«پریتولیف» يك مرد کوتاه خپله بود که موهای سرش راست ایستاده و آبله رو و نفرت انگیز بود و در يك محیط صنعت و هنر در «مالمیز» بدنیا آمده بود. نیم پالتو خاکستری اش که زیر بغل هایش از عرق سیاه شده بود، مانند نیم تنه يك زن دهاتی که سینه برجسته اش را در هم میفشرد، تنك و چسب تن اش بود. مثل يك مجسمه خاموش بود و ساعت های دراز ز گیل های دستهای لکه دارش را میخاراند و خون می انداخت، بقسمی که چرك میکرد.

پاییز سال گذشته، در چشم انداز «نوسکی» و گوشه خیابان «فوندری» قدم میزد که ناگهان گرفتار مأموران شد. اوراق و مدارکش را خواستند. او يك ورقه جبره بندی نوع چهارم در دست داشت که مخصوص طبقه غیر کارگر بود و بهیچوجه حق استفاده از آنرا نداشت. این مدارك باعث شد که او را توقیف کنند و باعده بيشماری که بهمین علت در خیابان دستگیر شده بودند، تحت اللفظ سر باز خانه روانه اش کنند. تمام افرادی که باین ترتیب جمع شده بودند، مانند افراد دسته دوم که در جبهه «آرخانگلسک» بکار کردن سنگر و خندق مشغول بودند، میبایست به «ولو گدا» اعزام گردند. اما خط سیرشان را عوض کرده بودند و از راه مسکو به جبهه شرق آنها را گسیل داشتند.

«پریتولیف» زنش را در «لوگا» گذاشته بود. او تا سال ۱۹۱۴، پیش از اینکه شملی در «پترزبورگ» بدست آورد، در آنجا سکونت داشت. زنش که غیر مستقیم از بدبختی او آگاه شده بود، برای اینکه او را از اردوی کار اجباری بیرون آورد، به «ولو گدا» آمده بود. اما این اردو بجای دیگر عزیمت کرده بود و اثری از آن نبود. کوشش های زنش بیفایده بود.

«پریتولیف» در «پترزبورگ» با زنی بنام «پلاگیا نیلونا تیا گونووا» زندگی میکرد. هنگامی که در چشم انداز «نوسکی»، با این زن که میخواست از او جدا شود، خدا حافظی میکرد، توقیفش کرده بودند. «پریتولیف» در بین مردمی

که در خیابان «فوندری» راه می‌رفتند ، این زن را از پشت دیده بود که دور میشد و بالاخره ناپدید گردید .

این «تیاگونووا» که زن «بورژوای» کوچک اندام و چاقی بود ، سرو وضعی دلربا و دستهایی زیبا داشت و موهای انبوه بافته‌اش را از شانه روی سینه‌اش ریخته بود و از آنجا بشانه دیگرش برگردانیده بود و همیشه آه های عمیقی میکشید . او با میل ، بدنبال «پریتولیف» راه افتاده بود .

انسان از خود می‌پرسید که زنان از این هیولای «پریتولیف» چه می‌فهمند و چه لذتی می‌برند .

بغیر از «تیاگونووا» ، در یک‌واگون باری دیگر ، نزدیک لوکوموتیو ، بر حسب تصادف یک دوست صمیمی دیگر «پریتولیف» بنام «اوگریزکووا» که دختری لاغر و رنگ پریده بود ، سفر می‌کرد . «تیاگونووا» او را «آب دزدک» مینامید و از دادن القاب تمسخر آمیز و شرم آور باو دریغ نمی‌ورزید .

دور قیب چاقوهای خود را تیز کرده بودند و از یکدیگر احتراز می‌کردند . «اوگریزکووا» پایش را به واگون نمی‌گذاشت . مردم از خود می‌پرسیدند ، کجا میتواند معشوق خود را بیابد و باو دسترسی پیدا کند . شاید راضی بود که هنگامی که «پریتولیف» به بیگاری مشغول بود و هیزم و ذغال را که برای تمام مسافران ضروری و لازم بود ، در واگون میریخت ، صورتش را از دور بنگرد .

۱۱

داستان «واسیا» از نوعی دیگر بود . پدرش در جنگ کشته شده بود . مادرش او را از دهکده نزد عمویش به «پترزبورگ» ، برای کارآموزی ، فرستاده بود .

یک روز زمستان ، عمو که یک دکان آهنگری در محله «آپراکسین» داشت ، برای ادای توضیحات به «شورای محله» احضار شد . دررا اشتباه باز کرد و بجای اینکه باطاقی که در احضار نامه قید شده بود ، داخل شود ، به اطاق مجاور آن وارد شده بود .

خلاصه ، اینجا اطاق اجتماع کمیسیون کار بود . از جمعیت پرسوود .

هنگامی که تعداد افراد بحد اکثر رسید ، سربازان قشون سرخ وارد شدند و جمعیت را محاصره کردند و شب آنها را به سربازخانه‌های «سمیونوف» بردند . صبح فردا آنها را بایستگاه روانه کردند تا به ترن «ولوگدا» سوارشان کنند . خبر تمام این توقیف‌ها در شهر منتشر شد . صبح جمعیت انبوهی بایستگاه سرازیر شد تا بابستگان خویش که عازم حرکت بودند ، وداع کنند . در بین آنان « واسیا » وزن عمویش هم دیده میشد که برای خدا حافظی با عمو آمده بودند .

در ایستگاه ، عمو از قراول خواهش کرد که باو اجازه دهد تا برای دیدن زنش از نرده بگذرد . این قراول همان «ورونیوک» بود که مراقب دسته‌ای بود که درواگون ۱۴ سفر میکردند . «ورونیوک» نمیخواست اجازه دهد که عمو برود ، مگر اینکه وثیقه مطمئنی بسپارد . عمو و زنش ، برادرزاده را بعنوان گروی پیشنهاد کردند . «ورونیوک» راضی شد . «واسیا» را بان محوطه داخل کردند و عمو را بیرون آوردند . نه از عمو خبری شد و نه از زن عمو .

هنگامی که این نیرنگ فاش شد ، «واسیا» که در این حبله گری هیچگونه تردیدی نداشت ، گریه را سرداد . اوپای «ورونیوک» افتاد ، دستهایش را بوسید ، تضرع و زاری کرد تا آزادش کند ، اما بیهرده بود .

قراول نرم ناشدنی بود . او مردی ظالم و خشن نبود . اما اوضاع و احوال وحشت آور بود و نظام و انضباط جدی . اگر در لیست افرادی که زیر نظر قراول بودند ، کم و کسری یافت میشد ، زندگیش را از دست میداد . باین ترتیب «واسیا» باردوی کار اجباری وارد شد .

«کوس توئید آمورسکی» که تمام زندانیان باو احترام میگذاشتند ، اکنون هم مانند رژیم امپراطوری غفلت نورزید و چندین بار توجه فرمانده قطار را به افتضاح مسأله «واسیا» جلب کرد .

فرمانده تصدیق میکرد که این ، يك اشتباه شوم است ، اما میگفت که اشکالات قوانین باو اجازه نمیدهد که باین مسأله دشوار در ضمن سفر رسیدگی کرده ، تصمیمی اتخاذ کند ؛ امیدوار بود هنگامی که بمقصد رسید ، آنرا حل نماید .

«واسیا» ، پسر بچه‌ای مؤدب و نجیب بود و قیافه‌ای گیرا داشت ؛ به چابك سواران تزارها و به تصاویر رنگ و روغنی فرشتگان شبیه بود . پاکی و صفای خارق‌العاده داشت . تنها تفریح‌اش این بود که در زیر پای بزرگتران روی کف واگون بنشیند و زنانوش را در آغوش بگیرد و سرش را بقلب بیفکند و

به مکالمات و داستانها گوش دهد . انبساط و انقباض عضلات چهره اش ، هنگامی که میخواست از ریزش اشك جلوگیری کند یا هنگامی که از خنده ای که داشت خفه اش میکرد ، خود را نگاه میداشت ، در هر صورت معنی و مفهوم آنچه را که صحبت میکردند ، آشکار میساخت . موضوع صحبت بر چهره این کودک شدیداً تاثیر منعکس می شد ، گویی آینه ای بود .

۱۲

« کوس توئید » ، زیر سقف ، نزدیک « ژبوا گو » که دعوتش کرده بود ، نشسته بود ، پای خرگوش را که بآن مهمانش کرده بودند ، با سرو صدا میکند . از جریان هوا ، می ترسید و نگران بود که سرما بخورد . « چه بادی ! چه هوایی ! » و بایش را عوض میکرد و پناهگاهی می جست . بالاخره طوری نشست که هوای سرد را دیگر حس نمیکرد و گفت : « حالا خوب شد . » آخرین تکه پای خرگوش را بلعید و با دقت انگشتانش را لیسید و با دستمال پاک کرد و گفت :

- سرما از پنجره می آید . باید کاملاً آنرا مسدود کرد . تا اینکار انجام گیرد ، به موضوع صحبت خودمان بر گردیم . دکتر ، شما اشتباه می کنید . خرگوش سرخ کرده ، چیز بسیار مطبوعیست . اما از اینجا نتیجه بگیریم که مزارع و دشتها در فراوانی و نعمت غوطه وراند ، البته خواهید بخشید ، شاید جسارت باشد ، این يك استنتاج بسیار بیباکانه است .

« بوری آندریه ویچ » جواب داد :

- نه ، گوش کنید . این ایستگاهها را نگاه کنید . درختان اره نشده اند . محوطه ها دست نخورده اند . و این دادوستدها ، چطور ؟ این زنان دهانی ؟ دیدنش لذت بخش است . پس مکان هایی هم وجود دارد که در آن زیست و حیات به چشم می خورد . اشخاص خوشبخت یافت میشوند . همه مردم آه و فغان ندارند . این مسأله بقیه را مبری می کند و توجه می نماید .

- اگر چنین بود شما راست می گفتید ، اما چنین نیست . چه چیز شما را وادار میکند که اینطور بگوئید ؟ صد کیلو متر از راه آهن دور شوید ! همه جا ، پیوسته بهم ، دهاتیان عصیان کرده اند . علیه کی ؟ ، علیه سفیدها یا علیه

« سرخ‌ها ، بر حسب اینکه کدام دسته بر مملکت حکومت کند . شما آلان بمن خواهید گفت : « توجه کن موژیک دشمن نظم و قانون است ، خودش هم نمیداند چه میخواهد . » خواهش میکنم ، انتظار نداشته باشید باین زودی پیروزی را بدست آورید . موژیک مانند شما خوب میدانند که چه میخواهد ، اما هرگز آن چیزی را که من و شما میخواهیم او نميخواهد .

« هنگامی که انقلاب فرا رسید و موژیک را از خواب بیدار کرد ، گمان نمود که خوابهای طلایی دوران زندگی انفرادی و زندگی پرهرج و مرج خرده مالکیت‌اش تحقق یافته است و زین پس همه چیز این زندگی به کارش بستگی دارد و متکی و رهبن منت هیچکس نخواهد بود . استیلاي جابرانه حکومت سابق واژگون شد و او در منگنه تنگ‌تر حکومت عالی انقلابی ، گیر افتاده و باین دلیل است که ده بجنب و جوش درآمده است و نمیتوان آنرا آرام کرد . و شما با خودتان می‌گویید که ده‌اتیان خوشبخت‌اند ! عزیزم ، در این مورد چیزی نمیدانید و ابداً هم نميخواهید چیزی بدانید .

— باشد ! این درست است ، اما من نمیفهمم . شما آدم خوبی هستید ! چه لزومی دارد که ده چیز را بدانم ، و خود را بخاطر همه چیز شکنجه کنم و آزار برسانم ؟

« دوره‌ایست که آنچه را که من هستم بحساب نمی‌آورد ، بلکه آنچه را که خوشش می‌آید بمن تحمیل می‌کند .

« اجازه بدهید ، حقایق را ندانم . می‌گوئید که سخنان من با حقیقت وفق نمیدهد . اما در روسیه در این لحظه ، آیا حقیقتی وجود دارد ؟ گمان می‌کنم که حقیقت را ترسانیده‌اند و خود را پنهان کرده است . من ، میخواهم تصور کنم که ده پیروز شده و خوشبخت است . اگر اینهم اشتباه و خطا باشد ، دیگر برایم چه میماند و چه باید بکنم ؟ دیگر برای چه زنده بمانم ؟ از چه چیز اطاعت کنم ؟ بالاخره باید که من زنده بمانم ، خانواده‌ای دارم .

« یوری آندریه‌ویچ ، با دست حرکتی کرد که خستگی‌اش را نشان میداد و رشته کلام را به پدر زنش سپرد تا بحث را با « کوس توئید » پایان دهد . به لبه تخت‌خوابش نزدیک شد ، سرش را خم کرد و آنچه را که در پایین می‌گذشت نگاه کرد .

« پریتولیف ، « ورونیوک » ، « تیا گونووا » و « واسیا » با هم حرف میزدند . « پریتولیف ، در حالیکه به زادگاهش نزدیک میشد ، راه‌های مختلفی را که با آنجا منتهی میشد ، بیاد می‌آورد و بیان می‌کرد : تا کدام ایستگاه ترن شما را

میرد و کجا باید پیاده شوید ، چطور باید سفر را ادامه دهید . پیاده یا با اسب . هنگامی که ازدهات و قصباتی صحبت میشد که «واسیا» آنها را می شناخت ، ازجا می پرید ، چشمانش می درخشید و با جذب و شوق نام آنها را تکرار می کرد و کوچکترین اشاره ای برایش لطف داستان پریان را دربرداشت . درحالیکه نفس گرفته بود ، می پرسید :

– در «سوخوی برود» پیاده می شوید . خوب یاد می آید ! این ایستگاهی است که به ناحیه ما میرود و بعد بی شك از جاده «بوئیس کویه» می روید ؟
– بله ، بعد ، جاده «بوئیس کویه» را درپیش می گیریم .

– پس من درست گفتم . «بوئیس کویه» . قصبه «بوئیس کویه» را می شناسم ! از آنجاست که می پیچند و بده ما می روند و همیشه باید از سمت راست رفت . بابا «خاریتو نوویچ» برای اینکه بده شما بروند ، فکر می کنم که باید از سمت چپ رفت و از رودخانه دور نشد . اسم «پلکا» بگوشتان خورده است ؟ مسلم ! این همان رودخانه ماست . برای رسیدن بده ما ، باید از دنباله رودخانه رفت . کنار این رودخانه ، در قسمت بالای آن ، «وره تنیکی» ، همان دهکده ما ، بر فراز يك مسیل واقع شده است . شیب تندی دارد ! آنقدر مرتفع است که هنگامی که در بالا باشید ، می ترسید به پائین نگاه کنید . می ترسید که بیفتید . باور کنید . از اینها گذشته آنجا معدن است . سنگ های آسیا را می تراشند .

«مادرم ، آنجاست ، در «وره تنیکی» . و هم چنین دو خواهر کوچکم : «آلیونا» و «آریشکا» . «پلاکیا نیلونا» ، مادرم ، «پالاشا» ، درست مانند شماست ، کاملاً جوان و کاملاً سفیدرو . بابا «ورونیوک» ، بابا «ورونیوک» ! استدعا می کنم ، بخاطر خدا ... بابا «ورونیوک» !

– خوب ، بعد چه ؟ مثل دیوانگان دائم بابا «ورونیوک» ، بابا «ورونیوک» را تکرار می کنی ، په ، میدانم که بابا «ورونیوک» هستم ، نه ، نه ، «ورونیوک» . و بعد ؟ چه مرگی داری ؟ بگذارم فرار کنی ؟ هان ؟ بگو . تو اگر بگریزی ، من مجازات می شوم . برو ، سرجایت بنشین .

«پلاکیا تیا گونووا» ، خاموش بانگاه آرام به نقطه ای دورعی نگریست . او سر «واسیا» را نوازش می کرد و اندیشناك با موهای بلوطی اش بازی می کرد . گاهی ، با يك حرکت سریا يك نگاه و لبخند به این کودک می فهمانید که نباید حماقت کند و در این مورد در برابر همه با «ورونیوک» صحبت کند . گوئی به او می گفت : «باید منتظر بود . خود بخود درست می شود ، آرام باش .»

۱۳

هنگامی که روسیه مرکزی را پشت سر گذاشتند و ترن راه شرق را در پیش گرفت ، حوادث و اتفاقات بیشتر رخ میداد ، از دهکده‌هایی که چندان امن و مطمئن نبود ، از ناحیه‌هایی که واحدهای ارتشی بر آن حکومت می‌کرد ، از محل‌هایی که بتازگی عصیان و شورشهای آن ، سرکوب شده بود ، می‌گذشتند . توقف‌های ترن در سرزمینهای هموار ، بازرسی‌های و اگون ها بوسیله گروه بازرسی ، بازرسی بارونه‌ها و اوراق ، زیادتر میشد .

شب ، ترن ایستاد . هیچکس به واگونها داخل نشد ، هیچکس را بیدار نکردند ، «بوری‌آندریه‌ویچ» میخواست بداند چه حادثه‌ای اتفاق افتاده است . از واگون پایین پرید .

شب ، تیره و تاریک بود . بی‌اینکه توقف علت محسوسی داشته باشد ، ترن نزدیک علامت تعیین حدود ، ایستاده بود . خط آهن بنظر عادی می‌آمد ؛ درختان صنوبر دوطرف آن صف کشیده بود و از يك دشت می‌گذشت . همسایگان «بوری‌آندریه‌ویچ» که پیش از او پایین آمده بودند و جلو واگون پاهایشان را بزمین می‌کوبیدند ، اظهار داشتند که حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است ، اماراننده ترن را نگاهداشته است به بهانه اینکه این ناحیه خطرناک است و تا در زین نرود و وضع خط را تعیین نکند ، او حرکت نخواهد کرد . مسافران نمایندگان نزدش فرستاده‌اند تا تشویق و ترغیب‌اش کنند و در مورد لزوم دهانش را چرب نمایند . چنین می‌گفتند که ملاحان هم دخالت کرده بودند ، آنها می‌توانستند قضیه را خاتمه دهند .

دراثنائی که واقعه را برای «ژیواگو» توضیح میدادند ، پرتوی ازدود-کش و کوره لوکوموتیو برمیخواست و نزدیک لوکوموتیو ، جلو راه آهن ، برف‌ها را روشن می‌کرد ، گوئی شعله‌های لرزان هیزم است . ناگهان يك زبانه آتش ، دشت پر برف و قیافه‌هایی را که کنار لوکوموتیو ایستاده بودند ، روشن کرد .

در پرتو روشنائی ، جلوه‌مه ، راننده دیده میشد . او تا انتهای پل کوچک

دويد از بالای يك مانع پرید و ناپدید شد . ملاحانی که دنبالش می کردند ، همینکار را انجام دادند . تاجائی که روشنائی بود ، آنها دويدند و ناگهان چون سحر و افسون ناپدید شدند .

«یوری آندریهویچ» و چند تن کنجکا و دیگر که این منظره توجهشان را جلب کرده بود ، بطرف لوکوموتیو دويدند . در يك تکه دشت عریان که در برابر ترن گسترده شده بود ، این منظره را دیدند :

اندکی دورتر از راه آهن ، راننده تا نیمه بدن در برف دست نخورده فرو رفته بود . ملاحان هم که تا نیمه بدن در برف گیر کرده بودند ، بشکل نیمدایره ، دور او را گرفته بودند ، مانند جر که کنندگان شکار که دور شکار را می گیرند .

راننده فریاد می کشید :

– بچه ها ، از شماها کمال تشکر را دارم ! آه ! هنوز عرق انقلاب نخشکیده است ! همه چیز را بچشم خود دیده اید ! يك کارگر ، يك برادر را بارو لور تهدید می کنید ! برای اینکه گفته ام ، قطار دیگر جلوتر نمی رود . رفقای مسافر ، شما شاهدید ، می بینید در چه مملکتی زندگی می کنیم ! ولگردانی در این ناحیه پرسه میزنند و پیچهای خط را شل می کنند . من ، طوری نمیشوم ، به من چه اذیتی میرسد ؟ خدا یا برای خودم نیست که جوش میزنم . برای شماست ، میترسم اتفاقی بیفتد ... اینهم پاداش احتیاط و دوراندیشی من ! زود باشید ، دیوانه ها ، مرا با تیر بزنید ! رفقای مسافر شما شاهدید . اینها را نگاه کنید ، اینها را نگاه کنید . من نمیخواهم و در صدد نیستم خودم را پنهان کنم .

جمعیتی که روی خط آهن جمع شده بودند ، فریادهای گوناگون می کشیدند : بعضی مات و گیج بودند و داد می زدند :

– خوب ، تراچه میشود ؟ از خر شیطان پیاده شو ... برای هیچ و پوچ ... چرا اینطور می کنند ... اینکه تورا می ترسانند ، میخواهند بخرند ... دیگران آتش را دامن میزدند :

– راننده ، برو ، با سرعت هر چه تمامتر برو ...

ملاحی که نخست از برف بیرون آمد ، هیولائی بود مو خرمائی و سرش با اندازه ای بزرگ بود که چهره اش کوچک و صاف بنظر می آمد . او خونسرد ، بطرف جمعیت آمد و با صدائی آهسته و ملایم و در حالیکه مانند « ورونیوک » اصطلاحات اوکرائینی را بکار میبرد ، چند کلمه ای با آنان حرف زد . در این صحنه شبانه خارق العاده ، خونسردی او مسخره و خنده آور بنظر می آمد .

- معذرت می‌خواهم ، اما شما فکر می‌کنید توی سالن اید ... همشهریها ، دقت کنید که در این هوای آزاد ، سرما نخورید ، بروید ، برگردید به واگونها و خودتان را گرم کنید .
 هنگامی که همه تماشاچیان به واگونها بازگشتند ، ملاح موخرمائی به راننده که هنوز حالش بیجا نیامده بود ، نزدیک شد و گفت :
 - از این بحران عصبی ات ، همه از خنده روده پر شدند . از سوراخت بیرون بیا . حالا خدمت می‌رسند .

۱۴

فردا ، پس از يك توقف طولانی ، (از خرابی ریل ها می‌ترسیدند ، ریل‌ها از یخ و برف پوشیده شده بود و آنرا پاك نکرده بودند) ، ترن آهسته حرکت کرد و در يك بیابان خشك که اثری از حیات در آن نبود و در قطار اول بقایای ایستگاهی که آتش گرفته بود ، تشخیص داده نمیشد ، توقف کرد: روی سر در ایستگاه که سیاه شده بود ، با زحمت این کلمات خوانده میشد :
 « نیژنی کلمس ».

تنها در ایستگاه ، علائم و اثرات حریق مشاهده نمیشد .
 پشت ایستگاه ، يك دهکده متروک پوشیده از برف ، بهمان سر نوشت دچار شده بود .

یکی از خانه‌های دهکده که به ایستگاه نزدیکتر بود ، ذغال شده بود ؛ در گوشه خانه مجاور ، تیرها از جای خود درآمده بود . همه جا در کوچه‌ها ، بقایای چهارچرخه‌ها ، نرده‌های متلاشی شده ، قطعات آهن ، اسباب و اثاث خرد شده ، دیده میشد . برف که با باقیمانده‌های ذغال سنگ نیمسوخته و دوده ، آلوده شده بود ، سوراخ‌های سیاه و برکه‌های آب یخزده در آن وجود آمده بود و در برکه‌ها ، چوبهای نیمسوخته ، آثار حریق و کوششهایی که برای خاموش کردن آن بکاررفته بود ، دیده میشد .

دهکده کاملاً خالی نبود . در گوشه و کنار چند موجود زنده سکونت داشتند . رئیس قطار روی بارانداز پرید و هنگامی که رئیس ایستگاه را دید که از میان

خوابها پدیدار شد ، با علاقه پرسید :

- همه دهکده سوخته است ؟

- روز بخیر ، سلامت رسیده اید ؟ خوشحالم . حریق بجای خود . بدتر از حریق ، اتفاق افتاده است ...

- نمی فهمم .

- بهتر .

- چطور ، «استرل نیکوف» ؟

- بله ، خود او .

- خوب ، شما چه کردید ؟

- ما ؟ هیچ . پیش آمد بدی کرده بود ، همین .

«کارمردم آن دهات مجاور است ، آنها هم مثل اینان نتیجه اش را دیدند . آن ته ، آن دهکده را می بینید ؟ آنها مسئول این وقایع اند . «نیژنی کلمس» از بخش «اوست نمدا» . باعث همه این وقایع ، آنها هستند .

- چه کرده اند ؟

- اولاد کمیته دهقانان فقیر ، را متلاشی کردند . ثانیاً فرمان تسلیم اسبها را به ارتش سرخ اطاعت نکردند . در نظر بگیرید که مردم آن دهکده همه تاتاراند و به اسبهایشان علاقه دارند . ثالثاً به فرمان بسیج گردن نگذاشتند ، می بینید که سه علت اساسی داشت .

- بله ، همه چیز آشکار شد . باین علل است که آنها را بتوپ بستند .

- بله ، درست همین است .

- با ترن زره پوش ؟

- بله ، با همان .

- اسفانگیز است . تأثر آوراست .

«وانگهی ، کاریست گذشته ، غیر از این ، خبر سرور آور دیگری ندارم که بشما بدهم . يك يا دوروز باید نزد ما بمانید .

- شوخی نکن ! نیروی امدادی به جبهه میبرم ، نمیتوانم وقت را تلف کنم . عادت ندارم بیهوده توقف کنم .

- اما من شوخی نمی کنم . می بینید که برف همه جا را پوشانیده است . يك هفته تمام ، اینجا کولاک بود ، خط آهن را برف پوشانیده است . کسی نیست آنرا پاک کند . نیمی از مردم ده فرار کرده اند . نیمی دیگر را بسیج کرده ام ، اما آنها از دهکده خارج نمیشوند .

- پس بروید خودتان را بداریاویزید ! من در مخاطره‌ام ! حالا چه باید بکنم ؟
- هر طور که شده برفها را پاك می‌کنند و شما می‌روید .
- قطر برف زیاد است ؟
- نه ، چندان زیاد نیست ... جایجا فرق می‌کند . کولاك کچوزیده و روی راه آهن را مورب پوشانیده است . نیمه دوم خط سیر ، دشوارتر است . سه کیلومتر ، بکلی راه بند آمده است ، آنجا ، صاف کردنش بسیار زحمت دارد . همه جا را کاملاً برف پوشانیده است . بعد ، راه باز است . جنگل ، خط آهن را محافظت کرده است . پیش از آن جائی که راه بند آمده است ، زمین هموار است و خطری ندارد . باد آنجا را صاف کرده است .
- بر شیطان لعنت ! بدجائی گیر افتاده‌ایم ! همه مسافران را پیاده می‌کنم . باید به ما کمک کنند .
- من ، همین عقیده را دارم .
- فقط نباید به ملاحان و سربازان سرخ کاری داشت . يك قطار پراز افرادیست که به اردوگاه کار اجباری می‌روند . با مسافران عادی تقریباً هفتصد نفر می‌شوند .
- عده‌شان زیادتر از اندازه احتیاج است . همین که بیل آوردند ، همه بکار مشغول میشوند . بیل ندارم . رفته‌اند از دهات مجاور بیل بیاورند . بالاخره بیل را خواهند آورد .
- چه بدبختی ! گمان می‌کنید که بالاخره موفق می‌شویم ؟
- چطور موفق نمیشوید ! مثلی است معروف که با اتفاق جهان میتوان گرفت . چنین شاهراهی ، بند نمی‌آید و موضوع جدیست .

۱۵

پاك کردن خط آهن ، سه روز طول کشید . تمام خانواده «ژبواگو» حتی «نیوشا» با فعالیت در اینکار شرکت کردند . این هنگام ، بهترین لحظه سفرشان بود .

این سرزمین چیزی مرموز و درعین حال نا تمام در خود نهفته داشت . انسان را بیاد عصیان «پوگاچف» ، آنطور که «پوشکین» تعبیر و تفسیر می کند، می انداخت (اشاره است به داستان «دختر کاپیتن») و هم چنین خاطره توصیفهای گیرا و جالب آسیائی «آکساکوف» را در انسان بیدار میکرد (اشاره است به کتاب «یادداشت های خانواده» ، که صحنه اش در در استپ های با شکیب اتفاق می افتد .)

خرابه ها ، بقیه اهالی که در آن سکونت داشتند و وحش زده بودند و از مسافران ترن پرهیز میکردند و از ترس اتهام با یکدیگر صحبت نمیکردند ، باز هم این سرزمین را اسرار آمیز تر جلوه میدادند .

دسته های مختلف مسافران با هم کار نمیکردند . مکانی که مردم مشغول کار بودند ، از طرف نظامیان مواظبت می شد . آنها تمام طول خط آهن را پاك می کردند ، دسته های مسافران در نقاط مختلف مستقر شده بودند . تا انتهای قسمتی که از برف مسدود شده بود ، قطعه قطعه ، کوه های برف دست نخورده بوجود آمده بود و دسته های مسافران را از یکدیگر جدا می کرد . هنگامی می توانستند این توده های برف را بروند که فواصل کم عمق بین آنها را پاك کرده باشند .

روزها روشن و بسیار سرد بود . مسافران ، روز را در هوای آزاد بسر میبردند ، شب به واگونها بازمی گشتند . دسته بدسته کار می کردند و هر دسته پس از استراحت دوباره بکار مشغول میشد و با این ترتیب خسته نمی شدند : بیل با اندازه کافی نبود و اغلب با وسایلی که با دست ساخته بودند ، کار می کردند . این کار که چندان خسته کننده نبود ، لذت بخش بود .

مکانی را که «ژیواکوه» ها از برف میروفتند ، جلوش بازو شاعرانه بود . از آنجا ، زمین بسمت مشرق خط آهن شیب پیدا می کرد و تا افق چون امواجی کشیده می شد .

بر فراز تپه ای ، خانه ای تك و تنها قد برافراشته و در معرض وزش تمام باده ها قرار گرفته بود . باغی آنرا احاطه کرده بود که در تابستان می بایست انبوه باشد ، اما اکنون شاخه های انگشت شمارش که قندیل یخ بسته بود و منظره ای وهم انگیز داشت ، خانه را از باد حفظ نمی کرد .

اما اگر از ناهمواری های زمین که برف کاملاً نتوانسته بود آنها را پیوشاند ، قیاس می گرفتند ، در بهار در پایین خاکریز راه آهن ، بموازات يك مسیل پر پیچ و خم ، مبیایست نهری را مشاهده می کردند که به مجرای آب زیر

پل‌سرا زیر میشد ، این نهر ، اکنون ، همچون کودکی در زیر لحاف ضخیم
 کرکدار، در زیر برفی انبوه ، پنهان شده بود .
 آیا در آن خانه کسی سکونت داشت یا خالی بود؟ چون خراب و ویران
 رها شده بود ، آیا از طرف « کمیته کشاورزی » بخش یا ناحیه صادره و ضبط
 شده بود ؟ ساکنان سابق اش کجا هستند ، چه بر سرشان آمده است ؟ آیا
 دهقانان آنها را قتل‌عام کرده‌اند ؟ یا اینکه اکنون در مرکز ناحیه چون
 « متحصصان ارزشمند » که لایق تحسین و توصیف‌اند ، زندگی می‌کنند ؟ اگر تا
 آخرین لحظه در این خانه بسر برده‌اند ، آیا « استرل نیکوف » بر آنها رحم
 آورده است یا اینکه همراه با دهقانان خشن تاتار، قربانی انتقام جوئی و کینه
 کشی او شده‌اند .

از فر از تپه ، خانه حس کنجکاو را برمی‌انگیخت ، اما سکوت و
 خاموشی رقت‌انگیزی بر آن سایه افکنده بود . در این هنگام و در این وضع ،
 کسی در این مورد سؤال نمی‌کرد ، اگر هم سؤال می‌آمد ، جوابی نمی‌شنید .
 خورشید روی برف صیقلی پرتوی سفید برمی‌افروخت که تقریباً دیدگان را
 کور می‌کرد . مانند ییل ، در قشر برف ، شیارهای صافی ایجاد می‌کرد ؛ چه
 درخشی های خشك الماس مانند از جدارهائی که باین ترتیب ایجاد میشد ،
 پرتومی افکند ؛ همه اینها ، روزهای دوران کودکی « ژواگو » را در نظرش
 مجسم می‌کرد ، زمانی که کلاهی که رنگ روشن داشت و یراق دوزی شده بود ،
 بر سر داشت و پالتو كوچك پوست گوسفند که پشم سیاه و پیچیده داشت بتن کرده
 بود و از برف خیره کننده حیاط ، اهرام و مکعب‌ها ، نان روغنی ها و قصرها و
 شهرهای زیرزمینی درست می‌کرد . آه ! در آن هنگام چقدر زندگی شیرین
 بود ! همه جا و همه چیز پراز شگفتی‌ها بود .

این زندگی در هوای آزاد که سه روز طول کشید در آنها یکنوع سیری
 ایجاد کرده بود . البته بی دلیل نبود . شب ، کارگران ، نان گندم سفید گرم
 که معلوم نبود آردش از کجا آمده است دریافت میکردند ، این نان را از
 صادره های مرموزی بدست آورده بودند . روی نان ، برشته و روغن مالیده ،
 خوشمزه ، و کناره‌هایش ترکیده و مغزش کاملاً پخته بود و تکه های ذغال در
 میان آن دیده میشد .

۱۶

«ژيوآگو» ها اندك اندك به خرابه های ايستگاه علاقمند شدند، چنانكه انسان دريك كوهنوردی در برف، به پناهگاهی كه جز پناه بردن به آن راهی نیست، علاقمند می شود. آنان خاطره چشم انداز، نمای عمارت، جزئیات بعض خرابیها را، نگاه میداشتند. «ژيوآگو» برای اینکه بگذشته اش وفادار بماند، همیشه دريك مكان، پشت يك درخت قان كهین كه جلو اطاق تلگراف روییده بود، دراز می کشید. در این مكان، دیوارها بداخل اطاق ریخته و آنجا را پر کرده بود. اما يك طرف آن و همچنین دیوار روبروی آن كه يك پنجره سالم داشت، خراب نشده بود. همه چیز سالم مانده بود: فرش قهوه ای رنك، بخاری كاشی با سوراخ هواكش گردش كه يك سرپوش كه بزنجیری وصل بود، رویش قرار داشت و صورت ریز اموال كه دريك قاب سیاه بدیوار كوییده شده بود.

خورشید بكنار افق رسیده بود، مانند زمان پیش از بدبختی، كاشی ها را نوازش میکرد، و با پرتو زرد رنك خود، فرش را روشن می نمود و سایه شاخه های درخت قان را چون پارچه گل و بوته دار، بدیوار میکویید.

آنطرف عمارت، در متروك اطاق شور دیده میشد. این نوشته را كه تاریخ آن می بایست نخستین روزهای انقلاب فوریه میبود یا اندكی قبل از آن، به آن نصب کرده بودند:

«از آقایان بیمار تمنا میشود كه، در مورد دارو و درمان و وسایل زخم بندی فعلا ناراحت نباشند. بعلت فوق در را مهر و موم میکنم و همه را از آن مطلع می نمایم. كمك پزشك «اوست نمداء»: «او تئل».

هنگامی كه برفهای قطعات گوناگون رفته شد، خط آهن كه راست چون تیری بنقطه دور امتداد می یافت، از زیر آن بیرون آمد. در گوشه و كنار، تپه های سفید برف، دیده میشد كه حصارهای سیاه يك جنگل آنها را احاطه کرده بود.

تا چشم كار نمی كرد، اینجا و آنجا، در كنار خط آهن، مردانی كه بیل در

دست داشتند، دیده میشدند. نخستین بار بود که آنها یکدیگر را می دیدند و از تعداد
بیشمار خود تعجب میکردند.

۱۷

هر چند که دیر وقت بود و شب فرا میرسید، خبر دادند که تا چند ساعت دیگر،
ترن حرکت میکند. پیش از عزیمت، «یوری آندریه ویچ» و «آنتونینا الکساندروونا»،
رفتند تا آخرین بار زیبایی کاری که انجام یافته بود، بنگرند و تحسین کنند.
روی خط آهن هیچکس دیده نمیشد. دکتر و زنش يك لحظه بی حرکت ایستادند،
بدور نگرستند، دویاسه جمله رد و بدل کردند و به واگون خود باز گشتند.
هنگامی که باز می گشتند، در راه، فریادهای خشمگین و دورگه دوزنی را که
دشنام میدادند، شنیدند. بیدرنك صداهاى «او گریز کووا» و «تیا گونووا» را تشخیص
دادند. آنها هم، در همان جهت دکتر و «تونیا» به انتهای ترن میرفتند؛ اما
سمت ایستگاه راه می پیمودند، حال آنکه «ژواگو» ها از کنار جنگل میرفتند.
زن و شوهر را حصار پیوسته واگون ها، از آن دوزن جدا میکرد. آن دوزن،
بادکترو «تونیا» هیچگاه در يك خط قرار نمی گرفتند: آنان از دکتر و زنش
بسیار جلومی افتادند یا چنان آهسته میرفتند که دکتر و زنش از آن دو پیشی
می گرفتند.

هر دو بنظر مضطرب می آمدند. آنان پیوسته نیرویشان را از دست میدادند
و نمیتوانستند راه بروند. از لحن صدایشان که گاهی فریادمی کشیدند و گاهی
چون زمزه ای آهسته صحبت میکردند، حدس زده میشد که خستگی می بایست
آنان را از پا در آورده باشد یا اینکه روی برف سرخورده اند. «تیا گونووا»،
می بایست «او گریز کووا» را دنبال کرده باشد و هنگامیکه باو میرسید،
بامشت میزدش.

او فحش و ناسزا نثار رقیب اش میکرد و چنین کلماتی از دهان يك دختر خانم
«بورژوا»، صدمرتبه و قیچانه تر از دشنامهای ركيك و عامیانه ای بود که مردی
ممکن بود بر زبان آورد.

«تیا گونووا» فریاد میکشید:

- آه ، بدكاره ، آه ، يشرف ! سك هرزه ، دست از سر دوستم بردار ! ...

- آه ! توهم رفیقه «واسیا» هستی ؟

- رفیقه ! الآن حالت میکنم ، نكبت ! نخواهم گذاشت زنده ازچنگم فراركنی . كاری نكن كه اختيارم از دست برود !

- هه ! يواش تر ! برای من عصبانی مشو ! چه میخواهی ؟

- كه تو بذكر واصل شوی ، سك هرزه ، گربه گر ، بدكاره ...

- مسلم است ، زحمت نكش و خودت را خسته نكن . من يك سك هرزه ، يك گربه ، هرچه كه بگوئی هستم . اما تو ، همه القاب و صفات را داری : از زیر بوته بعمل آمده ای ، كنار كوچه عروسی كرده ای ، هرزه گردی آستانات كرده است و موجود پستی را بدنيا آورده ای ... مردم ، بدادم برسید ، بدادم برسید ! آی ! دمايه دارد مرا ميكشد ! آی ! دختر بيچاره ای را نجات دهيد ، از يتیمی دفاع كنيد ..

«تونیا» به شوهرش گفت :

- زود برويم ، طاقت ندارم اين كلمات را بشنوم ، نفرت انگيز است . بجای بدی خواهد كشيد .

۱۸

ناگهان همه چیز تغییر کرد ، سرزمین و هوا . دشت ناپدید شد ، ترن از میان تپه ها و فلات ها میگذشت . باده شمال که تاکنون میوزید ، ایستاد . باد از جنوب میآمد ، مانند دم يك بخاری باز ، گرم بود .

جنگل روی کوه ها گسترده میشد . هنگامی که خط آهن از يك منطقه پر درخت عبور میکرد ، ترن سر بالائی تندی رامی پیمود و سپس از سرازیری ملایمی میگذشت . ترن نفس زنان بجانب جنگل میرفت و باد شواری خود را می کشانید ، گوئی يك جنگلبان پیری بود که گروه جهانگردان را راهنمایی میکرد و آنان پیوسته رو برمی گردانند و همه چیز را تماشا میکردند .

اما هیچ چیز دیدنی وجود نداشت در ته جنگل ، سكوت و آرامش زمستانی

بود . گاه بگاه فقط صدای مبهمی از بوته ها و درختان برمی خاست که شاخه های پست خود را که اندك اندك از برف سنگین میشد ، آزاد میکردند ، گوئی گردن بندی را باز میکردند یاد کمة یقہ تنگی رامی کشودند .

«یوری آندریهویچ» در تمام این روز ها ، آن بالاروی تخته خوابش دراز کشیده بود و بخواب میرفت ، بیدار میشد ، بفکرفرو میرفت ، گوشش را تیز میکرد . اما هیچ چیز نمی شنید .

هنگامی که «یوری آندریهویچ» بخواب عمیق خود فرو رفته بود ، بهار میشکفت و توده عظیم برفی را که روز عزیزت در مسکو باریده بود و در اثنای سفر همچنان ادامه می یافت ، آب میکرد ، تمام آن برفهایی را که در «اوست نمد» رفته و رویهم انباشته بودند .

آب باشادی و سرور جزیان می یافت . از تخته سنگها سرازیر میشد ، چون دریاچه ای گسترده می شد و همه جا را فرا می گرفت . در جنگل ، سیلاب پیچ و خم می خورد ، می لغزید ، در برف فرو میرفت و از سرعتش کاسته میشد و به برآمدگی های زمین که می خورد ، صدائی از آن برمیخاست و از صخره ها پایین میرفت و جمع میشد و باطراف می پراکند . زمین از نم اشباع شده بود . تا آن بالا ، تا ابرها ، آب از صنوبر های کهن بالا میرفت و بشکل کف قهوه ای رنگ و سفید در پای آنها انباشته می شد ، گوئی کف آبجو بود ، در کنار لبهای می خوارگان .

بهار از قلۀ آسمان سرمست که از ابر غلیظ پوشیده شده بود ، بالا میرفت . در بالای جنگل ، ابرهای خاکستری پرواز میکردند ، کناره های آنها فرود آمده بود و از آنها گاه بگاه رگبارهای گرم می بارید و باتیغۀ براق خود خاك را میروفت .

«یوری آندریهویچ» بیدار شد ، خود را تا پنجره چهار گوش که شیشه داخلی اش را برداشته بودند ، کشانید ، به آرنج تکیه کرد و گوش فرا داد .

۲۰

همچنانکه بمعادن ذغال سنگ نزديكتر می شدند، منطقه پر جمعیت تر میشد، فواصل بین ایستگاه ها بسیار کوتاه و توقف ها بیشتر می گردید. اغلب مسافران عوض میشدند. در ایستگاهها عده زیادی پیاده وعده ای دیگر سوار میشدند. کسانی که مسافتهای اندکی را می پیمودند، درست در ترن مستقر نمی شدند و حتی نمی خوابیدند. آنها هنگام شب، نزديك در، وسط واگون، بادشواری چمباتمه میزدند و از کار و مشغله های ده خود و مسائلی که تنها خودشان می فهمیدند، آهسته حرف میزدند و در ایستگاه یا هنگام توقف بعدی، پیاده می شدند.

افرادی که سه روز پیایی به واگون می آمدند و می رفتند، چنین شرح میدادند که در «شمال» «سفیدها» برتری دارند و «یوریاتین» را گرفته اند یا میخواهند بگیرند. «یوری آندریه ویچ»، تنها این مطلب را فهمیده بود. وانگهی (اگر درست شنیده بود و اگر صحبت از شخص دیگری در میان نبود که هم اسم دوست سابق بیمارستان اش در «ملیوزیف» بود) قوای «سفیدها» را در این ناحیه «گالیولین» رهبری می کرد.

۲۱

«یوری آندریه ویچ» در این خصوص کلمه ای با خانواده اش سخن نگفت، زیرا نمیخواست بیهوده آنان را ناراحت کند. او منتظر بود که این شایعات تأیید گردد.

نیمه شب «یوری آندریه ویچ» بیدار شد، يك احساس درهم خوشی بسیار شدید که در خود می یافت، او را بیدار کرده بود - ترن ایستاده بود. ایستگاه در تاریکی نیمه روشن فرو رفته بود. این تاریکی نیمه روشن، منظره ای با

شکوه و منفرد و بیهمتارا در برابر دیدگان انسان می گسترده .
ایستگاه می بایست بر فراز يك بلندی قرار گرفته و بريك افق وسیع و آزاد،
مسلط باشد . روی سکو، سایه ها با قدمهای آهسته می گذشتند و آرام حرف
می زدند .

این مسأله «یوری آندریه و بیچ» را متأثر کرد . او مشاهده کرد که در
احتیاطی که در قدم برداشتن و صحبت کردن بکار میبرد ، پاس احترام این ساعت
دیر وقت و غم خواب مسافران که از زمان جنگ از یادها رفته بود ، نهفته بود .
دکتر خطامی کرد . مانند هر ایستگاهی ، ناله و فریاد و صدای سنگین چکمه ها
بر روی سکو، طنین می افکند .

اما در آن نزدیکی ، آبخاری بود . هم او بود که باین شب روشن فرح
و نشاط می بخشید و با نسیم خنك و آزادی بخش ، به آن روح میداد . هم او بود
که دکتر بخواب رفته را از احساس خوشی لبریز کرده بود . صدای دائم و
یکنواخت ریزش آب ، صداهای دیگر ایستگاه را می پوشانید و سکوت دروغین
آنجا را بوجود می آورد .

دکتر بی اینکه وجود آبخار را حس کند ، از نسیم مرموز ، دوباره بخواب
عمیق فرو رفت . در واگون دو مرد و راجی می کردند . یکی از دیگری
می پرسید :

- خوب ، در ناحیه شما ، آنها را آرام کرده و پوزه شان را بخاك
مالیده اند ؟

- چه کسانی را ، بازرگانان را ؟

- بله ، آرد فروشان را .

- آنها را براه راست واداشته اند . مثل مجسمه عاقل ورو براه شده اند .

مثلا ، چند نفر را شقه کردند ، بقیه حساب کار خود را کردند . از آنان عوارض
و مالیات گرفتند .

- در ناحیه شما ، عوارض و مالیات خیلی جمع شد ؟

- چهل هزار .

- این گراف را برای دیگران بگوئید !

- چرا ، دروغ بگویم ؟

- بسیار خوب ، دوستم ، چهل هزار !

- بله ، چهل هزار ! چهل هزار فقط از آسیاها جمع شده .

- اگر خوب خوب فکر کنیم ، چندان زیاد نیست این مبلغ مناسب

حاصلخیزی خاک این ناحیه است .

«بهترین غلات را دارد. برای تجارت آرد ، بهتر از این ناحیه جایی نیست . از اینجاست «یوریاتین» در کنار «رینوا» ، دهکده ها و خانه ها و سیلوها وصل بهم است . در آنجا برادران «شرس توییتوف» ، «پرکاجی کوف» ، پدر و پسر ، همه مقاطعه کاران گردن کلفت ، زندگی می کنند ، میخواستی این مبلغ جمع نشود .

- بلند نعره فکش ، همه را بیدار کردی .

- خوب .

کسی که حرف میزد ، خمیازه کشید . آن دیگری ، باو گفت :

- میتوانی چرتی بزنی ، نیست ؟ می گویند ، فوراً حرکت خواهیم کرد . در این هنگام ، از پشت ترن ، صدای شدیدی برخاست که همه جا را فرا گرفت و صدای آبخار را پوشانید : يك ترن تند رو قدیمی با سرعت هر چه تمامتر از کنار قطاری که ایستاده بود گذشت و بلافاصله صدای رعد آسایش پایان یافت و آخرین بار جرقه هایش درخشید و ناپدید شد .

درواگون ، صحبت دوباره شروع شد :

- حالا ، کارها رو برآه شد ، يك لحظه دیگر آنجاست .

- شاید با این سرعت نرود .

- بایستی «استرل نیکوف» باشد ، يك ترن زره پوش مخصوص بود ...

- بله ، بایستی خودش باشد .

- با ارتجاع ، خشن و ظالمانه رفتار می کند .

- او به «کالیف» حمله میکند .

- به کی ؟

- به رئیس قزاقها «گالیف» . می گویند که او با يك ژنرال چك ،

«یوریاتین» را محاصره می کند . رئیس قزاقها ، «گالیف» ، تمام خوضچه های باراندا را اشغال کرده و در دست گرفته است .

- نمی شناسمش .

- شاید بهتر باشد که بگوئیم شاهزاده «گالیف» . من هم خوب او را

بخاطر می آورم .

- آنطور که میگوئی ، شاهزاده ای وجود ندارد . بایستی او همان ،

«علی قربان» باشد ، تو اشتباه می کنی .

- شاید همان «قربان» معروف باشد ...

– در این صورت ، موضوع فرق می کند .

۲۲

نزدیک صبح ، «یوری آندریه‌ویچ» یکبار دیگر بیدار شد . خواب دلنشینی کرده بود . همچنان از یک احساس خوشی و آزادی لبریز بود . ترن جلوی ایستگاه تازه‌ای ایستاده بود ، شاید هم جلو همان ایستگاه بود . آبشار می‌فرید . بی‌شک همان آبشار بود ، شاید هم آبشاری دیگر بود ... «یوری آندریه‌ویچ» بیدارنگ دوباره بخواب رفت . در حالت نیمه‌خواب گمان کرد که صدای پاهای شتابزده و هیاهویی رامی‌شنود . «کوس توئید» رئیس ترن را مورد حمله قرار داده بود ، این دونفر فریاد می‌کشیدند . در خارج ، هوا باز مطبوع و خوب بود .

باز هم مه و بخار تازه‌ای همه‌جا را فرا گرفته بود . معلوم نبود چه بوی مرموز ، سبک ، بهاری و سحر آمیزی بود که یک هم‌آهنگی سیاه و سفید را دربر داشت . مانند کولاک برف ماه مه که دانه‌های پرف آب برف ، آب‌میشوند و زمین را سفید نمی‌کنند ، بلکه آنرا سیاه‌تر جلوه‌میدهند . شفافیت ، سیاهی ، سفیدی ، ... «یوری آندریه‌ویچ» در خوابش حدس زد : «گیلاهای وحشی است ...»

۲۳

فردا «آنتونینا الکساندروونا» باو گفت :

– «یورا» توشگفت‌آوری . تو لبریز از تناقضهائی . کافست مگسی پرواز کند و بیدارت کند و آنگاه تا صبح چشم برهم نمی‌گذاری . دیشب ، یک هیاهوی عجیب ، گفتگوها ، یک ترس واقعی بی‌اساس ، ایجاد شده بود ، اما هیچ چیز تو را بیدار نکرد . هنگام شب ، صندوقدار «پری‌تولیف» و «واسیا بریکین»

فرار کردند. بلکه توحیدس میزدی. با «تیاگونووا» و «اوگریز کووا». صبر کن تمام نشد. و «ورونیوک» هم. بله، بله اوگریخت. تصورش رامیکردی، گوش کن، نمیدانی چطور اینها غیبشان زد. آیا با هم گریخته‌اند، یا تَك تَك و با چه ترتیبی؟ در این مورد هیچ نمیدانند. مطلقاً هیچ. فرض کنیم که «ورونیوک» پس از اینکه از فرار دیگران مطلع شده است، از ترس مسئولیت تصمیم گرفته است که بگریزد و این طبیعی است. اما آنها چطور؟ آیا همه با میل و رغبت گریخته‌اند؟ آیا یکی از افراد دسته را که مزاحمشان بوده، سرش را زیر آب کرده و خود را راحت کرده‌اند؟ به زنان شك دارند. «تیاگونووا» آیا حسابش را با «اوگریز کووا» تصفیه کرده است یا «اوگریز کووا» با «تیاگونووا»؟ هیچکس در این مورد چیزی نمیداند. فرمانده نگهبانان از سرترن به تهرن میدوید و فریاد میکشید: «کی اجازه داده است که تهرن حرکت کند؟ بنام قانون، دستور میدهم قطار را متوقف کنید تا فراریان را بپایند.» اما رئیس قطار تسلیم نمیشد. جواب میداد: «شما دیوانه‌اید. من قوای امدادی به جبهه میبرم و این مقدم‌تر و ضروری‌تر است!» و حدس میزنی که هر دو به «کوس توئید» سر کوفت میزدند. چگونه يك مرد فهمیده‌ای چون او، که طرفدار کارگراست، يك سرباز بیچاره نادان و بی‌شعور را از این تصمیم شوم باز نداشته است؟ و او ادعا می‌کند که مردم خواه است! مسلم، «کوس توئید» بخود اجازه اینکار را نداده بود: «عجیب است پس، چنانکه می‌گوئید، اینها زندانبانی بودند که می‌بایست تحت نظر زندانبان خود سفر کنند؟ کار دنیا وارونه شده است!»، من، چند ضربه به پهلوهایت زدم، شانه‌هایت را تکان دادم و فریاد کشیدم: «یورا» «یورا» بلند شو، فرار کرده‌اند! صدای توپ بیدارت نمیکرد، مرا ببخش. ما وقت داریم که دوباره درباره این موضوع ها صحبت کنیم. اما حالا در این مورد صحبت نمی‌کنم: پاپا، «یورا»، نگاه کنید، چقدر زیباست!

آنطرف پنجره که پشت آن خوابیده و گردن کشیده بودند، يك دشت وسیع گسترده شده بود و کاملاً طغیان آب آنرا فرا گرفته بود. رودخانه طغیان کرده بود و یکی از شاخه‌هایش بر کنار خاکریز راه آهن رسیده بود، از بالای تخت‌خوابها، گمان می‌کردند که تهرن آرام از میان آب می‌گذرد.

در بعضی نقاط، سطح صیقلی را لکه‌های آبی تیره، پوشیده بود. همه جا خورشید سوزان صبحگاهان، پرتو چرب و درخشنده می‌پراکند، گوئی آشپزی است که میله روغن آلود را روی نان شیرینی می‌کشد.

در این آب پهن‌آور که حدی بر آن متصور نبود، چمن‌ها، گودال‌ها،

بوته‌ها غرق شده بودند و ستون‌های ابر‌های سفید چون پایه‌هایی در آب فرو رفته بودند .

در وسط آب، يك تکه كوچك زمين كه درخت آنرا پوشانیده بود ، دیده میشد و بواسطه انعکاس آن در آب ، بنظر می‌آمد که از آسمان آویخته است .

«الکساندر الکساندروویچ» فریاد کشید :

– مرغابی ! يك خانواده بابچه‌هایشان !

و آنها را بانگاه دنبال کرد .

– کجایند ؟

– نزديك جزيره . آنجا را كه بايد نگاه‌کنی ، نگاه نمی‌کنی . خیلی بسمت راست . آه ! خدا یا . پرواز کردند . بایستی آنها را ترسانیده باشند .

– آه ، بله : میبینم . «الکساندر الکساندروویچ» باید با شما صحبت کنم . يکوقت ديگر ، هنگامی که موقع مقتضی بود . این افراد «اردوی کار» اجباری» و زنهایشان خوب کاری کردند که گریختند .

«فکر میکنم که اینکار فقط بخودشان مربوط می‌شود ، و به هیچکس ضرر و آزاری نمیرساند . مانند این‌آبی که جریان دارد، آنها گریخته‌اند .

۲۴

شب روشن پایان مییافت . همه چیز دیده میشد ، اما مبهم و چون خواب و خیال . کوه بود و يك جنگل كوچك و يك زمين مرتفع .

نه چندان دور ، آبشاری بود . فقط از انتهای جنگل كوچك و از کنار زمین مرتفع، میشد آنرا دید .

«واسیا» خسته بود: هر لحظه آبشار را می‌دید . در برابر آن، اضطراب و شادی را احساس میکرد .

در آن حوالی ، هیچ چیز باین آبشار شباهت نداشت . حتی بواسطه اینکه يکه و بی‌همتا بود ، مخوف مینمود و يکنوع حیات و شعور را باومی-

بخشيد و آنرا چون يك ازدهای افسانه‌ای جلوه ميداد ، همان خزنده سحر آميزی که در آن ناحيه باو باج ميدادند. همه چيز را نابود ميکرد .
وسط راه ، آبشار روی يك تخته سنگ بر آمده ميریخت و دو قسمت می شد .

ستون نخستین آب تقریباً بيحرکت بود ، دو رشته پائين با يك جنبشی که تقریباً نا محسوس بود ، حرکت ميکردند . بقسمی که تمام آبشار بنظر می آمد که ميلغزد و بيدرننگ بر پای میايستد .

«واسيا» ، در حاشیة جنگل ، نیم تنه چرمی اش را روی زمین گسترده و خوابنده بود . هنگامی که كاملاً هوا روشن شد ، يك پرنده بزرگ با بالهای سنگين از کوه فرود آمد . برفراز جنگل پرواز کرد و نزديك «واسيا» ، روی يك صنوبر نشست . پسر بچه سرش را بلند کرد ، گلوی آبی تيره و سينه خاکستری مایل به آبی پرنده را دید و چون کلمه سحر آميزی ، نامی را که در اين ناحيه اورال دارکوب را می نامند ، آهسته بر زبان آورد : «رونژا» . بعد او برخاست ، نیم تنه اش را برداشت ، آنرا روی شانه هایش انداخت ، از فضای باز جنگل عبور کرد و نزد همراهی اش رفت :

— خوب ، مادرکام ! ميپيښيد ، دندانهايتان بهم ميخورد . چرا اينطور نگاه ميکنيد ، مثل اين که می ترسيد ؟ با شما حرف ميزنم . بايد رفت . می فهميد که ما چه وضعی داريم . بايد به دهکده ها برگشت . آنجا ، به ماصدمه ای نمی زنند . آنان برادران مايند . ما را مخفی ميکنند . اگر اينکار را نکنيم ، پس از دو روز غذا نخوردن ، از گرسنگی ميميريم . بی شک بابا «ورونيوك» الم شنگه ای پيا کرده و در پی ما راه افتاده است . بايد رفت ، بايد فرار کرد . مادر بدشانشی آورده ام که باشما هستم .

«تمام روز يك کلمه حرف نميزنی . مسلم ، غم و اندوه شما را گنگ کرده است . کاتيا او گريزاکووا» را شما با قصد و اراده ازواگون پرت نکرديد ، شما تنه مختصری باو زدديد ، من درست آنرا ديدم ...

«اواز روی علفها بلند شد ، هيچ جایش نشکسته بود و شروع کرد بدويدن . همين حادثه هم برای بابا «پروخورپروخور ، خارتونوويچ» اتفاق افتاد ، آنها به ما می پيوندند . همه باهم خواهيم بود ، هان ! در اينمورد چه عقیده داريد؟ مخصوصاً نبايد غضبناك بود . اگر خشمگين شويد ، اختيارزبانان را از دست ميدهيد .

«تياگونووا» برخاست ، بازوی «واسيا» را گرفت و آهسته گفت :

- کوچولویم ، برویم .

۲۵

واگون هادر زیر سنگینی خویش ناله میکردند. از شیبی بالامیرفتند و به نوك يك پشته مرتفعی میرسیدند . در پای پشته، درختان جوان و گوناگون جنگلی رویده بود و نوك آنها به خاکریز خط آهن نمیرسید . علفهایی که شن آنها تا نیمه پوشانیده بود ، روئیده بود . آن پائین ، چمن بود که آب طغیان رودخانه تازه در آن فرو نشسته بود . در يك گوشه جنگل ، نه چندان دور ، تنه های درخت رویهم انباشته شده بود و گوئی آنها برای حمل کردن از طریق رودخانه آماده کرده بودند . طغیان رودخانه آنها را آورده بود و این جا گذاشته بود .

در زیر خاکریز ، مانند زمستان ، درختان جوان تقریباً لخت بودند . اما جوانه هایشان که مانند قطرات شمع شکفته بود ، منظره ای کثیف و متورم داشت . این کثافت که انسان را متعجب میکرد ، همان زندگی بود ، پرتو بزرگ سبزرنگ برگ آوری بود که نخستین درختان بیدار شده را در جنگل شعله ور ساخته بود .

در گوشه و کنار ، درختان قان مانند شهدا سخت و محکم ایستاده بودند و دندانها و تیرهای برگهایشان که میدرخشیدند ، بدنهایشان را پاره کرده بود . بی اینکه آنها را به بینند ، می توانستند بویشان را تصور کنند . آنها بوی درخشندگی خود را داشتند ، همان بوی الكل چوب که در آن لاک را می پزند و حل می کنند .

بزودی به محلی رسیدند که تنه های درخت را قاعده طغیان آب آورده بود . در يك پیچ ، در جنگل ، يك منطقه باز پدیدار شد ، آنجا از خاک اره و تراشه نجاری پر بود و در وسط آن تنه های درخت که تقریباً سه متر طول داشت ، ریخته شده بود . در انتهای بریدگی ، رانده ترمز کرد . ترن تکانی خورد و بیحرکت ایستاد ، روی پشته مرتفع ، در يك پیچ کامل ، اندکی کج شده بود .

از لوکوموتیونفیر ها و فریاد های کوتاه برمی خاست . مسافران معنای این علائم را درک کردند و فهمیدند موضوع از چه قرار است . راننده ترن را متوقف کرده بود تا ذخیره سوخت بردارد .

درهای کشوی واگونها باز شد ، جمعیتی که مساوی جمعیت يك شهر بود ، روی خط آهن سرازیر شد . سربازان و واگونهاى نخستین از ییگاریهای طاقتفرسا معاف بودند و نمى بایست در این امر شرکت کنند .

- پشته های هیزمى که در فضای باز جنگل پراکنده بود ، برای پر کردن انبار لوکوموتیو کافی نبود . باز هم لازم بود چند تنه درخت را اره کنند . مکانیسن ها ، اره هاى درین ابزار و آلات خود داشتند . آنها را بین داوطلبان که دو بدو شده بودند ، قسمت کردند . دکتر و پدر زنش هم يك اره بدستشان رسید .

از میان درهای باز واگونهاى نظامیان ، صورتهای سرخ و شادان ، پدیدار بود . در میان تمام این افراد جوان که هنوز میدان جنگ را ندیده بودند ، شاگردان مدرسه دریانوردی ، بنظر مى آمد که بر اثر اشتباه در میان کارگرانی که پدر خانواده بودند و آنها هم برای نخستین بار بجنگ می رفتند ، دیده میشوند . آنها سروصدا میکردند با دریانوردان پیر شوخی میکردند ، از فکر و اندیشه ، دوری می جستند . همه احساس میکردند که ساعت آزمایش نزدیک میشود .

تمام این افراد جسور و شادان به مردان وزنانی که به ییگاری اره کشی می رفتند ، جمله های مسخره ورکيك نثار میکردند :

- اوه ! پدر بزرگ ، تو که گفته بودی : « مادرم ، هنوز مرا از شیر نگرفته است و نمیتوانم فعالیت بدنی بکنم » ، « اوه ! « ماوراء اشتباه نکنی و با يك ضربه اره ، دامنت را اره کنی ، آنوقت سرما میخوری .

- آه ! دختر ، توی جنگل نرو ، اینجا بهتر است ، بیا با هم ازدواج

کنیم !

۲۶

در جنگل کنده های هیزم شکنی دیده میشد ، اما پایه های صلیب وارشان در زمین مستقر شده بود . یکی از آنها آزاد بود . «یوری آندریهویچ» و پدرزنش روی آن، چوبهای خود را اره کردند .

هنگامی از فصل بهار بود که زمین از زیر برف سر بیرون می آورد ، درست مانند شش ماه پیش ، قبل از نخستین یخبندان . جنگل کاملاً خیس بود و از برگهای پائیز گذشته پوشیده بود ، چون اطاق آشفته ای بود که قبض ها ، نامه ها و کاغذ های کهنه چندین ساله را پاره کرده و در آن ریخته و فرصت نیافته باشند جارو کنند . «ژیاگو» اره اش را آهسته تر و یکنواخت تر بحرکت در آورد و به پدرزنش گفت :

— اینقدر تنداره نکشید ، خسته میشوید .

باو پیشنهاد کرد که اندکی دست از کار بکشد .

در جنگل صدای خش خش اره های دیگر می پیچید ، آنها میرفتند و می آمدند و گاهی باهم در حرکت بودند و گاهی هم آهنگی خود را از دست میدادند . در آن «سافات دور» ، بسیار دور ، نخستین بلبل می کوشید که بخواند . در فواصل طولانی و بسیار بندرت ، يك سار بنظر می آمد که در يك نی گرد گرفته می دمدم . و حتی بخاری که از سوپاپ لوکوموتیو بیرون می آمد بهوا بلند میشد و آواز میخواند ، مانند صدای شیری بود که در اطاق کودکان ، می جوشید .
«الکساندر الکساندر وویچ» گفت :

— میخواستی ، مطلبی را بمن بگوئی . فراموش نکردی ؟ چنین بود : برابر ما دشتی که در زیر آب غرق شده بود ، قرارداد داشت ، ما پرواز مرغابی هارا تماشا می کردیم و تو بمن گفتی : «باید که مطلبی را بشما بگویم» .

— آه ، بله ! اول با چند کلمه ای که گفتید ، نفهمیدم . می بینید که در منطقه اورال همچنان پیش میرویم . تمام منطقه در اغتشاش و ناامنی بسر می برد . ما بزودی می رسم . نمیدانیم در آنجا چه در انتظار ماست . در هر صورت ، لازم است که در بعضی مسائل با هم توافق کنیم . از عقاید خودمان صحبت نمی کنم .

احمقانه است .

که دريك مكالمه پنج دقيقه‌ای و دريك جنگل و آنهم در بهار ، بکوشيم آنها را توضيح دهيم و تحميل كنيم . ما خوب يكدیگر را می شناسيم . شما ، «تونیا» و من بسیاری از مردم این زمان ، دنیائی را تشكيل میدهيم و از طریقى که این دنیا را درك می كنيم ، يكدیگر را تمیز میدهيم و می شناسيم . در این خصوص نمیخواستم حرف بزنم . این موضوع ابتدائی و پیش پا افتاده است . میخواستم از موضوعی دیگر صحبت کنم . در طرز رفتاری که در بعضی موارد باید در پیش بگیریم ، لازمست توافق كنيم . تا يكدیگر را شرمسار نكنيم . و خودمان را به ننگ و شرمندگی آلوده نكنيم .

- كافیست . فهميدم . این طرز مسأله طرح كردنت را دوست دارم . كلمات مناسب را پیدا كردی . بیاد میآوری ، آن شبی که روزنامه ای را که در آن نخستین اطلاعیه و امریه درج شده بود ، آوردی ، زمستان بود و يك شب كولاك . آن احن قاطع و صریح را بیاد داری ؟ این صداقت ، جالب و فریبنده بود . اما این مسائل ، پاکی و خلوص ابتدائی خود را تنها در منفر بوجود آورنده خود فقط در روز اعلامشان حفظ خواهند كرد . تعصب در سیاست ، بیدرنك شما را نابود میکند . چه میخواهی که بتو بگویم ؟ فلسفه آنان برایم بیگانه است . این قدرت علیه ما بسیج شده است . در مورد زبرورو كردن همه چیز ، عقیده مرا نخواستند . اما بمن اعتماد كردند . لارم نبود مرا بزور وادار كنند ، اعمال مرا موظف میکرد .

«تونیا» از من می پرسید که كاش برای صیفی كاری بموقع میرسیدیم و هنگام بذرافشایی را ازدست نمیدادیم . باوجه جواب بدهم ؟ نمیدانم خاك اینجا چه ارزشی دارد . وضع و شرایط آب و هوای اینجا چگونه است ؟ تابستان کوتاه است . آیا محصول مهلت می یابد که برسد ؟

«آیا از این راه دور آمده ايم تا افتخار سبزیكاری را بیابیم ؟ آیا بجا نیست این ضرب المثل عامیانه را بگوئیم : «كسانی هستند که بدنبال نان تا هفت ورستی خانه شان میروند» ، در صورتی که ما بدبختانه سه یا چهار هزار ورست راه پیمودیم . نه ، اگر این راه را تا اینجا پیموده ايم که با خلوص نیت با يكدیگر حرف بزنیم ، این مطلبی دیگر است . ما سعی خواهیم كرد زدن گي خود را بگذرانیم ، چنانکه در زمان ما امکان دارد و سهم خود را از ماشین ها و جنگلها و اموال پدر بزرگ ببریم . ما خواهیم كوشید چیزی بدست آوریم ، نه از طریق نگاهداری املاكش ، بلکه از طریق خرابی و ویرانی آن ، از راه غارت

و چپاول دسته جمعی هزاران روبل که هر کدام برای زیستن ، مبلغی جزئی به آن احتیاج داریم و آنهم چگونه زیستن ؟ اما میدانی که ، حتی اگر بمن مزد بدهند ، مدیر مالک کارخانه قدیمی نخواهم شد . این کار بهمان اندازه سرو صدا راه میاندازد و موجب ناراحتی میگردد که لخت و عریان گردش کردن یا القبا را فراموش نمودن . نه ، مسئله مالکیت در روسیه پایان یافته است . و ما ، «گرومکو» ها ، نسلهاست که ذوق و شوق پول در آوردن را ازدست داده ایم .»

۲۷

ترن در انتهای يك ایستگاه مهم توقف کرده بود . باندازه ای هوا سنگین و خفه بود که نمیشد خوابید . سر «ژبواگو» از عرق خیس بود و بالش او را تر کرده بود .

آهسته ، با هزاران احتیاط ، برای اینکه کسی را بیدار نکند از تخت خوابش پائین آمد و درواگون را باز کرد .

يك سیلی نمناك و چسبنده بصورتش خورد ، گوئی توی زیرزمینی ناگهان چهره اش بیک تار عنکبوت تماس یافته بود . با خود گفت : «مه است . روز ، سوزان و گرم خواهد شد . باینجهت است که نمی شود تنفس کرد ، به این جهت است که وزنه سنگینی روح را درهم میفشرد .»

پیش از این که روی خط آهن بپرد ، در شکاف در بی حرکت ایستاده و گوش فراداد : نه تنها واگونها را مه و سکوت فرا گرفته بود ، بلکه بنظر می آمد کسی در آنها نیست و متروك است آنها را فراموش کرده بودند . قطار بی حرکت درمدخل ایستگاه ایستاده بود ، و خط آهن های بی شماری آن را از ایستگاه جدا می کرد .

در آن دور ، دو گونه صدا تشخیص داده میشد . پشت سر ، صدائی یکنواخت بود که گوئی رخت می شویند یا باد ، پارچه مرطوب بیرقی را به چوبه آن می کوبد .

رو برو ، صدائی بود که سراپای دکتر را لرزاند ، زیرا او را بیاد جنگ میانداخت . گوشش را تیز کرد .

پس از اینکه ، بغرش یکسان که آرام يك نوت موسیقی را تکرار میکرد ، خوب دقت کرد ، چنین نتیجه گرفت :

«توپ‌هایی هستند که بردشان زیاد است .» «ژیواگو» اندیشید :
«خودش است . ما بجبهه رسیده‌ایم .» سرش را تکان داد و از واگون پائین پرید .

چند قدم جلو رفت . پس از در واگون ، ترن پایان مییافت . قطار لوکوموتیو نداشت . با واگون‌های جلویی که از بقیه ترن آنها را جدا کرده بودند ، رفته بود . دکتر اندیشید :

«برای همین بود که دیروز آنان اینقدر شرارت و شیطنت کردند، می‌بایست می‌دانستند که همینکه رسیدند یگراست آن‌ها را جلو گلوله می‌فروستند .»
از جلو قطار پیچید تا از روی خط آهن بگذرد و راه ایستگاه را بیابد . از پشت يك واگون ، چون سحر و افسون ، قراولی مسلح ناگهان پدیدار شد ،
سرباز با صدائی آهسته باو گفت :

– کجا می‌روی ؟ جواز عبور ؟

– این چه ایستگاهی است ؟

– بتومر بوط نیست، کی هستی ؟

– من پزشکم . از مسکو می‌آیم . با خانواده‌ام با این ترن سفر می‌کنم . اینهم اورا قم .

– اوراقت را بینداز دور . دیوانه نیستی که توی تاریکی اوراقت را بخوانم . چشم هیچ جا را نمی‌بیند .

« این مه را نمی‌بینی ؟ احتیاج باور اقت نیست ، از يك کیلومتری پیداست که چه دکتری هستی . دکترهای امثال تورا با گلوله‌های ۷۵ دارند سقطشان میکنند . مستحقی که با سرنیزه ، دل و روده‌ات را بیرون بریزیم ، اما هنوز وقتش نرسیده است .

دکتر اندیشید : « مرا بجای چه کسی گرفته‌اند ؟ » حماقت بود که با قراول جرو بحث کند .

بهرتر آن بود که پیش از اینکه وقتش بگذرد ، دور شود .

«ژیواگو» به آخر طرف ترن رفت .

پشت سرش ، سمت مشرق صدای توپ خاموش شده بود . از آنجا در بخار مه ، خورشید می‌دمید و از پشت رشته‌های مه تیره که در حرکت بود ، مبهم تشخیص داده می‌شد ، چنانکه در يك حمام عمومی اندام‌های لخت از پشت بخار

صابون آلوده ، دیده میشود .

دکتر از کنار واگون‌ها می‌گذشت . از آن‌ها گذشت و بسیار دور شد . در هر قدم پاهایش در شن نرم فرو میرفت .

صدای یکنواخت نزدیک میشد . بیک شیب ملایم رسید . دکتر پس از برداشتن چند قدم ، در برابر هیولاهای نامشخصی که مه‌آنها را بی‌اندازه بزرگی نشان میداد ، توقف کرد .

«ژبواگو» باز یک قدم دیگر برداشت و در برابرش دماغه‌های قایق‌هایی که بشن نشسته بود ، پدیدار شد . او در کنار رودخانه پهن‌آوری بود که امواج کوچک خسته خود را آهسته و کاهلانه به بدنه‌های قایق‌های ماهی‌گیری و اسکله‌های کوتاه مینواخت .

قراول دیگری که ناگهان در کنار ساحل پدیدار شد ، از او پرسید :

– کی بتو گفته که اینجا قدم بزنی ؟

– این چه رودخانه‌ایست ؟

این کلمات بی‌اراده از دهان دکتر بیرون آمد ، پس از تجربه اخیر ، تصمیم قاطع گرفته بود که دیگر از این نوع سؤالات را مطرح نکند .

قراول ، بجای جواب سوتی را بلبه‌هایش نزدیک کرد ، اما احتیاجی پیدا نشد که آنرا بصدا درآورد . نخستین نگهبانی را که قراول میخواست صدا کند و قدم بقدم «ژبواگو» را تعقیب کرده بود ، بدوشتش نزدیک شد .

– فکر ندارد . معلوم خواهد شد که چکاره است و باکی کار ندارد . «این کدام ایستگاه است ؟ این چه رودخانه‌ایست ؟» خیال دارد ما را گمراه کند . توجه عقیده‌ای داری ؟ از بالای دماغه او را برود خانه بیندازیم ، یا به واگون برگردانیم .

– اول باید او را به واگون ببریم . به بینیم رئیس چه مگوید .

قراول دومی فریاد کشید .

– شناسنامه !

ودسته کاغذی را که دکتر بطرف او دراز کرد ، با تغییر گرفت :

– چشمات را باز کن ، پسر .

معلوم نبود این جمله را به کی میگوید و از وسط ریل‌ها ، همراه با قراول

اولی ، بطرف ایستگاه راه افتاد .

«بوری آندریه‌ویچ» وقتی که شنید مردی که روی شن خوابیده بود و

بیشک ماهی‌گیری بود ، آهسته زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و تکان می‌خورد ،

فهميد مخاطب جمله آخر ، اين شخص بوده است .

— خوشحال باش كه ميخواهند تورا نزد خود رئيس ببرند ، شايد او آدمي نجيب و شرافتمند باشد ، در اين صورت نجات يافتی . اما نبايد كينه شانرا در دل بگیری . كارشان همين است . ساعت ملت نواخته شده و فرارسيده است . شايد آزاري بتو نرسانند ، در اينحال انتظار ، بهتر آنست كه شوخي نكنيم ، می بينی ، اشتباه کرده اند .

و كاري جز اين ندارند كه کسی را تعقيب كنند . گمان کرده اند آنرا كه ميخواهند توئی وگيرت آورده اند . خيال می كنند كه دشمن ملت را بچنگ آورده اند ، چنانكه می گفتند ، فكر کرده اند كه او را بدام انداخته اند . اشتباه کرده اند . اگر بجای باريك كشيد ، تقاضا كن رئيس را ببینی . نگذار آنها در باره ات تصميم بگیرند . اينها حواسشان پرت است ، بهتر آنست كه با آنها در نيفتی . برايشان چندان اهميت ندارد كه تورا بکشند . اگر بتو گفتند « جلو بيفت » ، تو نبايد به آنها بگوئی « نه » . بايد فقط بگوئی : « ميخواهم رئيس را به بينم . »

ماهيگير به « ژبواگو » گفت كه آنها در كنار رودخانه مشهور « رينوا » هستند : رودخانه ايست قابل كشتی رانی ، و ايستگاهي كه در كنار رودخانه واقع شده ، ايستگاه « رازويليه » است و اين جا ناحيه صنعتی و بندر « يورياتين » است . و برای او تعريف كرد كه « يورياتين » كه دوياسه كيلومتر در بالای رودخانه واقع است ، مدت زمان درازی بين قوای « سفيد » و قوای « سرخ » دست بدست می گشته است . قوای « سرخ » اکنون كاملاً آن جا را بنصرف در آورده اند . ماهی گير حكايت كرد كه در « يورياتين » آشوب و اغتشاش بود و اکنون بنظر می آيد كه كاملاً آن جا را آرام کرده اند و همه جا را ظاهراً سكوت فرا گرفته است ؛ برای اينكه تمام مردم عادی شهر را كه در اطراف ايستگاه زندگی می كردند ، از اين جا رانده اند و اين قسمت را محاصره کرده و باخشونت مراقبت ميكنند . بالاخره گفت كه درمیان قطارهایی كه مخصوص ارتش اند و در ايستگاه توقف کرده اند ، ترن مخصوص كميسر سياسی ارتش ، « استرل نيكوف » دیده ميشود . او را دكتور را باين واگون برده بودند .

پس از چند لحظه ، قراولی از واگون بيرون آمد و به سراغ دكتور رفت . اين سرباز از طرز راه رفتن و تفنگ بدست گرفتنش كه قنداق آن را جلو پاهایش گرفته بود ، از آن دوسرباز ديگر متمايز بود . گوئی يك دوست مست خود را هدايت ميكرده كه ممكن بودی كمك او روی زمين درغلند . دكتور را به

واگون کمیسر سیاسی ارتش بردند .

۲۸

قراولی که «ژیاگو» را راهنمایی میکرد ، کلمه عبور را گفت و وارد یکی از دو واگون مجلل ترن شد . راهروی از چرم آن دورا بهم وصل میکرد . از واگون سرو صدا بگوش میرسید و هنگامی که این دو نفر داخل شدند ، قطع شد . قراول ، دکتر را از يك راهرو تنگ عبور داد و در وسط واگون او را به يك کوبه مجللی راهنمایی کرد . در آن جا سکوت و نظم حکمفرما بود . در این مکان روشن و راحت ، اشخاص تمیزی که خوب لباس پوشیده بودند ، کار میکردند . «ژیاگو» ستاد يك «متخصص غیروارد به امور نظامی» را که در اندك مدتی ، باعث افتخار و وحشت تمام این ناحیه شده بود ، جور دیگری تصور می کرد .

اما مرکز فعالیت هایش ، می بایست بسیار دور میبود ، در ستاد فرماندهی جبهه ، در صحنه عملیات جنگی . اینجا جز يك واحد که فرمانده مستقیم آن بود و چند پرونده شخصی و يك تخت خواب سفری چیزی دیگر نداشت . در این واگون ، آرامش کاملی حکمفرما بود . گوئی یکی از مراکزی بود که حمام گرم آب دریا میگرفتند ، جایی که خاکش از چوب پنبه و قالیه های کوچک پوشیده شده است و بچه ها که پاپوش بپا دارند ، بر روی آن آهسته قدم برمی دارند .

قسمت وسط . سابق اطاق غذا خوری بوده است و کف آنرا قالی فرش کرده بودند و اکنون به دفتر فرماندهی تغییر یافته بود . چند میز در آن جا بود . يك نظامی جوان که نزديك در ورودی نشسته بود ، گفت : «الان» . پس از آن ، تمام مأمورانی که پشت میزهایشان نشسته بودند ، گمان کردند که باید دکتر را فراموش کنند و دیگر باو توجهی نکردند . نظامی جوان ، با يك حرکت سر ، قراول را مرخص کرد و قراول قنداق تفنگش را روی کف فلزی دالان کوبید و دور شد .

دکتر هنگامی که از آستانه در عبور کرد ، اوراقش را در انتهای دیگر

اطاق دید . اوراق روی کناره آخرین میزی که در پشتش يك نظامی نشسته بود ، قرار داشت ، او از دیگران اندکی مسن تر بود ، اوسر هنگ رژیم سابق بود . او يك آمارگر نظامی بود . چیزی را آهسته زیر لب زمزمه می کرد ، دفترچه های دستورات و آموزش را زیر و رو می کرد ، کارت های ستاد فرماندهی را بررسی می کرد و مقایسه و عطا بقیه مینمود ، دوانتهای کاغذ را می برید و دوباره می چسبانید . از تمام پنجره های واگون به بیرون نگاه کرد و گفت : « امروز هوا گرم می شود ، » گویی این کشف را از بررسی تمام پنجره ها حاصل کرده بود و اگر تنها از يك پنجره نگاه می کرد ، کافی نبود .

بین میزها ، روی کف اطاق ، يك مأمور فنی نظامی چهار دست و پا شده بود و يك دستگاه برق را تعمیر می کرد . هنگامی که او به سرباز جوان نزدیک شد ، برای اینکه مزاحمش نشود ، سرباز از جا برخاست . در گوشه ای يك زن منشی که نیم تنه استتار بتن داشت ، با ماشین تحریرش در کشمکش بود . قسمت متحرك ماشین خیلی کنار رفته و در آنجا میخکوب شده بود . نظامی جوان پشت چهار پایه اوراق گرفت و با او علل این حادثه را بررسی کرد . مأمور فنی خودش را تا نزدیک منشی کشانید و از زیر ، دستگاه اهرم و قسمت متحرك ماشین تحریر را مورد بررسی قرار داد . فرمانده با رفتار سرنهنگ مآبانه خود بر خاست و به آنها نزدیک شد . همه دور ماشین تحریر حلقه زدند .

این موضوع به دکتر قوت قلب داد . این تصور بیجا بود که مردانی که بهتر از خودش ، از سرنوشتی که در انتظار او بود با خبر بودند ، در برابر يك مرد محکوم خود را به چیزهای پوچ و بیهوده سرگرم کنند . اندیشید : « آیا چیزی می فهمند ؟ این خونسردی را از کجا آورده اند ؟ نزدیک این محل ، توپهایی غرند ، انسانها میمیرند و آنها از يك روز گرم صحبت می کنند و به هوای فردا می اندیشند نه به جنگ سخت . چنان نگاه می کنند که بنظر می آید ، هر گونه حساسیتی را از دست داده اند . »

« ژیاگو » نمیدانست چه کند ، بی اینکه جایش را تغییر دهد ، از پنجره ای که در طرف دیگر اطاق بود ، بیرون نکریست .

۲۹

از آنجا ریل‌های جلوترن و بر روی بلندی، ایستگاه وحومه «رازویلیه» دیده میشد. يك پلکان چوبی نجاری نشده که سه پاگرد داشت، خط آهن را به ایستگاه وصل می‌کرد.

از این طرف، خط آهن به يك قبرستان بزرگ لوکوموتیو بدل شده بود: لوکوموتیوهائی که انبار عقب نداشتند و دیک‌های بخارشان که بشکل پیاله یا ساقه پوتین بود در بین آهن‌هائی که از واگون‌های اسقاط انباشته شده بود، تنگ هم فشرده شده بودند.

قبرستان لوکوموتیوها که در برابر نظر قرار داشت، قبرستان حومه، آهن‌های پیچیده خط آهن، تابلوها و سقف‌های زنگ‌زده خانه‌های اطراف، در زیر آسمان سفیدی که در گرمای شدید سپیده دم غوطه ور شده بود، احساس کهنگی و ویرانی را در انسان ایجاد میکرد.

«یوری آندریه‌ویچ» فراموش کرده بود که در مسکو چه تعداد تابلو که يك قسمت بزرگ نماهای عمارات را پوشانید-اند، ممکنست وجود داشته باشد. اینجا دوباره با همان وضع روبرو شده بود. نیمی از تابلوها چنان حروف درشتی داشتند که از توی ترن میشد آنها را تشخیص داد. تابلوها چنان روی پنجره‌های کج و معوج عمارات يك طبقه و ویران فرو افتاده بودند که خانه‌های مفلوك و توسری خورده، در زیر آنها ناپدید شده بود، گوئی سر بچه‌های دهاتی بود که در زیر لبه کاسکت پدران آنها، پنهان شده بود.

مه کاملاً پراکنده شد. فقط، آن دور، مشرق، اثراتی از آن بجا مانده بود. اما آنجا هم، ابرها، آرام بحرکت در آمدند، و چون پرده تأثر، از هم باز شدند...

در مشرق، در سه کیلومتری «رازویلیه»، روی تپه‌ای که بر حومه مشرف بود، يك شهر بزرگ پدیدار شد. منظره يك حبه‌مت نشین ایالت یا ناحیه را داشت. خورشید بر نگهای خود، پرتو زرد را می‌گسترده! بعد مسافت اشعه‌اش را صاف و ساده جلوه میداد. شهر روی بلندی بنا شده بود، چون کوه «اتوس»

ياكلبه‌های راهبان منزوی مینمود ، خانه‌ها و خیابان‌ها بریکدیگر مشرف بودند و يك كليسای بزرگ در قلعه تپه بنا شده بود .

«یوریاتین» ! دکتر این شهر را با هیجان می‌شناخت . «آنا یوانوونا» ی بیچاره چه خاطره‌هایی از این شهر داشت ! «آنتیپووا» چه بسیار از این شهر صحبت کرده بود «چه بسیار از این شهر با من صحبت داشته‌اند و در چه وضعی ، نخستین بار آنرا می‌بینم !»

در این لحظه ، نظامیانی که روی ماشین خم شده بودند به چیزی که در پشت پنجره دیده بودند ، توجه کردند . سرشان را به يك سمت برگردانیدند . دکتر نگاه آنان را دنبال کرد .

از پلکان دراز ایستگاه ، زندانیان عادی و نظامی را می‌آوردند ، در بین آنان يك دانش آموز دبیرستان که سرش شکافته بود ، دیده میشد . با عجله زخمش را بسته بودند . از زیر نواری خون‌سرازیر بود و پسر بچه با دستهایش ، آنرا روی چهره تیره و عرق‌آلود خود می‌گسترده .

این دانش آموز که دونگهبان «سرخ» احاطه‌اش کرده بودند ، يك قیافه پر قدرت داشت و جوانی‌اش حس‌ترحم را برمی‌انگیخت . اما مخصوصاً نگاه‌ها به حرکات ناشیانه این جوان و دونگهبانی که دنبالش بودند ، دوخته میشد . آنها درست آنچه را که نباید بکنند ، می‌کردند .

کاسکت دائم از سرنوار پیچیده دانش آموز می‌افتاد . بجای اینکه آنرا بردارد و بدست بگیرد ، با وجود زخمی که بر سر داشت ، آنرا مرتب می‌کرد و با کمک دستهای شتابزده نگهبانان «سرخ» ، سرش را در آن فرو میبرد . دکتر نگاهش را برگردانید . در وسط اطاق ، «استرل نیکوف» که با قدمهای مصمم وارد اطاق شده بود ، ایستاده بود .

چگونه ، در میان برخوردهای ناگهانی و بی‌شماری که تا کنون برای دکتر پیش آمده بود ، ایر مرد را هنوز ندیده بود ؟ چرا زندگی آنها را بهم نزدیک نکرده بود . چرا در سرباز یکدیگر قرار نگرفته بودند ؟

بی‌اینکه بتواند علتش را بیابد ، حس کرد که در «استرل نیکوف» تا آخرین درجه ، نیروی اراده وجود دارد . او يك مرد تمام و کاملی بود و همه چیزش نمونه و سرمشق بود : سرزیبایش که حالتی با شکوه داشت ، سرعت حرکاتش ، پاهای درازش که در پوتین‌های ساقه بلند بود و با وجود اینکه کثیف بود ، تمیز مینمود . نیم تنه ماهوت خاکستری‌اش ، که شاید پرچین و چروک بود ، اما حالت يك نیم‌تنه‌کثانی اتوشده را داشت .

چنان انسان تحت تأثیر وجود قریحه و استعداد طبیعی او قرار می گرفت که هیچ چیز تصنعی در او نمی یافت و آرامش او در هر وضع و حالتی میبایست تمام و کامل باشد .

این مرد میبایست قریحه ای را که ناچار ذاتی او نبود ، دارا باشد . این قریحه که از کوچکترین حرکاتش نمایان بود ، شاید همان قریحه تقلید بود . در این عسرو زمان ، همیشه مردم از کسی تقلید می کردند : از قهرمانان نامدار تاریخ . در این روزهای شورش و طغیان ، چهره هائی که در جبهه یا در شهرها دیده میشدند و جلب نظر می کردند ، همه تقلید می کردند ؛ هم چنین نمایندگان با حیثیت و اعتبار ملت و رفقائی که موفق شده بودند و بطور کلی همگی تقلید می کردند .

از ادب و نزاکتی کی داشت ، وانمود نکرد که حضور یک بیگانه او را غافلگیر یا ناراحت کرده است . برعکس ، بهمه تعارف کرد و گوئی دکتر هم عضوی از این اجتماع بود .

– تبریک . آنها را بعقب راندیم ، این جنگ مختصری بود ، هیچ جنبه جدی نداشت ، زیرا این افراد هم مانند ما روس اند . اما یک جود یوانگی دارند و به آن بسیار علاقمندند و ما با زور باید آنرا از مغزشان بیرون کنیم . فرمانده آنان دوست سابق منست . مانند من ، از یک خانواده زحمتکش است . ما با هم در یک حیاط بزرگ شده ایم . او در حق من بسیار نیکی کرده است ، من رهین منت اویم . اما من خوشحالم که او با فطرت رودخانه شاید هم دورتر ، عقب راندم . «گوریان» هرچه زودتر ، ارتباط را برقرار کن . به تلگراف و نامه رسان نمیشود اعتماد کرد . می بینید چقدر گرم کرده است ؟ با وجود این ، یکساعت ونیم ، خوب خوابیدم . آه ، بله .

چیزی بیادش آمد و بطرف دکتر برگشت . بخاطرش آمد که چرا بیدارش کرده بودند . این ناشناس را برای یک مسأله بی اهمیت اینجا توقیف کرده بودند .

«استرل نیکوف» اندیشید : «آیا خودش است؟» و با دقت به «ژبواگو» نگریست . «اوجاسوس نیست ! عجب احمقهای !» خنده را سرداد و به دکتر خطاب کرد :

– رفیق ، ببخشید . شما را بجای دیگری گرفته اند . نگهبانان ما اشتباه کرده اند . شما آزادید . اوراق این رفیق کجاست ؟ آه ! او را قتان اینجاست . فضولی ام را ببخشید ، بخود اجازه دادم و نگاهی بآنها افکندم .

«ژیواگو» ، «ژیواگو» ، «دکتر ژیواگو» . این يك اسم مسکوویست . .
خوب ، یکدقیقه باطاق من بیایید . اینجا ، دفتر است ، من درواگون پهلویی ام .
خواهش می کنم ، زیاد معطلتان نخواهم کرد .

۳۰

این مرد که بود؟ تعجب می کرد که چگونه این مرد ناگهان پدیدار شده و تا این درجه ترقی کرده است ، این مردی که عضو حزب نبود و از همه جا بیخبر و در مسکو بدینا آمده بود و پس از اینکه تحصیلات دانشگاهی اش را تمام کرده بود ، شغل معلمی دبیرستان را در ایالات تقاضا کرده و در جنگ زندانی شده بود ، او مدت درازی ناپدید شده بود و چیزی نمی گذشت که آفتابی شده بود .

کارگر مرقی راه آهن «تیورزین» که در خانواده او «استرل نیکوف» دوران کودکیش را گذرانید بود ، او را در زندگی راهنمایی و نگهداری کرده بود . مقاماتی که در این زمان درباره هر شغل و انتصابی تصمیم می گرفتند ، با او اعتماد کرده بودند . در این دوران رومان تبسم لجسام گسیخته و افراطی ، صداقت و صمیمیت انقلابی «استرل نیکوف» نامی (که هیچ چیز جلوش را نمی گرفت) ، از پاکی و بی آلاشی و از تعصب آشکار و پرمایه او که سراپای يك زندگانی وهستی ، آنرا کامل و پخته کرده بود و هیچ به تصادف و قضا و قدر بستگی نداشت ، آشکارو نمایان بود .

«استرل نیکوف» خود را لایق اعتمادی که با او شده بود ، نشان داد . مشاغل جدیدش عبارت بود از رسیدگی بامور «اوست نمدا» و «نیژنی کلمس» و دهقانان «گوباسوو» که در برابر يك قطار جمع آوری آذوقه مقاومت مسلحانه کرده بودند ، انتقام جوئی از هنگ چهارده پیاده که يك ترن آذوقه را در ایستگاه «مدوژی پویوم» غارت کرده بود ، انتقام جوئی از سربازانی که در ایستگاه «تورکاتوی» نقش افراد «استانکارازین» («استیان تیموفیه و بیچ راز این» قزاق «دون» که رهبر شورش ملی دهاقین در قرن هفدهم (۷۱ - ۱۶۶۷) بود . در ۱۶۷۱ ، در مسکو بدار آویخته شد) را بازی کرده بودند و مسلحانه با افراد

«سفید» پیوسته بودند ، بالاخره سرکوبی شورش بندر کوچک «چیرکین اوس» که در کنار رودخانه واقع بود و در آن جایک فرمانده را که به «شوراها» وفادار مانده بود ، کشته بودند .

اوهمه جا ناگهان حاضر میشد ، محاکمه میکرد ، محکوم می کرد شتاب و خشونت بی آنکه خم با برو بیاورد ، احکامش را اجرا مینمود . تاخت و تازترین اش به تب فرار کردن از خدمت سربازی که در تمام ایسن ناحیه بشدت معمول بود ، پایان داد . اصلاح و تجدید نظری که در دستگاههای سربازگیری بعمل آورده بود ، همه چیز را تغییر داده بود ، اکنون دستگاه سربازگیری برای ارتش «سرخ» خوب کاره میکرد . کمیسیون های سربازگیری باشندت بانجام وظیفه مشغول بودند .

بالاخره ، بتازگی ، هنگامیکه «سفیدها» از سمت شمال بحرکت درآمده ، و وضع خطر ناک شده بود ، به «استرل نیکوف» مأموریت های جدیدی را که کاملاً جنبه لشکرکشی داشت ، محول کرده بودند . نتایج مداخله و اقدامش از حد انتظار افزون بود .

«استرل نیکوف» میدانست که باولقب «استرل نیکوف» (تیرباران کننده) را داده اند . با آسودگی خاطر آنرا تحمل میکرد . هیچ چیز او را نمی ترسانید .

او در مسکو بدنیا آمده بود ، فرزند کارگری بود که شرکت و مداخله او در انقلاب ۱۹۰۵ ، برایش گران تمام شده بود . او تا این سالهای اخیر خود را از انقلاب کنار گرفته بود . بسیار جوان بود . هم چنین ، مدتها پس از آن ، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه بود ، به سیاست کاری نداشت : جوانانی که از طبقه پائین بودند و موفق شده بودند که تحصیلات عالی را ادامه دهند ، آن را جدی تلقی میکردند و بهتر از فرزندان ثروتمندان درس می خواندند . تخمیر و هیجانی که جوانان دانشجوی آسوده خاطر را می جوشانید و بغلیان درمی آورد ، باو کاری نداشت ، او با اطلاعات و معلومات وسیع ، از دانشگاه خارج شد . معلومات تاریخی و ادبی خود را با فرا گرفتن ریاضیات کامل کرده بود .

قانون ، او را از خدمت نظام معاف کرده بود ، اما او در ارتش داخل شد . و هنگامیکه درجه ستوانی داشت بدست دشمن اسیر و زندانی شد و در پایان سال ۱۹۱۷ هنگامیکه در روسیه ، انقلاب آغاز شده بود ، برای بازگشت به میهن ، از زندان دشمن گریخت .

دو خصلت برجسته او را از دیگران ممتاز می ساخت

اودرست فکر میکرد و آنهم بایک روشنی و صراحت بی اندازه . موهبت صلاح و تقوی و انصاف را تا حد امکان دارا بود . او احساسات شریفی داشت . اما ، برای دانشمندی که راههای تازه را روشن و آشکار می سازد ، مکاشفه و الهام لازمست ، همان نیروئی که اکتشافات ناگهانی اش نظم و قاعده بیهوده پیش بینی هارا ، واژگون می سازد ، و او این مکاشفه را نداشت . و برای اینکه این نقیصه را جبران کند ، می بایست شدت و خشونت اش مضاعف گردد و از عفو و اغماض دست بکشد و فقط در موارد خاص آن را بکار برد و با انجام امور جزئی ، بقله عظمت برسد .

«استرل نیکوف» ، ازدوران کودکی ، بآن چه که عظیم و پاک بود علاقه داشت . درزندگی ، دشت وسیع محدودی را میدید که انسانها در صحنه آن ، قواعد و آئین دقیقی را پیروی میکنند تا در میدان مبارزه رسیدن بمقام برتری و کمال ، پیروز گردند .

هنگامیکه فهمید که اودر این میان هیچ است ، این فکر از خاطرش نگذشت که خطا کار بوده که نظم و نسق دنیا را ساده تلقی کرده است . خواری و سرشکستگی خویش را فروبرد ، و این فکر بخاطرش گذشت که راهی برگزیند که بین زندگی و اصول ناشایستی که آن رامی آلاید و چرکین میکند ، حکم قاطعی صادر نماید و در نتیجه از زندگی دفاع کند و انتقام آنرا بکشد .

فریبی که خورده بود ، او را از خشم و غضب لبریز کرده بود . انقلاب میبایست اسلحه و وسیله اینکار را باو بدهد .

۱۳

«استرل نیکوف» درواگونی که تازه بآن وارد شده بود ، این کلمه را تکرار می کرد :

– «ژیواگو» ، «ژیواگو» . این اسم یک بازرگان است یا یک اشراف . اما دکتر از مسکو هستید . مقصد : «واریکینو» ، عجیب است . مسکو را رها کرده اید و باین گوشه دور افتاده میروید ...

– درست است . من در جستجوی آرامش و سکونم . یک گوشه دور افتاده

و مجهول را طالبم .

- می بینید ، «واریکینو» چه کلمه قشنگی است ؟ تمام این نواحی را می شناسم . سابق کارخانه های «کروگر» در آنجا بود . نکند که خویشاوند او باشید ؟ یا وارث های او ؟

- چرا با این لحن مسخره صحبت می کنید ؟ چرا از ارث و میراث سخن می گوئید . خلاصه زنم میخواست ..

- آه ! می بینید . خوب ، پس دلتان برای «سفیدها» تنگ شده است ؟ من دارم اغفالتان می کنم ، اما دیررسیده اید . این ناحیه از وجود آنها پاک شده است .

- باز هم که مسخره می کنید ...

- از اینها گذشته ، شما پزشک اید و سرباز . ما در حال جنگیم . این موضوع ، تقیماً بمن ارتباط دارد . شما از خدمت سربازی فرار کرده اید . از «سبزها» (تمام کسانی را که از ترس «سرخها» یا «سفیدها» به جنگل پناه میبردید) و در پی آرامش . چه دلائلی دارید ؟

- دوزخم دارم و از خدمت سربازی مرخص کرده اند .

- شما الان نامه ای از «کمیساریای ملت» به وزارت فرهنگ ملی یا به وزارت بهداشت عمومی به من نشان خواهید داد که شما را يك «مرد واقعی» سویت خواه ، يك طرفدار بلشویك ، معرفی می کند و ثابت می نماید که طرفدار حکومت وقتید . آقای عزیز ، هنگام رسیدگی بحساب و کتاب است ، در این لحظه مادر بین مردمی زندگی می کنیم که شمشیر بران بدست دارند و از دکنتر های نیمه طرفدار حکومت و نیمه هوا خواه بلشویك ، سردر نمی آورم و نمیخوام روی آنانرا به بینم . با وجود این ، بشما گفتم که آزادید ، و حرفی که زدم همانست . اما این فقط برای بار اول بود ، پیش بینی می کنم ما دوباره یکدیگر را خواهیم دید و آنگاه گفتگوی ما نوعی دیگر خواهد بود ، اینرا بشما گوشزد می کنم .

«یوری آندریهویچ» نگذاشت که با تهدید و ستیزه جوئی او را مرعوب کنند .

- میدانم درباره من چه فکر می کنید . طبق عقیده خودتان ، شما کاملاً حق دارید . گفتگوئی که شما می خواهید مرا بآن وادار کنید ، من همیشه با يك مدعی خیالی آنرا داشته ام ، و باید یقین کنید که فرصت یافته ام تا نتایجی از آن حاصل کنم . اما نمیتوان آنرا در دو کلمه خلاصه کرد . اگر حقیقه آزادام ، بی اینکه توضیحی بخواهید ، بگذارید بروم . والا توقیفم کنید . من قصد ندارم

خودم را در برابر شما تبرئه کنم .
صدای زنگی ، گفتگوی آنها را قطع کرد . تلفون درست شده بود .
«استرل نیکوف» پس از اینکه چندبار در گوشی تلفون دمید ، گفت .
– متشکرم ، «گوریان» . دوستم ، یکی را بفرستید که رفیق «ژیواگو»
را راهنمایی کند و دیگر این داستان تکرار نشود . و خط «چکاء» ی حمل و نقل
«رازویلیه» را بمن بدهید .

«استرل نیکوف» فقط یکبار به ایستگاه تلفون کرد :
– پسر بچه‌ای را نزدتان می‌آورند که دائم کلاهش را روی سرش مرتب
و جابجایی کند . سرش شکافته است ، و منظره دلخراشی دارد . بله لازمست پزشك
از او مراقبت کند بله ، چون مردمك چشمتان ، شما شخصاً در برابر من مسئول اید .
اگر لازمست جیره‌ای بدهید . همین . حالا ، مسائل جدی است . حرف میزنم ،
تمام نکردم . آه ! او ، چه میخواهد؟ «گوریان» ، تلفون قطع شد .
«استرل نیکوف» ، یکدقیقه گفتگویش را با ایستگاه قطع کرد و اندیشید :
«شاید ، او یکی از شاگردان سابق باشد ، او بزرگ شده است و علیه ما عصیان
می‌کند» . او در ذهن ، زمانی را که درس میداد و سالهای جنگ و اسارتش را جمع
کرد تا ببیند حاصلش با سن پسر بچه جور درمی‌آید . بعد از پنجره واگون
در کنار افق آن محله «یوریاتین» که خانه‌شان در آنجا ، بالای رودخانه ، نزدیک
انتهای شهر واقع بود ، جستجو کرد . آیا زن و دخترش هنوز در آنجا ساکن
بودند ؟ آیا بدیدنشان برود ؟ بیدرتك ، همین الان . بله . اما عاقلانه نیست .
همه اینها ، يك زندگی دیگر است .

پیش از دوباره ارتباط یافتن با زندگئی که رشته‌اش گسیخته است ، باید
ابتدا به این زندگی تازه پایان داد . روزی این واقعه اتفاق خواهد افتاد . بله
روزی . اما کی ؟ کی !

قسمت هشتم

ورود

ترنی که خانواده «ژیواگو» را آورده بود . هنوز توقف نکرده بود ، مگر روی این خط فرعی که قطار های دیگر آنرا از ایستگاه جدا می کردند ، اما اکنون حس می کردند که رشته ارتباط با مسکو از زمانی که سفر را آغاز کرده بودند ، امروز صبح قطع شده است .

اینجا ، منطقه ای جدید ، دنیائی دیگر آغاز میشد ، دنیای ایالات که دور مرکز جاذبه خویش می گشت .

مردم اینجا ، یکدیگر را بهتر از مردم پایتخت می شناختند . بیهوده مردم را از نزدیک شدن به منطقه «یوریاتین - رازویلیه» منع می کردند و آنها را با افراد ارتش سرخ محاصره می کردند ، مسافرانی را که از اطراف و حومه می آمدند ، معلوم نبود چرا روی خط آهن سرگردانشان می کنند . این مسافران در واگونها می لولیدند . پله های واگون های باری از آنها پر بود ، بعضی روی خط آهن ، بموازات ترن ، قدم میزدند ، دیگران جلو درواگون هایشان روی خاکریز راه آهن نشسته بودند .

همه یکدیگر را می شناختند ، در فاصله دور باهم صحبت میکردند ، بهم که میرسیدند ، سلام میکردند ، عادت ، طرز لباس پوشیدن ، حرف زدن و غذا خوردنشان ، با مردم پایتخت ، اندکی تفاوت داشت .

انسان میخواست بداند که آنها با چه وسیله ای زندگی می کنند ، از چه ذخیره مادی و معنوی معاش خود را تأمین می کنند ، چگونه در برابر مشکلات این زمان مقاومت می کنند ، چگونه قانون را تفسیر و تفسیر می کنند .

دیری نپائید که بطور واضح وقاطع ، جواب این سئوالات داده شد . دکتر به ترن اش بازمی گشت ، و نگهبان که تفنگش را روی زمین می کشید و چون عصا به آن تکیه میکرد ، بدنبالش روان بود .

گرما طاقت فرسا بود . آفتاب خط های راه آهن و سقف های واگون ها را داغ میکرد . زمین که از نفت سیاه شده بود ، با درخشندگی زردرنگی چون فلز طلائی رنگ ، میسوخت...

۲

نگهبان با قنداق تفنگ ، بدنبال خود شیاری در خاک ایجاد میکرد . تفنگ باصدائی گوشخراش به تراورس های راه آهن میخورد ، او گفت :
- موقع مناسبی است . برای کاشتن گندم بهاره و جو سیاه ، یا گندم سخت یا فرض کنیم ارزن ، بهترین موقع است . مثلاً برای کاشتن گندم سیاه ، کمی زود است ، در ولایت ما آنرا در «آکوائینای مقدس» (۱۳ ژوئن) میکارند . من اهل اینجا نیستم ، و درست نمیدانم ، من او «مورشانسک» هستم در ایالت «تاهبوف» آه ، رفیق دکتر ! ایکاش این جنگ لعنتی و هم چنین این ارتجاع کثیف نبود ، آیا کار احمقانه ای کرده ام که باین دلیل از شهر و دیار خود دور شده ام ! این کشمکش و زد و خورد طبقاتی لعنتی چون گربه سیاهی دردست و پایمان پیچیده است ، و نتیجه اش را می بینی .

«یوری آندریه ویچ» کمکی را که باو پیشنهاد میشد رد کرد و گفت :
- منشکرم تنها بالا می آیم .

از واگون ، خم شده بودند و دستشان را دراز کرده بودند تا او را در بالا آمدن کمک کنند . با کمک دست خودش را بالا کشید و با یک جست به واگون پرید ، برخاست و زنش را در آغوش گرفت . «آنتوینا الکساندروونا» تکرار میکرد .

- آمدی ! آه خدا را شکر ، صحیح و سالمی ! وانگهی ، این پایان و عاقبت خوش ، برایمان تعجیبی ندارد .

- چطور ، تعجب ندارد ؟

- همه چیز را میدانیم .

۳

– چطور ؟

– قراولان ما را در جریان گذاشتند . والا چطور می توانستیم این وضع مشکوک را تحمل کنیم ؟ اگر اینطور نمیشد ، پاپا و من بایستی دیوانه می شدیم ، نگاه کن ، بخواب راحت فرو رفته است . با این اضطراب و هیجان ها مانند يك تکه گوشت ، افتاده است . اصلا بیدار نمیشود !

و میدانی ، مسافران تازه ای آمده اند . الان چند نفر از آنان را بتو معرفی میکنم . اما قبلا ، گوش کن چه می گویند . تمام واگون خوشحالند ، که از این مخمصه نجات یافتی .

ناگهان لحن صحبت اش را عوض کرد و سرش را بر گردانید و دکتر را به یکی از مسافران تازه که در پشت سر ، ته واگون ، بین مسافران چپیده بود ، معرفی کرد و گفت :

سمی بینید ، او شهرم است !

کسی را صدا کردند :

– «سام دو یاتوف»

از میان توده سرهای بیگانه ، کسی که شاپوی نرمی بر سر داشت ، بر-
خاست و کسی را که صدا زده بودند ، از وسط انبوه بدن هائی که او را احاطه کرده بودند ، راهی بطرف دکتر باز کرد .

«یوری آندریه ویچ» با خودش می گفت : «سام دو یاتوف» فکر می کردم که يك انسان عتیق روسی است ، يك انسان حماسی با يك ریش توپی و يك کمر بند مرصع . اما او مانند افراد «جامعه» دوستانه ان هنر است ، موهای مجعد و خاکستری ، سبیل و ریش بزی دارد .

– خوب ! اقرار کنید که «استرل نیکوف» شما را خوب ترسانید .

– نه ، چرا ؟ ما جدی حرف زدیم . در هر صورت ، او مردی قوی و ارزشمند است .

– که اینطور ! او هم شهری ما نیست . او هم شهری شماست ، اهل مسکو

است . از کسانی است که تازگی سروکله‌شان اینجا پیدا شده است . او هم از شهر شما آمده ، سوقاتی پایتخت است .

– «یورا»ی عزیز ، «آنفیم افیموویچ» را بتو معرفی می‌کنیم . او يك دائرةالمعارف متحرك است . تو و پدرت را می‌شناسد ، هم چنین پدر بزرگ مرا و بالاخره همه را !

و «آنتونینا الکساندروونا» بی‌اراده و بالحنی خونسرد افزود :

– بی‌شك «آنتیپووا» را که در اینجا درس می‌دهد ، می‌شناسید ؟

«سام‌دویاتوف» بالحنی خونسرد جواب داد :

– چه علاقه‌ای به «آنتیپووا» دارید ؟

«یوری آندریه‌وویچ» جواب را شنید اما وانمود کرد که به مکالمه علاقه‌ای ندارد . «آنتونینا الکساندروونا» ادامه داد :

– «آنفیم افیموویچ» بلشویك است . توجه کن ، «یوروچکا» ! با او که هستی مواظب خودت باش ،

– عجب ، درست است ؟ هرگز این گمان را نداشتم . شما را که دیدم ، فکر کردم هنرمندید .

– پدرم يك مهمانخانه داشت . هفت سورتمه در اختیار او بود . من تحصیلات عالی را تمام کردم . راستش را بخواهید من سوسیال دموکراتم .

– «یوروچکا» ، آنچه را که «آنفیم افیموویچ» می‌گوید ، گوش کن . بعنوان جمله معترضه ، ناراحت نشوید ، شما اسمی دارید که تلفظ‌اش دشوار است . بله ، آنچه را که بتو می‌گویم ، گوش کن ، «یوروچکا» . ما شانس دیوانه‌واری داریم . ایستگاه «یوریاتین» ما را لازم ندارد . شهر دارد میسوزد و پل خراب شده است . محالست بتوانیم بگذریم . دارند ترن را روی خط دیگری اندازند . درست روی همان خطی که ما میخواهیم ، خطی که به «تورفیانایا» میرود . فکرش را می‌کردی ! دیگر احتیاجی نیست که ترن را عوض کنیم و از این ایستگاه برویم و با بار و بنه در شهرها سرگردان شویم . اما ، پیش از اینکه ما را به آن سمت روانه کنند ، در هر سمت و جهت حرکتان میدهند . ما نور ترن‌ها زیاد طول می‌کشد . همه اینها را «آنفیم افیموویچ» برایم توضیح داده است .

۴

پیش گوئیهای «آنتونینا آلکساندروونا» تحقق یافت . ترن دوباره واگون هایش را بست و واگون های تازه ای هم به آن اضافه شد و در روی خطوط آهن که قطارهای دیگر راه عبورش را بسته بودند ، مدت زمان درازی بحرکت درآمد .

در آن دور ، شهر ناپدید میشد و بواسطه پستی و بلندی زمین ، نیمی از آن پنهان شده بود . گاهی فقط در بالای سقف های خانه ها ، انتهای دودکش کارخانه ها و صلیب های کلیسا هایش پدیدار میشد . یکی از محله های شهر می سوخت ، باد دود حریق را میبرد . و چون موهای آشفته ای ، آسمان را فرا می گرفت . دکتر و «سام دویاتوف» در مدخل پلکان ترن نشسته و پاهایشان را آویزان کرده بودند . «سام دویاتوف» تمام وقت مشغول توضیح دادن به «یوری آندریه ویچ» بود و با انگشت افق را باو نشان میداد . گاهی صدا های واگون که در همه جهت تکان می خورد ، صدای او را خفه می کرد و دیگر هیچ چیز شنیده نمیشد . آنگاه «یوری آندریه ویچ» از او میخواست که تکرار کند . «آنفیم-افیموویچ» صورتش را بصورت دکتر نزدیک می کرد و با تمام قوا در گوش او آنچه را که گفته بود ، فریاد می کشید .

— این سینه ای «غول» است که آتش زده اند . شاگردان دانشکده افسری آنجا ، موضع گرفته بودند . اما بیدرنگ تسلیم شده اند . بطور کلی ، زد و خورد هنوز تمام نشده است . آن نقطه های سیاه را روی کلیسا می بینید ؟ اینها قوای ماهستند ، چك ها را از آنجا بیرون می کنند .

— من هیچ چیز نمی بینم . چطور همه اینها را تشخیص میدهید ؟
— این «خوخ ریکی» محله صنعتگرانست که میسوزد . «کولودیوو» ، که بازارها در آنجاست ، آنطرف است . چه علاقه ای به آنجا دارم ؟ خانه ما آنجاست . حریق چندان مهم نیست . تا کنون آتش بمركز شهر نرسیده است .

— تکرار کنید . نمی شنوم .

- می گویم . مرکز ، مرکز شهر . کلیسای بزرگ ، کتابخانه ... نام خانوادگی ما «سام دویاتوف» ، روسی شده «سان-دوناتو» است . بنظر می آید که ما از نسل «دمیدوف» ها هستیم- یکبار دیگر ، هیچ نفهمیدم- . میگویم «سام دویاتوف» همان «سان دوناتوی» است بنظر می آید که ما از نسل «دمیدوف» ها هستیم . شاهزادگان «دمیدوف» ، «سان دوناتو» . شاید هم دروغ باشد . يك افسانه خانوادگی است ... اینجا ، گود «سپیراک» ، نامیده میشود ، ویلاهایی اینجاست که روزهای عید در آنها گردش می کنند . آیا اسم عجیبی ندارد ؟

جلوی آنها ، دشتی گسترده شده بود . در تمام جهات انشعابات راه آهن آنرا قطع می کرد . تیرهای تلگراف با قدمهای بلند دور میشدند و در افق ناپدید می گردیدند . يك جاده وسیع سنگ فرش ، مانند نواری می پیچید و در زیبایی با خطهای آهن ، رقاب می کرد . جاده در افق ناپدید میشد ، بعد چند لحظه يك منحنی کج و معوج رسم می کرد و دوباره از نظر محو می شد .

- این شاهراه معروف ماست . از سراسر سیبری می گذرد . زندانهای آنجا ، مشهورش کرده است . امروز ، هوا خواهان مادر آنجا موقعیت خود را محکم کرده اند ... حقیقه ناحیه ما بد نیست . کم کم به آن عادت می کنید . چیزهای دیدنی شهر را دوست خواهید داشت . زمستان ، چهار راهها بصورت يك کلوب واقعی زنانه در هوای آزاد ، در می آید .

- ما در شهر نمی مانیم . به «واریکینو» می رویم .

- میدانم . زنان بمن گفته است . مهم نیست . می توانید در شهر گردش بکنید .. با نظراول ، حدس زدم که او کیست . چشمها . بینی ، پیشانی ، کاملاً شبیه «کروگر» است . درست تصویر پدر بزرگش است . همه «کروگر» را بیاد دارند .

در انتهای دشت ، منبعهای بزرگ استوانه ای نفت ، می درخشید . در گوشه و کنار ، اعلانهای مصنوعات صنعتی روی تیرهای بلند نصب شده بود . یکی از آنها دوباره در برابر دیدگان دکتر قرار گرفت .

«مورو» و «چین کین» بذرافشان . گندم کون .

- این ، يك مؤسسه مشهور و معروفی بود ... ماشین آلات کشاورزی ممتازی میساخت

- نمی شنوم ، چه گفتید ؟

- گفتم ، يك موسسه . می فهمید ، يك مؤسسه . ماشینهای کشاورزی میساخت . این يك شرکت سهامی بود . پدرم آنجا مدیر عامل بود .

– می گفتید که او مهمانخانه داشت .
– خوب ؟ این دو کار با هم مغایرت نداشتند . او احمق نبود ، پولهایش را در بهترین مؤسسات بکار میانداخت . در سینمای «غول» هم سهم داشت و شريك بود .

چنین معلوم میشود که از وجود او بخود می بالید .
– از زیر کی اش ؟ چه مانعی دارد !

– آنوقت ، عقیده سوسیال – دموکراسی شما با آن مغایرت ندارد ؟
– چه ارتباطی با هم دارد ، از شما می پرسم ، کجا گفته شده است که مردی که مارکسیستی فکر می کند ، باید احساسات نداشته و غیر از دیگران باشد ؟ مارکسیسم يك علم مثبت ، يك تئوری واقعیت است ، يك فلسفه وضعیت تاریخی است ...

– مارکسیسم و علم ؟ مطرح کردن این موضوع ، با کسی که خوب او را نمی شناسید ، دست کم از بی احتیاطی است . اما اشکالی ندارد ! مارکسیسم برای اینکه علم گردد ، نتوانسته است هنوز بر مشکلات خویش فائق آید . معمولاً ، علوم تعادل و توازن بسیاری دارد . مارکسیسم و واقعیت ؟ هیچ جریانی را ندیده ام که باندازه مارکسیسم در خود پیچیده و کلافه شده و از حقایق دور افتاده باشد . هر علمی مشغول است تا نظریات خود را با تجربه ثابت کند و تحقق دهد ، در صورتی که افرادی که اکنون بقدرت رسیده اند ، هر چه از دستشان بر آید انجام میدهند تا بنام این افسانه ای که جعل کرده اند به حقیقت پشت کنند . از سیاست چیزی نمی فهمم . اشخاصی را که به حقیقت اهمیت نمیدهند ، دوست ندارم .

«سام دویاتوف» سخنان دکتر را چون گفتار تند يك آدم غیر عادی تلقی می کرد . بی اینکه جواب دهد ، میخندید و از خنده خود خشنود بود .
در این مدت ، ترن مانور می کرد . هر بار که به آخر یز سوزن میرسید . سوزن بان که زن مسنی بود و يك جعبه حلبی شیر به کمر بندش آویزان بود ، عصایش را به آن دست میداد ، خم می شد و اهرم را برمی گردانید و ترن را مجبور می کرد که بمقرب برود .

هنگامیکه ترن آهسته دور میشد ، سوزن بان قدراست میکرد و مشت تهدید آمیزش را بان حواله میداد .

«سام دویاتوف» این حرکت را بحساب خود می گذاشت و از خود می پرسید :
«کی را تهدید میکند . این حرکت چیزی را بیاد می آورد ؛ «تونسوا» نباشد ؟

درست حالت او را داشت . اما نه ، مرا چه میشود غیر ممکنست . برای اینکه «گلاشا» باشد ، کمی پیر است . خوب بعد چه ؟ آیا مرا بجای کسی میگیرد و مسئول میداند ؟ در روسیه فرتوت همه چیز واژگون و زیر و رو شده است ، در راه آهن ، اغتشاش و هیاهو است و این زن شجاع قاعده نبایستی زندگی راحت و مرفه داشته باشد ، آنوقت مرا باید مقصر بدانند و مشتاش را حواله ام کنند . از اینها گذشته مرده شورش پیدا خودم را که بخاطر او نباید در زحمت بیندازم . بالاخره زن سوزنیان ، بیرقش را تکان داد و به مکانیسن چیزی گفت و راه عبور ترن را باز کرد و ترن آزادانه در راهی که باید بروی ، حرکت کرد . هنگامی که واگون چهاردهم از برابرش گذشت برای و راجهائی که هنوز روی کف واگون نشسته بودند ، زبانش را در آورد و دهن کجی کرد . و «سام دو یاتوف» ، بفکر فرو رفت .

۵

اطراف شهری که در آتش میسوخت ، مخازن استوانه‌ای ، تیرهای تلگراف و اعلان‌های تجاری در افق دور شدند و بعد ناپدید گردیدند و مناظر دیگر پدیدار شد . بیشه‌های کوچک ، تپه‌هایی که بین آنها گاه بگاه نوار شاهراه دیده میشد . آنگاه «سام دو یاتوف» گفت :

- برخیزیم و از هم جدا شویم . من باید زودتر پیاده شوم . شما باز باید بروید . در دومین توقف ترن پیاده میشوید . دقت کنید از آنجا نگذرید .
- محققاً تمام گوشه و کنار ناحیه را می‌شناسید ؟
- مانند جیب‌های خودم . صدورست در صدورست . من عضو دادگستری‌ام . بیست سال تجربه دارم برای رسیدگی بدعاوی ، همه جا رفته‌ام .
- حالا هم ، دعوا و مرافعه و دادرسی وجود دارد ؟
- چطور وجود ندارد !
- چه دعاوا و دادرسی‌هایی اکنون انجام میگیرد ؟
- هر چه که فکرش را بکنید . معاملات و عملیاتیکه هنوز تمام نشده‌اند ، قراردادهایی که اجرا نگردیده و فراموش شده‌اند ؛ نگران کننده است !

- آیا این کار و معاملات هنوز لغو نگردیده ؟

- ظاهراً ، بله مسلم ! اما در عمل ، مسائلی است که یکی از دیگری نتیجه میشود . ملی کردن مؤسسات و مواد سوخت برای شهرداری باملی کردن وسایل نقلیه برای کمیته اقتصادی ایالتی . و در این اوضاع ، همه مردم میخواهند زندگی کنند این حالت در دوره تحول ، هنگامیکه تئوری با عمل جفت نشده است ، پیش می آید . در این صورت است که بامثال من احتیاج دارند که زود درك کنند و صاحب نیرو باشند و بتوانند کارها را حل و فصل نمایند . دست چپ نمیداند که دست راست چه میکند ... من ، هیچ چیز نمی بینم و طاقتم زیاد است . و بموقع اش ، چنانکه پدرم می گفت میتوانم ضربه را وارد کنم . نیمی از مردم این ایالت از مراقبت و دقت های من تغذیه میشوند . گاه بگاه بدیدن شما خواهم آمد تا درباره امور جنگل با شما صحبت کنم . مسلماً ، همینکه اسبم توانست راه برود ، با آن خواهم آمد . يك اسب بیشتر ندارم و می لنكد . اگر اینطور نبود ، که الآن دل و روده ام در این واگون اسقاط ، بیرون نمی آمد . باین دستگاه قراضه نگاه کنید . اسمش را لوکوموتیومی گذارند ! هنگامی که سری به «واریکینو» زدم ، برایتان میتوانم مفید واقع شوم . «میکولیتسین» های شما را ، مانند پنج انگشت دستم می شناسم .

- مقاصد ما را می دانید ؟ از هدف سفرمان اطلاع دارید ؟

- تقریباً حدس میزنم . تصور می کنم ، جاذبه جاودانی زمین است که انسان را بخود میکشد . خواب و خیال اعاشه است با عرق جبین .
- و آن وقت ؟ بنظر می آید که این مسأله را تأیید نمیکنید ؟ چه میخواهید بگوئید ؟
- خواب و خیال پاکدلانه و شاعرانه ایست . اما چرا نباشد ؟ خدا شما را کمک کند ! فقط من ، آن را عملی نمی بینم ، این خیالی واهی و از این شاخه به آن شاخه پریدن است .

- «میکولیتسین» ، چطور از ما پذیرائی خواهد کرد ؟

- نمی گذارد از آستانه در خانه اش عبور کنید ، با دسته جارو از خانه بیرون تان میکنند ، و کاملاً حق دارد . در خانه او اغتشاش و هرج و مرج غریبی است ، میتوان تصورش را کرد : کارخانه ها کار نمیکنند ، کارگران پراکنده شده اند ، از لحاظ آذوقه و ارزاق يك شاخه علف هم پیدا نمیشود و از همه اینها گذشته ، آمدنتان ناراحتش می کند . آه ، چه شادی و سروری باوروی آورده است ! فقط شما را کم داشت . شما را می کشد ، و من نمیتوانم مقصرش بدانم .
- گوش کنید ، شما بیهوده بلشویك هستید ، می فهمید که در عین حال این

وضع را نمیشود اسمش زندگی گذاشت ، بلکه چیزی است باور نکردنی عجیب و پوچ .

— مسلم ! اما بالاخره این جبر تاریخ است . باید از این مرحله بگذریم .

— چرا ، جبر ؟

— شما بچه شیر خواره اید یا خودتان را به پاکی ساده دلی زده اید ؟ فکر می کنم ، از کره ماه افتاده اید ! طفیلی ها و پرخورها و بیکارها از حاصل دسترنج کارگران گرسنه زندگی می کردند ، آنها را تا سرحد مرگ شکنجه و آزار میدادند ، و این وضع همچنان می بایست پایدار میماند ؛ البته انواع دیگر ظلم و ستم و تحقیر و اهانت را بحساب نمی آوریم ! آیا ممکنست که شما اساس خشم و غضب ملت را ندانید و نفهمید که او می خواهد در عدالت و انصاف زندگی کند و در جستجوی حقیقت است ؟ یا اینکه فکر می کنید که يك تحول اساسی با مجلس دوما و از طریق پارلمان ممکنست انجام گیرد و میتوان از دیکتاتوری صرف نظر کرد ؟ — ما از دو چیز مختلف صحبت می کنیم و با این ترتیب میتوانیم صد سال جرو بحث کنیم و توافقی حاصل ننمائیم . وضع روحی من بطور کلی انقلابی بوده است ، اما اکنون ، فکر می کنم که بازور و خشونت کار از پیش نمی رود . نیکی را باید بوسیله نیکی بدست آورد . اما صحبت بر سر این موضوع نبود . به موضوع « میکولیتسین » برگردیم . اگر چنین پذیرائی و استقبال در انتظار ماست ، چه فایده دارد با آنجا برویم ؟ باید از همین راه که آمده ایم باز گردیم .

— اینهم فکری است ! اولاً ، مثل اینکه جزء « میکولیتسین » ها ، کسی دیگر درد دنیا وجود ندارد ! و بعد ، « میکولیتسین » خوبست ، ظالمانه خوبست . ابتدا پرخاش میکند ، جنجال راه میاندازد و بالاخره نرم میشود ، و حتی پیراهنش را بیرون می آورد و بشما میدهد و آخرین لقمه ناناش را با شما قسمت می کند . و آنگاه « سام دو یا توف » داستان « میکولیتسین » را برای دکتر شرح داد .

۶

بیست و پنج سال پیش ، هنگامی که «میکولیتسین» دانشجوی هنر برای فنی پترزبورگ بوده است ، او را به «یوریاتین» اعزام داشته و تحت نظر قرارداد داده بودند ، تصادفاً ، «کروگر» شغل نظارت کارخانه ها باوداد و او ازدواج کرد . در آن زمان چهار خواهران «توتسوف» (یکی بیشتر از آنچه چخوف وصف کرده است) در شهر مازندگی میکردند ، و دانشجویان «یوریاتین» آنها را می شناختند و احترام می گذاشتند : «آگری پینا» ، «اودوکیا» ، «گلایرا» و «سیرافیماسورینونا» . از ابتدای اسامی آنان ، کلمه «سوریا» (یعنی دختران شمال) را ساخته بودند و آنها را به آن مینامیدند .

«میکولیتسین» با خواهر بزرگ ازدواج کرد .

«اندکی بعد ، آنها صاحب فرزندی شدند . پدر احمق اش که مذهب آزاد یخواهی داشت ، نامی را که زیاد متداول نبود ، براو گذاشت : او را «لیوری» (روسی شده «لییه ریوس» است) نامید . «لیوری» را که خود به لفظ مانی «لیوکا» می نامیدند ، بچه شیطانسی بود ، اما بزرگ شد و صاحب محسنات زیادی گردید . جنگ شروع شد . «لیوکا» در شناسنامه اش دست برد و با وجود اینکه پسر بچه ای بیش نبود - پانزده سال داشت - دو طلب به جبهه جنگ رفت . «آگری پینا سورینونا» که بنیه اش ضعیف بود ، این ضربه را نتوانست تحمل کند ، در بستری باری افتاد و دیگر نتوانست برخیزد و دوزمستان پیش ، در همان شب انقلاب ، مرد .

جنگ تمام شد . «لیوری» بازگشت . چه شخصی شده بود؟ يك قهرمان ! درجه پرچم داشت ، سه مدال گرفته بود و بالاخره مسلم او نماینده رزمنده بلشویك است و بسیار متعصب و پر حرارت . آیا از «برادران جنگاها» چیزی شنیده اید ؟

- نه ، بیخشید .

- بزحمتش می ارزد که همه اینها را برایتان شرح دهم . اگر نگویم نیمی از نمك و شور داستان از بین میرود . اگر این داستان را ندانید چه فایده

دارد که به شاهراه می‌نگرید؟ این شاهراه چه خصوصیتهایی دارد؟ در این لحظه وجود پارتیزان‌ها آنرا ممتاز کرده است. پارتیزان‌ها کی هستند؟ کسانی که در جنگ داخلی، نیروی اصلی را تشکیل می‌دهند. دو عامل دست بدست هم دادند و این نیرو را بوجود آوردند: سازمان سیاسی که فرمان‌ها و دستورات انقلاب را صادر میکرد و اختیار گروه سربازانی را که، بمحض اینکه جنگ باشکست روبرو شد، سراز اطاعت حکومت سابق پیچیدند، در دست داشت. الحاق آنان ارتش پارتیزانها را بوجود آورد.

«افراد این ارتش را مردم گوناگونی تشکیل داده‌اند. عامل اساسی، دهقانان متوسط الحال اند.»

«اما در کنار آنان همه نوع افراد دیده میشوند: دهقانان فقیر، کشیشان مرتد، فرزندان کولاک‌ها که با پدرانشان در زد و خورداند. در بین آنان، آثار شیست‌های با اعتماد، ولگردان، جوانان ابلهی که بمرحله ازدواج رسیده‌اند و سنشان از حد قانونی تجاوز کرده است و از مدارس بیرونشان کرده‌اند، یافت میشوند. افراد ارتش جنوبی آلمانی که در جنگ اسیر شده‌اند و بآنها قول آزادی و بازگشت بوطن داده شده است، هم در بین آنان بسر می‌برند. یکی از این واحدهای ارتش ملی که چندین هزار نفر را شامل است، «برادران جنگلها» نامیده میشود. رفیق «لسنیخ، لیوکا، لیوری» آورکیه‌ویچ، فرزند «آورکی استپانوویچ میکولیتسین»، فرمانده این واحد است.

— چه می‌گوئید؟

— آنچه را که شنیدید. خوب. ادامه میدهم. «میکولیتسین، آورکی استپانوویچ، پس از مرگ زنش، دوباره ازدواج کرد. زن جدیدش، «النا پروک» لوونا، دختر یسروپائی است که از پشت میز مدرسه یک‌راست به کلیسا رفته است. چون طبعاً ساده و احمق است، در تدبیر و رفتار هم ساده و احمق است، با وجود اینکه بسیار جوانست، رفتاری میکند که خود را جوان بنمایاند. عشو و ناز می‌فروشد، و راجی میکند، جیغ میکشد، حالت بیگفاهی و پاکی بخود می‌بیند و خلاصه کارهای احمقانه میکند، همینکه شما را ببیند، میخواهد آزمایشتان کند: «در چه شهری «سووروف» بدنیا آمده؟» «موارد تساوی مثلث را شرح دهید.» «هنگامی که شما را گیرانداخت، بی‌اندازه خوشحال میشد. چند ساعت دیگر، خودتان او را خواهید داد و قضاوت خواهید کرد که توضیحات من درست است یا نه.

«از باب»، نقاط ضعف ديگر هم دارد: پيپ و جنون اسلاوي طلبه ها. مي بايست در رشته دريانش نوردی تحصیلش را ادامه ميداد. در هنر سرای فنی، رشته ساختمان رزمنان را دنبال کرده بود. این موضوع در رفتار و عاداتش اثری بجا گذاشته است. اوریش ندارد، تمام روز پيپ در گوشه لبش است، با حالتی دوست داشتنی، کلمات را از میان دندانهایش بی اینكه آنها را بر هم بفشرد، ادا میکند. چشمان خاکستری و سرد دارد و فك پائینش مانند پيپ کش ها بجلو آمده است. يك موضوع جزئی را داشتم فراموش می کردم: او عضو «اس-ا» است، و برای نمایندگی در مجلس موسسان از این ناحیه انتخاب شده است.

— این مسأله بسیار مهم است. یا بعبارت ديگر، با پرسش در کشمکش و زد و خورد است. آیا آنها رقیب سیاسی اند؟
— ظاهراً، بلکه اما در عمل و در حقیقت، جنگل با «واریکینو» نمی جنگد. ادامه میدهم: بقیه «توتنسوف» ها، خواهرزنهاي «آورکی استپانوویچ»، تا امروز در «یوریاتین» بسر میبرند. آنها پردختر شده اند. زمانه تغییر کرده است و دخترهای جوان هم.

«من تر از همه خواهرانی که زنده اند، «آودوتیا سورینه» نا، کتابدار کتابخانه عمومی است. او دختر خانمی گندمگون و دلفریب است و بی اندازه کمرو. در برابر يك بله، یا نه، مانند گل خطمی درختی سرخ میشود. در سالن قرائتخانه، سکوت بسیار ضروری است. او يك زکام مزمن دارد و هنگامی که عطسه می افتد، بیست عطسه پشت سر هم میزند. آنگاه، از حجالت میخوابد زیر زمین مخفی شود. اما چه باید کرد؟ این مسأله مربوط با عصاب است.

«خواهر سومی: «گلایفیرا سورینونا» باعث خیر و برکت خواهرانش است. او يك زن خانه دار، و در کار کردن يکه و بیهمتاست. هیچ چیز او را دل سرد نمیکند. همه مردم هم عقده اند که رهبر «پرادران جنگلها» بخاله اش شبیه است. مثلاً او را در کارگاه خیاطی یا دکان تعمیر جوراب می بینید. همینکه بخود بجنبید، ببینید که سلمانی شده است. در کنار خط آهن «یوریاتین»، سوزان بانی را دیدید که زنی بود و مشتش را بما حواله داد و دهن کجی کرد؟ با خود گفتیم: خدایا، «گلایفیرا» است که سوزن بان شده است، اما بايست او باشد زیرا او کمی پیرتر است. «جوانتر از همه»، «سیموشکا» است که باعث درد و رنج خانواده اش است.

«او يك دختر با سواد و معلومات بود. به فلسفه علاقمند بود و شعر را

دوست میداشت. در سالهای انقلاب، تحت تأثیر هیجان عمومی، رژه‌ها و سخنرانیهائی که پشت تریبون در میدانهای عمومی ایراد میشد، قرار گرفت و خل وضع شد و بیکنوع جنون عرفانی دچار گردید. خواهرانش در را برویش قفل میکنند و دنبال کارشان میروند و او بدیوانگی ادامه میدهد و روی پنجره می‌پرد و مردم خیابان دهن کجی میکند، جمعیتی کرد خود جمع میکند و درباره بازگشت مسیح و آخرالزمان، خطابه ایراد میکند. زیاد پرحرفی کردم و بمقصد رسیدم. شما در ایستگاه بعدی پیاده میشوید. خودتان را آماده کنید.

هنگامیکه «آنفیم» از ترن پیاده شد، «آنتونینا الکساندروونا» گفت:

– نمیدانم توجه فکر می‌کنی، اما، بعقیده من، دست تقدیر این مرد را برایمان فرستاده است. بنظرم می‌آید که در زندگی مایک نقش سودمند و خیر خواهانه بازی خواهد کرد.

– «تونیا»ی عزیزم، بسیار امکان دارد. اما موضوعی که هرگز مرا خوشحال نمیکند، اینست که تورا بواسطه شباهتی که با پدر بزرگت داری، می‌شناسند و اینجا از او خاطره بدی دارند. همین «استرل نیکوف» را ببین: هنوز کلمه «واریکینو» از دهان بیرون نیامده بود که بالحن نیشدار و مسخره بمن جواب داد: «واریکینو؟» کارخانه‌های «کروگر»؟ شاید، خویشاوند اویدی؟ وراثت هستی؟ بسیار می‌ترسم که این جا دشوارتر از مسکو باشد و نتوانیم بی‌نام و نشان زندگی کنیم، و از این سفر فقط این هدف را داشتیم.

و طبیعتاً اکنون، کاری نمیشود کرد، وقتی که شراب ریخته شد، باید آنرا نوشید. اما بهتر آنست که زیاد آفتابی نشویم. در گوشه‌ای بخزیم و خود را کوچک جلوه دهیم. بطور کلی، پیش بینی بدی میکنم.

بار و به را جمع و جور کنیم، طناب و تسمه‌اش را ببندیم و خودمان را برای پیاده شدن آماده کنیم.



در سکوی «تورفیانا یا»، «آنتونینا الکساندریونا» برای این که کاملاً مطمئن شود که چیزی در واگون جا نگذاشته است، صدمین بار خانواده و بار و بنه را شمرد.

شنهای لگد خورده سکو را در زیر پاهایش حس میکرد، اما وسوسه فراموش کردن ایستگاه و پیاده نشدن، هنوز او را رها نکرده بود، و صدای یکنواخت حرکت ترن در گوشهایش طنین می‌افکند. بالاخره توانست خودش را قانع کند و با چشمهایش میدید که ترن در کنار سکو بی‌حرکت برابر او ایستاده است.

از بالای واگن‌های بارکش، همسفرانشان که سفر را ادامه میدادند، با آنها خدا حافظی میکردند.

«آنتونینا الکساندریونا» آنها را نمیدید. حتی لحظه‌ای را که ترن بحرکت درآمد، نفهمید، و میبایست نگاهش به دشت سرسبز و آسمان آبی دوخته شده باشد که آن طرف خط دوم راه آهن که عزیمت ترن آنرا پدیدار کرده بود، دیده می‌شد. بالاخره فهمید که دیگر ترن این‌جا نیست.

عمارت ایستگاه از سنگ بود. دو نیمکت در دو طرف در ورودی گذاشته بودند. مسافران مسکوی محله «سیوتسف - راجک» تنها کسانی بودند که در «تورفیانا یا» پیاده شدند، بار و بنه خود را زمین گذاشتند و روی یکی از نیمکت‌ها نشستند.

منظره این ایستگاه کوچک و دلنشین و ساکت و خلوت، آن‌ها را متعجب و مبهوت کرده بود. بنظرشان غیرعادی می‌آمد که ازدحام و فشار جمعیت را نمی‌بینند و دشنام و ناسزاها را نمی‌شنوند.

این‌جا، در اعماق این ایالت، زندگی دیر کرده بود، و از جریان تاریخ عقب افتاده بود. هنوز میبایست منظر وضع توحش و بربریتی باشد که در پانخت حکمفرما بود.

ایستگاه در جنگل کوچک قان پنهان شده بود. بتدریج که به آن

نزدیک می شدند ، رفته رفته ترن را در تاریکی فرو میبرد . روی دستها و صورت ها ، روی شنهای پاک سکو که زرد رنگ و مرطوب بود ، روی زمین و سقفها ، سایه های متحرک نوك درختهای قان که آهسته تکان میخوردند ، برق ص درمی آمدند . صدای پرندگان با خنکی جنگل ، هم آهنگی داشت . صدا های لخت و صاف تمام جنگل را می انباشت و با سرشاری خویش در آن نفوذ می کرد .

در آن طرف خط آهن و کوره راهی که از آن میگذشت ، جنگل کوچک ، شاخه های باز خود را که تا روی زمین خم شده بود ، میگسترد ؛ گوئی آستین های بلندی هستند که خاک را میرو بند .

نا گهان ، چشمها و گوشهای آنتونینا آلکساندروونا باز شدند ، نا گهان همه چیز را درك کرد .

روشنی و صافی صدای پرندگان ، طراوت جنگل یکه و تنها ، آرامش ملایم و مبهم اطراف ، در فکرش جمله ای نقش میبست : « فکر نمی کنم که صحیح و سالم رسیده باشیم ، میفهمی ، «سترل نیکوف» ، او میتواند نسبت بتو گذشت و آقائی کند ، تو را آنجا آزاد کند ، اما بوسیله تلگراف به اینجا دستور دهد ، همین که از ترن پیاده شدیم همه را توقیف کنند ، عزیزم ، به نجات آنان اعتقاد ندارم ، همه اینها ظاهر سازی است » .

اما جمله ای دیگر بیان کرد . و جلال و عظمتی که او را احاطه کرده بود ، دید و با تعجب گفت : « چه شگفت آور است ! » دیگر نتوانست چیزی بر آن بیفزاید .

بنفس گلویش را گرفته بود ، حق حق گریه را سرداد .

با این سرو صدا ، رئیس ایستگاه ، که پیرمرد کوچک اندامی بود ، از عمارت بیرون آمد . با قدمهای کوتاه بطرف نیمکت آمد و با ادب لبه کاسکت قرمزش را گرفت و پرسید .

— شاید خانم قرض مسکن می خواهند ، در ایستگاه يك داروخانه

داریم .

— ازمسکو سفید .

— اهل مسکواید ! در اینصورت هیچ شکفت آور نیست که اعصاب خانم فرسوده و مختل شده باشد . میگویند که آنجا ، دوتا سنگ رویهم بند نیست .
«الکساندر الکساندروویچ» گفت :

— اغراق است . اما ، این درست است که مردم آن جا همه رنگی را دیده اند . اود دخترمنست ، او ، دامادم است . اینهم بچه آنها . واهم «نیوشا» للۀ جوان بچه است .

— سلام . سلام خوشحالم . بمن قبلا اطلاع داده اند . «سام دویاتوف» ، آنفیمافیموویچ ، از ایستگاه «ساکما» بمن تلفن کرد . بما گفت : «دکتر ژیواگو» با خانواده اش ازمسکو می آید . خواهش میکنم تا جایی که امکان دارد به آن ها کمک کنید .» خوب دکتر ، شما یید .

— نه . اودکتر «ژیواگو» است ، دامادمست . من در رشته ای دیگر کار میکنم . در کشاورزی . پروفیسور «گرومکو» هستم .

— ببخشید ، اشتباه کردم ، معذرت میخوام . از آشنائی با شما خوشحالم .

— با این ترتیب ، چنان که میگویید «سام دویاتوف» را میشناسید ؟

— مسلم ، این جادوگر را میشناسم ، او امیدماست ، او پدر روزی رسان ماست . اگر او نبود ، مدت ها بود همه مرده بودیم . او گفت : «هرچه در امکان داری بآن ها کمک کن .» آنگاه گفتم :

«به چشم» . قول دادم که بشما کمک کنم ، اگر اسب یا چیز دیگر بخواهید ، ترتیب اش را خواهم داد .

کجا فصد دارید بروید ؟

— به «واریکینو» میرویم . از اینجا دوراست ؟

— به «واریکینو» ؟ که اینطور با خودم میگفتم که دخترتان کسی را بخاطرم می آورد . اما حالا که به «واریکینو» میروید ، همه چیز روشن شد . این راه آهن رامن و «ایوان ارنستوویچ» باهم کشیده ایم . الان میروم و ترتیب حرکت شما را میدهم . کسی را میفرستم تا يك گاری برایتان پیدا کند . «دوناء» «دوناء» ! باروبنه را بسالن انتظار ببر و آن جا منتظر باش . اما اسب چه جور فراهم کنیم ! آه ، رفیق بابشخور برو ، به بین وسیله ای هست . بنظرم می آید که «واک» را دیدم که صبح از اینجا میرفت .

«پیرس» ، شاید هنوز آن جا باشد ؟ باوبگو که می خواهیم چهار نفر را که از ترن پیاده شده اند به «واریکینو» ببری . بگو باروبنه ندارند . بدو ! و

خانم اجازه بدهید ، پدرانہ بشما نصیحتی بکنم : من عمداً از شما نپرسیدم کہ با «ایوان از نستوویچ گروکر» چہ نسبتی دارید ، اما در این خصوص احتیاط کنید .

مسافران ، هنگامی کہ کلمہ «واک» را شنیدند ، مات و متحیر بیکدیگر نگرستند . داستان آہنگرافسانہای را فراموش نکردہ بودند کہ امعاء واحشاء جاودانی برای خودش ساختہ بود و ہم چنین داستانها و افسانہهای خالہ زنک های این ناحیہ کہ مرحوم «آنا ایوانوونا» برایشان حکایت کردہ بود ، بیاد داشتند .



راہنمای آنان يك مادیان را کہ تازہ زائیدہ بود ، میراند . او پیرمردی بود کہ گوشہای بزرگ و موهای انبوه و چون برف سفید داشت . بعلل گوناگون ، ہرچہ را کہ با خود داشت سفید بود :

کفش ہایش نو بود و ہنوز سیاہ نشدہ بود ، شلوار و پیراہنش را مرور زمان کھنہ و سفید کردہ بود . يك کرہ مادیان سیاہ کہ پاہای غضروفی اش را بجلو پرتاب می کرد ، بدن بال مادیان سفید روان بود ، او چون شب سیاہ بود و موهای سر کوچکش ہجمہ بود ، و بہ يك اسباب بازی چوبی کندہ کاری شدہ شباہت داشت . مسافران در گوشہ کاری کہ تکان چرخهایش آنرا بہوا پرتاب می کرد ، نشستہ بودند و برای اینکہ از آن بالا بزمین نیفتند ، دست های خود را بلبلہ کاری گرفتہ بودند . آرامش و صفا قلب آنہا را لبریز کردہ بود . خواب و خیالشان تحقق می یافت ، بہ مقصدشان نزدیک میشدند . با بخشدگی و کرم شاہانہ ، ساعات شامگاہی دیر فرامیرسید و درخشدگی این روز روشن ، ادامہ می یافت . جادہ بترتیب از جنگل و از فضای باز میگذشت . در جنگل ، کندہ های درختان کاری را تکان میداد و مسافران روی یکدیگر میافتادند ، ابروان را در ہم می کشیدند ، پیچ و تاب می خوردند و محکم بیکدیگر می چسبیدند . در فضاہای باز ، جایی کہ بنظر می آمد لبریز از شادی و سرور است و کلاہش را از سر بر گرفتہ است ، جا بجا میشدند ، سرشان را تکان میدادند و راحت تر

می نشستند .

این ناحیه پرتنوع بود. مانند همیشه ، کوهها ، همان وضع همیشگی و مشخصات خاص خود را دارا بودند . در آن دور ، سایه پر قدرت و نیرومند و غرور آمیز خود را بر می افراشتند و در سکوت ، نزدیک شدن آنان را می نگرستند . از میان دشت ، يك نور ملایم گلگون بر اثر مسافران میدوید و آنها را تسکین و حرارت می بخشید .

همه چیز در نظرشان خوش آیند بود و آن ها را متعجب میکرد مخصوصاً این کاری چی فرتوت که اندکی دیوانه بود و پیوسته وراجی می کرد و دیگر علائم و اثرات یکفرد روسی پیردراو دیده نمیشد ، اصطلاحات تاتاری و سیاق لهجه ولایتی را با کلمات مبهم و دوپهلویی که از ابداعات خودش بود ، می آمیخت و سخن می گفت .

هنگامی که کره عقب می ماند ، مادیان می ایستاد و منتظرش می شد . کره با چند جست و خیز نرم و موجدار به مادیان می پیوست و نفس میزد . کره با احتیاط ناشیانه ، پاهای بلندش را جابجا می کرد و با ترس به گاری نزدیک میشد و سر کوچک و گردن درازش را به زیر مالبندی که مادرش بآن بسته شده بود ، آرام فرو میبرد .

«تونیاء باصدای بلند بشوهرش می گفت :

– در عین حال ، نمی فهمم ...»

تکان ، فك هایش را بهم میزد و او کلمات را بریده ادا می کرد ، می ترسید که بر حسب تصادف در يك تکان ناگهانی ، زبانش را گاز بگیرد . او ادامه داد :
– ممکنست که این همان «واك» باشد که مامان از او با ما صحبت داشته است .

«داستانی را که در بستر نیمه خیز شد و بر ایمان گفت ، بیاد می آوری ؟ آهنگری که در يك نزاع ، دل وروده اش بیرون ریخته بود و دوباره آنرا ساخته بود . خلاصه ، آهنگر «واك» ، به دل وروده آهنین ، معروف شد ، میدانم که این افسانه ای بیش نیست . آیا امکان دارد که این افسانه معنی و مفهومی در خود نهفته داشته باشد ؟ آیا او همان «واك» است ؟

– مسلم نه . اولاً ، خودت میگوئی که این افسانه است و يك داستان عامیانه . وانگهی ، در زمان مامان ، چنانکه خودش میگفت ، این داستان بیش از صد سال عمر داشته است . اما اینقدر بلند حرف نزن . پیرمرد ممکنست خرفهای ما را بشنود و اوقاتش تلخ شود .

- ابدأ نخواهد شنید ، گوشش سنگین است . واگر بشنود ، از آن چیز ،
 نمیفهمد ، او اندکی احمق است .
 پیرمرد با حیوان بد رفتاری میکرد و فریاد میکشید :
 . هی ! «فدور نفدیچ» .
 معلوم نبود چرا این اسم مذکر را روی او گذاشته بود ، در صورتی که
 خوب میدانست که مادیان است .
 «چه گرمای جهنمی ! آدم چون پسران جوان ابراهیم در کوره آتش
 ایرانیان میسوزد . هوو ! شیطان مجسم ! آه ! باتوام «مازپا» !
 ناگهان قطعاتی از «جاستوشکی» (آوازهای عامیانه) را که سابقاً در کارخانه
 های کشور درست کرده بودند ، خواند .
 خدا حافظ پیشخوان اصلی ،
 خدا حافظ معدن و سرکار گر .
 من نان اربابان را خوردم ،
 از آب بر که مستم .
 کنار ساحل شنامیکند یک قو ،
 پاهایش زیر آب میزند پارو .
 بهیجانم نمی آورد شراب ،
 این «وانیا» است که میشود سرباز .
 «ماش» ، من چندان احمق نیستم ،
 «ماش» ، من آوازا میدانم .
 من به شهر میآیم ، «سلیابا» ،
 تا خدمت کنم در خانه «سن ته تیوریخا» .
 - هه ! مردنی کثیف خدا مرگت دهد ! مردم ، این حیوان مردنی را
 را تماشا کنید . شلاقش میزنی فایده ندارد . هی ! «فدیانه دیا» . بالاخره راه
 میروی ؟ این جنگل را تا یکامینا مندم ، هرگز تمام نمیشود ، در اینجا است که ارتش
 ملی کوهستانها بسر میبرد ، اووه ، اووه ! «برادران جنگلها» ، اینجا هستند .
 «هی» ، «فدیانه دیا» ، باز ایستادی ، تخم جن !
 ناگهان ، برگشت و «آنتونینا الکساندروونا» را خیره نگریست :
 - خوشگل ، تو چه فکر میکنی ؟ مثل اینکه هنوز نفهمیده ام کجائی
 هستی ! مادر کوچولو ، آفتور که می بینم خیلی ساده ای . اگر تو را نشناخته
 باشم ، طعمه زمین شوم و مرا در خود فروبرد . به وجود این گردی ها یقین ندارم ،

اما يقين دارم كه «گريگوف» را زنده در برابر خودمى بينم ! (پيرمرد ، منظورش از گردى ها ، دوچشمش بود ، واز «گريگوف» «كروگر» .) قسم ميخورم ، آيا تو نواهش نىستى ؟ مثل اينكه «گريگوف» را در جلوديدگانم مى بينم . در خانه او بود كه زندگيم را هدر و دندانهايم را از دست دادم . در خانه او همه كارى كرده ام ، همه شغلى داشته ام : در تونل هاى ذغال ، در كنار جراثقال ، در در خدمت اسبها . هي ! جلوبرو ! باز ايستاد ، چلاق ! باتو حرف ميزنند ، مى فهمى ؟

«تومى پرسى كه اين اين «واك» كيست ، آيا همان «واك» آهنگر نيست ؟ مادر كوچولو ، با اين چشمان درشت خيلى ساده اى و در عين حال خيلى احمق . اين «واك» ي كه تو خيال ميكنى «پوستانوگوف» ناميده ميشد ، «پوستانوگوف» دلوروده آهنيبن . اونيم قرن است كه زير زمين ، توى تابوت خوابيده است . حالاما برعكس از «مخونوشين» ها هستيم . اسم ، همانست ، اما نام خانوادگيم فرق ميكنند . نبايد اشتباه كرد .»

اندك اندك ، پيرمرد بازبان خودش آنچه را كه سابق «سامدوياتوف» درباره «ميكوليستين» ها گفته بود ، دوباره حكايه كرد . او آنها را «ميكوليچ» و «ميكوليچا» مى نامند . زن فعلى ناظر را «زن دومى» ميناميد و درباره آن مرحوم ، زن نخستين ، مى گفت كه او چون عسل نرم و شيرين بود و مانند فرشتگان سفيد بود . هنگامى كه صحبت به «ليورى» ، رهبر پارتيزانها ، رسيد و فهميد كه اين نام مشهور به مسكو برسيده است و مردم پايتخت هرگز صحبتى از «برادران جنگلها» نشنيده اند ، بنظرش باور نكردنى آمد .

— غير ممكنست ! هرگز اسم رفيق «لسنيخ» را نشنيده ايد ؟ خدايا ، پس مسكو چه گوشه اى سنگينى دارد ؟

شب فرا ميرسيد . مسافران ميديدند كه سايه هايشان در جلو آنها ميدود و رفته رفته درازتر ميشود . از يك فضاى وسيع باير گذشتند . در گوشه و كنار ، بوته هاى بلند خارخسك و تبخ ، كه در انتهاي ساقه لخت چوبى آنها ، خوشه هاى گل آويزان بود ، ديده ميشد پرتوشامگاه كه بسطح خاك تاايده بود ، آنها را از پائين روشن ميكرد و كناره هاى متحركشان را گسترش ميداد . گوئى قراولان سواره بودند كه ببحركت در گوشه و كنار دشت ، كمين كرده بودند . روبرو ، در آن دور ، دشت پايان ميافت و به يك رشته تپه وسط منتهى ميشد ، اين رشته تپه جاده را ميبرد و ديوارى را تشكيل ميداد كه ميبايت برمسيل يا رودخانه اى مشرف باشد . گوئى در آنجا آسمان از حصارى احاطه شده بود و

کوره راه ، بدر آن حصار منتهی می گردید .
 در بالای این بلندی تند ، خانه سفید و پست و درازی را مشاهده کردند .
 «واک» پرسید :
 - آن برج کوچک را بالای تپه می بینی ؟ «میکولیچ» و «میکولیچنای»
 تو ، در آنجا زندگی میکنند . و آن زیر ، آن بریدگی ، آن مسیل بزرگ
 را «شوتما» می نامند .
 دو طنین صدا یکی بعد از دیگری برخاست و انعکاش چند برابر و
 مقطع بود .
 - پدر بزرگ ، چیست ؟ آیا پارتیزانها نیستند ؟ آیا برای ما تیر
 خالی نکردند ؟
 - چه پارتیزانی ؟ «میکولیچ» است که گرگها را در «شوتما» می ترساند .

۹

نخستین برخورد مسافران با صاحبخانه ها در حیاط ورودی اتفاق افتاد .
 صحنه ای طاقت فرسا بود که از سکوت آغاز شد تا با جنجال و اغتشاش و هرج
 و مرج پایان یابد .
 «النا پروک لونا» از گردش در جنگل باز می گشت و بحیاط داخل میشد .
 پرتو خورشید که از جنگل درخت بدرخت میگذشت و تقریباً همرنگ موهای
 طلایی او بود ، بدن بالاش می تابید و کشیده میشد . او پیراهن تابستانی بتن
 داشت . با دستمالی صورت خود را که از راه رفتن گلگون شده بود ، پاک
 میکرد . گردن عربانش را يك حلقه کائوچوئی احاطه کرده بود و بانتهای آن
 يك کلاه حصیری که به پشت اش افتاده ، آویزان بود .
 شوهرش از روی او می آمد و تفنگ بدست داشت . او از مسیل باز می گشت
 و در این فکر بود که بیدرنگ لوله های تفنگش را که میبایست جرم گرفته باشد ،
 پاک کند ؛ وقتی که تفنگ را خالی کرده ، گلوله در نرفته و چاشنی آن گل
 کرده بود .
 ناگهان ، بی اطلاع قبلی ، يك کاری با جرأت و جسارت بحیاط داخل

شد و روی سنگفرش با سرو صدا راه افتاد ، «واك» بود و تحفه هائی را كه آورده بود .

همه از گاری پیاده شدند و «الكساندر الكساندروويچ» كه دمبدم كلاهش را بر میداشت و دوباره بر سرميكذاشت ، بالحنی تردید آمیز ، تصمیم گرفت نخستين توضيحات را ادا كند .

صاحبخانه ها كه غافلگیر شده بودند ، چند لحظه در بهت و بیحسی حقیقی میخکوب شدند ، در صورتیکه مهمانان نا خوانده بدبخت كه چندان در آشفتگی خویش صادق نبودند ، نمی دانستند كجا مخفی شوند . توضيحات زائد بود : وضع برای همه روشن بود ، حتی برای «واك» ، «نیوشا» و «ساشنكا» . يك احساس ناراحتی شدید ، حتی مادیان و كره اش و پرتو طلائی خورشید و پشه هائی را كه گرد «النا پروك لوونا» میچرخیدند و روی صورت و گردنش می نشستند ، فرا می گرفت .

«آورکی استپانوويچ» بالاخره سكوت را درهم شكست و گفت :

— نمی فهمم . نمی فهمم ، هیچ نمی فهمم و هر گز نخواهم فهمید . آیا اینجا جنوب است ؟ آیا اینجا كشور گندم است ؟ آیا ما در ناحیه «سفیدها» زندگی میکنیم ؟ چرا ، درست ما را انتخاب کرده اید ؟ چه خیال کرده اید و اینجا نزد ما آمده اید ؟

— دوست دارم كاملاً بدانم كه آیا شما چه وظیفه ای برای «آورکی استپانوويچ» قائلید ؟

— «لینوچكا» ، خودت را در این موضوع داخل مكن . بله ، همین . كاملاً زنم حق دارد . آیا فكر کرده اید كه چه بار سنگین مسئولیتی بردوش من می گذارید ؟

— خدایا ! چه میگوئید ! حرف ما را نفهمیده اید . بالاخره موضوع از چه قرار است ؟ راجع به مسأله بی اهمیتی است ، تقریباً هیچ و پوچ است ، هیچ چیز شما را وآسایشتان را تهدید نمی كند .

«فقط گوشه ای در عمارت كهنه خالی میخواهیم . يك اتاق سه سر را كه هیچكس به آن احتیاج ندارد طالبیم تا در آن سبزیكاری كنیم . و بالاخره کمی هیزم كه هنگامی كه کسی ما را نخواهد دید ، خودمان میرویم و در جنگل جمع آوری میکنیم . آیا زیاد توقع داریم ، آیا جنایتی مرتكب شده ایم ؟ — نه ، اما دنیا وسیع است . چرا مخصوصاً این افتخار را برای ما قائل شده اید و نه برای کسی دیگر ؟

— ما میدانیم شما که هستید و امیدواریم که راجع به چیزهای شنیده باشید و ما برای شما بیگانه نیستیم و بریگانگان هم وارد نشده‌ایم .
— خوب ، پس بخاطر «کروگر» است ؟ برای اینکه خویش او هستید ؟
اما چطور جرأت میکنید که چنین مطالبی را در این عصر و زمان ، اقرار کنید و بر زبان بیاورید ؟

«آورکی استپانوویچ» قیافه‌ای عادی داشت و موهایش را بمقب خوابانده بود ، با قدمهای بلند راه میرفت و در تابستان يك پیراهن روسی بتن داشت که نواری که به منگوله‌ای ختم شده بود ، آنرا بپوش می‌جسبانید . در زمانهای پیشین اشخاصی چون او دزد دریائی میشدند ..

«آورکی استپانوویچ» جوانی اش را صرف جنبش آزادیخواهی و انقلاب کرده بود . تنها ترس اش این بود که عمرش کفاف ندهد که آنرا به بیند ، یا اینکه ، اگر انقلاب رویداد ، برای برآوردن تمنیات اصولی و سفاکانه آن ، نظم و قاعده‌ای وجود نداشته باشد . بالاخره انقلاب فرارسیده و به پیش بینی های جسورانه اش پشت پا زده بود . او که همیشه دوست کارگران و از نخستین کسانی بود که در کارخانه «غول سویاتوگور» ، «يك کمیته اجرائی تأسیس کرده و آنرا زیر نظر کارگران قرار داده بود ، اکنون چون ملانصرالدین آرزوهایش بر باد و کلاه سرش رفته و از جریان کنار بود و در گوشه دهکده متروکی افتاده بود که کارگرانش که اغلب منشویک بودند ، از هر سو تار و مار شده بودند .

و حالا این قضیه پوچ و بیهوده و این زادورود نامطبوع «کروگر» هم به آن افزوده شده بود ، همه اینها بازی موزیانه و تمسخر انگیز سرنوشت بود . همه اینها کاسه صبرش را لبریز میکرد .

— نه ، این حرفهای دیوانگان است . فهم از درك آن قاصر است ! آیا خطری که مرا به آن روبرو میکنید ، نمی‌بینید ؟ مرا دچار چه وضعی می‌کنید ؟ نزدیکست دیوانه شوم . نمی‌فهمم ، هیچ نمی‌فهمم و هرگز نخواهم فهمید .
— میخواهم بدانم که آیا میدانید که با این ترتیب ، ما روی دهانه آتش فشان زندگی میکنیم .

— ول کن ، «لینوچکا» ! بله ، زخم کاهلا حق دارد . حتی اگر شما هم نباشید ، باور کنید که همین وضع را داریم ! يك زندگی سگ و يك خانه پراز دیوانگان ، داریم . همیشه میان دو آتش بسر می‌بریم و راه گریز نداریم . بعضی‌ها مسخره‌مان میکنند که يك فرزند «سرخ» يك بلشویک ، يك بت

توده‌ها داریم .

«بعضی دیگر ، چون برای مجلس مؤسسان انتخاب شده‌ام ، با نظر بد بمن مینگرند . شما فقط يك گوشهٔ دنج میخواهید . ودستان را دور از آتش می‌گیرید ! خوشحال می‌شوید که بخاطر شما تیر باران شوم !

– چه می‌گویید! حواستان را جمع کنید ! خدایا ، شما را چه میشود؟ پس از يك لحظه «میکولیتسین» تسکین یافت و گفت !

– خوب ! بیرون خانه ، بقدر کافی داد و فریاد کردیم . می‌توانیم آنرا در خانه ادامه دهیم . مسلم ، برای مدتی بعد ، پیش بینی خوبی نمی‌کنم . اما انسان از غیب خبر ندارد و بر سر نوشت «یهوه» هیچکس آگاه نیست . فقط ما سرباز خونخوار ترك و مردمی بی‌دین و خدا ناشناس نیستیم . شما را بیرون نمی‌کنیم و بجنگل نمی‌رانیم تا «میخائیلو پوتا پیچ» (خرس داستانهای عامیانه) شما را بیلمد . «لنوجکا» فکر میکنم که بهتر آنست آنان را به اطاقی که کف سبز رنگ دارد و مجاور اطاق کار من است ، راهنمایی کنیم . در آنجا گفتگو میکنیم تا به بینیم کجا میتوانند منزل کنند . فکر میکنم شما را در باغ سکونت بدهیم . داخل شوید ، خواهش میکنم . خوش آمدید . «واک» ، بارو بنه‌ها را بیاور . تا يك دقیقه خدا حافظ .

– مادر مقدس! مثل بارو بنه‌های ولگردان است . همه‌اش ، بسته و بقیچه است . حتی يك چمدان ندارند .

۱۰

شب فرا رسید و بسیار خنك بود . تازه واردان شست و شو کردند . زنهای اطاقی را که به آنها اختصاص داده شده بود ، برای شب آماده کردند ، اما «ساشنکا» که تا این زمان خود بخود عادت کرده بود که بزرگترها جمله‌های بچگانهٔ او را که با زبان کودکانه ادا میکرد ، با تحسین و شوق تلقی کنند ، و برای خوش آیند آنان هزاران گفتار احمقانه را با شادی و سرور به زبان می‌آورد ، امروز ناراحت بود . پر حرفی کودکانه‌اش هیچ موقعیتی بدست نمی‌آورد ، کسی با و توجه نمیکرد . ناراضی بود که چرا کرهٔ سیاه را بخانه نیاورده بودند

و هنگامی که سراو فریاد کشیدند تا آرام بگیرد ، گریه را سرداد . می گفتند که از بچه بی ادب و شریر است و دیگر او را نمی خواهند و می ترسید که او را بدکان بچه فروشی دوباره بازگردانند ، همان دکانی که بدنیا آمده بود ، فکرمی کرد او را از آنجا به خانه پدر و مادرش فرستاده اند . هنگامی که دچار یکی از اینگونه ترسها میشد و بلند فریاد میکشید ، اوسادق بود ، اما این بچگیهای داپسندش ، اثر همیشگی خود را نمی بخشید . بزرگترها که ناراحت بودند که در خانه ای بیگانه بسر میبرند ، حرکاتشان آرامتر از معمول بود و در غم و اندوه خویش ساکت فرورفته بودند . « شور و چکا » ناراحت شده بود و بد خلقی میکرد . غذا باو دادند و بی نان او را نخوابانیدند . بالاخره ، بخواب رفت . « اوستینیا » کلفت « میکولیتسین » ، « نیوشا » را با طاق خودش برد تا باوشام بدهد و اسرار خانه را با اودرمیان گذارد . « آنتونینا الکساندروونا » با آقایان ، برای صرف جای شبانه دعوت شدند .

« الکساندر الکساندروویچ » و « یوری آندریه ویچ » اجازه خواستند تا یک دقیقه بیرون بروند و روی پلکان جلوعمارت رفتند و هوای آزاد را تنفس کردند . « الکساندر الکساندروویچ » گفت :

— عجب ستارگانی!

تاریک بود . پدرزن و داماد که درد قدمی هم روی پلکان ایستاده بودند ، یکدیگر را نمی دیدند . اما از پنجره ای که در گوشه خانه مخفی شده بود ، نور چراغی به مسیل میتابید . در شب سرد و مرطوب ، پرتو آن گرد آگرد بوته . های مه آلود و درختان و چیزهای نامشخص دیگر را روشن میکرد . این دو نفر خود را بیرون از این رشته روشنائی می یافتند ، روشنائی ای که تاریکی اطراف را غلیظ تر میکرد .

— همین فردا ، حیاط خلوتی را که بما پیشنهاد شده است باید بررسی کنیم و اگر قابل سکونت بود ، فوراً دست بکار شویم و آنرا تعمیر کنیم . هنگامی که این گوشه محقر خود را مرتب میکنیم ، بیخ زمین باز شده و گرم خواهد شد . آنگاه ، بی اینکه یک دقیقه وقت را تلف کنیم ، باغچه بندی را با سرعت شروع می کنیم . بنظر من می آید که شنیدم بما وعده دادند که برایمان بذر سیب زمینی تهیه کنند . یا اینکه عوضی شنیده ام ؟

— نه ، او کاملاً وعده داد . و هم چنین بذرهای دیگر را . با گوشهای خودم آنرا شنیدم . جائی را که بما پیشنهاد میکرد ، هنگامی که از باغ میگذشتیم آنرا دیدم . میدانید کجاست ؟ پشت عمارت اصلی است ، و سراسر آنرا گزنه

پوشانیده است. آنجا از چوبست، در صورتی که بدنه عمارت از سنگ. آنجا را از توی گاری بشما نشان دادم، یادتان هست؟ همانجا را باغچه بزدی میکنم. گمان میکنم که در آنجا اثر باغچه وجود داشته باشد. از دور چنین حدس زدم. شاید که اشتباه میکنم. باید از جاده ها پرهیز کرد. آنها را کنار گذاشت، اما زمینی که سابق باغچه بوده است، میبایست کاملاً کود داده شده و از خاک برك غنی باشد.

— فردا خواهیم دید. نمیدانم. خاک بواسطه علفهای هرزه، میبایست بکلی بیفایده باشد و مسلم مانند سنگ سخت است. در کنار خانه، بيشك يك باغچه سبزیکاری بوده است. شاید هم در گوشه دور افتاده ای اثرش وجود داشته باشد. فردا همه اینها را روشن خواهیم کرد. صبح، باز یخبندان خواهد بود. امشب، مسلم یخ می بندد. چه خوشبختیم که اینجائیم و جا و مکانی داریم. میتوانیم بخود تبریک بگوئیم. اینجا بما خوش میگردد. از اینجا خوشم می آید.

— مردمان دلچسبی هستند. مخصوصاً او. آن زن، بسیار تعارف میکند. مانند اینست که از خودش ناراضی است: چیزی در او هست که آنرا دوست ندارد. علت این وراجی دائم و بیمعنی و غیرعادی او همینست. میتوان گفت که او عجله دارد که توجه تان را از منظره بیرون منحرف کند، مینرسد اثر نامطبوعی در شما بگذارد. و این مسأله که فراموش میکند کلاهش را بردارد و همچنین به پشت روی شانه هایش افتاده است، این دیگر از حواس پرتی نیست. اینکار با مثال او می آید.

— باز گردیم! از ادب دور است که این قدر بیرون بمانیم. آنها بطرف اطاق غذا خوری راه افتادند، در آنجا صاحبخانه ها و «آنتونینا الکساندروونا» پشت يك ميز گرد که يك جار بالای آن آویزان بود نشسته بودند و دور سماور جای میخوردند. آنها از اطاق کار تاريك مدير عبور کردند.

اطاق، يك تيفه شیشه ای داشت که برمسيل مشرف بود. هنگامی که روز بود و دکتر از این پنجره وسیع نظر می انداخت تا جائی که چشم کار میکرد، آن طرف مسيل، دشتی را که با «واک» از آن عبور کرده بودند، میدید. نزدیک پنجره يك ميز دراز که قاعده تمام طول اطاق را می گرفت گذاشته شده بود، ميز نقشه کشی و طراحی بود. يك تفنگ شکاری روی ميز افتاده بود و دو انتهایش نمایان بود و باین ترتیب بزرگی آن احساس میشد.

«یوری آندریه‌ویچ»، این بار هم، هنگامی که از اطاق میگذشت، به پنجره و نظرانداز وسیع‌اش، به عظمت و وضع قرار گرفتن میز، به بزرگی اطاق و صندلیهای راحت‌اش، با حسرت نگریست، و هنگامی که الکساندر الکساندروویچ، و او به اطاق غذا خوری وارد شدند و به میز چای نزدیک گردیدند، «یوری آندریه‌ویچ» نتوانست از تعجب و تحسین خودداری کند:

— چه جای قشنگی است! و چه اطاق دفتر زیبایی! انسان در آنجا می-خواهد کار کند و به ذوق می‌آید!

— در لیوان می‌خورید یا در فنجان؟ چه جور دوست دارید، پر رنگ یا کم رنگ؟

— «پوروچکا» این دورین را نگاه کن که فرزند «آورکی استپانوویچ» هنگامی که کودک بوده، آنرا ساخته است.

— تاکنون، اوسر برآه نشده است، همیشه بچه است، هر چند که این ناحیه را بحساب نیروی شوروی از دست «کوموچ» گرفته است.

— چه گفتید؟

— «کوموچ».

— «کوموچ» چه معنی میدهد؟

— ارتش حکومت سیبری است که می‌جنگد تا قدرت مجلس مؤسسان را دوباره بازگرداند.

— از صبح، ما فقط مدح و ثنای فرزندان را شنیده‌ایم. شما باید بخود بیالید.

— این مناظر اورال را که در زیر ذره بین بزرگ کرده است، هم چنین کار اوست و آنرا بایک دوربینی که خودش ساخته، گرفته است.

— این کلوچه‌های ساخارین است؟ حقیقه عالیست.

— آه، چه می‌گویید؟ اینجا، ساخارین چه کار دارد؟ قند است و خالص ترین قندها. مگر ندیدید که یک حبه از قنددان برداشتم و در چای‌تان انداختم؟

— راستش را بخواهید، نه. عکسها را نگاه می‌کردم. بنظرم می‌آید که چای واقعی است.

— مسلم، بهترین چای است.

— از کجا می‌آورید.

— داستان‌ش مانند داستان سفره سحرآمیز است. یک دوست آنرا برایمان می‌آورد. او یکی از کله‌گنده‌ها، سیاست فعلی است. بسیار چپ‌رو است. او

نماینده رسمی کمیته اقتصادی این ایالت است . از اینجا هیزم برای شهر میبرد و دوستانه برایمان بلفور و کره و آرد می آورد . «سیورکا» ! بمن بگوئید که در چه سالی «گری بایدوف» مرده است؟ (الکساندر ، گری بایدوف ۱۷۹۵ - ۱۸۲۹ نویسنده کمیک که بواسطه نوشتن پیس «بدبختی داشتن هوش زیاد» معروف است).

- بنظر من می آید که در سال ۱۷۹۵ دنیا آمده است . اما درست نمیدانم که کی کشته شده است .

- باز هم کمی جای ...

- نه ، متشکرم .

- و حالا يك سؤال دیگر : بمن بگوئید که قرار داد صلح «نیمک» کی بسته شد و بین چه کشورهایی بود ؟

- «لنچکا» ، اذیتشان نکن . بگذار خستگی سفر را در کنند .

- و حالا ، خواهش می کنم ، بمن بگوئید که اقسام عدسی ها کدامند و

در چه صورتی تصویر ، حقیقی ، برعکس ، صاف بدست می آوریم ؟

- چطور در فیزیک اینقدر قوی هستید ؟

- ما يك ریاضی دان عجیبی در «یوریاتین» داشتیم . او در دودیرستان

درس میداد ، دیرستان پسرانه و دیرستان ما . چقدر خوب توضیح میداد !

آه ، چقدر خوب بیان میکرد ! مثل يك خدا ! همه اینها را می جوید و به

دهانمان می گذاشت . اسمش «آنتیپوف» بود . با يك معلم اینجا ، ازدواج

کرده بود . دختر های كوچك ، دیوانه اش بودند ، همه عاشقش می شدند . او

داوطلب به جبهه رفت و دیگر باز نگشت ، کشته شده است . می گویند که

کمیسر «استرل نیکوف» ، این بلای خداوند ، این غذایی که از آسمان برای

ما نازل شده ، همان «آنتیپوف» است که دوباره زنده شده . مسلم ، افسانه است

و آنکه اینکارها ، کار او نیست . باوجود این ، کی میداند ؟ همه چیز امکان

دارد . باز يك فنجان كوچك جای بریزم ؟

قسمت نہم

«واریکینو»

زمستان فرارسید و «یوری آندریه ویچ» که فراغت بیشتری داشت درباره موضوعهای گوناگون، نوشتن را آغاز کرد. اینست آنچه را که در کتابچه اش نوشت :

« این تابستان، بسیار علاقه داشتم که با «تیوچف» خود را سرگرم کنم : (فتودورایوانوویچ تیوچف ۱۸۷۳ - ۱۸۰۳ ، یکی از بزرگترین شعرای غنائی روسیه در قرن نوزدهم)

« آه ، چه تابستانی ! چه تابستانی !

يك جادو و افسون واقعیت .

با چه موهبتی فرا رسیده ای .

ناگهان و بی سببی ؟ »

چه خوشبختی که انسان برای خود و خانواده اش، از صبح تا شام کار کند، مأوائی بسازد ، زمین را کشت کند تا از آن رزق خود را بدست آورد ، و چون « رویینسن » محیط خاص خویش را بنا کند ، از خدا که جهان را آفرید تقلید کند چون مادری که فرزندی بدنیاء می آورد ، هر لحظه زندگی دو باره بیابد و نفس تازه کند .

هنگامی که دستها به کار بدنی ، عضلانی و زمینی و درود گری ، مشغول است ، چه افکار و تصورات تازه ای در ذهن نقش می بندد . هنگامی که وظایف عاقلانه را بعهده می گیرید که انجامش از لحاظ جسمانی آسانست ، آنگاه اجرایش شما را از شادی و موفقیت لبریز می کند. هنگامیکه ، شش ساعت متوالی، يك كنده را با تبر تکه تکه می کنید یا در زیر آسمانی برهنه که شما را از دم حیات بخش اش می سوزاند ، ییل میزنید ، چه شادی و سروری دارید ... و اگر این افکار، این الهامات و این حضور ذهن ها روی کاغذ نیامده است و با ناپایداری که

دارند فراموش می‌شوند، این يك ضایعه نیست، بلکه يك موفقیت است. ای کسی که در شهر خزیده و معتنفی و به تفکر و تصور و اعصاب خویش که بواسطه توتون و قهوه سیاه غلیظ، ناتوان شده است، شلاق میزنی، توفیق بر از مواد مخدره ندیده و شناخته‌ای: احتیاج حقیقی و تندرستی کامل.

من زیاد دور نمی‌روم، نه قطع علاقه و گوشه‌گیری هواداران تولستوی را تبلیغ می‌کنم، نه بازگشت به زمین را. در فکر این نیستم که سوسیالیسم را باراه حل مسأله کشاورزی، اصلاح کنم، تنها حقیقتی را بیان می‌کنم، بی اینکه بخواهم سرنوشتی را که مقدر ماست بصورت مکتبی درآورم. وضع ما قابل جرو بحث است و ما اجازه نمیدهیم که نتایج کلی را از آن برگیریم. زندگی مادی ما از عناصر بسیار ناموزون و نامتجانس، درست شده است. تنها يك قسمت کوچکی از آذوقه و ارزاق ما - سبزیها و سبب زمینی‌های ما - مدیون کار دستهایمان است. بقیه از منابع دیگر حاصل می‌گردد.

ما از زمین، خلاف حق و قانون استفاده می‌کنیم. گریز از نظارت رسمی دولت بر زمین، عملی غاصبانه است. هیزمی که از جنگل می‌بریم، یکنوع دزدی است. این واقعیت که آنچه را سابق به «کروگر» تعلق داشته است، از جیب دولت بیرون می‌آوریم، برای ما عذرویه‌ای نمیتواند باشد. آنچه که ما را نجات میدهد، بعد مسافت است، دوری از شهر است که تا کنون هیچکس از قلب و خیانت ما آگاه نشده است.

از کار طبابت دست کشیده‌ام و درباره شغل خویش سکوت را حفظ کرده‌ام تا آزادیم را برهم نزنند و آشفته نکند. اما همیشه، در آن سردنیا يك خوش باوری پیدا میشود و می‌فهمد که دکتری در «واریکینو» مستقر شده است و از سی فرسخی، از خانه‌اش، کشان کشان می‌آید و نسخه می‌خواهد.

یکی با مرغ می‌آید، دیگری با تخم مرغ، سومی با کره و از این نوع چیزها، بیهوده آقائی بخرج می‌دهم و پیشکش‌ها را رد می‌کنم، بالاخره مجبورم آنها را بپذیرم، زیرا مردم به تأثیر نسخه‌های مجانی اعتقاد دارند. با این ترتیب از طبابت جزئی درآمدی بدست می‌آورم، اما مانند «میکولیتسین» ها، اتکای حقیقی ما به «سام‌دویا توف» است.

اختلافاتی را که این مرد توانست حل کند، از فهم و ادراک بیرون است. اوصادقانه هواخواه انقلاب است و سزاوار اعتمادی است که «شورای شهر داری «یوریاتین» با او ابراز داشته است، با قدرت وسیعی که دارد، می‌توانست، بی اینکه ما اطلاع دهد، تمام جنگل «واریکینو» را مصادره کند و چوبش را

ببرد و ماجیزی نمی توانستیم بگوئیم و کاری نمی توانستیم بکنیم . از طرف دیگر ، اگر میخواست ازدولت بدزدد ، بی اینکه کسی جرأت دم زدن داشته باشد ، می توانست ، هر قدر که دلش میخواست ، جیبش را پسر کند . بهیچکس نمیایست حساب پس دهد ، بکسی نمیایست هدیه ای بدهد . پس کی او را مجبور می کرد که غم ما را بخورد و به «میکولینسین» کمک کند و تمام مردم این ناحیه ، مثلاً رئیس ایستگاه «تورفیانایا» را حمایت کند ؟ تمام وقتش از هر جهت بر این صرف میشود که چیزی بیابد و بیاورد : او با طرزی هم چنین شورانگیز ، قهرمانان کتاب «جن زدگان» «داستایوسکی» و «مانیفست» کمونیست را مجسم و تجزیه و تحلیل و توصیف می کند ، و بنظر می آید که اگر زندگی اش را با یکی از اینگونه اسراف های آشکار نمی آمیخت ، از اندوه کسالت میبرد .»

۲

اندکی بعد دکتربادداشت کرد :

«ما پشت خانه قدیمی اربابی ، در دواطاق يك عمارت كوچك چوبی ، مستقر شده ایم . هنگامی که «آنا ایوانوونا» كودك بود ، «كروگر» آنجا را به نخبه خدمتگزارانش اختصاص داده بود : خیاط ، ناظر خرج ولله بچه ها كه بازنشسته شده بود .

گذشت زمان ، این گوشه را بقدر كفایت ویران کرده بود ، خیلی زود ، آنرا بصورت اولش درآوردیم . با كمك افرادی كه بصیر و آگاه بودند ، بخاری را جابجا كردیم ، قسمی كه بهتر بشود از گرمایش استفاده برد ، این بخاری دواطاق را گرم می کند .

در این قسمت باغ ، آثار خرابانهای قدیم ، در زیر علفهای تازه ای كه همه جا را پوشانیده ، ناپدید شده بود . اما اکنون با فرا رسیدن زمستان ، همه چیز كاملاً بیحس و كركت شده بود و زنده ها آنچه را كه مرده بود ، دیگر دوباره بدست نمی آوردند و آثار قدیم ، بسیار واضح و آشكار از زیر برف نمایان می شد .

بخت و اقبال یارما بود ، پاییز ، بسیار خشك و گرم بود . فرصت یافتیم

که پیش از بارندگی و حملۀ سرما، سیب زمینی ها را بیرون آوریم. آنچه را که میبایست به «میکولیتسین» بدهیم، کنار گذاشتیم و باو دادیم و برای خودمان بیست کیسه باقیماند. همه را در یک مخزن که در زیر زمین واقع بود، چیدیم و رویش را با کاه و لاجاف های کهنه و پاره پوشانیدیم. تقریباً دو جلیک خیار بدست آوردیم و «تونیا» از آن خیار شور درست کرد و همین اندازه، کلم، کلم های تازه را دوباره بهم بستیم و از یک تیرافقی آویختیم. ذخیره های هویج را با شلغم و چغندر و تربچه، بمقدار زیاد در زیرش خشک پنهان کردیم، و در خانه نخود و لوبیا فراوان داشتیم، هیزمی را که به انبار آورده بودیم، تا بهار کافی بود. زمستان را دوست دارم و آرزو میکنم، هنگامی که سپیده دم، در زیر زمین را با نور لرزان فتیله ای که نزدیک بخاموش شدن است بلند می کنید و دم گرم زمین آبیخته با بوی ریشه ها و زمین و برف ناگهان بدماغ شما میخورد، چقدر لذت بخش است.

از انبار بیرون می آید. هنوز آفتاب ندمیده است. صدای در، یک ععلسه، یا بطور ساده صدای قرچ قرچ برف در زیر پا، بر میخیزد... آنجا، از یک باغچه سبزیکاری که سر کلم ها از زیر برف بیرون آمده است، خرگوش ها پابفرار می گذارند و در روی برف های اطراف اثر جست و خیز آنها نقش می بندد و سگ های دور و بر، یکی بعد از دیگری مدت درازی عوومی کنند. آخرین خروسها دیگر آوازشان پایان یافته، و قش گذشته است. آفتاب می دمدم. بر روی دشت پهناور هم، رد گربه های وحشی که سوراخهای پیوسته ایست، نقش بسته است. گوئی دانه های مروارید است که با دقت برشته کشیده اند. گربه وحشی مانند گربه با قدمهای کوتاه میدود و می گویند که در یک شب مسافت بعید را می پیماید.

برای آنها دام و تله می گذارند، اما بجای گربه وحشی، خرگوشهای خاکستری بیچاره بدام می افتند و آنها را که یخزده و از سرما خشک شده و نیمی از بدنشان در زیر برف فرو رفته است، بیرون می اندازند. ابتدا، هنگام بهار و تابستان، زندگی بسیار دشوار بود. ما خسته بودیم. اکنون در این شب های زمستان استراحت می کنیم. از عنایت «آنفیم» که برایمان نفت تهیه می کند، گرد چراغ جمع می شویم. زنان حرف می زنند یا می بافند. «الکساندر» الکساندروویچ، و من با صدای بلند چیزی می خوانیم. بخاری روشن است. استعداد بخاری سوزاندن من مدت درازی است که شناخته شده است. این منم که آنرا مواظبت می کنم و بموقع در پوشش را می بندم تا حرارتش هدر

نرود . اگر نمیسوزی بد بسوزد و بخاری را خفه کند ، آنرا بیرون می آورم و با قدم دوازده پا خارج میشوم و آنرا که دود از آن برمی خیزد بنقطه دوری روی برفها پرتاب می کنم .

نیمسوز پروازی کند و مانند مشعل سوزانی می درخشد و حاشیه تاریك باغ خفته و چهار گوش های تیره چمن ها را روشن میکند ، بعد تراق و تروق می کند و هنگامی که روی توده برف افتاد ، خاموش میشود .

ما پشت سر هم « جنگ و صلح » ، « اوژن انیگین » ، « همه اشعار پوشکین » ، « دوباره میخوانیم » ، ترجمه روسی « سرخ و سیاه » « اسناندال » ، « داستان دو شهر » « دیکنس » و داستانهای کوتاه « کلیس » را میخوانیم .

۳

مدت زمانی بعد ، هنگامی که بهار فرا میرسید ، دکتر یادداشت کرد .
« گمان می کنم « تونیا » آبستن است . آنرا باو گفتم . گمان نمی کند ، اما مطمئنم . این موضوع را از آثار غیر مشهودی که پیش از آثار مشهود ، آشکار می گردد و درباره آنها خطا نمی کنم ، می فهمم .

چهره زن تغییر می کند . نمیتوان گفت که زشت شده است ، اما قیافه بیرونی که تا کنون بر آن مسلط بود ، زین سپس از جنگ نظارت و سلطه او میگریزد . او در چنگال آینده ای که از او بیرون خواهد آمد ، اسیر است و دیگر او ، خودش نیست . این آزادی و رهائی خطوط چهره اش ، رنگ يك آشفته گی جسمی بخود می گیرد : چهره اش درخشندگی خود را از دست می دهد ، پوستش می پژمرد ، چشمانش چنان می درخشد که مایل نیست ، گوئی از عهد سلطه بر همه اینها بر نمی آید و از هدایت و نظارت آنها ، چشم می پوشد .

« تونیا » و من ، همیشه در کنار یکدیگر زندگی کرده ایم . اما این سال کار و کوشش ، باز هم بیشتر ما را بهم نزدیک کرد : فهمیدم که چقدر اوقوی ، خستگی ناپذیر ، زرنک است ، چقدر خوب می تواند کارش را مرتب کند تا هنگامی که از اینکار بکار دیگری پرداد ، تا جایی که ممکنست کمتر وقتش تلف شود .

همیشه گمان کرده ام که هر آبستنی بی آلاش است و این اصل و عقیده تنها

دربارهٔ «باکرهٔ مقدس» صادق نیست ، بلکه يك اصل کلی مادری را بیان می کنند .
 برهزائوئی همان پرتوانزوا و متروك و بی کسی بطرز خاص خودش ،
 سنگینی میکند . آنگاه ، در این لحظهٔ مقدس ، چنان انسان یکه و تنهاست که
 بنظرش می آید هیچکار از دستش ساخته نیست . همه چیز باراده و مشیت آسمانی
 بستگی دارد .

زن به تنهایی بجهش را بدنی می آورد ، و در دومین مرحلهٔ زندگی و
 هستی بتنهائی با بجهش بگوشه ای پناه میبرد ، جایی که يك آرامش بسیار عمیق
 حاکم فرماست و میتوان بی ترس و وا همه گهواره ای را آنجا قرارداد . و تنها ،
 در يك پذیرش ساکت ، او را شیر میدهد و بزرگ میکند . در دعاها ، از «باکرهٔ
 مقدس» تقاضا می کنند : «از فرزندان و خدایت . با تضرع و زاری بخواه .» و
 خلاصهٔ ورد و دعا را بدعانش می گذارند : «و روحم در خدای نجات بخشم ، بشادی
 و سرور گرائیده است زیرا او به فروتنی و خاکساری خادمه اش تقاضا فرافکنده
 است و باین علت است که تمام نسلها ، با صدای بلند مرا خوشبخت و رستگار
 خطاب می کنند .» در اینجا از فرزندش صحبت می کند و فرزندش او را تمجید
 و تکریم مینماید : «زیرا خدای قهار مرا بوجود آورده است .» - این باعث
 افتخار اوست . هر زنی میتواند چنین بگوید . خدایش ، در فرزندش است . این
 احساس نزد مادران مردان بزرگ ، آشنا و مأنوس است . اما همهٔ مادران ،
 بدون استثناء ، مردان بزرگ را بوجود آورده اند و اگر زندگی بیدرنگ
 آنانرا فریب داده است ، خطا و تقصیر از آنان نیست .»

۴

«ما پیوسته «اوزن اونیکین» و منفاومه ها را دو باره میخوانیم . دیروز
 «آنقیم» آمد و هدایائی آورد . ماسوری براه انداختیم و بر معلومات خود
 افزودیم . دربارهٔ هنری اندازه جرو بحث کردیم .

مدت زمان نیست ، فکر می کنم که هنریك مقوله نیست ، قلمروی نیست که
 يك مجموعهٔ بی اندازه تصورات ذهنی و پدیده ها را با همهٔ متفرعاتشان ، شامل
 بوده باشد ، برعکس ، چیزی است محدود و متراکم و فشرده ، منظورم يك اصل

اساسی است ، يك عنصر اثر هنری است ، همان نیروی است که درخوشتن ، تطابق خود را می یابد ، همان حقیقتی است که در اثرش بوجود می آورد و باقی می گذارد . هیچگاه بنظرم نیامده است که هنريك شیئی یا يك تجلی شکل باشد ، بلکه همیشه فکر کرده ام که هنريك عنصر مردوز و محتوی اش پوشیده و پنهان است . برای من ، این امر مانند روز روشن است ، و تمام ذرات وجودم آنرا حس میکنند ، اما چگونه این فکر و عقیده را مرتب کنم و بیان نمایم ؟ آثار هنری با طرق گوناگون سخن می گویند : بوسیله تم ها ، وضعیات ، موضوع ها ، قهرمانان . اما آثار هنری مخصوصاً از آن جهت سخن می گویند که هنر را درخود پنهان دارند . هنر صفحات «جنایت و مکافات» بیشتر انسان را تحت تأثر قرار میدهد تا جنایت «راسکولنیکوف» .

هنر اولیه ، هنر مصر ، هنر یونان . هنر ما ، پس از گذشتن هزاران سال ، مسلم يك چیز است و همانست که بود ، هنر است ، هنری گانه و منفرد . یکنوع اندیشه ، یکنوع اثبات حقایق زندگی است و برای اینکه امکان داشته باشد با کلمات جدا و منفرد آنرا تجزیه نمود ، بسیار همگانی و جهانی است ، و هنگامی که يك ذره ناچیز از این نیرو دريك مخلوط پیچیده ای گنجانیده شود ، این قطعه هنری بیش از بقیه سنگینی می کند و جوهر و روح و اساس مجموعه ارائه شده را تشکیل میدهد .

۵

« کمی سرما خورده ام . سرفه می کنم و مسلم اندکی تب دارم . تمام روز ، مانند اینست که گلوله ای در گلویم بالا می آید و آنجا گیر می کند و در بالای حنجره ، نفسم را می برد . حال بدی دارم . از سرخ رگ است . نخستین آثار بیماری قلبی است که از مادر بیچاره ام بارث برده ام ، آیا ممکنست ؟ بزودی معلوم خواهد شد ؟ در این صورت جوان مرگ خواهم شد .

بوی ملایم دود در اطاق می پیچد ، بوی اطو کشی را میدهد . زنان اطومی کنند و گاه بگاه آتشی از بخاری که خوب نگرفته است ، بیرون می آورند

و آنرا در اطومی گذارند و در آن چون آرواره‌ای بهم می‌خورد . این مسأله ، چیزی را بیادم می‌آورد . خوب ، چه چیز را ؟ کسالت ، هوش و حافظه برایم نگذاشته است .

«آنفیم» برایمان صابون روغنی آورده است . برای اینکه ، آنرا جشن بگیریم ، یک رختشوئی عمومی را ترتیب داده‌اند و «ساشنگا» دو روراست که بی مراقب و سرپرست بسر میبرد .

هنگامی که من چیز می‌نویسم ، زیر میزم می‌خزد ، و بین پایه‌های میز روی چوب وسط آن می‌نشیند و ادای «آنفیم» را درمی‌آورد که هر بار که نزد ما می‌آید او را با سورتمه خود بگردش میبرد و او چنین وانمود می‌کند که در سورتمه‌ای نشسته است .

هنگامیکه بهبود یافتم ، بایست به شهر بروم و چیزهایی درباره نژاد مردم و تاریخ این ناحیه بخوانم . .

میگویند که در شهر کتابخانه عمومی بزرگی وجود دارد ، که از عطایا و هدیه‌های چندین مرد بخشنده بوجود آمده است . ذوق دارم که بنویسم . باید عجله کنم . بهار یک چشم به‌مزدن فرا میرسد . آنگاه بجای نوشتن و خواندن ، کارهای دیگری دارم .

سردردم زیاد تر می‌شود . بد خوابیدم . یکی از آن خوابهای پوچ و بیهوده‌ای را دیدم که بمحض بیدار شدن ، فراموش می‌شوند . این خواب از مغزم بیرون رفت و تنها علت بیداریم در ذهنم باقی ماند : صدای زنی بود که شنیدم و در خوابم طنین افکند . این صدا را بخاطر سپردم و دوباره آنرا بیاد آوردم ، پی در پی زنانی را که می‌شناختم از برابر نظر گذراندم . و درین آنها جستجو کردم و خواستم ببابم که این صدای گرم و موقر و تسکین بخش از سینه کدامیک برخاسته است . هیچکدام این صدا را نداشتند . فکر کردم که چون به «تونیا» بسیار عادت کرده‌ام ، صدای او با صدای من ما ایجاد کرده و حساسیت مرا در برابر صدایش ، ضعیف نموده است .

کوشیدم که فراموش کنم او زنم است و خیال او را بسیار دور راندم تا حقیقت بر من آشکار گردد . نه ! این صدای او نبود . با اینوصف ، موضوع لاینحل ماند . در حقیقت ، مردم درباره خواب چنین عقیده دارند : عموماً گمان می‌کنند آنچه را که در روز در آنها اثر عمیقی گذاشته است ، آنرا در خواب دوباره می‌بینند . من عکس آنرا دریافتم .

بارها ، ملاحظه کرده‌ام که در خواب آنچه را که روز به آن توجه نداشته‌ام .

دیده‌ام ، افکاری را که کاملاً روشن نبوده‌اند ، گفتاری را که مبهم ادا شده‌است و من به آن توجهی نداشته‌ام ، هنگام شب دوباره بازمی‌گشتند و مجسم میشدند و موضوع خواب مرا تشکیل میدادند تا از بی‌اعتنائی و تحقیری که هنگام روز دیده بودند ، انتقام بکشند .

۶

«شب یخبندان روشنی است . درخشندگی . پیوستگی و یگانگی در آنچه که می‌بینید ، وجود دارد . یخبندان ، زمین و هوا و ماه و ستارگان را بهم جوش داده است . در باغ ، سایه‌های مشخص درختان را که در وسط خیابان دراز کشیده بود ، گوئی برجسته ، ردیف چیده بودند . پیوسته چنین احساس میشد که سایه‌هایی سیاه ، دائم از جاده عبور می‌کنند . ستارگان درشت ، در جنگل ، بین شاخه‌ها ، آویزان بودند . گوئی فانوسهایی‌اند با طلق آبی . تمام آسمان را ستارگان ریز پوشانیده بود ، چنانکه در تابستان گل‌های مینا سطح چمن را می‌پوشانند .

شب ، درباره پوشکین صحبت را ادامه دادیم . اشعار دانش آموزان دبیرستان را خواندیم ، همه از جلد اول بود . در اینجا ، چه قدر انتخاب وزن و آهنگ ، قاطع است !

زمانی که او اشعار طویل را می‌سرود ، جاه طلبی جوانیش ، پاره‌پاره از «آرزوهای فراتر نمی‌گذشت» (آرزوهای ۱۸۸۱-۱۸۸۵ یک مجمع ادبی بود که اعضای را شاعران «ژوکوفسکی» ، «باتیوشکوف» ، «پوشکین» و چند تن دیگر تشکیل میدادند و سعی داشتند بالحنی ساده‌تر و روان‌تر از قرن هیجدهم شعر بسرایند) می‌خواست خود را بالاتر از استادانش نشان دهد ، و بوسیله کنایات افسانه‌ای خدایان و لحن باطمینان و بیان فساد خیالی ایفوریون و تظاهر به فرزاندی پیشرس ، خاک در چشم عمویش پیاشد (واسیلی لوروویچ پوشکین) (۱۸۳۰-۱۸۷۰) شاعر ایفوری .

اما از عهده تقلید «اسیان» یا «پارنی» یا «خاطرات تسا و کویه سلو» بر نیامد . مرد جوان بسرودن اشعار که تاه دست زد و «شهر کوچک» ، «منظومه‌ای

برای خواهرم، یا اندکی بعد «کی شینف». «به دواتم، یا باز هم آهنگهای منظومه‌ای برای پودین» سرود، و تمام آینده پوشکین در هنگام جوانیش بیدار شد.

چنانکه پنجره اطاقی را باز کنند، هوا و روشنائی خارج، صدای زندگی، اشیاء و مواد ناگهان به اشارش هجوم می‌آورند.

موضوعهای دنیا خارج، موضوعهای مدت اول، اسامی عام حمله می‌کنند و متراکم می‌شوند و بالاخره شعر را تصرف می‌کنند. و کلمات بسیار مبهم را بیرون میرانند. موضوع، موضوع و همیشه موضوع بصورت ستونهای آهنگدار و مقفی در کنار منظومه صف می‌کشد.

می‌گویند که این سبك پوشکینی چهاربندی که بعد مشهور گردید، یکنوع واحد سنجش و معیار زندگی مردم روسیه است. از آن، میتوان سراسر زندگی مردم روسیه را قیاس گرفت، چنانکه برای ساختن کفش، اطراف پارا رسم می‌کنند و اندازه میگیرند، نمره دستکش را میدهند تا اندازه آن را بیا بند.

چنانکه، مدت زمانی بعد آهنگ و هنجار روسیه سخنگو، لحن آهنگدار گفتار روزانه‌اش را از آهنگ سه ضربی «نکراسوف»، اندازه و مقیاس میگرفتند. (نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ نکراسوف (۱۸۲۱-۷۸) شاعر غنائی که تم اصلی اشارش فقر و بدبختی زندگی روستائی روسیه است).



«در کنار مشغله‌ام یعنی زراعت یا بدست آوردن تجربه در پزشکی، چقدر میخواستم يك اثر جاودان و اساسی را بوجود آورم، خواه اين يك اثر علمی باشد خواه يك اثر هنری!

هر کس که بدنیا می‌آید، يك «فاوست» است و باید همه چیز را لمس کند حس نماید و تشریح کند. این خطای پیشینیان و معاصران است که از «فاوست» يك دانشمند ساخته‌اند. پیشرفتهای علم از قانون دفع پیروی می‌کند: برای اینکه بتوانیم یک قدم بجلو برداریم، ابتدا باید قلمرو خطا و تئوریهای معمول را

واژگون سازيم . اما اين يك مرض مسريست كه از «فاوست» يك هنرمند بوجود آورده است .

پيشرفتهای هنر تابع جاذبه است : برای اینکه بتوانيم يك قدم بجلو برداريم ، بايد از پيشقدمان پيروي كنيم و در برابر آنان تعظيم نمائيم .
چه چيز مرا بازمیدارد كه كارپزشکی و نويسندگی خود را دنبال كنم ؟
فكر می كنم كه نه محروميت زندگی آوارگی ، نه احساس كرختی و بيحسی كه همه اين تغييرات را در من ايجاد کرده است ، هيچكدام مرا منع نمی كنند ، بلكه روح زمان ، اين روح غلبه گوئی كه اكنون در همه جا منتشر شده است ، مرا از كار بازمیدارد ، مانند كلماتی از اين قبيل : «سپيده دم آینده» ، «بنای يك دنياى تازه» ، «مشعل بشریت» . هنگاميكه انسان اين كلمات را می شنود ، ابتدا با خود می گوید : چه تخیل با عظمتی ، چه غنائی ! اما وقتی كه از نزديك دقيق شود ، می فهمد كه اين كلمات غلبه و پرطمطراق از فقدان قريحه و هنر برخاسته است .

تنها ، امور مشترك و متداولی كه دست نبوغ آن را لمس كند ، افسون آمیزاند . پوشكين بهترين درس را در اين مورد بما ميدهد .
مجد و عظمت كار دقيق و عادات روزانه را عجب نيايش می كند . در زمان ما موضوع خرده بورژواها و انسان عادی ، در نظر ما ارزش يك مذمت و نكوهش را يافته است . اشاره نياكان ، در راس اين مذمت قرار گرفته است :

«من بورژوايم ، من بورژوايم .»
و در «سياحت انيكين» می گوید :
«اكنون ، كمال مطلوب
يك زن خانه دار است .»

تنها آرزويم ، يك گوشه آرام است
ويك كاسه بزرگ آبگوشت كلم .»

آنچه كه روسی است و اكنون آنرا ترجيح ميدهم و بيشتر دوست مي دارم ، روح كودکی يك پوشكين ، يك چخوف است و بيقيدي عفيفانه آنها در برابر مسائل پر جنجالی كه مخصوص دوره آخر الزمان است و سلامت نفس آنان . آنها هم عقايد خود را در ضمن آثار خویش بيان کرده اند ، اما هرگز شوقی نداشته اند كه موضوعهائی را كه تا اين اندازه كم عمق و توخالی و عريان است ، بيان كنند ، نه ذوق آنرا داشتند و نه صلاحيت آنرا . گو گول ، تولستوى ، داستايفسكى خود را آماده مرك می كردند ، نگران و مشوش می شدند ، معنی و

مفهوم زندگی را می‌جستند و نتایجی حاصل می‌کردند، اما آنها تا آخر عمر در دله‌ها و نگرانی حرفه هنری خویش فرو رفته بودند و در این رشته جزئیات، زندگی‌شان نامحسوس می‌گذشت، گوئی زندگی آنها هم يك جزء ناچیز صمیمی بیش نبود، و اکنون، این جزء ناچیز به همه مردم تعلق دارد، و گوئی سببی است که نارس چیده‌اند و خود بخود رسیده است و آیندگان طعم و معنی آنرا می‌چشند.



«نخستین آثار بهار پدیدار شد. برفها آب می‌شوند. هوا بوی کلوچه و ودکای «روز آخر کارناوال» را می‌دهد، آفتاب خواب آلود، آهسته چشمان پف کرده‌اش را باز می‌کند، جنگل خواب آلود از پشت اشعه آن که گوئی چون مژگانست، می‌نگرد. برکه‌ها در نیمه روز با پرتوی غلیظ می‌درخشند. طبیعت خمیازه می‌کشد. کشاله می‌کند، دوباره بخواب میرود. در فصل هفت «اوژن اونینگین»، بهار است، خانه اربابی پس از عزیمت «اونینگین» خالی و متروک است، قبر و لنسکی، درپائین، پای تپه، کنار آب است:

«و بلبل، عاشق بهار،

همه شب می‌خواند. و نستر گل می‌دهد.»

چرا «عاشق»؟ توصیف، طبیعی و دلنشین است. مخصوصاً کلمه عاشق. وانگهی «لیوبونیک»، که همان کلمه عاشق است با «شیبونیک» که همان کلمه نستر است قافیه دارد.

امام چنین آیا تناسب واضح و آشکاری با «سولوی - رازپونیک»، «بلبل راهزن»، (شخصیت افسانه‌ای سرودهای قدیمی حماسی)، ندارد؟ در افسانه، او که فرزند «اودیخ هانتی» است، «بلبل راهزن» نامیده می‌شود. چقدر خوب گفته است:

«آیا جهجه بلبل است؟

آیا نعره حیوانات درنده است؟

تمام شاخه‌های علف زیر خاک میخوابند .
 تمام گل‌های کوچک آبی ، می‌پژمرند ،
 جنگلیای تاریک تاروی زمین خم میشوند .
 و تمام مردانی که آنجا هستند ، مرده‌اند .
 هنگامی که به «واریکینو» آمدیم ، بهار آغاز میشد . بزودی ، همه چیز
 دوباره سبز شد ، مخصوصاً در «شوتما» ، همان مسیلی که در کنار خانه
 «دیگولیتسین» ها بود . گیلاس‌های وحشی و فندق سبز شدند . چند شب بعد
 بلبل‌ها خواندن را شروع کردند .
 گوئی نخستین بار است که آواز بلبل بگوشم میرسد ، دوباره با تعجب حس
 کردم که چه قدر این آواز دلکش از آواز بقیه پرندگان . مشخص و ممتاز است .
 و از اعجاز طبیعت که این صداها را منتقل می‌کند ، تعجب می‌کردم .
 چه تنوعی در آهنگهای پی‌درپی آن موجود است ! چه شدتی در این نوتیای واضح
 و روشن وجود دارد که آنرا تا نقاط دور میبرد ! «تورگنیف» ، در جایی این
 آواز را توصیف کرده است و آنرا نی لبک جنگلی خوانده است . مخصوصاً دو
 قسمت مجزا در آن دیده میشود : يك «تیوه» ، تیوه . تیوه» پرطنین و شتابزده
 که گاهی سه ضربی و گاهی پیوسته و مداوم است شنیده میشود و جنگلی که شبنم
 آنرا پوشانیده است . به نوازش این آهنگ بجنبش درمی‌آید و برگهایش سر
 بر میزند . قسمت دوم از دو وزن کاملاً جدا تشکیل می‌شود که نافذ و تضرع آمیز است
 و به يك دعا وزاری و التماس شباهت دارد : «اج - نیس» ! «اج - نیس»
 (بیدار شو) !

۹

«بهار است . خود را برای کار در مزرعه و زراعت آماده می‌کنیم . وقت آن
 نیست که یاداشتهای روزانه را ادامه دهیم . با وجود این میل دارم چیزهایی
 یادداشت کنم ! باید آنرا بزمستان گذاشت .
 اخیراً ، همان روز آخر «کارناوال» ، هنگامی که برفها آب میشوند ،
 با وجود آب و گل ، يك زارع بیمار بخانه ما می‌آید . طبعاً از پذیرفتن او

خود داری می‌کنم : « عزیزم ، ازمن چنین توقعی نداشته باش ، دیگر به شغل طبابت نمی‌پردازم ، نه دوا و درمان دارم و نه ابزار لازم و ضروری را . » اما فکرش را بکنید ! با این چند کلمه‌ها او دست بردار نیست : « بدادم برسید . دارم می‌میرم . رحم کنید . بیمارم . »

چه کنم؟ دلم از سنگ ساخته نشده است. تصمیم می‌گیرم که او را بپذیرم: « لخت شو ! » معاینه‌اش می‌کنم: « آکله‌است . » باومی‌پردازم و زیر چشمی بطرف پنجره می‌نگرم و بطری‌فنل را می‌بینم . باید ازمن پرسید که آنرا و بقیه اشیاء لازم و ضروری را از کجا آورده‌ام . همه اینها را از لطف و عنایت «سام دویاتوف» دارم . از پنجره به بیرون می‌نگرم : سورتمه دیگری بهیاط داخل می‌شود . ابتدا گمان می‌کنم : « بنظرم بیمار تازه‌ایست . » هرگز : برادرم «اگراف» است که از آسمان بر ما نازل شده . يك لحظه ، تمام اهل خانه باستقبالش می‌شتابند و دورش جمع شوند: «تونیا» ، «شوروچکا» ، «الکساندالکساندروویچ» . بعد ، کارم تمام می‌شود و به آنها می‌پیوندم . باران سئوالات می‌بارد : « اینجا کجا ؟ از کجا میایی؟ » بنا به ادتش ، اوطفره می‌رود ، سر بالا جواب میدهد ، لبخند می‌زند و بارمز و ایما و اشاره سخن می‌گوید .

تقریباً دو هفته همان‌ما بود . اغلب غایب میشد و به «یوریاتین» میرفت. يك روز آفتابی چون جن ناپدید شد . در این مدت ، توانستم بفهمم که او بیشتر از «سام دویاتوف» نفوذ دارد اما فعالیت و ارتباطاتش هنوز مبهم مانده و درباره آنها توضیحی داده نشده بود. از کجا می‌آمد ؟ قدرتش را از کجا بدست آورده بود ؟ کارش چه بود ؟ پیش از اینکه برود ، بما قول داد که زندگی راحتی برایمان فراهم کند : «تونیا» وقت خواهد داشت تا «شورا» را تربیت و مراقبت کند و من تا بکار پزشکی و ادبی پردازم .

در صدد بودیم بفهمیم که چگونه می‌خواهد بما کمک کند . دوباره ، سکوت کرد و لبخند زد . ما را فریب نداده بود ، بعضی چیزها بما فهمانید که شرایط زندگی‌مان واقعاً دارد تغییر می‌یابد .

چقدر اینها تعجب‌آور است ! او برادر ناتنی من است . او همان نام مرا دارد . اما ، حقیقت را بگویم ، او را از همه کس کمتر می‌شناسم .

دومین بار است که چون فرشته رحمت و نجات دهنده‌ای که تمام مشکلاتم را حل می‌کند ، در زندگیم ناگهان داخل میشود . شاید لازمست که از میان تمام شخصیت‌هایی که انسان در زندگی به آنها برمیخورد ، يك قدرت و نیروی نا شناخته ، يك موجود تقریباً سمبولیک وجود داشته باشد که بی‌اینکه او را

بخوانند ، بیاری و کمك انسان بیاید ، آیا ممکنست که این نقش مخفی نیکو-
کارانه را درزندگیم ، برادرمداکراف ، بازی کرده باشد ؟
اینجا یادداشت‌های «یوری آندریه‌ویچ» پایان می‌یابد . او هرگز دیگر
آنها را ادامه نداد .

۱۰

درسالن کتابخانه عمومی «یوریاتین» ، «یوری آندریه‌ویچ» کتابهایی را
که خواسته بود ، ورق می‌زد . سالن قرائتخانه که پنجره‌های متعدد داشت ،
میتوانست صد نفر را جا دهد . با چند ردیف میزهای دراز که تا کنار پنجره
کشیده میشد ، مجهز شده بود . هنگامی که شب فرامیرسید ، آنجا رامی‌بستند .
فصل بهار ، شهر روشن نبود . اما «یوری آندریه‌ویچ» هرگز تاشاعگاه نمی‌ماند
و پس از ناهار از شهر میرفت . اسبی را که «میکولیتسین» باو عاریه داده بود ،
درمهمانخانه نزد «سام دویاتوف» می‌گذاشت ، و تمام پیش ازظهر در کتابخانه
کاری کرد و اواسط روز با اسب به «واریکینو» برمی‌گشت .

تا این هنگام ، «یوری آندریه‌ویچ» به «یوریاتین» نیامده بود . زیرا
کاری نداشت . شهر را خوب نمی‌شناخت . هنگامی که اهالی شهر را می‌دید
که در گوشه و کنار کتابخانه می‌نشستند و اندك اندك سالن را پر می‌کردند ،
چنین احساس می‌کرد که در يك چهار راه پرآمد و شد ایستاده و خود شهر را
بررسی می‌کند ، گوئی اینان کتابخوانهای «یوریاتین» نبودند ، بلکه خود
خانه‌ها و خیابانهای شهر بودند که اینجا گرد آمده بودند .

با وجود این ، از پشت پنجره هم ، شهر حقیقی دیده میشد . جلو پنجره
وسط که از همه بزرگتر بود ، يك ظرف پر از آب جوشیده سرد قرار داشت ، کتابخوانها
به سرسرا میرفتند و برای رفع خستگی دود می‌کردند . آنها دور ظرف آب
جوشیده سرد جمع می‌شدند ، کمی آب می‌نوشیدند و لیوانشان را در طشت خالی
می‌کردند ، بعد به گروهی که برای تماشای شهر ، پشت پنجره ازدحام کرده
بودند ، می‌پیوستند . کتابخوانها دو دسته بودند : قدیمیها ، که روشنفکران
محل بودند و اکثریت داشتند و مردم عادی . دسته نخستین ، مخصوصاً زنان ،

فقیرانه لباس پوشیده و سر وضع حساسی نداشتند، قیافه بیمار داشتند، صورت کشیده و از گرسنگی باد کرده، یا از زیادی صفا بود یا ازورم استسقاء، اینها همیشه در قرائتخانه بودند، شخصاً کارکنان کتابخانه را می‌شناختند و اینجارا چون خانه خودشان میدانستند.

مردم عادی که چهره‌های زیبا داشتند و از سلامت آنان حکایت میکرد، با سرو وضع مرتب بکتابخانه می‌آمدند، با ترس و حالتی آشفته وارد کتابخانه میشدند، گوئی به کلیسا قدم گذاشته‌اند، و ورود آنان همیشه پرسرو صدا بود، نه بخاطر اینکه مقررات را نمیدانستند، بلکه برای این که میخواستند هیچ سرو صدا نکنند و نمی‌توانستند قدم‌ها را چنانکه باید بردارند و صدای کلفت خود را باندازه‌ای که باید بلند کنند.

رو بروی پنجره‌ها، دکه مانندی بود که روی يك بلندی قرار داشت و از بقیه سالن بوسیله پلکانی جدا شده بود، در آنجا کارکنان کتابخانه - رئیس کتابخانه و دو کمک او که زن بودند - به کار خود مشغول بودند، یکی از زنان پیراهن شال نخی بتن داشت، اخمو بود و تمام وقتش باین می‌گذشت که عینکش را بردارد و دوباره روی بینی‌اش بگذارد، ظاهراً اینکار را به علت خلق و خوی متغیر و عصبی خویش انجام میداد نه بخاطر برآوردن يك احتیاج. آن دیگر، نیم تنه ابریشمی سیاه پوشیده بود، ویی شك بیماری سینه داشت، زیرا توی دستمالش که تقریباً همیشه آنرا جلودهان و بینی‌اش گرفته بود، حرف میزد و نفس می‌کشید.

کارکنان کتابخانه، مانند منی از کتابخوانها، صورت پف کرده، متورم، پوست شل و ول و رنگ تیره چون خیار و زنگارمس، داشتند. آنها بنوبت يك وظیفه را انجام میدادند: با صدای آهسته برای کتابخوانهای تازه، مقررات کتابخانه را توضیح میدادند، ورقه‌های تقاضای کتاب را پخش می‌کردند.

يك تشابه عجیب بین شهر حقیقی که آنطرف پنجره‌ها بود و این شهر مصنوعی که سالن قرائتخانه بود وجود داشت و ایجاد تداعی می‌کرد، دیوری آندریه ویچ، پس ازدیدن این چهره‌های باد کرده و کبود، خاطره سوزن بان خشمگینی را که صبح ورودش به «یوریاتین» در روی خط آهن دیده بود، بیادش آمد، آن منظره در نظرش مجسم شد با شهری که از دور پیدا بود و با «سام دویاتوف» که روی کف و اگون در کنار او نشسته بود و با توضیحاتی میداد. این توضیحاتی را که «سام دویاتوف» در راز شهر باو داده بود، اکنون میخواست با آنچه که میبیند و در خود صحنه موجود است، از نزدیک تطبیق دهد. اما دیگر

توضیحات «سام دوپاتوف» بیادش نمی‌آمد و از این تطابق چیزی نصیبش نمیشد.

۱۱

«بوری آندریه ویچ» در انتهای سالن نشسته بود و کتابها گردش را گرفته بودند. جلو او نشریه‌های آمارمجمعی قرار داشت و چند کتاب نژادشناسی در باره این ناحیه. هم چنین دو کتاب درباره شرح احوال «پوکایف» خواسته بود، (پوکایف قزاق ناحیه دن بود، در فاصله سالهای ۷۵ - ۱۷۷۳ قزاقها اورال و کشاورزان جنوب شرقی روسیه اروپا را بمصیان وا داشت. در سال ۱۷۷۵ در مسکو بدار آویخته شد). اما کتابداری که نیم تنه ابریشمی داشت، از پشت دستمالش باو تذکر داد که این قدر کتاب را نمی‌تواند بیکمرتبه بیکنفر بدهد و ای گرفتن کتابهایی که علاقه دارد. باید مقداری از کتابهایی را که عاریه گرفته است، پس دهد.

آنگاه، «بوری آندریه ویچ» باشتاب ودقت کتابهایی را که در جلوش بود، ورق زد، تا آنهایی را که مفید است کنار بگذارد، و بقیه را بدهد و بجایش کتابهای تاریخی را که می‌خواست بگیرد. چشمانش را جلو دوخته بود و بی اینکه جمعیت سالن حواسش را پرت کند، فهرست هر کتاب را باشتاب نگاه می‌کرد. جمعیت ناراحتش نمی‌کرد.

اوطرافیان خود را خوب نگریسته، دوی اینکه احتیاج باشد نگاه خود را از روی کتاب برگیرد، آنها را از چپ و راست در ذهن خود می‌دید، مطمئن بود که تا از آنجا نرفته است، آنها مانند کلیساها و عماراتی که از پنجره پدیدار بود از جایشان تکان نخواهند خورد.

اما آفتاب بی حرکت مانده و در این چند ساعت جایجا شده و از آن گوشه و از کتابخانه گذر کرده بود. اکنون به پنجره‌هایی که بجنوب باز میشد می‌تایید و چشمان کسانی را که نزدیکش بودند، خیره می‌کرد و نمی‌گذاشت کتاب بخوانند.

خانم کتابداری که زکام داشت از پشت میزش پایین آمد و بطرف پنجره ها رفت. پنجره‌ها به پرده‌های سفید چین دار مزین بود که با طرز دلنشینی

اشعه آفتاب را می‌بیخت و از خود گذر میداد. اشعه آفتاب به همه پنجره‌ها می‌تابید، جز بآخرین پنجره که در سایه بود. در آنجا، خانم کتابدار طنابی را کشید و دریچه هوا خوری را باز کرد و به عطسه افتاد.

هنگامی که برای دهمین یا دوازدهمین بار عطسه کرد، «یوری آندریه‌ویچ» حدس زد که او خواهر زن «میکولیتسین» است و یکی از خواهران «توتسوف» که «سوم دویاتوف» درباره آنان با او صحبت کرده بود. «یوری آندریه‌ویچ» مانند بقیه کتابخوان‌ها، سرش را برداشت و بآن سمت نگریست.

آنگاه، فهمید که چیزی در سالن عوض شده بود. در آن طرف دیگر، يك زن کتابخوان دیده می‌شد، «یوری آندریه‌ویچ» بی‌درنگ «لاریسافودور» و «آنتیپووا» را شناخت. او پشتش به دکتر بود. و بسا خانم کتابداری که زکام داشت و بطرف او خم شده بود و چیزی را نجوا میکرد، با صدای آهسته صحبت می‌نمود. مسلم این مکالمه در خانم کتابدار، تأثیری نیکو بخشید. بيك چشم بهمزدن، نه تنها زکام رقت بارش شفا یافت، بلکه ناراحتی عصبی‌اش هم برطرف شد. خانم کتابدار به «آنتیپووا» نگاه رقت بار و حاکمی از حق شناسی افکند و دستمالی را که همیشه به لبهایش می‌فشرد، در حیب‌اش گذاشت و دوباره پشت میز تحریرش رفت و از خودش مطمئن بود و لبخند می‌زد. این صحنه ناهفوم و رقت بار راهمه مشاهده کردند. اغلب کتابخوان‌ها با فریفتگی به «آنتیپووا» مینگریستند و آنها دم‌لبخند می‌زدند. «یوری آندریه‌ویچ» با این ظواهر و آثار غیرمشهود، توانست قضاوت کند که «آنتیپووا» بی‌اندازه سرشناس و مورد علاقه همه مردم شهر است.

۱۲

«یوری آندریه‌ویچ» جا بجا شد و میخواست برخیزد و نرسد او برود. اما يك احساس ناراحتی و قید که در طبیعت او بیگانه بود اما همیشه در برابر «آنتیپووا» آنرا حس می‌کرد، از حرکتش مانع شد. تصمیم گرفت که مزاحمتش نشود و کارش را متوقف نکند.

برای اینکه از وسوسه نگریستن باو در امان باشد، صندلی‌اش ر

کچ گذاشت ، قسمی که تقریباً پشت‌اش به کتابخانه بود و در مطالعه کتابی که جلوش باز بود و کتابی که روی زانوهایش قرار داشت ، غرق شد .
با وجود این افکارش در صدها فرسخ دور تر از اینجا ، دور میزد ، ناگهان فهمید ، صدائی را که در «واریکینو» یک شب زمستان ، در خراب‌شیده بود ، صدای «آنتیپووا» بود . این کشف متعجب‌اش کرد و بیهای متوجه ساختن اطرافیانش ، ناگهان صدلی‌اش را بحالت نخستین برگردانید ، قسمی که «آنتیپووا» را ببیند و او را نگریست .

سه ربع ساعت او را می‌دید و تقریباً پشت «آنتیپووا» با او بود . او نیم تنه چهارخانه روشن که کمر بندی آنرا به تنش می‌جسبانید ، پوشیده بود و مانند کودکان خودش را بکلی فراموش کرده و سرش اندکی بطرف شانه راستش خم شده و غرق در مطالعه بود . گاهی نگاهش را بسقف می‌دوخت و فکر میکرد ، یا چشمانش را برهم میزد و بجلو خیره میشد ، بعد دوباره چانه‌اش را بدست خود تکیه می‌داد و با یک حرکت تند و ماهرانه ، با مداد روی کتابچه یادداشت میکرد .

«بوری آندریه‌ویچ» به صحت بررسی‌هایی که سابق در «ملیوزیف» در مورد او بعمل آورده بود ، پی‌میبرد ، فکر میکرد : «او علاقه ندارد مورد پسند واقع شود و زیبا و دل‌فریب جلوه کند .

«و این حالت طبیعت زنانه خود را تحقیر می‌کند و میتوان گفت که می‌خواهد از زیبایی خود انتقام بگیرد . و این دشمنی و خصومت غرور آمیزی که با خود دارد ، ده برابر او را تسخیر ناپذیرتر گردانید ، است .

«از حق نگذریم ، زیباست ! او کتاب می‌خواند ، گوئی خواندن ، یک فعالیت عالی انسان نیست ، بلکه چیزی بسیار ساده و تقریباً حیوانی است . او می‌خواند ، گوئی آب می‌برد یا سیب زمینی پوست میکند .»

این افکار دکتر را آسوده و خاطر جمع کرد . آرامشی که بندرت برایش حاصل میشد ، روح‌اش را فراگرفت . افکارش دیگر پراکنده نمیشد ، بی‌اراده لبخندی زد . حضور «آنتیپووا» همان اثر را در وی گذاشته بود که خان کتابدار عصبی .

«بی‌اینکه دیگر در فکر وضع قرار گرفتن صدلی‌اش باشد و از ناراحتی و حواس پرتی بترسد ، یکساعت یا یکساعت و نیم کار کرد ، باجدیت و تمرکز حواس بیشتری که پیش از آمدن «آنتیپووا» داشت ، کوه کتابهایی را که جلوش قرار گرفته بود ، ورق زد ، کتابهای اساسی را کنار گذاشت و موفق شد دو

مقاله مهم را مرور کند . تصمیم گرفت که دست از کار بکشد ، و کتابها را جمع کرد تا رد کند . تمام افکار مزاحمی که او را آشفته بودند ، ترکش کردند . بی سابقه ذهنی وبا وجدان راحت چنین نتیجه گرفت که خوب کار کرده است و اکنون حق دارد بسراغ دوست دیرینش برود وبا خیال راحت میتواند با این شادی و سرور موافقت کند . اما هنگامی که برخاست و به سراسر سالن نگریست ، « آنتیپووا ، دیگر آنجا نبود .

روی میز تحریری که دکتر کتابها و رساله هایش را گذاشت ، هنوز کتابهایی را که « آنتیپووا » رد کرده بود ، مرتب نکرده بودند . رساله های مارکسیسم بود . بی شک بتنهایی مباحث تشکیلات سیاسی را حاضر و آماده میکرد تا دوباره شغل معلمی خود را بدست آورد .

«لاریسافیدوروونا» بر گهای درخواست کتابهایش را لای رساله ها گذاشته بود . نشانی خانه اش در آن نوشته بود و بسادگی خوانده میشد . «یوری آندریهویچ» آنرا برداشت ، و از نوشته غریبش ، تعجب کرد : « خیابان بازرگانان ، روبروی مجسمه خانه .

« یوری آندریهویچ » بیدرتنگ کسب اطلاع کرد و فهمید که اصطلاح «مجسمه خانه» بهمان اندازه در «یوریاتین» متداول است که در مسکو تعیین محلات بانام کلیسا یا در پترزبورگ اصطلاح «پنج گوشه» . با این اصطلاح ، خانه ای را می نامیدند که رنگ خاکستری تیره داشت وبا ستونهای مجسمه ای و ربه النوع هایی که طبل و چنگ و نقاب در دست داشتند ، مزین بود . این مکان تا تر خصوصی تاجری بود که در قرن اخیر دستور داده بود آنرا ساخته بودند . و ارث او آنرا به «شورای بازرگانان» فروخته بودند و باین مناسبت نام خیابان را «بازرگانان» گذاشته بودند . «مجسمه خانه» محل ملاقات و نقطه معهود همه مردم بود . اکنون ، کمیته ولایتی حزب در آن مستقر شده بود و پایه دیوارش که شیب خیابان آنرا کج و معوج کرده بود و سابق آگهی های تا تر و سیرک را به آن می چسبانیدند ، امروز بجای تابلو اعلانات بکار میرفت و فرمانها و اوامر حکومتی به آن چسبانیده میشد .

۱۳

يك روز سرد و پرباد آغاز ماه مه بود . «یوری آندریه‌ویچ» پس از این که در شهر گشتی زد بطرف کتابخانه رفت ، بعد ، ناگهان تغییر عقیده داد و برای یافتن «آنتیپووا» حرکت کرد .

باد توده‌اش و خاک را بلند میکرد و راهش را سد مینمود و او را پیوسته مجبور میکرد بایستد . دکتر سرش را بر میگردانید ، چشمان خود را نیمه می‌بست و سر را بر زیر می‌افکند و منتظر میماند تا طوفان تمام شود ، دوباره براه می‌افتاد .

«آنتیپووا» در محل تقاطع خیابان «بازرگان» و خیابان «نوووزالوچنی» روی مجسمه‌خانه سکونت داشت ، مجسمه‌خانه رنگ خاکستری تیره داشت که به آبی متمایل بود و دکتر نخستین بار بود که آنرا میدید . این اسم کاملاً برازنده این خانه بود و يك احساس عجیب واضطراب آور را در انسان ایجاد میکرد .

تمام طبقه بالا را ستونهاى مجسمه‌ای که يك برابر ونیم از طبیعت بزرگتر بود احاطه کرده بود . دکتر ، در فاصله بین دو تند باد که نمای عمارت را از نظرش محو کرده بودند ، يك لحظه گمان کرد که تمام زنهای خانه را می‌بیند که روی ایوان آمده و روی نرده خیم شده‌اند و این راه‌گذر و خیابان «بازرگان» را که در زیر پایشان بود ، می‌نگرند .

از دو راه میتوانست به خانه «آنتیپووا» داخل شود: از در درشکه‌رو که به خیابان «بازرگان» باز میشد و از حیاط ، که در خیابان «نوووزالوچنی» واقع بود . «یوری آندریه‌ویچ» از در نخستین بیخبر بود ، دومی را انتخاب کرد .

هنگامی که به سر پوشیده قدم گذاشت ، طوفان ، گردبادی از خاک و خاشاک را بهوا بلند کرد و حیاط را از نظرش محو نمود . جوجه‌هائی که مرغی در دنبالشان بود ، قد و کنان ، توی پاهایش پیچیدند و بعد دوبند و خود را پشت این پرده گرد و خاک سیاه مخفی کردند .

هنگامیکه طوفان گذشت ، دکتر ، «آنتیپووا» را نزدیک چاه دید. وقتی که گردباد «آنتیپووا» را غافلگیر کرده بود ، دو سطل اش پر بود و چوبی که دو سطل را به آن آویزان می کرد ، روی شانه چپ اش گذاشته بود. برای اینکه موهایش را از گرد و خاک نگاهدارد ، با شتاب دستمالی را بر سرش بسته و روی پیشانی گره زده بود . پائین دامنش را که باد در آن پیچیده بود، بین زانوهایش محکم گرفته بود . می خواست با سطل هایش برگردد که تند باد دیگری روسریش را ربود ، موهایش را آشفته کرد و دستمال را به انتهای نرده، میان مرغ و جوجه هایی که همچنان قدق می کردند، برد .

«یوری آندریهویچ» پی روستری دوید . آنرا برداشت و کنار چاه نزد «آنتیپووا» ی بهت زده برد. «آنتیپووا» مانند همیشه که عادی او بود ، برای بیان تعجب اش، فریاد شکفتی بر نیاورد. فقط گفت: - «ژواگو» !
- «لاریسافیدوروونا» !

- چه معجزه ای ؟ چطور باور کنم ؟
- سطل ها را زمین بگذارید . برایتان می آورم .
- نه هرگز در نیمه راه توقف نمی کنم ، آنچه را که شروع کرده ام ، هرگز رها نمی کنم . اگر برای دیدن من آمده اید ، داخل شوید .
- پس برای دیدن کی آمده ام ؟
- آیا میشود باشما درست و حسابی حرف زد ؟
- باوجود این اجازه بدهید این چوب را روی شانه ام بگذارم، نمی توانم خود را دست خالی ببینم و شما کار نکنید .
- چه کاری ! نه، آنرا بشما نمیدهم . پلکان را خیس خواهید کرد. اول بگوئید ، چطور شد یاد ما کردید . یکسال است که اینجا ئید و یک لحظه فرصت نیافتید دیدن ما بیائید !
- از کجا میدانید ؟

- همه چیز را میدانم . وانگهی شما را در کتابخانه دیدم .
- چرا اظهار آشنائی نکردید ؟
- باور نداشتم که شما مرا ندیده باشید .
«لارا» اندکی در زیر وزن سطل هایش که با سنگینی تاب می خورد ، دی- لرزید و دکتر را به زیر یک طاق کوتاه راهنمائی کرد . اینجا مدخل اتاقهای کف حباط بود. در اینجا ، آهسته رانوهایش را خم کرد . سطل ها را روی زمین سفت گذاشت ، چوب را از شانه اش برداشت ، برخاست و دست هایش را

با دستمال کوچکی پاک کرد .

— برویم . شما را از در بزرگ راهنمایی می کنم . آنجا روشن تر است .
آنجا منتظر من باشید . منم از این پلکان سطل ها را بالا می برم و آنجا را سرو
صورتی میدهم و کمی هم آرایش می کنم . پلکان ما را می بینید : از چدن
مشبك است ، از آن بالا ، زیر پلکان را میشود دید . این يك خانه قدیمی است .
وقتی که اینجا زد و خورد بود ، کمی آسیب دید . بمب در سرمان ریختند ،
می بینید ، سنگها از هم جدا شده اند . بین آجرها سوراخ است . در این سوراخ
است که «کاتنک» و من وقتی که بیرون میرویم ، کلید آپارتمان را آنجا مخفی
می کنیم و آجری رویش می گذاریم ؛ یادتان باشد ، روزی ممکنست بیایید و
ما را نیابید

در این صورت ، خواهش می کنم ، در را باز کنید . داخل شوید ، اینجا را
خانه خودتان بدانید و منتظر بازگشتم باشید . بگیرید ، اینهم کلید . من بآن
احیاجی ندارم ، از در پشت وارد میشوم . تنها ناراحتی اینجا ، موشها هستند ،
هزاران هزار موش است ، نمیتوان از شرشان خلاص شد ، از سر و کولتان بالا
میروند ، ساختمان کهنه است ، دیوارها خراب اند ، همه جا شكاف و سوراخ
است . وقتی که توانستم سوراخها را می گیرم و با آنها می جنگم . اینکار چندان
زحمتی ندارد . روزی باید بیایید و بمن کمک کنید . ما می توانیم سوراخهای
كف اتاق وقابها را بگیریم ، موافقت ؟ خوب ، در سر سرا بایستید و کمی
خودتان را سر گرم کنید و منتظر باشید . زیاد معطلتان نخواهم کرد ، بیدارنگ
صدایتان میزنم .

«یوری آندریهویچ» نگاهی بدیوارهای فرسوده و تخته های چدنی پلکان
انداخت . اندیشید : «در قرائتخانه ، طرزی را که «لارا» در مطالعه غرق
شده بود با حرارت و هیجانی که هنگام انجام يك کار بدنی واقعی لازمست بکار
برد ، مقایسه می کردم ؛ اینجا بر عکس است : آبرا چنان میبرد گوئی بی زحمت
بآسانی . کتاب میخواند . این آرامش و سادگی را در هر کاری که انجام میدهد ،
میتوان یافت . میتوان حدس زد ، هنگامی که كودك بوده ، یکبار برای همیشه
خیز برداشته و پسریده است و در این پرش اش همچنان هر کاری را با
سادگی و سبکی انجام میدهد ، گوئی که کار خود بخود پیش میرود . این هم آشنایی
هم چنین در خمیدگی پشت اش هنگامی که خم میشود ، در لبخندی که لبهایش
را از هم باز و چانه اش را گرد می کند ، در گفتار و افکارش ، دیده میشود .
«ژویا گو» شنید .

— «ژویا گو» !

از آستانه در آپارتمانی که در آخرین طبقه واقع بود ، صدایش میزدند .
دکتر بالا رفت .

۱۴

— دستتان را بدهید و کور کورانه دنبالم بیایید . الان از دو اطاق تاریک می گذریم که تاسقف اش ااثا چیده اند . ممکنست بآنها بخورید و ناراحت شوید .

— درست است ، مانند يك مارپیچ است ، نمی توانستم آنجا را پیدا کنم . مگر چه خبر است ؟ آپارتمان را تعمیر می کنند ؟

— آه نه ، هرگز ، هنوز بآنجا نرسیده ایم . این آپارتمان من نیست . حتی نمی دانم که اینجا مال کیست . ما آپارتمان دیگری داشتیم ، دولت در دبیرستان بها خانه داده بود . هنگامی که آپارتمان ما را اداره مسکن و شورای شهرداری یوریاتین ، اشغال کرد ، مرا با دخترم ، دريك گوشه این آپارتمان خالی مسکن دادند . صاحبخانه ها ، اثاثشان را جا گذاشته بودند . اثاث آنها را در این دواطاق جمع کردم و پشت شیشه هایش را سفید نمودم . دستم را رها نکنید ، ممکنست گم شوید . بله ، اینطور . براست برویم . خوب ، از این جنگل بیرون آمدیم . این در اطاق منست . الان روشن میشود ، مواظب پلکان باشید .

«یوری آندریه ویچ» با راهنمایش باطاق وارد شد ، پنجره روبروی در بود ، منظره ای که از آنجا پیدا بود ، دکتر را متعجب کرد : پنجره به حیاط و به پشت عمارت مجاور و به زمین های شهرداری که در کنار رودخانه واقع بود ، مشرف بود ، میش ها و بزها در آن زمین می چریدند و با پشم های بلند خود ، که چون دامن گسترده پیراهن پوست بود ، خاك و خاشاك را جارومی کردند . روبروی پنجره : دو تیر ، و يك صفحه تعبیه شده بود و دکتر آنرا خوب می شناخت : «مورو» و «چینکین» بذرافشان . گندم کوب .»

از دیدن این صفحه پیاد ورود خود با خانواده اش به او در افتاد و این نخستین موضوعی بود که برای ولارا ، شرح داد و فراموش کرده بود که عقیده

عموم بر آن بود که «استرل نیکوف» همان شوهر اوست و بی فکر و تأمل، ملاقات خود را درواگون با کمی سرشرح داد. این قسمت داستان دره لارا، تأثیری خاص کرد. بسیار مضطرب شد.

— خود «استرل نیکوف» را دیدید؟ فعلاً در این مورد دیگر با شما حرف نخواهم زد. اما چه تصادفی! گوئی که سرنوشت مقدر کرده بود که شما دو نفر یکدیگر را ببینید. روزی همه اینها را برایتان توضیح خواهم داد: شما بسیار متعجب خواهید شد. اگر درست حدس زده باشم، اودر شما تأثیر مطلوبی کرده است.

— بله، اینطور است. در صورتی که میبایست از او متنفر شده باشم. ما از مناطقی عبور کرده بودیم که مرز تاخت و تازو چپاول و اعدامهای ظالمانه اش را دیده بودند. منتظر بودم يك كهنه سر باز داد گستر با يك خونخوار دیوانه انقلاب را ببینم. نه این را دیدم و نه آن را. همیشه خوش آیند است که کسی را خلاف انتظار خود بباید و با عقیده ای که در باره او داشتید. اختلاف داشته باشد، اگر کسی جز يك دسته مخصوص مردم باشد. همان مرگ و محکومیت اوست. اگر نتوان او را در هیچ دسته ای جا داد و مشخص نمود، آنگاه نیمه ای از آنچه را که حق داریم از او انتظار داشته باشیم، واجد است: او از خودش تجاوز کرده و يك قطعه از زندگی جاوید را متضمن است.

— می گویند که عضو حزب نیست.

— بله، بنظرم اینطور است. چه کسی از او حمایت می کند؟ سرنوشت دردناک او همینست، فکر می کنم عاقبت بدی داشته باشد. او کفاره بدیهائی را که مرتکب شده است، خواهد داد. جابران و بیدادگران انقلاب مخوف اند، نه بخاطر اینکه تبه کارند، بلکه ترکیب و نظامی هستند که افسارشان را رها کرده و بخودشان واگذار نموده اند، گوئی لوکوموتیوهائی هستند که از خط خارج شده اند. «استرل نیکوف» هم، چون آنان دیوانه است. اما این کتابهای کم ارزش نیست که دیوانه اش کرده، بلکه درد ورنجها و بلا و مصیبت هائی است که منجمل شده است. من را زاورا نمیدانم، اما مطمئنم که رازی دارد، پیوستنش به بلشویکها، بر اثر تصادف است. تا با او احتیاج دارند، تحملش می کنند، در يك راه با هم قدم برمیدارند. اما بمحض اینکه هنگامش فرا رسد و لزوم یافت، بی رحم و شفقت رهایش می کنند تا سرنگون شود و آنگاه اگد مالش می کنند، چنانکه با اغلب نظامیان مانند او، این رفتار را کرده اند.

— اینطور فکر می کنید؟

— مسلم .

— آیا راه نجاتی برایش نیست ؟ مثلاً ، گریختن ؟ .

— «لاریسافیدوروونا» بکجا بگریزد ؟ اینکار، زمان سابق، درحکومت

قرارممکن بود . حالا ، بهیچوجه میسر نیست .

— باعث تأسف است ! داستان شما سبب شد که باو علاقمند شوم . اما

شما تغییر کرده اید . سابق دربارهٔ انقلاب بی خشم و غضب و آرامتر قضاوت می کردید .

— «لاریسافیدوروونا» ، بله ، اما هرچیزی حدی دارد . از آن زمان

تاکنون، آنها می توانستند به هدف هائی برسند و کاری انجام دهند . اما مشاهده می شود

که بانیان انقلاب جز ایجاد هرج و مرج و زیرورو کردن، چیزی دیگر را دوست

ندارند ، در اینصورت در محیط مألوف خود بسر میبرند . برای خوش آیند

آنان ، چیزی به بزرگی زمین لازمست . بنای دنیای تازه و دوران تحول خود

بخود برای آنان هدف و غایت مطلوبست . همین را فهمیده اند و همینکار را

می توانند انجام دهند و بس . و میدانید چرا بیهوده در این تدارکات و تمهیدات

پایان ناپذیر خویش ، دست و پا میزنند ؟ برای اینکه آن ظرفیت و گنجایش

حقیقی و آن استعداد و قابلیت را ندارند . انسان برای زیستن بدنی آماده است

نه برای تدارک زیستن . از خود زندگی ، نمود زندگی ، موهبت زندگی ،

چه چیز جدی تر و فریبنده تر یافت میشود ؟ در اینصورت چه فایده دارد که این

یاوه سرائی بیجگانهٔ اوهام و خیالات محقرو پست و این آهنگ برگردانی که چون

دانش آموزان آمریکائی ، دائم سازی کنند و چخوف آنرا توصیف کرده است ،

جانشین آن کنیم . دیگر بس است . حالا نوبت منست که سؤال کنم . ترن ما

همان صبحی که شهر بدست قوای «سرخ» افتاد ، بایچهجا رسید . در شهر

در دسرو آشوب قشنگی بود ، نیست ؟

— همینطور بود ! همه جا حریق بود . حتی خانهٔ ما هم میبایست سوخته

باشد . بشما گفتم که چطور منزل لرزید و تکان خورد . توی حیاط ، نزدیک در

گلوله ایست که هنوز درز رفته است . غارت و چپاول ، بمب ریختن و تمام

وحشیگریها ، انجام گرفت هر بار که وضع عوض میشد ، این اتفاق می افتاد .

این بار ، میدانستیم چطور خود را محافظت کنیم ، بآن عادت داشتیم ، نخستین

بار نبود . و زمان تسلط قوای «سرخ» چه بر سرمان که نیامد . کشت و کشتار در

کنار خیابان که محرک آن انتقام خصوصی بود ، رشوه خواری ، هرزگی و عیاشی

رواج داشت ! آه ! موضوع بسیار خوشمزه ای را بشما نگفتم : تصورش را

می کردید که «گالیولین» مأمور چك ها و صاحب مقام و منصب است و برای آنها کاری می کند؟ او حکمران کل است یا چیزی شبیه باین ...

- بله . میدانم . شنیده ام . او را دیده اید ؟

- بله . اغلب . توسط اوزندگی عده ای را نجات دادم . اشخاص را مخفی کردم ! باید از حق نگذشت که طرز رفتارش سرزنش ناپذیر و غیر قابل ایراد بود ، جوانمردانه عمل می کرد ، رفتار او ، در رفتار زیردستانش چون افسران قزاق ، درجه داران پلیس و دارودسته شان ، تأثیر داشت . اما در آن لحظه ، راستش را بخواهید ، اینها بودند که امر ونهی می کردند ، نه مردم شریف و نجیب . «گالیولین» بسیار بمن کمک کرد ، و از او راضیم . برای اینکه ما آشنایان قدیم بودیم . هنگامی که كوچك بودم ، اغلب به حیاطی که او در آن زندگی میکرد ، می رفتم . در آن خانه ، کارگران راه آهن سکونت داشتند . در آن هنگام ، از نزدیک ، کار و فقر را بچشم دیدم . از اینجهت است که رفتار و روش من در برابر انقلاب ، با رفتار شما فرق دارد . انقلاب بمن نزدیکتر است . چیزهای بسیاری در آن وجود دارد که نزد من عزیز و گرانبهاست .

«ونا گهان ، این پسر بچه ، این فرزند دربان ، در قوای «سفید» ، کلنل یا حتی ژنرال میشود . - من در محیط نظام بسر نبردم و از درجات آن اطلاعی ندارم . شغلم ، تدریس تاریخ است . - بله ، «ژووا گو» ! ماجرا از اینقرار بود : با اشخاص بسیاری کمک کردم . بدیدن او میرفتم ، از شما حرف میزدیم . با این ترتیب در هر حکومتی ، ارتباطات و حامیانی دارم و هر رژیم برای ضایعات و غم و غصه خائی را در بر دارد . زیرا فقط در فرهنگ و قاموس بی معنا است که زنده ها به دوار و دسته تقسیم شده اند و با هم هیچ ارتباطی ندارند . در عالم واقع و حقیقت ، همه با هم مخلوط و آمیخته اند ! کسانی که تنها يك نقش را در زندگی بازی می کنند و تنها يك مسند را در اجتماع بدست می آورند و رهایش نمیکنند و همیشه يك چیز را اعلام میکنند ، باید دچار بیهودگی و پوچی درمان ناپذیر شده باشند ! چطور ! تو اینجائی ، تو ؟

دختر کی هشت ساله که گیسوان کوتاه بافته داشت ، داخل شده بود . چشمان ریزش باو حالت شیطننت و موزیگری ، میداد . هنگامی که می خندید ، آرام چشمانش را باز میکرد . پیش از اینکه داخل شود حدس زده بود که مادرش مهمانی دارد . اما همینکه به آستانه در رسید ، بهتر آن دید که باعث تعجب و شگفتی گردد ، ادای احترام کرد و بی اینکه مژگانش را برهم زند ، نگاه بیباکش را به دکتر دوخت ، نگاه کودکی بود که در آنروز بزرگ شده

و پیش از وقت به تفکر و اندیشه رسیده بود .
 - دخترم ، «کاتنکا» .
 - در «ملیوزیف» عکسش را بمن نشان داده بودید . چقدر بزرگ شده ،
 چقدر تغییر کرده است !
 - پس تو بر گشتی ؟ مرا بگو که گمان می کردم که رفتی بگردی . نفهمیدم
 کی بر گشتی .
 - کلید را از آن سوراخ برداشتم و چه دیدم ؟ يك موش ، باین بزرگی ؟
 فریادی کشیدم و فرار کردم . گمان کردم از ترس میمیرم .
 «کاتنکا» هنگامی که حرف میزد ، قیافه جذابی بخود می گرفت : چشمان
 موزیانه اش را از هم باز می کرد و چون ماهی کوچکی که تازه صیدش کرده اند ،
 دهانش را هم می گشود .
 - خوب ، با طاقت برو . از آقا خواهش می کنم که با ما غذا بخورند ،
 وقتی که ديك را از اجاق برداشتم ، صدایت می کنم .
 - متشکرم ، نمیتوانم قبول کنم . بعلمت اینکه بشهر می آیم ، حالا ساعت
 شش غذا میخوریم . عادت ندارم ، دیر کنم ، سه ساعت کامل در راهم و گاهی
 چهار ساعت . باین دلیل است که زود اینجا آمدم ، باید بیخشید . الان میروم .
 - نیم ساعت دیگر بمانید ...
 - بامیل .

۱۵

- و حالا ، هیچ چیز بهتر از راستی نیست : این «استرل نیکوف» که
 شما از او صحبت کردید ، همان پاشا است ، شوهرم ، «پاول پاولوویچ آنتیپوف»
 است که بجستجویش به جبهه آمدم ، و کاملاً حق داشتم که مرگش را باور نکنم .
 - مطلبی که الان گفتید ، متعجبم نکرد . سابقه ذهنی داشتم : این داستان
 را شنیده ام ، اما باور نداشتم . باین دلیل بود ، که خودم را فراموش کردم ؛
 قسمی که از او با آزادی و بدون احتیاط باشما صحبت کردم ، گوئی که چنین
 شایعاتی وجود ندارد . این موضوع پوچ و بیهوده است . این مرد را دیده ام .

چطور ممکنست بين او و شما ، رابطه‌ای فرض کرد ؟ چه وجه اشتراکی بين شما دو نفر وجود دارد ؟

– «يوری آندريهويچ» ، باوجود اين ، همینطوراست . «استرل نیکوف» همان «آنتیپوف» ، شوهرم است . من عقیده مردم را قبول دارم . «کاتنکا» از اين قضيه با خبراست و از پدرش بخودمی‌بالد . «استرل نیکوف» يك اسم جعلی ، يك اسم مستعار است . چنانكه همه انقلابيون نام مستعار دارند ، اوحق دارد با اسمی ديگر ، زندگی کند و بکوشش و فعالیت پردازد .

«مثلا، هنگامی که «یوریاتین» راه محاصره‌وما را گلوله باران کرده بود، خوب میدانست که ما در این شهر زندگی می‌کنیم ، اما حتی یکبار از ما خبر نگرفت که زنده‌ایم یا مرده . نمیخواست به راز خود خیانت کند . مسلم ، وظیفه‌اش همین بود . و اگر از ما پرسیده بود که چگونه باید عمل کند ، ما راهی جز اين ، جلو پایش نمی‌گذاشتیم . ممکنست بگوئید ، مصونیتی که از آن بهره‌مندم ، خانه آراسته‌ای که «شورای شهرداری» بها داده‌است و چیزهای ديگر ، همه غیر مستقیم بر این دلالت دارد که مخفیانه نگران و مواظب ماست . اين موضوع مهم نیست ، نمیتوانید اين مشکل را برایم حل کنید ؛ او اینجا ، در کنار ما باشد و در برابر وسوسه دیدار ما مقاومت کند ؛ در اين مورد ، چیزی نهفته‌است که هرگز درك نخواهم کرد . اين مسائل از قوه فهم من بیرونست . اين زندگی نیست ، يکنوع کف نفس و جوانمردی رومیهاست ، یکی از اسرار عصر و زمان ماست . اما می‌بينید ، تحت نفوذ شما قرار می‌گیرم ، منم خود را هم‌پراز شما می‌کنم . نمیخواستم که چنین بوده باشد . شما ومن ، در يك ردیف نیستیم . يك مسأله غیر قابل فهم و بی‌دلیل و جهت وجود دارد که ما يك نوع آنرا حس می‌کنیم و می‌فهمیم . فقط ، در مورد مسائل واقعا مهم ، در مورد فلسفه حیات ، بهتر آنست که هیچيك از مرز وحد خود تجاوز نکنیم . به داستان «استرل – نیکوف» برگردیم :

«اکنون ، او در سبیری است . حق دارید . منم شنیده‌ام که از او ناراضی‌اند و اين موضوع قلبم را درهم می‌فشرد . او اکنون با تمام قوا مشغول مبارزه و زد و خورد با رفیق دوران کودکی و دوست دوران جنگ خود ، «گالیولین» بیچاره است . «گالیولین» بخوبی میداند که او «استرل نیکوف» است ومن زن اویم ، اما برائريك ادب و نزاکت بینظیر ، هرگز اين موضوع را برویم نیاورده‌است ، در صورتی که تنها اسم رقیب‌اش او را آتش می‌زند و از جا در می‌برد . بله ، او اکنون در سبیری است .

« اما هنگامی که اینجا بود (مدت زمان درازی اینجا ماند و همیشه در آن واگونی که او را دیده‌اید، بسر میبرد) همیشه آرزوی کردم که بر حسب تصادف و اتفاق با او برخورد کنم. گاهی، او به مرکز ستاد می‌آمد، همان عمارتی که سابق، فرمانده نظامی «کوموچ» (قوای «مجلس مؤسسان» را چنین می‌نامیدند) در آن اقامت کرده بود. سر نوشت بازی عجیبی دارد. مرکز ستاد در همان مکانی مستقر شده بود که «گالیولین» هنگامی که برای وساطت دیگران، نزدش می‌رفتم، مرا می‌پذیرفت، مثلاً، برای این حادثه‌ای که بسیار سروصدا راه انداخت نزدش رفته بودم: دانشجویان دانشکده افسری در کمین معلمان خود که از آنها خوششان نمی‌آمد، نشسته بودند و به اسم اینکه بلشویک‌اند میخواستند تیر بارانشان کنند یا مثلاً هنگامی که یهودیان را شکنجه و آزار میدادند و قتل عام می‌کردند. بله، در اینگونه موارد پیش او میرفتم. وقتی که انسان، مانند ما، در شهر سکونت داشته و آزاد میخواهد باشد، نیمه بیشتر مردمی که با او آمد و شد دارند، یهودی‌اند. بله، در این دوران جهود کشی، همینکه این توحش‌ها، این دنائت‌ها آغاز میشد و سیل خشم و غضب و شرم و رحم و شفقت نسبت به آنان، سرازیر میشد، مردم در عین حال نمی‌توانستند این حس دورویی و نفاق را از خود دور کنند، گوئی این رحم و شفقت نیمه عقلانی بود و دورویی و نفاق نا مطبوعی به آن آمیخته بود.

« این افراد یهود که در زمانهای پیش، بشریت را از یوغ بت پرستیدن آزاد کرده بودند و اکنون که در زمان ما مردم بیشماری وجود دارند که آماده‌اند زندگانشان را فدا کنند تا بشریت را از ناپاکیهای اجتماعی‌ها سازند، این افراد نمی‌توانند خودشان را آزاد کنند و از وفا داری به ندای زمان عتیق قبل از طوفان نوح خود را نجات دهند، ندائی که مدتهاست مرده و از معنی و مفهوم خالی است، آنها نمی‌توانند بر روی مقام و مرتبه و وضع خاصی که دارا هستند بنائی بسازند و قد برافرازند، و در عین حال هم نمی‌توانند در بقیه بشریت مستحیل گردند در صورتی که خود اینان اند که مذهب مسیح را بنیاد نهاده‌اند و اگر چشم و گوش را باز کنند، آنرا بسیار بخود نزدیک می‌یابند.

« مسلم، این شکنجه و آزارهاست که آنانرا مجبور میکند، بسی اینکه نفعی حاصل کنند، رفتار و روشی اتخاذ نمایند که برایشان شوم و وخیم است، و در گمنامی و انزوا و شرم و خجلت بسر برند. این مسأله هم، دلیل بر فررتی درونی آنان و برخستگی تاریخی‌ای است که قرن‌ها بر آن می‌گذرد و آنانرا کهنه و فرسوده ساخته است. من روش مسخره آمیزی که آنها خود را با آن

دلگرم می کنند و فقر و بوجی افکارشان و کم جرأتی تخیل و تصورشان را دوست ندارم . این مسأله بهمان اندازه تحريك آمیز و خشم آور است که گفتگو و صحبت پیران درباره پیری یا بیماران درباره بیماری . شمام ، عقیده مراد دارید ؟ - در این خصوص فکر نکرده ام . اما دوستی دارم بنام « گوردون » ، که عقیده شما را دارد .

- بله ، در آن محل بود که « پاشا » را کمین کردم . امیدوار بودم که هنگام ورود یا خروج ، او را ببینم . سابق ، این محل دبیرخانه حکمران کل بود . اکنون روی درش این کلمات را میخوانید : « اداره شکایات » ؛ شاید ، آن جارادیده باشید ؟ زیباترین نقطه شهر است . جلودر ، کف میدان ، از سنگهای چهار گوش زیبا فرش شده است . رو بروی آن ، باغ ملی است که درختان افرا و آقابای زیبا دارد . من در پیاده روی بین جمعیت ارباب رجوع می ایستادم و منتظر اومی ماندم . مسلم ، سعی نمی کردم خود را معرفی کنم . نمی گفتم که زنش هستم . وانگهی مادونام مختلف داشتیم . و از این گذشته ، ندای قلب در اینجا هیچگونه تأثیری نداشت ، چنین چیزی در اصول عقاید آنها یافت نمیشود . مثلاً ، پدر خودش ، « پاول فراپوتوویچ آنتیپوف » که کارگری بود و در سابق تبعید شده بود ، در دادگاهی نزدیک اینجا ، کنار شاهراه سیبری ، عضو است . همان جایی که سابق تبعیدش کرده بودند . با دوستاش « تیورزین » ، عضودادگاه انقلابی - اند . خوب ، - درش را بکنید که فرزندش طوری رفتار میکرد که رابطه ای بین آنها نیست و پدر این مسأله را بسیار عادی می یافت و نمی رنجید . در صورتیکه فرزندش در خفا باو علاقه مند است ، اما برویش نمی آورد . اینها با اصولی که معتقدند و انضباطی که دارند ، سنك اند نه انسان ..

دبله ، بالاخره ، هرگاه ثابت می کردم که زن او بودم ، این موضوع چه اهمیتی میتواند داشته باشد ؟ زن ! آیا فرصت و حوصله شنیدن این کلمه را دارند ؟ آیا وقت این حرفهاست ؟ زحمتکشان دنیا ، زیر و رو کردن جهان ، موضوع اصلیت ، بهتر آنست که در این باره سخن گفت ! اما يك موجود بی پشت و پناه ، يك زن ساده ، يك همسر ، چه اهمیتی دارد ! مانند شپش بی اهمیت است .

« يك آجودان از میان صفوف می گذشت ، سؤالاتی میکرد . بعضی را اجازه ورود میداد . من اسمم را نمی گفتم ، و هنگامی که از علت ملاقاتم سؤال میکرد ، می گفتم که يك موضوع و کار خصوصی است . کاری نمیتوانستم بکنم ، تند رفته بودم ، آجودان بابدگمانی بر اندازم میکرد و شانها را بالامی انداخت .

با این ترتیب ، حتی نتوانستم یکبار او را ببینم .
 « گمان می کنید که از ما متنفر است ، ما را دیگر دوست ندارد و فراموش کرده است ؟ کاملاً برعکس ! آه ! او را خوب می شناسم ! اگر همه این کَلک ها را زده است ، بخاطر زیادی و غلیان احساسات است . او میخواهد تمام درجات و افتخارات نظامی اش را پیای ما بریزد ، نمیخواهد دست خالی بازگردد ، بلکه با جلال و افتخاریک فاتح ، خیال بازگشت را دارد .
 میخواهد نام ما را جاودانی کند و ما را دوچار تعجب و بهت نماید ! درست مانند یک کودک !
 « کاتنکا دوباره وارد اتاق شد . « لاریسافیدور و وونا ، کودک متعجب را بغل کرد و او را نوازش داد و غرق در بوسه کرد .

۱۶

« یوری آندریه ویچ ، با اسب به « واریکینو » باز میگشت . صدبار این راه را طی کرده بود . دیگر از جاده چیزی نمی فهمید و لذت نمی برد ، حتی آنرا نمی دید .
 به نقطه ای از جنگل نزدیک میشد که جاده « واریکینو » منشعب میشد ، یک راه به سمت « واسیلفسکویه » ، میرفت و آن دهکده کوچکی بود بر فراز « ساکما » که ماهیگیران در آن سکونت داشتند . در این محل تقاطع ، سومین تخته اعلان ماشین های کشاورزی « موروووچینکین » نصب شده بود . معمولاً در حوالی این تقاطع راه بود که غروب آفتاب دکتر را متعجب و مبهوت میکرد . این روز هم ، شب فرامیرسید .
 بیش از دو ماه از آن روز گذشته بود که دکتر شب را از شهر باز نگشته بود . نزد « لاریسافیدور و وونا » مانده بود . در خانه بیدرنک گفته بود که زیادی کار باعث شد که در « یوریاتین » بماند و در مهمانخانه « سام دویاتوف » خوابیده است . مدتها می گذشت که « آنتیپووا » و او یکدیگر تو خطاب میکردند : دکتر او را « لارا » صدا میکرد ، اما « لارا » همچنان او را « ژبواگو » می نامید . « یوری آندریه ویچ » « تونیا » را فریب میداد و مسائل بسیار مهم و نا بخودنی را از او

پنهان میداشت . نخسین بار بود که چنین اتفاقی برایش رخ داده بود .
زنش را بعد پرستش دوست میداشت . هیچ چیز برایش گرانباتراز
آرامش وصفای «تونیا» نبود. آماده بود با تمام قوا از شرافت او دفاع کند، بهتر
از خودش یا پدرش . اگر کسی کبر و غرور «تونیا» را جریحه دار میکرد ،
توهین کننده را با دستهای خویش پاره پاره میکرد . خلاصه، توهین کننده، خود
او بود . در خانه خود ، میان افراد خانواده ، چنین حس میکرد که يك جانی
بی کيفراست . نزدیکانش از همه چیز بیخبر بودند ، همان رحم و شفقت را با و
ابراز میداشتند ، همین مسأله او را میکشت . در گرما گرم گفتگو ، ناگهان
خطایش را بیاد می آورد ، خونس منجمد می شد و دیگر هیچ نمی شنید و
نمی فهمید .

اگر سر میز غذا این اتفاق برایش می افتاد ، لقمه در گلویش گیر میکرد ،
قاشق را می گذاشت و بشقاب را از خود دور میکرد . بغض گلویش را میفشرد و
خفه اش میکرد . «تونیا» متحیر و مشوش ، می پرسید «تورا چه میشود ؟ بي شك
در شهر خبر ناخوش آیندی را شنیده ای ؟ کسی را توقیف یا اعدام کرده اند ؟
حرف بزن . ترس ، ناراحت نمی شوم ، اینکار تسکین ات میدهد . »
آیا به «تونیا» خیانت کرده و زنی دیگر را برگزیده بود ؟ نه ، نه
انتخاب و گزینشی در کار بود و نه مقایسه ای . عقاید «عشق آزاد» ، کلماتی مانند
«حقوق و توقعات عشق و احساسات» برایش بیگانه بود . از این مسائل سخن
گفتن و بآن اندیشیدن ، در نظرش پست و رذیلانه بود . در زندگی اش «گل های
لذت» را نچیده بود ، نه چون نیمه خدائی بحساب می آمد و نه چون موجودی
فوق بشر ، نه برتری خود را نشان داده بود و نه مزیت بخصوصی را . در زیر بار
وجدان گناهکار ، ناتوان و فرسوده شده بود .

حالا ، چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ اغلب این سؤال را از خود میکرد ،
جوابی برای آن نمی یافت و به يك اتفاق محال دل می بست ، به فرار سیدن و
مداخله حوادث غیر مترقبه که همه چیز را حل کند ، امیدوار بود .
اما در این لحظه ، از آن اتفاق و حادثه خبری نبود . تصمیم گرفته بود
همه چیز را آشکار کند .

با چنین تصمیمی که پخته و آماده بود ، بخانه بازمی گشت : همه چیز را
به «تونیا» اقرار کند ، طلب بخشایش نماید و دیگر «لارا» را نبیند .
راستش را بخواهید ، موضوع باین سادگی نبود . بنظرش می آمد که
نقطه تاریکی هنوز وجود دارد : برای همیشه ، تا ابد ، رشته پیوند «لارا» را

بگسلد ؟ همان صبح ، قصد خودش را صریح و روشن با «لارا» در میان گذاشته بود . و پاو گفته بود که میخواهد همه چیز را برای «تونیا» اقرار کند و از این پس نمیتواند یکدیگر را ببینند . اما اکنون ، حس میکرد که بسیار نرم و ملایم این حرف را زده بود و چندان قاطع نبود .

«لاریسافیدوروونا» نمیخواست ، صحنه های دشواری را به «یسوری آندریه ویچ» تحمیل کند . میدانست که با اندازه کافی رنج میبرد . کوشید سخنان او را با آرامش گوش کند . گفتگوی آنان در يك اطاق خالی مشرف بر خیابان «بازرگانان» که در گوشه آپارتمانی واقع بود که «لارا» در آن سکونت نداشت ، اتفاق افتاده بود . بی اراده از گونه های «لارا» اشک سرازیر میشد ، گوئی قطرات بارانی بود که در همین لحظه از صورت مجسمه های سنگی خانه روبرو جاری بود . «لارا» با صداقت و بی اینکه به بلندی فکر و روح خویش تظاهر کند ، آهسته تکرار میکرد : «به صلاح خودت رفتار کن ، فرض کن من وجود ندارم . من با اندازه کافی نیرو دارم .» و «لارا» نمیدانست که می گرید و اشکهایش را پاك نمیکرد .

«یسوری آندریه ویچ» فکر میکرد که «لاریسافیدوروونا» مقصودش را خوب فهمیده است و امید بیهوده ای برایش باقی گذاشته و از او جدا شده است ، اکنون آماده بود عنان اسب را برگرداند و چهارنعل بشهر برگردد و آنچه را نگفته بود بار بگوید و مخصوصاً وداع کند . وداع بسیار سوزان و رقت آور و هم آهنگ با يك جدائی قاطع و ابدی . بی زحمت و اشکال ، بر خود مسلط شد و راهش را ادامه داد .

بتدریج که آفتاب غروب میکرد ، جنگل در خنکی و تاریکی فرو میرفت . بوی برك مرطوب را حس میکرد ، گوئی بوئی بود که از شاخه های درختانی برخاسته بود که جلودر حمام است و به بخار آب آغشته شده و فرو ریخته بود و آنها را جارو کرده بودند . دسته های بزرگ پشه که چون اجسامی که بر سطح آب شناوراند با هم ، با صدای ضعیف و زوز میگردند ، پرمیزدند و در هوا بی حرکت می ماندند . دست «ژبواگو» عده بیشماری از آنان را روی پیشانی و گردنش که عرق بر آن نشسته ، کشته بود ، صدای ضربه هایی که با کف دست برای کشتن پشه ها مینواخت ، با تمام صدا های اسب و اسب سوار می آمیخت : با صدای ساییدن تسمه ها به زین ، با صدای سنگین سم ها که از گل بیرون می آمد و با شلپ شلپ آب و گل آمیخته بود ، با طنین خشك پیای پی ای که از صدای امعاء و احشاء اسب بر می خاست . ناگهان ، در آن دور که آفتاب غروب میکرد ،

صفيريلبل برخاست .

«اچ - نيس ! اوج - نيس» (بيدارشو) . اين نداي قانع كننده به ورد و دعاي فصيح شبیه بود : «روح من ، اي روح من ! بيدارشو ، چرا همچنان بخواب فرورفته ای ؟» ناگهان پرتو يك فكر بسيار ساده سراسر وجودش را روشن كرد : عجله و شتاب چه فايده دارد ؟ قولي را كه بخود داده بود ، فراموش نميكرد . بالاخره اقرار ميكرد . فقط ، حتماً لازم بود كه همين امروز اقرار كند ؟ هنوز هيچ چيز به «تونيا» نگفته بود . هنوز وقت داشت كه توضيحات خود را بعد از زماني بعد مو كول كند . در اين صورت يكبار ديگر بشهر بازمي گرديد . آخرين سخن خود را مي گويد و همه چيز را بيان مي كند . عمق و رقت گفتارشان ، تمام درد و غمهاي شان را جبران خواهد كرد . چقدر خوب بود و بجا ! عالي ! چرا زودتر فكر نكرده بود !

هنگامي كه اين فكر را پذيرفت كه يكبار ديگر «لارا» را ببيند ، حس كرد كه از شادي ديوانه ميشود . قلبش تند ميزد . اين ملاقات و گفتگوي تازه را در عالم خيال مجسم كرد :

خانه هاي چوبي ، پياده روهاي چوبي اطراف شهر را كه بخواب فرو رفته بود ، ميديد ، او بخانه «لارا» ميرود .

بيدرنگ ، در خيابان «نووزوالوچيني» زمينهاي افتاده و خانه هاي چوبي ناپديد و نخستين عمارات سنگي پديدار ميشوند . خرابه هاي حومه شهر ، مانند برق از برابر نظر ميگذرند ، گوئي صفحات كتابي اند كه با سرعت آنرا ورق ميزند ، نه اينكه با انگشت سبابه ورق بورق آنرا برگردانند ، بلكه شست را روي لبه كتاب بگذارند و با صدائي خشك بي دربي ورقها را برگردانند . هيچان نفسش را بند مي آورد . اينجاست ، او ، در انتهاي خيابان سكونت دارد . در زير اين آسمان باراني آرام و سفيد است كه هنگام غروب آفتاب روشن شده است . چقدر اين خانه هاي محقر را دوست دارد ، خانه هاي كه آنها را خوب مي شناسد و در كنار راهي كه بخانه او منتهي ميشود ، قرار گرفته اند ! ميخواهد آنها را در آغوش بگيرد و سرتا پايشان را در بوسه غرق كند . شير و انهيائي كه تنها يك دريچه هوا خوري دارند و گوئي شبكلاهي اند بر سر سقف ها ، ديده ميشوند ! و در گودال هاي آب ، پرتو روشنائي كه از چراغ هاي خواب در آن منعكس شده و مانند تمشك قرمز است ، بچشم ميخورد .. او ، آنجاست ، در زير اين تكه آسمان باراني خيابان ! اينجاست كه اكنون يكبار ديگر دستهاي سفيد

و شکفت او را که شاهکار خداوند است ، دردست خواهد گرفت . شبی که سایه ، آنرا دربر گرفته است ، در را باز خواهد کرد . آنگاه او ، پا کدامن و خونسرد ، مانند شب روشن شمال ، در کنار «لارا» خواهد بود ، نه اربابی وجود دارد و نه مالکی ، و نوید این صفا و ممیمیت سراسر وجودش را داشت فرا میگرفت ، گوئی نخستین موج دریا بود که هنگام شب ، روی شن ساحل دریا ، انسان خود را بدامن آن پرتاب میکند .

«یوری آندریهویچ» دهانه اسب را رها کرد . بجلو خم شد و دستش را بگرد گردن اسب حلقه کرد و چهره اش را دریال او پنهان نمود . اسب این نوازش را بجای فرمان تاخت گرفت و با تمام قوا بجست درآمد .

اسب ، همینکه پاهایش بزمین می رسید ، بنظر می آمد که تکانهای مداومی که چندان مشهود نبود از سم هایش کنده و به عقب رانده می شود . در فواصل چهار نعل اسب ، «یوری آندریهویچ» ضربان قلب خود را که از شادی لبریز بود ، حس میکرد ، همچنین گمان میکرد که فریادهای نامشخص را میشوند و آنها را خیال واهی می پنداشت .

طنین صدای مهیب بسیار نزدیکی ، گوشش را کر کرد . دکنتر دهانه اسب را بچنگ گرفت و آنرا کشید و سر را بلند کرد . اسب که ناگهان از جست و خیز افتاد ، چند جهش کرد و بعقب بازگشت و میخواست روی دوبا بلند شود .

به محل تقاطع راه رسیده بود . در کنار جاده صفحه اعلان «مورووو و چنیکین» بذر افشان . گندمکوب ، در پر تو غروب آفتاب ، می درخشید . سه سوار مسلح جاده را سد کرده بودند : اولی ، بسیار جوان بود ، کاسکت دانش آموزان بر سر داشت و لباده ای بتن که قطار فشنگ مسلسل را صلیب وار روی آن بسته بود ، دومی پالتوی افسران سوار بتن کرده و کلاه قزاقی بر سر گذاشته بود . سومی ، آدم عجیبی بود ، اندامی درشت داشت و گوئی لباس مجلس رقص پوشیده بود ، او شلوار پشمی پیا ونیم تنه نخنی بتن و کلاه کشیشان که لبه های بلند داشت و تا روی چشمانش پائین کشیده بود ، بر سر داشت .

سواری که مسن ترا زهمه بود و کلاه قزاقی داشت با لحنی آرام و بی اینکه صدایش را کلفت کند ، گفت :

– رفیق دکتر ، تکان نخورید . اگر اطاعت کنید ، سلامتی شما را کاملاً تضمین میکنیم . در غیر این صورت ، چنین تضمینی را از ما نخواسته باشید ، ما تیراندازی خواهیم کرد . پرستار واحد ما کشته شده است . شما را برای طبابت

میبریم . پایین بیایید ، دهانه اسب را باین رفیق جوانمان بدهید . و ، این موضوع را بشما خاطر نشان می کنم : اگر جزئی ترین هوس فرار در شما بیدار شود ، بی تشریفات کار را تمام می کنیم .

– شما فرزند «میکولیتسین» ، رفیق «لسنیخ» هستید ؟

– نه ، من «کامانوورسکی» ، رئیس ارتباطات او هستم .

قمست دهم

درشاهراه

از شهرها ، ده و دهکده ها می گذشتند: شهر «کرس تو و زو یژ نسک» ، ایستگاه «اومل چینو» ، «پاژینسک» ، «تیساتسکویه» ، دهکده «ایا گلینسکویه» ، حومه «زونارسکی» ، قصبه «ولنویه» ، «گورتوشپجیگی» ، سرزمین های «کژما» ، دهکده «کازیوو» ، حومه «کوتی نی» ، قصبه «ارمولای» .

شاهراهی که آنها از آن می گذشتند ، چون دنیا قدیمی بود ، و در سیری در زمانهای پیشین بوجود آمده و در سابق کالسکه های پستی از آن استفاده میبردند .

شاهراه ، شهرها را باتیغه کوچک يك خیابان بزرگ چون گرده نان ، از وسط میبرد ، ازدهات با سرعت می گذشت و حتی به پشت سر خود نمی نگریست ، و کلبه هایی را که پرچین و برده جاده را تشکیل میدادند ، پشت سر خود بدور می افکند یا اینکه آنها را بشکل نیمدایره ای یا يك سنجاق مو ، در يك پیچ ناگهانی و بیمقدمه درهم می پیچید .

در زمانهای پیشین ، هنگامیکه راه آهن «خوداتسکویه» هنوز وجود نداشت ، درشکه های پست از این شاهراه میگذشتند .

کاروانهای چای و گندم و آهن آلات از این شاهراه بسوی غرب سرا زیر میشد ، غرب در عوض دسته های بیشمار زندانیان را با قراول و نگهبان به آنجا میفرستاد

این مردان گمنام ، با مغزهای شوریده و شیدا و چون برق و صاعقه آسمانی ، مخوف و وحشت ناک ، پیاده راه می پیمودند و آهن زنجیرهای خود را بصدا در می آوردند و گرد جنگلهای تاریک و نفوذ ناپذیر ، هیا هو میکردند .

در شاهراه ، چیزی مانوس و آشنا وجود داشت . شهرها و دهکده ها با هم آشنا بودند و رشته خویشی آنها را بهم پیوند میداد . در «خوداتسکویه» که

شاهراه خط آهن را میبرد، کارگاه‌هایی وجود داشت که لوکوموتیوها و تمام ابزار و ادوات راه آهن را در آنها تعمیر میکردند، انبوه ولگردان و آوارگان که با گرسنگی دست بگریبان بودند و در سربازخانه‌ها بستمیبردند، بیمار میشدند و میمردند.

زندانیان سیاسی که اطلاعات فنی داشتند، پس از آزادی استادکار میشدند و در همان شهر تحت نظر قرار می گرفتند.

در سراسر این خط، نخستین «شوراهای مدتها بود که منحل شده بود. زمان کوتاهی، قدرت در دست حکومت موقتی سیبری بود، بعد تمام این ناحیه بدست حکمران عالی، آمیرال «کولچاک» اداره میشد.

۲

جاده سربالا میشد. افق بیش از پیش وسیع میگردد. بنظر می آمد که تا ابد جاده سربالا می رود و افق گسترش می یابد. اما هنگامیکه اسبها و مردان خسته، توقف کردند تا نفس تازه کنند، آنها به قله تپه رسیده بودند. برابر آنها رود «کژما» در زیر پلی که جاده از روی آن می گذشت میفرید و ناپدید می شد.

باز بالاتر، آنطرف رودخانه، دیوار آجری دیر «معراج» دیده میشد. جاده، تپه‌ای را که برفرازش دیر قد برافراشته بود، دور میزد و پس از چند پیچ و خم در میان حیات‌های حومه شهر، به شهر داخل میشد.

جاده در میدان بزرگ به دیوارهای دیر منتهی میشد. دیر در بزرگ آهنی سبز داشت. تمثال حضرت مریم و دیگر اولیاء که بالای گنبد قرار گرفته بود و برفراز آن يك نوشته طلائی که به نیم قرن پیش مربوط میشد، بچشم میخورد: «مقدس و پایدار باد صلیب جان بخش، جاودان و پیروز باد ایمان».

زمستان پایان مییافت، هفته مقدسی بود و انتهای «ایام بزرگ پرهیز». روی جاده‌ها، برف کثیف، سیاهی میزد و میخواست آب شود، برف هنوز روی سقفها، سفید رنگ بود، گوئی کلاه خز کلفت بود که سقفها بر سر گذاشته بودند. بچه‌هایی که بطرف ناقوس زنهای «معراج» بالامیرفتند، خانه هارا در

زیر پای خود چون صندوقچه و جعبه‌های خردی که در کنار هم فشرده شده بود، می‌دیدند. انسانها، که باندازهٔ يك نقطهٔ سیاه بودند، بخانه‌ها نزدیک میشدند. بعضی از آنها را از حرکاتشان میشد شناخت. آنها، فرمان حکومت عالی را در مورد بسیج سه‌دوره آخر مشمولین که بدیوارها چسبیده شده بود، میخواندند.

۳

شب پر از اتفاقات ناگهانی بود. هوا ملایم شد و در آن هنگام بید بود. باران ملایمی بارید و باندازه‌ای سبك و لطیف بود که بنظر می‌آمد پیش از اینکه بتواند بر زمین بشیند به گرد و خاک مرطوب بدل می‌گردد. اما این ظاهر امر بود. باران، نهرهای آب ولرمی را تشکیل میداد، کافی بود که همهٔ برفها را با خود ببرد و اکنون زمین سیاه بود و گوئی از عرق می‌درخشید.

در باغها، درختان سیب‌پژمرده، شاخه‌های پر شکوفه خود را بطرزی عجیب از دیوارها میگذرانیدند، و قطرات باران را از خود می‌تکانیدند و آنها روی پیاده‌رو چوبی بانوای ملایمی می‌چکیدند و تمام شهر از این صدای ناموزون پر شده بود.

سك كوچك «توم‌کا» که می‌بایست تا صبح رها و آزاد باشد، در حیات عکاس عوو وزاری میکرد. يك زاغ، در باغ «گالوزین»، که شاید از عوو او خشمگین و ناراحت شده بود، شهر را از قارقار خود پرمیکرد.

در محلات پائین شهر، چند ارا به کالا به «لیوبیزنف» بازرگان تحویل داده بودند. او آنها را قبول نمیکرد و می‌گفت که اشتباه است، و هرگز چنین چیزی را دستور نداده بوده است. ارا به رانان که جوانانی دل‌زننده و آزاد منش بودند، چون دیروقت بود، از او تقاضا می‌کردند. همان نوازی نموده و شب را از آنها پذیرائی کند. بازرگان آنها را سر میدواند و همچنان در را برویشان باز نمیکرد. دشنام و ناسزاهائی که رد و بدل می‌کردند همچنین در دسر تاسر شهر می‌پیچید.

بنابه آئین مذهبی ، ساعت هفت ، یعنی یکساعت بصبح ، از ناقوس های عظیم که بدشواری بحرکت درمی آمد ، يك موج غرش آرام وتیره و ملایم ، بهوا برخاست وباتیرگی مرطوب باران درآمیخت .
این موج غلتید ودوراز ناقوس محوشد ، گوئی يك تکه زمین سفت است که طغیان رود آنرا از ساحل می کند و در رودخانه می افتد و در آن ناپدید می شود .

روزپیش از «پنجشنبه» مقدس ، بود . ازپشت شبکه های لطیف باران ، پرتوهای ضعیف ومواج که چندان واضح نبود ، وهم چنین ، پشانی ها و بینی ها وجهره هائی را که روشن می کردند ، دیده میشد . مؤمضان از سپیده دم بکلیسا می رفتند .

پس ازیکربع ساعت ، صدای پاهائی که از دیردور میشد برخاست وروی کف تخته ای پیاده روهاطنین افکند . صدای پای «گالوزینا»ی بازرگان بود . این زن تجارتخانه خودرا ترك کرده بود وبه خانه اش باز میگشت ، با قدمهای نا منظم راه میرفت ، تقریباً میدوید وبعد می ایستاد ، لچکی بر سر داشت و دکه های نیم تنه اش باز بود . در کلیسا حالش بهم خورده بود وداشت خفه میشد و از آنجا بیرون آمده بود ، اما حالا شرمسار بود وتأسف میخورد که چرا تا پایان مراسم نمانده وپس ازدوسال آداب مذهبی را اجراء نکرده است .

اما غم واندوه واقعی اش ، فرمان سرباز گیری بود که همان روز بدیوار سراسر شهر چسبانیده بودند وفرزند احمق اش ، «ترشک» مشمول اش میشد . این فکر نامطبوع را بیهوده ازمغزش میراند ، همه جا این تکه کاغذ که درسیاهی سفیدی میزد ، آنرا دوباره بخاطرش می آورد .

پس ازپیچ خیابان ، خانه دردودقیقه ای اوبود ، اما حرمی کرد که بیرون حالش بهتراست . ترجیح میداد که درهوای آزاد بماند ، هیچ میل نداشت بخانه ، باین جهنم ، باز گردد .

افکاری حزن آور باوجوم آورده بود . اگر او را مجبور می کردند که با صدای بلند یکی پس ازدیگری آنها را بیان کند ، کلمات را برای ادای آنها نمی یافت وتمام شب برایش کافی نبود . اما اکنون تمام این افکار سیاه ، فاش و آشکار می رسیدند ، بفسمی که می توانست ، همه را از برابر دیدگان بگذراند ، ودراین مدت کفایت می کرد که چند بار از گوشه دیر به انتهای دیگر میدان برود . در آنجا ، در کلیسا ، مراسم عید «پاک» برقرار بود وخانه اش خالی بود ، همه افراد خانواده پراکنده واورا تنها گذاشته بودند . تنها ؟ مسلم : «کسیوش» ،

دخترك یتیم ، بحساب نمی آمد . وانگهی ، این دختر را میتوان شناخت ؟ می توان فهمید که چه در سردارد ؟ شاید ، دوست است ، شاید دشمن و شاید يك رقيب مخفی . ميراث نخستین ازدواج شوهرش بود ، اودخترسرراهی «ولاس» بود . دخترسرراهی یا حرامزاده ؟ واگراودخترشوهرش نبود وچیزدیگری بود ؟ آیا می توان فهمید که يك مرد چه نقشه وفکری در سردارد ؟ در هر صورت ، نمی توان باین دختر ایراد گرفت . باهوش ، زیبا و بی عیب بود . بسیار باهوش تر از این «ترشکا» ی احمق و پدرخوانده اش بود .

با این ترتیب ، در شب «عید مقدس» ، تكتوتنها بود. همه اورا ترك کرده واز سمت های مختلف پا بفرار گذاشته بودند .

شوهرش ، «ولاسوشکا» از شاهراه رفته بود تا برای سربازان جدید نطق کند ، و آنهایی را که برای کسب افتخارات به جبهه عزیمت می کردند ، تشویق و تحریض نماید . این احمق ، بهتر بود به فرزندش پیردازد و او را از این خطر مهلك برهاند .

«ترشکا» ، فرزندش ، اوهم در شهر نمانده بود و شب عید پا بفرار گذاشته بود . به «کوتی نی» ، نزد بستگانش رفته بود تا انصراف خاطر بیابد و بدبختی هایش را تشفی دهد . جوان بیچاره را ازدبیرستان فنی اخراج کرده بودند . درنیمی از کلاسها ، دو سال بسر برده بود. اما هنگامی که به کلاس هشتم رسید ، اولیاء دبیرستان کاسه صبرشان لبریز شد و عذرش را خواستند .

آه چه بدبختی ای ! خدایا ! چرا این اتفاقات ناگوار رخ میدهد ؟ انسان هیچ کاری از دستش بر نمی آید . از همه چیز بیزار می شود ، و دیگر نمیخواهد زنده بماند . چرا ؟ آیا بعلت انقلابست ؟ اما نه ، چیز دیگری است ! باعث و علت همه اینها ، جنگ است. گلهای سرسبد انسانها کشته شده اند ، تنها کثافات و گندیده ها و بیکارها مانده اند که بهیچ درد نمیخورند .

آه ، پدرش که مقاطعه کار بود ، جور دیگری بود . مشروب نمی نوشید ، باسواد بود ، در خانه هیچ کم و کسر نداشتند . و دو خواهر ، «یولیا» و «اولیا» ! بین آنها همان هم آهنگی ای که میان اسم و زیبایی شان وجود داشت ، دیده میشد . و استادان نجاری که نزد پدرش می آمدند ! جوانان زیبایی بودند و شهرت نیکو و آینده درخشانی داشتند ... و روزی را که آنها فکرده بودند خود را سرگرم کنند و شال گردن هائی با شش رنگ مختلف ببافند. آنها بقدری خوب می بافند که شال گردنهایشان در تمام ناحیه مشهور شده بود . در آن زمان ، همه چیز یکنوع کمال و وفور و هم آهنگی ای داشت که دل را از شادی لبریز می کرد :

مراسم کلیسا ، . مجالس رقص ، مردم و رفتار آنان ، حتی اگر مردمی ساده ، بورژوا ، دهاتی و کارگر ، بودند . و روسیه هم ، هنوز دختر بود ، او عشاقی واقعی ، و مدافعات حقیقی داشت ، که با عشاق و مدافعات امروزش ، هیچ قابل قیاس نبودند . اکنون ، آن درخشندگی و جلای سابق دیگر وجود ندارد . تنها توده‌ای وکیل و کارمند دیده میشود و عده‌ای حریص و طماع که کاری جز این ندارند که کلمات را بچوند و با قراط و راجی کنند . «ولاسوشکا» و دوستانش فکر می‌کنند که زمان خوش سابق را می‌توانند با شاه پانی و ورود و ذکر و دعا بازگردانند . آیا با این ترتیب می‌توانند يك عشق و لذت از دست رفته را ، دوباره باز یابند ؟ . برای اینکار باید بتوانند آسمان و زمین را برهم زنند و کوه هابر افرایند .

۴

«گالوزینا» چند بار به میدان بازار رسیده بود . از آنجا ، برای اینکه بخانه باز گردد ، میبایست از سمت چپ میرفت . اما هر بار ، رایش عوض میشد ، راه را کج می‌کرد و در کوچه های تنگ دیر ناپدید میشد . این میدان که قطارهای کالا در آن می‌ایستاد ، با اندازه يك مزرعه بزرگ وسعت داشت . سابق ، روزهای بازار ، دهاتیان ، تمام آنجا را با گاری های خود پرمی‌کردند . میدان ، از یکطرف به خیابان «الینسکایا» منتهی میشد . لرف دیگر ، طاق نماهایی بود که خانه های کوچک يك طبقه ای را تشکیل میداد ، انبار و ادارات و دکاهای کارگاه صنعتگران در آنها مستقر شده بود . اینجا ، زمانی که کاملاً آرامش برقرار بود ، «بریوخانف» را می‌دیدند که جلودر بزرگی که کاملاً باز بود روی يك صندلی نشسته و غرق در مطالعه روزنامه بود . این خرس زمخت و متنفر از زنان ، با عینک و ردنگت دامن بلند ، چرم و قیر و چرخ ارابه و افسار و جو سیاه و علوفه میفروخت . اینجا ، پشت يك پیشخوان گرد و خاک گرفته ، سالیان دراز بود که يك جفت شمع بزرگ عروسی دیده میشد که به نوار و دسته های گل مزین بود و در جعبه های مقوایی میان گرد و خاک افتاده بود . پشت پنجره فضای زیر شیروانی ، در يك اطاق بدون اثاث که فقط کالای آن

گرفته‌های بزرگ موم بود که رویهم چیده بودند ، مردان طرف معامله يك ميليون سازه موم ، بروی روغن یا شمع ها معاملاتی می کردند که بر هزاران هزار روبل بالغ میشد .

اینجا ، در میان ردیف دکان ها ، دکان محصولات مستعمراتی «گالوزین» که دکانی بزرگ بود و سه پنجره داشت ، دیده میشد . سه بار در روز بر کف چوبی ناهموار دکان ، تفاله چای که شاگردان و ارباب دائم می نوشیدند ، می ریختند و جارو می کردند . زن جوان ارباب ، دوست میداشت روی صندوق بنشیند . رنگی را که دوست میداشت ، بنفش کمرنگ ، بنفش ، رنگ لباده کشیشان در اعیاد رسمی ، رنگ گل یاس بنفش نیمه شکفته ، رنگ زیباترین پیراهن مخملی اش ، رنگ لیوانهای مشروب خوری اش ، بود . خوشبختی ، خاطرات ، روسیه زمان پیش از انقلاب ، هنگامی که او دختر بود ، در برابر دیدگان اش به همان رنگ یاس روشن بنفش بود . و او دوست میداشت روی صندوق بنشیند ، زیرا سایه بنفش کمرنگ دکان ، بابوی نشاسته ، قند و آب نبات های بسته بندی شده که در شیشه های شان برنگ بنفش بودند ، همان رنگی را که دوست میداشت ، در خاطرش زنده میکردند .

در گوشه ، کنار يك انبار چوبهای ساختمانی ، خانه ای قدیمی که از تخته های خاکستری ساخته شده و يك طبقه بود ، دیده میشد و مانند کالسه که زهوار در رفته ، از چهار طرف روی زمین پت و پهن شده بود . آن شامل چهار آپارتمان بود . در دو گوشه عمارت ، دو در ورودی وجود داشت . طبقه پائین سمت چپ را دوا فروش « زال کیند » اشغال کرده بود و سمت راست را دفتر ثبت اسناد . بالای دواخانه ، « شموله ویچ » که خیاط پیرزنانه دوز بود با اعضاء بی شمار خانواده خود ، سکونت داشت ، بالای دفترخانه ، مستأجران بسیاری سکونت داشتند و شغل آنها از اعلان ها و پلاک هایی که تمام در ورودی را پوشانیده بود مشخص و فهمیده میشد . آنجا ساعت تعمیر میکردند ، کفاشی حاضر برای انجام خدمت بود . « ژوک » و « استروداش » که با هم شريك بودند ، عکاسی میکردند . « گامپنسکی » يك کارگاه گراور سازی داشت .

بواسطه تنگی جا و کوچکی این آپارتمان پر جمعیت ، شاگردان جوان عکاس : اصلاح کننده عکسها « سینا ماگیدسون » و دانشجو « بلاژاین » ، يك نوع لابراتواری در حیات ، در یکی از گوشه های انبار درست کرده بودند . در این هنگام ، میبایست در این لابراتوار کار کنند ، چراغ قرمز آنها با نور ضعیفی پشت پنجره سوسو میزد و در زیر آن سك كوچك ، « توم کا » بسته شده

بود که زوزه اودر سرتاسر خیابان «النفسکایا» شنیده میشد .
 «گالوزینا» هنگامیکه که از برابر این خانه خاکستری می گذشت ،
 اندیشید :

« همه آشوبها و دسیسه ها اینجا است . اینجا يك دخمه کثافت و بدبختی
 است . » و بیدرنگ با خودش گفت که «ولاس پاخوموویچ» شوهرش ، اشتباه
 کرده که ضد یهود شده است ، این افراد ، در سرنوشت ملت تاثیر ندارند .
 وانگهی ، اگر از «شمولوویچ» پیر پرسید که چرا اینجا آشفته و آشوب است ،
 سرش را بلند می کند و شکلك در می آورد و دندانهایش را نشان میدهد و
 می گوید :

« باز این داستانهای کثیف یهودیان آغاز میشود . »

اما واقعاً او به چه چیز فکر می کرد ؟ چه میخواست بگوید ؟ موضوع
 کاملاً همین بود ! آیا اصل و ریشه بدی این بود ؟ نه ، بدی از شهرها بر
 میخاست . شهرها نبودند که نیروی روسیه را تشکیل میدادند . آنها خود را
 بدامان علم و معرفت افکنده اند و خواسته اند مردم شهر را بدنبال خود بکشانند ،
 و نتوانسته اند . بی اینکه يك طرف آنها بگیرند ، طرف دیگرش را هم از
 دست داده اند .

اما شاید برعکس باشد . شاید همه بدیها از جهل و نادانی برخیزد .
 هنگامی که انسان دانشمند و باسواد بود ، عمق امور را درك می کند ، همه چیز
 را از پیش حدس میزند . اما ما باید سرمان را ببرند ، تا آنگاه به کلاهمان
 بیندیشیم . مادر ظلمت زندگی می کنیم ، اما در این لحظه ، زندگانی ، حتی
 برای کسانی که سواد دارند ، نمیبایست گلستان شده باشد ، گرنگی ، آنها
 را از شهرها رانده است . انسان سر در نمی آورد . حتی شیطان هم چیزی
 نمی فهمد .

مردم ده ، وضعشان کاملاً متفاوت است . «سلیتوین» ها ، «شلابورین» ها ،
 «پامفیل تالنج» ، برادران «نستور» و «پانکرات مودیخ» آنها بهیچکس احتیاج
 ندارند . میدانند چه میخواهند ، آنها ارباب اند . مزارع کنار شاهراه ، همه
 تازه اند و يك خوشی و لذت واقعی را در بردارند . هر کدام تا حدود هفتاد
 هکتار زمین کشت ، اسب ، میش ، گاو ماده و خوک دارند ، گندم سه سالشان
 را ذخیره کرده اند . و این ساز و برگ و آذوقه ، لذت و شادی در بردارد .
 برای درو و خرمن ، ماشین در اختیار دارند . «کولچاک» با آنان دست بعصا
 رفتار میکند ، نمیدانید چگونه آنها را جلب میکند ، کمیسرها می کوشند آنها

را بطرف قوای چريك جنگل بكشاند . آنها بانسان افتخار صليب «سن-ژورژ» از جنگ برگشته اند ، و همه ، آنها را چون كارزآمودگان جنگی بحساب می آورند . خواه سر دوشی افسری داشته باشی و خواه نه ، اگر خوب كار كنی ، همیشه بتو احتیاج دارند . در اینصورت هیچگاه زندگی خودت را بخطر نمیاندازی .

اما حالا هنگام بازگشت است . حقیقه برای يك زن مناسب نیست كه تا این هنگام در بیرون گردش كند . كاش می توانست در باغ خود بماند . اما آنجا يك منجلاب حقیقی بود و او در گل ولای غرق می شد . «گالوزینا» در اثنای این تفكرات دور و دراز به خانه اش نزدیک شد . اما هنگامی كه از آستانه درمی گذشت ، همان لحظه ای كه پاهایش را جلونرده پاك ميكرد ، باز به امور بیشماری میاندیشید .

او کسانی را كه اکنون در «خوداتسكویه» حكومت می كردند در نظر مجسم كرد ، آنها را از نزدیک می شناخت :

تبعیدیهایی سیاسی كه از پایتخت آمده بودند ، «تیورزین» ، «آنتیپوف» و دوووی چنكوی بیرق سیاه ، و يك قفل ساز اهل اینجا و «گورشه نیا»ی هار . همه همدست و حيله گر و دغل بودند . آنها ، سابق ، در زندگی خود آشوب و اغتشاش براه انداخته بودند و در این هنگام هم مسلم در فكر بودند كه دسته گلی بآب دهند . نمی توانند جلو خود را بگیرند . تمام عمر خود را با ماشین گذرانیده اند ، و خودشان هم مانند ماشین بیرحم و خونسرد شده اند . تروتمیز لباس می پوشند ، چوب سیگار استخوانی بدست می گیرند و برای اینکه بیماری مسری نگیرند ، آب جوشیده می نوشند .

«ولاس سوشكا» به هیچ جا نخواهد رسید ، تمام این افراد بمیل خود همه چیز را زیر و رو خواهند كرد ، و هر كار دلشان بخواهد ، انجام خواهند داد . و او بزنگی خود اندیشید . می دانست كه زنی بود جالب و مستقل ، تودار ، زیرك و هیچ شرارت و خیانت نداشت . اما هیچكس از این صفات ، در این گوشه دور افتاده ، شاید هم ذره ای جای دیگر ، بدرد نمیخورد و ارزش نداشت . و هنگامی كه در كرس توس و ژنسکی ، تصنیف هائی را كه در آنطرف «اورال» بسیار رایج بود و با این دوبند شروع میشد :

گاری اش را فروخته ، «سن ته تیوریا»

تا بخرد يك بالالایكا ،

كه بقیه اش از نزاکت و ادب بیرونست ، میخواندند ، «گالوزینا» فكر

می کرد که باو اشاره می کنند و مقصودشان اویست .
آه تلخی کشید و به خانه وارد شد .

۵

بی اینکه در دالان توقف کند و نیم تنه اش را بکند ، یگراست به اطاق خوابش رفت . پنجره های اطاقش به باغ باز میشد . هنگام شب ، انبوه سایه های باغ و سایه های اطاق ، تقریباً یک جور بودند . چین های پرده ها به کناره های مبهم و تیره درختان سیاه بی برك ، شباهت داشت . در باغ ، حریر این شب پایان زمستان ، از بنفش تیره و تندی که هنگام فرا رسیدن بهار از زمین بر میخیزد ، جلا و رونق میگرفت . در اطاق ، تقریباً همین ارتباط و شباهت وجود داشت : پرده هایی که خوب آویزان نشده بود ، در شور و شوق بنفش تیره عید بسیار نزدیک ، کمتر گردآلود و خفه کننده بنظر می آمد .

«باکره مقدس» ، کف دستهای برنزی خود را از زیر پوشش نقره ای بیرون آورده و به آسمان بلند کرده بود . حرف اول و آخر نام یونانی خود را هر کدام در يك دست گرفته بود : «مترتئو METER-THEOU» ، مادر خدا . يك چراغ خواب شیشه ای که روی پایه طلائی نصب شده و چون مرکب سیاه بود ، يك نور ستاره ای شکل که کنگره های يك لیوان آبخوری آنرا تکه تکه می کرد ، روی قالی اطاق پخش مینمود .

«گالوزینا» روسی اش را برداشت و نیم تنه اش را در آورد و بر اثر يك حرکت بیهوده دوباره دردی در پهلو و تشنجی در استخوان کتف حس کرد . ترس وجودش را فرا گرفت ، فریادی برآورد بالکنت گفت :

«ای حامی بزرگ رنج دیدگان ای «باکره» بسیار پاك ، ای «باکره» ی دستگیر ضعفا ، ای سپربلای جهانیان» ، و گریه را سرداد . منتظر ماند که درد تسکین یابد و بعد لباسش را در آورد . از باز کردن قز نقفلی یقه و شکم بند دچار ناراحتی شد . قز نقفلی ها در دستهایش ، می لغزیدند و در چین های پیراهن خاکستری روشن اش پنهان می شدند .

«کسیوشا» که از ورود او بیدار شده بود ، باطاق داخل شد :

– مامان ، چرا توی تاریکی ایستاده اید ؟ میخواهید چراغی بیاورم ؟

– بزحمتش نمی‌ارزد . چشم خوب می‌بیند .

– «الگانیلوونا» ، مامان عزیزم ، اجازه بدهیددکمه هایتان را بازکنم ، نباید اینطور ناراحت شوید .

– انگشتهایم ، فرمان نمی‌برند ، از آنجهت می‌گیریم . این خیاط الاغ مخصوصاً با موزیکری قزنققلی بلباسم دوخته است . بسیار مایلم همه را تا پائین بکنم و تورویش پرتاب کنم .

– آواز دسته جمعی کلیسای «معراج» بسیار عالی بود . شب آرام است . صدا تا اینجا می‌آمد .

– آه ، بله ، شکی نیست ، عالی بود . عزیزم ، اما من ، حالم خوب نیست . باز اینجا و آنجا درد گرفته است . همه جایم . این يك بدبختی است . نمیدانم چه کنم .

– از «ستیدوبسکی» ، پزشك هومئوپات (پزشکی که مرض را بوسیله علل خود مرض مداوا میکند) راضی بودید ...

– محالست بتوان دستوراتش را اجرا کرد . اولاً این هومئوپات ، همه چیزهست جز يك پزشك ، بهیچ درد نمی‌خورد وانگهی ، اورفته است . همین ، اوتنها نرفته است . درست قبل ازعید ، همه مردم دررفته‌اند . گمان می‌کنم ، زمین لرزه‌ای را پیش‌بینی کرده‌اند .

– خوب ، این دکتر مجارستانی که زندانی است ، شمارا خوب معالجه میکرد ...

– اوهم ، پزشك بی‌ارزشیست . بتو گفتم ، هیچکس نمانده است ، همه مردم پراکنده شده‌اند . «کرنی‌لاژوس» را با افراد دیگر مجارستانی ، پشت خط مرزی گیر آورده‌اند . با زور او را برده ودرارتش سرخ وارد کرده‌اند .

– چه فکر وخیالهایی دارید . بسیار حساس و عصبی هستید . يك دستور ساده ممکنست معجزه کند و شما را مداوا نماید . آن زن سرباز را بیادیاورید ، با دستورهای سحرآمیزش ، چقدر خوب موفق شده بود . یکدفعه غیبش زد . اسم این زن را فراموش کرده‌ام .

– نه ، اما توحقیقه مرا احمق گمان می‌کنی ؟ شاید تو هم پشت سرم تصنیف «سانته تیوریا» را میخوانی و بمن می‌اندیشی .

– خجالت نمی‌کشید که چنین حرفهایی می‌زنید ؟ مامان ، این حرفها

خوب نیست! اسم این زن را بیاد بیاورید. اسمش سرزبانم است. تا اسمش را بیاد نیاورم، خیالم راحت نمیشود.

— اسمهای زیادی دارد. نمیدانم کدام را میخواهی. اسمش «کوباریخا»، «مدودبخا»، «زلیداریخا» است. و هم چنین يك دوجین لقب دارد. او هم دیگر در این حوالی نیست. اونقش خود را بازی کرد و توهیچوقت دستت باو نمیرسد. این خادمه خدا را بخاطر موضوع سقط جنین و گرد سحرآمیز، در زندان «کژما» زندانی کرده اند. اما تصورش را بکن، او، بجای اینکه در زندان بماند تا پیوسد، به شرق دور گریخته است. بتو گفتم که همه مردم فرار کرده اند: «ولاس پاخومودیچ»، «ترشا» و حتی این خاله «پولیا»ی عزیز. بیچاره احق، از زنان نجیب و حساسی شهر فقط من و توما نده ایم. خیال می کنی، شوخی می کنم؟ در شهر پزشك نیست. اگر اتفاقی افتاد، کار تمام است: هر چه فریاد بکشیم، بیهوده است، کسی بدادمان نمیرسد، می گویند که دره یوریاتین، يك پروفور مشهور مسکوزندگی میکند، او فرزند يك بازرگان سیبریست که خود را کشته است. هنگامی که تصمیم گرفتم با و نامه بنویسم، بیست مانع از قوای سرخ، راه را مسدود کرده اند. نمی توان یکقدم برداشت. از موضوعی دیگر صحبت کنیم. برو بخواب، من هم می گوشم بخوابم «بلاژین دانشجو، حواست را پرت کرده است. انکار مکن. این موضوع را پنهان مکن، ما ندانیم خرجنگ سرخ شدی. خوب، این دانشجوی بدبختات، در این شب مقدس دارد خودش را می کشد و عکسهایش را آماده می کند. اونمی خواهد و نمی گذارد دیگران بخوابند. «تومکا» ی آنها زوزه می کشد و تمام مردم شهر را بیدار مینماید. و این زاغ هرزه هم روی درخت سیب ما دائم قارقار می کند.

«فکر میکنم که باز هم نتوانم، امشب بخوابم. تو چرا اینطور مانده زاهد نماها، ناراحتی؟ دانشجویان آنجا هستند تا دل دختران را بدست آورند.

۶

— این سك چه دردی دارد که اینطور زوزه می کشد؟ باید رفت و دید که چه خبر است. بیخود چنین صدا نمی کند. صبر کن، «لیدوچکا» یکدفعه حرف زن، باید این موضوع را روشن کرد. هر آن ممکنست که قزاقها بصرمان هجوم بیاورند. تو، «اوستین»، نرو. «سیوبلیوی» توهم نه.

نماینده سازمانهای مرکزی که نفهمیده بود که از اوتقازا می کنند يك

لحظه مكث كند ، با لحنی خسته ، تند ، مانند ناطقان ادامه میداد :

— سیاست غارت و چپاول ، باج طلبی و رشوه خواری ، فشار و خشونت ، اعدام و شکنجه که به كمك آن ، حکومت بورژواها و نظامیان در سبیری مستقر می گردد ، باید چشمان کسانی را که در اشتباه بوده اند ، باز کند .

و این حکومت نه تنها دشمن طبقه کارگراست ، بلکه اگر خوب دقت کنیم ، همچنین دشمن طبقه دهقانان زحمتکش است . طبقه زحمتکش دهقانان سبیری و اورال باید بدانند که تنه راه خلاص و نجاتشان در اتحاد بازحمتکشان شهری و سربازان و طبقه محروم مردم قرقیز و « بوریات » است .

بالاخره فهمید که میخواهند ناطق مكث کند ، او گفتارش را قطع کرد ، صورت عرق آلودش را با دستمال پاک کرد ، پاك چشمان باد کرده اش را با حالتی خسته فرود آورد و چشمان خود را بست .

اطرافیان اش آهسته باو گفتند :

— اندکی استراحت کن . يك لیوان آب بخور .

به رهبر پارتیزانها که مشوش بود ، آمدند و گفتند :

— ناراحت نباش . همه چیز مرتب و پیش بینی شده است . چراغ علامت روی پنجره است . مردی که به كشيك گمارده شده است برای اینکه با رمز خبر دهد ، مراقب اطراف و اکناف است . فکر میکنم که میتوان رشته صحبت را بدست مأموران ارتباط سپرد . رفیق « لیدوچکا » حرف بزنید .

آن قسمت انبار که جلسه مخفی و غیرقانونی در آن تشکیل یافته بود ، هیزمی را که سابق در آنجا انباشته بودند خالی کرده بودند . توده هیزم که به سقف میرسید آنجا را از در ورودی کوچک جدami کرد و اعضاء جلسه را از انتظار پنهان می کرد . هنگام خطر از يك راه زیرزمینی استفاده می کردند که آنطرف دیوار دیر ، بحیاط خلوت خالی کوچه بن بست « کنسنانتینوسکی » منتهی میشد . ناطق ، عرقچین نخی سیاه بر سدراشت که تمام کله طاسش را می پوشانید ، چهره اش رنگ پریده بود و پرتوزیتونی كم رنگ بر آن سایه افکنده بود و ریش سیاهی داشت که تا بنا گوشش میرسید ، دائم عرق میکرد ، گوئی بیمار بود . با حرص و ولع ته سیگار خود را با شعله سوزان چراغ نفتی ای که روی میز گذاشته شده بود ، روشن میکرد و بر یادداشتهايش که روی میز پراکنده بود ، خم میشد . با شتاب و عصبانیت آنها را مرور می کرد و چشمانش نزدیک بین بود ، گوئی آنها را بومی کشید و با صدائی افسرده و خسته ادامه میداد .

— این اتحاد زحمتکشان شهر و دهات ، جز با دخالت « شورا » ها ، میسر

نیست . خواهی نخواهی ، طبقه دهقان سبیری ، زمین پس همان هدف را

خواهد داشت که طبقه کارگر سبیری بخاطر آن از مدتها پیش مبارزه می کند . این هدف مشترک ، واژگون کردن حکومت مطلقه امیرالها وفرماندهان قزاق است که مورد تنفر ملت اند و برقرار کردن حکومت «شورا» های دهقانان و سربازان بوسیله قیام وجنبش عمومی . وانگهی ، توده قیام کننده ، برای پیروشدن برافسران وقزاقان نوکر بورژوازی که تا خرخره مسلح اند ، باید بیک جنگ واقعی دست بزند وبا تمام قوا مدت درازی درمیدان جنگ ، بجنگد .

بازمکث کرد ، صورتش را پاک کرد وچشمانش را بست ، خلاف آئین نامه ، کسی برخاست واجازه خواست تا تذکری بدهد .

رهبر پارتیزانها ، یافرمانده کل ناحیه «کژاما» و پارتیزانهای آنطرف اورال ، روبروی گزارش دهنده ، بیخیال وتحریک آمیز نشسته بود ، باخشونت سخنان او را قطع می کرد ، هیچگونه احترامی برایش قائل نبود . باورکردنش دشوار بود که سربازی بسیار جوان که تقریباً پسر بچه ای بود ، واحدها و تمام قشون را رهبری کند وهمه ازاوپیروی کنند واحترامش بگذارند .

دستها وپاهایش را درشل سواره نظام خویش پوشانیده بود وشانه ها و آستین های آن به پشت صندلی افتاده بود . روی نیم تنه اش علامت تیره ای دیده میشد ، جای سردوشیهای نیروی دریائی بود که شکافته بودند .

محافظانش که دومرد جسور ساکت وچون اوجوان بودند ، در دوطرفش خبردار ایستاده بودند . آنها نیم تنه پوست گوسفند نواردوزی شده استراخان بتن داشتند ، رنگ آنها ابتدا سفید بود ، اما اکنون خاکستری شده بود . ازچهره زیبای بیحرکت وسنگ مانند شان ، تنها ، فداکاری نسبت به رهبرشان ، خواننده میشد . آنها به جلسه ومسائلی که مطرح میشد ومباحثه ومشاجره ای که درپی داشت ، توجه نداشتند وهمچنان بیحرکت ایستاده بودند نه لبخند می زدند ونه کلمه ای صحبت می کردند .

ده تا پانزده مرد در انبار حضور داشتند . بعضی ایستاده وبرخی روی کف انبار نشسته بودند ، یا پاهای خود را درازیا زانوان خود را تا زیرچانه جمع کرده وپشت خود را به تیرهای قیراندود دیوار تکیه داده بودند .

صندلیها را به مهمانان پرافتخار خود اختصاص داده بودند . سه یا چهار کارگر که ازبازماندگان وکارآزمودگان نخستین انقلاب بودند ، آنها را اشغال کرده بودند . دربین آنان «تیورزین» ترش رو که بسیار تغییر کرده بود ودوست قدیمی اش ، «آنتیپوف» که همیشه حرفهای او را تصدیق میکرد ، دیده میشدند . آنها در ردیف خدایان درآمده بودند وانقلاب تمام هدایا وقربانیهایش را در

قدم آنان نثار میکرد و آنها چون بتی ساکت و خشن نشسته بودند ، بیهودگی و غرور سیاست ، هر چه را که زنده و جاندار و بشری بود از آنها گرفته بود . در آنجا افراد دیگری بودند که قابل دقت و توجه اند : «دوویچنگو» ی سیاه بیرق که یکی از بنیاد گزاران آنارشیزم روسیه بود و سر جایش قرار نمیگرفت : بر میخواست و دوباره روی زمین می نشست . قدم میزد و وسط انبار می ایستاد . اوغولی بود ، درشت اندام که سر بزرگ و دهان گشاد و یال و کوپال شیر را داشت .

هنگام آخرین جنگ روسیه و ترک یادست کم هنگام جنگ روس و ژاپون ، میبایست افسر بوده باشد ، او خیال باف بود و همیشه در لاطاللات خود غوطه ور . حسن نیت و ساده لوحی بی اندازه و اندام غول آسایش ، با و اجازه نمیداد کوچکترین حوادث و قضایا را توجه کند و نمی گذاشت که با اندازه کافی بچریان مذاکره ات جلسه دقت کند و باعث میشد که همه چیز را سرسری بنگرد و عقاید رقبایش را عقیده خودش بحساب آورد و با عقیده هر کس همراهی گردد .

دوستش ، «سویرد» شکارچی ، در کنارش روی کف انبار نشسته بود . اگر هم زمین را شخم نمیزد ، با وجود این از چاک پیراهن ماهوتی تیره ای که نیمه باز بود ، حدس زده میشد که با زمین وزارت سروکار دارد . او پیراهن اش را با صلیبی که بگردنش آویزان بود درهم می پیچید و برای خاراندن بدنش آنرا محکم به سینه اش میمالید . این موژیک که همتی بلند داشت و کاملاً بیسواد بود ، نیمه «یوریات» بود : موهایش بدسته های کوچک و کوتاه تقسیم شده و سبیلش تنک و ریش اش از چند دانه مو تشکیل یافته بود . قیافه مغولی اش ، او را پیر نشان میداد و یک لبخند تصدیق و تحسین بآن چروک می انداخت .

ناطق که با دستورات جنگی کمیته مرکزی ، سراسر سیبری را گشته بود ، افکارش را در فضا های وسیعی که هنوز می بایست طی کند ، پرواز میداد . برای اکثریت حضار اهمیتی قائل نبود . اما او که سر تا پای وجودش انقلابی و توده خواه بود ، با تحسین رهبر جوان نظامی را که برابرش نشسته بود می نگریست . نه تنها پیرمرد خشونت ها و جسارت های این پسر بچه را می بخشید ، همان خشونت و جسارتی که حتی گمان میکرد ندای یک عشق انقلابی واقعی را از آن میشوند ، بلکه جهش ها و حرکات چابک و فرزاورا با شوق و ذوق استقبال می کرد ، گوئی زن عاشقی است که در برابر بی احترامی های غرور آمیز معشوق اش قرار گرفته است .

رهبر پارتیزانها ، «لیوری» ، فرزند «میکولیتسین» بود . ناطقی که

از طرف کمیته مرکزی فرستاده شده بود ، «کوس توئید -آمورسکی» بود که سابق طرفدار «کارگرتعاونی» و عضو «س . ر» بود . در این سالهای اخیر ، وضع اش را عوض کرده و اشتباهات برنامه خرد را فهمیده بود و با تفصیل بخطاهای خود اعتراف کرده و پوزش خواسته بود . نه تنها او را در حزب کمونیست پذیرفته بودند ، بلکه اعتماد کرده و این مأموریت را باو داده بودند .

این کار را از این جهت باو که سر باز نبود ، محول کرده بودند که تجربیات انقلابی داشت و سختی ها و محنت ها کشیده بود ، زندانها دیده و سالها در تبعید بسر برده بود و هم چنین برای اینکه تصور میکردند این «سوسیالیست تعاونی» سابق ، وضع روحی توده های دهقانان سیبری شرقی را که در حال انقلاب و شورش اند ، بهتر می شناسد . این شناسائی مفروض روحیه دهقانان ، بیشتر از مسائل نظامی اهمیت داشت .

این تغییر مشرب سیاسی اش ، او را بکلی عوض کرده بود . قیافه ، حرکات و رفتار اش را تغییر داده بود ، باکله طاس و ریش ، هیچکس او را هرگز نمی شناخت . اما شاید همه اینها زائد بود ، حزب باو دستور داده بود که کاملاً بطور ناشناس اقدام کند . نامهای جنگی اش «برن دی» و «لیدوچکا» بود .

سروصدائی که از اظهارات نابهنگام «ودوویچنکو» برخاسته بود که با جزئیات دستوراتی را که «کوس توئید» می شمرد موافقت میکرد ، بالاخره آرام یافت . ناطق ادامه داد .

— برای اینکه بهتر بتوان گسترش جنبش دهقانان را تحت نظر گرفت ، لازمست بدون فوت وقت با تمام واحدهای پارتیزانهای که به کمیته ایالتی وابسته اند ، ارتباط برقرار کرد .

بعد ، «کوس توئید» از سازمان مجامع مخفی ، کلمات عبور ، ارقام و طرق ارتباط سخن گفت :

— محل و مکان مخازن اسلحه و ساز برگ و آذوقه دسته های دشمن را باید به واحدها اطلاع داد و بآنها گفت کجا و چگونه «سفید» ها ، اموال و مایملک خود را نگهداری میکنند .

«باید جزئیات سازمان فشرده واحدها را در نظر گرفت . مسأله فرماندهی ، انضباط خود بخود نظامی ، طرز مخفی شدن و اعمال آن ، ارتباط با خارج ، ارتباط با مردم محل و دادگاه جنگی انقلابی را سرو صورت داد و حل کرد . باید روش خرابکاری در سرزمین دشمن را دانست و برای اینکار آگاهی باین مسائل ضروری است :

چگونگی تخریب پل‌ها ، خطوط راه آهن ، کشتی‌های بخاری ، قایق‌ها ، ایستگاه‌ها ، کارگاه‌ها ، تلگراف ، معدن‌ها ، آذوقه .

بالاخره «لیوری» بصدا درآمد . همه این‌ها بنظرش پرحرفی کسانی بود که از همه جا بی خبر بودند ، گفت :

– سخنرانی خوبی بود . از آن سر مشق گرفتم . ظاهراً ، همه اینها را باید بی چون و چرا پذیرفت و اشکال‌پشتیبانی نکردن ارتش سرخ را در نظر نگرفت . – این مسأله بجای خود .

– «لیدوچکا» ، عزیزم ، با این کمک فکری که برای دانش آموزان خوبست ، چه می‌خواهی بکنم . پس برو خودت را بداریاویزا من سه هنگ توپخانه و سواردارم و بس ، مدت زمان دراز نیست که آنها در کوهستان اندو خوب می‌توانند از عهده دشمنان برآیند .

«کوس توئید» اندیشید :

– عالیست ! چه نیروئی !

«تیورزین» در این مشاجره مداخله کرد . از لحن جسورانه «لیوری» خوشش نمی‌آمد . گفت :

– رفیق ما و ارتباط کمیته مرکزی ، اجازه بدهید ، شاید ، اشتباه می‌کنم . شاید که یکی از نکات دستورات را درست درک نکرده‌ام . آنرا الان می‌خوانم ، می‌خواهم مطمئن شوم : «افرادی که هنگام انقلاب در جبهه جنگ سر برده و عضو «شورا»های سربازان بوده‌اند ، برای پذیرفتن آنان به عضویت کمیته ، نباید زیاد اصرار ورزید . باعث تأسف است که در هر کمیته‌ای يك يادو درجه دار و يك كارشناس نظامی عضویت دارند !» رفیق «کوس توئید» ، اینرا که یادداشت کرده‌ام درست بود ؟

– بله ، درست همین بود . کلمه به کلمه .

– در اینصورت اجازه بدهید که این تذکره را بیان کنم ، همین مسأله متخصصان نظامی است که اندکی مرا ناراحت کرده است . ما ، کارگران ، که در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت داشته‌ایم ، عادت نداریم که به ارتش اعتماد کنیم . ارتش همیشه ضد انقلابی بوده .

از اطراف ، صداهائی برخاست :

– کافیست ! رأی بگیریم ! رأی بگیریم ! وقت آنست که جلسه را ختم کنیم . دیر است .

«ودوویچنکو» با صدای پست رعد آسا گفت :

— من با عقیده اکثریت موافقم. بازبانی ادبی و شاعرانه، منظور اینست: مؤسسات باید از پائین بنا گردد و قاعده و اساس دموکراتیک داشته باشد و مثل قلمه از زیر ریشه بدواند. مانند تیرهای یک داربست و چفته، محالست بتوان آنرا از بالا کار گذاشت و تعبیه کرد. از اینجا خطا و اشتباه دیکتاتوری «ژاکوبین» سرچشمه می گرفت. بهمین علت بود که «کنوانسیون» را «ترمیدورین» ها واژگون کردند.

«سویرید» برای اینکه گفتار رفیق شریک حوادث خود را تأیید کند، گفت:

— این مطالب، مانند روز روشن است. یک بچه آنرا می فهمد، می بایست زودتر در این خصوص فکر می کردند و چاره می انشیدند، حالا، دیگر دیر است. کاری که اکنون باید کرد، جنگیدن است و ابتدا شمشیر کش حمله بردن. باید ضربت محکمی وارد کنیم. غیر از این میشود کاری کرد؟ اگر اینکار را بعقب بیندازیم آیا جزئی ترین نتیجه ای حاصل خواهیم کرد؟ وقتی که شراب ریخته شد، باید آنرا نوشید. وقتی که در آب غوطه خوردید، نباید فریاد برآوردید که غرق میشوید.

جر و بحث باز بطول انجامید و رفته رفته درهم و بی سروته میشد. و، سپیده دم، جلسه را ختم کردند. حضار با احتیاط، یک یک رفتند.

۷

نزدیک شاهراه، مکانی بود جالب و زیبا. «کوتی نی پوساد» در قلعه یک بلندی تند واقع شده بود. اندکی پائین تر، سواد مالی ارمولای، پیدا بود. این دودهنده را جریان تند رودخانه «پازنیکا» از هم جدا میکرد. در «کوتی نی پوساد» مردم عزیمت مشمولین را جشن گرفته بودند، در «مالی ارمولای»، انجمن سربازگیری که ریاست آنرا کلنل «استریز» داشت، دوباره کار خود را که عید «پاک» در آن وقفه ای ایجاد کرده بود، شروع کرد و افراد جوان نواحی اطراف را که لایق خدمت نظام بودند، بررسی می کرد. علت حضور، قزاقها و پلیس سوار در دهکده، این امر بود.

روزی آرام و گرم بود ، سه روز پس از عید «پاك» بود . امسال ، عید زیاد دیر فرا رسید و بهار پیش رس بود .

در «کوتی‌نی» ، میزهای ضیافت را که مخصوص مشمولین بود که بسیج شده بودند ، در هوای آزاد ، کنار شاهراه چیده بودند تا مزاحم رفت و آمد و سائل نقلیه نگردند ، میزها در يك ردیف نبودند بلکه درهم قرار گرفته بودند و در زیر سفره سفیدی که تازمین آویزان بود ، چون روده درازی بنظر می‌آمدند .

برای ضیافت افراد بسیج شده ، سهم هر يك تعیین شده بود . اصل و اساس غذای این ضیافت را ته مانده‌های غذای عید «پاك» ، تشکیل میداد . دوژامبون داغ ، چند تکه یزرگ نان قندی ، دویا سه نان شیرینی «پاك» . تغارهای پرازقارچ شور ، خیار و کلم و یشقابه‌ای پراز تکه نانهای دوباره تنور دهاتی و کاسه‌هایی که تخم مرغهای رنگین را چون هرمی در آن چیده بودند ، روی میز گذاشته بودند . رنگهائی که بیشتر بچشم می‌خورد . گلی و آبی روشن بود .

اطراف میز ، توی علفهای نرم پوست تخم مرغهای گلی و آبی که تویشان سفید بود ، افتاده بود . پیراهن‌هایی که از زیر نیم تنه‌های پسر بچه ها بیرون آمده بود ، آبی و گلی بود . پیراهن‌های دختران جوان ، سفید و گلی بود و آسمان آبی . ابرهائی که آهسته و با عظمت موج می‌زدند و بنظر می‌آمد که تمام آسمان آنها را دنبال می‌کند ، گلی بودند .

«ولاس پاخوویچ گالوزین» او هم يك پیراهن گلی پوشیده و کمربندی ابریشمی آنرا بپوشیده بود و هنگامی که از پلکان خانه «یافنوتکین» ها می‌خواست بالا برود ، پاشنه پوتین هایش را بصدا در آورد دو پاهایش را براست و بچپ پرتاب کرد ، این خانه روی تپه کوچکی بنا شده بود و مسلط بر میزها بود . وی گفتارش را چنین شروع کرد :

— این لیوان عرق خود را ، بجای شامپانی ، بافتخار شما جوانان مینوشم . جوانانی که عزیمت میکنید ، درود بر شما باد ! آقایان سربازان جدید ، زندگانی تان در از باد ! آرزوی کنم در لحظاتی دیگر یاد مردم واقعی دیگر ، باز هم دعای خیر خود را بدرقه راهتان کنم . خوب بمن گوش کنید . این راه مقدس که چون يك جاده طولانی برابر شما گسترده شده ، همان دفاع از میهن است در برابر غاصبانی که در صحرا و دشتهایش جنك و خونریزی و برادر کشی راه انداخته‌اند . ملت ما صلح و آرامش دوست دارد که پیروزی انقلاب را بدست آورد ، اما چون

حزب بلشویک در خدمت يك کشور بیگانه و مزدور آنست، این هدف بسیار گرانبها و ذیقیمت را که تشکیل مجلس مؤسسان است، بازور سرنیزه همه جا نابود کرده و در نتیجه خون بیگناهان بر زمین جاری شده است. جوانانی که عزیمت می کنید! شرافت از دست رفته ارتش های روسیه را دوباره بدست آورید، زیرا مادر برابر متفقین وفادار خود مدیون و شرمساریم، زیرا گذاشته ایم که آلمان و اتریش از «سرخ» ها استفاده کنند و در نتیجه قدر است نمایند. فرزندان، خدا باماست!

«گالوزین» باز حرف میزد، اما آخرین کلماتش در فریاد هیاهو محو شد: هورا می کشیدند و می خواستند سلامتی اش بنوشند. لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و الکلی را که خوب تقطیر نشده بود، چند جرعه نوشید. بی آنکه لذتی ببرد، آنرا می نوشید. به شرابهای بسیار لطیف عادت داشت. اما حس فداکاری که در جمع برمی انگیزخت، وجود او را از خوشنودی و رضایت لبریز می کرد.

«گوشکار یا بیخ» از میان هیاهوی شدید با لحنی غلیظ به دوست خود «ترنتی گالوزین» که در کنارش بود، می گفت:

— پدر تو، چون عقاب است! در-خنرانی، بسیار قویست. «میلیوکف»، آنها که در «دوما» است، انگشت کوچک او هم نمیشود... شوخی نمی کنم... بمقیده من، او عقاب است! مسلم برای، هیچ و پوچ اینقدر بخود زحمت و مرارت نمیدهد. با زبانی که دارد، مسلم تو را معاف می کند و در پناه خود می گیرد.

— «گوشکا»! خجالت نمی کشی... منظورت از این گوشه و کنایه چیست؟ برگ احضار را من و تو در يك روز دریافت کردیم، این را اسمش معاف شدن می گذاری! من و تو با هم در يك واحد خدمت خواهیم کرد. بیشرافها، مرا از دیرستان بیرون کردند! ماما بیچاره ام دلو پس و بیقرار است. از این پس باید احتراز کرد که ما را جزء داوطلبان محسوب نمایند.

و باید مانند سر بازساده ای عزیمت کنیم. اما در مورد بابا، راست می گوئی، در ایراد خطابه های رسمی و تشریفاتی بی نظیر است.

«از اینها گذشته، این هنر را از کجا یافته است؟ این استعداد، فطری و غریزی اوست، در این مورد، تعلیم ندیده است.

— داستان «سانکاپافنوتکین» را میدانی؟

— بله. بنظر می آید درست است که او مرض گرفته است.

- در سرتاسر زندگي با او خواهد بود . بكلي از بين ميبردش . تقصير خودش است . باو گفته بودند كه آنجاها نرود . خلاصه كلام اينست كه انسان بايد بداند باكي سروكار دارد .

- حالا ، چه خواهد كرد و چه بر سرش مي آيد ؟

- يك داستان تائر آور واقعيست ! ميخواست خودش را بكشد . حالا ، در انجمن سربار گيري «ارمولاي» معاينه اش مي كنند ، بيشك بسربازي ميبرندش ، اومي گفت كه ميخواهد نزد پارتيزانها برود ، تا از زخمها و گزندهاي اجتماع انتقام بگيرد .

- «گوشكا» ، گوش كن ! تو از مرض حرف زدي . اگر با آنجاها نروند ، آنوقت ممكنست مرض ديگري بگيرند .

- آه ، مي فهمم چه ميخواهي بگوئي . تو هم مثل اينكه بدرد او دچار شده اي . اما اين ، ديگر مرض نيست يك عيب و نقص مخفي است .

- با اين حرفهايت ، مستحقى كه با مشت گردنت را خرد كنم . دروغگوي كثيف ، به يك دوست قديمي توهين مكن .

- جوش نزن ، شوخي مي كردم ! چه مي خواستم بگويم ؟ بله ، غذاي شب عيد نوئل را در «پاژينسك» خوردم ، آنجا ، يك مرد انقلابي نطقى درباره «آزادى فردى» ايراد كرد . بسيار جالب بود . از اينگونه مطالب ، خوشم مي آيد . آه ، خدايا ميخواهم وارد جرگه آنان شويست ها بشوم . اومي گفت ، نيرو و قدرت در درون ماست و از آنجا برميخيزد .

- «خلق و خوي و شهوت همان بيداري نيروى برق حيواني است . هان ؟ او اعجوبه اي بود . اينجا ، همه فرياد ميكشند و گلویشانرا پاره مي كنند ، آدم گر ميشود . ديگر تحمل ندارم . «ترشكا» ، بتو مي گويم ، خفه شو . بچه تنه ، بتو مي گويم ، دهانت را ببند !

- «گوشكا» ، فقط يك كلمه ديگر گوش كن : آظور كه بايد و شايد از سوسياليسم هنوز چيزي نفهميده ام . مثلاً ، اخلاكر ، چه معنى ميدهد ؟

- معنى همه اين كلمات را مي دانم ، اما بتو گفتم بگذار راحت باشم . اندكي مستم . يك اخلاكر آدميست كه از همان دارودسته است . يكبار كه تورا اخلاكر قلمداد كردند ، يعنى كه تو از همان قماشى . كله خر ، فهميدي .

- منهم ، هيمنطورها فكر مي كردم و ميدانستم كه اين دشنام است . اما در مورد نيروى برق ، توحق دارى . در فكر اين بودم كه همانطور كه در آگهي خوانده بودم ، يك كمر بند برقى سفارش بدهم و از پترزبورگ بخواهم تا مقدار

برق جسم خود را زیاد کنم. و ناگهان، این موزع خانمان برانداز پیش آمد... دیگر وقت فکر کردن بکمر بند نیست.

«ترتی» نتوانست حرفش را تمام کند. هیاهوی صداهاى مست در طنین رعد آسائی که از نزدیک برخاسته بود، محو و ناپدید شد، همه يك لحظه قطع شد. پس از يك دقیقه همان صدا شدیدتر از بار اول بگوش رسید. عده‌ای از حاضران، ناگهان برخاستند. کسانی که دل و جرأتشان بیشتر بود، ایستادند. بقیه تلوتلو خوران چند قدم برداشتند، روی زمین خزیدند، زیر میز دراز کشیدند و بیدرنگ بخواب رفتند. زنان زوزه می کشیدند. ترسی بی اساس و ناگهانی بود.

«ولاس پاخوموویچ» بچپ و راست نگاه میکرد تا مقصر را بیابد، ابتدا گمان می کرد که انفجار در «کوتونی» که بسیار نزدیک بود، صورت گرفته است، شاید هم در يك نقطه بسیار نزدیک. گردنش را کشید. و، با چهره سرخ برافروخته، با تمام قوا فریاد کشید:

— این یهودی خائن سرگردان کیست که در بین صفوف ما آشوب راه انداخته است؟ این توله سگ کیست که با نارنجک، بازی و تفریح می کند؟ اگر فرزند خودم هم باشد، این افعی را خفه می کنم. همشهریها، ما این نوع شوخی ها را تحمل نمی کنیم. تقاضا می کنم همه را بازجوئی کنیم. «کوتونی» را محاصره کنیم، مقصر را دستگیر کنیم. نگذاریم این بیشرف بگریزد. حاضران داشتند باو گوش میدادند. بعد همه به ستون سیاه دود توجه کردند که آهسته از دفتر اداره بخش «مالی ارمولای» برمیخاست. همه بطرف مسیل رفتند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است.

از اداره که اتش از آن برمیخاست، مشمولین لخت و عریان می گریختند، (یکی از آنان فقط زیر شلواری پیا داشت و با شتاب در میرفت) و کلنل «استریز» و بقیه اعضای انجمن سربازگیری پا بفرار گذاشته بودند.

قزاقها و پلیس ها، شلاقشان را تکان میدادند و روی اسب خود که مانند ماری میخزید، خم شده بودند و از هر طرف دهکده بتاخت در حرکت بودند. کسی را می جستند و دنبال می کردند. از جاده «کوتونی» جمعیت انبوهی، می گریخت. پشت سرفرادیان، از بالای برج ناقوس «ارمولای»، طنین زنگ اعلام خطر بشدت صدا درآمد.

این حوادث با سرعت وحشتناکی، پس از آن اتفاق افتاد. هنگامی که شب فرارسید، «استریز» که همچنان جستجوی خودش را ادامه می داد، با

قزاقهایش از جاده « کوتونی » بطرف ده بالا آمد .
دهکده از قراولان وقزاقها محاصره شد وشروع کردند که تمام خانه ها
وچهار دیواری ها را يك بيك بگردند .
نیمی از کسانی که در جشن شرکت کرده ، اکنون كاملا مست بودند و
بخواب سنگینی فرو رفته بودند ، يادريزير ميزها پت وپهن شده يا بآن ها تکیه
داده بودند . هنگامی فهمیدند افراد پلیس به دهکده آمده اند که شب
شده بود .

چند تن از جوانان ، برای اینکه از چنگ پلیس بگریزند ، از حیاط های
پشت خانه پا بفرار گذاشتند وبه کسانی که چندان عجله نداشتند تنه میزدند و
آهسته به نخستین انباری که درسره راه خود دیدند خزیدند . در تاریکی چیزی
تشخیص داده نمیشد ، اما از بوی ماهی و نفت میشد فهمید که انبار شرکت
تعاونی است .

از این جوانان ، هیچ خطائی سر نزده بود . بیهوده مخفی میشدند ،
اغلب ، در حال مستی وبی فکر وتأمل ، دست باینکار زدند . بعضی دیگر روابطی
داشتند که بنظرشان قابل مؤاخذة می آمد وفکر می کردند که باعث نابودی آنها
خواهد شد . اکنون همه چیز رنگ سیاسی بخود میگرفت : ولگردان را در
منطقه « شوراها » مرتجع بشمار می آوردند ، اخلا لگران و هوچیا ، بنظر
« سفید » ها ، بلشویك بودند .

عده ای بر آنها پیشی گرفته بودند . فضای بین كف زمین وكف طبقه بالای
انبار ، از افرادی که از « کوتونی » و « ارمولای » ، گریخته بودند ، پر بود .
افراد « کوتونی » مست لایعقل بودند . بعضی باناله ودندان قروچه وصدا های
گوشخراش ، خور خور می کردند . عده ای دیگر قی می کردند . انبار چون
تنوری تاریك وهوايش خفه کننده وبوی بد وحشتناکی آنجا پیچیده بود . آخرین
نفرات مدخل انبار را که از آنجا بدرون خزیده ، با کلوخ و سنگ مسدود
کرده بودند ، تا هیچکس به وجودشان در آنجا پی نبرد . دیری نگذشت که
خور خورها وناله ها ، كاملا تمام شد . سکوتی مطلق حکمفرما گردید . همه
بآسودگی بخواب رفتند . فقط در گوشه ای افرادی که هنوز پای در نیامده
بودند آهسته حرف میزدند : یکی از آنها « ترنتی گالوزین » بود که از ترس و
وحشت مرده بود وبایکی از معروفترین هوچی های « ارمولای » ، « کوس کانخوالنیک »
صحبت میکرد .

– بچه ننه ، آنقدر بلند حرف نزن ، همراه بکشتن بیدهی . می فهمی ،

افراد «استریز» نزدیک میشوند. به زمینهای «کوتونی» وارد شده‌اند، باصف نزدیک می‌شوند. هر لحظه ممکنست سررسند توجه کن. آنجا هستند! ساکت و بیحرکت باش، نفست درنیايد والا می‌کشمت. خوب! بخت یاری کرد، آنها دوراند. دوباره رفتند. عجب! تو اینجا چه کرداری؟ گیج احمق، توهم باید چون دیگران رفتار کنی! مثل اینکه چیزی ناراحت کرده است!

— «گوشکا» بلند حرف می‌زند، خودت را مخفی کن! من مواظبم.
— «گوشکا» از قماش دیگریست. تمام «ریابیخ»ها، توی چشم می‌خورند و مظنون‌اند. در «خوداتسکویه» آنها قوم و خویش دارند. از پیشه‌وران و از کارگران جوان، اینطور حرکت نکن و جا بجا نشو، آرام بگیر! همه جاقی کرده‌اند. اگر تکان بخوری، آلوده می‌شوی، مرده شور ببرد. بویش را حس نمی‌کنی، نه؟ چرا «استریز» دهکده را می‌گردد؟ اودرجستجوی افراد «پازینسک» است، همه باین سمت در رفته‌اند.

— اما، «کوسکا» چگونه این اتفاق رخ داد؟ چرا باینکار دست زدند؟
— همه این آشوب رجنجال، بخاطر «سانکا» است، «سانکا پافنوتکین».
همه مسمولین برای معاینه صف کشیده و لخت بودند. نوبت «سانکا» بود و او، لخت نمیشد. کمی زیاد نوشیده بود! هنگامی که با اداره سر بازگیری آمد، منشی باو تذکر داد و با ادب گفت: «لخت شوید». منشی نظامی باو شما خطاب کرد.

«آنگاه، «سانکا» باخشونت گفت: لخت نمی‌شوم. نمی‌خواهم تمام اعضای بدنم را بدیگران نشان دهم. خجالت می‌کشید. خونسرد و چابک به منشی نزدیک شد! منشی به چانه‌اش زد. بله! مهلت نداد:

«ختم شد، بایک پایش میز و آنچه روی آن بود، واژگون کرد: دوات و پرونده‌های روی زمین پخش شد. و «استریز» در کنار دراصلی فریاد کشید: «من این بی‌انضباطی را تحمل نمی‌کنم، شما یاد خواهم داد که يك آشوب و شورش بی‌خونریزی و يك قانون‌شکنی در اداره سر بازگیری، یعنی چه. مقصر کجاست؟»

«آنوقت، «سانکا» روی پنجره پرید و گفت: «هر کس که میتواند، فرار کند! لباسهایتان را جمع کنید! رفقا، کارمان زار شد»
«من لباسم را برداشتم و در حالیکه میدویدم پوشیدم و بطرف اودویدم. او شیشه را شکست و دررفت!

«من و چند نفر دیگر بدنبالش راه افتادیم. همه در رفتند و پشت سرما

دویدند . اما ازمن نرسید چرا این اتفاق افتاد ، هیچکس علتش را نمیداند .

- داستان بمب چه بود ؟

- جی ، چه بمبی ؟

- کی بمب انداخت ؟ بمب نبود ، نارنجك را کی انداخت ؟

- خدا یا ! ما نبودیم !

- پس کی بود ؟

- آیا من بودم ؟ دیگری بوده است . اودیده که جنجال و آشوبی برپا

شده ، آنوقت ، با خودش گفته : « فرصت مناسبی است ! باید از این جنجال

استفاده کنم و اداره بخش را منفجر نمایم . نخواهند فهمید که من بودم ... »

بی شك جاسوس سیاسی بوده . جاسوسهای «پاژینسك» اینجا همه جا زیاداند .

ساکت ! حرف زن ! صدا را میشنوی ؟ افراد «استریز» برمیگردند .

«اینطرف می آیند . بنومی گویم ، نفس نکش .»

صدای پاها نزدیک میشد . صدای پوتین و مهمیز بگوش میرسید .

كلنل با صدای آمرانه و روشن مردم پترزبورك حرف میزد :

- «توضیح فایده ندارد ! درمن تأثیر ندارد ! گول نمیخورم . مطمئنم

که بگوش خودشنیدم .»

ماهی فروش پیر ، «اوت ویاژیتسین» ، که شهردار «مالی ارمولای» بود ،

میکوشید او را آرام کند :

- شاید که جنابمالی بنظرتان آمده است . این تعجیبی ندارد که صدائی

بگوشتان خورده باشد . این دهکده است ، نه قبرستان . ممکنست ، در گوشه

و کناری صحبت کرده باشند . درخانه ها که حیوانات گنگ سکونت ندارند ،

شاید هم جن و پری مشغول آزار رسانیدن به کسی باشند که خوابست ...

- که اینطور ! بشما می فهمانم که چطور خود را بیگناه نشان دهید و

جای نماز آب بکشید ! جن و پری !

«ازاینجا ، دیگر زیاده روی میکنید . هنگامی که «انترناسیونال» آنجا

مستقر شد ، معلوم خواهد شد که باز هم هوس میکنید که جنایت و موزیکری از

خود نشان دهید یا نه ، جن و پری .

- که اینطور فکر میکنید ، عالیجناب ! «انترناسیونال» ! آنها مردمان

احتمق اند ، فرومایگی و جهالت دارند ، حتی القباء را نمیدانند . آنوقت سر

انقلاب چه خواهند آورد ؟

- همه این حرفها را میزنید تا اینکه مچتان را بگیرم و گوشه و کنار

شرکت تعاونی را بگردم. همه صندوقها را باز و قفسه‌ها را زیر و رو کنم. سوراخ و سنبه‌ها را کاوش کنم.

— عالیجناب، هرچه دستور دهید، اطاعت می‌کنم.

— باید، «پافنوتکین»، «دزیابنچ»، «نخواتنیخ» را زنده یا مرده دستگیر کنند. یا جایشان را پیدا نمایند. همچنین، بچه «گالوزین» را. این چه معنی دارد که بابای او، گوشمان را از این سخنان بیهوده و طنپرسی‌اش پر میکند؟ برعکس، این موضوع ما را خام نخواهد کرد. دکانداری که سخنرانی کند، عادی نیست. مشکوک است. خلاف طبیعت است. بمن محرمانه گزارش داده‌اند که دشمنان مادرخانه آنها در «کرس تووز ویژنسک» مخفی شده و جلسه تشکیل می‌دهند.

«این ولگرد را باید دستگیر کنند. نمی‌دانم چه تصمیمی دربارۀ او اتخاذ خواهیم کرد، اما اگر جزئی‌ترین خلافی از او پیدا کردم برای عبرت دیگران بدارش می‌آورم».

دستۀ گشتی برای خود ادامه داد. هنگامی که سربازان با اندازه کافی دور شدند، «کوس کانخوالنیخ» از «ترشکا گالوزین» که رمقی در بدن نداشت، پرسید:

— شنیدی؟

«ترشکا» با لحنی معصومانه گفت:

— حالا، برای «سانکا گوشکا» و ما دونفر، تنها يك راه چاره وجود دارد: جنگل. نمی‌گویم که همیشه آنجا بمانیم. بلکه تا آنها از آسیاها بیفتند. وقتی که عقل و شعورشان را باز یافتند، آنوقت حقیقت را خواهند فهمید. شاید برگردند.

قسمت يازدهم

«چريڪ جنگل ھا»

یکسال می گذشت که «یوری آندریه ویچ» زندانی پارتیزانها بود. شرایط و اوضاع گرفتاری اش بسیار مبهم بود. محل زندانش، هیچگونه حصار و بند نداشت. نه تحت نظر بود و نه مواظبش بودند. ارتش دائم در حرکت بود و «یوری آندریه ویچ» بدنبال آن راه می پیمود. پارتیزانها از بقیه مردم جدا نبودند و هنگامی که از دهکده ها و قصبه ها می گذشتند، با سایرین اختلاف و تفاوتی نداشتند. با مردم یکی بودند و با آنها می آمیختند.

ظاهراً چنین آشکار بود که دگر قید و بندی ندارد و آزاد است، اما نمی تواند از آزادی اش استفاده کند. اسارتش با اشکال گوناگون قید و بندهایی که زندگی بر انسان تحمیل می کند، تفاوتی نداشت. قید و بندهای زندگی هم، نامحسوس و نامرئی اند و خیالی و مجهول و غیر واقعی بنظر می آیند. «ژیواگو» با وجود اینکه بند و زنجیر و پابند و محافظ نداشت، ناچار بود که چون زندانیان، با اسارت خود که فقط ظاهراً خیالی بود، تن در دهد.

سه بار قصد کرده بود، بگدیزد، اما موفق نشده بود. دوباره دستگیرش کرده بودند. طبق نقشه توانسته بود فرار کند، اما با آتش بازی کرده بود. دیگر باین فکر نیفتاد که بگریزد.

«لیوری میکولیتسین»، رهبر پارتیزانها، که افرادش را دوست میداشت، با ولطف میورزید و او را در پناهگاه خود می خوابانید. «یوری آندریه ویچ» با دشواری این محبت و لطف اجباری را تحمل میکرد.

۲

دورانی بود که پارتیزانها تقریباً پیوسته بطرف شرق پیش می‌رفتند . گاهی این حرکت بصورت يك حملهٔ عمومی علیه ارتش «کولچاک» در می‌آمد که در سبیری شرقی مستقر شده بود و گاهی ، هنگامی که «سفید» ها حمله می‌کردند و می‌کوشیدند پارتیزانها را محاصره کنند ، پیشروی آنها بسوی شرق به عقب نشینی بدل میشد . مدت زمان درازی ، دکتر از این حيله و تدبیر های جنگی چیزی نمی‌فهمید . پارتیزانها همیشه از کنار شاهراه ، راه می‌پیمودند و گاهی هم در شاهراه حرکت می‌کردند . از شهرهای کوچک و قصباتی که می‌گذشتند ، بر حسب بخت و اتفاق ، یادردست «سفید» ها بود یادردست «سرخ» ها . در نظر اول ، بسیار دشوار بود بتوان فهمید که کدام دسته آنجا را اشغال کرده است . در سر راه ، آنان ، جمعیت این دهات که برای قوای دهقانان بسیج شده بود ، تقریباً اختصاص بهمان ارتشی داشت که ، از آن عبور میکرد . خواه این دسته ، خواه آن دسته . در دوست جاده ، خانه‌ها چنان حالتی داشتند که گویی درهم پیچیده شده و می‌خواهند توی زمین فرو روند . در صورتیکه ، سواران ، اسبان ، توپها و گروه تیراندازان برجسته که پالتوهایشان را پیچیده و به پشت بسته بودند و در گلو لای فرو می‌رفتند ، بلندتر از خانه‌ها بنظر می‌آمدند . دکتر ، روزی در يك شهر کوچک مقداری داروی انگلیسی را تصاحب کرد ، این داروها را واحد سوار ارتش «کاپل» هنگام عقب نشینی ، جا گذاشته بود .

يك روز تیرهٔ بارانی و گرفته بود : هر چیز که روشن بود ، سفید بنظر می‌آمد و بقیه سیاه . در روح و فکر هم ، همه چیز تیره و بیرونق بود و حنی سایه روشن ، در آن دیده نمیشد .

جاده که بر اثر رفت و آمد واحدهای ارتش ، شیارهای عمیقی در آن ایجاد شده بود ، دریائی بود از گل سیاه . نمیشد پای پیاده از آن گذشت ، مگر در بعضی نقاطی که از یکدیگر دور بود و از جاده زیاد منحرف میشد . این روز ، دکتر در «پاژینسک» یکی از همسفران سابقش ، «پلاکیاتیا گونووا» برخورد . آن زن ، ابتدا دکتر را شناخت . دکتر بیدرنگ نتوانست این چهرهٔ آشنا

را بیابد، چهره‌ای بود که از آنطرف جاده، که گوئی ساحل روبروی يك ترعه بود، در عین حال که به دکتر سلام می‌کرد دکتر به اونگاه‌های تو خالی می‌افکند که شاید او را بشناسد و در غیر این صورت اصراری نداشت که باو بنگرد. دیری نگذشت که همه چیز بیادش آمد. واگون باربری پراز مسافر، گروه کارگرانی که بزور آنها را بجهه میبردند، محافظان شان، زنان مسافری که موهای بافته‌شان را روی سینه ریخته بودند. همه را بیاد آورد و بین این چهره‌ها، چهره افراد خانواده خودش در نظرش مجسم شد. جزئیات مهاجرت خانوادگی که دو سال از آن گذشته بود، با وضوح و روشنی در ذهنش نقش بست. چهره‌های دوست داشتنی که با درد و رنج حسرتشان را داشت با قدرت و نیرو در برابر دیدگانش پدیدار شدند. دکتر با يك حرکت سربه «تیاگونووا» فهمانید که اندکی باید از جاده بالا برود تا بتواند پایش را روی سنگهایی که در زیر گل غوطه‌ور است، بگذارد و به آنطرف جاده بیابد و او تا محل عبور رفت و به «تیاگونووا» پیوست و سلام کرد.

«تیاگونووا» خیلی چیزها برایش حکایت کرد. اواز «واسیا» صحبت کرد، همان پسر بچه بسیار زیبا و پاک و درست که برخلاف قانون او را به کار اجباری میبردند و در همان واگون آنها سفره می‌کرد. بعد ماجرای زندگی اش را در دهکده «ورتن نیکی»، نزد مادر «واسیا»، شرح داد. در خانه آنها باو بسیار خوش میگذشت. اما مردم دهکده او را تازه‌واری میدانستند که با اجتماع آنان بیگانه بود و ارتباطات صمیمانه او را با «واسیا» سرزنش می‌کردند. می‌بایست از آنجا میرفت و از چنگ این آزار و ستم‌پست و فرومایه میگریخت او در «کرس تووویژنسک» نزد خواهرش، «الگا گالوزنبا» سکوت می‌کند. بر اثر شایعات مبهمی، به «پاژینسک» می‌رود.

مردم می‌گفتند که «پریتولیف» را در آنجا دیده‌اند. این خبر دروغ بود، اما چون کاری در آنجا می‌یابد، همانجا میماند. در این بین، بر سر کسانی که نزدش عزیز بودند، بلا و بدبختی نازل میشود. می‌فهمد که چون مردم دهکده «ورتن نیکی» از اطاعت قانون تسلیم حیوانات خودداری کرده‌اند، آنگاه بر سرشان تاخته و مجازاتشان کرده و آنجا را زیرورو کرده‌اند. خانه «بریکن» سوخته و یکی از افراد خانواده «واسیا» مرده است.

در «کرس تووویژنسک» خانه و اموال «گالوزین» را مصادقه کرده

بودند . شوهرخواهرش بزندان افتاده یا تیرباران شده بود . پسرخواهرش ناپدید شده و اثری از خود بجا نگذاشته بود . ابتدا ، خواهرش «الکا» در بدبختی بسر میبرد و از گرسنگی میخواست بمیرد ، اما حالا نزد بستگانش که دهقانان «زونارسکی» هستند ، خدمت میکند و نان میخورد .

«تیاگونووا» ظروف دوا فروش «پاژینسک» را که «ژیواگو» میبایست تمام داروهایش را ضبط کند ، میشت . تمام کسانی که از این دواخانه ارتزاق میکردند که «تیاگونووا» هم جزء آنان بود ، از این اقدام بکلی از هستی ساقط می شدند . اما دکترکاری از دستش بر نمی آمد . «تیاگونووا» در ضبط و توقیف مواد دارویی شرکت جست .

کالسکه «یوری آندریهویچ» را به حیاط خلوت دواخانه ، راهنمایی کردند و نزدیک درانبار بردند و از آنجا صندوقها و شیشه های بزرگ و بسته هایی که با ترکه های بافته شده بید محکم بسته بودند ، بیرون آوردند .

اسب دوا فروش که يك یا بوی تب لازمی و گر گرفته بود ، مانند دیگر حاضران ، با حزن و اندوه این عملیات را تماشا میکرد ، روزبارانی پایان می یافت . آسمان اندکی روشن بود ، ابرها حلقه تنگ محاصره خود را گشودند و يك لحظه آفتاب پدیدار شد . آخرین اشعه اش ، با پرتویقونسی حیاط را روشن کرد و روشنائی شوم طلایی رنگی را بر مرداب کثافات که هیچ بادی آنرا تکان نمیداد ، پخش کرد : توده کثافات که درهم فشرده بود ، همچنان بی حرکت میماند . اما آب باران که جاده را فرا گرفته بود ، می لرزید و چین و موج هایش پرتوشگرفی داشت .

ارتش میرفت ، همچنان از کنار جاده میرفت . سربازان و کالسکه ها ، بر که ها و مردابهای بسیار گود را دور میزدند . درین داروهای که یافته بودند ، يك شیشه بزرگ کوکائین دیده میشد و مدتی می گذشت که رهبر پارتیزانها باین دارو عادت کرده بود .

۳

دکتر، کاروگرفتاریش زیاد بود، زمستان با تیفوس سر و کار داشت و تابستان با اسهال و هنگام بروز جفک و زرد و خورد، تعداد زخمی‌ها افزایش می‌یافت.

با وجود عقب‌نشینی دائمی، دهقانان نواحی که از آن می‌گذشتند و سربازان فراری اروودی دشمن، پیوسته صفوف پارتیزانها را متراکم‌تر می‌کردند. در این هیجده ماهی که دکتر زندانی بود، ارتش پارتیزانها، ده برابر شده بود. در «کرس تووویژنسک» در جلوی ستاد ارتش پارتیزانها، «لیوری میکولیتسین» تعداد واقعی سربازان را به ده برابر رسانیده بود. اما این تعدادی را که از پیش اعلام کرده بود، اکنون به آن رسیده بود.

چند پرستاری که تازه به پارتیزانها پیوسته بودند و تجربیات شایسته‌ای داشتند، باو کمک می‌کردند، برای عیادت‌ها، دستیارانی که از همه جدی‌تر بوده و باو کمک می‌کردند، يك زندانی مجارستانی زمان جنگ بود که «کرنی لاژوس» نامیده میشد و پزشک نظامی و کمونیست بود و در اردو او را رفیق «لایوشچی» می‌نامیدند و يك پرستار کر و آسی بنام «آنژل‌زار» که او هم زندانی زمان جنگ بود. «یوری آندریه‌ویچ» با اولی، بزبان آلمانی صحبت میکرد، دومی که از اسلاوهای جنوب بود زبان روسی را بزحمت می‌فهمید.

۴

طبق «قرار داد ژنوه»، پزشکان نظامی و افراد بهداری حق نداشتند، مصلح گردند و در جنگ شرکت کنند. اما روزی «ژیواگو» برای اینکه از خود دفاع کند، ناچار شد به این قرار داد پشت پا بزند. در نبرد کوچکی

که در دشتی اتفاق افتاد ، او غافلگیر شد . میبایست در سر نشوشت جنگجویان شرکت می کرد و برای دفاع از خویش تیراندازی مینمود .

پارتیزانها در کنار جنگلی ، يك خط دفاعی تشکیل داده بودند . دکتر که باران گلوله غافلگیرش کرده بود ، در کنار تلگرافچی روی شکم دراز کشید . پشت سر پارتیزانها جنگل بود . برابر آنها دشت عریانی بود که «سفید» ها ، آشکارا از آنجا پیش می آمدند .

آنها بسیار نزدیک شده بودند . دکتر چهره های آنان را خوب تشخیص میداد . آنها پسر بچه ها و جوانانی بودند که به طبقه مرفه بورژوازی پایتخت تعلق داشتند و همچنین سربازان مسن احتیاط در میان آنان دیده میشد . اما افراد دسته نخستین که داوطلبان جوان و دانشجویان سال اول یا دانش آموزان سال آخر بودند و تازه بسربازی آمده ، تعدادشان بیشتر بود .

دکتر هیچيك از آنان را نمی شناخت ، اما تقریباً همه این چهره ها برایش آشنا و مأنوس بود . بعضی از آنها ، چهره دوستان سابق مدرسه ای را بیادش می آورد . شاید برادران جوان آنها بودند . بقیه را شاید سابق در میان مردم تماشاچی تاترویا در خیابان دیده بود . او خود را باین جوانان که چهره هایی پرمعنی و جذاب داشتند ، بسیار نزدیک میدید .

وظیفه شناسی بآنان غرور و بیباکی بی اندازه ای که بیهوده و تحريك آمیز بود ، بخشیده بود . با صفوف پسرانکنده پیش می آمدند ، سینه را جلوداده بودند و با وقار و تر از افسران گارد بنظر می آمدند ، خطر را كوچك می شمردند و ایستادن و دراز کشیدن را تحقیر می کردند ، هر چند که در دشت برآمدگیها و تپه های كوچك و برجستگیهایی وجود داشت که پشت آن می توانستند خود را مخفی کنند . گلوله پارتیزانها تقریباً همه را درو میکرد .

میان دشت وسیع باز که «سفید» ها پیش می آمدند ، يك درخت سوخته دیده میشد . یا صاعقه بر آن فرود آمده و یا آتش آنرا سوزانیده و یا در جنگ پیشین ذغال شده بود ، هر يك از سربازان جوان که در حال حمله پیش می آمد ، بآن نگاهی می افکند ، و علیه این وسوسه که پشت تنه آن موضع بگیرد تا با اطمینان خاطر تیراندازی کند و کمتر با خطر مواجه گردد ، مبارزه می کرد : این وسوسه را خوار میشمردند و همچنان پیش میرفتند .

پارتیزانها ، تعداد فشنگ هایشان انگشت شمار بود . نمیبایست آنها را بیهوده هدر می دادند . همه توافق کرده بودند که این دستور را بکار بندند و

از فاصله نزدیک تیرازی کنند و اگر هدف را خوب تشخیص ندادند ، تفنگ را آتش نکنند .

دکتر اسلحه نداشت ، در علف دراز کشیده بود و جریان جنگ را تماشا می کرد . تمام محبت و توجه اش به این کودکانی جلب شده بود که دلیرانه میمردند . از صمیم قلب ، پیروزی آنها را آرزو میکرد .

اینان نونهالان خانواده هایشان بودند که روح آنها با و نزدیک بود و یکنوع تربیت و یکنوع درک اخلاقی و یکنوع معتقدات داشتند .

تقریباً هوس کرد که از پناهگاهش بیرون آید و به استقبال آنان بشتابد و تسلیم شود و بدین ترتیب آزادیش را دوباره بدست آورد ، اما اینکار بسیار خطرناک بود . زمانی که با دستهای بالا بوسط میدان جنگ میدوید ، ممکن بود از دو طرف هدف گلوله قرار گیرد . پارتیزانها او را از پشت میزدند تا سزای خیانت اش را بدهند و دیگران که از قصدش بیخبر بودند ، از روبرو هدفش قرار میدادند . نخستین بار نبود که در چنین وضع دشواری گرفتاده بود . مدتها پیش ، تمام امکانات را در نظر گرفته و فهمیده بود که نقشه های فرارش خیالی و غیر عملی است . « ژبواگو » با احساسات مشکوک خود تسلیم شد و روبروی میدان جنگ ، همچنان روی شکم دراز کشید و بی اسلحه در علفها کز کرد و جریان جنگ را تماشا مینمود .

ایفای این نقش تماشاچی بیکاره صحنه جنگی که در اطرافش چون آتش زبانه می کشید ، فوق طاقت بشری بود . نه در او وفاداری به اردوئی که اسارت بان پیوندش داده بود ، وجود داشت ، نه حتی جزئی واکنش دفاع ، بلکه تنها جریان حوادث او را محبور کرده بودند تا باین درامی که در برابر و گرداگرد او ، گسترش می یافت ، تن در دهد و تسلیم شود . نمی توانست از آئین و نظم این بازی بگریزد و از زیر بار آن شانه خالی کند . آنها می جنگیدند ، به رفقا ، به اوتیر می انداختند . میبایست عکس العمل نشان می داد و جواب می گفت .

و هنگامی که تلگرافچی را در کنار خود دید که دست و پا میزد و بعد بی حرکت و چوب شد ، سینه کش خود را با و نزدیک کرد . تفنگ و کیسه اش را برداشت و بجای خود بازگشت و پشت هم تیراندازی کرد .

اما رحم و شفقت او را باز میداشت و نمی گذاشت که این جوانان را نشانه تیر کنند ، زیرا در دل محبت آنان را داشت و تحسین شان می کرد ... از طرف دیگر ، احمقانه تیر بهوا خالی کردن ، بسیار مسخره و ابلهانه بود .

درخت سوخته را به گلوله می بست ، در همان لحظه ای که بین او و هدفش حایلی نبود .

همینکه نشانه اش مشخص میشد ، اندك اندك به ماشه تفنگ فشار می آورد و بی اینکه محکم آنرا بچسبد ، چنانکه گوئی خیال تیراندازی ندارد ، آنرا می کشید و بنظر می آمد که گلوله خود بخود و ناگهانی رها شده است . دکتر رفته رفته بواسطه تجربه ، شاخه های خشك اطراف درخت را بهتر هدف قرار میداد و با سرو صدا آنها را بهوا پرتاب می کرد .

اما بیهوده احتیاط می کرد که گلوله بکسی اصابت نکند ، همیشه ، در آن لحظه شوم ، کسی بین « ژبواگو » و درخت حایل می شد و درست هنگامیکه تفنگ در میرفت از خط تیر عبور می کرد . به دو نفر از مهاجمین زخم مختصری وارد کرده بدیخت سوهی ، نزدیک درخت کشته شد .

بالاخره ، فرمانده دشمن که فهمید این اقدام و حمله بیفایده است ، فرمان داد که در حال جنگ عقب نشینی کنند .

پارتیزانها ، عده شان کم بود . قسمت بیشتر افرادشان جای دیگر بود : يك قسمت تغییر مکان میداد و از جایی بجائی دیگر میرفت . يك دسته دیگر در نقطه ای دور از اینجا با يك واحد مهم دشمن می جنگید . پارتیزانها ، سفیدها را تعقیب نکردند تا کمی عده شان آشکار نشود .

« آنزل ژار » دستیار دکتر ، دستور داد دوما مور حمل برانکار آمدند . دکتر بآنها فرمان داد تا به زخمیها رسیدگی کنند و به تلگرافچی که بی حرکت افتاده بود نزدیکش ، امید مبهمی داشت که شاید بتواند نجاتش دهد . اما اومسره بود . « یوری آندریه ویچ » برای اینکه کاملاً مطمئن شود ، دکمه های پیراهنش را باز کرد و گوش خود را روی قلبش گذاشت ، قلب دیگر نمیزد .

مرد مدالی بگردن داشت که به نخ آویزان بود . « یوری آندریه ویچ » آنها بیرون آورد . در داخل آن ، يك تکه کاغذ کهنه دید که در پارچه ای دوخته و کنارهایش پاك شده بود . دکتر آنها را باز کرد . پوسیده بود و تقریباً بصورت گرد و غبار درآمده بود .

در کاغذ آیه هائی از سرود مذهبی ۹۰ نوشته شده بود ، با همان تغییرات و اختلافاتی که مردم عادی ، هنگام دعا میخوانند ، و تکرار آن سبب شده است که بکلی از اصل دور گردد . تکه های متن سرود مذهبی که بزبان اسلاو بود بخط روسی نوشته شده بود .

در این سرود مذهبی آمده است : « کسیکه در پناه خدای متعال زندگی

میکند. و در این نسخه خطی این آیه عنوان دعا قرار گرفته بود : «زندگان پناهنده». یکی از آیه‌های این سرود چنین است : «از تیری که در روز روشن و آشکارا رها شده ، فرار ممکن ...» این آیه بیک جمله دلگرم کننده بدل شده بود : «از تیر پران جنگ مرس». این جمله سرود : «زیرا با نام من آشنا شده است» چنین شده بود : «دیر است که با نام من آشنا شده است» و «من در محنت ورنج بسر میبرم ، او را نجات خواهم داد» شده بود : «تورم یخبندان زمستان».

متن این سرود مذهبی را طلسم و افسون میدانستند : میگفتند که انسان را از گلوله حفظ میکند. سابق ، جنگ ۱۹۱۴ ، سربازان آنرا چون طلسمی با خود داشتند . مدت زمانی بعد ، دهها سال پس از آن ، آنهایی را که توقیف میکردند ، این دعا در لباسهایشان دوخته شده بود و زندانیان را هنگامی که برای بازپرسی شبانه میبردند ، با صدای آهسته آنرا زیر لب زمزمه میکردند . «بوری آندریه ویچ» از تلگرافچی دور شد . وارد میدان شد و به جسد سرباز جوانی که کشته بود ، نزدیک گردید . روی چهره زیبای مرد جوان ، بیگناهی و درد ورنجی که از همه چیز چشم پوشیده بود ، خوانده میشد . دکتر اندیشید : «چرا او را کشتم ؟»

دکمه پالتو مرده را سرتاسر باز کرد . روی آستر ، نام و نام خانوادگی مرد جوان را ، «سریوژا دانسه ویچ» ، دستی دلسوز و دوست داشتنی که بیشک دست مادرش بود ، با حروف کتابی گلدوزی کرده بود .

یک صلیب و یک مدال و یک قوطی کوچک طلا که بنظر می آمد درش را میخی گود کرده است ، برنجیری بسته بود و از زیر پیراهنش بیرون آمده بود . قوطی درش نیمه باز بود . یک تکه کاغذی روی زمین افتاد . دکتر آنرا باز کرد . آنچه را که دید باور نمیکرد : همان سرود مذهبی ۹۰ بود که بزبان اسلاوی از متن اصلی روی آن چاپ شده بود .

در این هنگام «سریوژا» ناله ای کرد و قد کشید . او زنده بود . دکتر بیدرتگ فهمید که فقط بواسطه یک هیجان و اختلال خفیف درونی بیهوش شده است . اما گلوله به این طلسمی که مادرش هدیه کرده ، خورده و او را نجات داده بود . اما با این زخمی بیهوش چه کند ؟

در این زمان ، خشونت جنگ آوران به منتها درجه خود رسیده بود . زندانیان ، زنده به مقصدشان نمیرسیدند ، دشمنان زخمی را در میدان نبرد ، کارشان یکسره میکردند .

با توجه به وضع متغیر قوای چریک جنگلها که گاهی با پیوستن سربازان جدید عده‌شان کامل میشد و گاهی با فرار سربازان از نفراتشان میکاست ، امکان داشت که «رانسه‌ویچ» را یکی از افراد تازه معرفی کرد . فقط میبایست که این راز پوشیده بماند .

«یوری آندریه‌ویچ» لباسهای تلگرافچی مرده را از تنش درآورد و با کمک «آنزل‌زار» که او را از قصد محرمانه خویش آگاه کرده بود، آنها را بر تن مرد جوان که هنوز بهوش نیامده بود ، پوشانید .

هر دو از این جوان مواظبت کردند . هنگامیکه «رانسه‌ویچ» کاملاً بهیوش یافت ، او را آزاد گذاشتند تا برود ، هر چند که از نجات دهندگان خود پنهان نکرده بود که دوباره بقوای «کولچاک» خواهد پیوست و همچنان علیه «سرخ»ها خواهد جنگید .

۵

هنگام پاییز ، اردوی پارتیزانها در «دماغه روباهان» ، در يك جنگل كوچك ، بر فراز تپه‌ای که سه طرف آن را رودخانه خروشان و پرهیجانی احاطه کرده ، مستقر شده بود و رودخانه اطراف تپه را گود میکرد و میتراشید . پیش از پارتیزانها ، سربازان «کاپل» اردوی زمستانی خود را در اینجا برپا کرده بودند . با کمک ساکنان آن حوالی ، سنگرهائی در جنگل ساخته و بعد ، هنگام بهار ، آنجا را ترك کرده بودند .

پارتیزانها در پناهگاهها ، در سنگرها و گودالهای ارتباطی که «سفید»ها ، همچنان دست نخورده باقی گذاشته بودند ، مستقر شدند .

«لیوری آورکیه‌ویچ» دکتر رادر پناهگاه خود شریک کرده بود . شب دوم بود که نمی گذاشت دکتر بخوابد .

— میخواسم بفهمم که این «واتر» ، این «پاپاشن» محترم من ، چه چیز هائی را اختراع کرد و از خودش درمی آورد .

دکتر با تأسف ، پیش خودش گفت :

— خدا یا ! چقدر از این لحن مسخره بدم می آید . کاملاً شبیه پدرش

است .

– از گفتگوی قبلی خودمان ، چنین نتیجه گرفتیم که شما « آورکی – استپانوویچ » را خوب میشناسید . و بنظر من می آید که عقیده بدی درباره او ندارید ، اینطور نیست ، آقای عزیز ؟

– « لیوری آورکیه ویچ » ، فردا يك جلسه انتخاباتی بر فراز تپه كوچك وسط جنگل داریم . وانگهی محاکمه پرستارانی که عرق کشیده اند ، نزدیک است . « لاژوس » و من ، هنوز تمام اوراق پرونده را جمع نکرده ایم . فردا برای این قضیه ، باید یکدیگر را ببینیم . و اکنون دوشب است که نمی خوابم . لطف بفرمائید و این مکالمه را بعد موکول کنید .

رهبر پارتیزانها جواب داد :

– با وجود این ، برگردیم به « آورکی استپانوویچ » . درباره این پیرمرد چه عقیده دارید ؟

– « لیوری آورکیه » ، پدرتان هنوز جوانست . چرا از او ، با این لحن یاد می کنید ؟ الان جوانتان را میدهم . اغلب شما گفته ام که از شقوق ورشته های مختلف سوسیالیسم ، چندان اطلاعی ندارم و بین بلشویکها و سوسیالیست های دیگر ، اختلاف فاحش و فوق العاده ای نمی بینم .

« روسیه این آشوب و اغتشاش های دوران اخیر را به افرادی مانند پدر شما مدیون است . « آورکی استپانوویچ » خوی انقلابی دارد . مانند خود شما ، او این تئور و هیجانی را که همیشه همراه و ملازم روح یک فرد روسی است ، مجسم میکنند .

– این سنایش است یا نکوهش ؟

– یکبار دیگر از شما خواهش میکنم که این مکالمه را به يك لحظه مناسبتر موکول کنید . وانگهی ، شما تذکر دادم که کوکائین را بیمورد مصرف می کنید . آنرا از ذخیره دارو هائی که بدستم سپرده شده است ، بر میدارید . برای مصارف دیگر ، به آن احتیاج داریم . آیا باید این نکته را هم بشما گوشزد کنم که این سم است و من مسئول سلامت شما هستم ؟

– دیروز ، باز یکبار دیگر در درس آموزش سیاسی شرکت نکردید . شما ، چون يك روستائی بیسواد یا يك بورژوازی اصلاح ناپذیر ، شعور اجتماعی بسیار ناتوان وضعیفی دارید ، با وجود اینکه پزشکاید ، با سوادید و حتی بنظر من می آید که نویسنده اید . توضیح دهید که چگونه همه اینها را در خود جمع

کرده اید؟

- نمیدانم. بی شک، همه اینها در يك جا جمع نشده اند. اما چاره چیست؟ من قابل ترحم

- تسلیم، بدتر از تکبر و غرور است. اما بجای شوخیهای تلخ و نیشدار، لازمست به برنامه درسهای ما نگاهی بیفکنید. آنگاه درك خواهید کرد که تاجه اندازه تمسخر و تحقیرتان بیجاست.

- عجب! «لیوری آور کیه ویچ» چه میگوید؟ چطور فهمیده اید که تمسخر و تحقیر می کنم؟ باین کوشش و کار آموزشی شما احترام میگذارم. مسائلی را که مطرح می کنید موضوع روز است. آنها را خوانده ام، به افکار شما در باره بالا بردن سطح معلومات و گسترش فکری سربازان، آشنا هستم. از آن لذت میبرم.

«آنچه را که درباره طرز رفتار جنگجویان ارتش توده ای نسبت بر فقایشان، نسبت به افراد بی پشت و پناه، نسبت بزنان، می گوید، پاکی و شرافت شما را ثابت میکند، این تقریباً همان چیز است که بنیاد جامعه «دو خوبور» بر آن بنا شده است و این همان افکار طرفداران تولستوی و همان غایت و هدف بزرگی و مناعت بشر است. دوران جوانی را با غرور و بررسی در این مطالب سپری کرده و از آن توشه بر گرفته ام. چطور ممکن است مسخره کنم؟

«اما، اولاً این ترقی و تکاملی را که پس از اکتبر قائل اند مرا نمی فریبد. ثانیاً، هنوز از مرحله حرف تجاوز نکرده و تا این اندازه خونریزی شده است و حقیقه باین آشفتگی و هرج و مرج اش نمی ارزد. ثالثاً که اساس مطلب در اینجاست، هنگامی که از تغییر و تحول زندگی گفتگو می آید، دیگری اختیار میبشوم و نومیدی و یأس وجودم را فرا میگیرد.

«تغییر و تحول زندگی! کسانی که چنین میگویند، شاید همه رنگی دیده اند و از همه چیز با خبر اند، اما زندگی را چنانکه هست نشناخته اند، هرگز روح و دم زندگی را درك نکرده اند. در نظر آنان، وجود هستی يك مشت ماده خام است که بر اثر تماس با آنان هنوز ارزشی نیافته و منتظر است که آنها وقت خود را بر آن صرف کرده، ارزشی را بالا ببرند. اما زندگی نه ماده است نه مواد. اگر درست بخواهید بدانید، زندگی برای تازه و نوشدن همیشگی و برای اکمال و تحول دائمی، به ما احتیاج ندارد. زندگی صدها فرسخ بالا تر از تئوری های نارسا و مبهمی است که من و شما درباره آن بهم میبافیم.

- با وجود این، اگر به مجامع ما آمد و رفت کنید، اگر با رفقای

دلیر و قابل تحسین ما تماس بگیرید ، بشما قول میدهم که سطح فکرتان ترقی کند و بالا برود . خود را بدست خیالات پوچ نسپارید . میدانم از کجا سر چشمه میگیرد . آنچه که شما را ناراحت میکند ایست که ما خسته شده و از پا درآمده ایم و پایان و سرانجامی برای ما نمی بینید . اما عزیزم ، هرگز نباید دوچار تشویش و ناراحتی فکر شد . از مسائلی بسیار مخوفتر آگاهم که به شخص خودم ارتباط دارد . اکنون نباید آنها را فاش کنم . وبا وجود این عقل و شعورم را از دست نمی دهم ناکامی های ما جنبه موقتی دارد . شکست «کولچاک» حتمی است . سخنان مرا به یاد داشته باشید . خواهید دید . صبر کنید و آرام بگیرید ، ما پیروز خواهیم شد .

دکتر می اندیشید : «نه ، خنده آور است ! چقد کودکانه بنظر می آید ! چه کوتاه فکری و نزدیک بینی ای . دائم بیهوده تکرار میکنم که ما دو نفر ، دو عقیده مختلف و متضاد داریم و او بزور مرا دستگیر کرده و نزد خود نگاهداشته است و گمان میکنند که شکست ها و ناکامی هایش مرا ناراحت می نماید و حسابگریها و امیدوارن هایش بمن جرأت و دلگرمی می بخشد . چه نفهمی و حماقتی ! امر انقلاب با اندازه منظومه شمسی بنظرش محتوم و جبری است .»

«یوری آندریهویچ» خشمگین شده بود . جواب نداد و فقط شانه هایش را بالا انداخت . حتی پنهان نکرد که ساده لوحی و حماقت «لیوری» از اندازه صبر و حوصله اش بیرون است و با دشواری جلو خود را میگیرد . «لیوری» آنرا فهمید . گفت :

– ژوپیترا ، چون خشمگین می شوی ، خطا کار و مقصری .
– کاش بالاخره میفهمیدید که این حرفها در من اثر ندارد : «ژوپیترا» نباید خود را بدست ترس بی اساس سپرد ، «کسی که الف را گفت ، ب را هم باید بگوید ، «مور» کارش را کرده است ، میتواند برود ، (جمله ایست از شیلر که در زبان آلمانی ، ضرب المثل شده است) ، تمام این بی مزگیها در من ذره ای اثر ندارد . من الف را میگویم ، اما ب را نمیگویم ، حالا باید خودم را بکشم . میپذیرم که شما ها مشعل های فروزان و ناجیان روسیه اید و بی وجود شما روسیه نابود میشد و در لجن و کثافت بدبختی و جهالت فرو میرفت ، وبا وجود این ، برایم جالب نیستید و بریشان میخندم و هیچ علاقه ای بشما ندارم و بالاخره بروید و خودتان را بدار بیاورید .

«متفکران شما ، جنون و هوس دارند که در سخنان نشان ضرب المثل بیاورند ،

اما این ضرب المثل مشهور را فراموش کرده اند : «عشق سفارشی نیست» و آنها سخت عادت کرده اند که آزادی و خوشبختی را به همه هدیه کنند ، مخصوصاً به کسانی که از آنها چنین تقاضائی را نکرده اند .

«بی شك فكر ميكنيد كه اين اردو و دار و دسته شما را از همه چيز دنيا عزيز تر دارم و بي شك بايد شمارا تقديس كنم و سپاس گويم كه مرا زنداني کرده ايد و از خانواده و فرزند و خانه و كارم و از هر آنچه كه نزد من عزيز بوده و زندگيم را تشكيل ميداده ، آزاد ورها ساخته ايد .

«می گویند كه يك واحد مر موزيگانه به «واريكينو» حمله برده است . چنين نقل ميكنند كه همه جا را خراب و غارت کرده است . «كامنووورسكي» آنها را انكار نمی كند .

«خانوده من و شما موفق شده اند فرار كنند ، يك قبيله وحشي افسانه اي با چشمان تنگ و لباده و كلاه پوست دريك سرماي سخت از روي يخ «رينوا» عبور کرده اند و بي گفتگو و بازخواست ، تمام کسانی را كه در دهكده زنده بوده ، تير باران کرده اند و بعد همچنانكه اسرار آميز آمده بودند رفته اند . در اين خصوص چيزي ميدانيد ؟ آيا راست است ؟

— دروغ است و خيال محض . افسانه های پوچی است كه مردم بد ذهن آنها را شايع می كنند .

— چنانچه واقعا جوانمرد و خوش قلبيد . همانطور كه درسخرانی هايتان كه به سربازان آموزش اخلاقی ميدهيد به آن تظاهر ميكنيد ، بگذاريد سر خود گيرم و بروم . ميروم تا خانوده ام را ببابم ، در صورتيكه حتی نميدانم زنده اند يا در كجا بسر ميبرند . و اگر اجازه نميدهيد ، خواهش ميكنم ، حرف نزنيد و بگذاريد راحت باشم . بقيه مطالب براي من جالب نيست و نميدانم بالاخره چه خواهم كرد ، بسؤال اتان جواب نمی دهم . خدایا ! از همه اينها گذشته ، دست كم اين حق را دارم كه بخوام بخوابم .

«يوري آندريه ويچ» روي تخت خوابش بشكم خوابيد و بيني اش را در بالاش فروبرد . می کوشید به دلایل «لیوری» گوش ندهد ، او می خواست دکتر را آرام کند :

— هنگام بهار ، بي چون و چرا ، سفيد ها منكوب ميشوند و جنگ داخلي پايان مييابد و آزادي با زندگي خوش و صلح و صفا دوباره مستقر ميگردد . در آن هنگام هيچكس جرأت نخواهد داشت دكتر را در بند نگاهدارد . اما تا آن وقت ، بايد صبر و حوصله داشت . پس از اينهمه بلا و مصيبت و فداكاري و انتظار

طولانی ، بالاخره آزادی فرامیرسد .
 «یوری آندریه‌ویچ» که خشمگین بود ، با افسوس بخود میگفت : «این
 شیطان دوباره این مطالب را تحویل ام میدهد ! چطور خجالت نمیکشد و پس
 از گذشت سالیان دراز همچنان این سخنان پوچ را تکرار میکند ؟ این «ژان
 مقدس زرین دهان» از این سخنان خویش سرمست میشود !
 «برای او ، شب وجود ندارد . در کنار این پسر بچه لعنتی ، محالست
 بتوان بخواب رفت و در صلح و صفا زندگی کرد . آه ، چقدر از او متنفرم ! خدا
 را گواه می گیرم که روزی او را خواهم کشت .
 «آه ، تونیا ! دخترک بیچاره ام ! آیا زنده ای ؟ کجائی ؟ خدا یا !
 مدت ها پیش ، زنم می بایست زائیده باشد ! چگونه زایمانت را گذرانده ای ؟
 صاحب پسر شده ایم یا دختر ؟ شما ، عزیزانم ، چه بر سرتان آمده است ؟ «تونیا»
 ای نتیجه خطا و جرم و پشیمانی جاودانم ، همینکه نامات را بر زبان می آورم ،
 روحم جریحه دار میشود .
 «خدایا ! خدایا ! و این حیوان نفرت انگیز ، بیرحمانه به غلبه کوئی
 و لفاظی خود همچنان ادامه میدهد . در یک روز فرخنده ، دیگر نمی توانم جلو
 خودم را بگیرم و او را خواهم کشت ، بله ، او را خواهم کشت .»

۶

پس از تابستان «سن-مارتن» روزهای درخشان پاییز زرین فرا رسید .
 در گوشه غربی «دماغه روباهان» يك برج چوبی که از بقایای استحکامات جنگی
 بود ، قد برافراشته بود .
 در اینجا بود که «یوری آندریه‌ویچ» با دستیار خود ، «لاژوس» قرار
 گذاشته بود تا با او درباره مسائل عمومی گفتگو کند . در ساعت مقرر ، «یوری
 آندریه‌ویچ» به محل موعود رسید . در حالیکه انتظار همکاری را می کشید ، در کنار
 خاکریز گودال سنگر چند قدم راه پیمود و بعد از آلاچیق بالا رفت و از پشت
 سنگرهای خالی که سابق مسلسل در آن کار می گذاشتند ، جنگل را که در آن طرف
 رودخانه گسترده میشد ، نگرست .

پاییز، دنیای کاجها را ازدنیای درختان پربرگ، کاملاً جدا کرده بود. کاجها، درته جنگل قد برافراشته بودند و يك دیوار تیره و تقریباً تاریک را تشکیل میدادند، بقیه درختان، درخشندگی حنائی رنگ شرر بار داشتند و انسان را بیاد برج و بارو قصرهایی میانداختند که گنبدهای زرین داشتند و در يك شهر قرون وسطائی، با تنه‌های درختان، در قلب جنگل بنا شده بودند. زیر پای دکتر، توی گودال، درشپارهای جاده‌ای که بر اثر یخبندان سفت و سخت شده بود، زمین از يك قشر انبوه برك ریز ریز و درهم پیچیده درختان بید، پوشیده شده بود. پاییز بوی تلخ این برگهای خرمائی رنگ را با بوی تند برگهای دیگر می آمیخت.

«یوری آندریه‌ویچ، این بوی زننده سبب‌های یخزده و سرمای سخت و شیرین و ملایم را که به بخار و دم ماه سپتامبر آمیخته بود، با حرص و ولع تنفس میکرد، این بخار آبی رنگ و سمج بود و چون دودی بود که از آتش یا حریق که تازه با پاشیدن آب خاموش‌اش کرده بودند، برخاسته بود. دکتر، «لاژوس» را که پشت سر او راه می‌پیمود و باومی پیوست، ندید. «لاژوس» بزبان آلمانی گفت.

— همکار، روز بخیر.

از مسائلی که فکرشان را مشغول داشته بود، صحبت کردند. — سه موضوع را باید بررسی کنیم: کسانی که عرق می‌کشند؛ تغییر و تحول در وضع بیمارستان سیار و داروخانه و بالاخره، در این نکته اصرار دارم که با وسایلی که در این کوهستان در دسترس داریم، به بیماران روحی بیشتر توجه و از آنان پرستاری کنیم. شاید لزوم اینکار را درک نکنید، اما، «لاژوس» عزیزم، می‌بینم که داریم دیوانه می‌شویم، و دیوانگی این زمان، تمام مشخصات بیماریهای عفونی و مسری را در بر دارد.

— مسأله بسیار جالبی است. من این نکات را میتوانم بگویم: نفرات اردو در جوش و هیجان‌اند. سرنوشت عرق‌کشها، رحم و شفقت را بر می‌انگیزد. بسیاری از آنان بواسطه سرنوشت خانوادهاشان که هنگام نزدیک شدن «سفید»ها، از دهکده‌شان گریخته‌اند، شکنجه و آزار دیده‌اند. بعضی پارتیزانها امتناع می‌کنند و نمی‌خواهند از اردو خارج شوند، زیرا کاروانی که زنان و کودکان و پیرمردان را می‌آورد، نزدیک میشود.

— بله، باید منتظرشان بود.

— و همه اینها، درست پیش از انتخابات يك فرمانده واحد، در همه

گروه‌ها مشترك است ، حتى در گروه‌هائي كه تاكنون بما پيوستگي و ارتباط نداشته‌اند . گمان مي‌كنم كه تنها نامزد فرماندهي ، رفيق و ليوري ، است . گروهی از جوانان نامزد ديگري دارند كه همان «ودوويچنكو» است . جناح غير كمونيست كه به عرق كشتا پيوستگي دارد ، از اوحمايت مي‌كند . اينان فرزندان مالكان بزرگ و پيشه‌وران و فراريان از لشكر «كولچاك» اند و سرو صدای زياد راه انداخته‌اند .

– بعقيده تو، پرستاراني كه اين الكل را ساخته و فروخته‌اند چه بر سرشان خواهد آمد ؟

– گمان مي‌كنم كه آنان را به مرگ محكوم كنند ، اما تيربارانشان نخواهند كرد . به آنها مهلت خواهند داد .

– اما ، ما دو نفر وقتمان را تلف مي‌كنيم . درواقع ، ابتدا به تغيير و تحول بيمارستان سيارپردازيم . مي‌خواهم نخست اين مسأله را بررسي كنيم .
– خوب ! اما بايد بشما بگويم كه فکرواندیشه شما در باره معالجات احتياطي اختلالات روحي ، مرا متعجب نمي‌كند . منهم عقیده شما را دارم . بيماريهاي روحي كه كاملاً ، شخص و مختص زمان ماست و مستقيماً به خصوصيات تاريخي اين عصر بستگي دارد ، زياد ديده ميشود و همه جا منتشر شده است . ما يك سرباز سابق ارتش امپراطوري داريم كه « پامفيل پاليخ » ناميده ميشود ، مردیست كه پرورش سياسي يافته و فطرة به طبقه خويش علاقه دارد . همين مسأله او را ديوانه كرده است ... پيوسته ، نگران خانواده اش است ، او با خودش مي‌گويد كه اگر كشته شود و خانواده اش بچنگال «سفيد» ها گرفتار شوند ، آنگاه آنان بايد سزای رفتار او را ببينند .

« اين يك مرض روحي بسيار پيچيده است . بنظر مي‌آيد كه خانواده اش در همان كاروان پناهندگان اند كه بما مي‌پيوندند . چون روسي را خوب نميدانم ، نتوانستم آنطور كه بايد از اوستوالاتي بكنم . جزئيات را از «آنزل ژار» يا از «كامن نوورسكي» پرسيد .

– «پاليخ» را خوب مي‌شناسم : بر حسب تصادف در شوراي ارتش با هم اختلافي پيدا كرده بوديم .

« آدميست گندمگون و بسيار خشن كه پيشاني كوتاه دارد . نميدانم چه چيز او نظر شما را جلب كرده است . او هميشه يك پارتيزان افراطي و خشن و بيرحم بوده است . ومن پيوسته از او متنفر بوده‌ام . مهم نيست ، از او توجه خواهم كرد .

۷

يك روز روشن آفتابی بود . هوا ، مانند سراسر هفته قبل ، خشك و ملایم بود .

صداهای رفت و آمد گوشخراش و درهم ، مانند غرشی که در نقطه‌ای دور از دریا برمیخیزد ، از ته اردوگاه بگوش میرسید و از يك اجتماع بزرگ خبر میداد . گاه بگاه صدای پاهای کسانی که در جنگل گشت میزدند ، طنین صداها و ضربه‌های تبر و سندان‌ها ، شبهه اسبان ، عووسگان و آواز مرغ‌ها ، شنیده میشد . مردان آفتابسوخته که لبخند میزدند و دندانهای سپیدشان پدیدار بود ، دسته دسته به جنگل وارد میشدند . بعضی دکتر را می‌شناختند و باو سلام می‌کردند و برخی بی‌اینکه اظهار آشنائی کنند ، از برابرش می‌گذشتند .

پارتیزانها ، تاهنگامی که خانواده‌هایشان به آنها نمی‌پیوست ، نمیخواستند «دماغه روباهان» را ترك کنند . گاری‌هایی که آنان را می‌آورد ، چندان دور نبود و پارتیزانها خود را آماده می‌کردند که هرچه زودتر ، اردورا برچینند و بسمت شرق پیشروی کنند . همه چیز را تعمیر و تمیز می‌کردند و صندوق‌ها را میخ می‌کوبیدند و کالسکه‌ها را می‌شمردند و امتحان می‌کردند .

وسط جنگل يك فضای وسیع بی درخت و هموار بود و يك بلندی گرد در آنجا دیده میشد ، شاید بقایای يك قبرستان یا يك دهکده پیش از تاریخ بود و البته آنجا را به محل اجتماع اختصاص داده بود . این روز ، تمام پارتیزانها در اینجا جمع میشدند تا اخبار مهم را بشنوند .

در جنگل ، برگهای بسیاری هنوز زرد نشده بود . در آن دور ، شاخ و برگها تقریباً تروتازه و سبز بودند ، آفتاب بعداز ظهر در شاخ و برگها نفوذ می‌کرد . پشت برگها که اشعه آفتاب بر آن تابیده بود ، چون تکه بطری با پرتوی سبز رنگ می‌درخشید .

در فضای باز جنگل ، رهبر ارتباط «کامنوورسکی» ، پرونده‌هایش را زیر و روی کرد و توده کاغذهای کهنه را که بدرد نمی‌خورد ، می‌سوزانید . در میان آنها سیاهه و فهرست یکی از واحدهای «کاپل» دیده میشد ، و انبوه پرونده‌ها ،

به پارتيزانها مربوط بود . آتش هيزم در برابر روشنائي آفتاب قرار گرفته بود و اشعه آن از ميان شعله‌هاي شفاف آتش مي‌گذشت و مانند ذره‌هاي سنگ طلق نشان ميداد كه چيزي را مي‌سوزانند .

در گوشه و كنار ، تمشك‌هاي رسيده ، به جنگل خال مي‌انداختند . سنجاقك‌ها ، بالهاي شيشه‌اي خود را بصدا درمي‌آوردند و در هوا آهسته‌پرواز مي‌كردند و چون آتش و جنگل رنگارنگ و شفاف بودند .

«يوري آندريه‌ويچ» ، از كودكي جنگل را دوست ميداشت ، مخصوصاً هنگامي كه شامگاه ، اشعه غروب آفتاب بر آن مي‌تايد و از آن گذرمي‌كرد . در اين لحظات ، چنين احساس مي‌كرد كه در وجود او هم اين ستونهاي روشنائي نفوذ مي‌كند . گوئي روح و دم حيات ، موج دار ، سينه‌اش را فرا مي‌گرفت و از تمام وجودش مي‌گذشت . هر كس در نوجواني تصويري را حاصل مي‌كند كه در سراسر زندگي با او همراه خواهد بود ، و مدت زماني بعد آنرا دنياي درون و شخصيت‌اش مينامند . اين تصور ، با نيرو و پاكي ابتدائي‌اش ، داشت دوباره در او جان مي‌گرفت . همين تصور بود كه در طبيعت ، در جنگل ، در غروب آفتاب ، در تمام دنياي مشهود ، چهره عظيم و بيگناه دختركي را به او نشان ميداد . چشمانش را تانيمه بست و آهسته زغمه كرد : «لارا !» . و اين زغمه به سراسر زندگي‌اش ، به سراسر دنيا ، به هر آنچه كه در برابرش گسترده شده بود ، به فضائي كه آفتاب آنرا روشن مي‌كرد ، خطاب ميشد .

اما ناگهان ، وضع كنوني‌اش در برابر ديدگان او مجسم ميشد : انقلاب اكتر و قوق يافته و او زنداني پارتيزانها بود . و بي اينكه بفهمد ، خود را كنار آتش «كامنورسكي» يافت .

– نوشته‌ها را آتش ميزنيد ؟ هنوز تمام نشده است ؟

– فكر مي‌كنيد با اين زودي تمام مي‌شود ! اين بنجل‌ها زياد است و مدت زماني بطول خواهد انجاميد . دكتر با نوک پا ، قسمتي از توده كاغذها را برگردانيد . اينها ، تلگرافهاي ستاد فرماندهي «سفيد»ها بود . دريك نظر ، گمان كرد كه بطور مبهم به نام «رانسه‌ويچ» بر خورده است ، اما اشتباه مي‌كرد . اين‌ها دستورات بي فايده سال گذشته بودند كه كلمات اختصار نا مفهومى بر آن نقش شده بود : «امس – ژ . ك . س . پرم . كپ . امسك . ن . س . ت . ب . كارت . امسك ، ۴۰ فرسخ انيستي نرسيده» . با نوک پا توده ديگر كاغذها را برگردانيد . دادرسي‌هاي شوراي سابق پارتيزانها فرو ريخت و پراكنده شد : «فوري . درمورد مرخصي‌ها . تجديد انتخاب اعضاي شوراي تجديد نظر .

مسائل جاری . در صورتیکه اتهامات خانم معلم دهکده «اینا توورتسی» محقق شده که اساس ندارد ، شورای ارتش پیشنهاد می کند ...»
در این هنگام ، «کامنوورسکی» چیزی از جیبش بیرون آورد و به دکتر داد و گفت :

«نگامی که اردو از اینجا حرکت می کند ، این دستورها و ترتیبات مربوط به گروه پزشکی است . کاروان خانواده پارتیزانها باینجا بسیار نزدیکست . آشفنگی و هرج و مرج اردو ، امروز سروسامان می گیرد . هر آن ممکنست حرکت کنیم .

دکتر نگاهی به کاغذ انداخت و گفت :

«کمتر از مقداریست که آخرین بار بمن داده بودند . اکنون زخمیها زیادند . آنهایی که می توانند راه بروند و آنهایی که زخم مختصر دارند ، پیاده میروند ، اما تعداد اینها بسیار اندکست . کسانی را که زخم سخت دارند ، با چه چیز حمل کنم ؟ داروها را چه کنم ؟ و تختخواب ها را ؟ و بالاخره گروه بهداشتی را چه کنم ؟

«تا می توانید آنها را در کالسکه ها کنار هم جا بدهید . باید با اوضاع واحوال ساخت . نکته ای دیگر بگویم . از طرف همه ، از شما تقاضائی دارم : در اینجا ، رفیقی با تجربه و با ایمان داریم ، او مردیست مورد اعتماد و سربازیت بینظیر . اما موضوعیست که باعث ناراحتی شده .

«پالینخ» را میگویید ؟ «لاژوس» در اینخصوص بامن صحبت کرده .

«بله . بیادداشت او بروید و معاینه اش کنید .

«مرض روحی دارد ؟

«گمان می کنم . بی شک به هذیان و خیالبافی مبتلا شده . آیا علتش ،

بیخوابی با سردرد است ؟

«خوب . از اینجا بسراغ او میروم . حالا ، وقت آنرا دارم . کسی

جلسه تشکیل می شود ؟

«فکرمی کنم جلسه تشکیل شده است . اما چه فایده دارد به آنجا برویم ؟

می بینید ، من هم به آنجا نمیروم ، و احتیاجی بمانندارند .

«خوب ، هر چند از بیخوابی نمیتوانم سرپا بایستم ، اما نزد «پامفیل»

میروم . «لیوری آورکیه ویچ» دوست دارد که هنگام شب فلسفه بیافد و با

سخنانش مرا بیچاره و ناتوان کرده است . چطور نزد «پامفیل» بروم ؟ کجا

سکونت دارد ؟

- آن كارگاه متروك را مي بينيد كه پشت آن جنگل كوچك درختان است؟
- او را پيدا خواهم كرد .
- آنجا ، در فضاي باز جنگل ، كلبه هاي چوبي فرماندهان ديده ميشود .
يكی را به «پامفيل» داده ايم ، چون منتظر خانواده اش است . زن و فرزندانش
با اين كاروان در راه اند . يك كلبه چوبي فرمانده گردان را باو داده ايم . اين
امتياز را بخاطر خدماتي كه با انقلاب كرده است ، برايش قائل شده ايم .



دکتر ، در راه حس كرد كه ديگر نيروي پيش رفتن را ندارد . خستگي
و بيخوابي اين شبهاي اخيرا را از پاي در آورده بود . مي توانست باز گردد
و در پناهگاه خود بخوابد ، اما مردد بود : هر لحظه ، ممكن بود « ليوري »
بر گردد و مزاحمش شود .

دريك فضاي باز و كوچك جنگل كه برگهاي زرین آنجا را پوشانیده
بود ، دراز کشيد . برگها روي زمين يك صفحه شطرنج را درست کرده بودند .
پرتو آفتاب هم بهمان ترتيب روي اين فرش زرین می تاييد . اين مشبك کاری
مضاعف رنگهائی كه بهم تلاقی می کردند ، جلو چشم اش می رقصیدند و هوس
خوابیدن را دراو تشديد مینمودند و همان اثر كتابي با حروف ريز يا يك خور
خور يکنواخت را داشتند .

دکتر روي برگهاي پرسرو صدا خوابيد ، گوئی روي ابريشم خوابیده
است ، بازویش را خم كرد و سرش را روي دستش گذاشت و آرنجش را به پا-
جوشهائی كه در پاي درخت گره داری روئیده بود ، تكيه داد ... بيدرنك
بخوابرفت . لكه هاي آفتاب كه او را بخواب کرده بودند ، چون پارچه چار-
خانه ای ، بدنش را می پوشانیدند . اين چهار خانه هاي روشنائي و برگ ،
سراسر اندامش را فرا گرفته و چون سحر و افسون او را از نظر ناپسديد
کرده بودند .

ديري نگذشت كه خستگي زياد او را بيدار كرد . مسائل ، متناسب با
اثراتشان مستقيماً دراو بيدار می شدند .

مسائل بسیار جالب و فوق‌العاده ، اثر معکوس داشتند . وجدان و شعور بیدار شده‌اش ، استراحت و آرامش نمییافت ، با شدت و حرارت کار می‌کرد و در خلاء می‌چرخید . تکه‌های افکار و خیالات با سرعت می‌چرخیدند و چون قطعات يك ماشین زهوار در رفته رفته بهم میخوردند . این آشوب و اغتشاش فکری دکتر را آزار میداد و خشمگین می‌کرد . فکر مینمود :

« این «لیوری» پست ، برایش چندان اهمیت ندارد و نمی‌تواند تصور کند که در این هنگام ، در این دنیا ، هزار علت وجود دارد که اسان رادیوانه می‌کند ، لذت میبرد که با اسارت من و با تحمیل دوستی و وراجی‌های احمقانه‌اش ، اعصابم را مختل کند . در يك روز فرخنده ، او را خواهم کشت .»
يك پروانه بلوطی رنگا رنگ ، چون تکه پارچه رنگینی که باز و بسته میشد ، در فضا ، عبور کرد ، او از جانب آفتاب می‌آمد . دکتر با دیدگان خواب‌آلود ، پروازش را دنبال کرد . پروانه روی چیزی که با رنگش تناسب داشت ، نشست ، روی تنه بلوطی رنگ و خالدار يك کاج قرار گرفت و بکلی با آن در آمیخت ، چنانکه «یوری آندریه‌ویچ» با شبکه توری مانند روشنائی و سایه‌ای که روی بدنش بازی می‌کردند ، در آمیخته و محو شده بود .

مسائلی که فکرش را بخود مشغول می‌داشت و غیر مستقیم در حرفه پزشکی-اش با آنها اندیشیده بود ، دوباره در خاطرش زنده شدند: مراد و مطلوب و علت غائی که همچون نتیجه يك هم‌آهنگی تدریجی ادراک می‌شود و محسوس است ؛ هم رنگی با محیط ، رنگ برنگ شدن چه از لحاظ تقلید ، چه برای حفظ و صیانت وجود ؛ بقای موجوداتی که بهتر خود را با محیط هم‌آهنگ می‌کنند ؛ تطابق احتمالی و ممکن بین طریقه و روش انتخاب انسب طبیعی و بین ایجاد و تکوین با عقل و شعور ؛ ماهیت موضوع و محمول ، همانندی آنان و طریقه بیان توجیه این همانندی .

در تفکرات «ژیوا گو» ، «داروین» و «شلینگ» بهم می‌پیوستند ، تصویر این پروانه به نقاشی معاصر ، به هنر امپرسیونیست ، ملحق میشد . او به خلق ، به اثر ، به تقلید می‌اندیشید

سپس ، دکتر دوباره خوابید ، اما يك لحظه بعد در دو قدمی‌اش ، نجوایی خفه او را دوباره بیدار کرد . از چند کلمه‌ای که تصادفاً بگوشش خورد ، فهمید که از موضوعی مخفی و غیر قانونی بحث میشود . توطئه کنندگان او را ندیده و به حضور او در کنار خویش پی نبرده بودند .

کوچکترین حرکت باعث میشد که زندگی‌اش را از دست بدهد . «یوری

آندریه ویچ، چون مرده بیحرکت ماند و گوش فرا داد .
 بعضی صداها بگوشش مأنوس و آشنا بود . اینها متمدنترین و وامانده -
 ترین پارتیزانها بودند با جوانان ولگردی که به آنها پیوسته بودند : «سانکا
 پافنوتکین» ، «گوشکاریایخیخ» ، «کوسکانخوالنیخ» که «ترتی گالوزین» را
 هم بدنبال خود آورده بود . آنها باعث تمام آشوب و جنجالها بودند .
 همچنین «زاخار گورازدنیخ» که اوهم بسیار خطرناك بود ، درین آنان
 دیده می شد .

او در قضیه عرق کشها دست داشت ، اما فعلا گرفتار نشده بود ، زیرا
 مقصران اصلی را بخشیده بودند .

«یوری آندریه ویچ» ، «سیوبلیوی» پارتیزان را شناخت و تعجب کرد ،
 زیرا او از «هنگ نقره» و جزء محافظان شخص رهبر پارتیزانها بود .
 بعات اعتمادی که «لیوری» باو داشت ، این پارتیزان سوگلی را «گوش
 فرمانده» می ناهیدند . پس ، اوهم دريك توطئه شرکت داشت .
 دیسه کاران مشغول مذاکره و موافقت با پیام آورانی بودند که از طرف
 دسته های قشون دشمن آمده بودند .

پیام آوران چنان آهسته حرف میزدند که چیزی شنیده نمیشد . اما
 نجوای توطئه گران گاهی قطع میشد و آنگاه «یوری آندریه ویچ» حدس میزد که
 فرستادگان دشمن صحبت می کنند .

«زاخار گورازدنیخ» از همه پرچانه تر بود ، و با صدائی دورگه و شکسته ،
 دائم قسم یاد میکرد . محققاً او رئیس ورهبر توطئه گران بود .

حالا ، شماها ، گوش کنید ، توبد يك وپوز ! اگر کسی نفس بکشد و
 خبر چینی کند ، آنوقت با دشنه من سروکار دارد ، فهمیدید ؟ با این ، روده
 هایش را بیرون میریزم . فهمیدید ؟ حالا ، همه اطراف و جوانب کار را پخته
 کردیم و همه کهنه کاریم : اگر یک قدم بعقب بگذاریم ، چوبه دار منتظر ما خواهد
 بود . باید کاری کنیم که سزاوار عقو و بخشش باشیم . چنان باید ضربه را
 بزنیم که هرگز نظیرش دیده نشده باشد . آنها او را زنده و دست بسته می خواهند .
 حالامی گویند که فرمانده آنها «گولووی» به جنگل ، به ما نزدیک میشود .

(اسم درست تلفظ شد ، اما دكتر خوب نشیند و چنین تصور کرد : «ژرنال -
 گالیف» .) حالا ، موقع اینکار است و دیگر چنین فرصتی دست نمیدهد . اینها
 هم ، نمایندگان نشان هستند . آنها ، بقیه را برایتان شرح میدهند . می گویند
 که حتماً باید او را زنده و دست بسته ، گرفتار کرد . شماها ، خودتان باید

از رفقا سؤال کنید . خوب ! حرف بزنید ، شماها را می گویم . رفقا ، چیزی به آنها بگوئید !

حالا نوبت فرستادگان بود که صحبت کنند . «یوری آندریه ویچ» نتوانست حتی يك كلمه بشنود . اما بواسطه طولانی شدن سکوت ، میشد تصور کرد که بیانات و گزارشات آنها مشروح و مفصل بود .

«گودازدیخ» رشته کلام را بدست گرفت .

— بچه ها ، شنیدید ؟ حالا خودتان می بینید که روی چه گنجی خوابیده ایم ؟ فقط يك مار کوچولو مانع کارماست ؟ آیا او ، انسان است ؟ بله او يك مرد فاسد و احمق است و هرزه و زاهد نما . «ترشکا» ، الآن خندیدن را بتو یاد میدهم ! کثیف ، چرا میخندی ؟ مگر برای تو حرف نمیزنم . بله . او يك زاهد نمای بچه و احمق است ، اگر این زاهد نما را بحال خودش بگذارید ، بالاخره شماها را اخته می کند و از بین می برد . خوب نگاه کنید او چه می گوید : از میان خود ، فحش و ناسزا را دور کنیم و بعد علیه شرابخوری بجنکیم و با زنان خوش رفتاری نمائیم آیا میتوان با این روشن زندگی کرد ؟ نتیجه میکیریم :

«امشب ، نزدیک گذار رودخانه ، آنجا که سنگ ها را چیده اند ، او را بطرف جنگل کاج میکشانیم همه باو هجوم می آوریم . با اینطریق رام کردنش چندان دشوار نیست . در اینصورت هیچکدام تقصیر و گناهی نداریم ؟ بله میخواهند که زنده د-تگیرش کنیم . باید دست و پایش را ببندیم . اما اگر ببینیم این نقشه آنطور که باید اجراء نمیشود ، من بتنهائی اقدام می کنم و با دست های خود او را له میکنم و می گویم . اگر سروصدا کند ، همکارانش به کمک او می آیند . ناطق نقشه توطئه را شرح میداد ، اما چون او و دیگران دور میشدند ، دکتر دیگر چیزی نشنید .

«یوری آندریه ویچ» با وحشت و خشم می اندیشید : « خوب ، این اراذل میخواهند «یوری» را بکشند ! » و فراموش میکرد که چند بار خودش این میرغضب خود را لعن و نفرین کرده و مرگش را آرزو نموده است . «این ولگردان میخواهند او را بدست «سفید» ها بدهند یا بکشندش . چطور جلو آنرا بگیرم ؟ تصادفاً به آنجا که آتش افروخته اند نزدیک شوم و بی اینکه اسم کسی را بر زبان بیاورم «کامنوورسکی» را در جریان بگذارم . و بهرطریقی که شده «لیوری» را از خطر بیاگاهانم . »

«کامنوورسکی» در آن محل نبود . هیزم ها می سوختند و تمام می شدند . معاون «کامنوورسکی» مواظب آتش بود تا پراکنده نشود .

اما این سوءقصد اجراء نشد ، توطئه در نقطه خفه شد . بوجود آن پی برده و همان روز آن را آشکار کردند .
دسیسه کاران را توقیف نمودند . «سیوبلیوی» دو نقش بازی می کرد ، هم نقش جاسوس و هم نقش توطئه گر.

۹

پارتیزانها می دانستند که کاروان زنان و کودکان اکنون در دو منزلی دماغه روباهان، بودند و خود را آماده میکردند که از آنان استقبال و پذیرائی کنند و بیدرنك اردو را حرکت دهند .

«بوری آندریه ویچ» نزد «پامفیل پالیخ» رفت .
او را در مدخل کلبه چوبی اش یافت . جلو او درختان جوان قان را بریده و بشکل تیر در آورده و رویهم انباشته بودند . هنوز آنها را پوست نکنده بودند . بعضی درختان بریده شده و روی زمین افتاده بودند ، شاخه های شکسته آنها در خاک مرطوب فرو رفته بود . درختان دیگر ، که اندکی دورتر قطع شده بودند ، آنها را تا آنجا آورده و روی درختان دسته اول افکنده بودند .

آنها روی شاخه های خرد شده و نرمشان می لرزیدند و تکان می خوردند و بزمین و به درختان دیگر تماس نمی یافتند ، گوئی دستهای خود را دراز کرده بودند تا در برابر «پامفیل» که آنها را سرنگون کرده بود ، از خود دفاع کنند و مدخل کلبه چوبی اش را سد کرده در برابر او جنگلی تروتازه درست نموده بودند . «پامفیل» برای اینکه در مورد کار و شغل خود توضیحی بدهد ، گفت :

— این يك سرگرمی است ، تا خانواده ام برسند . کلبه چوبی برای زن و بچه هایم تنك و کوتاه است و وانگهی ، باران در آن نفوذ می کند . می خواهم سقف هارا با تیر درست کنم . تیرهای کلفتی بریده ام .

— گمان می کنی ، می گذارند خانواده ات با تو در این کلبه چوبی سکونت کنند ؟ کجا دیده شده است که افراد عادی ، زنان و کودکان ، در میان يك لشکر بسر برند . آنها را در کالسکه ها ، در کنار اردو ، اقامت میدهند .

«مسلم ، در اوقات بیکاری و آزادی ، میتوانی بدیدن آنها بروی ! این احتمال بسیار ضعیف است که آنان را در اردوی نظامی بپذیرند . خوب ، برای اینکار نیامده بودم . بمن گفته اند که توضیف میشوی ، نمیکوری و نمی آشامی و نمیکشوی . همینکه تورا دیدم ، اثری از بیماری ندیدم . ریش در آمده ، تقریباً همین وبس .

«پامفیل پالینگ» يك موزيك قوی بود . با موهای ژولیده و ریش سیاه . استخوان بلند پیشانی و بالای ابرویش بنظر می آمد که گونه های او را در يك حلقه مضاعف درهم میفشرد . این امر ، باو حالتی ناخوش آیند و شوم و نگاهی محیل بخشیده بود .

در آغار انقلاب ، می ترسیدند که یکبار دیگر مانند سال ۱۹۰۵ ، انقلاب يك حادثه کوتاه از تاریخ طبقات روشنفکر باشد و به طبقات پائین سرایت نکند و نتواند ریشه بدواند . بدین سبب ملت را تحت تأثیر تبلیغات شدید قرار دادند و کوشیدند او را با انقلاب وادار کنند و بجنب جوش در آورند و دگرگونش کنند و خشمگین و متغیرش نمایند .

در زمان ما ، افرادی مانند «پامفیل پالینگ» سر باز که ناگهان با نفرت و خشم حیوانی ، کینه روشنفکران و اربابان و افسران را بدل گرفته بود ، برای روشنفکران چپ پر شور ، يك گنج واقعی محسوب میشد و برای او بسیار قدر و قیمت قائل بودند . فقدان انسانیت و جوانمردی در آنان بمنزله آیت و نشانه بیداری و شعور و طبعاً ، توحش آنان بمثابة نمونه ثبات و پایداری طبقه زحمتکش و سرمشق درك و قریحه انقلابی ، تلقی شده بود . این همان افتخاری بود که «پامفیل» بدست آورده بود . رهبران و مقامات حزب ، او را بادیده تحسین می نگریستند .

به دیده «یوری آندریهویچ» ، این زورمند مهموم و سیه کار و دیر جوش ، يك آدم فاسد و هرزه ، بیش نبود ، خشونت ، یکنواختی و فقر علائق و احساساتش ، او را يك آدم غیرعادی جلوه گر ساخته بود . «پامفیل» پیشنهاد کرد :

– بکلبه برویم .

– نه ، لزومی ندارد . وانگهی نمیتوانم از میان اینها بگذرم . در هوای آزاد بهتر است .

– موافقم ، هر جور میل تست . درست است که این کلبه چون غار حیوانات است ، روی این تیرها بنشینیم و کمی صحبت کنیم .

آنگاه ، آنان روی تنه يك درخت قان نشستند و درخت از سنگینی آنها

خمشد و بنوسان درآمد .

— مردم می گویند که آنچه را باید بگوئید ، بهر است زودتر بیان کنید .
اما داستان من دراز است . برای بیانش ، سه سال کافی نیست . حتی نمیدانم
از کجا شروع کنم .

«خوب ، می گویم : بازنم باهم زندگی می کردیم . اوجوان بود . بکار
های خانه رسیدگی میکرد . از زندگی شکایتی نداشتم ، زراعت می کردم . بچه
ها بدنیا آمدند . مرا بر بازی بردند . چون مشمول طبقه دوم ، بجنگ فرستادند .
چه جنگی ! نمی توانم بگویم که چگونه بود . رفیق پزشکی ، تو آنرا دیده ای .
بعد انقلاب شد . چشم ها و گوش ها باز شد . سر بازان دیدگان خود را گشودند .
دشمن ، در میان آلمانها نبود ، در میان خودمان بود . سر بازان انقلاب جهانی
سر نیزه ها را غلاف کردند و بخانه های شان بازگشتند تا حساب خود را با بورژوا
ها تصفیه کنند ! و از این شروورها ، همه اینها را خودت میدانی ، رفیق پزشکی
بعد چنین شد : جنگ داخلی شروع شد . من به پارتیزانها پیوستم . خیلی مطالب
را نگفتم و گذشتم والا هرگز تمام نمیشد . حالا خلاصه ، در این لحظه چه فکر
می کنم ؟ این طفیلی ، این دشمن ما ، از جبهه روسیه ، هنگ اول و دوم
«استاوروپول» و هنگ اول قزاق «اورنبورگ» را بطرف خود کشیده است . آیا
من بچه ام و شعور ندارم ؟ مثل اینکه چیزی نمی فهمم ! مثل اینکه در قشون خدمت
نکرده ام ! آنها حادثه بدی را پیش آورده و قافیه را باخته اند . واو ، این
رذل بی شرف ، چه میخواهد ؟ با تمام قوای افراد پست خود ، میخواهد ما را
نابود کند و محاصره نماید .

«فعلا ، من يك زن و چند بچه دارم . اگر او پیروز شود ، آنها کجا
خواهند گریخت ؟ فکر میکنی که او خواهد فهمید که آنها گناهی ندارند و کاری
نکرده اند ؟ او باین چیزها توجه ندارد . از بغض و کینه ای که بمن دارد ،
دستهای زنم را می شکند و زننده او را در در ديك آبجوش می اندازد ، بخاطر
من ، زن و بچه هایم را شکنجه میدهد و خاکستر و استخوانهای شان را پیاپی میدهد .
اگر اعصاب از آهن هم باشد ، دیوانه خواهی شد .

— «پامفیل» ، خیلی مسخره ای . نمی فهمم چه میگوئی . سالهاست که
از خانواده ات چشم پوشیده ای ، و خبری از آنان نداری و عین خیالت نیست . و
اکنون که هر آن ممکنست آنها را ببینی ، بجای اینکه خوشحال باشی ، ماتم
و عزای آنها را گرفته ای .

— بله ، آنچه که قبلا بود و آنچه که اکنونست ، دو چیز مختلف است ،

تفاوت بزرگی بین آنهاست ، این افعی های پاگون دار مواظب ماهستند . اما فکر خودم نیستم . من ، دیگر باید بمیرم . عاقبت من درست مرگست و بس . اما خانواده ام ، بچه های کوچولویم ، آنها را که نمی توانم با خودم به آن دنیا ببرم . آنها بچنگ این ییدینان خدا نا شناس می افتند . خونشان را قطره قطره می مکند . - خوب ، بایسن علت است که دچار خیالات شده ای ؟ اینطور می گفتند .

- خوب ، دکتر ، همینطور است . همه را بنو نگفتم . موضوع اصلی را نگفتم ، خوب ، میگویم ! داستان واقعی مرا گوش کن ، بسیار درد آوراست ، اگر حقیقت را رودر رویت گفتم ، غضبناك مشو .
«خیلی هارا کشته ام ، خون افسران و اربابان بسیاری را برگردن دارم و عین خیالم نیست .

«نه اسم آنها را دیگر بیاد دارم و نه تعدادشان را ، مانند جریان آب ، گذشته است . اما خاطره یکی از آنان ، از منم بیرون نمیرود ، او یکی از همین اوباشان بود که کشتمش ، نمی توانم او را فراموش کنم . چرا این جوانك را کشتم ، او مرا از خنده روده بر کرده بود . می خندیدم و احمقانه ، بخاطر هیچ و پوچ ، او را کشتم ..

«فوریه سال ۱۷ بود . زمان حکومت کرنسکی ، همه جا انقلاب و آشوب بود . این واقعه در راه آهن اتفاق افتاد .

پسر بچه ای را برایمان فرستاده بودند تا باوراجی خود ما را به جنگیدن با دشمن وادار کند و تاب دست آوردن پیروزی نهائی بجنگیم . او سرباز جوانی بود که میخواست با سخنانش ما را رام کند . آقا پسر تروتسکیز و بیکاره ای بود . تکیه کلامش این بود : «تاب دست آوردن پیروزی نهائی » . او روی يك خمره آب آتش نشانی که در ایستگاه راه آهن بود ، پرید . بعد پایش روی لبه در خمره گذاشت ، میخواست بالاتر از ما بایستد و ما را بجنگیدن تحریک کند ، ناگهان لفزید و در خمره از زیر پایش در رفت و توی آب افتاد . آه ، چه خنده آور بود ! و بعد روی زمین در غلتید . فکر کردم مرده است .

تفنگی در دست داشتم و مانند دیوانگان میخندیدم . واسل قضیه اینجاست ، هر طور میخواهی فکر کن ، همین بود و بس . مثل این بود که غلغلکم میدادند . آنوقت ، او را نشانه کردم و تق ! همانجا میخکوبش کردم . خودم هم نمی فهمم که چطور شد اینکار را کردم . درست مثل این بود که دستم را گرفتند و به ماشه گذاشتند .

«از اینجاست که دچار خیالات شده‌ام . هنگام شب ، گمان میکنم ایستگاه راه آهن را می بینم . پیش از اینها ، این خیال را مسخره میکردم ، اما حالا ، ناراحتم می کند و شکنجه ام میدهد .
- آیا این واقعیه ، نزدیک «ملیوزیف» ، در ایستگاه «پیریوچی» ، اتفاق نیفتاده است ؟

- فراموش کرده ام .
- شماها ، همزمان با مردم «زیبوشینو» شورش نکرده بودید ؟
- بیادم نمی آید .
- کدام جبهه بود ؟ جبهه غرب نبود ؟
- همینطورها ، ممکنست . بخاطر ندارم .

قمست دوازدهم

درخت بادامك يخرده

مدت زمان درازی خانواده پارتیزانها با کودکان و اثاث خود، در گاریهایشان نشسته و دنبال قوای اصلی و عمده چریک جنگلها حرکت می کردند. عقب کاروان، کاملاً، در پشت سر، گله های بیشمار حیوانات، خصوصاً گاوهای ماده را می راندند. تعداد آنها، چندین هزار بود.

با ورود خانواده پارتیزانها، شخصیت تازه ای بنام «زلیداريخا» یا «کوباريخا»، پدیدار شد. او زنی سرباز بود که شغلش مداو و معالجه حیوانات بود، و در خفا به سحر و جادو می پرداخت.

این زن کلاه سربازی بر سر داشت و آنرا کج گذاشته بود و يك شل کلاه دار تیراندازان اکوسی ارتش شاهنشاهی بتن داشت، این شل از جمله ساز و برگ هائی بود که انگلیسها به «کولچاك» واگذار کرده بودند، اما او اطمینان می داد که هنگامیکه در زندان بود، این لباسها را در کلاه و نیم تنه مخصوص زندان دوخته بود و قوای «سرخ» او را از زندان مرکزی «کژما» نجات داده بودند، «کولچاك» او را به علت نامعلومی بزندان انداخته بود.

پارتیزانها، اردوی تازه ای زدند. گمان میکردند که مدت توقف کوتاه است و پس از بررسی اطراف و انتخاب مکان قطعی قرارگاه زمستانی، از اینجا کوچ خواهند کرد.

اما اوضاع و احوال انتظار پارتیزانها را بیازیچه گرفت و آنها را مجبور کرد که تمام زمستان، آنجا بمانند.

مکان جدید اردو، به «دماغه روباهان» که از آنجا کوچ کرده بودند، هیچگونه شباهتی نداشت. اینجا، جنگل انبوه و نفوذ ناپذیر بود. آنها در جنگلی بسر میبردند که تا چشم کار میکرد، در آنطرف جاده ادامه می یافت.

روز های نخست ، هنگامیکه افراد اردوی تازه خود را برمی افراشتند و منزلگاه هایشان را در آن مستقر میکردند ، دیوری آندریه ویچ ، فراغتی بدست آورد . او در جنگل بگردش پرداخت و فهمید که بسیار ساده و سهل ، ممکنست در آن گم شد . در این کاوشهای نخست ، دو مکان دقت اش را بخود جلب کرد و در خاطره اش نقش بست .

در مخرج اردو و جنگل که پائیز آنرا لخت و عریان کرده بود و میشد بانگاه در آن نفوذ کرد و گوئی پنجره ای بود که بغضا باز میشد ، يك درخت بادامك زیبای حنائی ، يكه و تنهاروئیده و تنها درختی بود که برگهایش را حفظ کرده بود .

این درخت روی يك بلندی که بر زمین باطلاقی مشرف بود ، روئیده بود و خوشه های میوه خود را که سخت و برنگ قرمز تند بود به آسمان بر افراشته و روی آسمان سربی رنگ روزهای نخست باران و برف زمستانی که آغاز میشد ، پژمرده میکردید .

پرندگان كوچك مانند سهره و گنجشك که پرهایشان ، چون سپیده دم روز های یخبندان ، میدرخشید ، روی درخت می نشستند و میوه درشتی را که انتخاب کرده بودند ، با منقار خود آهسته سوراخ میکردند و بعد ، آرام سر كوچك خود را بلند می نمودند و گردن را پیچ و تاب می دادند و بادشواری آنها را می بلعیدند .

يكنوع صمیمیت و یگانگی جاننداری بین پرندگان و درخت بوجود آمده بود . گوئی درخت بادامك که شاهد کوشش و تقلاي پرندگان بود ، مدت درازی مقاومت کرده و سپس تسلیم شده و براین پرندگان كوچك رحم آورده بود ، گوئی مادری است که تسلیم شده و دكمه های نیم تنه اش را گشوده و پستانهایش را باختبار فرزند خود میگذارد : دشما دست از سرم برنمیدارید . پس مرا بخورید ، بخوریدم . تغذیه کنید . و لبخند میزد .

مکان دیگر ، شکفت آورتر بود . آنجا روی تپه قرار گرفته و شیب تندى آنرا عمودی بریده بود . در پای این شیب ، انسان انتظار داشت که منظره ای جالب ، رودخانه ای ، مسیلى یا چمنى پوشیده از گیاهان انبوه را بباید . باوجود این درپای این دامنه همان نباتاتی که در قلّه تپه روئیده بود ، دیده میشد ، امادريك پرتگاه دوار آور ، فوك درختان در زیر پای انسان بود . شاید بر اثر فرورفتگی زمین ، این حفره بوجود آمده بود .

و نزدیک بوده است که در این پرتگاه سقوط کند ، اما معجزه آسا چنگالش را بزمین بند کرده و خود را نگهداشته است. و اکنون ، در آن پائین صحیح و سالم و پرجوش و خروش ایستاده بود .

این قله خصوصیت دیگری هم داشت : فضای مسطحی که قله را تشکیل میداد از یک ردیف قطعات عمودی سنگ خارا احاطه شده بود و به سنگفرش دلمن های قبل از تاریخ شباهت داشت .

هنگامی که «یوری آندریهویچ» ، نخستین بار باینجا قدم گذاشت ، یقین کرد که این دیوار ها شاهکار طبیعت نیست بلکه اثر دست انسان در آنها پدیدار است .

سابق ، اینجا معبد يك قبیله نامعلوم بت پرست بوده است . در این مکان مراسم پرستش و قربانی را برپا میکردند .

در اینجا بود که در يك صبح سرد و تیره و ملال آور ، ده پارتیزانی که در توطئه شرکت داشتند و دو پرستاری که عرق کشیده بودند ، تیر باران شدند .

از میان فداکارترین افراد انقلابی ، بیست پارتیزان انتخاب شد و واحد گارد مخصوص ستاد فرماندهی ، آنها را همراهی میکرد . آنها صفوف خود را متراکم کردند و گرد محکومان نیندایره ای تشکیل دادند. سر نیزه ها را به تفنگها زدند و با شتاب آنها را بعقب راندند و بلب پرتگاه رسانیدند و محکومان جزاین چاره ای نداشتند که خود را بفضا پرتاب کنند .

محکومان ، بواسطه بازپرسی ها و توقیف طولانی و توهین و حقارت هایی که تحمل کرده بودند ، قیافه بشری خود را از دست داده بودند . آنها سیاه و تیره شده بودند و ریششان در آمده بود و چون اشباحی رنگ پریده و لاغر و مخوف شده بودند .

در ابتدای بازجوئی آنها را خلع سلاح کرده بودند و هیچکس در این فکر نبود که درست پیش از تیر باران ، بار دیگر آنها را بگردد . بنظر می آمد که اینکار يك پستی و رذالت بیهوده و يك دشنام و ناسزا است به این مردانی است که بهمرگ محکوم شده اند .

ناگهان ، کسی که در کنار «ودوویچنکو» راه میرفت که همان دوستش «رژانیتسکی» بود مانند خود او يك آتارشیست کهنه کار بود ، سه بار به ردیف سربازان که آنها را دنبال میکردند ، شلیک کرد و «سیوبلیوی» را هدف قرار داد . «رژانیتسکی» تیر انداز ماهری بود . اما هیجان و اضطراب دستش را لرزاند و تیرش به هدف نخورد . حس ترحم و ملاطفت نسبت برفیق سابق ، باعث

شد که سربازان خود را بروی او نیندازند و یا پیش از اجرای حکم او را هدف قرار ندهند .

«رژانیتسکی» سه گلوله دیگر داشت ، اما شاید در این هیجان و اضطرابی که داشت آنها را فراموش کرده بود و از شکست خویش خشمگین گردید و اسلحه کمری خود را محکم بر سَنک کوبید .

بر اثر برخورد اسلحه با سنگ ، تیری خالی شد و پای «پاچکولیا»ی محکوم را مجروح کرد . او فریادی کشید و رانش را گرفت و افتاد و آه و ناله را سر داد . «پافنوتکین» و «گورازدینخ» ، که در کنارش بودند ، او را بلند کردند و زیر بازویش را گرفتند و با خود بردند : در این اضطراب و هیجان دیوانه وار ، رفقای او را له و خرد کردند . «پاچکولیا» با زحمت و دشواری به لبه پرتگاه پیش میرفت ، همانجائی که میبایست محکومان را تیرباران و سرنگون کنند ، او لنگ لنگان قدم برمیداشت و هنگامیکه میخواست پای مجروحش را بر زمین گذارد از خود بیخود میشد و پیوسته فریاد میکشید . این داد و فریاد های غیر بشری او ، مسری بود . بقیه ، که گوئی از يك علامت و فرمان ، پیروی میکردند ، ناگهان عقل و شعور خود را از دست دادند يك صحنه دیوانه وار ، آغاز شد . باران ناسزا و دشنام باریدن گرفت ، فریاد خواهش و تمنا و استغاثه و نفرین ، بگوش میرسید .

«گالوزین» جوان ، کاسکت دانش آموزیش را که یراقهای زرد به آن دوخته شده بود و هنوز آنرا با خود داشت ، از سر برداشت و بزانو در افتاد . بی اینکه برخیزد ، همچنان بمقب میرفت و در میان محکومان به طرف پرتگاه مخوف میخزید . هر لحظه در برابر سربازان بزمین خم میشد و حق و حق گریه را سرمیداد و نمیدانست که چه میگوید و با صدائی بیحال و ضعیف بسربازان التماس میکرد :

— دوستانم ، ببخشید ، رحم کنید ، دیگر اینکار ها را نمی کنم . نکشیدم ، مرا بیجان نکنید . هنوز میخواهم زنده بمانم تا یکبار دیگر مامانم را به بینم . برادران ، ببخشید ، رحم کنید ! پاهایتان را میبوسم . نوکرو غلامتان میشوم . آه ! چه بدبختی بزرگی ! مامان ، نابود شدم ! مامان !
بقیه گریه و زاری میکردند و گوینده مشخص نبود .

— رفقای دلیر ، رفقای عزیز ! چه میکنید ؟ بخود آئید . ما با هم درد و جنگ خون خود را ریختیم . ما از يك عقیده دفاع کردیم ، در يك صف مبارزه نمودیم . رحم کنید ، ما را آزاد نمائید . هرگز گذشت و مهربانی شما

را فراموش نخواهیم کرد و با اعمال خود ثابت خواهیم کرد که سزاوار این گذشت بوده ایم. آیا کرده اید که بما جواب نمیدهید؟ آه! شما احساسات و قلب ندارید!

کسی به «سیوبلیوی» می گفت و فریاد میکشید:

— تو، ای یهودا! جنایت تو باجنایت ما قابل مقایسه نیست! ای سك، توجانی و خائن بالفطره ای و باید بدرك واصل شوی! تو پیمان وفاداری با تزار بستی و تزار قانونیات را کشتی، قسم وفاداری یاد کردی و بما خیانت نمودی. مطمئناً، باوهم خیانت می کنی.

«دودوویچنکو» تا لبه پرتگاه برخود مسلط بود، سر خود را با موهای خاکستری که باد پریشانش می کرد، برافراشته بود و چون عضو يك حوزه که به عضو دیگر خطاب می کند با صدای بلند که همه بشنوند به «رژانیتسکی» می گفت:

— «بونیفاتسی»، ضعف نشان مده! اعتراض های تو درآنان اثر نمی کند. این «اوپریچ نیکی» های جدید، این جلادان ترازه تفتیش عقاید، حرفهای تو را درك نمیکنند («اوپریچ نیکی» افراد گارد مخصوص تزارایوان مخوف بودند و به قساوت و شقاوت مشهور). اما مایوس و افسرده مباش. تاریخ همه این وقایع را روشن خواهد کرد. اولاد و اعقاب ما، نقاب ازچهره این پلیس های امپراطوری کمیسرها و کارهای ناشایستشان برخواهندداشت و مفتضح شان خواهند کرد. مادر سپیده دم انقلاب جهانی، در راه عقاید خود شهید خواهیم شد. زنده باد، انقلاب فکری! زنده باد حکومت آنارشستی جهانی!

فرمان پیروصدائی که تنها سربازان فهمیدند صادر شد و رگبار بیست گلوله تفنگ نصف محکومان را درو کرد، و تقریباً تمام آنها را کشت. رگبار دوم کار بقیه را تمام کرد. کسی که مدت درازی دست و پا میرد و استقامت می کرد، «ترشکا گالوزین» جوان بود، اما او هم بالاخره بیحال گردید.

۲

پارتیزانها ابتدا قصد داشتند که تا ممکنست بسمت شرق پیشروی کنند و آنگاه اردوی زمستانی خود را مستقر نمایند. اکتشاف نقاطی که در آنطرف جاده واقع بود و بمحاذات خط تقسیم آبهای «وتیکا» و «کزما» قرار داشت، بازهم مدت زمانی ادامه یافت. «لیوری» اغلب اردو را ترك می‌کرد و به جنگل میرفت و دكتر تنها میماند.

پارتیزانها جای مناسبی نمی‌یافتند و برای اردو زدن دیگر دیر شده بود. در این هنگام بود که پارتیزانها سخت‌ترین ناکامی‌ها را تحمل میکردند. «سفید»ها، روز قبل از شکست و نابودی‌شان، تصمیم گرفتند که با واحدهای نامنظم جنگل، کار خود را یکسره کنند و ضربه محکمی به آنها بزنند و تمام قوای خود را جمع کنند و آنها را محاصره نمایند. پارتیزانها از هر طرف تحت فشار قرار گرفتند. اگر حلقه محاصره تنگ‌تر میشد، وضع آنها بسیار دشوار و محنت‌آور می‌گردید. گسترش بی‌اندازه حلقه محاصره آنها را نجات داد. در آستانه زمستان، در این جنگل بی‌انتها و نفوذ ناپذیر، دشمن در فکر آن نبود که حلقه محاصره خود را بر گرد قوای چریك دهاتی، تك تركند.

در هر صورت، پارتیزانها نمی‌توانستند، حرکت کنند. مسلم اگر نقشه يك تغییر مکان که برتری جنگی را واجد بود، در دست داشتند، می‌توانستند بجنگند و حلقه محاصره را بشکافند و در يك مکان تازه مستقر شوند. اما از این نوع نقشه‌ها، آماده و تهیه نشده بود. همگی نیروی خود را از دست داده و از پای درآمده بودند، فرماندهان واحدها، مایوس شده و دیگر در افراد خود نفوذ نداشتند. فرماندهان هر شب جمع میشدند و شورای جنگی تشکیل میدادند و هر يك راه حل‌های گوناگون و متناقض پیشنهاد می‌کردند.

میبایست از اردو زدن در مکانی دیگر، چشم می‌پوشیدند و وضع فعلی خود را مستحکم می‌کردند و در قلب جنگل، در همین مکان، زمستان را بسر

می‌آوردند. این مکان، هنگام زمستان در زیر قشر ضخیم برف مدفون و غیر قابل عبور میشد و دشمن با اندازه کافی اسکی نداشت. پس میبایست تا جایی که ممکنست فقط در فکر بدست آوردن آذوقه و ذخیره کردن آن بود.

«بی‌سیورین» کارپرداز اعلام کرده بود که کاملاً دچار کمبود آرد و سیب زمینی شده است. اما حیوانات زیاد بودند و پیش بینی می‌کردند که در این زمستان گوشت و شیرغذای اصلی سربازان خواهد بود.

لباس گرم هم نداشتند. يك قسمت از افراد نیمه برهنه بودند. تمام سگهای اردو را کشته بودند. کسانی که دباغی میدانستند با پوست سگها نیم تنه درست می‌کردند.

وسایل زخم بندی را برای دکتر تهیه نمی‌کردند. گاری‌ها را به کارهای ضروری‌تر، اختصاص داده بودند. در آخرین منزل، مجروحان سخت را با برانکار حمل کرده بودند.

«یوری آندریه‌ویچ» از تمام داروها، فقط کنین و ید و سولفات دوسود داشت. یدی که برای عمل جراحی و زخم بندی بکار میرفت، متبلور بود. میبایست آنرا در الکل حل می‌کردند. آنگاه فهمیدند و تاسف می‌خوردند که ساختن الکل قدغن است و دست بدامان عرق کشهایی شدند که تقصیرشان کم بود و تبرئه شده بودند و به آنها دستور دادند تا قرع و انبیق‌های قدیمی را بسازند. دوباره الکل‌سازی را شروع کردند، اما فقط برای استفاده طبی. در اردو، افراد چشمک‌های پر معنی می‌زدند و سر تکان میدادند. بواسطه هرج و مرج و آشفتگی‌ای که دائم افزایش مییافت، میخوارگی دوباره شروع شد.

آنها عرق صد درجه بدست آوردند. داروهای متبلور بسادگی در این مایع با این غلظتی که داشت، حل میشد. پوست کنین را در این عرق تند حل کردند و بعد، در آغاز زمستان، «یوری آندریه‌ویچ» تیفوس را که دوباره با سرمای سخت پدیدار شده بود، با این دارو مداوا می‌کرد.

۳

در این روزها، دکتر «پامفیل پالینخ» را ملاقات کرد. زن و فرزندانش در تمام تابستان در زیر آسمان، روی جاده گرد آلود بسر برده بودند. ترسی را که تحمل کرده بودند، آنها را وحشرده کرده بود و منتظر بودند که باز هم ترسهای دیگر را تحمل کنند. سفر و کوچ، آثاری محو ناشدنی در آنها باقی گذاشته بود. زن و سه فرزند «پامفیل» که يك پسر و دو دختر بودند، موهای شفاف و روشن که آفتاب آنها را رنگ برنگ میکرد و ابروانی سفید و خشن داشتند که از چهره سیاهشان که باد آنها تیره کرده بود، جدا و ممتاز بود...

فرزندان آنها هنوز بسیار كوچك بودند و آثار مصائب و بلاها، در آنها دیده نمیشد، اما بدبختی ها و خطر ها تمام علائم حیات را از چهره مادرشان زدوده و تنها قیافه خشکی باو بخشیده بود، لبهایش فشرده و چون فنج نازك بود و رنج مداومی که همیشه با دفاع از خویشان همراه است بر آن نقش بسته بود «پامفیل» همه را دیوانه وار دوست میداشت، خصوصاً کودکان را، و از مهارت خود که بوسیله تبرش، خرگوشها، خرسها و مرغان را شکار میکرد و سر میبرد، دکتر را متحیر کرده بود.

هنگامی که خانواده اش رسید، «پامفیل» حیات دوباره یافت و بسیار خوشحال شد. حالش بهتر شد. اما اعلام کردند که وجود خانواده نفوذ و اثر ناپسندی در محیط اردو دارد و باید آنها را از اردو دور کرد. آنگاه اردو را از افراد عادی بیفایده خالی می کنند و دسته زنان پناهنده زمستانی را تحت مراقبت دسته مسلحی، بجای دیگر انتقال می دهند. از این جدائی بیشتر حرف می زدند و کمتر مقدمات آنها فرا سم میکردند. دکتر گمان نمی کرد که این نقشه اجرا گردد. اما «پامفیل» غمگین و گرفته شد و او هام و هذیان دوباره به سراغش آمد.

۴

در آستانه زمستان ، بعلل فراوانی ، در اردو ، اغتشاش ها ، بدگمانی ها و اوضاع اضطراب آور و درهم و برهم و عجیب و پوچ رخنه کرد .
«سفید» ها ، كاملا نقشه محاصره ياغيان را اجراء کرده بودند. در رأس حمله نهائی ، ژنرال «ويتسين» ، «كوادري» و «باساليكو» قرار داشتند . اين ژنرالها در خشونت و شدت عمل و اراده قوی مشهور بودند . تنها نام آنان ، زنان و افراد عادی اردو را بوحشت می انداخت ، اين افراد در دهكده هائی كه سابق درميان خطوط دشمن قرار داشت ، سكونت داشتند .

پارتيزانها فهميده بودند كه محالست «سفید» ها بتوانند حلقه محاصره را ببندند . در اين باره هيچگونه اضطرابی نداشتند . با وجود اين ، نسبت به اين محاصره نمیتوانستند خونسرد به مانند . ابتكار عمليات را بدست دشمن دادن ، به آنها تفوق روحی می بخشيد . حتی اگر اين دام و تله بيخطر بود ، برای نشان دادن نیرو و قدرت ، ميبايست می كوشيدند و آنرا پاره می كردند . با اين قصد ، عده ييشماری از پارتيزانها را در مغرب جبهه مستقر كردند . پس از چند روز جنگ شديد ، موفق شدند دشمن را شكست داده و شكافی ايجاد کرده و خطوط «سفید» ها را بعبق برانند .

شكافی كه ايجاد شده بود ، مانند دالانی بود و دهاتیانی كه ميخواستند در جنگل به پارتيزانها پيوندند از آن عبور مي كردند . گروه فراریان افزایش یافت . در اين سيلاب پناهندگان ، تنها خانواده های پارتيزانها ، بچشم نمی خوردند ، تمام دهاتیان اطراف كه از قلع و قمع «سفید» ها ترسيده بودند ، خانواده خود را ترك می كردند و طبيعة به قوای چريك جنگلها می پيوستند ، زیرا آنها را تنها مدافع خود می يافتند .

با وجود اين فرماندهان اردو می كوشيدند تا از افراد طفیلی و بی خاصيت خود را خلاص كنند . پارتيزانها كارهای واجب ديگر داشتند و نمی توانستند با اين افراد رسيدگی كنند . پارتيزانها به استقبال آنها می رفتند ، در راه متوقفشان مي كردند و آنها را به طرف آسیای «چی ليمسك» در كنار «چليم كا» مي بردند . كلبه های

کوچکی که «کوره» نامیده میشد، در اطراف آسیا درهم و برهم قرار داشت. در نظر گرفته بودند پناهندگان را با آذوقه‌شان در اینجا منزل دهند. هنگامی که این تصمیم‌ها را اتخاذ میکردند، مشکل‌های دیگری پدیدار می‌شد، فرماندهی اردو، دوچار اغتشاش و هرج و مرج شده بود. پیروزی بردشمن، نتایج غم‌انگیزی داشت. «سفید»ها، گذاشتند که دسته‌های پارتیزانها که آنها را شکست داده بودند، بداخل مملکت نفوذ کنند، آنگاه حلقه محاصره را دوباره بستند. پارتیزانها که در خطوط دشمن شگاف ایجاد کرده و آنها را غلبه رانده بودند، دیگر نمی‌توانستند به جنگل بازگردند.

زنان باعث دردسر شده بودند. جنگل با اندازه‌ای انبوه بود که امکان داشت بی‌اینکه افرادی را که در جستجویشان بودند، بیابند، راه مخالف آنها را درپیش گیرند. افرادی را که با استقبال زنان پناهنده می‌فرستادند، اثری از آنان نمی‌یافتند و بدون موفقیت بازمی‌گشتند. با وجود این، زنان با شور و شوق مقاومت ناپذیری در قلب جنگل پیش میرفتند و اعجاز مهارت و زبردستی خود را تکمیل می‌کردند و درختان را می‌بریدند و پل می‌ساختند و سد‌های ترکه‌ای می‌بستند و جاده ایجاد می‌کردند. تمام این وقایع مخالف مقاصد ستاد فرماندهی بود و از پای تاسر، نقشه‌های «لیوری» را واژگون می‌کرد.

۵

«لیوری» با «سویرید» مجادلهٔ پر آشوبی داشت. این واقعه در کنار شاه راه که در این مکان در جنگل فرو میرفت، اتفاق افتاد. در جاده، زیردستان «لیوری» بحث می‌کردند که آیا باید سیم‌های تلگراف را که در کنار جاده است قطع کنند یا نه. منتظر تصمیم فرمانده بودند که دیر کرده و با یک مأمور گشت و راجی می‌کرد. «لیوری» بادیست حرکتی کرد و خواهش نمود منتظرش باشند. او بیدرنک به آنها می‌پیوست.

مدتها می گذشت که «سورید» نتوانسته بود محکومیت و اعدام، و دوویچنکو را تحمل کند. تنها گناه «دوویچنکو» این بود که شخصیتی داشت که با شخصیت «لیوری» رقابت می کرد و تخم انشعاب و دودستگی را در اردو می پاشید. «سورید» میخواست پارتیزانها را ترك كند و بمیل خویش، تنها زندگی کند. اما اینكار هم ساده نبود. او دیگر بخود تعلق نداشت و کسی که اکنون میخواست از او برادران جنگل ها، جدا شود، سرنوشت رفقای تبرباران شده در انتظارش بود.

هوای بدو وحشتناکی بود. يك باد سخت، تکه های ابرهای پراکنده را که چون دوده سیاه بود، بمحاذات زمین، چون تندبادی بحرکت درمی آورد. ناگهان برف شروع بباریدن کرد، چنان بیحوصلگی شدیدی داشت که گوئی به دیوانگی دوچار شده است.

در يك آن، افق وزمین در زیر كفن سفیدی مدفون شد. يك لحظه بعد، قشر نازك برف آب شد و ازمیان رفت. زمین که مانند ذغال سیاه بود دوباره پدیدار شد و از آسمان سیاه، ابرهای متراکم می گذشت و در آن دوردست رگبار موری میبارید. سطح زمین را آب فرا گرفته بود. در فواصل کوتاه، آسمان صاف پدیدار میشد و ابرها در آسمان، پنجره هایی که درخشش سفید و شفاف و سرد داشت، می گشودند، گوئی میخواستند هوارا تازه کنند. آب را که که خاك آنرا فرو نبرده، بر که ها و دریاچه ها تشکیل داده بود، گوئی اوهم پنجره های بزرگی گشوده بود.

تند باد چون دودی، روی برگهای سوزنی کاج ها می لغزید، گوئی آبی بود که بر مشمع میریخت. سیم های تلگراف دانه های باران را چون مروارید، برشته می کشیدند. دانه های باران در کنار هم آویزان بودند و نمیاقتادند.

«سورید» جزء پارتیزانهای بود که آنها را در جنگل به استقبال زنان پناهنده فرستاده بودند، آنچه را که دیده بود، میخواست برای فرمانده اش نقل کند: اغتشاشی که از تصادم دستورهای ضد و نقیض و غیر قابل اجراء، حاصل شده بود و خلاف ها و بی نظمی هایی که این زنان خسته و نومید مرتکب شده بودند. این زنان، با بقچه های سنگین و کیسه ها و کودکان شیرخوار که دیگر نمیتوانستند به آنها شیر بدهند، راه می پیمودند و نیرویشان دیگر تمام شده بود و شعور خود را ازدست داده بودند، مادران جوان فرزندان خود را کنار جاده رها میکردند و کیسه های آردشان را خالی مینمودند و راه را کج میکردند و باز می گشتند. برای آنان، مرگ ناگهانی، بهتر بود که از گرسنگی بتدریج جان بکنند. هم چنین بهتر بود که بچنگ دشمن بیفتند تا بچنگال حیوان های وحشی جنگل.

بعضی زنان که قوی تر بودند ، چنان تحمل و جرأت از خودشان نشان میدادند که مردان از آن عاجز بودند .

«سورید» باز هم اطلاعات زیادتری با اختیار او گذاشت . میخواست فرمانده هایش را از خطری که اردو را تهدید می کرد ، بیاگاهاند : از عصیان تازه ای که شدیدتر از عصیان پیشین بود ، می ترسید . کلماتی را که میخواست ، نمی یافت ، زیرا بیحوصلگی و شکاک ها و اداهای «لیوری» که او را مجبور می کرد زودتر سخنانش را تمام کند ، قدرت حرف زدن را از او می گرفت . هر لحظه ، «لیوری» سخنان «سورید» را قطع می کرد : «لیوری» می دید که رفقایش در جاده منتظر اویند و با داد و فریاد و حرکات او را صدا میزنند ، و مخصوصاً ، پانزده روز می گذشت که گوشش را با این داستانها و حرفها پر کرده بودند . همه اینها را از پیش میدانست .

– رفیق فرمانده ، دستپاچه ام نکنید ! نمیتوانم حرف بزنم ... کلمات در گلویم میمانند ، خفهام می کنند ... چه می گفتم ؟ بروید کاروان زنان پناهنده را ببینید : باین زنان سیبری ، باید چیز آموخت ! تو گمان می کنی فقط آنجا هرج و مرج و آشفتگی است . از تومی پرسم که اینجا چه خبر است . یکدسته زن که دائم با هم کلنجار میروند و موی سر یکدیگر را می کشند .

– خوب ! «سورید» ، می بینی که صدایم میزنند . و قتم را بیهوده تلف مکن !

– باز هم این «زلیدارخا» مزاحم است ! این زن ، معلوم نیست که کیست و چه میخواهد . مایلست او را در خدمت حیوانات بگمارند .

– «سورید» ، منظورت اینست که به معالجه و مداوای حیوانات مشغول شود .

– منظورم این نیست . من گفتم که او میخواهد از حیوانات نگهداری و مواظبت کند . اما تو میگوئی که او میخواهد حیوانات را معالجه کند . او یک جادوگر ، یک بیدین است ، او افسون میخواند و منفی بافی می کند و زنان پناهنده تازه را از راه راست منحرف مینماید . او می گوید ، حالا انگشت ندامت بدنشان بگیرد ، اینست نتیجه اینکه دامن های خود را بالا زده اید و بدنبال بیرق سرخ دویده اید .

– نمی فهمم : از کدام زنان پناهنده حرف میزنی ؟ از زنان ما ، از زنان پارتیزانها ، از کدام زنان ؟

– البته ، از زنان دیگر . از زنان تازه ای که از جاهای دیگری می آیند .

— خوب! دستور داده شده که آنها را به قریهٔ «کور» ، نزدیک آسیای
«چی لیم کا» ببرند . اینجا چه کار دارند ؟

— همه اینها حرف است! از قریه جزمشتی خاکستر نمانده! همه سوخته است ،
آسیا ، چمن ، همه چیز سوخته و تنها شراره واخگری از آن ها باقی مانده است .
زنان هنگامی که به «چی لیم کا» رسیدند ، صحرای لخت و عوری را دیدند .
نیمی ز آنان دیوانه شدند ، آه و فریاد آنانرا فقط میبایست دید و نمی شود توصیف
کرد ... آنان نزد «سفید» ها برگشتند . دیگران چرخ می زدند و کاروانشان
باینجا میرسد .

— چطور! از باطاقها و تمام جنگل گذشتند ؟

— پس ، تبرها واره ها بچه دردمی خورد؟ موژیک های ما ، اینها را بزنان
داده اند تا خود را حفظ کنند ، می گویند سی و رست جاده با تبر ساخته اند .
این زنان هر جایی ، پل هم ساخته اند! با اینوصف ، بمن بگو ، آیا اینها
زندان ؟ این موجودات خبیث ، کاری را که مدت سه روز انجام داده اند ، نمیشود
تصورش را کرد .

— احمق! نفهم ، معلومست چه یاهوای بهم میبافی! سی و رست جاده!
پس برای «ویتسین» و «کوادری» این جاده مائده آسمانی است . زنان در جنگل
شکافی ایجاد کرده اند . جاده را آماده نموده اند تا «سفید» ها توپخانه خود
را بیاورند .

— کاریست شده و باید برای جناح اردو محافظانی بکماری .

— از راهنمایی ات متشکرم .

۶

روزها کوتاه میشد . ساعت پنج ، هوا دیگر تاریک بود . شامگاه ، «بوری
آندریه ویچ» از جاده گذشت ، از همان مکانی که «لیوری» با «سویرید» گفتگو
کرده بود . بطرف اردو میرفت .

در کنار فضای باز جنگل و تپه بلند ، همان جایی که درخت بادامک روئیده
بود ، در انتهای اردو ، صدای گستاخ و مهیج «کوباریخا» ی همکارش را شنید .

«یوری آندریه‌ویچ» برای اینکه این زن دامپزشک را بخنداند، او را چنین مینامید. همکارش که فریادهای کوتاه زیری برمی‌آورد، آهنگی سرور انگیز و خوش که محتملاً از چایکووسکی بود، میخواند. همه باو گوش میدادند. گاهی زنان و مردان از شدت خنده تحسین‌آمیز، آوازش را قطع میکردند. بعد سکوت برقرار شد. اجتماع میبایست پراکنده میشد.

آنگاه، «کوباریخا» که خود را کاملاً تنها تصور می‌کرد، با صدائی آهسته، برای خودش، شروع به آواز خواندن کرد. «یوری آندریه‌ویچ» مواظب بود که دربر که نیفتد و بمحاذات جاده‌ای که این فضای بازو باطلاقی جنگل را دور میزد، روبروی درخت بادامک راهی باز کرد و بیحرکت ایستاد. «کوباریخا» يك آواز قدیمی روسی را میخواند که او آنرا نشنیده بود. شاید اکنون آنرا بالبداهه میسرود.

ترانه‌های روسی به آب يك سد شباهت دارد. گوئی ساکن و راكد است و حرکت نمی‌کند. اما در آن زیر، از دریچه‌های سد پیوسته جاریست و آرامش سطح آن فریب و گول است.

«کوباریخا» با هر وسیله‌ای که ممکن بود، بوسیله تکرار و موازنه، گسترش موضوع و آهنگ اصلی ترانه خود را تعدیل و کند می‌کرد، اما گاهی، ناگهان آشکار میشد و انسان را تحت تأثیر قرار میداد.

احساس قوی غربت که سراسر وجود انسان را فرا می‌گیرد، جز این طریق، نمیتوان بیان کرد. اینکار، اقدام و تقلای دیوانه‌وار است، برای متوقف کردن زمان بوسیله کلمات.

«کوباریخا» ترانه‌اش را با آواز و گاه بگاہ بی‌آهنگ میخواند:

خرگوشك گریزان از دنیای سراسر سپید،

خرگوشك گریزان از برف بسیار سپید

خرگوشك گریزان از جلودرخت بادامك،

خرگوشك گریزان و به درخت بادامك نالان:

خرگوشك، این منم و دلم ترسان است،

و دلم ترسان است و زود می‌ترسد.

بله، خرگوش بیچاره، می‌ترسم ازدد و درنده:

ازدد و درنده و از گرگ گرسنه.

رحم کن، درخت بادامك دلفریب، حفاظت کن مرا با شاخه‌هایت،

ای درخت بادامك. ای دوست دلنواز، چه دلفریبند شاخه‌هایت.

زیبائی‌ات را ، مده بدشمن شرور
 به دشمن شوریا به کلاغ شرور.
 مشت مشت خوشه‌های زیبایت را پیاد ده ،
 دراین جهان ودراین برف سفید ، آنها را پیاد ده ...
 آنها را بدورفرست ، به آن کشورمحبوب ،
 به آخرین خانه ، درحاشیه جنگل ،
 به آخرین پنجره ، وحتی به اطاق .
 يك زن زندانی مخفی است آنجا ،
 محبوب منست ، معبود منست ،
 در گوش معشوقم بگو ،
 سخن شیرین و سوزان .
 بگویش ، دور از زندان ، ناتوانم ،
 بیچاره سرباز رفته بجبهه ،
 و دور از وطن اندوهگینم !
 اما بزندان تلخ میروم
 تا زیبای شیرین‌ام را بیابم .

۷

«کورباریخا» مشغول بود و به ماده گاو «آگافیا فوتیونا پالینخ» زن «پامفیل»
 که بطور اختصار او را «فاتیونا» صدا میزدند ، دعا و ورد میخواند . ماده گاو
 را از گله جدا کرده بودند و در میان بوته‌ها ، شاخه‌هایش را بدرختی بسته
 بودند . نزدیک پاهای جلو گاو ، صاحبش روی کنده درختی ، و نزدیک پاهای
 عقب ، جادوگر روی يك چارپایه شیردوشی نشسته بود .
 بقیه گله عظیم در يك فضای باز جنگل درهم می‌لولیدند و این فضا را از
 هر طرف جنگل تیره احاطه کرده و صنوبرهای مثلثی شکل دیواری بلند خون
 کوه ، برگردا گرد آن کشیده بودند . این درختان که شاخه‌های زیرین آنها
 بسیار گسترده شده بود ، بنظر می‌آمدند که روی زمین نشسته‌اند .

در سبیری ، گاوهای از نژاد سوئسی ، نگهداری و تربیت می کردند . تقریباً همه گاوها ، همرنگ بودند و پوستشان سیاه بود و لکه های حنائی رنگ بسیار روشن داشت . گاوها ، باندازه مردان ، از گرسنگی و راه زیاد و نداشتن جا و مکان ، ناتوان و لاغر شده بودند . پهلوی هم ، ردیف ، بیمار افتاده بودند . ماده گاوها ، باندازه ای کیچ و سرگردان بودند که جنس خودشان را فراموش کرده و چون گاو نر نمره میزدند و با دشواری پستانهای سنگین و شل و نرم خود را می کشیدند و روی یکدیگر می خزیدند .

گوساله های ماده ای که گاوها بر روی آنها می جهیدند ، دمشان را علم می کردند و بشدت خود را رها مینمودند و بوته ها و شاخه ها را می شکستند و به اعماق جنگل می گریختند و چوپانان پیرو بچه شبانان آنها را دنبال می کردند و فریاد می کشیدند . ابرهای برفدار و سپید و سیاه که در میان حلقه تنگی که نوک درختان صنوبر در آسمان زمستانی ، رسم کرده ، محاصره و زندانی شده بودند ، در بالای این فضای باز جنگل ، با همان هیاهو و شدت درهم می لولیدند و بر می آشفند و رویهم انباشته میشدند . انبوه مردم فضول و کنجکاو ، مزاحم زن دامپزشک بودند و اوبا نگاهی شرارت بار بآنان می نگرست . از قدر و منزلت اش میکاست که اقرار کند می ترسد . عزت نفس هنرمندان اش او را از اینکار باز میداشت ، چنین وانمود میکرد که آنها را نمی بیند . در پشت سر جمعیت ، دکتر او را نگاه می کرد ، بی اینکه اود کتر را ببیند .

نخستین بار بود که «یوری آندریه وویچ» او را جدی و دقیق و رواندازی کرد : او همچنان کلاه همیشگی سربازان انگلیسی را بسرو شل خاکی سربازی را که یقه اش برگشته بود ، بتن داشت . از اینها گذشته ، اگر به عشق و حرارت گنگی که به خطوط چهره این زن که به سنین کهولت رسیده بود ، جان و روح میداد و به چشمان و ابروانش شعله جوانی را می بخشید ، توجه میشد ، آنگاه آشکار می گردید که تا چه اندازه نسبت به این سرو وضع نامتناسب خود بیقید است .

اما قیافه زن «پامفیل» ، «یوری آندریه وویچ» را متعجب کرد . تقریباً او را شناخت ، در این چند روز ، چندین سال پیر شده بود ، گوئی چشمان درشت اش ، میخواست از حدقه درآید . انقباض عصبی . یکی از عضلات برجسته گردنش را ، متورم کرده بود . دله رده های پنهانی اش ، او را باینصورت درآورده بود . و آگافیا ، می گفت :

.. ملوسکم ، شیر نمیدهد . فکر می کردم که دووه دوم شیردادنش شروع خواهد شد ، اما اشتباه بود ! مدت زمان نیست که میبایست شیر می داد ، و هیچ

وقت نمیدهد !

- عجب ! به دملی که روی پستانش است ، نگاه کن . یکنوع علف با پیه خوك بتو میدهم تا پستانش را با آن بمالی . و مسلم ، دستورهای لازم را بتو میدهم .

- بدبختی دیگر من شوهرم است .

- او را طلسم و جادو می کنم تا شفا یابد و دیگرول نگردد . پس از آن تو بآن دچار میشوی . اما میتوانی خودت را از آن خلاص کنی . بدبختی سومی ات را بمن بگو .

- اوول نمی گردد . بدبختی اینجاست که ما را زیاد دوست دارد ، مرا و بچه ها را و بخاطر ما ناراحت و دلواپس است . میدانم چه فکر می کند : و فکر می کند که میخواهند اردو را دو قسمت کنند و هر قسمت دا بگوشه ای بفرستند ، و ما بچنگ « باسالیکو » گرفتار می شویم و او با ما نخواهد بود . و کسی نیست که از ما دفاع کند . ما را شکنجه خواهند کرد و از آزار رساندن بما خوشحال خواهند شد . افکارش را میدانم .

- فکری میکنم و ترتیب اینکار را میدهم . سومین بدبختی را برایم بگو .
- بدبختی سومی ای وجود ندارد . گاوماده بود و شوهرم همین .
- عزیزم ، تو از بدبختی سرشار نیستی ! مرا بنگر و ببین که خدای مهربان بتو رحم آورده است . هیچگاه ، چنین خوش بختی هائی را نمیتوان یافت . دو غم و اندوه مختصر برای يك آدم بیچاره ، و باز شکوه و شکایت دارد ! آه و ناله می کند که شوهر معقولی دارد . برای گاوماده چند میدهی ؟ قیمت را تعیین کنیم .

- و تو ، چند میخواهی ؟

- يك گرده نان بلند و مردت را .

اطرافیان ، خنده را سردادند .

- مسخره ام می کنی ؟

- خوب ! اگر خیلی گران است ، از گرده نان صرف نظر می کنم . به

مردت راضی ام .

قاه قاه خنده بلندتر شد .

- او را چه مینامی ؟ مردت را نمی گویم ، گاوماده را ؟

- حیوانك !

- دست کم نصف گله این نام را دارند . خوب ! من تو را دعای

خیر می‌کنم .

واو شروع کرد و به گاو سحر و افسون خواند . ابتدا ، او را دش حقیقه به گاو ماده خطاب میشد . پس از آن بیخود شد و يك درس جادو و افسون علمی و عملی به «آگافیا» داد . «یوری آندریه ویچ» مجذوب شده بود و چنانکه سابق ، هنگامی که از روسیه اروپا به سیبری میرفت ، به وراجی‌های دلنشین و واك ، درشکه چی گوش داده بود ، به این سخنان پیچیده هذیان مانند گوش میداد .

سرباز زن می‌گفت :

« عمه «مورگوزیا» ، بدیدن ما بیا . بین روزهای سه شنبه و چهارشنبه . این درد موزی را از اوستان ، این درد كوچك پستان را از او بگیر . حیوانك ، آرام بگیر ، وضع را بهم نزن . با اراده باش و شیربده ! سه وحشت بزرگ ، سه ترس بزرگ داری ! مرض را از پوستت بر کن و به پیش‌گزنه‌ها بینداز ، گفتار مداوا کننده ، چون گفتار امپراطور است . »

«آگافای عزیزم ، باید همه چیز را دانست : امرها ، نهی‌ها ، مطالبی که محافظت می‌کند و مطالبی که بخطر می‌اندازد . همین خودت ، نگاه میکنی و گمان میبری که این جنگل است . امانه ! این قوه اهریمنی است که بالشکر فرشتگان در آویخته و می‌جنگد ، چنانکه مردان شما با قوای «باسالیکو» می‌جنگند .

«یا ، مثلاً ، آنجا را که نشانت میدهم ، نگاه کن ، عزیزم ، آنجا را نمی‌گویم . با چشمانت نگاه کن نه با پس‌گردنت ! آنجا را که با انگشت نشان میدهم ، نگاه کن . آنجا ! همانجا ! گمان می‌کنی که چیست ؟ گمان می‌کنی که باد است که شاخه‌های درختان را درهم می‌پیچد ؟ گمان می‌کنی که پرنده است که می‌خواهد آشیان بسازد ؟ آه ، بله ! این ، جادوی واقعی است ! این يك پری دریائی است که تاجی برای دخترش می‌بافد . صدای گامهای رهگذران را شنیده و کارش را ترك کرده است . او را ترسانیده‌اند . اما هنگام شب ، می‌بینی که باز می‌گردد و آنرا تمام می‌کند !

«یا باز هم گوش کن ! بیرق سرختان را می‌گویم . چه گمان می‌کنی ؟ گمان می‌کنی که این بیرق است ؟

«این دستمال سرخ «دختر طاعون» است که آنرا چون دام بکار میبرد ، بله ، خوب گوشت را باز کن ، می‌گویم چون دام است و چرا ، چون دام است ؟ «دختر طاعون» دستمالش را برابر دیدگان نوجوانان تکان میدهد . به آنها

چشمك می زند تا آنان را به قتلگاه و بمرگ بكشانند ، تا طاعون را بیاورد ، و شما كه گمان می كنید كه این يك بیرق است ، و شما ای «زحمتكشان» و بدبختان تمام كشورها ، گرد من جمع شوید .

«آگافیا» عزیزم ، حالا باید همه چیز را شناخت . همه چیز را : پرندگان ، سنگها ، علفها را ، حالا ، مثلا اگر بخواهی محبت کسی را بخود جلب کنی ، باید باوبگوئی :

«هر كس كه باشی ، میتوانم سحر و افسونت كنم : حتی اگر «لسنخ» فرمانده تان یا «كولچاك» یا «تزارویچ ایوان» (شخصیت افسانه های ملی روس) باشد . گمان می كنی كه لاف میزنم یا دروغ می گویم ؟ اما نه ! دروغ نمی گویم . خوب نگاه كن ، گوش بده ! زمستان فرا میرسد ، طوفان دردشت كولاك برف برپا می كند ، ستونهای برف را گرد می چرخاند . و من ، در برابر دیدگان تو ، چاقوئی را تادسته در این برف چرخان و گردان فرو میكنم : چاقورا تا دسته فرو میبرم و خون آلود بیرون میكشم . چنین چیزی دیده ای ؟ هان ؟ و تو گمان می کنی كه دروغ میگویم . خوب ، پس بمن بگو :

«چرا از كولاك برف خون میریزد ؟ در صورتیكه جز باد ، هوا ، گرد برف چیز دیگری نیست . عزیزم ، اما مطلب اینجاست كه این باد نیست ، غول است ، زن جادو گراست كه كودكش را گم کرده است ، اومی گرید و دردشت پیاش میگردد و نمیتواند او را بیابد . و من ، با چاقو ضربه ای میزنم ، آنگاه ، خونش جاری میشود .

«با این چاقو ، همچنین میتوانم نفس هر كس را كه بخواهی بگیرم . او را تكه تكه می كنم و با ابریشم به حاشیه لباس میدوزم . هر كس كه باشد : «كولچاك» ، «استرل نيكوف» ، یا يك تراز تازه ، همه را مطیع و فرمانبرتر می كنم ، هر جا كه بروی ، بدنالت می آیند . و گمان می كنی كه دروغ می گویم ؟ باین مطلب عقیده داری : پابرهنگان و «زحمتكشان» روی زمین ، گرد من جمع شوید ؟

«یا بازهم ، گوش كن ! سنگهایی از آسمان میافتند و چون باران از آسمان میبارد . مردی به آستانه درمی آید و سنگ برش می خورد . یا واضعتر بگویم : مردم سوارانی را دیده اند كه با اسب از آسمان میگذرند و اسبها با سمهایشان سقفها را می كویدند . و همچنین ، سابق ساحرانی بوده اند كه پیش گوئی میكردند كه دام زن غله یا غسل یا سمور در جسم اش دارد . و جنگاورانی كه زره برتن داشته اند ، شانه های آنان را چون سرپوش صندوقی برمیداشتند ،

و، با شمشیری از کتف یکی مقداری گندم وازدیگری يك روباه یا يك شانه عسل بیرون می آوردند.

در این دنیا گاهی يك احساس عظیم ونیرومند در انسان ایجاد میشود . این احساس ، همیشه با رحم وشفقت درمی آمیزد . هرچه بیشتر عشق بورزیم ، معشوق خود را بیشتر قربانی ومظلوم میبایم . رحم وشفقتی که بعضی مردان، نسبت بزنی احساس میکنند ، فکر از تصورش قاصراست .

حساسیت آنان ، وضعی غیر واقعی وکاملاً خیالی را در گرد زن بوجود می آورد. این مردان به هوائی که گرد زن را فرا گرفته است ، بقانون طبیعت به هزاران هزارسالی که پیش ازاین زن سپری شده است ، حسادت میورزند . «بوری آندریه ویچ» باندازه کافی دانا بود ودر آخرین کلمات زن جادوگر، آغاز يك دوره تاریخی را درك كرد ، همان دوره «نوگورود» یا «ایپاسین» که بواسطه تحریفات پی درپی ، مجمول ومشكوك بنظر می آمد .

مداوا کنندگان وداستان سرایان ، قرون متعددی ، نسل اندرنسل، این قصه را بکلی دگرگون کرده بودند ، قصه ای که نسخه برداران سابق آنرا خوب درك نکرده وناقص اش نموده بودند .

«بوری آندریه ویچ» چرا تا اینجند مجذوب کنایه وتمثیلی شده بود که در این قصه باستانی وجود داشت؟ چرا ، در برابر این قصه بی سروته وتوده کلمات بوج که گوئی وقایعی حقیقی اند ، بفکر فرو رفته بود ؟

شانه چپ «لارا» را گشوده بودند . با يك ضربه شمشیر، کتف اش را باز کرده بودند ، گوئی کلیدی را در درپنهائی که در قفسه ای تعبیه شده بود ، فرو کرده وچرخانیده بودند. در این فضای گود دهان گشاده ، اسرار روح اش پدیدار میشد : شهرها ، خیابانها ، خانه هائی که برایش بیگانه بودند ، فضا های بیگانه مانند گلوله نواری گسترش می یافتند وباز می شدند .

آه ، چقدر او را دوست میداشت ! چقدر اوزیبا بود! «بوری آندریه ویچ» فقط بزبانی افکار وخیالهای «لارا» احتیاج داشت ! زیبایی اش بچه کار میامد؟ آیا این زیبایی چیزی بود که اهمیت داشت ومیشد آنرا از اوجدا کرد؟ نه ، نه . این همان خط ساده ومطمئن وتقلید ناپذیر بود که خداوند بايك حرکت رسم کرده بود تا آنرا به روح «بوری» بسپارد ، وچون کودکی که از حمام بیرون میاید ودر پارچه ای او را می پیچیند ، این طرح ورسم الهی وجودش را احاطه کند .

اما «بوری آندریه ویچ» ، اکنون ، کجاست ، چه می کند ؟ جنگل است

وسبیری و پارتیزانها ... آنها محاصره شده‌اند ، و او سرنوشت همه را تحمل می‌کند . چگونه اشباح شیطانی در نظرش مجسم شده بودند ! حس کرد که دیدگانش تار شده و سرش می‌چرخد . همه چیز تیره و تار شده بود . در این هنگام ، بجای برفی که انتظارش را می‌کشیدند ، باران خفیفی شروع به باریدن کرد . همچنانکه ، يك نوار عظیم از بالای يك خیابان از يك خانه بخانه‌ای دیگر کشیده می‌شود ، تصویر محو ، عظمت چهره معشوق ، از يك طرف فضای باز جنگل به آن طرف کشیده می‌شد . و بارانی که همه چیز را تشدید میکرد ، این چهره گریان را آبیاری مینمود و می‌بوسید .

زن ساحر به « آگافیا » گفت .

– برو . گاو را افسون کردم ، او شفا خواهد یافت . بدرگاه دمادر خدا ، دعا کن . در حقیقت اوست کانون روشنائی و کتاب گفتار زنده .



جنگ در مرزهای غربی جنگل ادامه داشت . اما چنان عظمت و وسعت داشت که گوئی سرنوشت امپراطوری را تعیین میکرد و تعداد افراد در اردو آنقدر زیاد بود و چنان در اعماق جنگل پراکنده بودند که با وجود عزیمت آنان به جبهه جنگ از نفرات اردو نمی‌کاست .

صدای درهم و برهم جنگ ، تقریباً هرگز تا این گوشه دور افتاده نمی‌رسید . روزی ، صدای رگبار شتابزده تیر که از جنگل می‌آمد ، به گوش رسید . از فاصله نزدیک ، صدای تیر ، پیاپی شنیده میشد . بعد ناگهان رگبار به تیرهای منقطع بدل شد . کسانی که دچار حیرت و بهت شده بودند ، از گوشه و کنار گریختند ، افراد هنگ کمکی به طرف ارا به‌هایشان دویدند . فرمان آماده باش داده شد و همه مهیای جنگ شدند .

بی‌درنگ ، ترس بی‌اساس از بین رفت : آماده باش ، بیهوده بود . بجانب محلی که صدای تیر می‌آمد ، دویدند . انبوه مردم کنج کاه و مردم افزایش می‌یافت . مردم ، يك تکه گوشت بشری خون‌آلود را که روی زمین دست و پامیزد احاطه کردند . مرد بدبخت بزحمت نفس می‌کشید . بازوی راست و پای چپش

را بریده بودند . نمی شد تصور کرد که بدبخت بیچاره ، چگونه با يك دست و يك پائی که برایش باقیمانده ، توانسته بود خودش را تا اردو بکشانند . اعضای بریده که تکه گوشتهای خون آلودی بود و همچنین اعلامیه ای را به پشت اش بسته بودند . در اعلامیه با شرح و تفصیل و توأم با دشنامهای تند نوشته شده بود که این رفتار سزاوار وحشیگری عائی است که فلان و فلان واحد سرخ مرتکب شده اند .

«برادران جنگها» با این واحدها ارتباطی نداشتند . در اعلامیه افزوده شده بود که چنین سر نوشتی در انتظار تمام پارتیزانهای است که با و امر آنسان کردن ننهند و در مهلت تعیین شده اسلحه های خود را به نمایندگان ارتش «ویتسین» تسلیم نمایند .

این مرد قربانی شده که همه خونی را از دست داده بود و هر لحظه بیهوش میشد ، با صدائی بریده و ضعیف شرح میداد که چگونه دسته های سرکوبی و دادگاههای نظامی قشون «ویتسین» ، مردم را شکنجه و آزار میرسانند . او را محکوم باعدام کرده ، بعد مجازاتش را تخفیف داده و تصمیم میگیرند که يك دست و پایش را ببرند و برای ترسانیدن پارتیزانها ، جسد مثله شده اش را باردوی آنان بفرستند .

او را تا نزدیک اردو آورده و بعد بر زمین اش گذاشته و دستور میدهند بتنهائی بخزد . از دور او را تهدید نموده و به او تیر خالی می کنند .
مرد شکنجه دیده ، بزحمت لبانش را تکان میداد . میبایست خم شد تا کلمات بریده و نامفهوم او را شنید . می گفت :

— برادران ، توجه کنید ! ارشکاف ... داخل شده اند !
— يك واحد به آنجا فرستاده ایم . آنها در آنجا با دلگرمی می جنگند و محکم ایستاده اند . دشمن را در آنجا متوقف خواهند کرد .
— شکاف ... شکاف ... او می خواهد ... ناگهان ... میدانم . آه ، وای وای ، برادران ، مردم ، می بینید ... خونم رفته است ... می میرم ...
— آرام بگیر تا نفست بجا بیاید . حرف نزن . و شما ، احمق ها ، او را بحر فزدن و ادا رنکنید ! می بینید که اینکار ناراحتش می کند .
— این سگ ، يك ذره گوشتم را سالم نگذاشته است ! این خون آشام ! او گفت : «بورا در خون خودت غوطه ور می کنم . بگو ، که هستی ! چگونه می توانستم با و بگویم تا بفهمد که من يك «سرباز فراری» واقعی ام . بله : او را رها کرده بودم تا نزد شما بیایم .

- می گوئی «او» . «او» کیست ؟ کی تورا باین روزانداخت ؟
- آه ، وای ، وای ! بچه ها ، دارم می سوزم . يك لحظه صبر کنید تا
نفسم بجا بیاید . بیدرنك شما خواهم گفت : فرمانده قزاق «بكشین» ، كلنل
«استریز» و افراد «ویتسین» . اینجا ، در جنگل ، شما هیچ چیز نمیدانید . در
شهر ، مردم می نالند و می سوزند . افراد را در تنورها می پزند . آنها را زنده ،
تکه تکه می کنند . مردم را غافلگیر می کنند و معلوم نیست بکجا میبرند . آنها
را در يك قفس ، در يك واگون میریزند ... بیش از چهل مرد لخت و عور را
در این قفس ریخته اند ... مردی که قفس را باز می کند ، دست اش را در واگون
داخل مینماید . نخستین کسی که بچنگش می افتد ، بیرون می آورد . گوئی
جوجه ایست که میخواهد سر ببرد .

«یکی را بدارم آویزند ، دیگری را تیر باران می کنند ، سومی را به
بازجویی میبرند . با تبر گوشتان را قورمه می کنند ، نمك روی زخمهایتان
می پاشند ، آب جوش بر آنها میریزند . اگر کسی قی کند یا شلوارش را خراب
کند ، مجبورش مینمایند تا کثافتهایش را بخورد . خدایا ، با بچه ها و زنان ...
باید دید که چه می کنند !»

بدبخت جان می کند . نتوانست جمله اش را تمام کند ، فریادی کشید و
جان سپرد . همه حاضران ، در يك آن ، این موضوع را درك کردند ،
کلاهشان را برداشتند و صلیب کشیدند . هنگام شب ، خبر تازه ای که مخوفتر
از این واقعه بود ، مانند بمب در سراسر اردو برکید .

«پامفیل پالینخ» درین کسانی بود که گرد مرده را گرفته بودند . او را
دیده و سخنانش را شنیده و تهدیدهای اعلامیه را خوانده بود .

هنگامیکه فکرمی کرد که اگر بمیرد سرنوشت خانواده اش چه
خواهد شد ، وحشت سراسر وجودش را فرا می گرفت ، اکنون این وحشت با
شدت بیشتری بسراغش آمد . تصویری کرد که آنانرا آهسته شکنجه میدهند ،
می دید که چهره هایشان از درد ورنج تغییر یافته است ، آه و ناله و فریاد کما
طلییدن آنان را می شنید . برای اینکه آنها را از این درد ورنج خلاص کند
و جمع وجورش را نماید ، زن و سه بچه اش را بدست خود کشت ، با همان تبر
تیزی که مانند تیغ دلاکی بود و با آن برای دختران کوچکش و برای «فلنوشکا»
پسر عزیزش ، از چوب ، اسباب بازی می تراشید .

موضوع عجیب این بود ، که بیدرنك خودش را نکشته بود . به چه
چیز فکرمی کرد ؟ چه انتظاری میتوانست داشته باشد ؟ چه هدف ، چه نقشه ای

داشت ؟ مسلم دیوانه‌ای بود که علت وجودش را از دست داده بود .
 هنگامی که « لیوری » دکتر و اعضای شورای ارتش درباره‌اش تصمیم
 می‌گرفتند ، اوسرش را بزیر افکنده بود و بی‌اینکه با چشمان زرد و شفاف و
 نگاه‌های مودیان‌ه‌اش چیزی را به بیند ، آزاد در میان اردو میکشت . بر
 چهره‌اش يك لبخند مبهوت و حیران و غیر بشری که درد ورنجی را بیان می‌کرد
 و هرگز علت‌اش معلوم نبود ، نقش بسته بود .

هیچکس بر او رحم نمی‌آورد . همه از او دوری می‌کردند . صدای چند
 نفر از گوشه و کنار برخاست و پیشنهاد می‌کردند که او را جابجا بکشند ، اما
 کسی از آن طرفداری نکرد .

او دیگر در این دنیا کاری نداشت . سپیده دم ، چون حیوانی که بمرض
 هاری مبتلا شده باشد و از خودش بگریزد ، از اردو ناپدید شد .

۹

زمستان مدت زمانی دراز بطول انجامید . یخبندان سنگ رایی شکافت .
 اشباح و اصوات منفرد ، بی‌اینکه مبداء شان آشکار باشد ، درمه یخزده ناگیان
 پدیدار می‌شدند ، می‌ایستادند ، تکان می‌خورند و ناپدید می‌گردیدند . بجای
 خورشید ، بکنوع گوی ارغوانی رنگ که گوئی از خواب و خیال یا از قصه
 پریان برخاسته است ، در روی جنگل معلق ایستاده بود و با کوشش ، اشعه‌های
 زرد رنگ پر تو غلیظ خود را که چون عمل بود و بر روی درختان یخ میرد و
 منجمد میشد ، آهسته می‌پراکند .

پاهای ناعربی که در پوتین‌های نم‌دی بود ، از هر طرف حرکت می‌کرد و
 و باشنه‌های گردشان بزحمت بخاک میرسید و در هر قدم بشدت برفها را صدا
 در می‌آورد ، در صورتی که اشباحی که کلامک بر سر و پالتو پوستی بر تن داشتند
 در کنار پاهای هوای می‌سریدند ؛ گوئی سنارگان سرگردانی بودند که در کره
 سماوی گردش می‌کردند .

افرادی که یکدیگر را نمی‌شناختند ، می‌ایستادند و صحبت می‌کردند و
 چهره‌های ارغوانی خود را که گوئی از حمام بیرون آمده است ، بهم نزدیک

مینمودند . موی ریش و سبیل هایشان یخزده بود . يك رشته بخار متراکم و چسبنده ، مانند ابری از دهانشان بیرون می آمد و عظمت این بخار با کوتاهی گفتار آنان نسبت عکس داشت ، آنها هم از سرما یخزده بودند .

درجاده یاریکی ، «لیوری» به دکتر برخورد .

– عجب ! شماید ؟ خیلی وقتست که یکدیگر را ندیده ایم امشب شمارا به کلبه خودم دعوت می کنم ، شب رانزد من بگذرانید . سرگرم خواهیم شد و صحبت خواهیم کرد . اخبار تازه ای دارم .

– قاصد برگشته ؟ از «واریکینو» خبری دارید ؟

– نه از خانواده من خبری هست و نه از خانواده شما . اما با اطمینان خاطر چنین نتیجه می گیرم که آنها بموقع تریخته اند . اگر غیر از این بود ، از آنها خبری میشد . خوب ، امشب راجع به همه اینها صحبت خواهیم کرد . خوب ، منتظر تان هستم .

در کلبه «لیوری» دکتر سؤالش را تکرار کرد :

– فقط جواب بدهید : از خانواده مان چه خبر دارید ؟

– باز یکبار دیگر می گویم ، شما از نوک دماغتان ، دورتر نمی بینید . بنظر من می آید که همه زنده اند و در پناهگاهی بسر میبرند . اما موضوع خانواده مان مطرح نیست : اخبار عجیب و فوق العاده ای رسیده است . گوشت می خواهید ؟ گوشت سرد گرساله است .

– نه متشکرم ! موضوع صحبت را برنگردانید . حقیقت را بگوئید !

– شما مقصريد . من ، نزدیکست عصبانی شوم . در اردو همه از بسی غذائی به کم خونی دچار شده اند ، همه نان و سبزی تازه را فراموش کرده اند . میبایست پائیز طبق نقشه از زنان پناهنده که فراوان بودند ، استفاده میشد و گردو و تمشک جمع آوری می گردید . کارهایمان رو براه است . آنچه را که همیشه پیش بینی میکردم ، فرارسیده است : شکست دشمن آغاز شده ، «کولچاک» در تمام جبهه ها عقب نشینی می کند . این يك شکست کامل است که روز بروز توسعه میابد . می فهمید : چه میگویم ؟ شما همیشه آه و ناله دارید ...

– کی این اتفاق می افتد ؟

– بزودی . مخصوصاً هنگامی که «ویتسین» حلقه محاصره اش را

تنگتر کند .

دکتر به پائیز گذشته می اندیشید : به تیر باران توطئه گران ، به قتل زن و فرزندان «پالینگ» ، به قتل عام خونین ، به این کشت و کشتاری که پایانش

پدیدار نبود. «سفید» ها و «سرخ» ها در خشونت و سببیت رقابت و همچشمی می کردند؛ در کینه جوئی سابقه گذاشته بودند و وحشیگری آنان پیوسته افزایش می یافت. انسان دچار تهوع خون میشد. خون به حلقوم می آمد و بسر میرسید و چشمها را تیره و تاریک کرد. «ولیوری» اینرا «آموناله» می نامید. آه، این چیز دیگری بود اما چطور برایش توضیح دهد؟

در کلبه بوی مطبوع دود که تا سقف بالا میرفت، بینی و حلقوم را نوازش میداد. کلبه را تکه های تاریک چوب که روی پایه آهنی قرار داشت، روشن میکرد. نیمسوزها در ظرف پراز آبی می افتاد، «ولیوری» تکه چوبی دیگر روشن میکرد و در یکی از حلقه های پایه آهنی فرو میبرد.

— می بینید چه می سوزانم. نفت نداریم. کنده ای را خشک کرده اند. پوست درخت زود می سوزد. بله، مرض کم حونی در اردو شیوع یافته است. شما آیا اصولاً از خوردن گوشت گوساله امتناع میورزید؟ پس من می گویم این از تباهی و فساد خون است. دکتر، چه فکر می کنید؟ نه وسیله ایست که ستاد فرماندهی را تشکیل دهیم تا وضع را روشن کند و نه میتوانیم فرماندهان را دعوت کنیم و راجع به این مرض و طرق مبارزه با آن، با ایشان گفتگو نمائیم.

— شما را بخدا، ناراحت نمیکنید. از خانواده مان چه خبر دارید.

— قبلاً بشما گفتم که از آنان اطلاع درستی ندارم. اما هنوز آنچه را که از آخرین اعلامیه نظامی فهمیده ام، بشما نگفتم. جنگ داخلی تمام شده. «کولچاک» کاملاً شکست خورده است. ارتش سرخ او را در کنار راه آهن، بطرف مشرق، تعقیب می کند و می خواهد او را بدریا بریزد. جناح دیگر ارتش سرخ با شتاب می خواهد با ما ارتباط برقرار کند. ما با ارتش سرخ نیروی خود را متمرکز می کنیم و آنگاه می توانیم قوای امدادی پشت جبهه لشکر «کولچاک» را که نفراش زیاد و همه جا پراکنده اند، بکلی نابود و مضمحل کنیم. جنوب روسیه پاک شده است، خوب، چه؟ این خبر خوش حالتان نکرد؟ برایتان کافی نیست؟

— چرا؟ خوشحالم. اما خانواده مان کجاست؟

— آنها در «واریکینو» نیستند، و این جای بسی خوشبختی است. داستانهای معمولی را که این تابستان «کامن نوورسکی» شایع کرده بود، تأیید نشد. داستانهای احمقانه ای را که شایع شده بود، آیا بیاد می آوری؟ ادعا میکردند که یک دسته مرموز به «واریکینو» تاخته است... و من میدانم

که در عين حال ساکنان دهکده كاملاً آنجا را ترك کرده‌اند . مسلم اتفاقی افتاده است و چقدر خوبست که دو خانواده ما بموقع فرار کرده باشند . امیدواریم که گلیم خود را از آب کشیده باشند . بنا بگزارشها ، خبرگزاران ما ، چندتنی که باقی مانده‌اند ، همین گمان را دارند .

– اما «یوریاتین» چطور ؟ در آنجا چه خبر است ؟ شهر در دست کیست ؟

– راجع به آنجا هم داستان معمولی نقل می‌کنند . محققاً دروغست .

– چطور ؟

– بنظر می‌آید که «سفید» ها هنوز آنجا هستند . این خبر كاملاً پوچ و محققاً غیر ممکن است . الان دلیل واضحی برایتان می‌آورم .

«لیوری» تکه چوب دیگری را روی پایه قرار داد ، کاغذ مچاله‌ای را تا کرد و نواحی‌ای را که مورد علاقه‌اش بود روی آن مشخص کرد و مدادی بدست گرفت و توضیح داد :

– نگاه کنید : در تمام این نواحی ، «سفیدها» عقب نشینی کرده‌اند :

اینجا ، آنجا ، آنجا ، در تمام این ناحیه . می‌بینید ؟

– بله .

– پس نمی‌توانند ناحیه «یو، یاتین» را در دست داشته باشند . وگرنه ، ارتباطشان قطع خواهد شد و مسلم بدام می‌افتند . ژنرالهای آنان ، با وجود اینکه مردمانی متوسط و کم شعوری هستند ، حتماً این موضوع را درك کرده‌اند . پالتوتان را پوشیده‌اید . بیرون می‌روید ؟

– ببخشید ، يك دقیقه . بیدرنگ باز می‌گردد . بوی توتون و صمغ

ناراحتم کرده . حال خوب نیست . کمی هوا می‌خورم و باز می‌گردم .

دکتر برخاست و خارج شد ، همینکه بیرون آمد ، برف کنده بزرگی را که نزدیک در روی زمین افتاده بود و بجای سندی بکار میرفت ، بادستکش هایش پاک کرد . روی آن نشست ، خم شد و سرش را به دو دست تکیه داد و در افکار خویش فرو رفت . گوئی که زمستان در جنگل ، اردو و هیجده ماهی که نزد پارتیزانها گذرانیده بود ، هرگز وجود نداشته است . آنها را فراموش کرده بود . تنها خانواده‌اش در برابر دیدگانش بود و درباره سر نوشت آنان فرضیه هائی که از دیگری مخوفتر بود ، طرح میکرد .

این «تونیا» بود که در طوفان برف ، «ساشنکا» را در آغوش گرفته و در دشت راه می‌پیمود . «تونیا» ، «ساشنکا» را در پارچه‌ای پوشانیده و در بغل گرفته بود و پاهایش در برف ، سرما زده بود ، او با کوشش بی اندازه همچنان

راه می‌پیمود ، اما در هر قدم ، طوفان سد راهش میشد و باز او را بر زمین می‌غلتانید ، او می‌افتاد و برمیخاست ، نمیتوانست خود را روی زانوان لرزانش نگاهدارد . اما دکتر فراموش می‌کرد که دو فرزند دارد ! «تونیا» بچه‌دومی را شیر میداد : دو دست «تونیا» بند بود ، مانند زنان پناهنده «چی‌لیم‌گا» که غم‌واندوه و ناراحتی عصبی‌شدید ، فکرشان رامختل کرده بود .

هر دو دستش بند بود و کسی در کنارش نبود که کشمکش کند . معلوم نبود ، پاپای «ساشنکا» کجاست . «یوری‌آندریه‌ویچ» از آنان دور بود ، همیشه دور بود ، تمام اوقات از آنان دور بود ، وانگهی ، آیا او پدر بود ، آیا پدران حقیقی چون او هستند؟ اما پدر «تونیا» ، کجاست ؟ «الکساندر الکساندروویچ» کجاست ؟ «نیوشا» کجاست ؟ دیگران کجایند ؟ آه ! بهتر است سؤالات را مطرح نکند و نیندیشد و زیاد دقیق نشود .

دکتر برخاست تا بکلبه بازگردد . اما ناگهان ، افکارش بسمتی دیگر متوجه شد و تصمیم‌اش تغییر یافت .

مدتی می‌گذشت که اسکی و یک کوله‌بار با بیسکوئیت و هر آنچه که برای فرارش لازم بود ، آماده کرده بود . آنها را ، خارج از محوطه‌ای که قراولان حفاظت می‌کردند ، در پای یک درخت صنوبر که برای اطمینان خاطر روی آن علامتی گذاشته ، زیر برف کرده بود ، در جاده باریکی که دوطرفش را دیواره‌های برف احاطه کرده بود و به آنجا منتهی میشد ، براه افتاد . شب روشن بود ، ماه تمام میدرخشید . دکتر ساعات نگهبانی قراولان را میدانست و موفق شد که از چنگ آنان به گریزد . اما ، نزدیک فضای بازی که درخت بادامک یخزده قد برافراشته بود ، یک نگهبان از دور به دکتر ایست داد و راست با اسکی بطرف او آمد .

— ایست یا آتش می‌کنم ! آنجا کیست ؟ برو برگرد ندارد !

— تو را چه میشود ، دیوانه‌ای؟ منم . مرا نمی‌شناسی؟ «ژبواگو» ، دکتر .

— ببخشید ! رفیق «ژلواک» ، عصبانی‌م شو . تو را نشناختم . اما با وجود

اینکه «ژلواک» هستی ، نمی‌گذارم برری . باید مقررات را رعایت کرد .

— خوب ! هر طور که دستور بدهی . کلمه عبور ؟ سیبری سرخ . جواب :

مرگ بر سازشکاران .

— خوب ، حالا درست شد . هر-جا-می-خواهی برو . اما چه بستر زده و

اینوقت شب ول می‌گرددی؟ بخاطر بیماران است ؟

— نتوانستم بخوابم ، از تشنگی داشتم می‌مردم . فکر کردم گشتی بزنم و

با برف خود را خنک کنم . درخت بادامک و میوه‌های یخزده‌اش را دیده‌ام ،

میخواستم بروم از میوه هایش بخورم .

.. اینهم از کارهای ابتکاری اشرافی است : در چله زمستان ، میوه های درخت بادامك را بچینند ! سه سالست که با او سروکله میزنند و نتوانسته اند افکارش را عوض کنند. ابدأ شعور سیاسی ندارد ! پیر خرف ، برو درخت بادامك را ببین ! بمن چه ربطی دارد !

قر اول همچنان راست روی اسکی اش ایستاده بود و بجز رکت درآمد و با سرعت دور شد و صدای صیفیر اسکی اش از روی برف ها برخاست و در آن طرف بوته های کوچک که چون گیسوان تنك بود ، ناپدید شد . از آن طرف دکتر راهش را ادامه داد و به درخت بادامك رسید .

درخت تقریباً از برف پوشیده بود ، شاخه ها و میوه هایش نیمه یخزده بودند . دوشاخه برف آلودش که بطرف او دراز شده بود ، بازوان درازه لاراء و انحنای زیبایش را بیاد او می آورد . بشاخه ها آویخت و درخت را بطرف خود کشید. درخت بادامك گوئی میخواست باو جواب دهد و برفهایش را براو بارید و سرتا پایش را پوشانید . دکتر بی اینکه بفهمد چه می گوید، با لکنت زبان گفت :

– زیبایم، شاهزاده بانویم، بادامك ام، مروارید سرخم، معشوقم، دوباره تو را خواهم دید .

شب روشن بود، ماه می تابید. دکتر دورتر رفت و در جنگل به پای صنوبر رسید. اسباب و اثاثش را از زمین بیرون آورد و از اردو دور شد .

قسمت سیزدهم

روبروی مجسمه خانه

« خیابان بزرگ بازرگانان » می‌پیچید و به خیابان « نووالوچنی » منتهی می‌شود . خانه‌ها و کلیساهای بالای شهر در دو طرف این خیابان قرار گرفته بود .

در گوشه این خیابان خانه‌ای برنگ خاکستری تیره که مزین به مجسمه‌هایی بود ، وجود داشت .

روی سنگهای بزرگ و مستطیلی شکل سیاه پی این بنا که شیب زمین آنها را کج و معوج کرده بود ، آخرین شماره‌های روزنامه‌ها و احکام و فرمانها و دستورهای دولتی ، سفیدی میزد . دسته‌های کوچک راه‌گذران در پیاده روی ایستادند و در سکوت آنها را میخواندند .

پس از یخبندان تازه ، هوا خشک شده بود . سرما باز می‌گشت و درجه هوا ساعت بساعت پائین می‌آمد . شب دیر فرا میرسید و روز طولانی‌شده بود . زمستان میخواست برود و برای اینکه جای خالی خود را پر کند ، هر شامگاه روشنائی دیر می‌پائید . روشنائی شما را آشفته می‌کرد و بنقطه‌ای بسیار دور میبرد و مضطرب و دلوپس‌تان مینمود .

دیری نمی‌گذشت که « سفیدها » شهر را بدست سرخ‌ها رها کرده بودند . تیرباران‌ها ، خونریزی‌ها و وحشت‌ها ، تمام شده بود . مانند عزیمت زمستان و دراز شدن روزهای بهاری ، این آرامش ناگهانی شما را متوحش و گوش بزنگ می‌کرد .

در اعلان‌هایی که راهگذران در روشنائی روز دیرنده می‌خواندند، چنین نوشته شده بود :

« آگهی برای ملت . دفترچه‌های کار به همشهری‌ها در مقابل ۵۰ روپل واگذار می‌شود. به « بخش تهیه آذوقه شورای « یوریاتین » ، خیابان « اکبر » ، خیابان سابق « فرماندارکل » ، اطاق ۱۳۸ ، مراجعه کنید . »
« نداشتن دفترچه کار ، مانند هر بی‌نظمی و حقه بازی ، با همان شدت زمان جنگ مجازات می‌شود . دستورهای مشخص مربوط به چگونگی استفاده کردن از دفترچه‌ی کار در نشریه « کمیته اجرائی یوریاتین » ، شماره ۱۵۱۳/۸۶ سال جاری درج و در بخش تهیه آذوقه شورای یوریاتین ، اطاق ۱۳۷ اعلان شده است . »

اعلانی دیگر، اطلاع میداد که در شهر با اندازه کافی ذخیره آذوقه وجود دارد ، اما بورژوازی آنرا مخفی کرده تا در تقسیم آن اشکال ایجاد کند و تخم بی‌نظمی و اعتشاش را در تشکیلات آذوقه پیاشد . اعلان با این کلمات پایان مییافت :

« کسانی که بعلت ارتکاب جرم مشهود احتکار آذوقه و مخفی کردن مواد غذائی مردم ، دستگیر شوند جابجا تیرباران خواهند شد . »
آگهی سومی اتخاذ این تدابیر را پیشنهاد میکرد :
« برای بهبود وضع توزیع آذوقه ، کسانی که به طبقه تولیدکننده بستگی ندارند ، می‌توانند در سندیکاهای مصرف کنندگان ، جمع شوند . برای کسب جزئیات ، به « بخش آذوقه شورای یوریاتین » ، واقع در خیابان « اکبر » ، خیابان سابق « فرماندارکل » ، اطاق ۱۳۷ مراجعه کنید . »
به نظامی‌ها چنین خطاب شده بود :

« کسانی که اسلحه‌های خود را تسلیم نکرده و یا اینکه بی‌اجازه نامه تازه ، آنها را نزد خود نگاهداشته‌اند ، طبق قانون ، شدیداً تحت تعقیب قرار میگیرند . برای تجدید اجازه نامه‌ها ، به « کمیته انقلابی یوریاتین » ، « خیابان اکبر » ، اطاق ۶۳ مراجعه کنید . »

۲

مردی با ظاهری وحشیانه ، به گروه خوانندگان اعلانها نزدیک شد ، رنگش پریده و باندازه‌ای کثیف بود ، که گندمگون بنظر می‌آمد ، عصائی بدست و بقیچه‌ای روی شانه داشت .

موهای بلندش ، رنگ خود را حفظ کرده ، اما ریش بلوطی رنگ تیره‌اش ، جایجا سفید شده بود ، او دکتر «یوری آندروپوچ ژبواگو» بود . پالتوش را مدت زمانی پیش اردست داده بود ، یا در راه دزدیده بودند یا آنرا با آذوقه مبادله کرده بود . دو تکه لباس کهنه بتن داشت که آستین‌هایش برای او کوتاه بود و گرمش نمی‌کرد .

در کیسه‌اش يك تکه نان خشك وجود داشت و يك تکه پیه خوك كه آنها را در آخرین دهكده‌ای كه از آن عبور کرده بود ، باو صدقه داده بودند . يكساعت می‌گذشت كه از جانب راه آهن بشهر داخل شده بود . تمام این يك ساعت صرف آن شده بود كه از دروازه به این چهار راه بیاید زیرا بواسطه راه پیمائی‌های این روزهای اخیر ، بسیار ناتوان شده بود . اغلب می‌ایستاد و بزحمت از خویشتن جلوگیری می‌کرد كه بزانو در نیاید و سنگهای این شهر را در آغوش نگیرد ، شهری كه هرگز گمان نمیداد آنرا دوباره ببیند و دیدار آن ، چنان شادش کرده بود كه گوئی موجودی زنده است .

مدت زمان درازی ، بیش از نیمی از مسیرش را ، در کنار خط راه آهن پیموده بود . راه آهن «تروك واز برف پوشیده شده بود . اواز برابر قطارهای كامل حامل ارتش «سفید» كه واگونهاى مسافرى و بارى داشت گذشته بود ، این قطارها بواسطه بارش برف زیاد و شكست و فرار «كولچاك» و نداشتن زغال ، توقف کرده بودند . این ترن‌ها كه برای همیشه ببحر كت ایستاده و در زیر برف مدفون شده بودند ، ده‌ها ورست چون نواری امتداد می‌یافتند . این قطارها اکنون پناهگاه دسته‌های غارتگر مسلح بود كه شاهراه‌ها را در دست داشتند . یاه‌آمن حانیان فرارى و پناهندگان سیاسى بود . اینان خانه بدوشان غیر ارادى عصرها بودند ، اما مخصوصاً این

قطارها قبرستان عمومی کسانی بودند که میمردند و قربانی سرما و تیغوس میشدند، سرما و تیغوس سراسر خط راه آهن را ویران کرده و تمام دهکده های اطراف را با داس مرك درو کرده بود .

زبان کنونی، این ضرب المثل کهن را تحقق میداد: انسان، برای انسان، چون گرك است . راهگذری اگر راهگذری را میدید راهش را برمی گردانید، انسانی اگر با انسانی برمی خورد، او را می کشت تا کشته نشود . دوران آدمخواری آغاز شده بود . قانون های بشری تمدن ، تباه و نابود شده بود . قانون هایی که معتبر بود و اجراء میشد ، همان قانون های دنیای حیوانات درنده بود . انسان در خواب و خیالهای دوران قبل از تاریخ ، دوران غارنشینی ، زندگی میکرد .

گاهی سایه هایی تك و تنها در جاده میخزیدند و دور از دیوری آندریه ویچ، که حتی المقدور می کوشید از آنان احترام از کند ، با ترس و لرز از جاده می گذشتند . او گاهی تصور میکرد که قیافه شان آشناست و در اردوی پارتیزانها آنها را دیده است . اغلب ، اشتباه می کرد ، با وجود این ، یکبار درست حدس زده بود : جوانی از میان کوه برفی که يك واگون مسافری بین المللی تخنخواب دار را پوشانیده ، خارج شده بود . همینکه رفع احتیاج کرد ، دوباره به پناهگاه خود خزیده بود .

دکتر او را در اردوی برادران جنگلها، دیده بود . او ترنتی گالوزین بود که پس از تیرباران ، مرده تصورش می کردند .

مدت زمانی بیهوش افتاده و بعد ، بخود آمده بود ، و در جنگل خزیده و از آن مکان دور شده و زخمهایش التیام یافته بود . اکنون میخواست به دكرس-تووزوینسکی، بازگردد و خانواده اش را بیابد و نام مستعاری بر خود گذاشته بود و ترن هایی را که در زیر برف مدفون شده ، پناهگاه خود ساخته بود .

این مناظر، احساسی ملکوتی و بلند پایه را در انسان ایجاد میکرد . آنها تکه هایی از يك زندگی ناشناخته بودند که از يك منظومه دیگر آمده و بر اثر يك اشتباه بزمین منتقل شده بودند . تنها طبیعت به تاریخ وفادار باقی مانده بود و چنانکه نقاشان جدید آنرا معرفی می کنند ، در برابر دیدگان مجسم میشد .

شامگاه زمستان ، آرام و سفید، گرفته و گلی تیره بود . نوك سیاه درختان قان که همچون حروف کتاب خطی نازك و لطیف، بودند ، بنظر می آمد که با قلم بر زمینه روشن شفق رسم شده اند . نه رهای سیاه در زیر قشر نازك خاکستری یخ ، میان دو کوه برف سفید که آب سیاه رنگ، دامنه آنها را خیس میکرد، جاری

بودند . چنین بود شامگاه لرزان ، شفاف و گرفته و لطیف چون جوانه‌های درخت بید که پس از يك يا دو ساعت ، رسیدن به «یوریاتین» و به «روبروی» «مجسمه‌خانه» را نوید میداد .

دکتر به صفحه اعلان «اداره مرکزی مطبوعات» که بدیوار سنگی خانه نصب شده بود ، نزدیک میشد ، تا از نزدیک اعلان‌های رسمی را نگاه کند اما نگاهش هر لحظه به خانه روبرو مینافتاد و به چند پنجره طبقه اول خیره میشد . این پنجره‌ها که به خیابان باز میشد ، سابق با گچ سفید شده بود . اثاث صاحبخانه‌ها ، در دواطافی که توسط این پنجره‌ها روشن میشد ، چیده شده بود . هر چند که یخ يك پرده نازك شیشه‌مانند بر روی شیشه‌ها پوشانیده بود ، با وجود این بنظر می‌آمد که اکنون شیشه‌ها پاك و شفاف‌اند . گچ ، شسته شده بود . این تغییر چه معنی می‌داد ؟ صاحبخانه‌ها ، بازگشته بودند ؟ یا اینکه «لارا» خانه‌اش را عوض کرده بود ؟ آیا آپارتمان مستأجران تازه‌ای داشت که همه چیز را تغییر داده بودند ؟

شک و تردید ، دکتر را رنج میداد . نمی‌توانست بر آشفتگی خود مسلط شود . از خیابان گذشت ، از در بزرگ وارد خانه شد و از پلکانی که با آنها بسیار مانوس و در قلبش عزیز بود ، بالا رفت . در اردو ، بارها ، جزئیات پلکان و صنعتی راکه در آنها بیکار رفته ، در نظر مجسم کرده بود . در پیچ پلکان تا هنگامی که از شبکه زیر پانگاه می‌گذشتند ، در زیر پلکان ، توده سطل و لگن-های بی‌مصرف و صندلی‌های شکسته دیده میشد . این بار هم ، این منظره پدیدار بود . هیچ چیز تغییر نکرده و همه چیز مانند پیش بود . پلکان بگذشته خوش وفادار مانده بود و دکتر از آنها راضی و شاکر بود .

سابق ، در زندگی داشت . اما پیش از اسارت دگر هم کار نمی‌کرد . میخواست در را بکوبد ، اما دید که دو حلقه بزرگ در روی پوشش قدیمی در چوب بلوط کوبیده‌اند و در همین مکان در پوسته شده است و قفل بزرگی به آن زده‌اند .

سابق ، مردم این بی سلیقگی و خرابکاری را در صنایع ظریف تحمل نمی کردند . قفل های زیبا و کوچکی را که خوب بسته میشد توی در تعبیه میکردند و اگر خراب میشد ، قفل سازان برای تعمیر آن آماده بودند . این جزئیات پوچ و بی معنی بنوبه خود نشان میداد که انحطاط و تنزل عمومی ، بسیار پیشرفت کرده است .

دکتر یقین کرد که «لارا» و «کاتنکا» در خانه نیستند و شاید در «یورباتین» و حتی در این دنیا هم نباشند . اودستخوش مخوفترین ناکامیها شده بود . برای اینکه وجدانش راحت باشد ، تصمیم گرفت که سوراخ را بگردد ، همان سوراخی که سابقاً «کاتنکا» و او از آن می ترسیدند ، و با پا بدیوار کوبید تا هنگامیکه دستش را به سوراخ فرو میکند ، به موشی برخورد ننماید . امید نداشت که در مکان معهود چیزی بیابد . سوراخ را با آجری گرفته بودند . «یوری آندریهویچ» آنرا برداشت و دستش را در حفره فروبرد . آه ، چه معجزه ای ! کلید بود و يك نامه . نامه طولانی بود ، صفحه بزرگی را پر کرده بود .

دکتر به پنجره كوچك راعرو نزدیک شد . معجزه ای دیگر رخ داد و باور نکردنی بود ! نامه برای او بود . باشتاب آنرا خواند :

« خداوند ! چه خوشبختی ای ! می گویند که زنده ای و آفتابی شده ای . در این نواحی تو را دیده و بمن گفته اند فکر میکنم که قصداری به «واریکینو» بروی ، با «کاتنکا» به آنجا عزیمت می کنم تا بتو پیوندم . کلید در همان محل معهود است . منتظر بازگشتم باش ، از اینجا تکان مخور و بجائی مرو . بله ، نمیدانی که اکنون من در اطاق هائی سکونت دارم که به خیابان مشرف است . وانگهی ، خودت این موضوع را حدس زده ای . این خانه بیصاحب مانده است ، باید مقداری از اثاث صاحبخانه ها را فروخت . مقداری آذوقه برایت می گذارم ، مخصوصاً سیب زمینی جوشانده . اطو یا چیزی سنگین روی در ماهی تابه بگذار چنانکه من اینکار را کرده ام تا موشها آنرا نخورند . از شادی دیوانه شده ام . »

نخستین صفحه نامه ، اینجا خاتمه می یافت . دکتر نفهمید که باز هم چیزی پشت صفحه نوشته شده است . کاغذ را که روی کف دستش قرار داشت و باز کرده بود ، به لبهایش نزدیک کرد ، بعد بی اینکه به آن نگاه کند ، تا کرد و با کلید در جیب اش گذاشت .

در درونجی سوزان به شادی دیوانه وارش می آمیخت . اگر «لارا» مصمم

و بی تردید به «واریکینو» میرفت و هیچگونه توضیحی نمیداد، میبایست نتیجه گرفت که خانواده دکتر دیگر آنجا نبودند.

دلهره ای که این فکر در او ایجاد میکرد، احساسی دیگر به آن می آمیخت او بطرزی وحشتناك برای خانواده اش متأثر و منقلب بود. چرا «لارا» از خانواده اوصحبت نکرده بود، چرا کلمه ای راجع به سرنوشت شان ننوشته بود، چرا عملی انجام داده بود که گوئی آنها وجود ندارند؟

اما، فکر و خیال بس است. شب فرامیرسید. پیش از پایان روز، کارهای زیادی داشت که میبایست انجام می داد، از اعلان هائی که در خیابان چسبانیده بودند، میبایست اطلاع حاصل می کرد. اهمیت اش کم نبود: جای شوخی و اهمال نبود، کاملاً امکان داشت که تخلف و سرپیچی از یکی از این فرمانهای تازه، بقیمت زندگی و حیات انسان تمام شود. و، بی اینکه حتی بخانه داخل شود تا کیسه ای را که برشانه های خسته اش سنگینی میکرد بر زمین گذارد، دوباره از پلکان پائین رفت و بخوبان وارد شد و بدیواری که قسمت اعظم آن از اوراق چاپی گوناگون پوشیده بود، نزدیک شد.

۳

این اوراق، مقاله های روزنامه ها، نتایج شوراها و فرمانها بود. «یوری آندریهویچ» باشتاب به سرلوحه هریك نظر افکند: «چگونگی مصادره اموال و مالیات طبقات دارا. کنترل کارگران. کمیته های اجرائی. اینها تدابیر و اقداماتی بود که حکومت جدید بجای نظم و قانون کسانی که آنها را از شهر رانده بود، برقرار کرده بود».

حکومت جدید بلندی مرتبه و منزلت و اساس و بنیان خویش را که ساکنان شهر ممکن بود در زمان حکومت موقتی «سفیدها» فراموش کرده باشند، یاد آوردی میکرد. اما «یوری آندریهویچ» در برابر یکنواختی این تکرارهای پایان ناپذیر، دچار سرگیجه شد.

این نوشته‌ها چه بودند؟ این اعلان‌ها ، مربوط بچه‌زمانی بود؟ یکسال یا دو سال از آن گذشته بود؟ یکبار در زندگی‌اش ، این لحن صریح ، این عقیده از حراف ناپذیر ، او را از وجد و شوق و ستایش لبریز کرد .

آیا اکنون آماده بود که در برابر این وجد و ستایش بیباکانه ، تمام زندگی و هستی‌اش را بپردازد و برای همیشه جز این فریادهای خشمگین و این تقاضا-هائی که سالیان دراز ، تغییر نیافته بود و بیش از پیش غیر حقیقی ، غیر معقول و غیر قابل اجراء می‌گردید ، چیزی دیگر نشنود ؟ آیا يك لحظه ادراك و فهم بسیار وسیع ، برای همیشه او را مطیع و منقاد کرده بود ؟

چشمش به قصتی از يك آگهی افتاد . خواند :

« گزارش‌هائی که درباره قحطی بمامیرسد از يك اهمال و عظمت تشکیلات محلی حکایت می‌کند . موارد اشتباه و غفلت آشکار است ، در این خصوص بی‌اندازه بررسی و دقت شده است . دبیرخانه سندیکاهاى محلی و کمیته‌های اجرائی شهر و ناحیه ، برای درمان این درد چه کرده‌اند ؟ تا از مخازن ایستگاه کالاها و از بخش‌های « یوریاتین - رازویلیه » و « رازویلیه - ریبالکا » ، بازرسی شدید بعمل نیاوریم ، تا به تدابیر خشن رعب‌انگیز که حتی ممکن است به اعدام فوری معامله‌گران خاتمه یابد ، دست نزنیم ، نمی‌توانیم از چنك قحطی بگریزیم . »

دکتر می‌اندیشید : « حق‌دور بر نفهمی و کوری آنان رشك می‌برم ! از چه گندمی بحث میشود ، در صورتی که مدت‌زمان دراز است که دیگر گندم نمیروید؟ از کدام طبقه دارا و معامله‌گر صحبت میشود ، در صورتی که اعلامیه‌های پیشین حاکی بود که مدت‌هاست که این طبقات نابود شده‌اند؟ چه کشاورزانی چه دهکده‌هائی ، در صورتی که دیگر آنها وجود ندارند ؟ چطور دستورهای تصمیم‌های خود را که مدت‌هاست همه چیز را نابود کرده ، فراموش نموده‌اند ! چگونه می‌توانند با این حرارتی که سرد شدنی نیست ، سالیان دراز درباره موضوع‌هائی که وجود خارجی ندارد پریشان‌گوئی کنند ، دیر وقت است که آنان خود را خسته و فرسوده کرده و هنوز هیچ چیز نمیدانند و گرداگر خود را نمی‌بینند و تشخیص نمیدهند! »

دکتر به سرگیجه دچار شد . بیهوش شد و روی پیاده‌رو افتاد . هنگامی که بخود آمد و کمکش کردند تا برخیزد ، باو پیشنهاد نمودند که بخانه‌اش برسانند . او تشکر کرد و کمک آنان را رد نمود و توضیح داد که فقط میخواهد از خیابان بگذرد .

۴

باز یکبار دیگر از پلکان بالارفت و در آپارتمان «لارا» را باز کرد . راهرو مانند چند لحظه پیش همچنان روشن بود . باشادی و حقشناسی ، فهمید که آفتاب با او سرمه‌دارد و شتاب نمی‌کند .

صدای کلید که در قفل می‌چرخید ، تخم‌ترس بی‌اساسی را در آپارتمان پاشید . آپارتمان خالی با صدای طنین قوطی‌حلبی‌ای که واژگون شده باشد ، او را استقبال می‌کرد . موش‌ها با تمام سنگینی خود روی کف اطاق می‌دویدند و با هرج و مرج می‌گریختند . دکتر به ناتوانی خویش در برابر این موجودات متعفی که در همه آپارتمان می‌لولیدند ، اندیشید و متنفر گردید .

دکتر پیش از اینکه برای خوابیدن آماده‌شود ، تصمیم گرفت که خود را از این بلاهای آسمانی حفظ کند و در اطاقی که سنگربستن در آن آسان باشد ، ساکن گردد و با خرده‌شیشه و تکه‌های آهن تمام سوراخ‌ها را بگیرد .

در مدخل آپارتمان به چپ پیچید و بطرف آن قسمت که هنوز ندیده بود ، رفت . اطاق تاریکی را که بمنزله راهرو بود ، پشت سر گذاشت و به اطاق روشنی که دو پنجره‌اش به خیابان باز می‌شد رفت . درست روبرو ، آنطرف خیابان ، هیولای تیره «مجسمه‌خانه» پدیدار بود . راه‌گذران پشت خود را باو کرده بودند و روزنامه‌هایی که به پائین دیوار چسبیده ، می‌خواندند .

در اطاق و بیرون ، همان روشنائی شامگاه آغاز بهار تاییده و چون شراب تازه ، زرد رنگ بود . روشنائی اطاق با اندازه‌ای بارو شنائی بیرون شباهت داشت که گویی اطاق جزئی از خیابان بود .

این اطاق تقریباً با بیرون ، اختلافی بسیار ناچیز داشت : هوای اطاق خواب «لارا» که «بوری آندریه‌ویچ» در آن ساکن شده بود ، اندکی سردتر از هوای خیابان «بازرگانان» بود .

هنگامی که «بوری آندریه‌ویچ» ، آخرین مرحله راه را می‌پیمود و به شهر نزدیک میشد و یک یا دو ساعت پیش از میان شهر می‌گذشت ، بنظرش می‌آمد که ضعف و ناتوانی‌اش که بشدت افزایش می‌یافت ، از یک بیماری خبر می‌دهد

و این تهدید او را می ترسانید .

شادی و سروری که این دو روشنائی یکسان وجودش را اذ آن لبریز می کرد ، بهمان اندازه نگرانی و اضطراب تازه اش ، عمیق بود . این توده هوای سرد اطاق و هم چنین خیابان ، او را بارهگذران شامگاه ، باوضع روحی ساکنان شهر ، بازندگی و حیات سراسر جهان ، پیوند میداد . ترس ها و دلهره هایش نابود شدند . دیگر نمی اندیشید که در بستر بیماری خواهد افتاد . روشنائی شفاف شامگاه بهاری که همه جا را فرا گرفته بود ، بنظرش امیدهای دور و دراز و گرانقدر را تضمین می کرد . چنین احساس می کرد که همه چیز پیوسته می گراید و او را موفق و کامیاب می کند و همه جهان و جهانیان را باز می یابد و آنرا آشتی میدهد ، و همه چیز توضیح داده میشود .

يك شور و شوق دیوانه وار و آشفتگی و تحريك لگام گسیخته ، جانشین حالت ضعف و ناتوانی اش گردید . این شور و شوق مطمئن تر از ضعف و ناتوانی تازه اش بود و از آغاز يك بیماری خبر میداد . «یوری آندریهویچ» در يك جاقصرار نمی گرفت . خیابان دوباره او را بخود میخواند و اینست علت آن :

پیش از اینکه در آپارتمان مستقر گردد ، میخواست موهایش را کوتاه کند و ریشش را بترشد : هنگامی که از میان شهر می گذشت ، باین موضوع می اندیشید: جلوشیشه های دکان های سابق سلمانی ایستاده بود ، اما يك قسمت از این دکانها خالی بود یا از آن استفاده ای دیگر میشد . دکانهایی که هنوز تا بلو سابق خود را داشتند و کار می کردند ، درهایشان بسته بود . نمی توانست موهایش را کوتاه کند و ریشش را بترشد . «یوری آندریهویچ» تیغ نداشت . اگر در آپارتمان «لارا» قیچی مییافت ، از این بن بست خلاص میشد . اما چنان باشتاب تب آلود روی میز آرایش را گشت و اثاث آنرا برهم زد ، که نتوانست قیچی را بیابد .

بیادش آمد که سابق ، در «خیابان کوچک ناجی» ، يك کارگاه خیاطی بوده است . اندیشید که اگر این کارگاه هنوز وجود داشته باشد و پیش از تعطیل شدنش خود را به آنجا برساند ، میتواند از يك زن کارگر ، قیچی بطلبد . از آپارتمان پایین آمد و به خیابان وارد شد .

۵

خاطراتش او را فریب نداده بودند : کارگاه در همان مکان، همچنان باز بود . کارگاه ازدگانی درکنار پیاده‌رو ، تشکیل مییافت و شبۀ بزرگی داشت و درش بخیابان بازمیشد . از پشت شیشه تاته دکان پدیدار بود . زنان کارگر در برابر دیدگان رهگذران کار میکردند .

آنان درکنار یکدیگر ، تنك هم نشسته بودند . درکنار زنان کارگر حرفه‌ای ، دوزندگان آماتور و زنان مسن طبقه‌ایان «یوریاتین» دیده‌میشدند ، آنها امیدداشتند که دفترچه‌کاری را که در آگهی ذکر و بدیوار «مجسمه‌خانه» نصب شده بود ، بدست آورند .

حرکت این دسته‌زنان ، کند بود و از دوزندگان واقعی بیدرنگ تمیز داده میشدند . در کارگاه ، تنها لباس سربازی ، میدوختند : شلوار های آستر دارو نیمه تنه‌های کوتاه . مانند اردوی پارتیزانها ، در اینجا هم پالتو های کوتاه دوخته میشد که ظاهری مسخره آمیز داشت و از پرست سك و پوست های گوناگون دیگر می‌ساختند .

زنان کارگر نوآموز ، دامی لباسها را که برای تو گذاشتن ، تا کرده بودند ، با انگشتان کارنکرده‌شان ، بزیر سوزن چرخ خیاطی سرمیدادند و بادشواری این وظیفه را انجام میدادند ، زیرا بکار پوست دوزی عادت نداشتند .

«یوری آندریه ویچ» به پنجره کوبید و اشاره کرد تا در را برویش بازکنند . آنها هم با اشاره باو فهمانیدند که سفارش خصوصی نمی‌پذیرند . «یوری آندریه ویچ» دست بردار نبود و همان اشاره را تکرار می‌کرد ، اصرار داشت که داخل شود و حرفش را بزند . دوزندگان آنگاه باو فهمانیدند که کار فوری و واجب دارند و باید راحتشان بگذارد و دنبال کار خود برود . یکی از زنان کارگر ، حالتی دودل و ناراحت بخود گرفت ، دستش را دراز کرد و بانگاه پرسید که او چه میخواهد . دکتر با انگشت وسط و شست ، حالی کرد که قبیچی میخواهد .

آنان این حرکت اورا نفهمیدند و گمان کردند که مسخره شان می کند .
ظاهر ژنده پوش و یوری آندریه ویچ ، حرکات عجیب اش ، چون بیماران یا
دیوانگان بود ، زنان کارگر بیکدیگر لبخند زدند . بابی اعتنائی اشاره
کردند که از پشت شیشه دور شود . بالاخره بفکرش رسید که به حیاط خانه
برود و درکارگاه را بیابد و پس از آنکه در را یافت ، آنرا کوید .

۶

یکی از زنان کارگر که مسن بود ، در را باز کرد . چهره سوخته و حالت
خشن و جامه تیره این زن نشان میداد که مسئول کارگاه است .
- آه ، باز که این آدم سمج است ! چه مصیبت بزرگی . خوب ، زود
حرف ترا بزن ! چه میخواهی ؟ وقت نداریم .
- تعجب نکنید ، به قیچی احتیاج دارم . يك دقیقه آنرا بمن عاریه
بدهید . همینجا ، جلو شما ، ریشم را کوتاه می کنم و باتشکر و سپاسگزاری
آنرا بشمارد می کنم .
در چشمان زن دوزنده برقی از تعجب و بدگمانی ، درخشید . کاملاً
آشکار بود که دروضع روحی مخاطب خود شك و تردید دارد .
- از راه دور می آیم . الآن بشهر وارد شدم . مدت دراز است که ریشم
را تراشیده ام و هم چنین میخواستم مویم را کوتاه کنم . اما حتی يك سلمانی
هم پیدا نمیشود . بالاخره تصمیم گرفتم که خودم اینکار را انجام دهم ، فقط
قیچی ندارم . خواهش می کنم ، يك قیچی بمن قرض بدهید .
- خوب ! الآن موهایتان را کوتاه می کنم . فقط توجه داشته باشید :
اگر نقشه ای دیگر درس دارید ، اگر میخواهید ظاهرتان را عوض کنید و
حیله و نیرنگ بکاربرید و در اینکار خود مقاصد سیاسی دارید ، بشما گوشزد
می کنم که ما زندگیمان را بخاطر شما به خطر نمی اندازیم ، شما را لو خواهیم
داد . این شوخیها در این عصر و زمان خطرناکست .
- بسیار خوب ، احتیاط و پیش بینی خوبست !

زن دوزنده دکتر را بدرون برد و به اطاق کناری هدایت کرد ، بررگی اطاق باندازه يك انبار كوچك بود .

«بوری آندریه ویچ» يك دقیقه بعد روی صندلی نشست ، چنانكه در دكان سلمانی می نشینند و در يك تکه پارچه كه به پشت اش گره خورده بودو گردنش را تنك میفشرد فرورفت .

زن دوزنده دور شد تالوازم مورد احتیاج را بیاورد و با قیچی و شانه و قیچی های پشم زنی باندازه های مختلف و چرم و تبغ تیزكن و تبغ بازگشت . دکتر كه همه اینها را دردست او دید بسیار متعجب گردید و آن زن این موضوع را ملتفت شد و توضیح داد :

– درزندگی ، همه شغلی داشته ام . كارگر سلمانی بوده ام . هنگام جنگ ، وقتی كه پرستار بودم ، کوتاه كردن موو صورت تراشیدن را یاد گرفتم . ابتدا با قیچی موی ریششان را کوتاه می كنم ، بعد ، آنطور كه لازمست ریششان را می تراشم . – خواهش می كنم ، وقتی كه موها را قیچی می كنید تا آنجا كه ممكن است بسیار كوتاهش كنید .

– سمی می كنم : روشنفكرانی چون شما ، خود را به نفهمی و بیخبری میزنند ! حالا ، هفته را در نظر نمی گیرند ، بلكه روزها را به دسته های ده تائی تقسیم کرده اند .

«امروز هفدهم است و هر روزی كه هفت داشته باشد ، سلمانیها تعطیل اند . مثل اینکه این موضوع را نمیدانستید !

– بشرافتم قسم كه نمیدانستم چرا خود را به بیخبری بزنم ؟ در صورتیكه شما گفتم كه از راه دور می آیم . اهل اینجا نیستم .

– آرام بگیرید . حركت نكنید . زود زخمی می شوید . خوب ، الآن از راه میرسید ؟ باچه سفر کرده اید ؟

– با دو پایم .

– از شاهراه آمده اید ؟

– يك قسمت راه را از شاهراه آمده ام و بقیه را از كنار راه آهن .

ترن های یشماردر زیر برف مانده بودند ! همه نوع ترنی بود : ترنهای مجلل ، ترن های مخصوص .

– خوب ! كمی دیگر باقی مانده . این را قیچی می كنیم و تمام میشود .

بملل خانوادگی سفر کرده اید ؟

– بملل خانوادگی ؟ اینطور نیست ! بخاطر جامعه سابق شركت های تعاونی

اعتبار بود . من بازرس سیارم . مرا فرستاده بودند تا بازرسی کنم . در سبیری شرقی گیر کردم . وسیله بازگشت نبود . ترن وجود نداشت . چه چاره داشتم ؟ میبایست پیاده می آمدم . يك ماه و نیم راه پیمودم . اینقدر چیزها دیدم ، ام كه يك عمر لازمست آنرا حکایت کنم .

- خوب کاری نکردید . برایتان توضیح خواهم داد . اما حالا ، صبر کنید ! اینهم آینه . دستتان را از زیر پارچه بیرون بیاورید و آنرا بگیرید . درست نگاه کنید . خوب ، چطور است ؟

- زیاد کوتاه نکرده اید . میبایست کوتاه تر میکردید .

- مواهمیتی ندارد . می گویم كه بهتر است هیچ چیز را حکایت نکنید . حالا بهتر است كه سكوت کنید . شركت های تعاونی اعتبار ، ترن های سبیل زیر برف ، بازرسان ، مفتشین ... اینها کلماتی اند كه بهتر آنست فراهیشان کنید ، والا ، بس نوشت بدی دچار خواهید شد ، حالا وقت این حرفها نیست . بهتر آنست كه بگویید دكتر یا معلم هستید . خوب ! موهای ریشتان را قیچی كردم ، حالا باتیغ از ته می تراشم . كمی صابون لازم است و با دو حرکت تمام میشود ! ما شمارا ده سال جوان میکنیم . میروم پایین كمی آب گرم كنم . دكتر هنگامی كه زن دوزنده خارج شد ، اندیشید :

این زن کیست ؟ احساس مبهمی دارم كه ما باهم بیگانه نیستیم و باید اورا بشناسم . میبایست اورا جائی دیده و صدایش را شنیده باشم . بیشك کسی را بخاطرم می آورد ، اما كه را ؟ زن دوزنده بازگشت :

- و حالا ، ریش شمارا می تراشم ، خوب ، بله ، میگفتم كه بهتر است زبانتان را نگاهدارید . این يك واقعیت جاودانی است : سخن نقره است ، اما سكوت طلاست . اما بجای ترن های مخصوص و شركت های تعاونی اعتبار ، بهتر است چیز دیگری اختراع کنید : مثلا ، بگوئید ، دكتر یا معلم اید . همه رنگی را دیده اید ، آنرا برای خودتان نگاهدارید . چه کسی را می خواهید با این داستانها متعجب کنید ؟ تیغ اذیت تان نمی كند ؟ - چرا ، كمی .

- میدانم ، صورت را میکند ، باید هم بکند . عزیزم ، كمی درد بکشید . غیر از این چاره ای نیست موها پر پشت است و پوست صورتتان به تیغ عادت ندارد . بله . حالا ، این داستانها ، دیگر هیچکس را متعجب نمی كند . مردم زخمی اند . ما هم بدبختی داریم . هنگام تسلط سفیدها وقایع دلخراشی اتفاق

افتاد : غارت ، كشت و كشار ، تبديد ... بجای حيوانات ، انسان را شكار می کردند . مثلاً ، گوش كنيد ، فرمانداری اینجا بود كه از يك افسر بدش آمده بود . سربازان را میفرستد تادر برابر خانه و كراپولسكي ها ، نزديك جنگل «زاگورود» مستقر شوند . او را خلع سلاح میکنند و تحت الحفظ به «رازويليه» میفرستند . «رازويليه» محل اعدام بود .

«چرا سرتان را بتكان ميدهيد ؟ تبغ صورتتان را می كند ؟ ميتانم ، عزيزم ، خوب ميدانم ، كاری نمی توانم بكنم . اینجا ، بايد تبغ را در جهت مخالف مو كشيده ، و موها مانند موی ماهوت پاك كن سفت و سخت است ... مسلم زنش ، زن آن افسر ، به بیماری عصبی دچار میشود : «كوليا» ، «كوليا» یام ! و يگراست نزد فرمانده می رود . گفتم يگراست ، زیرا این اصطلاح است . شما گمان میکنيد كه بهمين سادگی گذاشتند برود ! او با پشتيبانی و حمايت کسی توانست به آنجا داخل شود . دريکی از خيابانهای نزديك زنی بود كه بخانه فرمانده رفت و آمد میکرد و از همه مردم دفاع مينمود .

فرمانده ، مردی بسيار مهربان و رحيم و بشردوست بود و با ديگران قابل قياس نبود ، اسم اش ژنرال «گاليولين» بود . در صورتيكه گرداگرد او جز اعدام های فوری ، وحشيكري ، بفض و حسادت چیزی ديگر ديده نميشد . درست مانند داستانهای اسپانیولی .

دکتر حدس زد ، «منظورش «لارا» است» ، اما احتياط كرد و سكوت نمود و نخواست بيش از این چیزی بداند . و انديشيد : «هنگاميكه او گفت : «مانند داستانهای رمانهای اسپانیولی» ، بطرزی عجيب کسی را بيادم می آورد . درست این كلمه چیزی را در ذهنم بيدار میکند» .

— حالا . مسلم ، كاملاً وضعی ديگراست . شکی نيست كه اكنون هم باز جوئی ها ، اتهام ها و اعدام های دسته جمعی وجود دارد . اما اصل و اساس اش فرق می كند . اولاً ، این يك حكومت جديد است . آنقدر تازه است كه هنوز مردم نتوانسته اند بآن عادت كنند و خو بگيرند . ثانياً ، هر چه كه مردم می گویند بيهوده است ، اينها بخاطر مردم ، ساده حكومت می كنند ، نیروی شان از همین مسأله سرچشمه میگیرد .

«ما چهار خواهر بوديم ، همه كارگر بودند . و منهم . طبعاً به بلشويكها علاقه داريم . یکی از خواهرانم مرده ، او با يك تبعیدی سياسی ازدواج کرده بود . شوهرش مدير یکی از كارخانه های این ناحيه بود . فرزند آنها ، خواهر زاده من ، فرمانده و خدای كشاورزان شورشی است ، می توان گفت كه شخص

مقتدر و مهمی است .

«یوری آندریه‌ویچ» بالاخره فهمید و با خود گفت : «آه ، که اینطور ! او خاله «لیوری» و خواهر زن «میکولیتسین» و موجود افسانه‌ای این شهر است : سلمانی ، دوزنده ، سوزن‌بان است و همه کاری میداند . اما چیزی نگویم تا بنمیدم دروغ نگوید .»

— خواهر زاده‌ام از کودکی در دامن توده مردم بزرگ شده . او در خانه پدرش در میان کارگران در کارخانه «غول‌سویا توگور» تربیت یافته است .

«از کارخانه‌های «واریکینو» ، شاید چیزی شنیده‌اید ؟ اما چه چیزها بشما می‌گویم ؟ چقدر احمق ! فقط نیمی از چانه‌تان را تراشیده‌ام . برای اینست که زیاد و راجی می‌کنم ، اما شما ، چرا جلوه حرف زدنم را نگرفتید ؟ صابون خشک شده می‌روم آب را گرم کنم ، خیلی سرد است .

هنگامیکه «تونسووا» بازگشت ، «یوری آندریه‌ویچ» از او پرسید :
— «واریکینو» ، آیا همان گوشه دور افتاده نیست که در جنگل واقع است ، و خدای مهربان آنجا را تقدیس و از تمام مصایب بزرگ حفظ کرده است ؟

— هوم ! «خدای مهربان تقدیس‌اش کرده» ، این جمله ، تو خالی و بی معنی است . این گوشه دور افتاده شاید بیش از همه جا مصیبت دیده و رنج کشیده . دسته‌های مسلح از «واریکینو» گذاشته‌اند ، درست معلوم نیست چه اتفاقی افتاده و آنها که بوده‌اند . خانه بخانه ، مردم را بیرون کشیده و بخوابان آورده و تیرباران کرده‌اند . بی‌اینکه حرفی بزنند ، رفته‌اند .

نعل‌ها روی برف مانده‌اند ، کسی نبوده آنها را جمع و جور کند . این واقعه ، زمستان اتفاق می‌افتد . اما چرا تکان می‌خورید ؟ ممکنست دستم بلرزد و گلویتان را ببرم .

— می‌گفتید که شوهر خواهرتان در «واریکینو» سکونت دارد . آیا آنها هم از این بلای آسمانی مصون نمانده‌اند ؟

— بله ، چرا ؟ خداوند رحیم است ! او بازنش بموقع عزیمت کرده . بازن تازه‌اش ، زن دومش معلوم نیست کجا هستند ، اما در هر صورت گریخته‌اند .

«در این زمان‌های اخیر ، مهمان تازه‌ای داشتند . خانواده‌ای که از مسکو آمده بود . آنها هم ، زودتر از وقوع این حادثه گریخته‌اند . دومرد بودند : مرد جوانتر که رئیس خانواده بود ، نابینا شده و اثری از خود باقی

نگذاشته است .

«میگویند ناپدید شده که کسی ناراحت نشود . اما درواقع ، باید فرض کرد که او مرده است . می بایست کشته شده باشد . بیهوده پی اش گشته اند . در این هنگام ، آن مرد دیگر که مسن تر بود ، به مسکو طلبیده شد . او ، يك دانشمند مسائل کشاورزی است .

«اینطور شنیده ام که دولت او را طلبیده است . آنها از «یوریاتین» گذشتند : این واقعه پیش از دوباره آمدن «سفید» ها اتفاق افتاد . رفیق عزیز ، باز شروع کردید ؟ کسی که اینطور زیر تیغ تکان میخورد ، ممکنست زود گلویش بریده شود . شما از سلمانی توقع زیاد دارید .
- پس آنها در مسکو اند !

۷

«در مسکو در مسکوا...» هنگامیکه از پلکان چدنی برای سومین بار بالا میرفت ، هر قدم که برمیداشت ، این کلمات در قلبش طنین می افکند .
در آپارتمان خالی ، دوباره رقص موشها که می پریدند و می افتادند و از هر جانب می گریختند ، از او استقبال کرد .
«یوری آندریهویچ» کاملاً حساب کرد که با این حیوانات کثیف و با وجود خستگی و ناراحتی اش ، شب را چشم بر هم نخواهد گذاشت . شروع کرد که سوراخ های موش را بگیرد . خوشبختانه ، در اتاق خواب سوراخ موش زیاد نبود ، بسیار کمتر از بقیه آپارتمان بود که کف اتاق و پائین دیوارهای آن وضع دلخراشی داشت . امامی بایست زود دست بکار شود و تمام کند : شب نزدیک میشد . هر چند توی آشپزخانه ، روی میز ، چراغی در انتظارش بود ، شاید ورود او را حدس زده و چراغ را از دیوار پائین آورده و نیمه پر کرده بودند . در کنار آن جعبه ای که هنوز باز بود و چند دانه کبریت داشت - «یوری آندریهویچ» ده تا شمرد - دیده میشد . اما بهتر آن بود که کبریت ها و نفت را ذخیره کند و مصرف ننماید . در اتاق خواب يك چراغ خواب ، كوچك و يك فتيله و اثرات نفت دیده میشد ،

موشها میبایست بقیه نفت را خورده باشند .

در بعضی جاها ، از اره به کف اطاق ، نمی چسبید . «یوری آندریه ویچ» شکاف ها را با چند تکه شیشه شکسته پر کرد و بریدگی آنها را طرف داخل قرار داد . در کاملاً به کف اطاق می چسبید . همینکه در را می بستند ، کاملاً اطاق از آبارتمان مجزا میشد .

«یوری آندریه ویچ» بیش از يك ساعت وقت صرف كرد و همه چیز را مرتب نمود .

گوشه اطاق را كج بریده و يك بخاری بدل چینی كار گذاشته بودند و پیش آمدگیهایش به سقف نمبرسید . در آشپزخانه دوازده بغل هیزم ذخیره وجود داشت .

«یوری آندریه ویچ» تصمیم گرفت که از «لارا» دو بغل هیزم بدزدد . يك زانویش را روی زمین گذاشت ، و هیزم ها را روی بازوی چپ اش چید ، آنرا با اطاق برد و کنار بخاری گذاشت ، همه چیز را از زیر نظر گذرانید و وضع آنها را سنجید . میخواست در را کلید کند ، اما قفل خراب بود .

يك تکه كاغذ كلفت لای در گذاشت و آنرا بست تا باز نشود ، بعدی - شتابزدگی بخاری را روشن كرد . هنگامیکه بخاری را از هیزم می انباشت ، روی برش چهار گوش تکه هیزم ، علامتی را دید و متعجب شد . این يك علامت قدیمی بود که دو حرف «ك» و «د» را شامل بود و آنرا روی تنه های درخت قطع شده میزدند تا معلوم شود از کجاست .

در زمان «کروگر» هنگامی که کارخانه ها مازاد چوبهای سوخت خود را می فروختند ، این حروف را روی مقطع چوبهایی میزدند که از کولایی شف ، تا «واریکینو» می بریدند .

وجود این تکه چوب در خانه «لارا» ثابت میکرد که او «سام دویاتوف» را می شناسد و این شخص با و رسیدگی میکرد . است ، همانطور که سابق برای دکتر و خانواده اش تمام مایحتاجشان را تهیه میکرد . این کشف قلبش را از هم گسیخت . کمک «آنفیم افیموویچ» از پیش برای او ناگوار بود ، اما اکنون ، احساس هایی دیگر ، سنگینی این دین و قرض را شدیدتر می کردند .

این احتمال بسیار ضعیف بود که «آنفیم» بخاطر چشمان زیبای «لاریسا» - فیودور وونا ، با و کمک می کرده است .

«یوری آندریه ویچ» زبر و زرنگی «آنفیم افیموویچ» و حرارت زنانه «لارا» را در نظر مجسم کرد . چطور ممکن بود که بین آنان ماجرائی نباشد ؟

توی بخاری ، هیزم‌های خشك «کولایی شف» با صدایی پرجذبسه و شور می‌سوختند و بتدریج که آنها شعله‌ور می‌شدند، پندارهای مبهم «یوری آندریه‌ویچ» ، به یقین مطلق بدل می‌شد و حسادت کورش می‌کرد.

اما تمام روح‌اش از غم‌واندوه لخت لخت بود و غمی ، غمی دیگر رامیراند. احتیاجی نداشت که این بدگمانی را از خود براند ؛ بی‌اینکه کوشش بکار برد، افکارش از يك موضوع به موضوعی دیگر می‌جهید. فکر بازی دیوانه‌وار سر نوشت که با خانواده‌اش هر روز رفتاری دیگر می‌کرد ، با نیرویی تازه باو هجوم آورد و زمانی اندك فکر حسادت را در او تسکین داد .

«عزیزانم، پس باین ترتیب در مسکواید! - بنظرش می‌آمد که «تونستوف» تأیید کرده بود که آنها صحیح و سالم رسیده‌اند - پس معلوم شد که بی‌من ، این راه دور و دشوار را پیموده‌اید ! چطور رسیده‌اید ؟ این مأموریت «الکساندر» الکساندروویچ» در حقیقت چه بوده است ؟ این احضار او چه معنی دارد ؟ بی‌شك «آکادمی» او را دعوت کرده است تا بشغل تدریس و تعلیم‌اش مشغول گردد . در خانه چه چیز یافتید ؟ اما ببینیم آیا آن خانه هنوز وجود دارد ؟ خدایا، چقدر سخت و درد آور است آآ ، کاش می‌توانستم فکر نکنم ! در مغزم همه چیز درهم است ! «تونیا» مرا چه میشود ؟

دگمان می‌کنم که بیمارم . چه بسر من خواهد آمد و بسر شما همه ... «تونیا» ، «تونیا ی عزیزم» ، «تونیا» «ساشنکا» ، «الکساندروویچ» ، «کجائید ؟ ... «ای پرتوسرمدی، چرا مرا از نظر انداخته‌ای ؟» چرا زندگی ، شما را از من دور گردانیده است ؟ چرا همیشه باید از هم جدا بمانیم ؟ اما دیری نخواهد گذشت که دور هم گرد می‌آییم و دوباره یکدیگر را می‌یابیم، اینطور نیست ؟ اگر لازم باشد ، پیاده بشما خواهم پیوست . یکدیگر را می‌یابیم . همه چیز بحال عادی خود بر می‌گردد، اینطور نیست ؟

اما چطور دنیا می‌تواند وجود مرا تحمل کند ، مرا که همیشه از یاد می‌برم که «تونیا» میبایست زائیده باشد . نخستین بار نیست که این موضوع را فراموش می‌کنم . چه بلائی بسرشان آمده است ؟ از شاهراه آمده و از دیوریاتین» گذشته‌اند.... درست است که «لارا» آنها را نمی‌شناسد . اما مثلاً بیگانه‌ای چون آن زن دوزنده و آرایشگر، خوب می‌داند که چه اتفاقی برایشان رخ داده است. آآ ، «لارا» در نامه‌اش از این وقایع دم‌نمیزند و سکوت کرده است. چه خونسردی و بی‌قیدی عجیبی ! همچنین دربارهٔ روابط‌اش با «سام‌دویاتوف» مهر خاموشی بر لب زده و عجیب است .»

«یوری آندریه‌ویچ، این بار دقیقتر اطاق را ویران‌انداز کرد. او خوب میدانست که از تمام اشیائی که بدیوار آویزان است، هیچکدام به‌دلاراء تعلق ندارد و اثاث صاحبخانه‌های ناشناس و متواری سابق، بهیچوجه ذوق و سلیقه‌او را نشان نمیدهد و، باوجود این، از تصویر بزرگ مردان وزنانی که بدیوار کوبیده شده بود، ناراحت شد.

این اثاثی که با بی‌سلیقگی انتخاب شده، او را خصمانه احاطه کرده بود. خود را بیگانه یافت.

او، چقدر احمق بود که بارها این خانه را بیادآورده بود! چقدر با بی‌صبری خواسته بود که باینجا بازگردد! اطاقی را که چند لحظه پیش در آن داخل شده بود، يك اطاق ساده نبود بلکه همه‌چیز آن، دوری دلاراء را مجسم می‌کرد. اگر این تأثر و رقت قلب را بیطرفانه می‌فکریستند، چقدر احمقانه و مسخره‌آمیز بود. آیا يك مرد نیرومند و کارآمد، يك مرد «زیبا» مانند «سام‌دویاتوف»، قضایا را چنین می‌بیند و بیان می‌کند و چنین رفتار مینماید؟

چرا دلاراء میبایست، فقدان سنجیه و لحن مبهم و پیچیده و غیر واقعی عشق و پرستش او را، ترجیح داده باشد. آیا دلاراء برای او چه بود و چه قدر و منزلتی داشت؟ آه، در برابر این سؤال، همیشه جوابی آماده داشت!

شامگاه بهار است. فضا پراز صدا و زمزمه است. فریاد کودگانی که بازی می‌کنند، اندکی همه‌جازا فرا گرفته تا نشان دهد که فضا از زندگی و حیات در جوش و هیجان است. و این موجود دوردست، روسیه است، همان مادر پر جلال و افتخار و بی‌مثل و مانند، که شهرت و آوازه‌اش تا آنطرف دریا پیچیده است، همان موجود شهید، سرسخت، خارق‌العاده، پر شور و شوق و پرستیدنی است که همیشه پرتو و درخشندگی فوق‌العاده و عالی و دردناکیز دارد! آه، چقدر زیستن شیرین است! چقدر شیرین است که انسان روی زمین زندگی کند و حیات را تحسین نماید! آه، چقدر انسان مایل است از خود زندگی و از خود هستی سپاسگزاری کند. سپاس و شکرش را روبروی آنها اظهار دارد.

بله، دلاراء همه اینهاست چون نمی‌توان به این نیرو و قدرت‌های مخفی باگفتار و سخن راه یافت، دلاراء نشانه آنها و معرف آنهاست.

دلاراء در آن واحد، آن شنوائی و آن قوه فاطقه‌ای بود که به اصول گنگ وجود و هستی، عطا شده بود.

نه، هزاران بار نه! تمام مطالبی را که در این لحظه شک و تردید، توانسته بود درباره او بگوید، درست نیست. برعکس، چقدر همه چیز او کامل

و بی عیب و نقص است !

اشك شوق و ندامت جلودیدگانش را گرفت. در بخاری را باز کرد و آتش را بهم زد. نمیسوزهای شعله‌ور را به تئ بخاری راند و نیمسوزهایی که هنوز نگرفته بود، در جلوی بخاری که هوا را خوب می کشید، گرد کرد. يك لحظه در بخاری را باز گذاشت. بازی حرارت و روشنائی روی چهره و دستهایش، در او يك احساس خوشی و لذت را ایجاد میکرد.

پرتو لرزان ورقصان شعله بالاخره او را از بیخودی و مستی در آورد. آه، چقدر در این لحظه، جای «لارا» خالی است ! چقدر به چیزی احتیاج داشت که مستقیم و محسوس، از او برخاسته باشد !

تکه کاغذ مچاله را از جیبش بیرون آورد. از پشت تاخورده بود. آنگاه فهمید که در پشت کاغذ هم، چیزی نوشته شده است. کاغذ مچاله را صاف کرد و در پرتو لرزان بخاری چنین خواند. «بیشك میدانی که خانواده ات در مسکوست. «تونیا» دختری دارد» پائین تر، چند خط را سیاه کرده و بعد نوشته بود: «سیاه کردم، زیرا نوشتن این مطالب در يك نامه احمقانه است. در فرصت مناسب، راجع به همه اینها صحبت خواهیم کرد و عجله دارم، دنبال اسب میگردم از خودم میپرسم که اگر اسبی نیافتم چه خواهم کرد. باد کاتنا» دشوار است....» آخر جمله پاك شده بود و خوانا نبود.

«بوری آن در یه ویچ» با آرامش اندیشید: «نزد آن نفیم» دویده و اسبی خواسته و میبایست موفق شده باشد، زیرا رفته است. اگر وجدانش کاملاً پاك نبود، این جزئیات را نمی نوشت.»



هنگامی که آتش کاملاً گرفت، دکتر در بخاری را بست و اندکی غذا خورد. میل شدید به خواب، سراسر وجودش را فرا گرفت. بالباس روی نیم تخت دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. بی اینکه صدای جست و خیز گوش خراش موشها را بشنود که پشت در و پشت دیوارها در رفت و آمد بودند. دو کابوس، یکی پس از دیگری، سراغش آمد.

در مسکو بود، توی اطاقی، جلو درشیشه‌ای که با کلید بسته شده بود و برای اطمینان خاطر دستگیره را محکم گرفته بود و بطرف خود می‌کشید. پشت در، پسر کوچکش «ساشا» می‌کوشید داخل شود، او می‌گریست، التماس میکرد، دست و پامیزد و تقلا مینمود. با ما نتو کوچك و شلوار و بره دریا نوردان اش، بسیار ملوس مینمود و حالتی مفلوك و بدبخت داشت؛ بچه و در را كف يك آبشار خروشان که با سرو صدا در پای آنان میریخت، فرا گرفته بود. شاید این آب از يك لولهٔ ترکیده یا يك راه آب سوراخ شده میریخت - حادثه‌ای که در این زمان زیاد اتفاق می‌افتاد، شاید این، در حقیقت مسبب دهانهٔ رودی وحشی بود که از آن، با این سیلاب تند و شدید، قرن‌ها سرما و تاریکی می‌جهید.

بچه، در برابر غرش ریزش آب، از ترس مرده بود. فریادش شنیده نمیشد، زیرا سرو صدا، فریادهای استمداد او را خفه می‌کرد. اما یوری آندریه-ویچ، روی لبهایش میخواند: «پاپا، پاپا!»

قلبش ریش شده بود: با تمام قوا میخواست بچه را بگیرد و روی قلبش بفشرد و او را بردارد و بکراست، بی‌اینکه بازگردد، بگریزد.

اما در عین حال که اشك سوزان میریخت، دستگیره در را گرفته بود و بطرف خود می‌کشید و نمیگذاشت که بچه داخل شود، او را فدای يك درك غلط از اصول شرافت می‌کرد، او را فدای وظیفه‌ای مینمود که نسبت بزنی داشت که مادر كودك نبود و هر لحظه ممکن بود به اطاق داخل شود.

«یوری آندریه‌ویچ»، غرق در اشك و عرق بیدار شد. بیدرنك اندیشید: «تب دارم در بستر بیماری خواهم افتاد. این تیفوس نیست. يك نوع خستگی شدید و خطرناك است که بصورت يك بیماری مشخص درمی‌آید، یکنوع بیماری است که مانند تمام بیماریهای عفونی، بحران دارد و باید دید، کداميك موفق می‌شوند، مرك یا زندگی، اما چقدر خواب می‌آید!»، و دوباره بخواب رفت.

خواب دید که يك صبح تیره زمستانی بود و او در مسکو است، در يك خیابانی که هنوز روشن بود و پراز جمعیت، همه چیز نشان میداد که دوران پیش از انقلاب است: جنب و جوش سپیده دم خیابان، هياهو نخستین واگنهای تراموی، روشنایی چراغ‌های گاز پیش از برآمدن آفتاب که بر روی برف خاکستری رنگ پیاده‌رو، پرتو زرد رنگ می‌افکند.

آپارتمانی رامی‌دید که درازی آن کنار خیابان قرار گرفته بود و پنجره‌های بسیاری آنجا را روشن می‌کردند و همه بخوابان بازمی‌شدند و پنجره‌های طبقه اول

بسیار پائین بودند، پرده‌های بلند آنها را دربر گرفته بود. مردمانی که لباس سفر بر تن داشتند، به حالت‌های گوناگون، در میان هرج و مرج و آشفتگی، توی اطاق خوابیده بودند، گویی واگونی بود: ته سفره‌ها را روی روزنامه ریخته و بر زمین گذاشته بودند، روزنامه چرب بود و کاملاً باز شده و استخوانهای مرغ‌های جویده شده، بالها و پایشان روی آن دیده میشد، همچنین پوتین‌هایی که هنگام شب‌کننده‌وراست روی کف اطاق گذاشته بودند، به چشم می‌خورد.

این پوتین‌ها به بستگان و دوستان راه‌گذرانی تعلق داشت که مسکنی نیافته بودند و مدت‌زمانی می‌بایست در اینجا می‌ماندند.

خانم صاحب‌خانه که همان «لارا» بود سخت گرفتار بود، باشتاب و بی‌سروصدا از اینطرف آپارتمان به آنطرف، می‌لفزید. باشتاب لباس خانه‌اش را بتن کرده و کمرش را گره زده بود. «یوری آندریه‌ویچ» قدم بقدم او را دنبال می‌کرد، دائم با توضیحات مبهم و خارج از موضوع، مزاحمش بود.

«لارا» حتی يك دقیقه فرصت نداشت که با و اختصاص دهد و فقط سرش را بجانب او برمی‌گردانید و نگاهی که تعجب خفیفی از آن خوانده میشد، با و می‌انداخت یا خنده‌ای پاك و ساده و خوش طنین و تقلید ناپذیر سر میداد و از صفا و صمیمیت آنان، فقط همین باقی مانده بود. چقدر «لارا» از او دور بود و سرد و دلفریب بنظر میرسید، همان «لارا» ئی که «یوری آندریه‌ویچ» همه چیز خود را باوداده و او را بر همه مزیت و رجحان بخشیده بود و در نتیجه از ارزش بقیه چیزها کاسته بود!

۹

«یوری آندریه‌ویچ» چیزی عظیم‌تر و بزرگ‌تر از خویش را می‌یافت تا با کلماتی مهرآمیز و درخشان که در تاریکی چون فسفور می‌درخشیدند، بر آن بگریه و بنالد. و اشک‌هایش را با اشک‌های روح‌اش که از رحم و شفقت بر او لبریز بود، درمی‌آمیخت.

«یوری آندریه‌ویچ» در لحظات هوشیاری که از خواب و کابوس و بیخودی خلاص میشد، می‌اندیشید: «بیمارم، بیمارم. با وجود این، کاملاً

يك نوع تيفوس است ، اما تيفوسی كه در كتابها نیامده و مادر دانشكده آن را نخوانده و بررسی نكرده ایم . میباید غذای گرمی درست كنم ، چیزی بخورم و گرنه از گرسنگی میمیرم . »

اما ، همینكه میكوشید به آرنج تکیه كند و برخیزد ، ملتفت میشد كه قدرت حرکت ندارد و بیهوش میشد یا دوباره بخواب میرفت .

هنگامی كه شعورش را اندكی بازیافت ، از خودش پرسید : « چند وقت است كه بالباس اینجا خوابیده ام ؟ چند ساعت است ؟ چند روز است ؟ هنگامیكه به بستر افتادم ، بهار آغاز میشد . اکنون ، پنجره را يك قشر یخ كثیف و خیس كه اطاق را تاریك كرده ، پوشانیده است . »

در آشپزخانه ، موشها بشقاب هارا بر میگرددانیدند باشتاب از دیوارها بالامیرفتند بعد با تمام سنگینی خود روی كف اطاق می افتادند و با صدائی زیر و نالان ، فریاد مخوفی می كشیدند .

« یوری آندریه ویچ ، دوباره بخواب میرفت و بیدار میشد ، می دید كه پنجره هارا ، از پشت قشر یخ ، يك نور سرخرنگ و گرم فرا گرفته و چون شراب قرمزی كه در جام بلوری ریخته شود ، آنها را ارغوانی كرده است . از خودش می پرسید كه سپیده دم است یا شامگاه .

در لحظه ای ، گمان كرد كه صداهائی را در كنار خویش می شنود . این كشف او را از پای در آورد : مطمئن بود كه دیوانه شده و ، بر خود رحم آورد ، خشمگین شد و به آسمان كه از او روی برگردانیده و تركش كرده بود ، با سكوت دشنام میداد :

« ای نورس رمدی ، چرا مرا از نظرت انداخته ای و بتاریكی ها صوری رها كرده ای ؟ ... »

« ناگهان فهمید كه خواب نمی بیند : حقیقت محض بود ، لباسش را بیرون آورده ، شست و شویش داده بودند و بایك پیراهن تمیز خوابیده بود : نه بر روی نیم تخت بلکه روی تخت خوابی كه ملاقه های نوداشت . « لارا ، لبه تخت خواب نشسته و روی او خم شده بود و با او می گریست و موها و اشكهایش را با موها و اشكهای او می آمیخت .

۱۰

در هذیان تازه اش ، به پیقیدی و خونسردی آسمان دشنام داده بود ،
و اکنون ، آسمان با تمام وسعت و عظمتش روی تختخواب او فرود آمده بود
و دوبازوی بلند زنانه که تاشانه سپید بود ، بجانب او دراز شده بود .
شادی ، دیدگانش را تیره و تار کرد و در گرداب خوشبختی غوطه ور
شد و گوئی بیهوش شده بود .

«یوری آندریهویچ» در سراسر زندگیش همیشه کاری انجام میداد و مشغول
بود ، در خانه کار میکرد ، بیالین بیمارانش میرفت ، می اندیشید ، مطالعه میکرد
و چیز مینوشت .

چقدر خوب و لذت بخش بود که انسان دیگر کار نکنند ، چیزی نخواهد ،
نیندیشد و ، برای يك آن ، این مواظبت ها و دقت ها را به طبیعت واگذار کند ،
و شئی و طرحی و اثری گردد و خود را به چنگال مهربان و پرستیدنی زیبائی
رها کند .

«یوری آندریهویچ» زود شفا مییافت . «لارا» با مواظبت ها ، بادلربائی
درخشان يك قوی سفید ، بازمزمه سنگین و گرم سؤال ها و جوابهایش ، او را غذا
میداد و معالجه اش میکرد .

مکالمه های آهسته آنان ، حتی اگر بیهوده و پوچ هم بود ، مانند مکالمات
«افلاطون» پر معنی بود .

گردابی که آنانرا از بقیه دنیا جدا میکرد ، بیش از اشتراك و اتفاق روحی
و معنوی شان ، آنها را بهم می پیوست . هردو نسبت با آنچه که باطرزی شوم خاص
انسان عصر کنونی بود ، یکنوع نفرت داشتند ، از شور و شوق ظاهری و ساختگی ،
از غلبه گوئی پرمیاهو و جنجال ، از فقدان کشنده پرواز فکر انسان بسوی
هدفی عالی ، هردو بیزار بودند و این فقدان را تمام افراد بشمار می که اکنون
در راه علم و هنر قدم بر میدارند ، دارا میباشند ، حال آنکه نبوغ همچنان
انگشت شمار است و بندرت یافت میشود .

عشق آنان عظیم بود . اما همه مردم عشق میورزند ، بی اینکه بدانند ،

چه چیز در این احساس یگانه و بیهمتاست . در این لحظاتی که چون يك تصبید ازلی وابدی بود ، دم و نفس عشق بر وجود وهستی آنان ، سنگینی می- کرد و آنان همیشه نکاتی تازه درباره خود و درباره زندگی کشف میکردند و یاد می گرفتند و این موضوع استثناء بود .

۱۱

- تو بیچون چرا باید نزد خانواده ات بازگردی . حتی يك روز بیشتر تو را اینجا نگاه نمی دارم . خوب می فهمی که چه خبر است . همینکه «اتحاد شوروی» تشکیل شد ، فقر و بدبختی اش مارا بلعیده است . بخاطر سیبری و شرق دور ، راه هارا می بندند . توهیچ نمیدانی . هنگام بیماری ات در شهر تغییراتی زیادی روی داده است ! ذخیره های آذوقه انبارهای مارا به مرکز ، به مسکو میفرستند . برای مسکو ، این آذوقه ها ، چون قطره ایست که بدریا بریزد . چون يك بشکه سوراخ ، بارهای آذوقه در آن ناپدید میشود و ما ، بی آذوقه و ارزاق می مانیم . پست کار نمیکند . ترن های مسافری از حرکت باز ایستاده اند ، تنها حمل و نقل غلات انجام میگیرد . مانند پیش از شورش «هائده» ، در جواب نارضایتی مردم ، دوباره در شهر شایع است که باز «چکاء» سر برداشته است . «اما چطور میتوانی با این حال بروی ! پوست و استخوان شده ای و تنها نفسی می کشی ! نمیخواهی باز پیاده بروی ؟ مسلم بمقصد نخواهی رسید ! اسراحت کن ، نیرو بگیر ، بعد ببینم چه میشود .

«جرات نمیکنم تو را راهنمایی کنم . اما ، اگر بجای تو بودم ، پیش از عزیمت ام ، در رشته تخصصی ام ، کاری پیدا میکردم . تو را بامیل می پذیرند . مثلا به «کمیسون ایالتی بهداشت» مراجعه میکردم . این کمیسون در اداره سابق «بازرسی بهداشت» مستقر شده است .

«اگر اینکار را نکنی ، اندکی فکر کن چه خواهد شد . تو پسر يك میلیونر اهل سیبری هستی که خودش را کشته است و زنت دختر يك کارخانه دار اشرف ایفجا بود . خودت نزد پارتیزانها بوده ای و گریخته ای ... هر طور میخواهی تعبیر کن ، از صفوف لشکر انقلاب جدا شدن ، همان شانه خالی کردن و گریختن

از سربازی است . در هیچ صورت نمیتوانی بیکار بمانی ، چون از حقوق مدنی محروم میشوی . وضع من هم چندان محکم نیست . من هم میروم کار بکنم ، به «کمسیون ناحیه‌ای آموزش عمومی» داخل میشوم . من هم روی دهانه آتشفشان نشسته‌ام .

– تو چرا روی دهانه آتشفشان نشسته‌ای ، پس «استرل نیکوف» چکاره است ؟

– درست ، بخاطر «استرل نیکوف» است . پیش از این بتو گفته‌ام که او دشمن بسیار دارد . ارتش سرخ فاتح است . اکنون نظامیانی را که عضو حزب نبوده و زیاد ترقی کرده‌اند و چیزی می‌فهمند ، مرخص می‌کنند . این دسته نظامیان باید خوشحال باشند که تنها به منکوب کردنشان اکتفاء می‌نمایند و دیگر آنها را کاملاً نابود نمی‌کنند تا اثری از آنان باقی نماند . وضع «پاشا» از همه خطرناکتر است . خطرهای بزرگی در انتظار اوست . اوزمانی در «شرق دور» بود . شنیدم که فرار کرده و مخفی شده است . پیاش می‌گردند . اما زیاد حرف زدم . نمی‌خواهم بگرم و حس می‌کنم اگر يك کلمه دیگر راجع به او بگویم اشکم سرازیر میشود .

– او را دوست داشته‌ای و هنوز هم تا این اندازه دوستش داری ؟
– «یوروچکا» ، گوش کن با او ازدواج کرده‌ام ، او شوهرم است . او قلبی شریف و سخی دارد . من نسبت با او کاملاً تقصیر کردم . اگر بگویم هیچ آزاری با او نرسانیدم ، دروغ گفته‌ام . اما او مردی است که ارزش فراوان دارد و مظهر راستی است و من در برابر او ارزشی ندارم و چیزی نیستم . خواهش می‌کنم ، دیگر راجع با او صحبت نکنیم . روزی ، باری دیگر خودم دوباره این موضوع را عنوان می‌کنم ، بتو قول میدهم . «تونیا» ی توجه زن شگفتی است . او يك «بوتی چلی» است (نقاش ایتالیایی ۱۵۱۰ – ۱۴۴۴) . من هنگام زایمانش حاضر بودم . بطرز مخوفی با او علاقمند شده بودم . اما خواهش میکنم این موضوع را هم بوقتی دیگر موکول کنیم .

«بله» ، می‌گفتم : ما کار خواهیم کرد . هر روز هر دو با هم بسرکار می‌رویم . هر ماه حقوق يك میلیارد در را می‌گیریم . تا این تغییرات اخیر ، اسکناسهای بانك‌های سیبری در دست مردم بود . بتازگی آنها را لغو کردند و هنگامی که تو در بستر بیماری افتاده بودی ، بدون بکشاهی پول زندگی کردیم . باور کردنش دشوار است ، اما از آن جستیم . اکنون از خزانه سابق عمومی ، يك ترن ، آنطور که می‌گویند از چهل واگون کمتر نیست ، اسکناس بانك آورده است . آنها را

روی برگهای بزرگ بادورنگ آبی و سرخ چاپ کرده اند و مانند دفترچه های
 تمبر پست به چهار گوش های کوچک تقسیم شده است . چهار گوش های آبی
 هر کدام پنج میلیون و قرمز هر کدام ده میلیون می ارزند . رنگشان میرود ،
 ظاهرشان خوش آیند نیست و بدرنگ اند .
 - این اسکناسها را در مسکو دیده ام . درست پیش از عزیمت ما آنها را
 بجریان انداخته بودند .

۱۲

- اینهمه وقت در «واریکینو» چه می کردی ؟ آنجا که کسی نیست ،
 خالی است ؟ چه چیز تو را در آنجا نگهداشت ؟
 - خانه تان را با «کاتنکا» مرتب میکردم . تنها يك ترس داشتم و این بود
 که تو یگراست با آنجا نیایی . نمیخواستم خانه را در این وضع ببینی .
 - در چه وضعی ؟ چه طور شده ؟ خراب شده ، درهم ریخته ؟
 - درهم ریخته و کثیف بود . تمیز کردم .
 - این مجمل گوئی و طفره زدن چه معنی دارد ؟ آنچه را که فکر می کنی
 بمن نمی گویی ، چیزی را از من مخفی میداری . اما چون دلت میخواهد پنهان
 کنی ، منم در صدد نیستم که بدانم . از «تونیا» بگو ، چه اسمی برای دخترم
 انتخاب کردید ؟
 - «ماشا» . بیاد مادرت .
 - از او بگو .
 - خواهش می کنم ، بگذار به زمانی بعد . بتو گفتم که بزحمت جلو
 اشکم را میگیرم .
 - این «سام دو یاتوف» که بتو اسب داده ، شخصیتی جالب است . توجه
 عقیده ای داری ؟
 - او بسیار جالب است .
 - میدانی ، «آنفیم افیموویچ» را بسیار خوب می شناسم ، او دوست

خانوادگی ما بود و هنگامی که باین مکان ناشناس آمدیم ، بما كمك كرد .
- میدانم . برایم گفته است .

- مطمئنم که روابط و مناسباتتان خوب است . محققاً درصدد است که بتو هم كمك کند .

- این ، موضوعی ساده است ، مرا از كمك های خود سرشار می کند .
نمیدانم بی وجود او چه بسرم خواهد آمد .

- خیالم از او راحت است . مسلم روابط شما ساده و صمیمی است ، مانند روابط دورفیق مهربان . محققاً بکارهایت رسیدگی میکند .

- همینطور است ! همیشه مواظب منست .

- و تو چگونه ؟ ببخش از حدود ادب و نزاکت خارج شدم . چه حق دارم این سئوالات را از تو بکنم ؟ بی نزاکتی ام را ببخش .

- آه ! خواهش میکنم ! بی شك علاقه داری به موضوعی دیگر پی ببری ،
نوع دوستی ما را میخواهی بدانی ؟ میخواهی بدانی که در روابط ما مسائل بسیار خصوصی داخل نشده باشد ؟ مطمئن باش که نشده است .

« من خیلی چیزها را به « آنفیم افیموویچ » ، مدیونم ، بسیار رهین منت اویم ،
اما اگر سرتا پایم را طلب بگیرد و بخاطر من جانم را بدهد ، حتی یک قدم هم نمی تواند مرا باو نزدیک کند .

« طبیعتاً از این نوع مردان سرد بیزارم . درزندگی ، این مردان جسور
و مستبد که بخود اعتماد کامل دارند ، غیر قابل تحمل اند . اما دراموری که مربوط
بدل است ، از این خود پسندی که باعث میشود مردان سیل کلفت بگذارند و
شق و راست راه بروند ، متنفرم . مهر و صفا و زندگی را نوعی دیگر درك
می کنم . اما این ، تمام مطلب نیست . از لحاظ اخلاق و روحیه ، « آنفیم افیموویچ » ،
کسی دیگر را بخاطر من می آورد ؛ مردی را که بسیار تنفر انگیز تر است و نسبت
باو چنانکه باید باشم ، هستم .

- نمی فهمم تو چگونه هستی ؟ چه میخواهی بگوئی . توضیح بده . تو بهترین
فرد دنیائی .

- آه ! « یوروچکا » ، چگونه میتوانی بخودت چنین اجازه ای بدهی ؟
من با تو جدی حرف میزنم و تو گویی که دريك ضیافت رسمی حضور داریم ،
بمن تعارف میکنی و تملق می گوئی . تو میپرسی ، چگونه هستم ؟ من شکست
خورده ام ، و شکافی در روحم ایجاد شده که سراسر زندگی با من خواهد بود .
زود زن شدم . بسیار زود مرا بارموز زندگی از ناپسندترین جنبه اش آشنا

کردند؛ در روشنائی کاذب، زندگی را بمن نشان دادند و چنانکه می‌توان حدس زد، يك پیر مرد زیبای قدیمی، يك مفتخور که از همه چیز استفاده میکرد و بخود اجازه همه‌کاری میداد، باعث این فاجعه شد.

— حدس میزنم. گمان میبردم که رازی در میان بوده است. اما صبر کن، مسلم، درد ورنجات را می‌توان تصور کرد، درد ورنجی که فوق طاقت طفلی بوده است. ترس و هراس دختر بچه بی تجربه‌ای را که در اوان زندگی آزار دیده است، می‌توان فهمید همه اینها بنه‌زمان گذشته مربوط است. میخواهم بگویم که این علت در دو رنجات، اکنون باعث غم و اندوه تونیست. بلکه افرادی که تورا دوست میدارند، مثلاً خود من، تورا ناراحت میکنند. و اگر حقیقت غم و اندوه تو همینست، من باید آه و ناله را سردهم و مو- هایم را بکنم که چرا دیر رسیدم و نزدت نبودم تا این صدمه را از تو دور کنم. تعجب آور است. بنظرم میرسد که تنها بمردی که از لحاظ اخلاق و روحیه پست و برایم بیگانه باشد، باشد و تعصب میتوانم حسادت بورزم. رقابت و همچشمی با کسی که اخلاق و روحیه‌اش برتر و عالی باشد، احساسی دیگر، در من ایجاد میکند. هرگاه مردی که روحیه‌اش بمن نزدیک باشد و دست دوستی بجانبش دراز کرده باشم و همان‌زنی را که من دوست میدارم، دوست بدارد، آنگاه يك احساس برادری دردناك حاصل میکنم و هرگز در فکر آن نیستم و احتیاجی ندارم که با او زد و خورد و کشمکش کنم. مسلم، يك لحظه هم نمیتوانم معبودم را در میان بگذارم و او را شريك خود گردانم.

و من با درد ورنجی که از حسادت بر نمی‌خیزد و از غرور و همچنین از خشونت و جدال خونین اثری در آن نیست، خود را کنار میکشم. درست مانند اینست که در حرفه خودم به هنرمندی برخورد کنم که از من زبردست‌تر و ماهرتر باشد. بی‌شك، تحقیق و تفحص‌های خود را که خوب پیشرفت نمی‌کند، ترك می‌کنم و با او که میتواند با افتخار و پیروزی آنرا انجام دهد، واگذار میکنم. اما از موضوع دور افتادم. اگر چیزی نمی‌بود که سرزنش‌ات کنم و بر تو ایراد بگیرم، فکر می‌کنم که تورا چنانکه باید دوست نمیداشتم. من آدم‌های درست و صحیح- العمل را که هرگز پایشان نلغزیده و هرگز منحرف نگردیده‌اند، دوست ندارم. زهد و تقوای آنان مرده است، چندان ارزش قیمتی ندارد. زیبائی زندگی در آنان پدیدار نشده است.

— و من، درست از این زیبائی حرف میزنم. بنظرم می‌آید که برای درك و رؤیت این زیبائی، يك تفکر و تخیل بکرو دست نخورده و يك حساسیت

تازه ، ضروری است . درست همین موضوع است که مرا غافلگیر کرد . اگر در همان گامهای نخستین ام، آنرا از دیگری ندیده بودم ، شاید از زندگی دید و درك مختص بخود میداشتم . اما این کافی نیست و تمام موضوع را شامل نمی شود .

هنگامیکه دختری جوان بودم ، مردی رذل که کاملاً معمولی و عادی بود ، در زندگی ام داخل شد و ، بخاطر او ، زندگی زناشویی خود را با مردی رجمند که مرا دوست میداشت و من هم او را دوست میداشتم ، تباه و نابود کردم .

– صبر کن . از شوهر بعدی خود صحبت میکنی . بتو گفتم ، کسی که از من پست تر باشد ، طبعاً با وحسادت می ورزم نه به مردیف و همپایه خودم . من بشوهرت رشك نمی برم . اما آن دیگری کیست ؟
– چه کسی را می گوئی ؟

آن عیاش و هرزه ای که زندگی را تباه کرد ، او کیست ؟
– يك وكيل بسیار سرشناس مسكو . اورفیک پدرم بود . پس از مرگ پدرم ، هنگامیکه مادر فقر و بدبختی بسر میبردیم ، بما كمك مالی کرد . او مرد مجرد خوش بختی بود . بیشك دارم باو علاقه بی اندازه ای ابراز میدارم و چنان اهمیتی برایش قائل میشوم که باطرزی که او را بدنام کردم ، مفایرت دارد . او هیچ چیز جالب و فوق العاده نداشت . اگر بخواهی ، می توانم اسمش را بگویم .

– زحمت مكش . يكبار او را دیدم .

– واقعاً

– هنگامی که مادرت خواسته بود ، خودش رامسموم کند ، يكبار در یکی از اتاقهای هتل او را دیدم . شب دیروقت بود ، ماهنوز دانش آموز دبیرستان بودیم .

– یادم می آید . بادرشكه آمدید و درمداخل اطاق توی تاریکی ایستادید . شاید هرگز این صحنه را بیاد نمی آوردم . اما قبلا بمن كمك کردی تا آنرا از چنگال فراموشی بیرون آورم . اگر اشتباه نکنم ، در «میلیوزیف» ، آنرا بخاطرم آوردی .

– «کوماروفسکی» آنجا بود .

– واقعاً ؟ ممکنست . بودن او بامن ، چندان اهمیت نداشت . اغلب

باهم بودیم .

- چرا سرخ شدی ؟
 - بخاطر کلمه «کوماروفسکی» که بر لب راندى . به آن عادت نداشتم ،
 منتظر چنین لفظی نبودم .
 - یکی از دوستانم بامن بود ، ما در دیرستان همکلاس بودیم . همانوقت
 در آن اتاق ، اسمش را بمن گفت . او ، «کوماروفسکی» را با مردی که یکبار
 در وقایع غیر مترقبه ای دیده بود ، تطبیق میداد . در ضمن سفری ، این پسر
 بچه ، دانش آموز «میخائیل گوردون» ، در صحنه خودکشی پدرم که کارخانه دار
 میلیونی بود ، حضور داشت . «میشا» و پدرم در يك ترن سفر می کردند . پدرم
 خود را از پنجره ترن که در حال حرکت بود ، بیرون انداخت و نابود شد .
 «کوماروفسکی» مشاور قضائی اش ، همراه او بود . «کوماروفسکی» مشروب به
 پدرم میداد و کارهایش را در هم و آشفته میکرد و چون او را به بن بست ورشکستگی
 کشانید ، او خودش را نابود کرد . او مسئول خودکشی پدرم است ، او مرا
 یتیم کرد .

- ممکن نیست ! آیا حقیقت دارد ؟ باین ترتیب او منشاء بدبختی تو هم
 بوده است ؟ چقدر این موضوع ما را یکدیگر نزدیک میکند ! اینهم بازی
 تقدیر و سرنوشت است .

- باوست که تا سرخند جنون حسادت میورزم .
 - چهمی گوئی ؟ نه تنها او را دوست ندارم ، بلکه از او متنفرم .
 - آیا خودت را اینقدر خوب و عمیق میشناسی ؟ طبیعت بشری و مخصوصاً
 طبیعت زنان بسیار تاریک و پرتناقض است . باوجود تنفرویزاریات ، شاید
 چنان تحت تأثیر نفوذ او باشی که ممکنست دیگری که با سبیل و رغبت و اجبار
 دوستش داری ، این مقام و مرتبه را نزدت نداشته باشد .
 - اینکه گفتی ، چقدر مخوف و وحشتناک است . و ، مانند همیشه ،
 راست گفتی ، و این واکنش علیه طبیعت ، بنظرم درست می آید اما در این صورت ،
 وحشتناک است ...

- آرام بگیر . گوش باین حرفها مده . میخواستم بگویم که به چیزی مبهم
 و غیر محسوس حسادت میورزم که نمیتوان آنرا توصیف کرد . من به جزئیات
 آرایش تو ، به قطرات عرق روی پوست بدنات ، به بیماری های مسری که
 هوارا آلوده کرده و ممکنست تو را مبتلا و خونت را مسموم کند ، رشک میبرم .
 و به «کوماروفسکی» حسادت میورزم که روزی تو را از دست من خواهد ربود ،
 چنانکه بیماری و مرگ روزی ما را از یکدیگر جدا خواهد کرد . میدانم که

همه این مطالب باید همچون يك توده تیرگی و ابهام در نظرت جلوه کند .
نمی‌توانم افکار درونی خود را بطرزی مرتب و قابل فهم بیان کنم ، تودا دیوانه .
وار دوست میدارم .

۱۳

- از شوهرت بگو . چنانکه شکسپیر میگوید : «در کتاب سر نوشت ، ما
روی يك خط قرار داریم» .
- در چه کتابی نوشته ؟
- در رومئو و ژولیت .
- هنگامیکه در «ملیوزیف» پی او می‌کشتم ، از او زیاد باتو حرف زدم .
و بعد در اینجا ، در «یوریاتین» ، هنگامی که از دهانت شنیدم که میخواست در
واگون اش ، توقیفات کند ، از او صحبت کردم . گمان می‌کنم برایت گفتم ،
شاید هم نگفته باشم و خیال می‌کنم ، که روزی او را از دور هنگامی که میخواست
سوار اتومبیل شود ، دیدم . اما می‌توانی تصور کنی که چطور او را محافظت
می‌کردند ! دیدم که تقریباً تغییر نکرده بود . همان چهره زیبا ، شریف و
مصمم را داشت ، شریف‌ترین چهره‌هایی را که روی زمین دیده‌ام . هیچ اثر
تظاهر و خودنمایی در او دیده نمی‌شد ، حالتش مردانه است . همیشه ، چنین
بود و این حالت خود را حفظ کرده بود . و با وجود این ، تغییری در او
یافتم و این تغییر ناراحت‌کننده بود . گوئی چیزی نامحسوس بر این چهره سایه
افکنده و آنرا بیرنگ کرده بود . يك چهره بشری زنده ، تجسم يك اصل و
نمایش يك عقیده ، شده بود . هنگامیکه این موضوع را درك کردم ، قلبم فشرده
شد . فهمیدم که بچنگال نیروئی بلند مرتبه گرفتار شده است ، که بی رحم
و شفقت می‌کشد و روزی ، آن نیرو از او هم چشم نمی‌پوشید . بنظر آمد که
علامت و نشانه محکومیت اش را در او میدیدم . شاید هم اشتباه می‌کنم . شاید که
این طرز درك و عبارات مخصوص تو است که هنگامی که ملاقات خودت را با او
شرح میدادی ، در ذهنم نقش بسته است . زیرا علاوه بر اشتراك و اتحاد احساس

ما ، مسائل سیاری را از تو اقتباس میکنم !

- اینهارا نمی‌خواهم . از زندگی‌تان ، پیش از انقلاب بگو .

- هنگامی که کودک بودم ، خیلی زود به مسأله عفاف و پاکدامنی ، اندیشیدم . او مجسمه عفاف و پاکدامنی بود . «گالیلین» او و من ، تقریباً در يك حیات زندگی می‌کردیم .

«من عشق دوران کودکی‌اش بودم . هنگامی که مرا میدید ، قلبش منجمد میشد و از حرکت مایستاد . بیشك پسندیده نبود که عشق او را بر زبان بیاورم یا بدانم ، اما بدتر از آن ، این بود که خود را به نفهمی بزنم . من عشق بچگی‌اش بودم ، عشقی که انسان را برده و بنده میکند و پنهانش میدارند و تکبر و غرور کودکانه اجازه نمیدهد که آشکارش کنند ، اما احتیاجی به کلمات هم ندارد که آنرا بیان دارد و با چشم میتوان آنرا دید . مادوست بودیم . بهمان اندازه که تو و من شباهت داریم ، من و او اختلاف داشتیم . در آن هنگام ، بادل و وجان او را انتخاب کرده بودم . تصمیم گرفته بودم ، همینکه بتوانیم نان خود را بدست آوریم ، زندگیم را باز زندگی این پسر بچه شگفت پیوند دهم ، من نامزدش بودم .

«داندکی به تمام استعداد های او بیندیش ! آنها خارق‌العاده‌اند ! فرزند يك سوزبان عادی یا يك نكهبان راه‌آهن که تنها بواسطه استعداد و پشتكارش توانسته است به - می‌خواستم بگویم حد ، اما باید بگویم ، قله معرفت و درك دورشته اختصاصی دانشگاهی این زمان برسد : رشته ریاضی و ادبیات . این کار کوچکی نیست .

- خوب ، اگر یکدیگر را دوست میداشتید ، در اینصورت اتحاد قانون خانوادگی شمارا چه چیز برهم‌زد و آشفته کرد ؟

- آه ! چقدر جواب دادن به چنین سئوالی دشوار است ! الان ، بتو می‌گویم . اما شگفت آور است ! آیا این وظیفه زنی ضعیف ، چون من است که به تو که مردی باهوش و زیرکی ، توضیح دهم که در این زمان کنونی بر زندگی بطور کلی و بر زندگی بشری در روسیه ، چه می‌گذرد ، و چرا قانون‌های خانوادگی متلاشی میشود ؟ و در میان آنان ، قانون خانوادگی تو و من هم وجود دارد . کاش مسأله شباهت یا اختلاف در اخلاق و روحیه ، یا مسأله عشق یا فقدان عشق مطرح بود !

« تمام اموری که متداول بود ، و عرف و عادت آنها را سروسامان داده بود . مانند قانون خانوادگی افراد بشر ، نظم و نسق بشری ، همه اینها بر اثر

واژگون کردن اجتماع و دوباره ساختن آن ، بکلی نابود گردیده است . تمام عادات بدور افکنده و نابود شده است . تنها نیروی غیرعادی و خشن یکنوع احتیاج به عشق ورزی که لخت و عریان و از همه چیز عاری و بی بهره شده ، باقی مانده است . برای این احتیاج هیچ چیز تغییر نکرده ، زیرا همیشه هست بوده و بر خود می لرزیده است و خودش را بطرف بدبختی ای که نزدیکش بوده پرتاب می کرده که آنهم چون این احتیاج ، عاری و بی بهره و تنها و منزوی بوده است . تو و من ، چون آدم و حوایم که در آغاز دنیا ، چیزی نداشتند که خود را بپوشانند . اکنون به پایان دنیا رسیده ایم و دیگر نه لباس داریم و نه کانون خانوادگی . و ما آخرین یادگاری هستیم از آنچه که بی اندازه بزرگ و عظیم بوده است ، از آنچه که هزاران هزار سال که بین آنان و ما فاصله است ، اتفاق افتاده و بیاد این مسائل نابود شده ، ما نفس میکشیم ، عشق میورزیم ، می گرییم ، بدامن یکدیگر چنك میزنیم ، یکدیگر را در آغوش می کشیم .

۱۴

پس از يك سكوت کوتاه . «لارا» بالحنی آرامتر ، ادامه داد .
 - الان بتو میگویم . کاش «استرل نیکوف» ، دوباره «پاشا آنتیپوف» میبشد . کاش ازدیوانگی و عصیان خود دست برمیداشت . کاش ، عقبه زمان بعقب برمیکشت . کاش ، معجزه ای روی میداد و در نقطه ای دور ، در انتهای دنیا ؛ می دیدم که چراغ پنجره خانه مان روشن و کتاب های «پاشا» روی میز تحریرش است ، بنظر من می آید که آنگاه چارلستون و پا میخزم و خودم را بطرف او می کشانم ؛ بنظر من می آید که آنگاه در برابر ندای گذشته و ندای وفاداری مقاومت نمیکنم ، همه چیز را فدا می کنم . حتی عزیزترین چیز خود را ؛ تو را و صفا و صمیمیتی را که بتو دارم و بی اندازه سبک و آرام و طبیعی است . آه ! مرا ببخش ! اینها که گفتم درست نیست .
 «لارا» به گردن او آویخت و گریه را سر داد . رود عقل و شعورش را باز یافت و اشکهایش را پاک کرد و گفت :

— اما با وجود این ، همین ندای وظیفه است که تورا بطرف «تونیا» می-
کشاند . خدایا ، چقدر ما بدبختیم ! چه سرمان خواهد آمد ؟ چه باید بکنیم ؟
هنگامی که بر خود مسلط شد ، ادامه داد :

— هیچگاه بتو جواب ندادم که چرا خوشبختی ما کاهش یافته بود . بعداً
آنها روشن و صریح درك کردم . الان برایت میگویم . اما این داستان چیز
جالب و پیماندی ندارد . بسیاری کسانی که سرنوشت ما را داشته اند .
— بگو ، دختر عاقلم .

— درست پیش از جنگ ازدواج کردیم ، دو سال پیش از آنکه جنگ شروع
شود . تازه بخود آمده بودیم .

«تازه خانه مان را مرتب کرده بودیم که جنگ آغاز شد . اکنون یقین
دارم که جنگ مسئول همه چیز ، همه بدبختی هائی است که بدنبال دارد و تاکنون
نسل ما را تهدید کرده است . دوران کودکی ما را خواب بخاطر دارم . زمانی را
که مفاهیم «لججویانه» قرن پیش احترام و عزتی داشت ، درك کردم ، قاعده
براین بود که بندای عقل گوش فرا دهند ، آنچه را که وجدان تعیین میکرد ،
طبیعی و ضروری تلقی میشد . کشتن مردی ، مردی دیگر را ، نادر بود و يك
حادثه غیرعادی . جنایات و آدم کشی را تنها در تراژدی و داستانهای پلیسی و
پاورقی های روزنامه میدیدیم ، نه در زندگی عادی و روزمره .

«وناگهان ، این جهش غیرعادی و موزیانه بسوی خونریزی و دیوانگی
عمومی و بازگشت بوحشیگری و کشت و کشتار هر روز و هر ساعت و آدم کشی قانونی
انجام گرفت !

«یشك این موضوع ، همیشه گران تمام میشود . تو بهتر از من میدانسی
که چگونه ناگهان همه چیز زیر و رو و نابود شد : رفت و آمد ترنها ، آذوقه
گیری شهرها ، اساس زندگی خانوادگی ، قضاوت و داوری اخلاقی وجدان .

— ادامه بده . میدانم بعد چه میخواهی بگوئی . چقدر خوب همه اینها را
تجزیه و تحلیل می کنی . چقدر خوشحال میشوم که بسختان تو گوش دهم .

— آنکاه ، دروغ و بهتان ، سرزمین روسیه را فراگرفت . بدبختی اصلی
و منشاء تمام بدیهایی که آشکار شد ، فقدان ایمان در عقاید شخصی بود . تصور
کردند ، در دورانی که در آن بسر میبردند ، جلوه های مفاهیم اخلاقی ، دیگر-
گون شده است و باید پای خود را جای پای دیگران بگذاریم ، و با افکاری
که نزد همه بیگانه است و به همه تحمیل شده ، زندگی کنیم . پس از آن ،
استیلای جابرانه عبارت و جمله افزایش یافت ، ابتدا بصورت حکومت مطلقه

وسپس بصورت انقلابی .

«این سرگردانی اجتماع ، همه چیز را فراگرفت ، به همه چیز سرایت کرد . همه چیز تحت نفوذ شوم آن درآمد . کانون خانوادگی ما هم ، نتوانست از چنگ آن بگریزد . چیزی ، پایه و اساس آنرا ست و لرزان کرد . بجای زندگی عادی که همیشه حکمفرما بود ، در روابط ما و حتی در مکالمات مابین غیر محسوس اندکی از این حماقت غلبه گوئی و این احتیاج آمرانه فلسفه بافی برای خودنمایی ، درباره موضوع های رایج و درباره سیر دنیا ، رسوخ یافت . آیا مردی ، مانند «پاشا» که نسبت بخودش مشکل پسند و باریک بین بود و با شدت و خشونت بسیار آنچه که را اصل و اساس بود ، از آنچه که تنها فرع و ظاهر بود ، تمیز می داد ، آیا ممکن بود ، به این دروغ ماهرانه برخورد کند و به آن پی نبرد ؟

«و همینجاست که آن اشتباه شوم را که میبایست تمام سرنوشت آینده را تعیین می کرد ، مرتکب شد . علائم و آثار عصر و زمان ، بدی و شر اجتماعی را بجای يك نمو و نظم و آئین داخلی گرفت . يك لحن تصنعی و آن سردی خشکی که در اسندلال و تعقل ما وجود دارد ، بخود گرفت و با خود گفت که او تاکنون يك مرد فضل فروش و عادی و کوتاه فکر بوده است . بي شك بنظرت عجیب می آید که با این حماقت ، توانسته بود نقشی را در زندگی مشترك ما بازی کند . نمی توانی تصور کنی که چقدر این موضوع مهم بود و چقدر حماقت های «پاشا» از این طرز تفکر کودکانه ، سرچشمه گرفته است .

«او بجهت چنگ رفت ، در صورتی که او را نخواسته بودند . اینکار را کرد تا ما را از وجود خود ، و از ظلم و ستم خیالی اش نجات دهد و آزاد کند . و این ، آغاز دیوانگی هایش بود ، با عزت نفس بچگانه ای که براه درست نیفتاده بود ، از چیزی رنجیده بود که در زندگی از آن نمی رنجند . از جریان حوادث و تاریخ ناراضی شد . با تاریخ قهر کرد .

«امروز ، هنوز هم با آن دارد حسابش را تصفیه می کند . از اینجاست که ناراحتی عجیب و دیوانه وارش ، نتیجه میشود . بعزت این جاه طلبی احمقانه اش ، بطرف نابودی کشیده میشود . آه ! کاش میتوانستم ، نجاتش دهم !
- چقدر عشق تو باو پاک و قوی است ! او را پیرست ، او را پیرست .
باو حسادت نمیورزم ، و از پرستش او ، تو را باز نمی دارم .

۱۵

زمستان فرا رسید و آهسته و پیرو صدا گذشت. دکتر سلامت‌اش را دوباره باز یافت. در حالیکه بازگشت احتمالی خود را به‌مسکو انتظار می‌کشید، موقتاً در سه محل شروع به کار کرد. گاهش سریع ارزش پول، همراه مجبور می‌کرد که در چند محل کار کنند.

دکتر، بیانک خروس برمیخواست، به خیابان «بازرگانان» وارد میشد، از آنجا پائین میرفت و از برابر سینمای «غول» می‌گذشت و به محل سابق چاپخانه ارتش قزاق ناحیه اورال میرسید؛ این محل را اکنون غسل تعمید داده بودند و آنرا «چاپخانه ارتش سرخ» مینامیدند. در گوشه «خیابان بزرگ»، روی در «اداره امور»، اعلان «اداره درخواست‌ها» را میدید. میدان را، کج می‌برد و به خیابان «بویانوفکا» وارد میشد. از کارخانه «ستانوپ» می‌گذشت و از حیاط خلوت بیمارستان عبور می‌کرد و به مطب مجانی بیمارستان نظامی که محل کار اصلی‌اش بود، میرسید.

نیمی از مسیرش را از خیابان‌هایی می‌گذشت که درختانی که از باغها سر برآورده بودند، بر آنها سایه می‌افکند؛ در این باغ‌ها، خانه‌های کوچکی بود که سبک‌های درهمی داشت و اغلب چوبی بود. دیوارهای نرده‌ای و درهای آراسته و دریاچه‌ها و چهارچوب‌های برجسته و کنده‌کاری داشت.

در کنار مطب مجانی، در باغ قدیمی «گورک‌لیادوف»ی بازرگان، یک خانه پست بسیار عجیب که به سبک کهن روسی ساخته شده بود، دیده میشد. این خانه بسبک قصرهای مسکو از آجرهای براق که سطح‌اش را تراشیده بودند، پوشیده شده بود.

«یوری آنذریه‌ویچ» هرده روز، سه یا چهار بار، از مطب مجانی به خانه سابق «لیقتی»، خیابان «ستارا یا مباسکایا» که شورای «کمسیون ناحیه‌ای بهداشت «یوریاتین» در آن مستقر بود، میرفت.

در یک محله دیگر که بسیار دور بود، خانه‌ای بود که پدر «آنفیم»، «افیم-سام دیاتوف»، بیاد زنتش که هنگام تولد «آنفیم» مرده، آنرا به مردم شهر هدیه

کرده بود. در این خانه «مؤسسه امراض زنانه و مامائی» که «سام دوپاتوف» آنرا تأسیس کرده، مستقر شده بود. اکنون مدرسه «روزالوگزامبورک» که در آن طب و جراحی تدریس میشد، در آنجا دایر بود.

«یوری آندریه‌ویچ» در این مدرسه، مبحث بررسی عمومی امراض و چند ماده دیگر را بدلتخواه خود، درس میداد.

«یوری آندریه‌ویچ»، هنگام شب، خسته و گرسنه، از این مشاغل گوناگون، بازمی‌گشت و «لاریسافیدوروونا» را سرگرم کارهای خانه میدید؛ او با جلواچاق و یا جلوطشتکی بود و کاری انجام میداد. «لارا» در لباس کار باسرو وضع آشفته و آستینهای بالاودامن بکمرزده، شاید بیشتر جذاب و جالب بود تا با لباس رقص یقه باز و دامن آهاری و کفشهای پاشنه بلند که او را بلند و بزرگتر مینمود. در اینحال، زیبایی‌اش بیشتر جذاب و نهجیب بود و تقریباً هراس به دلها می‌انداخت. غذا می‌پخت یا ظرف می‌شست و با آب صابونی که باقی میماند، کف اطاقها را می‌شست. یا اینکه، با آرامش بیشتری، لباسهای خودش و دکتر و «کاتیا» را اطو می‌کشیده و صله میزد. یا اینکه، پس از غذا پختن و ظرف‌شستن و جمع‌وجور کردن اطاقها، دخترش را بکار وادار میکرد. یا اینکه، سرگرم مطالعه کتابی میشد و دوباره مسایل سیاسی را یاد می‌گرفت تا بتواند در مدرسه‌ای که تازه تأسیس شده بود، استاد گردد.

این زن و این دختر کوچک، هرچه بیشتر با و نزدیک میشدند، کمتر جرأت مییافت تا آنها را اعضاء خانواده خود بداند و منعی را که وظیفه خانوادگی و وفاداری دردناکش، به احساسات او تحمیل کرده بود، شدیدتر میشد؛ برای «لارا» و «کاتیا»، این منع و تحدید، هیچگونه توهینی دربر نداشت. برعکس، این مهر و محبت غیر خانوادگی، احترام و ادب عظیمی را شامل بود و هرگونه لودگی و یگانگی بی‌اندازه را طرد می‌کرد.

اما این دو حالت، دردناک بود و «یوری آندریه‌ویچ» به آن عادت نمی‌کرد، مانند زخمی علاج ناپذیر که اغلب سرباز می‌کند و می‌توان به آن عادت کرد.

۱۶

بدین ترتیب، دویا سه‌ماه گذشت. يك روز ماه اکتبر، «یوری آندریه‌ویچ» به «لاریسافیدوروونا» گفت :

— میدانم، بنظر من می‌آید که باید کارم را ترك كنم . همیشه همان داستان جاودانی است: «ما از کاری که شرف و افتخار در بردارد ، همیشه راضی و خوشنودیم . درباره افکار و عقاید ، مخصوصاً افکار و عقاید نو، باید بگوئیم که باز بیشتر خوشمان می‌آید . چطور میتوانیم برای آنها قدر و قیمت قائل نشویم ؟ خوش آمدید . کار کنید ، مبارزه کنید ، جستجو کنید .»

«اما در تجربه و عمل، مشاهده میشود که منظورشان از افکار و عقاید، ظواهر آن و همچنین الفاظ زیبایی است که در پی شور و شوق و انقلاب و همراه با مقاماتی که به قدرت رسیده‌اند ، می‌آید . این خسته کننده است . و من برای اینکار ساخته نشده‌ام .»

«بیشك، حق دارند . مسلم، من با آنان هم عقیده نیستم . بیهوده می‌کوشم که افکار آنان را که قهرمانان و روشنائی‌های عصر ما هستند دریابم ، در صورتی که من مردك ساده لوح ناچیزی می‌باشم که طرفدار تاریکیها و بردگی و بندگی انسان‌ام . آیا هرگز اسم «نیکلای و دنیا پین» بگوشت خورده است ؟»

— مسلم ، حتی پیش از اینکه تو را بشناسم . پس از آن، تو درباره او بسیار با من صحبت کردی . «سیموچکا تو نسووا» اغلب اسم او را میبرد . «سیموچکا» از مریدانش است . اما با کمال تأسف ، کتابهایش را نخوانده‌ام . کتاب‌هایی را که تنها از فلسفه بحث می‌کند ، دوست ندارم . بعقیده من فلسفه نباید چیزی جز نمك هنر و زندگی باشد . تنها به فلسفه پرداختن ، همان اندازه عجیب است که انسان فقط ترب بخورد . اما مرا ببخش ، با بیهوده گوئی‌هایم، تو را از موضوعات دور کردم .

— نه، برعکس ، من با تو هم عقیده‌ام . شاید نفوذ دائمی‌ام حقیقه مرافاسد کرده است . با وجود این، آنان هستند که فریاد اتحاد و اتفاق را بر می‌کشند : چه تشخیص ماهرانه‌ای ، چه تشخیص ماهرانه‌ای ! و درست است که هنگامی که

موضوع تشخیص نوع مرض درمیان باشد ، بندرت اشتباه می‌کنم. درست همین موضوع است که آنها از آن متنفرند ، و چنانکه می‌گویند خطا و گناه من ، همین مکاشفه و ادراک و شناسائی کاملی است که همه صحنه را بایک نگاه دربرمی‌گیرد .

« به مسأله هم‌آهنگی با محیط و تطابق برونی اعضای يك موجود بارنگ محیطی که در آن می‌زید ، بسیار علاقمندم . در این پیروی و تطابق بارنگ محیط ، يك استحاله شگفت‌آور از برون به بیرون وجود دارد .

« جسارت ورزیدم و این نکته را در ضمن درس بیان کردم . و پیش از وقت این نغمه بگوش می‌رسید : « اید آلیسم ! صوفیگری ! فلسفه « طبیعت‌گفته » امکثب شلینگ‌های جدید ! »

« باید بروم . از کمیسیون بهداشت « واز « مؤسسه » استعفا خواهم داد و اما در بیمارستان همچنان بکارم ادامه می‌دهم ، تا بیرونم کنند . نمی‌خواهم تو را بترسانم ، اما گاهی پیش‌بینی می‌کنم که در یکی از این روزها ، مرا توقیف می‌کنند . - « یوروچکا » ، خدا ما را حفظ می‌کند . خیلی چیزها می‌توان گفت ، توحق داری . باید احتیاط کرد . تاجائی که توانسته‌ام بفهمم ، استقرار این رژیم جدید باید در چند مرحله انجام گیرد . ابتدا ، مرحله پیروزی عقل ، روح انتقاد ، کشمکش با قضاوتها و عقاید غلط است .

« بعد ، مرحله دوم فرا می‌رسد . یعنی مرحله برتری و تفوق نیروهای ظلمانی و « اشخاص بی‌صلاحیت » ، و علاقه‌مندان غیر واقعی . بدگمانی‌ها ، لودادن و خبر چینی ، توطئه‌ها ، کینه و نفرت افزایش می‌یابد . و توحق داری ، مادر آغاز مرحله دوم بسر می‌بریم .

« برای یافتن نمونه و مثال ، نباید زیاد دور برویم . دوزندانی سیاسی آزاد شده را بنام « تیورزین » و « آنتیپوف » که سابق کارگر بودند ، برای قضاوت در محکمه انقلابی ، از « خوداتسکویه » باینجا منتقل کرده‌اند .

« هر دو مرا خوب می‌شناسند ، یکی از آنان خیلی بمن نزدیک است ، او پدر شوهرم می‌باشد . باری ، پس از انتقال آنان باینجا ، راستی بر زندگی خود و « کاتنکا » ترسیدم .

« باین اشخاص ، باید منتظر همه چیز بود . « آنتیپوف » نمی‌تواند افکار مرا درک کند . روزی هوی و هوس‌گریبانان را می‌گیرد و تصمیم می‌گیرند مرا نابود کنند ، چنانکه نیام عدالت‌عظمای انقلابی ، همین بلارا بر سر « پاشا » خواهند آورد .

دنباله این گفتگو، اندکی بعد ادامه یافت. در این هنگام، خانه شماره ۴۸ خیابان «بویانوفکا» را که «گورک لیا دوفای بیوه زن در آن سکونت داشت، شبانه بازرسی کردند.

در خانه، يك انبار اسلحه پیدا کردند و يك سازمان ضد انقلابی را کشف نمودند. اشخاص بسیاری را در شهر توقیف کردند بازرسی‌ها و توقیف‌ها، همچنان ادامه داشت. در این خصوص، شایع بود که عده‌ای از مظنونین از رودخانه گذشته و گریخته‌اند. و در این باره، این گفتگوها، انجام می‌گرفت: «اینکار برایشان چه فایده دارد؟ رودخانه داریم تا رودخانه. باید گفت که رودخانه‌هایی وجود دارد که بزحمتش مبارز که انسان از آن بگذرد. مثلاً در شهر «بلاگووش-چن سکا یویه» در این طرف رودخانه «عشق»، حکومت شوروی است و در آن سوی دیگر چین. آنجا میشود خود را به آب زد، با شما از رودخانه عبور کرد و رفتی که رفتی، نه دیده میشوی و نه شناخته. آنجا، میشود گفت که رودخانه است. آن داستانی دیگر است.»
«لارا، گفت:

«هوا، پس است. زمانی را که در آرامش و امن بسر میبردیم، گذشت. مسلم، هر دوی ما را بزدوی توقیف خواهند کرد. آنگاه چه بر سر «کاتیا» خواهد آمد؟ من مادرم. باید این بدبختی را پیش بینی کنم و راه حلی بیابم. باید تصمیمی بگیرم. وقتی که در این باره می‌اندیشم، عقلم را از دست می‌دهم. بسیار خوب، فکر کنیم. چه می‌توان کرد؟ آیا می‌توانیم این ضربت را از خود برانیم؟ این سرنوشت است.

«گریختن محالست و کجای می‌توان گریخت؟ اما می‌توان بگوشه‌ای پناه برد و مثلاً در «واریکینو» مخفی شد. آنجا دور و کاملاً خالی و بی‌سکنه است. آنجا، مزاحم کسی نیستیم. زمستان فرا میرسد. تدارک زمستانی را در آنجا بعهده می‌گیرم. پیش از اینکه بسراغمان بیایند، یکسال دیگر زندگی را گذرانیده‌ایم و اینهم مفت چنك ماست. «سام دویاتوف» بما كمك می‌کند تا با شهر ارتباط خود را حفظ کنیم. شاید راضی شود که ما را مخفی کند. هان؟ چه گفتی؟ درست است که آنجا جنبه‌ای نیست، و این وحشتناك است. هنگامی که در ماه مارس به آنجا رفتیم، اینطور بود. و می‌گویند که گرك زیاد است. بسیار ترسناك است. اما در این لحظات کنونی، مردان، خصوصاً «آنتیپوف» ها و «تیودزین» ها، از گرگ‌ها مخوف تراند.

«نمیدانم بنو چه بگویم. همیشه مرا دستپاچه می‌کنی که به مسکو

بازگردم و می‌کوشی قائم کنی که عزیمت‌ام را عقب نندازم . حالا، رفتنم آسان شده . از ایستگاه خبر گرفته‌ام . بنظر می‌رسد که بازار سیاه رواج دارد و تمام کسانی که راقاچاق سوار ترن کالامی شوند، ندیده‌می‌گیرند. زیاد تیر باران کرده‌اند، حالا کمتر می‌کشند .

«این موضوع ناراحت‌ام می‌کند ، که تمام نامه‌هایی را که به مسکو نوشته‌ام ، بی‌جواب مانده . باید به مسکو بازگردم و ببینم چه بر سر خانواده‌م آمده‌است . خودت ، همیشه این موضوع را بمن گوشزد می‌کنی . خوب ، در این صورت سخنان تو را درباره «واریکینو» چطور می‌توانم بفهمم ؟ یا مثلاً خیال داری بی‌من باین نقطه دور افتاده و وحشتناک بروی ؟

– نه ، مسلم ، بی‌تو فکرش را هم نمی‌توانم بکنم .

– اما همین خودت مرا به مسکو می‌فرستی

– بله ، رفتنات ضروریست .

– میدانم ، گوش کن . فکر بکری دارم . به مسکو برویم . با من حرکت

کن و «کاتیا» را هم بیاور .

– به مسکو ؟ دیوانه‌ای ؟ در مسکو چه خبر است ؟ نه ، باید بمانم . در نقطه‌ای

که چندان از اینجا دور نباشد ، باید خودم را مخفی‌کنم و زنده نگاهدارم . در اینجا است که سر نوشت «پاشا» تعیین خواهد شد . باید منتظر پایان کار بمانم تا در مورد لزوم بتوانم با و کمک کنم .

– خوب ، «کاتیا» را چه کنیم .

– «سیماتوسنوا» گاهی بدیدنم می‌آید . چند روز است که باهم از «کاتیا»

صحبت کرده‌ایم .

– بله ، مسلم . اغلب او را اینجا می‌بینم .

– بسیار متعجبم . اگر بجای تو بودم ، مسلم عاشق‌اش میشدم . چه قدر

زیباست . چه رفتار و حرکات ، چه اندام ، چه ظرافت ، چه هوش ، چه

فهم ، چه مهربانی و چه قضاوت درست و صحیحی دارد !

– روزی که از اسارت بازمی‌گشتم ، خواهرش ، «گلافیرا» ی خیاط ، ریشم

را تراشید .

– میدانم ، این دو خواهر ، و خواهر بزرگشان ، «آدوتیا» ی کتابدار ، با

هم زندگی می‌کنند . آنان يك خانواده شرافتمند و کارگری را تشکیل می‌دهند . در

مورد لزوم می‌خواستم از آنان خواهش کنم که اگر من و تو را گرفتند ، از کاتیا

مواظبت کنند . اما در اینخصوص ، هنوز تصمیمی نگرفته‌ام .

.. وضع بسیار وخیم است . خدا کند فردا من و تو را نگیرند .
 - می گویند که «سیماء» اندکی خل وضع است . نمیتوان او را چون زنی
 کاملاً عادی بحساب آورد . این امر ، نتیجه دانائی زیاد و غرایب اش است .
 او بی اندازه معلومات دارد ، نه آنطور که روشنفکران دارند بلکه آنطور که در
 میان مردم عادی دیده میشود . افکار و عقاید شما دونهی بطرزی شگفت آور
 مانند هم است . بادل آسوده ، «کاتیا» را باومی سپارم .

۱۷

«یوری آندریه ویچ» دوباره به ایستگاه رفت و باز هم دست خالی بازگشت .
 دوباره به تلا تکلیف ماند . «لارا» او در برابر آینه دودل بودند . روز همانند
 پیش از نخستین روزهای برفی ، سرد و تیره بود . آسمان در بالای چهار راه ها
 که بهتر از بالای خیابانهای دراز ، پدیدار بود ، حالت آسمان زمستانی
 را داشت .

هنگامی که «یوری آندریه ویچ» نزد «لارا» بازگشت ، «سیموشکا» را آنجا
 دید . گفتگوی آنان ، حالت نطق و خطابه ای را داشت که مهمان برای صاحبخانه
 ایراد می کند . «یوری آندریه ویچ» نخواست آنها را ناراحت کند . و از این گذشته ،
 میخواست تنها بماند . زنان جوان در اطاق مجاور حرف میزدند . در نیمه باز
 بود . يك پرده از بالای چهار چوب در تا کف اطاق آویزان بود . هر کلمه
 گفتگویشان بگوش میرسید .

- من میخواهم خیاطی کنم . «سیموشکا» ، همچنان سخنان را ادامه بده
 سراپا گوشم .

«زمانی رشته تاریخ و فلسفه را در دانشکده خواندم . طرز تفکر شما را بهیار
 دوست دارم . گوش دادن به سخنان شما ، بسیار تسکین ام میدهد . در این شبهای
 اخیر بخاطر هزاران فکر و خیال ، کم می خوابیم . در این هنگام که ماد چارغم و
 واندوه ایم ، وظیفه مادری من نسبت به «کاتنکا» اینست که آسایش و راحت او را
 تأمین کنم . باید با خونسردی با و پیردازم .

«باری ، خونسردی از عهده من خارج است . چنان غمگین ام که نمیدانم

خونسردی چیست . خستگی و بیخوابی ، غمناکم می‌کند . اما سخنان شما تسکین‌ام می‌دهد . دیر یازود برف می‌بارد . در هوای برفی گوش دادن به مکالمات طولانی معقول ، بسیار لذت بخش است . هنگامی که برف می‌بارد ، اگر از پنجره به بیرون بنگرند ، چنین بنظر میرسد که کسی از حیاط می‌گذرد و بطرف خانه می‌آید . «سیموشکا» شروع کنید ، بشما گوش می‌دهم .

— آخرین بار ، به کجای موضوع رسیده بودیم ؟
«بوری آندریه ویچ» جواب «لارا» را نشنید . با دقت به گفته‌های «سیماء» گوش داد .

— کلمات فرهنگ‌وزمان را میتوان بکاربرد . اما هر کسی آنها را باطرزی کاملاً متفاوت و مختلف درک می‌کند . چون معنی آنها گریزان و فرار است ، از آن چشم می‌پوشم . اصطلاحات دیگری جای آنها می‌گذاریم .
«می‌گویم که انسان از دو قسمت ترکیب یافته است . از خدا و از کار . بسط و گسترش فکر بشری از کارهای منفردی که در زمانهای طولانی حاصل شده ، ایجاد می‌گردد .

«نسل‌ها آن کارها را تکمیل کرده و پی‌درپی کاری جایگزین کاری دیگر شده است . مصر ، یونان و معرفت خدا . از نظر پیغمبران تورات ، نمونه‌های آنست . آخرین نمونه این کارها ، کاریست که هنوز چیزی جای آنرا نگرفته و تمام اموری را که در زمان ما اثری از وحی والهام در آن دیده می‌شود ، در آن بکار رفته است ، و آن مسیحیت میباشد .

«برای اینکه تازگی شگفت‌آور آنرا ، باروشی بسیار ساده و بسیار راحت‌تر از آنچه که پیش از آن می‌دانستید و به آن عادت کرده بودید ، برایتان بیان کنم و غرابت و شگفتی آنرا نشان دهم ، چند قطعه از متون مذهبی را بمقدار اندک و بطور خلاصه انتخاب خواهم کرد .

«قسمت اعظم سرودهای مذهبی ، تصاویر عهد عتیق و عهد جدید را در کنار هم قرار می‌دهد . حوادث عهد کهن ، بوته فروزان ، خروج از مصر ، افراد جوان در کوره آتش ، اقامت یونس در شکم ماهی ، در کنار حوادث جدید قرار دارد ، مثلاً در کنار مسأله آبتنی با کره و رستاخیز مسیح .

«در این برابری و تقابل فراوان دائم این حوادث ، کهنگی عهد کهن و تازگی عهد جدید مانند اختلافشان ، باروشنی وضوح کامل پدیدار و آشکار می‌گردد .
«در تعداد بیشماری از سرودهای مذهبی ، آبتنی مریم با کره را با عبور از دریای سرخ مقایسه میکنند .

در سرود مذهبی چنین آمده است : «پیش از این ، در دریای ارغوانی ، تصویر زوجهای که ازدواج را بخود ندیده ، نقش بست ، در جای دیگر می گوید :

«دریا پس از عبور عبرانیان ، گذر ناپذیر شد ، دریا پس از تولد «امانوئل» که پاك و بی آلاش مانده بود ، سرسخت و نرم ناشدنی گردید .» اینجا چه نوع حوادثی باهم مقایسه شده و در کنار هم قرار گرفته است ؟ هر دو حادثه خارق عادت اند و هر دو بکنوع معجزه تلقی میشوند . در این دو عصر مختلف که عصر اول بدوی و عصر دوم پس از امپراطوری روم بود و بسیار تحول یافته بود ، چه چیز خارق عادت و معجزه بنظر آمده است ؟

«در يك مورد ، بفرمان موسی ، رهبر ملت و شیخ طایفه ، و بایك ضربت عصای سحر آمیزش ، دریا میشکافت ، و بر ملتی که عددشان بیشمار و بالغ بر صد ها هزار نفر بود ، راه گذر میگشاید و همینکه آخرین نفر میگذرد ، دوباره دریا بهم میآید و مصریان را که آنها را دنبال میکردند ، غرق میکند . منظره و نمایشی است که با روح و طرز تفکر دنیای کهن وفق میدهد : عنصر طبیعت بفرمان جادوگر و ساحری گردن می گذارد ، مردم کثیری گرد آمده اند مانند ارتش رومیان در میان صحرا ، ملت است با پیشوایش ، حوادثی که اتفاق می افتد مرئی و محسوس و قابل شنیدن و بر طنین است .

«در آن سرود مذهبی دیگر ، دختری جوان ، - مسأله ایست پیش پا افتاده که دنیای کهن به آن اهمیتی نمی دهد - در خفا و پنهانی ، بیخبر از همه ، به کودکی حیات میبخشد ، او حیات را بدنیای میآورد ، او معجزه حیات را انجام میدهد ، حیات را بوجود می آورد ، یعنی همان کسی را که «حیات همه» است ، مدت زمانی بعد او را چنین خواهند نامید .

«این زایش ، يك رسوائی و فضیحت است ، نه تنها برای اینکه از دریچه چشم علمای یهود ، غیر مشروع است ، بلکه بدینجهت که با قوانین طبیعت مغایرت و تناقض دارد . يك دختر جوان میزاید ، نه برای اینکه جز این کاری دیگر نمیتواند بکند ، بلکه بوسیله معجزه و کرامت و وحی و الهام بچه بدنیای میآورد . انجیل که غیر عادی را در برابر عادی و روزهای جشن و سرور را در برابر روزهای کار قرار میدهد ، علیرغم هر گونه ضیق و فشاری بر روی همین وحی و الهام میخواهد حیات را بنا کند و بسازد .

«در این تغییر و تبدیل چه اقتدار عظیمی وجود دارد ! چگونه این امر بشری خارق العاده ، امری که در نظر اعصار کهن بی اندازه ناچیز بود ، توانست

دردیدگان آسمان (زیرا بادیدگان آسمان باید همه اینهارا سنجید ، در چهار چوب مقدس احدیت است که همه اینها تکامل مییابد) ، ارزش و قدر و قیمتی مساوی بامهاجرت تمام افراد يك ملت بدست آورد ؟

«چیزی درد نیا بجنب وجوش درآمد . روم نابود شد . قدرت و نیروی خلق بی شمار ، اجبار و الزامی که اسلحه تحمیل می کرد ، زیستن همچون يك ملت کامل ، مردود و نابود شد . از آن زمان بیعد فرمانروایان و رهبران و ملتها ، بگذشته تعلق داشتند .

«شخصیت ، خطابه آزادی ، جانشین آنها شد . زندگی بشری انفرادی به مقام و مرتبه خدا رسید . بامحتوی خود ، سراسر جهان را فرا گرفت . چنانکه جبرئیل در يك سرود مذهبی می گوید «آدم» خواست خدا شود و اشتباه کرد ، نتوانست خدا شود ، و اکنون خدا انسان شد تا از «آدم» خدائی بسازد (خدا انسان شد تا «آدم» را خدا کند) .

«سیماء ادامه داد :

«راجع به این موضوع چند کلمه دیگر خواهم گفت . حالا ، اجازه بدهید کمی از موضوع منحرف شوم . عصر انقلابی ما ، برای اینکه به امور کارگران میپردازد و در فکر شرایط کار و کارگر است ، و از مادران حمایت میکند و بانیهوها و قدرت های سود طلب می جنگد ، دورانی فراموش ناشدنی است و فتوحاتش همیشگی است . اما در مورد مفهوم زندگی و در مورد فلسفه خوشبختی که اکنون می کوشند آنرا مستقر و متداول کنند ، بزحمت میتوان باور کرد که این موضوع جدی است ، زیرا این مسأله ایست خنده آور که میراث گذاشته است . این رجز خوانی هایی که برای رهبران و ملت میکنند ، ممکنست مارا به عهد عتیق و به دوره قبایل چادر نشین و رؤسای آنها ، بازگرداند ، البته اگر آن نیرو را داشته باشند تا بتوانند سیر حیات را بازگردانند و تاریخ چندین هزار ساله را بعقب برانند . اما خوشبختانه این امر محالست .

«چند کلمه راجع به مسیح و مریم بگویم . اینرا از يك دعای هفته مقدس که گمان می کنم دعای سه شنبه یا چهارشنبه مقدس باشد ، بدست آورده ام نه از انجیل . «لاریسافید و روونا» ، شما بمن احتیاج ندارید تا همه اینهارا بفهمید . فقط آنچه را که پیش از این میدانستید بیادتان ، یا ورم ، هرگز قصد ندارم شمارا موعظه کنم .

«خوب میدانید که در زبان اسلاوی کهن کلمه «ستر است» (شهوت و

هوی هوس ، شکنجه و مصیبت) قبل از هر چیز مفهوم درد و رنج و مصیبت مسیح را در بر دارد ، «مسیح که آزادانه بطرف درد و رنج گام برمیدارد» . علاوه بر آن ، این کلمه مدت زمانی بمد در روسیه مفهوم و معنی شهوت و هوی و هوس را پیدا کرد . «در حالیکه بزرگواری و مناعت روح پرده و بنده شهوات و هوی و هوس است ، من حیوانی شده ام» ، «از آسمان رانده شده ایم و بالگام زدن به شهوات و هوی هوس خودمان ، می کوشیم با نجا بازگردیم» و هم چنین تا آخر . بی شک من بسیار فاسد هستم ، دعا های عبد فصیح که این موضوع را در بر دارند دوست ندارم ، این دعاها تباهی و فساد حساسیت و زجر بدنی را ترویج میکنند و اشاعه میدهند . همیشه چنین حس می کنم که این دعا های خشن و کم عمق که از مفاهیم شاعرانه متون دیگر مذهبی عاریست ، توسط راهب های جاق و نورانی ، ساخته شده است . و این حقیقت چندان مورد توجه ما نیست که خود آنان طبق این قاعده و روش زندگی نکرده و دیگران را فریب داده اند . کاش لا اقل طبق وجدانشان زندگی کرده بودند . بخود آنان کاری نداریم ، بلکه به محتویات این دعاها توجه میکنیم . این نوحه و ندبه و زاری ها به ناتوانی و بیماری های گوناگون بدن و باین واقعیت که جسم ، سیروفرجه یا لاغر و گرسنه باشد ، بسیار اهمیت میدهند . این موضوع تنفر انگیز است . در اینجا ، يك امر عادی و فرعی و رکیک و پست و معدوم ، به بلندی که استحقاق آنرا ندارد ، ناروا برافراشته شده است .

«ببخشید ، پیش از اینکه بموضوع اصلی بپردازم ، چنین حاشیه رفتم . الآن این کنیدی و درنگ خود را جبران میکنم .

«من همیشه متحیر و مشوش بودم که میدیدم سرود مریم در همان شب «پاك» در آستانه مرك و رستاخیز مسیح ، سروده شده است . علتش را نمیدانم ، اما این یادآوری مفهوم حیات ، در همان لحظه ای که آنرا ترك میکنند و درست در شب بازگشت آن ، بی اندازه بجا و مناسب است .

«حالا گوش کنید با چه عشق و حرارت واقعی و با چه راستی و درستی خدشه ناپذیر ، این اشاره بیان شده است .

«جرو بحث میکنند که بدانند آیا منظور مریم مجدلیه است یا مریم مصری یا مریمی دیگر . هر که میخواهد باشد ، او از خدا میخواهد :

«دین و قرض مرا گشایش بده ، چنانکه من موهایم را میکشایم» . ندامت مانند تشنگی عفو و بخشایش ، صریح و آشکار بیان شده است . میتوان با انگشت آنها را لمس کرد .

«يك تعجب وشگفتی ای از این نوع، در سرودی دیگر که بسیار مشروح است و در همان روز انجام گرفته، وجود دارد و بیشك در اینجا منظور مریم مجدلیه است.»

«مریم با شدت وحدت مخوفی برگزیده اش، بر هر شبی که عادات سمعش را بیدار میکند، پریشان و غمگین است. شب، سرگردانی هائی را که هیچ چیز نمیتواند جلوش را بگیرد، زهد و تقدس سیاه گناه را دوباره بر میافروزد.»

«مریم در پیشگاه مسیح استغاثه میکند که اشك های ندامتش را بپذیرد و ندبه وزاری قلبش را بشنود و باو اجازه دهد تا با موهایش، پاهای او را پاک کند. هم چنین، حوا خجلت و شرم و سرگشتگی اش را در گیسوانش مخفی کرد: «احازه بده پاهای مقدسات را روغن بمالم و با موهای سرم آنها را خشك كنم، چنانکه حوا در بهشت که گوشه اش از سرو صدا كمرشده بود، از وحشت و ترس، خود را در گیسوانش پنهان کرد.»

«پس از این بند که از موها صحبت میکند، ناگهان فوریاد تعجب بلند میشود: «چه کسی، گناهان یشمار مرا و عمق اندیشه های تو را بررسی میکند؟» چه صفا و صمیمیتی، چه تساوی ای بین خدا و حیات، خدا و انسان، خدا و يك زن وجود دارد!»

۱۸

«یوری آندریه ویچ، خسته، از ایستگاه آمده بود. روز تعطیل بود و مانند بقیه مردم حق داشت هر ده روز از آن استفاده کند. بنا به عادت، در این روز، برای تمام هفته، می خوابید. روی نیم تخت می نشست، گاهی دراز می کشید و گاهی كاملاً می خوابید.»

در میان حملات خواب که رفته رفته شدید میشد، سخنان «سیماء» را گوش میداد و لذتی برایش حاصل میکرد. اندیشید: «مسلم، تمام این مطالب را ازدائی «كولیا» یاد گرفته است. اما چه دختر با استعداد و باهوشی است!» از روی نیم تخت پائین پرید و بطرف پنجره رفت، مانند پنجره اطاق

مجاور که «لارا» و «سیماء» اکنون در آن صحبت میکردند ، بحیاط باز میشد . هوا ، خراب میشد ، دوزاچه سر رسیدند و روی حیاط پرواز کردند و جایی را می جستند که بنشینند . باد پریشان را آهسته می آشت و متورم میکرد . زاغچه ها روی در صندوق خاکروب نشستند ، بعد از بالای چهر پرواز کردند و روی زمین نشستند و در حیاط براه افتادند . دکتر اندیشید :

«زاغچه ها قاصد برفاند» . در این هنگام از پشت پنجره شنید که «سیماء» به «لارا» می گوید :

«زاغچه ها خبر می آورند . مهمان برایتان میرسد ، یا اینکه نامه ای دریافت میکنید .

چند لحظه بعد ، زنك در ورودی که به انتهای نخی وصل بود و دیوری - آندریه و بیچ ، بتازگی تعمیرش کرده بود ، بصدا درآمد . «لاریسافیدور وونا» از کنار پنجره دور شد و از اطاق مجاور بیرون آمد و با قدم های تند رفت و در را باز کرد .

«یوری آندریه و بیچ» از سخنان او در کنار در ورودی فهمید که خواهر «سیماء» ، «گلایراسیوری نوونا» است . «لاریسافیدور وونا» پرسید :

«بسراغ خواهرتان آمده اید ؟ «سیموشکا» اینجاست .

«نه ، بسراغ او نیامده ام . اما چرایی اش نیامده باشم ؟ اگر الان بخانه بیاید ، باهم میرویم . نه ، ابدای او نیامده ام . نامه ای برای دوستتان آورده ام . از اینکه سابق در پست خانه کار کرده ام ، می تواند از من تشکر کند . این نامه چقدر دست بدست گشته است ! بالاخره ، آشنائی آنرا بمن داد . نامه از مسکو است . پنج ماه در راه بوده است . نمی توانستند گیرنده اش را پیدا کنند . اما من ، میدانستم که گیرنده اش کیست . یک بار ، صورتش را تراشیده ام .

نامه مفصلی بود که چند صفحه داشت و در پاکت باز شده اش ، مجال و کیف شده و چیزی از آن باقی نمانده بود ؛ نامه از «توفیا» بود . بی اینکه دکتر بفهمد از کیست ، آنرا بدستش دادند . هنگامی که شروع بخواندن کرد ، هنوز هم بخاطر می آورد که در چه شهر و در چه خانه ای بسر میبرد ، اما بتدریج که نامه را می خواند ، تصویر ذهنی خود را از دست میداد .

«سیماء» از اطاق مجاور بیرون آمده و باو سلام داده و سپس خداحافظی کرده بود . دکتر بی اینکه توجه کند ، بی اراده جواب داده بود . عزیمت «سیماء» راهم نفهمیده بود . کم کم کاملاً فراموش میکرد که کجاست و چه چیز گردش را فرا گرفته است . «آنتونینا الکساندر وونا» نوشته بود :

«یورا ، میدانی که ما دختری داریم ؟ بیاد ما درم . «ماریا نیکلایونا» ، اسمش را «ماشا» گذاشته ایم .

« حالا بموضوعی دیگر پردازیم . چندمرد سیاسی مشهور ، دانشمندان عضو حزب ك . د . و سوسیالیست های حقوقدان ، «می ایو کوف» ، «کیه زوتر» ، «کوسکوا» و چندتن دیگر ، مانند عمو «نیکلای الکساندروویچ گرومکو» ، پاپاومن ، بعنوان اعضای خانواده او ، از روسیه تبعید شده ایم .

« این ، يك بدبختی است ، خصوصاً در غیاب تو . اما باید با میل باین امر تسلیم شد و تن درداد و خدا را شکر کرد که در این زمانه مخوف با ما رفیق و مدارا کرده و تبعیدمان نموده اند ، زیرا امکان بود ، سر نوشت بدتری داشته باشیم ! اگر اینجا پیدایت میشد ، با ما می آمدی . اما حالا کجائی ؟ این نامه را بنشانی «آنتیپووا» میفرستم . اگر تورا بیاید آنرا بتمیهد .

« بادلواپی و ناراحتی از خود میپرسم ، هنگامی که تورا ببابند ، چون عضو خانواده ماهستی ، بتوهم مانندما دستور میدهند که از اینجا بروی . یقین دارم که زنده ای و بالاخره تورا می یابند . قلبم که تورا می پرستد ، این موضوع را بمن می گوید و بندهای آن اعتماد و یقین دارم . هنگامیکه از گوشه انزوای خود بیرون آمدم ، ممکنست شرایط زندگی در روسیه بهتر و آرامتر باشد و تو بتوانی يك دستور انفرادی بدست آوری و به خارجه بیائی و در يك مکان گردهم جمع شویم . این را مینویسم ، اما بحرفهای خودم یقین ندارم که این خوشبختی تحقق پذیرد .

« همه بدبختی در اینست که تورا دوست دارم و تو مرا دوست نداری . می-کوشم دلیل این محکومیت را بیابم ، معنی و مفهوم اش را دریابم و آنرا توجیه کنم ، در خود فرومیروم ، خود را میکاوم ، تمام زندگی خودمان و آنچه را که از خود میدانم ، از برابر دیدگان می گذرانم ، علت اصلی آنرا نمی یابم و نمی توانم بخاطر بیایورم که چه کرده ام و چگونه چنین بدبختی را بخود خریده ام .

« تو بادیدگان بی مهر بمن نگاه میکنی ، بی حسن نیت بمن می نگری ، گوئی آئینه ای بهتواره ، چهره ام را بیربخت و بدشکل کرده است . «ومن ، دوست دارم . آه ، چقدر دوست دارم ! کاش فقط می توانستی آنرا درك کنی ! آنچه را که در تو عجیب و غیرعادیست چه خوب و چه بد ، تمام مظاهر عادی شخص تورا دوست دارم ، همه باقدر و قیمت و با ارزش اند ، زیرا يك مجموعه شگفت و غیرعادی را تشکیل میدهد ، پرتوی از حیات درونی

برچهره‌ات تاییده و آنرا نجیب و بزرگوار کرده است ، و اگر این موضوع نبود ، امکان داشت زشت بنظر آید ، استعداد و هوش تندی را که بایک اراده کاملاً شگفت آور ، در تو وجود آمده است ، دوست دارم . همه اینها نزد من عزیز است و مردی بهتر از تو سراغ ندارم

و اما گوش کن ، میدانی بتوجه می گویم ؟ حتی اگر تا این اندازه نزد من عزیز نبودی ، حتی اگر تا این اندازه از تو خوشم نمی آمد ، حتی اگر عشقم دوباره سرد شده بود ، این حقیقت مخوف را درك نمی کردم و همچنان گمان میداشتم که دوست دارم . تنها ترس از کيفر و پاداشی که بی اندازه ننگین و بی اندازه مهلك است و بیقیدی و خونسردی نشانه آنست ، بی اینکه بفهم مرا حفظ کرده است تا درك نکنم که دوست ندارم . نه تو ، نه من ، هرگز به آن پی نبرده بودیم . قلب خودم آنرا از من پنهان داشته بود ، زیرا بیقیدی و خونسردی جنایت است و کسی وجود ندارد که خود را راضی کنم و این ضربت را بر او وارد نمایم . و هرچند که هنوز تصمیمی گرفته نشده ، بی شك پیاریس میرویم . در این کشور دور که هنگامی که بچه بودی به آنجا رفته بودی و پدر و عمویم در آنجا بزرگ شده اند ، رحل اقامت می افکنیم . پاپا درود گرم اش را بتو میفرستد . «شورا» بزرگ شده ، از زیبایی چیزی بدست نیاورده ، اما پسر بچه فهمیده و روبراهی شده و هنگامی که از تو حرف میزنند ، همیشه باتلخی و ناراحتی عجیب می گیرد . نمی توانم ادامه دهم . قلبم فرو میریزد . خدا حافظ . بگذار دعای خیر نثار کنم و نثار سراسر این زمان پایان ناپذیر جدائی و راه دراز و تاریکی که در پیش داری . تو را به هیچ چیز متهم نمی کنم ، از هیچ چیز سرزنش ات نمیکنم ، چنانکه میخواهی زندگیت را سروسامانی بده ، بشرط اینکه از آن راضی و خوشنود باشی .

پیش از اینکه از این احوال مخوف که برای ما بی اندازه شوم بود ، عزیمت کنیم ، از «لاریسافیدور و ونا» بسیار خوبی دیدم . از او سپاسگزارم که بهنگام سختی پیوسته نزد من بود و هنگام زایمان بمن کمک کرده است . باید از صمیم قلب اعتراف کنم که او آدم خوبی است ، اما نمیتوانم وجدانم را گول بزنم ، طبیعت او درست مخالف و عکس طبیعت من است . من بدنیا آمده ام تا زندگی را سهل و ساده کنم و راه راست را بجویم ، او بدنیا آمده است که همه چیز را درهم و برهم کند و از راه راست منحرف گردد .

و خدا حافظ ، باید تمام کنم . بسراغ نامه ام می آیند و باید بار و بنه ام را به بندم . آه «دیورا» ، «دیورا» ، عزیزم ، عشقم ، شوهرم ، پدر فرزندانم ، چه

بر سر ما خواهد آمد ؟ هرگز ، هرگز یکدیگر را نخواهیم دید . اکنون ، این کلمات را نوشتم ، آیا معانی آنها را می فهمی ؟ می فهمی ، آیا قدرت فهم و درك را داری ؟ دستپاچه ام می کنند و مانند اینست که مرا برای مجازات می برند . «یورا ، ا «یورا» .

«یوری آندریه ویچ» سر را برداشت . در دیدگانش يك قطره اشك هم دیده نمیشد و به جایی نگاه نمی کرد . غم و اندوه چشمانش را خشك کرده و درد و رنج نگاهش را خالی و بی معنی نموده بود . هیچ چیزی را در گرد خودش نمی دید ، هیچ چیزی را احساس و درك نمی کرد .

بیرون ، برف می بارید . باد آنرا مورب فرودمی آورد . همچنان تند و انبوه می بارید ، گوئی پیوسته چیزی را دنبال می کرد و «یوری آندریه ویچ» بجلو خیره شده بود و از پنجره به بیرون می نگریست . گوئی این برف نبود که می بارید بلکه نامه تونیا بود که همچنان آنرا می خواند ، گوئی دانه های كوچك برف خشك نبود که از هر جهت فرومی بارید ، بلکه فواصل كوچك كاغذ سفید بود که در بین حروف كوچك سیاه قرار داشت ، سیاهیها ، سفیدیها ، بی انتها ، بی انتها بود . بی اراده ناله ای بر آورد و دستش را روی سینه اش گذاشت . حس کرد که بیهوش میشود ، لنگ لنگان چند قدم برداشت و بی هوش و گوش روی نیم تخت در غلظتید .

قسمت چهاردهم

بازگشت به واریکینو

وسط زهستان بود . دانه‌های درشت برف می‌بارید . «یوری آندریه‌ویچ» تازه از بیمارستان بازگشته بود . «لارا» به استقبالش آمد و با صدای خفه و گرفته باو گفت : «کوماروفسکی آمده است.» او ناراحت بنظر می‌آمد ، گوئی کتکش زده بودند .

- کجا آمده ؟ خانه کیست ؟ خانه ما است ؟

- مسلم ، نه . امروز صبح آمده و امشب می‌خواهد بازگردد . الان سر و کله‌اش اینجا پیدا میشود ، می‌خواهد با تو صحبت کند .
- برای چه آمده ؟

- آنچه را که گفت ، ابدأ نفهمیدم . توضیح داد که از اینجا می‌گذرد و به خاور دور میرود ، مخصوصاً برای اینکه ما را ببیند ، راهش را کج کرده و به «یوریاتین» آمده است . او یقین دارد که «پاشا» ، توومن ، هر سه را خطر مرگ تهدید می‌کند و او تنها کسی است که می‌تواند ما را نجات دهد ، بشرط اینکه هر چه می‌گوید ، عمل کنیم .

- من می‌روم ، نمی‌خواهم او را ببینم .

«لارا» گریه را سرداد ، خواست به پاهای «ژیواگو» بیفتد و زانویش را در بغل گیرد و باو بچسبد ، اما «یوری آندریه‌ویچ» او را با زور و شدت عقب راند .

- خواهش میکنم . بخاطر عشق من ، بمان . دلیلی ندارد که از تنها

روبرو شدن با او بترسم . اما اینکار برایم دشوار است . کاری بکنم که با او تنها ملاقات نکنم . و از اینها گذشته ، او مردیست کارآمد و مجرب . شاید ، راه حلی جلو پای ما بگذارد . تنفر تو نسبت با او طبیعی است . اما از تو خواهش میکنم ، بر آن مسلط گردی . بمان .

— فرشته ام ، تو را چه میشود ؟ آرام بگیر . چهمی کنی ، بزانونیفت . برخیز . اندوهگین مشو . این دغدغه خاطر که همیشه تو را دنبال می کند ، از خود بران ، او برای همیشه تو را ترسانیده است . من با تو ام . اگر لازم باشد و تو بمن دستور دهی ، او را خواهم کشت .

نیم ساعت بعد ، شب فرا میرسد . بزودی همه جا تاریک شد . شش ماه میگذشت که سوراخ های کف اطاق ، همه مسدود شده بود .

«یوری آندریه ویچ» منتظر بود سوراخ های تازه ای ببیند و بتدریج آنها را مسدود میکرد . گربه بزرگی را که پشمهای انبوه داشت به آپارتمان آورده بودند که اوقات خود را همیشه در تأمل و تماشاى بی حرکت و مرموزی می گذرانید . موش ها خانه را ترك نکرده بودند ، اما بیشتر احتیاط میکردند . «لاریسافو دوروونا» منتظر «کوماروفسکی» بود و قطعه های جیره نا نشان را برید و بشقابى با چند سبب زمینی پخته روی میز گذاشت . آنها قصد داشتند که مهمان خود را در اطاق غذاخوری صاحب خانه های سابق بپذیرند ، این اطاق همچنان برای غذا خوردن بکار میرفت . در آنجا يك ميز وقفه بزرگ و سنگین وجود داشت که هر دو از چوب بلوط تیره ساخته شده بود . روی میز قتیله ای که در روغن کرچك قرار داشت ، میسوخت ، این چراغ دستی دکتر بود .

«کوماروفسکی» از میان تاریکی ماه دسامبر پدیدار شد ، برف رویش نشسته بود ، زیرا برف بشدت می بارید ، تکه های برف از پالتو و کلاه و کفشهای جدا و آب میشد و روی زمین گودال آب درست می کرد . «کوماروفسکی» اکنون ریش و سبیل داشت و برف که بر روی آنها نشسته بود ، به قیافه اش حالتی مسخره آمیز و دلکوار داده بود .

کت و جلیقه اش سالم مانده و شلوار راه راهش ، خط اطوی خود را حفظ کرده بود . پیش از اینکه سلام و احوالپرسی کند ، مدت درازی موهای مرطوب و صافش را با شانه حلبی ، شانه زد و با دستمال ، سبیل ها و ابروان خیس اش را خشك کرد . بعد ، سکوت پر معنایش را حفظ کرد و دو دست خود را با هم دراز کرد و دست چپ را به «لاریسافو دوروونا» و دست راست را به

«یوری آندریه‌ویچ» داد . بجانب «یوری آندریه‌ویچ» رو کرد و گفت :

– مثل اینست که ما یکدیگر را می‌شناسیم . به پدرتان بسیار خدمت کرده‌ام ، بیشک این موضوع را می‌دانید . او در آغوش من جان سپرد . بشما مینگرم و پیوسته در پی آنم که شباهتی بیابم . نه ، حقیقتاً ، به پدرتان شباهتی ندارید . او طبعی جوان‌مرد و سخی داشت . دل‌زنده و تند بسود . اگر از ظاهر شما قضاوت کنم ، بیشتر به مادرتان شباهت دارید . او زنی آرام و متفکر بود .

– «لاریسافیدور وونا» از من خواسته است که به مطالبی که می‌خواهید بگوئید گوش کنم . او بمن گفته که می‌خواهید با من حرف بزنید . درخواست او را پذیرفته‌ام . این گفتگو با جبار بر من تحمیل شده است . اگر بمیل من بود ، نمی‌خواستم شمارا بشناسم و فکر هم نمی‌کنم که قبلاً یکدیگر را می‌شناختیم . باصل مطلب بپردازید . چه می‌خواهید ؟

– سلام ، عزیزانم . می‌فهمم ، خوب می‌فهمم ، همه اینهارا حس می‌کنم . جسارت‌م را به بخشید ، شما خوب مناسب یکدیگرید . زوجی هستید که کاملاً با هم . توافق و هم‌آهنگی دارید .

– ناچارم سخن شمارا قطع کنم . خواهش می‌کنم ، در کاری که بشما مربوط نیست ، دخالت نکنید . علاقه و توجه شمارا کسی نخواست ، خودتان را گم کرده‌اید .

– جوان ، چرا اینطور از جا در رفتی ؟ نه ، از همه اینها گذشته ، در عین حال به پدرتان شباهت دارید . چون او ، سراپا شعله و آتش‌ایده . بله ، بسیار خوب ، با اجازه شما ، تبریک می‌گویم . بدبختانه ، این طرز حرف‌زدن مناسب نیست : شما حقیقتاً کودکانی هستید که هیچ نمی‌دانند و هیچ‌سوالی نمی‌کنند . دویروز بیشتر نیست که اینجا هستم و راجع بشما مطالبی شنیده‌ام که نمی‌توانید تصور کنید . اگر آنرا ندانید ، به پرتگاه خطر سقوط می‌کنید . اگر بطریقی از این خطر جلوگیری نکنید ، روزهای آزادی و شاید حتی روزهایی که از زندگی شما باقی مانده ، انگشت شمار است .

«تنها یک روش مخصوص کمونیستی وجود دارد . کسانی که خودشان را با این احکام و قوانین مقدس تطبیق می‌دهند ، معدوداند . «یوری آندریه‌ویچ» اما هیچکس مانند شما از این طریقه زیستن و اندیشیدن ، آشکارا بدگوئی نمی‌کند . نمی‌فهمم چه دردی دارید که با آتش‌بازی می‌کنید . شما با آنان ستیزه دارید ، از آنان بدگوئی می‌کنید . شاید هم رازی در

آن نهفته باشد. اما در اینجا شخصیت‌های متنفذ مسکو وجود دارند. آنها تمام افکار شمارا می‌خوانند. کشیش‌های عدالت پرور این منطقه از تما ییزارند. رفیق «آنتیپوف» و «تیورزین» دندان‌هایشان را علیه «لاریسافیدور وونا» و شما تیز می‌کنند. شما مرد هستید. هر چه بخواهید می‌کنید. دیوانگی کردن، خود را بخطر انداختن، مقدس‌ترین حق شماست. اما «لاریسافیدور وونا» آزاد نیست. او مادر است. او مسئول کودکی است و سر نوشت‌اش در دست اوست. او نمی‌تواند دیوانگی کند، حق ندارد خود را بخطر بیندازد. تمام صبح از او خواهش کردم و تضرع وزاری نمودم که با دقت اوضاع را بسنجد و بفهمد. او نمی‌خواهد حرف مرا گوش کند. قدرت و نفوذی که بر «لاریسافیدور وونا» دارید بکار برید. او حق ندارد با آسایش «کاتیای» شوخی و بازی کند، نباید این راهنمایی‌های مرا ندیده بگیرد.

— در زندگیم، اراده خود را بر کسی تحمیل نکرده‌ام. خصوصاً بر نزدیکانم. «لاریسافیدور وونا» آزاد است که سخنان شمارا بشنود یا نشنود. بخودش مربوط است. وانگهی، ابدأ نمی‌دانم، موسوع چیست. این راهنمایی‌های شما، چنانکه خودتان می‌گویید، کاملاً بر من مجهول است.

— آه. بیش از پیش مرا بیاد پدرتان می‌اندازید. شما هم مانند او بود. قهرید. پس، به موضوع اصلی بپردازیم. اما چون موضوع بسیار پیچیده است، باید صبر و حوصله داشته باشید. خواهش می‌کنم گوش کنید و حرفم را قطع نکنید.

«در آن بالا مقدمات تغییرات بزرگی را فراهم می‌کنند. درست اینطور است، آنرا از منبع موثق بدست آورده‌ام. نباید در آن شك کنید صحبت بر سر اینست که در راهی دموکراتیک ترگام بردارند، و تساوی عمومی را اعطا کنند و این واقعه در آینده بسیار نزدیکی اتفاق خواهد افتاد.

«اما درست در این هنگام، سازمانهای مأمور سرکوبی که باید منحل شوند، وحشت و ترس را دوبرابر در مردم ایجاد میکنند و باشتاب می‌کوشند حسابهای شخصی خود را تصفیه کنند. «یوری آندریه‌ویچ» نابودی شما در دستور روز قرار دارد. اسم شما در لیست است، این موضوع را بدون شوخی می‌گویم، خودم آنرا دیدم، مطمئن باشید، دروغ نمی‌گویم، به نجات خود بیندیشید والا وقت می‌گذرد و دیر میشود.

«اما همه اینها، مقدمه‌ای بیش نبود. به اصل موضوع می‌پردازم:

«در این لحظه مشغول‌اند تادر ساحل اوقیانوس کبیر، قوای سیاسی را

که به حکومت موقتی و مجلس مؤسسان وفادار مانده اند ، متمرکز نمایند . مجمعی از نمایندگان دوما ، شخصیت های سیاسی پابخت و ولایات ، مردان سرشناس و سرمایه داران تشکیل می یابد . ژنرال های واحدهای سابق داوطلبان ، در آنجا بقایای دسته های خود را متمرکز می کنند .

« مقامات شوروی بوجود آمدن این جمهوری خاور دور را ندیده می گیرند . تشکیل این حکومت در سرحد ، بازی مقامات شوروی است تا دریچه اطمینانی بین سیبری سرخ و دنیای خارج باشد . حکومت این جمهوری را دسته های مختلفی تشکیل میدهند . مسکو بیشتر از نیمی از صندلیها را برای کمونیست ها بدست آورده تا هنگامی که اراده کرد بتواند بوسیله آنها قدرت را بدست گیرد ؛ قصد مقامات شوروی چون روز روشن است ، فقط موضوع از این قرار است که بتوانند از مهلتی که باقی مانده است ، استفاده کنند .

« پیش از انقلاب ، دعاوی و امور قضائی برادران « آرخاروف » ، « مرکولوف » و تجارتخانه ها و بانکهای دیگر « ولادی وستوک » بعهده من بود ، آنجا مرا می شناسند . يك نماینده رسمی از جانب حکومتی که میخواهد تشکیل شود ، نزد من آمد و پیشنهاد کرد که در حکومت خاور دور شرکت کنم و وزارت دادگستری را بعهده گیرم ، این مأموریت او نیمه مخفی بود و اجازه ای رسمی از مقامات شوروی هم در دست داشت . من پذیرفتم و با آنجا میروم . تمام این وقایع ، چنانکه گفتم ، با موافقت ضمنی مقامات شوروی انجام میگردد ، البته نه کاملاً باز و آشکار ؛ نباید جارو جنجال راه انداخت .

من میتوانم شما و « لاریسافیدور وونا » را با خود ببرم . از آنجا می توانید براحتی کشتی سوار شوید و به خانواده تان ملحق گردید . مطمئناً میدانید که آنها تبعید شده اند . واقعه ایست که در مسکو سروصدا راه انداخت و همه جا از آن حرف می زدند . به « لاریسافیدور وونا » قول دادم که خطری که « پاول - پاولوویچ » را تهدید میکند ، از او دور کنم . از قدرت خودم که عضویك حکومت مستقل و قانونی ، هستم ، استفاده می کنم و میفرستم « استرل نیکوف » را در سیبری شرقی بیا بند و تسهیلاتی فراهم می کنم که به ناحیه مستقل ما وارد گردد . اگر موفق نشد بگریزد ، پیشنهاد خواهم کرد که او را در عوض تسلیم شخصیتی که متفقین توقیف کرده و برای قدرت مرکزی مسکو ارزشی دارد ، بما واگذار نمایند .

« لاریسافیدور وونا » بدشواری به محتوی مکالمه گوش میداد و اغلب معنی و مفهوم آنرا درک نمی کرد . اما در برابر جمله های آخر « کوماروفسکی » راجع

به امن وامان دکتر وداسترل نیکوف، از بیقیدی متفکرانه خود بیرون آمد، گوشش را تیز کرد و اندکی سرخ شد و در مکالمه شرکت جست .
 - دیورا، میفهمی که این پیشنهادات تا چه اندازه برای تو و پاشا، مهم است .

- دوستم ، تو بسیار زود باوری. نمیتوان تصور کرد که این پیشنهادات ساده ، بصورت عمل درآید . نمی گویم که «ویکتورا یپولیتوویچ» با قصد و شعور مارا فریب میدهد ، اما همه اینها ، نقش بر آب است . حالا «ویکتورا یپولیتو-ویچ» ، بنام خودم چند کلمه با شما سخن خواهم گفت . از شما تشکر می کنم که به سرنوشت من علاقه مندید ، اما آیا جداً فکر میکنید که بشما اجازه خواهم داد که در زندگی من دخالت کنید؟ آن قسمت که به سرنوشت «استرل نیکوف» بستگی دارد و نگرانی دارید ، تنها «لارا» باید در این مورد تصمیم بگیرد .
 - اشکال بر سر چیست ؟ یا باید چنانکه پیشنهاد می کند با او برویم ، یا بمانیم ؛ خوب میدانی که من بی تو نخواهم رفت .

«کوماروفسکی» گاه بگاه الکلیطبی را که «یوری آندریه ویچ» از بیمارستان آورده بود دوروی میز قرار داشت با آب مخلوط می کرد و می نوشید و سیب زمینی ها را میخورد و کم کم مست میشد .

۲

دیر وقت بود . فتیله کوچکی که گاه بگاه گل آنرا می گرفتند ، سوسو میزد و اطاق را کمی روشن می کرد . لحظه ای بیش نمانده بود که فتیله خاموش شود و همه چیز در تاریکی فرو رود. میزبانان خوابشان می آمد و احتیاج داشتند که تنها باهم صحبت کنند . اما «کوماروفسکی» نمیخواست برود . وجودش ، مانند شب سبزه سنگین قفسه چوب بلوط و مانند تاریکی یخزده ماه دسامبر که در بیرون همه جا را فرا گرفته بود ، طاقتفرسا بود .

«کوماروفسکی» به «لارا» و «ژیواگو» نگاه نمی کرد ، به نقطه ای در بالای سر آنان می نگریست . چشمان اش را که بر اثر مستی گرد شده بود به نقطه دوری در بالای سر آنان ، دوخته بود و ، با صدائی خواب آلود، همواره

درباره همان موضوع، پی‌درپی جملات بی‌اندازه کسالت‌آور را بر زبان میراند. اکنون دلخوشی‌اش خاور دور بود. در برابر «لارا» و «ژیواگو» عقاید خویش را درباره نقش سیاسی مغولستان، بیان می‌کرد.

هنگامی که او نخستین بار مسئولیت را برگردن این مغولستان بیچاره می‌انداخت، «یوری آندریه‌ویچ» و «لاریسافیدوروونا» باو گوش نمی‌دادند. چون به نخستین جمله‌ها توجه نکرده بودند، موضوع بنظرشان بسیار عجیب و کسالت‌آور می‌آمد.

«کوماروفسکی» می‌گفت:

سیبری، این آمریکای جدید، که بحق او را چنین نامیده‌اند، منابع و امکانات بسیار غنی و سرشاری را در خود پنهان دارد. سیبری، برای روسیه که مهد آینده‌ای درخشان است، ضامن دموکراسی و عظمت سیاست صحیح و سالم ماست. مغولستان، مغولستان خارجی، همسایه بزرگ مادر خاور دور، بیش از سیبری آینده درخشان دارد. از این کشور چه میدانید؟ خجالت نمی‌کشید که دهن دره می‌کنید و چشمک می‌زنید و بمن گوش نمی‌دهید؟ کشوری است که يك میلیون ونیم ورست مربع مساحت دارد و معادنش هنوز کشف نشده، مملکتی است دست نخورده و متعلق بدوران ما قبل تاریخ که دستهای حریص چین، ژاپون و آمریکا بطرف آن دراز شده است و منافع روسیه را پایمال می‌کنند، در صورتی که هرگاه رقبای ما، این گوشه كوچك دورافتاده كره زمین را به مناطق نفوذ تقسیم کنند، آنگاه منافع ما را برسمیت شناخته‌اند.

«چین با روش عقب‌افتاده بارژیم ملوك الطوائفی و حکومت مذهبی، از مغولستان استفاده میبرد، در لاماها و نجای آنجا نفوذ میکند. ژاپون به شاهزادگان آنجا که مالك بردگان‌اند و بمغولی‌آنها را «خوشون» مینامند، تکیه می‌کند. روسیه کمونیست سرخ در «خام جیلس» یا بعبارت دیگر در جمعیت انقلابی شبانان شورشی مغولستان، نقطه اتكاء و متفقی میجوید. آنچه که بمن مربوط است، می‌خواهم مغولستان را تحت رهبری يك قوريلنائی که آزادانه انتخاب شده باشد، حقیقه خوشبخت ببینم.

«آنچه که برای شخص ما منافی در بردارد و باید به آن علاقه‌مند باشیم اینست: يك قدم بردارید و از مرز مغولستان بگذرید، آنگاه دنیا زیر پای شماست و شما چون هوا آزادید.

این استدلال‌های بیمعنی و طولانی و کسالت‌بار که در باره موضوعی که به آنها هیچ ارتباطی نداشت، بیان میشد، «لاریسافیدوروونا» را خشمناك

می کرد . او از کسالت این دیدار طولانی از پای در آمده بود ، دستش را با عزم جزم بسوی «کوماروفسکی» دراز تا از او خدا حافظی کند و بی پروا و بی پنهان داشتن اوقات تلخی خود ، باو گفت :

- دیروقتست . هنگام رفتن فرارسیده . خوابم می آید .
- امیدوارم که آنقدر خصلت همان نوازی در شما وجود داشته باشد که در این ساعت مرا از خانه بیرون نکنید . هنگام شب ، در شهر ناشناسی که کوچه و خیابانهایش هم روشن نیست ، مطمئن نیستم که بتوانم راه را بیابم .
- میبایست زودتر باین موضوع می اندیشیدید و تا این ساعت نمی ماندید .
- هیچکس شما را نگاه نمیدارد .

- دیگر چرا بامن با این لحن حرف میزنید ؟ حتی از من نپرسیدید که آیا اینجا خانه و مسکنی دارم که شب را در آن بسر برم ؟
- ما به آن علاقه ای نداریم . کاری نکرده اید که با انسانیت با شما رفتار کنند ، بروید . اینجا ، جای شما نیست . شما همیشه می توانید گلیم خود را از آب بکشید . اگر خود را برای خوابیدن دعوت می کنید ، بدانید که من شما اجازه نخواهم داد که در اطاق مشترکی که ما با «کاتیا» میخوایم ، شما هم بخوابید . در اطاقهای دیگر ، از شرموشها در امان نیستید و نمی توانید بسر برید .

- از آنها نمی ترسم .
- خوب . اشکالی ندارد .

۳

- فرشته ام ، تو را چه میشود ، چند شب است که نمیخواهی ، به غذا دست نمیزی ، تما . روز چون دیوانگانی . و فکر می کنی و دائم اندیشناکی ، چه چیز تو را ناراحت می کند ، نباید خود را بدست افکار سیاه شوم بسپاری .
- «ایزوت» ، نگهبان بیمارستان ، باز آمده است . با زن لباسفروشی که در خانه ساکن است ، روابط مخفی دارد . هنگامی که ازین نزدیکی می گذشت ، بخانه داخل شد .

«میتوان گفت که او دوباره مرا بفکر انداخته است . بمن گفت : «راز مخوفی دارم . مردت نتوانست بگیرد . باید منتظر بود ، امروز یا فردا او را توقیف خواهند کرد . و تو را هم پس از آن می گیرند .» من گفتم : «ایزوت ، این خبر را از کجا بدست آورده ای ؟» «حرفم را باور کن ، راحت باش . کسی از «پولکان» آنرا بمن گفت.» همانطور که خودت حدس زدی ، منظور من از «پولکا» ، «ایسپولکم» است (کلمه اختصار کمیته اجرائی است) .

«لاریسافیدور ورونا» و «ژیواگو» خنده را سردادند .

– کاملاً حق دارد . خطر بما نزدیکست . باید بیدارنگ خود را مخفی کنیم ، اما کجا برویم ؟ اشکال در همینست . به مسکو برویم ؟ فکرش هم بیهوده است . این سفر مقدمات پیچیده و بسیاری میخواهد که توجه همه را جلب خواهد کرد . باید آرام و بی سروصدا عزیمت کرد ، بطرزی که هیچکس ، چیزی نبیند و ملتفت نشود . عزیزم ، میدانی ؟ حقیقه باید عقیده تو را بپذیریم و عمل کنیم . چند گاهی ، باید مخفی شویم . جایی که مناسب است ، همان «واریکینو» خواهد بود . دوهفته ، یک ماه ، به آنجا برویم .

– متشکرم ، عزیزم ، متشکرم . چقدر خوشحالم . می فهمم تا چه اندازه تمام وجودت با این تصمیم مخالف است . اما صحبت بر سر خانه شما نیست . زندگی کردن در آنجا ، حقیقه برای تحمل ناپذیر است . دیدار اتاق های خالی ، ندامت ها ، مقایسه ها ، برای طاقتفرسا است . گمان میکنی که این موضوع را نمی فهمم ، انسان اگر خوشی و سعادتش را روی درد ورنج دیگری بنا کند . عزیزترین و مقدس ترین چیزهایش را لگدکوب کرده است . هرگز چنین فداکاری را از تو نمی پذیرم . اما اشکال مسأله ما در این موضوع نیست . خانه شما چنان خراب و ویران شده که محال است بتوان اتاق ها را قابل سکونت کرد . خانه ای را که «میکولیتسین» ها ترك کرده اند ، بهتر می پسندم .

– همه اینها درست است . از باریک بینی تو متشکرم . اما يك لحظه صبر کن . همیشه میخواهم آنرا از تو بپرسم و فراموش می کنم . «کوماروفسکی» کجاست ؟ او هنوز اینجاست یا رفته است ؟ از زمانی که با او مشاجره کردم و او را از پولکان پائین انداختم ، دیگر اسمی از او نشنیدم .

– من هم ، در اینخصوص چیزی نمیدانم . فکرت را باو مشغول مکن ، چه فایده دارد .

– باین نتیجه رسیدم که ما باید در برابر پیشنهاد او دو راه مختلف را

انتخاب کنیم . وضع ما ، یکسان نیست . تودختری داری که باید بزرگش کنی . حتی اگر بخوای با من بمیری ، حق نداری اینکار را بکنی .
 «خوب ، برگردیم به موضوع د واریکینو» . مسلم است که سکونت کردن در این سوراخ وحشتناک ، در زمستان سخت ، بی آذوقه و بی امید ، بزرگترین دیوانگیهاست . عشق ام ، اگر تنها دیوانگی برایمان باقیمانده است ، دیوانه شویم . یکبار دیگر خودمان را پست و کوچک کنیم . از «آنفیم» تقاضا کنیم که اسبی بما بدهد . از او و محتکرانی که فرمان اویند درخواست کنیم که بدون هیچ ضمانتی بما آرد و سیبزمینی قرض بدهند . باو بفهمانیم که این احسانی را که در حق ما می کنند ، پولش را بیددنگ مطالبه نکنند ، و هنگامی که دوباره احتیاج به اسب داشتیم ، بسراغ ما بیایند . کمی تنها بسربریم . عشق من ، برویم . در یک هفته درختی می بریم و تکه تکه می کنیم که برای سوخت یکسال زمان صلح و آرامش يك مالك با وجدان کافی باشد .

«باز یکبار دیگر مرا ببخش که درهم و برهم صحبت می کنم . چقدر میخواستم بی غلبه گوئی احقرانه با تو حرف بزنم . اما حقیقه اختیارش بدست ما نیست . هر طور که دلت میخواهد ، اینرا بنام ، اما مرگ حقیقه درمارا می گوید . روزهای زندگی ما انگشت شماراند . چنانکه باید از آن ها استفاده کنیم . پیش از جدائی ، آنها را برای وداع از زندگی صرف کنیم ، آنها را برای آخرین دیدار بکار ببریم . از هر چه که برای ما عزیز بود ، از افکار و عقاید آشنا و مانوس خودمان ، از فکر و خیال آینده ، از هر چه که وجدان ما را رهبری میکرد و تعلیم میداد ، وداع کنیم ؛ از امید هایمان دست بشوئیم ، از یکدیگر خدا حافظی کنیم . باز حرفهای اسرار آمیز شباهنگام خود را که مانند نام اوقیانوس آسیا ، عظیم و آرام است ، بایکدیگر بگوئیم . فرشته پنهان من ، فرشته شکفت زده من ، اگر در زیر آسمان جنگ و شورش و عصیان ، تودر پایان زندگی ام در کنار منی ، تصادف و قضا و قدر نیست ؛ مدت زمانی پیش ، در آغاز زندگی ام ، در زیر آسمان آرام کودکی ام ، بهمین طریق پدیدار شدی . در آن شب ، در لباس او نیفورم بلوطی دانش آموزان دبیرستان ، در سایه روشن ، پشت تیفه اطاق مهمانخانه ، کاملاً به آنچه که اکنون هستی ، شباهت داشتی و همین زیبایی بهت آور را دارا بودی . مدت زمانی بعد ، اغلب ، در جریان زندگی ام ، کوشیدم پر تو محروم افسون درخشانی را که بر روح من تا بانیدی ، این پرتوی را که اندک اندک بتاریکی می گرائید ، این موسیقی ای را که گسترش می یافت و از لطف و عنایت تو ، با وجود من در هم می آمیخت و آنرا می گذاخت و کلید تمام درهای جهان

بود ، توصیف کنم و نامی بر آن بگذارم .
 «تو مانند سایه ای ، بالباس دانش آموزی ات از گوشه تاریک بیرون آمدی
 و من که پسر بچه ای بودم که هیچ چیز از تو نمیدانستم ، با تمام نیروی دردناکی
 که در اعماق روح من می پراکندی ، فهمیدم که این دخترک بی اندازه لاغر و ظریف ،
 مانند جریان برق ، از تمام نیروهای زنانه دنیا ، انباشته شده است . کافی بود
 که باین دخترک نزدیک شوید و او را با انگشت لمس کنید ، تا جرقه ای بزند
 و اطاق را روشن کند و اگر جایجا شمارا نمی گشت ، وجودتان را از میلی درد
 آور می آگند که در سراسر زندگی تحت تأثیر قوه مغناطیسی او قرار می گرفتید .
 تمام وجودم از اشکهای سرگردان انباشته شد و می گریست و پرتو می افکند . از
 کودکی خودم و مخصوصاً از کودکی تو ، دلم سخت برحم آمد . متعجب بودم
 و از خود می پرسیدم : اگر دوست داشتن و نیروی مغناطیسی را پذیرفتن ، تا
 این اندازه دردناک است ، پس تا چه اندازه زن بودن و نیروی مغناطیسی داشتن
 و عشق را القاء کردن ، میبایست رنج آور بوده باشد .
 «اینک ، آنچه را که میخواستم ، گفتم . اینست آنچه که دیوانه ام می کند
 و من کاملاً دستخوش دیوانگی ام .

«لاریسافید و روونا» . لبه تخت خواب بالباس دراز کشیده بود و رنج
 میبرد . کاملاً خود را در شالی پیچیده بود . «یوری آندریه ویچ ، روی صندلی
 نزدیک تخت خواب نشسته بود و آرام حرف میزد و مکث های طولانی میکرد . گاهی
 «لاریسافید و روونا» به آرنج تکیه میداد و چانه اش را روی کف دستش می گذاشت
 و بادها ن باز به «یوری آندریه ویچ» نگاه می کرد . گاهی بخود می پیچید و
 بی اینکه بریزش اشکهای خود پی ببرد ، آرام و سعادتمندی گریست . بالاخره
 به «یوری آندریه ویچ» نگریست و بالحنی بشاش آهسته زمزمه کرد :

– «یوری» ام ، چقدر تو باهوشی ، همه چیز را میدانی ، همه چیز را حدس
 میزنی . «یوری» من ، تو حصار و پناهگاه و حامی منی و خداوند این کفر گوئی
 را بر من بیخشاید . آه ، چقدر خوشبختم . عزیزم ، برویم ، برویم . آنجا ،
 در آن مکان ، آنچه را که نگرانم می کند بتو خواهم گفت :

«یوری آندریه ویچ» اندیشید که او به آبستنی خویش اشاره می کند و بیشک
 این فکری اساس بود و گفت :
 – میدانم .

۴

آنها در يك صبح روشن زمستانی، شهر را ترك كردند. روز غير تعطيل بود. در خیابان، مردم بسرکار می رفتند. «ژبواگو» و «لارا» اغلب به آشنایان بر می خوردند. در چهارراه های مرتفع، نزدیک چشمه های سابق عمومی، کسانی که در حیات خود جاه نداشتند، صف کشیده و چوبها و سطل ها را روی زمین گذاشته و منتظر نوبت خود بودند تا سطل هایشان را پر کنند.

دکتر «ساوراسکای» «سام دویاتوف» را میراند، آن، يك مادیان کوچک سیبری بود که پشمهای مجعد و زرد تیره داشت و تند میرفت، و سورتمه را میکشید. «ژبواگو» با دقت از نگاه های زنان خانه دار، دوری می جست. سورتمه در جست و خیز خود، روی سواره روان حنا دار و یخزده، مورب می لغزید و به پیاده روی می سرید و کناره هایش به چراغ های گاز و به دیوار می خورد.

سورتمه همچنان که چهار نعل میرفت، آنها به «سام دویاتوف» که از خیابان می گذشت برخورد کردند، و چون باد از برابرش گذشتند و حتی رو برنگردانیدند تا، به بینند که آیا او آنها واسپ را شناخته و هنگام عبور چیزی به آنها گفته است یا نه.

کمی دورتر، آنها از کناره کوماروفسکی، گذشتند و سلام نکردند و با خود گفتند که بالاخره او در «یوریاتین» مانده است.

«گلافیراتونستووا» از پیاده روی آن طرف خیابان فریاد کشید:

— بمن گفتند که دیروز حرکت کرده اید. نمیشود بحرف مردم اعتماد کرد. پی سیب زمینی میروید؟ و با حرکت دست بآنها فهمانید که جواب آنها را نشنیده است و با اشاره بآنها سفر بخیر گفت.

آنها هنگامی که «سیمما» را دیدند، کوشیدند تا حرکت سورتمه را کند کنند. اما توقف کردن دشوار بود. آنها در بالای يك بلندی بودند. میبایست سورتمه را بگوشه ای می راندند و برای اینکار دهانه اسب را محکم می کشیدند. «سیمما» سراپای خود را در لباسه شال پوشانیده بود که به قیافه او خشونت و زمختی يك تکه هیزم گرد را می بخشید. با قدمهای کشیده و ناشیانه به سورتمه نزدیک شد

و در وسط سواره روبا آنها خدا حافظی کرد و سفر بخیر گفت .
 - « بوری آندریه ویچ، هنگامی که باز گشتید ، باید با هم صحبت کنیم .
 بالاخره آنان از شهر بیرون آمدند . هر چند که « بوری آندریه ویچ » اغلب
 هنگام زمستان از این جاده عبور کرده بود ، اما گمان می کرد که تابستان بوده
 است و آنرا دیگر بازمی شناخت .

کیسه های آذوقه و بارونه در جلو سورتمه کاملاً در زیر علوفه پنهان شده
 بود و آنها را محکم بسته بودند . « بوری آندریه ویچ » در ته سورتمه دراز سر باز ، بزانو
 می نشست یا اینکه کج روی کناره صندلی قرار می گرفت و پاهایش را که در
 پوتین نمدی « سام دو یاتوف » کرده بود ، به بیرون آویزان میکرد و سورتمه
 را میبرد .

بعد از ظهر ، زمان درازی پیش از غروب آفتاب ، هنگامی که روشنایی کاذب
 زمستانی ، به « بوری آندریه ویچ » فهمانید که روز دارد پایان میرسد ، بی رحم
 و شفقت « ساوراسکا » را بیاد شلاق گرفت . مادیان چون تیری بحرکت درآمد .
 سورتمه همچون قایقی بالا و پائین میرفت و در دست اندازها فرو می افتاد . « کاتیآ »
 و « لارا » پالتو پوشیده بودند و نمی توانستند حسرت کنند . در سراسیمه ها ، در
 گودالها ، آنها فریاد می کشیدند و می خندیدند و بخود می پیچیدند و می ماندند
 کیسه های بزرگ از این گوشه سورتمه به آن گوشه می افتادند و در علوفه ها فرو
 می رفتند . دکتر ، برای تفریح خاطر ، گاهی يك تیغه سورتمه را روی برآمدگی
 برفی که در کنار جاده بود ، می انداخت و سورتمه را برمی گردانید و « لارا »
 و « کاتیآ » را آرام و بی خطر توی برف می انداخت . خودش به دهانه اسب می آویخت
 و يك لحظه روی برفها کشیده می شد ، بعد « ساوراسکا » را نگه میداشت و سورتمه
 را راست می کرد و روی دو تیغه اس قرار میداد و دشنام های تند و شدید « لارا » و
 « کاتیآ » را نوش جان می کرد . آنها لباسهایشان را تکان میدادند و دوباره در
 سورتمه می نشستند و می خندیدند و وانمود می کردند که خشمناک اند .

هنگامی که باندازه کافی از شهر دور شدند ، دکتر به آنها وعده داد که
 « مکانی را که پارتیزانها در آنجا مرا توقیف کردند . بشما نشان خواهم داد » ،
 اما نتوانست بوعده اش وفا کند ، زیرا برهنگی زمستانی جنگل ها ، آرامش
 مرگبار ، سکوت و خرابی دور و بر ، آن مکان را از یادش برده بود و بجا
 نمی آورد .

دکتر نخستین صفحه اعلان « مورو » و « وچینکین » را در میان دشت هموار
 دید و با اعلانی که نزدیک آن توقیفش کرده بودند ، اشتباه کرد و فریاد کشید :

«اینجاست». هنگامی که آنها از برابر دومین صفحه اعلان گذشتند که در محل تقاطع راه «ساکما» با شاهراه، در همان مکان همیشگی اش، در میان انبوه جنگل قرار داشت، از پشت شبکه یخ انبوه که از برابر دیدگان می گذشت و جنگل را با مشبك سفید و سیاه مزین مینمود، نتوانستند آنجا را تشخیص دهند.

پیش از فرا رسیدن شب، آنها به «واریکینو» رسیدند و در برابر خانه سابق «ژبواگو» ها توقف کردند. هنگام ورود، نخست این خانه واقع بود و خانه «میکولیتسین» ها اندکی دورتر بنا شده بود. آنها مانند دزدان ناگهان به خانه وارد شدند. شب فرا میرسید. داخل خانه تاریک بود. «یوری آندریه ویچ» عجله داشت و نفهمید چه در خانه کثیف و آشفته است. قسمتی از میز و صندلی ها، دست نخورده مانده بود. دیگر کسی در «واریکینو» نبود تا خرابی و ویرانی را کامل و تمام کند. «یوری آندریه ویچ»، بجز میز و صندلی ها، هیچ چیز دیگری ندید. او هنگام حرکت خانواده اش حضور نداشت و نمیدانست چه برده اند و چه باقی گذاشته اند. در این هنگام «لارا» می گفت:

— باید عجله کرد. الان شب فرا میرسد. فرصت فکر کردن نداریم. اگر باید اینجا سکونت کنیم، اسب را بطویل و آذوقه را توی خانه ببریم و در این اطاق بمانیم. اما من با اینکار مخالفم. در این باره بقدر کافی بحث کرده ایم. سکونت در اینجا برای توطاقت فرساست و در نتیجه برای من هم. اینجا، اطاق شما بود؟ نه، اطاق بچه هاست، این تخت خواب بچه توست. برای «کاتیآ» بسیار کوچک است. اما، پنجره ها دست نخورده اند و دیوارها و سقف ترك ندارند. و از اینها گذشته، بخاری بسیار خوبی دارد و آخرین باری که اینجا آمدم از این بخاری بسیار خوش آمد. من راضی نیستم، و با وجود این اگر بخواهی اینجا ساکن شویم، پالتوام را در آورم و بکار مشغول شوم. نخست باید اینجا را گرم کنیم. باید گرم کرد، گرم کرد، گرم کرد. روز و شب، بی وقفه باید بخاری بسوزد. عزیزم، تو را چه میشود، هیچ جواب نمیدهی؟

— الآن، چیزی نیست. خواهش می کنم، مرا بیخوش. میدانی، بهتر است به خانه «میکولیتسین» ها برویم. و از آنجا دورتر رفتند و به خانه «میکولیتسین» ها رسیدند.

۵

در خانه «میکولیتسین» ها بسته بود و قفلی به چفت آن زده بودند .
«یوری آندریهویچ» مدت زیادی کوشید و چفت را سست کرد و آنرا کشید و يك
تکه چوب با آن کنده شد . در این خانه ، همچنین با شتاب داخل شدند و پالتو
و پوتین خود را نكندند و كلاه را برنداشتند .

بیدرنك حس کردند که در گوشه و کنار این خانه ، مثلا در اطاق کار
«آورکی استپانوویچ» اسباب و اثاث مرتب و منظم شده است . کسی بتازگی در
اینجا سکونت داشته ، اما چه کسی بوده است ؟ اگر صاحبخانه ها یا یکی از
ایشان بوده ، کجا رفته و چرا در ورودی را کلون نکرده و قفل زده است ؟ از
طرف دیگر ، اگر مدت زیادی اینجا سکونت داشته و میخواست است در این
در این خانه بماند ، تمام خانه مرتب و منظم میبود . اما چیزی به آنان که بدون حق
باینجا وارد شده بودند ، می فهمانید که «میکولیتسین» ها نبوده اند . در
اینصورت ، که بوده است ؟ این شك و تردید . نه دکتر را ناراحت می کرد و نه
«لارا» را . در این باره فکر خود را ناراحت نمی کردند .

در این عصر و زمان ، خانه های متروك که نیمی از اسباب و اثاثشان را
تاراج کرده بودند ، فراوان بود ! افراد بسیاری تحت تعقیب بودند و مکانی
را جستجو می کردند که خود را مخفی نمایند . هر دو فکر کردند : «افسر سفیدی
بوده که پلیس او را تعقیب می کرده است . اگر بیاید ، باهم زندگی می کنیم ،
بسادگی با توافق می کنیم .»

«یوری آندریهویچ» مانند نخستین باری که باینجا آمده بود ، در
آستانه اطاق کار ایستاد و وسعت آنرا تحسین کرد و از میز بزرگ و راحت کار که
نزدیک پنجره بود ، متعجب شد . دوباره اندیشید که چنین اطاق کار راحت و
مناسبی ، مسلم برای کاری مداوم و مفید ساخته شده است .

در میان ساختمانهای ضمیمه این خانه ، طویله ای بود که در گوشه حیاط
کنار انبار ساخته شده بود . اما درش بسته بود . «یوری آندریهویچ» نمیدانست
آنجا چه وضعی دارد . برای اینکه وقت را تلف نکند ، تصمیم گرفت ، شب

اول مادیان را توی انبار که درش را به آسانی باز کرده بود ، جا دهد .
 « ساوراسکا » را از سورتیه باز کرد و هنگامی که عرقش خشک شد ، از چاه آب کشید و سیر آبش کرد . « یوری آندریهویچ » بسراغ علوفه ای که تئ سورتیه جا داده بود رفت ، اما در زیر پای مسافران له و نرم شده بود و اسب آنر نمیخورد . خوشبختانه در طبقه بالای انبار و طویله ، مقدار زیادی علوفه در کناردیوارها در گوشه و کنار آن یافت .

آنها لباسهای خود را نكندند و شب را با پالتوسر آوردند . مانند خواب کودکانی که تمام روز می دوند و شیطننت می کنند ، خوابشان ، خوش و عمیق و آرام بود .

۶

هنگامی که صبح زود از خواب برخاستند ، « یوری آندریهویچ » نگاهی حسرت بار به میز دلفریبی که نزدیک پنجره قرار داشت ، افکند . در دستهایش حرکت و جنب و جوشی پدید آمد ، و در آتش این اشتیاق میسوخت که برود و جلو یک تکه کاغذ بنشیند و قلم در دست بگیرد . اما اینکار را به شب موکول کرد ، هنگامی که « لارا » و « کاتیا » خوابیده باشند . هیچ مسأله فوری و ضروری او را بر آن نمیداشت که هنگام شب بکار نویسندگی بپردازد . هوس عجیبی در او ایجاد شده بود که دوات و قلمی بردارد و بنویسد .

هوس کرده بود ، کاغذ را سیاه کند و چیزی بنویسد . برای شروع بکار ، قانع بود که یک اثر قدیمی را که یادداشت نکرده بود ، بیاد بیاورد و بنویسد ، تا استعداد کمر خسته خود را که مدتهای گذشته که بکار نیفتاده بود ، کمی بکار اندازد . همانطور که امیدوار بود ، « لارا » و او توانستند مدت نسبتاً درازی اینجا بمانند و کاملاً فرصت آنرا یافت که اثری تازه و مهم را شروع کند .

– مشغولی ؟ چه میکنی ؟

– بخاری را پیوسته گرم می کنم ، چه کار داشتی ؟

– به يك طشت بزرگ احتیاج دارم .

– با این ترتیب ، بیش از سه روز هیزم نداریم . باید به انبارخانه سابق

خودمان سري بزنم . به بينم آنجا هيضم وجود دارد يا نه . اگر هيضم زياد باشد ، چندين بار مي آيم و ميروم و آنها را با اينجا مي آورم . فردا با اينكار مي پردازم . از من يك طشت خواستي . جائي آنرا ديده ام . اما كجا ؟ كاملا فراموش كرده ام ، حقيقه نميدانم كجا ديده ام .

- منم ، مانند تو آنرا جائي ديده و فراموش كرده ام . بي شك درجاي خودش نبوده ، بدينجهت فراموش كرده ايم . آه ، بدرك . از حالا بتومي گويم ، براي شستن خانه ، مقدار زيادي آب گرم مي كنم . با بقيه آب ، لباس «كاتيا» و خودم را خواهم شست ، تمام لباسهاي كثيفات را بده تا بشويم . هنگامي كه همه كارهايمان را انجام داديم و امور ضروري را سر و صورتي داديم ، شب پيش از اينكه بخوابيم ، مي توانيم همه چيز را بشويم .

- متشكرم ، الان ميروم و لباسهاي را جمع مي كنم . همانطور كه خواسته بودي ، قفסהا و مبيلهاي سنگين را از ديوار جدا كرده و بوسط آورده ام .

- خوب ، چون طشت ندارم ، رختها را در لگن ظرف شوئي ، مي شويم . اما آن بسيار چرب است . بايد چربي هاي جدار آنرا بسايم و پاك كنم .

- همينكه آتش خوب گرفت ، ديگر هيضم نمي سوزانم و بقيه كشوها را مرتب مي كنم . در كشو هاي ميز و كمد ، هر بار چيزهاي تازه اي مي يابم . صابون ، كبريت ، مداد و كاغذ و نوشت افزار . وانگهي ، چيزهاي غير منتظره اي مي بينم . مثلاً مشاهده مي كنم كه چراغ روي ميز پر از نفت است . همه اينها به «ميكولينسين» ها تعلق ندارد ، خوب ميدانم ، اينها از جائي ديگر آمده است .

- بخت و اقبال عجيبی است . دمه اينها ، به مستأجر موز تعلق دارد . مانند اينكه خانه «ژول ورن» است . آه ! اما سر بهواهستيم ! باز بي اينكه كاري بكنيم ، وراجي را شروع كرده ايم و لگن ظرف شوئي مي جوشد و سرميرود .

آنان در جنب و جوش بودند ، در اطاق ها به چپ و راست مي دويدند ، در دستهاي شان چيز هائي بود و بيكد يگر مي خوردند ، يا به «كاتيا» كه در سر راهشان ايستاده بود و توي پاي آنها مي لوليد ، تنه ميزدند ، دختر ك از گوشه اي به گوشه ديگر ميرفت . و مزاحم آنها بود و از سرزنش آنان ميرنجيد و ناراحت ميشد . او ميلرزيد و از سرما شكایت داشت .

دكتر مي انديشيد : د بيچاره بچه هاي اين سال و زمان ! آنها قرباني زندگي سرگردان ما و همسفری هاي ما هستند كه به سرنوشت خود تن در داده اند . اما به دختر ك مي گفت :

- عزيزم ، ببخش ، ببخود چرا اينطور مي لرزي . خيالت ميرسد و خودت

را لوس کرده‌ای ؛ بخاری سرخ است .

- بخاری شاید گرم است ، اما من سردم است .

- «کاتیوشا» ، کمی حوصله داشته باش . اشب یکبار دیگر بخاری را کاملاً گرم میکنیم و علاوه بر آن ماما تو را حمام میکند ، می‌فهمی ؟ تا آنوقت ، اینهارا بگیر و بازی کن .

و دکنر انبوه اسباب بازیهای فرسوده «لیوری» را که در گنجۀ غذایافته بود ، روی کف اطاق ریخت ، بعضی‌ها درست بود و بعضی شکسته و خرد شده ، چهار گوش های کوچک ، مکعب ها ، واگون ها ، لوکوموتیوها و تکه مقواهای نمره دار ، از هر طرف پراکنده شد .

- چه می‌گوئید ، «یوری آندریه‌ویچ» ، (کاتیا ، مانند اشخاص بزرگ‌زود رنج بود) اینها بمن تعلق ندارد . وانگهی ، اینها مخصوص بچه هاست . من بزرگ‌ام .

اما يك لحظه بعد ، آسوده روی قالی نشسته بود و جلو رویش انواع اسباب بازی ها ریخته شده بود و همه را بجای مصالح ساختمانی بکار میبرد و برای «نینا» ، عروسکش که او را از شهر آورده بود ، خانه‌ای می‌ساخت که از این پناهگاه های عجیب و گوناگونی که او را می کشانیدند ، محکمتر و مطمئن تر بود .

«لاریسافیدور ورونا» که از آشپزخانه ، بازی های دخترش را تماشا میکرد ، می‌گفت :

- چه غریزه عجیب خانه داری و چه کشش جاودانه‌ی آشیانه ساختن و نظم و ترتیب دادن ، در او وجود دارد . کودکان راستگویند و بی قید و احتیاط و از حقیقت تنگ ندارند ، در صورتی که ما ، از ترس اینکه مبادا بیهوش و بی شعور در نظر ها جلوه کنیم ، آماده ایم آنچه را که نزد ما عزیز و گرانبهاست ، انکار کنیم و از آنچه که تنفرانگیز است ، بنیکی یاد کنیم و آنچه را که نامفهوم و گنگ است ، بستائیم .

دکنر طشت را آورد و گفت :

- طشت را یافتم . همانطور که حدس می‌زدم ، سرجایش نبود . نزدیک در ورودی ، زیر يك ناودان ، روی زمین افتاده بود . بیشک از پلایز آنجا بوده است .

۷

«لاریساقیو دوروونا» با آذوقه هائی که تازه بدست آورده بود، برای سه روز غذا های عجیبی درست کرده بود : يك سوپ سیب زمینی و کباب گوسفند با سیب زمینی . «کاتیا» نمیتوانست شکم پرستی اش را ارضا کند ، می خندید و کارهای احمقانه میکرد ، بعد ، سیرو خسته و فرسوده از گرما ، خودش را در پالتو مادرش پیچید و چون فرد خوشبختی روی نیم تخت بخواب رفت .

«لاریساقیو دوروونا» تازه از کناراجاق آمده و خسته بود و عرق میریخت و مانند دخترش خواب آلود بود ، از غذائی که پخته ، راضی بود و عجله نداشت که ظرفها را جمع و جور کند . نشست تا اندکی بیاساید . هنگامی که مطمئن شد که دخترش بخواب رفته است ، سینه اش را بمیز و سرش را بدست خود تکیه داد و گفت :

– از کار و کوشش و صرف نیرو کوتاهی نمی کنم و خوشبختی خود را در اینکار می یابم ، اما ، کاش میدانستم که همه اینها بیهوده نیست و راه بجائی دارد . تو باید پیوسته بیادم بیاوری که ما باینجا آمده ایم تا با هم زندگی کنیم . بمن جرأت و جسارت بده ، مگذار فکر کنم ، زیرا راستش را بخواهی ، اگر امور را عریان و برهنه بنگریم ، چه خواهیم کرد ، چه بلائی بفرمان خواهد آمد . يك خانه بیگانه را با زور اشغال کرده ایم ، در آنرا شکسته و وارد شده ایم ، بخود اجازه همه کاری داده ایم و پیوسته عجله و شتاب داریم ، تا نفهمیم که این ، زندگی نیست ، بلکه يك صحنه تئاتر است ، آنهم نه صحنه تاترواقعی بلکه ، بقول بچه ها صحنه ایست «برای خندیدن» ، يك کم دی خیمه شب بازی ، يك شوخی و مزاح است .

– اما فرشته ام ، خودت اصرار داشتی که باینجا بیایم . بیاد بیاور که من مدت درازی مخالفت کردم .

– درست است . در این مورد بحثی ندارم . اما من اشتباه میکردم ، تو ، میتوانی تردید داشته باشی و فکر کنی ، برای من همه چیز باید نتیجه داشته و منطقی باشد . ما بخانه تو وارد شدیم ، تخت خواب فرزندت را دیدی و ناراحت

شدی ، نزدیک بود از درد و رنج بیهوش شوی. تو در این مورد حق داری، اما این کار برای من جایز نیست ، دلوآپسی «کاتیا» ، فکر آینده ، در برابر عشقی که بتو دارم، میبایست پای باز پس کشند .

- «لارا» ، فرشته ام ، آرام بگیر . برای اندیشیدن و تصمیم عوض کردن هنوز دیر نشده است . نخست من بودم که بتو سفارش کردم که سخنان «کومارو» فسکی ، را جدی تلقی کنی . يك اسب داریم . آیا میخواهی ، همین فردا به «یوریاتین» برویم ؟ «کومارو فسکی» هنوز نرفته است ، او را از توی سورتمه دیدم . (بنظرم میرسد که او مارانديد.) مطمئناً میتوانیم او را بیا بيم .

- من ، چیزی نگفتم و در لحن گفتارت ، نارضائی پدیدار است . اما بمن بگو ، آیا حق ندارم ؟ اینطور بی بند و بار مخفی شدن و خود را بدست قضا و قدر سپردن ، در «یوریاتین» هم میسر بود . چنانکه این مرد مطلع و منطقی و در عین حال تنفر انگیز ، پیشنهاد میکرد ، اگر بخواهیم نجات یابیم باید طبق نقشه ، ریشه و منشاء آنها بیا بيم . در اینجا بیش از هر جای دیگر ، خطر ما را تهدید میکند . فضائست وسیع و بی در و دیوار و در اینجا تنهای تنهائیم . در يك شب ، ممکنست در زیر برف مدفون شویم و صبح نتوانیم دیگر بیرون آئیم . یا اینکه ، مرد نیکوکار مرموزی که باین خانه رفت و آمد میکند ، ممکنست سر برسد و دزد تبهکاری باشد و ما را سر ببرد . آیا اسلحه داری ؟ نه ، می بینی ، این بی قیدی و خونسردی که بالاخره آنها در من ابقاء می کنی ، مرا متوحش می کند . تخم آشفتگی و هرج و مرج را در افکارم می باشد .

- حالا چه میخواهی ، چه دستور میدهی تا انجام دهم ؟

- خود هم نمیدانم که چه جوابت دهم ، پیوسته مرا در اطاعت و فرمانبرداری خود داشته باش . پیوسته بیادم بیاور که بنده و برده تو هستم و کور کورانه دوستت دارم و هیچگاه نمی اندیشم و تعقل نمی کنم . آه ، می توانم این موضوع را بتو بگویم ! خانواده تو و من ، هزاران بار بیش از ما ارزش دارند . اما آیا این موضوع مطرح است ؟ موهبت عشق ، مانند هر موهبتی دیگر است . خواه بزرگ باشد و خواه نباشد ، بی لطف و عنایت ربانی ، نمی تواند جلوه کند ... می گویند ، ما را در آسمان در آغوش یکدیگر انداخته و رشته مهر و محبت ما را پیوند داده و سپس بروی زمین فرستاده اند تا در عین حال که زندگی می کنیم ، یکدیگر عشق بورزیم ، این يك اتحاد و یگانگی کامل ، يك سلطنت و پادشاهی است که زیر و رو و بالا و پائین ندارد و شادی و سرور ایجاد میکند

و تمام وجود انسان را در بر می گیرد . اما در این مهر و محبت لجام گسیخته و وحشی که هر لحظه ممکنست ما را ببلعد و نابود کند ، چیزی وجود دارد که بطرزی احمقانه و پوچ ، عاصی و متمرد است . این ، نیروئی است ارادی و مخرب که دشمن نظم و آرامش يك خانه است . وظیفه من اینست که از آن بترسم و خود را تسلیم اش نکنم .

«لارا ، بگردن «یورا» آویخت و اشکش را فرو برد و ادامه داد :

– می فهمی ، ما يك وضع مشابه نداریم . از آن جهت بال و پرتو داده شده است که آنسوی ابرها پرواز کنی ، من که زنی بیش نیستم ، اگر بال و پر دارم ، برای اینست که چکنم را بخاك بند کنم و بچهام را محافظت نمایم . دکتر از این سخنان بسیار خوشش می آمد ، اما از ترس اینکه مبادا در ورطه تظاهر و تصنع بیفتد ، آنرا پدیدار و آشکار نمی کرد . با وقار و متانت گفت :

– این زندگی خانه بدوشی ، حقیقه ساختگی و مصنوعی است . توحق داری . اما ما آنرا بوجود نیاورده ایم . این سیر دیوانه وار ، سرنوشت همه ماست ، این روح عصر و زمان ماست .

« از بامداد امروز ، من هم باین موضوع می اندیشم . می خواهم تمام نیرویم را بکار برم تا بتوانم مدت درازی اینجا بمانم . نمیتوانم بتو بگویم ، بی - کاری چقدر مرا کسل می کند . از کار های کشاورزی نمیتوانم صحبت کنم . یکبار ، همه اهل خانه ، بکار کشاورزی پرداختیم و موفق شدیم . اما آن نیرو را ندارم که دوباره شروع کنم . به این موضوع نمی اندیشم . زندگی ، اندك اندك دوباره به همه جا باز میگردد . شاید روزی به انتشار کتاب بپردازند . « به این موضوع است که فکر کرده ام . آیا نمی توانیم با «سام دویاتوف» کنار بیاییم و شرایطی که بنفع او باشد در نظر بگیریم ، تا مدت شش ماه بما غذا بدهد ؟ در عوض پول ، کتابی را که در این مدت می نویسم ، با او واگذار مینمایم . مثلاً رساله ای درباره طب ، یا يك اثر ادبی ، یا يك مجموعه شعر ... ، یا مثلاً کتابی را که بسیار معروف است و شهرت جهانی دارد ، ترجمه میکنم ، زبانهای خارجی را خوب میدانم ، اخیراً آگهی يك موسسه بزرگ انتشارات را که در پترزبورگ است خوانده ام که فقط کتابهای ترجمه شده را منتشر میکند . درازای همه اینها خوب پول میدهند ، بسیار دوست دارم که کاری از این نوع انجام دهم .

– متشکرم که آنرا بخاطرم آوردی . من هم ، امروز چنین اندیشه ای

به مغزم راه یافت . اما فکر نمی کنم ، مدت زمانی دراز اینجا بمانیم . حس می کنم ، بجائی دیگر ، بنقطه ای دور ، میرویم . اما تا زمانی که توقف مادر اینجا بطول می انجامد ، از تو خواهش می کنم ، آنچه را که گفتی عمل کن ! چند ساعت از شبهایی که در پیش است ، بآنچه که در لحظات مختلف از یا دو خاطر خود برایم شرح داده ای ، اختصاص بده و بر آن صرف کن و بنویس . نیمی از آن مفقود شده و نیمی دیگر نوشته نشده و می ترسم که مدتی بگذرد و همه را فراموش کنی . و از دست بدهی ، و چنانکه بمن گفتی ، اغلب این اتفاق برایت افتاده است .



در پایان روز ، همه خود را با آب گرم شستشو دادند : پس از رختشوئی ، آب زیاد داشتند . «لارا» ، «کاتنکا» را شست . «یوری آندریهویچ» ، چون خود را تمیز می یافت ، خوشحال بود و روبروی پنجره ، پشت میزش نشست و به اتاقی که «لارا» خود را در حوله حمام اش پیچیده و سرخوش بود و سرخیس خود را در حوله اسفنجی بسته بود و «کاتیاء» را می خوابانید و تخت خواب ها را آماده می کرد ، پشت نمود . «یوری آندریهویچ» در لذت يك كشش و كوشش فکری که حس می کرد بسرغش آمده است ، فرو رفته بود و از وراء يك دقت رقیق و لطیف که تمام احساس ها و ادراکات او را تا بینهایت گسترش میداد ، همه چیزهایی را که در گرداگرد او تکوین می یافت ، درك می کرد و می فهمید . یکساعت بصبح مانده بود که «لارا» ، که تا آن هنگام خودش را بخواب زده بود ، بخواب عمیقی فرو رفت . لباسهای او ، «کاتنکا» ، ملافه ها ، همه پاك و سفید و درخشان بودند و خوب اطو و حاشیه دوزی شده بودند . با وجود دوران تنگدستی ، «لارا» هنوز لباسها را آهار میزد .

«یوری آندریهویچ» از يك سكوت مقدس و انباشته از سعادت و خوشبختی که دم لذت بخش حیات بر آن می گذشت ، احاطه شده بود . پرتو چراغ با نور زرد آرام ، صفحات سفید کاغذ را روشن می کرد و به روی دوات ، سایه ای طلائی رنگ میزد و آنرا برجسته می کرد . سرمای شبانگاهی زمستان ، پشت

شبیه‌ها برنگ آبی درآمده بود. «یوری آندریه‌ویچ» به اطاق مجاور رفت که نه گرم بود و نه روشن و از آنجا فضای بیرون بهتر دیده میشد. نور ماه کامل بر فضای باز برف آلود جنگل را درهم میفشرد و چسبندگی سفیده تخم مرغ یا منظره يك نقاشی سفیدرنگ را که با سریشم ساخته شده باشد، بآن می‌بخشید. این شب یخبندان، درخشندگی توصیف ناپذیری داشت. آرامش، قلبدکتر را فرا گرفته بود. باطاق روشن و گرم بازگشت و شروع کرد بنوشتن.

او درحالیکه مواظب بود که نمود و طرح آنچه را که می‌نوشت، حرکت و جنبش زنده دستش را نیکو گرداند و روح و نیروی تعبیر و بیانش را از دست ندهد و از شکل طبیعی خارج نگردد، باروشی که اندك اندك تغییر مییافت و نرم و معتدل می‌گردید، اشعاری را که با وضوح کامل بیاد می‌آورد، بر روی صفحه کاغذ نگاشت، مانند قطعات «ستاره نوئل»، «شب زمستان» و چند قطعه شعر دیگر از همین نوع، که بیدرنگ فراموش شد، و سپس همیشه مفقود و نابود گردید.

بعد، از این قطعات کامل و پخته چشم پوشید و به قطعاتی که سابق آغاز کرده و ناتمام گذاشته بود، پرداخت؛ آهنگ آنها را یافت و طرح ابتدائی قطعاتی را ریخت که امید نداشت پس از آن بتواند آنها را کامل کند و کارش را پایان دهد. بعد دقت‌اش را از دست داد، خود را بدست خیالات خویش سپرد و به موضوع‌های تازه‌ای اندیشید.

پس از سرودن دو یا سه قطعه که به آسانی انجام گرفت و پس از چند مقایسه و تشبیه که خودش هم از آن متعجب شد، کاملاً در کار خویش مستغرق گردید و احساس کرد که آنچه را که الهام مینامند، نزدیک میشود. ارتباط نیروها که آفرینش را رهبری و اداره می‌کند، آنگاه بنظر می‌آید که واژگون و نابود می‌گردد. آنچه که تقدم و پیشی میجوید، دیگر انسان و آن حالت روحی که می‌کوشد آنرا تعبیر و بیان نماید، نیست، بلکه بیانی است که بوسیله آن میخواهد آنرا توصیف نماید و توضیح دهد. بیان، این زاد و بوم و مقر زیبایی و مفهوم، خودش بفکر و اندیشه درمی‌آید و با انسان صحبت می‌کند و کاملاً موسیقی میشود، نه بخاطر آهنگ برونی و محسوس‌اش، بلکه بخاطر تند و وحدت و قدرت جنب و جوش درونی‌اش. در این صورت به جریان آب رودخانه‌ای شباهت دارد که سنگهای بستر خود را جلا میدهد و چرخهای آسیاب‌ها را بگردش در می‌آورد، جریان رودخانه بیان، از خویش و بوسیله قوانین خاص خویش، در مسیر خود، هنگام عبور، وزن، قافیه و هزاران اشکال

و هزاران صور دیگر که بازدم و ممتراست و تاکنون ناشناخته و غیر مکشوف و بی نام مانده ، ایجاد و خلق می کند .

«یوری آندریه ویچ» در این لحظات حس می کرد که او رکن اصلی و اساسی اثر و کار خویش نیست ، بلکه چیزی بسیار رفیع بر آن مسلط است و آنرا رهبری می کند ؛ کیفیت شعر و اندیشه جهانی و همگانی ، آینده آنها و قدمی که اکنون می بایست برداشت تا بسط و گسترش تاریخی آنرا کامل و تمام نمود . و حس می کرد که او تنها دست آویز و نقطه اتکاء بر این جنب و جوش و هیجان است .

تمام سر کوفت هایی را که می توانست بخود بزند ، از خویشتن دور میکرد و نارضائی از خویش و احساس پوچی و بیهودگی وجود خویش ، لحظه ای او را ترك گفتند . سر را برمی گردانید و باطراف خویش می نگریست . سرهای «لارا» و «کاتنکا» را میدید که روی بالش های سفید مانند برف قرار گرفته و بخواب رفته اند . پاکی لباس ، پاکی اطاق ، پاکی چهره و سیمای آنان ، با پاکی شب و برف و ستارگان و ماه درهم می آمیخت و همان موج یکپارچه و تقسیم ناپذیری که مستقیم بقلب می نشست ، دارا بود و در او هیاهویی برمی انگیزت و اشکش را سرازیر می کرد ، و احساس پاکی و بی آلاشی پیروزمند وجود هستی را در او ایجاد میکرد .

تقریباً با صدای بلند ، زیر لب زمزمه میکرد : «پروردگارا ! پروردگارا ! و همه اینها برای من است ! چرا مرا از الطاف خود ، چنین سرشار می کنید ؟ چگونه اجازه دادید به شما نزدیک شوم ، چگونه گذاشتید روی این زمین بیهمتا ، در زیر ستارگان شما ، در پای این زیبایی بیباک و تسلیم و تیره روز که نمیتوانم از تماشای آن یکدم فارغ گردم ، زندگی کنم ؟ » .

هنگامی که «یوری آندریه ویچ» چشمانش را از روی میز و کاغذش بر داشت ، سه ساعت بصبح مانده بود ، از شدت کوشش فکریش میکاست ، خوشبخت و قوی و دل آسوده ، بخود می آمد و به دنیای حقیقت و واقع باز می گشت . ناگهان درسکوت فضای دوردستی که گرداگرد خانه را فرا گرفته بود ، آهنگی غمگین و شوم را شنید . او ، به اطاقی که روشن نبود قدم گذاشت تا از پنجره نگاه کند . در مدتی که سر گرم نوشتن بود ، قشر ضخیم یخ روی شیشه ها را پوشانیده بود . از پشت آن چیزی دیده نمیشد . «یوری آندریه ویچ» فرش را که پیاپی در ورودی کوبیده بودند تا باد داخل نشود ، بکنار زد و پالتواش را روی شانه های خود انداخت و به ایوان رفت .

برف که هیچ چیز آنرا از پرتو ماه محافظت نمیکرد ، بها درخششی خیره کننده ، می درخشید . ابتدا ، نتوانست نگاه کند و هیچ چیز ندید . اما يك دقيقه بعد ، يك زوزه نالان ، که از اعماق درون برمیخاست و بعد مسافت آنرا ضعیف کرده بود ، بگوشش رسید ، آنگاه در انتهای فضای باز جنگل ، آنطرف مسیل ، چهارسایه دراز و كوچك را دید که چون خط ساده سیاهی بنظر میرسیدند .

گرگها بیکدیگر تکیه داده و بطرف خانه گردن کشیده بودند و برای ماه یا برای پنجره هائی که با پرتوی نقره ای رنگ میدرخشید ، زوزه می کشیدند . چند لحظه بی حرکت ماندند ، و تازه «یوری آندریهویچ» فهمیده بود که آنها گرگ اند که مانند سگ ، دمهایشان را بین پاها گرفته ، از فضای باز جنگل دور شدند ، گوئی حدس دکتر بآنها رسیده بود . دکتر نتوانست تشخیص دهد که از کدام سمت رفتند و نا پدید شدند . او اندیشید :

«تحفه نامطبوعی اند . فقط اینها را کم داشتیم . آیا ممکنست لانه شان نزدیک اینجا باشد ؟ شاید هم در مسیل است ؟ چقدر وحشتناک است ! و بدبختانه «ساوراسکا» ، مادبان «سامدویاتوف» ، هنوز در طویله است . برای اوست که بو می کشند و شامه شان را تیز کرده اند .»

دکتر تصمیم گرفت ، برای اینکه «لارا» را متوحش نکند ، فعلا باو چیزی نگوید ، در ورودی را محکم بست ، و درهائی که قسمت گرم خانه را از بقیه قسمت ها جدا می کرد قفل کرد و همه شکاف ها را مسدود کرد و به میز نزدیک شد . چراغ همچنان می سوخت ، روشن و دلپذیر بود . اما دیگر میل نداشت بنویسد . نمیتوانست خود را آرام کند . جربه گرگها و ناراحتی هائی که در انتظار او بود ، نمی اندیشید . و از اینها گذشته ، او خسته بود . در این هنگام «لارا» بیدار شد . با صدائی آرام که از خواب سنگین شده بود ، گفت :

«فروغ كوچك عزيزم ، همیشه با همان حرارت و تب و تاب ، می درخشی و می سوزی ، يك لحظه نزد من بیا و در کنار من بنشین . خوابی را که دیده ام ، می خواهم برایت بگویم .»

و دکتر چراغ را خاموش کرد .

۹

دوباره روز با سرگرمی و شیطنت‌های آرام ، گذشت . يك لوژ بچگانه را در خانه پیدا کرده بودند . «کاتنکا» پالتوش را پوشیده و مانند گل خطمی سرخ شده بود و از ته دل می‌خندید و از بالای پشته‌ای که دکتر از برف برافراشته و بر روی برفی که با بیل کوبیده و بر آن آب پاشیده بود ، سر می‌خورد و در خیابان‌های برف آلود یاغ حرکت می‌کرد . «کاتنکا» بی‌اینکه خستگی را احساس کند ، با لبخندی که بر لبانش نقش بسته بود ، پیوسته از پشته برفی بالا میرفت و لوژ را که به نخ‌ی بسته بود ، بدنبال خویش می‌کشید .

یخبندان بود و سرما شدیدتر می‌شد . آسمان صاف بود . برف دوزیر پرتو خورشید نیمروز زرد رنگ شده بود و به این زرد عسلی ، «درد نارنجی» شامگاه زودرس ، چون لیکوری گرانها ، افزوده می‌شد .

رختشوئی و حمام روز گذشته ، خانه را مرطوب کرده بود . قشر نازک یخ پنجره‌ها را پوشانیده بود و کاغذهای نقاشی سقف و کف اطاق ، متورم شده و موج میزد و تکان می‌خورد . اطاقها تاریک و ناراحت شده بود . «یوری» - آندریه و یچ ، هیزم و آب می‌آورد و همچنان به بررسی اطراف و جوانب می‌پرداخت و هر لحظه کشف تازه‌ای می‌کرد . هم چنین به «لارا» که از صبح در خانه مشغول کار بود ، کمک می‌کرد .

اغلب ، در حین کار ، دستهایشان یکدیگر نزدیک می‌شد و آنگاه دست‌های یکدیگر را می‌گرفتند و مدت زمانی ، همچنان میماندند . میان رام ، مسئولیتی را که به عهد داشتند فراموش می‌کردند ، مهر و محبت مقاومت ناپذیر که چون مه آنها را احاطه کرده بود ، وجودشان را فرا می‌گرفت و تحت سلطه خود درمی‌آورد . دوباره همه چیز را فراموش می‌کردند و از کار دست می‌کشیدند . دوباره ، دقایق می‌گذشت و به ساعتها بدل می‌شد و وقت می‌گذشت و هر دو بخود می‌آمدند . و با وحشت بیاد «کاتنکا» می‌افتادند که نبی . مراقب و سرپرست در تمام این مدت بسر برده است یا ازمادیان یاد می‌کردند که نه باو علوفه داده‌اند و نه آب ، آنگاه پشیمانی آزارشان میداد . با شتاب می‌کوشیدند ،

زمان از دست رفته را جبران کنند و فراموشی خود را ترمیم نمایند .
دکتر با اندازه کافی نخواستیده بود . سرش درد می کرد . گنجی ملایمی
سرش را فرا گرفته بود ، و همه اعضایش درد می کرد و ضعف دلبذیری را در
تمام اندام خویش حس می کرد . بایی صبری منتظر شب بود تا بتواند کاری
را که شب قبل ناتمام گذاشته بود ، دنبال کند . این مه خواب آلود که افکارش
را فرا گرفته و تمام وجودش را انباشته بود ، و از پشت آن ، هر چه را که
گرداگردش بود می دید ، قبلا برای او ، نیمی از کارش را انجام داده و کامل
کرده بود . این ابهام و گرفتگی که با آن تمام مسائل مورد نظر خود را در
می آمیخت ، پیش از وضوح تجسم نهائی ، سراغش می آمد .

بیکاری طاقت فرسای سراسر روز ، مانند آشفتگی نخستین مسوده ها ،
پیش آهنگ ضروری کار شبانه و مقدمه آن بشمار میرفت .
بیکاری که خستگی باعث آن بود ، همه چیز را تغییر میداد . همه
چیزدگرگون میشد و جلوه ای دیگر بخود می گرفت .

«یوری آندریهویچ» حس می کرد که خواب و خیال سکونت نسبت به طولانی
اش در «واریکینو» ، تحقق نمی یابد ، و لحظه ای که می بایست «لارا» و او از هم
جدا شوند ، نزدیک است و دیری نخواهد گذشت که او را از دست بدهد و در
نتیجه علت وجودی خویش و حتی زندگی را از دست خواهد داد . اضطراب
قلبش را درهم میفشرد . اما مسأله ای که باز بیشتر او را رنج میداد ، انتظار
فرار رسیدن شب و میل بیان کردن این اضطراب و تعبیر و توصیف اشکهای
درونی اش بود تا بتواند همه را در آنها شریک کند .

گرگهائی که در سراسر روز در ذهنش بودند ، دیگر همان گرگهائی
نبودند که روی برف برای ماه زوزه می کشیدند ، آنها مثل (بضم اول و دوم)
دو گره بودند ، تصویر نیروی اهریمنی بودند که با مرگ آنان را میخواستند ،
یا عزیزانشان را از «واریکینو» . شامگاه ، تصور این نیروی اهریمنی چنان
در اوقوت گرفته بود که اگر در «شوتما» آثار یک حیوان عظیم الجثه پیش
از تاریخ یا یک ازدهای غول آسا و افسانه ای دیده میشد که بخون دکتر تشنه
بود ، برای آن درمسیل کمین کرده بود که «لارا» را بیلعد .

شب فرا رسید . مانند شب گذشته ، دکتر چراغی را که روی میز بود ،
روشن کرد . «لارا» و «کاتنکا» اندکی زود خوابیدند .

آنچه را که شب پیش نوشته بود ، بدو نوع منقسم میشد . قطعات کهنه که
آنها دوباره رونویس کرده و اصلاح نموده و پاکنویس کرده بود . قطعات تازه

که باختصار و درهم و برهم نوشته شده و هنوز کامل نشده بود .
 دکتر این خطوط درهم و برهم را مطالعه کرد ، و نارضایتی همیشگی خود را احساس نمود . هنگام شب ، این قطعات مسوده از موفقیت غیر منتظره خود ، او را متعجب می کردند و اشک اش را سرازیر مینمودند . حالا ، درست همان موقعیت های مفروض بود که او را نگران میکرد و از کار باز میداشت : تزویر و نیرنگ آنها در برابر دیدگانش قرار می گرفت و او را پریشان میکرد .
 در سراسر زندگی اش ، به اصل بدیعی می اندیشید که ملایم و آرام باشد و در نگاه اول دیده نشود و در زیر نقاب يك شكل و صورت عادی و آشنا ، مخفی و پنهان شده باشد . در سراسر زندگی اش ، کوشیده بود که این سبك مستقیم و بی ادعا را در پیش گیرد تا خواننده و شنونده بتواند محتوی آنرا درک کند ، حتی بی اینکه بفهمد چگونه به آن پی برده است . در سراسر زندگی اش ، آرزوی سبکی را داشت که دقت هیچکس را بخود جلب نکند ، و از اینکه می دید هنوز از این هدف و مطلوب خود دور است ، مبهوت و نگران بود .
 در طرحی که شب گذشته ریخته ، خواسته بود تا با سادگی ای که بحد لکنت میرسد و به خلوص و پاکی يك لالائی نزدیکست ، وضع روحی اش را که آمیخته با عشق و وحشت و اضطراب و جرأت بود ، توصیف نماید ، بقسمی که خود بخود ، بدون كمك کلمات ، جاری و ساری گردد .
 اکنون ، فردای آن شب ، این طرح ها و کوشش ها را بررسی می کرد و میدید که آن ارتباط را که يك محتوی و يك مجموع را به بند های پراکنده اش پیوند میدهد ، فاقد است . « یوری آندریهویچ » ، آنچه را که نوشته بود اصلاح کرد و اندك اندك شروع کرد که با همان لحن غنائی ، داستان « سن ژورژ شجاع » را شرح دهد . ابتدا با بند های پنج ضربی آغاز که وسعت میدانش بیشتر و آزادی زیاده تری را دارا بود . اما خوش آهنگی خاص این وزن ، خوش آهنگی ای که بهیچوجه پای بند موضوع نبود ، بواسطه نغمه تصنی و شایسته اش ، او را خشمگین کرد . این وزن مفلک را ترك کرد و به سرودن اشعار چهار ضربی پرداخت ، گوئی با پر گوئی میخواست با شر جدال کند . نوشتنش ، دشوار و در عین حال جذاب و دلکش شد . کار با شور و شوق پیش میرفت ، اما يك پر گوئی بیهوده همچنان خود را با آن درمی آمیخت . ناچار شد ، باز هم اشعار را کوتاه کند . کلمات در اشعار سه ضربی خود را در تنگنا یافتند ، آخرین اثرات رخوت و سستی نابود شدند . او هوشیار شد ، بهیجان درآمد ، تنگنای فواصل خود بخود راهنمائی می کردند

که چگونه باید آنها را پر کرد . موضوع هایی که بدشواری بنهن می آمدند ، در چهار جوب کلماتی که آنها را مشخص می کردند ، بسادگی مجسم می شدند . صدای گام های اسب را بر روی اشارش می شنید ، چنانکه در یکی از نغمه های «شوپن» صدای تاخت حیوانی بگوش میرسد . «سن ژورژ فاتح» ، در استپ بسوی فضائی لایتناهی می ناخت . «یوری آندریهویچ» او را می دید که دور میشود و اندک اندک کوچک می گردد . باستانی تب آلود می نوشت ، بدشواری فرصت می یافت که کلمات و اشاری را که پیوسته بنهنش می آمد و همیشه مناسب و بجا بود ، یادداشت کند .

نهمیده بود که «لارا» بر حاسته و به میز نزدیک شده است . در پیراهن خوابش که تا پاشنه پای او میرسد ، بنظر لاغر و باریک و بلندتر می آید . هنگامی که «لارا» رنگ پریده و وحشتزده در کنار «یوری آندریهویچ» سبز شد ، او از تعجب از جای جست ، «لارا» دستش را دراز کرد و با صدائی پست باو گفت :
- می شنوی ؟ سگی زوزه می کشد . حتی دو تاهستند ، میترسم ! چه ؟
تفاؤل شومی ! باید تا صبح صبر کنیم ، بعد میرویم ، میرویم . یک دقیقه بیشتر اینجا نمی مانم .

«لاریسافیدور وونا» پس از یک ساعت ، بالاخره عقلش را باز یافت . آرام گرفت و دوباره بخواب رفت . «یوری آندریهویچ» به سرسرا رفت . گرگها از شب پیش نزدیکتر آمده بودند ، بازهم زودناپدید شدند . مانند شب گذشته ، «یوری آندریهویچ» فرصت نیافت بفهمد آنها از کدام سمت رفته اند . یکدسته گرگ بود و توانست آنها را بشمارد . بنظرش آمد که عده شان زیاد بود .

۱۰

دوازده روز می گذشت که آنان در «واریکینو» بودند ، هیچ چیز ، این روز را از روزهای پیش ، ممتاز نمی ساخت ، گرگهایی را که وسط هفته گمان کرده بودند ، ناپدید شده اند ، شب گذشته ، با همان طرز زوزه کشیده بودند . «لاریسافیدور وونا» دوباره آنها را بجای سگ گرفته و از این تفاؤل شوم ، وحشت کرده و دوباره تصمیم گرفته بود که فردا حرکت کند . لحظات اضطراب

و وحشت ، رفته رفته جانشین لحظات آرام اومی شدند ، برای يك زن فعال كه به راز و نیاز عاشقانه درس اسر روز و به این مهر و محبت بی اندازه باشکوه و غیر قانونی ، چندان عادت ندارد ، این اضطراب طبیعی است .
همه چیز با دقت و نکته بنکته تکرار میشد ، چنانکه در این بامداد هفته دوم ك «لاریسافیدوروونا» مانند دفعات پیش ، دوباره خواست راه بازگشت را در پیش بگیرد ، میشد باور کرد كه دوازده روزی را كه در این فاصله زیسته بودند ، هرگز وجود نداشته است .

دوباره اطاق ها بوی نا میداد و روز غمگین و ابری و گرفته ، همه جا را تیره و تاری می کرد . هوا کمی ملایم شده بود . از آسمان گرفته و پست ، هر آن برف میبارید . خستگی روحی و جسمی ناشی از اختلال اعصاب و بیخوابی ، «یوری آندریهویچ» را از پای در می آورد . افکارش درهم و آشفته میشد . نیرویش را از دست میداد . ناتوانی اش او را در برابر سرما ناتوان تر می کرد . كاملاً از سرما منقبض شده بود ، دستهایش را بهم میمالید تا گرم شود و در اطاق سرد قدم میزد و نمی دانست كه «لاریسافیدوروونا» چه تصمیم گرفته است و چگونه این تصمیم را باید تلقی کند .

خود «لاریسافیدوروونا» هم ، نمیدانست چه میخواهد و چه قصدی دارد . در این هنگام ، نیمی از زندگی اش را صرف آن کرده بود كه از این آزادی بی اندازه پر هرج و مرج و بینظم خود را رها كند و مجبور نماید كه به قاعده و قانونی گردن بنهد ، هر قاعده و قانونی كه باشد برایش اهمیت نداشت ، بشرط اینکه يكبار برای همیشه ، آن قاعده و قانون مستقر گردد و او كاری را بعهده گیرد و وظیفه ای را انجام دهد تا يك زندگی شرافتمند و عاقلانه داشته باشد .

روزش را مانند همیشه ، آغاز كرد ، رختخوابها را مرتب و اطاقها را جمع و جور و جارو كرد ، به «كاتنكا» و دكتر مباحنه داد . بعد چمدانها را بست و از دكتر خواست كه مادیان را ببندد . در تصمیم عزیمت كردنش ، پا برجا و استوار بود .

«یوری آندریهویچ» نمی كوشید كه او را منحرف كند . پس از این غیبت اخیر شان ، در لحظه ای كه بازار توقیف رواج داشت ، بازگشت آنان بشهر ، بیعقلی محض بود . اما ، در وسط زمستان ، در این گوشه دور افتاده و وحشتناك كه پر از مخاطرات خاص خودش بود ، تنها و بی اسلحه بسر بردن هم ، چندان عاقلانه نبود .

از اینها گذشته ، آخرین دسته های علوفه كه در كاهدان مجاور آنها را

یافته بود ، داشت پایان میرسید . مسلم ، اگر امکان داشت که بطرزی ثابت و همیشگی اینجا بمانند ، دکتر تمام اطراف را می گشت و موظف بود ذخیره علوفه و آذوقه را کامل کند . اما برای این اقامت کوتاه و بی اندازه مبهم و مشکوک ، چنین زحمتی ارزش نداشت . دکتر با خودش گفت : « بدرک » و رفت مادیان را به سورتمه ببندد .

او مادیان را ناشیانه می بست . « سام دو یاتوف » باویاد داده بود که چگونه مادیان را ببندد ، اما « یوری آندریهویچ » درسهایش را فراموش کرده بود . باوجود این بادهستهای کارنکرده و تجربه نیاموخته خود ، کاری را که باید بکند ، انجام داد . زین را با تسمه ای محکم کرد ، و انتهای تسمه را به مالبند بست ، بعد ، زانویش را به پهلوی مادیان گذاشت و تنگ آنرا محکم بست . هنگامی که کار را پایان داد ، مادیان را جلو پلکان آورد ، و آنرا به سورتمه بست و رفت به « لارا » بگوید که می توانند بروند .

دکتر ، « لارا » را بسیار آشفته دید . مادر و دختر لباسهای خود را پوشیده بودند تا خارج شوند ، همه چیز بسته بندی شده بود . اما « لاریسافیدور ورونا » دستهایش را از نومیدی بهم می مالید . از « یوری آندریهویچ » درخواست کرد که يك لحظه بنشیند . اواز سرازیر شدن اشکش جلو گیری میکرد ، روی يك صندلی راحتی می نشست و بر میخواست و با شتاب بيمورد حرف میزد و پیوسته با لحنی بلند و دل انگیز و نالان می گفت :

« اینطور نیست ؟ » .

— این ، خطای من نیست . خودم هم نمیدانم چگونه اینطور شد . الان اکنون ، واقعا میتوان رفت ؟ بزودی هوا تاریک میشود . شب ، در وسط راه ، درست در همان جنگل مخوف تو ، مارا غافلگیر خواهد کرد . اینطور نیست ؟ هر چه تو بخواهی ، انجام میدهم . اما مسئولیت این تصمیم را بگردن نمی گیرم . چیزی مرا از اینکار باز میدارد . قلبم آسوده و راحت نیست . اما تو ، هر چه دلت میخواهد ، بکن . اینطور نیست ؟ چرا سکوت کردی ، چرا حرف نمیزنی ؟ تمام صبح را ول گشتیم ، نیمی از روز را بیهوده تلف کردیم . فردا دیگر ، این اتفاق نخواهد افتاد ، بیشتر دقت خواهیم کرد . اینطور نیست ؟ آیا باز هم بیست و چهار ساعت دیگر بمانیم ؟ فردا خیلی زودتر بر میخیزیم و همینکه روز شد ، ساعت شش یا هفت براه می افتم . چه می گوئی ؟ عقیده ات چیست ؟ تو بخاری را روشن خواهی کرد ، يك شب دیگر هم بوشن می گذرانی ، ما یکبار دیگر باز اینجا می خوابیم . اینکار بسیار خوب و بجاست ! چرا هیچ جواب نمیدی ؟ باز اینهم

خطای منست ! آه ! چه قدر بد بختم !

- تو اغراق می گوئی . هنوز به غروب آفتاب خیلی مانده . هنوز زود است . اما هر طور که دلت می خواهد ، عمل می کنم . خوب . بمائیم . فقط ، آرام بگیر . نگاه کن ، ببین چه قدر عصبی هستی . خوب ، باروبنه را باز کنیم ، پالتوها را در آوریم . الآنست که « کاتنکاه » می گوید ، گرسنه ام . چیزی بخوریم . توحق داری . عزیمت امروز ما اندکی ناگهانی و بسیار شتابزده بود . فقط ، تورا بخدا ، خودت را شکنجه مده و گریه مکن . الآن بخاری را روشن می کنم . اما قبل از اینکار ، تا مادیان به سورتمه بسته و اینجا ایستاده است ، بسراغ آبرین تکه دای هیزمی که در انبار سابق ما میباشد ، میروم ، زیرا دیگر اینجا هیزم نداریم . گریه مکن زود باز میگردم .

۱۱

جلو انبار ، شیاری که روزهای پیش اترسورتمه دکتر ، در روی برف بجا گذاشته بود ، دیده میشد . در آستانه در ، بواسطه هیزم کشی پربروز ، برف کوبیده و کثیف شده بود .

ابر هائی که صبح آسمان را پوشانیده ، پراکنده شده بودند . هوا روشن بود . یخبندان شروع میشد . باغ « واریکینو » که از هر طرف گسترش می یافت ، به انبار نزدیک میشد ، گوئی میخواست نگاهی به چهره دکتر بیفکند و چیزی را بیادش آورد . در این زمستان ، برف انبوه بود و از آستانه در انبار گذشته بود . کتیبه در بنظر می آمد که از جای کنده شده است . انبار گنبدی شکل شده بود . برفی که سقف را می پوشانید و مانند کلاهك يك قارچ عظیم بود ، تقریباً به سرد کتر میرسید .

درست بالای کناره سقف ، ماه نو با پرتوی گرفته و تیره می درخشید و گوئی گوشه خود را در برف گیر داده بود .

هر چند که هنوز هوا کاملاً روشن بود ، اما دکتر چنان روحش تیره و تاو چنان غمگین میبود که در دل شب خود را در جنگل انبوه و تیره و تاری زندگی اش می یافت . و ماه نو که علامت و نشانه جدائی و تصویر انزوا بود ،

تقریباً بالای چهره‌اش، در برابر اومی سوخت.
 خستگی‌اش را از پای درمی‌آورد. هیزم‌ها را از درانبار توی سورت‌مهر ریخت،
 هر بار کمتر از معمول هیزم جمع میکرد. سردش بود و هر چند که دستکش
 داشت، هیزم‌های یخزده و برف‌آلود، دستهایش را بیخس کرده بودند.
 هر چند حرکاتش را تند انجام میداد، نمیتوانست گرم شود. چیزی در او متوقف
 شده و از هم گسیخته بود. بر سر نوشت شوم خود لعنت میفرستاد و از خدا میخواست
 که زندگی این جمال شکفت را که بی‌اندازه غمگین و مطیع و پاک و با صفا بود،
 حفظ کند و در پناه خود بگیرد. و همچنان ماه در بالای انبار، بی‌اینکه گرم‌کن
 می‌سوخت و بی‌اینکه روشن کند، پرتومی افکند.

ناگهان مادیان بطرف راهی که آمده بود، بازگشت، سرش را بلند
 کرد، شیهه‌ای کشید، ابتدا شیهه‌اش ترسان و خفه بود، بعد پرسدا و مطمئن
 گردید.

دکتر اندیشید: «اورا چه میشود؟ آیا از شادی و سرور است؟ نباید از
 وحشت و ترس باشد. اسبها از وحشت شیهه نمی‌کشند، چقدر احمق. اگر بوی
 گرگها بدماغش رسیده است، میبایست دیوانه باشد که از وجود خود گرگها
 را خبر میداد. و چقدر شادان شیهه می‌کشد! بوی طویله بمشامش رسیده و
 میخواهد باز گردد. اندکی صبر کن، الآن میرویم.»

«یوری آندریه‌ویچ» برای روشن کردن آتش، تراشها و تکه‌های بزرگ
 پوست درخت قان را که از یک تنه درخت جدا شده و مانند ساقه پوتین بخود
 پیچیده بودند، از انبار جمع کرد. روی انبوه هیزم‌ها حصیری انداخت و
 باطنایی محکم بست و در کنار سورت‌مهر براه افتاد و آنرا تا انبار «میکولیتسین»
 ها برد.

مادیان دوباره شیهه کشید، اما این بار دگر صدای شیهه‌ای را که از
 دور می‌آمد و با جواب میداد، شنید. دکتر یکه خورد و اندیشید: «چه کسی
 ممکنست باشد؟ گمان میکردیم «واریکینو» خالی از سکنه است. باید باور کرد
 که ما اشتباه می‌کردیم.» نمیتوانست بفهمد که بدیدن آنها آمده‌اند و این
 شیهه از جلوپلکان «می‌کولیتسین» ها و از باغ، بگوش میرسد. «ساوراسکا» را
 از پشت عمارت بطرف ساختمان ضمیمه آن میبرد و بواسطه بلندیه‌ها نمیتوانست
 نمای خانه را ببیند.

بی‌اینکه عجله کند (هیچ چیز او را به شتاب وادار نمی‌کرد)، هیزم‌ها را
 در انبار ریخت، مادیان را باز کرد، سورت‌مهر را در انبار گذاشت و مادیان را به

طویلۀ سرد خالی که در انتهای ساختمان قرار داشت، برد. اورا به گوشۀ راست، سرپناه بادبست و چند بفل علوفه که باقی مانده بود، در آخورش ریخت. با اضطراب و نگرانی بسوی خانه رفت. يك اسب سیاه سر حال به يك دورتمۀ بلند دهاتی که صندلی راحت داشت، بسته شده و جلو پلکان ایستاده بود. پسر بچه‌ای که مانند اسب ترو تمیز و سر حال بود، يك پالتو پشمی نوی پوشیده بود و دور اسب میگشت و به پهلوی هایش دست می‌کشید و سم هایش را بررسی می‌کرد.

از خانه سروصدائی بگوش میرسید. «یوری آندریه‌ویچ، از ترس اینکه مبادا کالمه‌ای را که دیگر نتوان ادامه داد، قطع کند، خلاف میل باطنی خود، پاها را کند کرد و سر جایش می‌خکوب شد. بی اینکه کلمات را تشخیص دهد، صدای «کوماروفسکی»، «لارا، و کانتکا» را شناخت.

قاعده آنها در نخستین اطاق نزدیک در بودند. «کوماروفسکی» با «لارا» جروبث میکرد و از لحن جوابهای «لارا» میشد تشخیص داد که که او مضطرب بود و می‌گریست و گاهی با شدت و تندی جواب میداد و گاهی با مخاطب‌اش توافقی می‌کرد. چیزی تو-یف ناپذیر، فکر «یوری آندریه‌ویچ» رسید و گمان کرد که «کوماروفسکی» در این لحظه از او حرف می‌زند، او خیال کرد می‌شنود: نمیتوان باو اعتماد کرد - «در عین حال دو نقش را بازی می‌کند» - معلوم نیست که به کدامیک. به خانواده‌اش یا به «لارا» بیشتر علاقه دارد. «لارا»، نمیتوانست باو اتکاء داشته باشد، زیرا اگر به دکتر اعتماد می‌کرد، «در آن واحد دنبال دو خرگوش میدوید و میان دو پلاس روی زمین بود». «یوری آندریه‌ویچ» به خانه داخل شد.

درست بود، «کوماروفسکی» پالتوئی که تاروی زمین می‌رسید و نمیخواست از تن درآورد، پوشیده بود، و در اطاق اول دیده میشد. «لارا» دامن پالتو «کانتکا» را گرفته بود و بیهوده می‌کوشید قز نقعلی یقه‌ او را ببندد. «لارا» نسبت به دخترک خشمگین بود، سر او فریاد می‌کشید که تکان نخورد، در صورتیکه «کانتکا» آرام آه و ناله میکرد: «مامان، خفه‌ام کردی». همه لباس پوشیده و آماده حرکت بودند. هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ» داخل شد، «لارا» و «ویکتور ایپولیتوویچ» بطرف او شتافتند.

- کجا بودی؟ بتو بسیار احتیاج داشتیم.

- سلام «یوری آندریه‌ویچ»! با وجود خشونت و رفتار ناهنجاری که آخرین بار از ما سرزد، اینک بی‌اینکه دعوت شده باشم، دوباره بخانه شما آمده‌ام.

— سلام «ويكتورايپوليتوويچ» .

— تابلحال كجا بودى ؟ آنچه را كه او الان مى گويد ، خوب گوش كن وييدرنك تصميم بگير: براى من و براى تو وقت تنگ است . بايد عجله كرد .
— چرا ايستاده ايم ؟ «ويكتورايپوليتوويچ» ، بنشينيد . «لارا» ، چه گفتى ؟ كجا بودم ؟ خوب ميدانى كه رفتم هيزم بياورم و پس از آن به مادريان پرداختم . «ويكتورايپوليتوويچ» خواهش مى كنم ، بنشينيد .

— پس متعجب نشده اى ؟ چرا همچگونه تعجبى از خود نشان نميدهى ؟ تأسف ميخورديم كه چرا از موقعيت استفاده نكرده و گذاشتيم اين مرد برود ، و اينك او اينجا در برابر تو است و اين مسأله متعجبات نمى كند . اما اخبار تازه اى كه آورده ، باز هم بيشتر حيرت آور است . «ويكتورايپوليتوويچ» برايش شرح بده .

— نميدانم «لاريسافيودوروونا» چه ميخواهد بگويد ، اما اينست آنچه را كه ميخواهم از جانب خودم بشما بگويم . من مخصوصاً شايعه عزيمت ام را بر سر زبانها انداختم ، اما چند روزى ماندم تا بشما مهلت بدهم كه دوباره درباره مسائلى كه مطرح كرده ايم تجديد نظر كنيد و شايد پس از دقت عميق ، تصميمى اتخاذ كنيد كه از عجله و شتاب ناشى نشده باشد .

— اما بيش از اين نميتوان منتظر ماند . الان بهترين لحظه حركت است . فردا صبح — اما بهتر آنست كه «ويكتورايپوليتوويچ» خودش شرح دهد . — «لاراي عزيز» ، يك دقيقه اجازه بده ، ببخشيد «ويكتورايپوليتوويچ» .

چرا ايستاده ايم ؟

«پالتوهايمان را در آوريم و بنشينيم . مسائل جدى مطرح است ، اينطور نيست ؟ بياك چشم بهمزدن ، نميتوان تصميم گرفت . معذرت ميخواهم ، «ويكتورايپوليتوويچ» . اختلاف ما به نكات باريكى منتهى ميشود كه مسخره و نابلجاست كه پرده از روى آنها برداشته شود . هرگز در فكري اين نبوده ام كه باشما حركت كنم . «لاريسافيودوروونا» ، خودش ميداند . در موارد نادري كه ما بمسائل اضطراب آورگوناگونى دچار مى شديم ، آنگاه بيكد يگر ياد آوري ميكرديم كه ما يك فرد نيستيم ، بلكه دو نفر ايم و دوسر نوشت مختلف داريم ، اكنون «لارا» ، مخصوصاً بخاطر «كاتنكا» ، بايد به نقشه هاى شما دقت فراوانى مبذول دارد . وانگهى ، اوجز اين راهى ندارد ، دائم به همين نتيجه ميرسد .

— اما فقط بياك شرط كه توهم بيايى .

— تصور جدائى ، هم براى من و هم براى او ، مسلم دشوار است ، اما شايد

لازم باشد که بآن تسلیم شویم و این فداکاری را بکنیم. در هر صورت، عزیمت من معارض نیست.

اما هنوز چیزی نمیدانی. ابتدا، گوش کن. فردا صبح... «ویکتور ایپولیتوویچ»!

— ظاهراً مقصود «لاریسافیدور وونا»، اخباریست که آورده‌ام و الان برایش شرح داده‌ام. يك ترن مخصوص «دولت خاردرور» در ایستگاه «یوریاتین» توقف کرده است. دیروز از مسکو رسیده و فردا حرکت می‌کند. این ترن وزارت حمل و نقل ماست. نیمی از واگون‌هایش، مجهز به تخت‌خواب بین‌المللی است.

«من باید با این ترن حرکت کنم. برای همکاری که انتخاب خواهم کرد، جا ذخیره کرده‌ام. ما همه نوع آسایش و راحتی داریم. چنین فرصتی دیگر دست نمیده‌د. میدانم که سخنان شما بی‌پایه و اساس نیست و شما از حرف خود باز نمی‌گردید، و با ما عزیمت نمی‌کنید. میدانم که در تصمیم خود استوار و پابرجائید، اما در عین حال، لاجت نکنید و اینکار را بخاطر «لاریسافیدور وونا» انجام دهید. شنیدید، بی‌شما، او حرکت نمی‌کند. با ما به «ولادی وستوک» بیایید یا دست کم به «یوریاتین»، آنجا، تصمیم خواهیم گرفت. اما در این وضع، باید زود جنید، يك لحظه را نباید از دست داد.

«ویکتور با منست، من سورتمه را خوب نمی‌رسم. پنج نفر در سورتمه من جانی گیرند. اگر اشتباه نکرده باشم، مادیان «سام دویاتوف» نزد شماست. الان گفتید آنرا برده بودید که هیزم بیاورید. آیا هنوز بازش نکرده‌اید؟ — چرا.

— خوب، زود آنرا ببندید. درشکه‌چی من بشما کمک خواهد کرد. آه، بجهنم، سورتمه دومی را لازم ندارم! بالاخره همه در سورتمه من جامیگیریم، اما شما را بخدا، زود باشید. فقط اشیاء ضروری و آنچه که دم دستتان است، بردارید. درهای خانه را همچنان که هست، بگذارید باز باشد. مسأله مهم نجات يك کودک است نه قفل کردن درها.

— «ویکتور ایپولیتوویچ»، حرفهای شما را نمی‌فهمم. چنان حرف می‌زنید که گوئی من برای رفتن، تن در داده‌ام. اگر «لارا»، چنین تصمیمی را گرفته است، بنابراین حرکت کنید. در فکر خانه نباشید. من می‌مانم و، پس از عزیمت شما، همه چیز را مرتب می‌کنم و درها را می‌بندم.

— «یورا»، چه می‌گوئی؟ این چرندانهائی که خودت هم آنها را باور

نداری چیست؟ اگر «لاریسا فیودوروونا» چنین تصمیمی را گرفته است؟ در صورتی که او خوب میداند که اگر سفری در میان نباشد، نه تصمیمی وجود دارد و نه «لاریسا» فیودوروونا، که آن تصمیم را اتخاذ کند. در این صورت، این سخنان بچه درد میخورد: «من خانه را مرتب خواهم کرد و همه چیز را سر و صورت خواهم داد»؟

— پس، شما سر سخت اید. در این صورت از شما تقاضای دیگر دارم. با اجازه «لاریسا فیودوروونا»، اگر ممکنست، دو کلمه خصوصی میخوام بشما بگویم. — خوب. بگوئید. به آشپزخانه برویم. «لارا» ی عزیز مخالفتی نداری؟

۱۲

— «استرل نیکوف» دستگیر و بمرك محكوم و تیر باران شده است. —
— جقدر و حشتناك! آيا ممكنست؟ —
— این را شنیده‌ام. و مطمئنم. —
— آنرا به «لارا» نگوئید، دیوانه خواهد شد. —
— خودم میدانم، برای همین بود که از شما خواستم به اطاقی دیگر برویم. پس از اعدام «استرل نیکوف» برای او و دخترش خطر حتمی است. بمن كمك كنيد تا آنها را نجات دهم. صاف و صریح امتناع می‌ورزید که با ما بیائید؟ —
— آنرا قبلا بشما گفتم. حرفش را هم نزنید. —
— اما بی شما، او عزیمت نخواهد کرد. نمیدانم چه باید بکنم. در این صورت، باید بطریقی دیگر بمن كمك كنيد. چنین وانمود کنید که تسلیم شده‌اید و حالتی بخود بگیرید گوئی که میخواهید قانع شوید. اگر حقیقه بدنبال ما بیائید، و داع شما را نه در اینجا و نه در ایستگاه «یوریاتین» نمی‌توانم تصورش را هم بکنم و موردی ندارد. «لارا» باید باین نتیجه برسد و مطمئن شود که شما هم عزیمت می‌کنید. اگر بید رنگ با ما نمی‌آئید، دست کم پس از اندك مدتی، هنگامی که توانستم فرصت تازه ای را با اطلاع شما برسانم، قول

خواهید داد که از آن فرصت استفاده کرده و بما پیوندید .

« شما باید خود را آماده کنید که سوگندی دروغ یاد نمائید . اما آنچه را که من می گویم ، بیهوده و پوچ نیست . کوشش می کنم ، تا در اولین فرصت ، شما را نزد خود بطلبم و بهر جا که خواستید روانه تان کنم . «لاریسا» فیودوروونا ، باید مطمئن شود که شما بدنبال ما خواهید آمد . تا آنجا که می توانید بکوشید تا او را مطمئن کنید . مثلاً ، چنین وانمود کنید که میروید مادیان را ببینید و ما را تشویق کنید که بیدرنگ برآه بیفتیم و منتظر نشویم که شما کارتان را انجام دهید و قول بدهید که در راه بما خواهید رسید .

— از خبر اعدام «پاول پاولوویچ» بسیار ناراحت شده ام و نمی توانم حواس خود را جمع کنم . بزحمت می توانم بحرفهای شما گوش دهم ، اما با شما هم عقیده ام . پس از اعدام «استرل نیکوف» ، منطق کنونی چنین حکم می کند که زندگی «لاریسا فیودوروونا» و «کاتیا» همچنین در خطر است .

«مسلم یکی از ما توقیف خواهد شد ، و هر طور که تصور کنیم ، از هم جدا خواهیم شد . در این صورت بهتر آنست که شما ما را از یکدیگر جدا کنید . او را به دورترین نقطه ممکن ، به انتهای دنیا ، ببرید . وانگهی ، حتی در همین لحظه ، هنگامی که این مطلب را بشما می گویم ، همه چیز در اختیار شماست . احتمال دارد که روزی نیروی توانم بثایان رسد و مجبور شوم عزت نفس و مناعت خود را لگدمال کنم و با خاکساری پباهای شما بیفتم و «لارا» و زندگی و وسیله بازیافتن خانواده ام و نجات را از شما بطلبم . اما بگذارید حالم بجا بیاید . خبری را که بمن دادید ، گیج و ماتم کرده است .

«درد ورنج چنان وجودم را درهم شکسته که قدرت اندیشیدن و قضاوت کردن را از من سلب نموده است . شاید اگر از شما اطاعت کنم ، اشتباه شوم و جبران ناپذیری را مرتکب شوم که سراسر زندگی باعث رنج و عذابم گردد ، اما در غبار و مه درد ورنجی که مرا از پای در آورده است ، تنها کاری را که اکنون می توانم انجام دهم اینست که بی اراده حرفهای شما را تصدیق کنم و کورکورانه از شما پیروی نمایم . بدین ترتیب ، بخاطر او ، الآن نقش مسخره ای را بازی می کنم ، بیدرنگ با شما خواهم گفت که میروم مادیان را ببینم و در راه بشما خواهم رسید ، و تنها اینجا خواهم ماند . فقط يك نکته كوچك را می خواهم بپرسم . حالا که شب فرا رسیده است ، چگونه می خواهید بروید ؟ باید از جنگل بگذرید . گرگها در کمین اند ، دقت کنید .

— میدانم . يك تفنگ و يك طپانچه دارم . ناراحت نباشید . بله ، اندکی

الکل دارم که در وقت سرما زدگی ، بکار برم . نسبة زیاد دارم . می خواهید ، بشما بدهم ؟

۱۳

«چه کردم ؟ خدایا ، چه کردم ؟ اورا از دست دادم ، از او چشم پوشیدم ، اورا تسلیم کردم ، بدنبالشان بشتابم ، آنها را بچنگ آورم ! اورا بازگردانم . «لارا» ! «لارا» !

«صدای من دیگر بگوش آنان نمیرسد . باد از جهت مخالف میوزد . و مسلم ، آنها با صدای بلند حرف میزنند .

«لارا» حق دارد که خوشحال و آسوده خاطر باشد . گذاشته است که او را بدام بیندازند و ذره ای گمان نمیبرد که چقدر اشتباه می کند .

«ممحتملا ، چنین با خودش می گوید : چنانکه آرزو داشت ، بهتر از این ، ممکن نبود اتفاق بیفتد . «یورای عزیزش ، این خیالباف لجوج ، بالاخره عقلش بجا آمد و از لطف الهی ، با او عزیمت می کند تا به مکان مطمئنی و نزد اشخاصی که زیرک تر از آنان اند ، تحت حمایت نظم و قانون ، پناه ببرند . حتی اگر بخواهد بر سر حرف خود باقی بماند و نشان دهد که دارای شخصیت است ، تملل می کند و فردا با همان ترنی که آنان عزیمت می کنند ، سفر نخواهد کرد . «ویکتور ایپولیتوویچ» ترن دیگری خواهد فرستاد و دیری نمی گذرد که به آنان خواهد پیوست .

«اکنون ، مسلم در طویله است و ، با دستهایش که از شتاب و هیجان می لرزند ، نمی تواند کاری انجام دهند و از او نمی خواهند که اطاعت کنند ، «ساوراسکا» را می بندد و بیدرنگ بر اثر آنان می شنابد و پیش از اینکه به جنگل برسند ، به آنان می پیوندد .

«مسلم «لارا» چنین می اندیشد . حتی با یکدیگر خدا حافظی نکردند . «یوری آندریه ویچ» فقط دستش را تکان داد و سرش را برگردانید تا درد ورنجی را که چون تکه سیب زمینی در گلویش گیر کرده بود و داشت خفه اش میکرد ، فروبرد .»

دکتر بالای پلکان ایستاده و پالتوش را روی یکی از شانه هایش انداخته بود . با بازوی آزادش ، یکی از ستونهای باریک بالای پلکان را ، با تمام قوا در آغوش میفشرد ، گوئی میخواست آنرا خفه کند . تمام وجود آگاهش بطرف نقطه دوری در فضا کشیده شده بود ، همان نقطه ای که يك تکه جاده را که بین چند درخت پراکنده قان از تپه ای بالا میرفت ، در برداشت . خورشیدی که میخواست غروب کند و داشت پشت افق ناپدید میشد ، در این هنگام آن تکه جاده را روشن می کرد . سورتمه که با سرعت میرفت ، در گودال کوچکی ناپدید شد ، هر آن میبایست در آن نوار روشنائی ، دوباره پدیدار می گردید .

«یوری آندریهویچ» این لحظه را مجسم می کرد و با صدائی خفه و ضعیف تکرار میکرد : «خدا حافظ ، خدا حافظ» . بدشواری کلمات را ادامی کرد ، در هوای یخبندان شامگاه ، نفسش بیرون نمی آمد . «خدا حافظ ، موجود بیهمتای من ، خدا حافظ محبوبم که همیشه تورا از دست میدهم !» هنگامی که سورتمه چون چوبه تیری از گودال خارج شد و از کنار درختان قان ، یکی پس از دیگری ، گذشت و اندک اندک از سرعتش کاسته شد و خوش-بختانه در کنار آخرین درخت ایستاد ، دکتر با رنگ پریده و لبان خشک ، با شتاب زیر لب زمزمه کرد : «آنها هستند ! آنها هستند !»

قلبش شدت میزد ، میزد . زانوانش می لرزید ، چنان بهیجان آمده بود که خود را ضعیف و ناتوان مییافت و مانند پالتوی که روی شانه اش افتاده ، شل و سست شده بود . «خدای من ، آیا اراده ات بر آن تعلق گرفته که او را بمن باز پس دهی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ در آن نوار روشنائی شامگاه چه خبر است ؟ چه گمان کنم ؟ چرا ایستاده اند ؟ نه ، همه چیز را از دست دادم . آنها رفتند ، آنها با شتاب رفتند . بی شک «لارا» بوده که خواسته است ، يك دقیقه بایستند تا آخرین بار با خانه وداع کند یا شاید خواسته است ببیند که آیا «یوری» اش هنوز حرکت نکرده و بدنبالشان نشناخته است ؟ آنها رفتند ، رفتند .»

«کاش بموقع میرسیدند ، کاش آفتاب زود غروب نمی کرد (در تاریکی ، آنها را تشخیص نمیداد) ، یکبار دیگر و آخرین بار ، درمسیل ، در فضای باز جنگل که پریشب گرگها ایستاده بودند ، پدیدار خواهند شد .»

این لحظه فرارسیده و گذشته بود . خورشید سرخ تیره فام روی خط آبی تپه های برف آلود ، هنوز چون گوئی بنظر می آمد . برف این نوشابه آناناس را که در آن غوطه ور بود ، با حرص و ولع می نوشید . و آنها پدیدار شده

و بسرعت گذشته بودند. «خدا حافظ» (لارا)، با امید دیدار دردنیای دیگر، خدا حافظ زیبای من، خدا حافظ شادی بی پایان و جاودانی من، «آنان ناپدید شده بودند. «دیگر تو را نخواهم دید، هیچگاه، هیچگاه در زندگي ام، هرگز تو را نخواهم دید.» هوا تاریکتر میشد. لکه های ارغوانی و برنزی غروب آفتاب روی برفها پراکنده بود و اندك اندك بیرنگ میشد و باشتاب خاموش می گردید.

آرامش خاکستری رنگ دشت برف آلود، در شامگاه یاس رنگی که به رنگ گل خطمی بدل میشد، باشتاب بتاریکی می گرائید.

دندانهای توری مانند کناره های درختان قان که چون پرم مرغی ظریف و لطیف بود و بادلشینی سربه آسمان سرخ رنگ پریده برافراشته بود، ناگهان در روی توری نازك خاکستری رنگ شامگاه، پهن و پخش شد.

بدبختی و غم و اندوه، تأثر و هیچان «یوری آندریه و بیچ» را شدیدتر می کرد. حساسیت اش در برابر همه چیزده برابر شده بود. هر چیز که در گردا گرد او بود، یکه و بیهمتا بنظر میرسید، حتی هوا. هرگز شامگاه زمستان تا این حد مهربان و رحمدل نشده بود، گوئی شاهد و گواهی بود که بهمه چیز دقت می کرد. گوئی شب تاکنون با این طرز فرانسیده بود، گوئی امروز، نخستین بار بود که شب فرامیرسید تا مردی را که در کنج انزوا فراموش شده است، تسلا دهد. گوئی جنگلهائی که روی تپه های اطراف به افق تکیه داده بودند، نه تنها چشم انداز نبودند، بلکه سراز زمین بر آورده و چنین صف کشیده بودند تا همدردی خود را نشان دهند.

دکتر در برابر زیبایی حساس این لحظه، تقریباً از خود دفاع می کرد، گوئی از آنبوه جمعیت خشمگینی که برای تسلا دادن آمده بودند، دوری میکنند. او آماده بود تا با اشته شامگاه که هنوز باومی تابید، آهسته زمزمه کند. «تشکر: زحمت نکشید.»

او همچنان بالای پلکان ایستاده و رویش به در بسته و پشتش بدنیا بود. چیزی پیوسته در درونش تکرار میکرد. «آفتاب تابان من، غروب کرده است.»

او نیرو و توانایی آنرا نداشت که این کلمات را باهم و صدای بلند، ادا کند، انقباض و تشنج گلویش، او را از اینکار باز میداشت.

بخانه داخل شد. در درون او دوصدا، گفتگو و جروبحت را شروع کردند. صدای اول، خشك بود و خواستار عمل و فعالیت و به خودش خطاب می-کرد، صدای دوم چون رودخانه پهنآوری که ساحلش ناپیدا بود، همه جا را

فرا میگرفت و به دلاراء منتهی میشد .

اینك جریانی که افکارش می پیمود : « حالا ، به مسکو حرکت کن . و قبل از هر چیز باید زنده بمانی . خود را به چنگال بیخوابی رها مکن . نباید دراز بکشی .

« تمام شب را کار کن تا منك و خرف شوی و از خستگی بمیری . و اینکار را هم فراموش مکن . بیدارنگ در اطاق خواب آتش بیفروز تا امشب احمقانه یخ نبندی . »

اما باز چنین می اندیشید : « زیبای من ، موجود فراموش ناشدنی من ! تا هنگامی که ذرات وجودم تو را می طلبد و از تو یاد می کند و تا هنگامی که وجود تو را روی شانه ولبهایم حس میکنم ، با تو خواهم بود . اشکهایم را نثار چیزی می کنم که لایق تو باشد و باقی بماند . یاد تو را در تصاویر دلچسب ، غمگین ، بحدی که قلب را بشکافد ، ثبت خواهم کرد . اینجا خواهم ماند تا اینکار انجام گیرد . و سپس ، من هم عزیمت می کنم . اینك ، چنین می خواهم که تو را معرفی کنم و بشناسانم : خطوط چهره تو را چنان می خواهم روی کاغذ بیاورم که پس از يك طوفان مخوف که دریا را تا اعماقش زیرورو کرده است ، آنارقوی ترین موج که در آن نقطه دور صدایش بگوش میرسد ، بر روی شن ها نقش می بندد . دریا ، يك اسفنج ، يك چوب پنبه ، خزه ها ، هر آنچه را که سبك تر بوده و وزنی نداشته و توانسته است با خود بردارد ، بشکل خطی دنداندار ، بکنار می افکند . اینست مرز بلندترین امواجی که بمانع می خورد و بازمی گردد و به محاذات ساحل تا بی نهایت ادامه می یابد . ای غرور و سر بلندی من ، بهمین ترتیب ، طوفان زندگی ، تو را بجانب من پرتاب کرده است . و باهمین ترتیب تو را معرفی خواهم کرد .

او در را بست ، پالتوش را در آورد . هنگامی که در اطاقی که دلاراء صبح با دقت و سلیقه بی اندازه مرتب کرده بود و پس از عزیمت شتاب آلود او ، همه چیز آن زیرورو شده بود ، وارد شد ، هنگامی که رختخواب گسترده و نامرتب و تمام اشیائی را که درهم و برهم روی کف اطاق و سندلی ها افتاده بود ، دید ، بزانو درآمد ، چوب تختخواب را در بغل گرفت ، و سرش را در یکی از گوشه های لحاف که آویزان بود ، فرو برد و مانند بچه شیر خواره ای ، با تلخی اشك فراوانش سرازیر شد . اینکار دوام نیافت . « بوری آندریه و بیچ ، برخاست ، با شتاب اشکهایش را پاک کرد ، نگاهی تعجب آمیز و گیج و مات و خسته با طرف خود انداخت ، بطری ای را که از « کوماروفسکی » بجا مانده بود برداشت

و در آن را باز کرد ، و محتوی آنرا تا نیمه لیوان ریخت و آب برف بآن افزود و بالذت و خوشی ای که تقریباً بالذت و خوشی ای که چند لحظه پیش ، از ریزش اشک های تسلا ناپذیر باو دست داده ، برابر بود ، این مخلوط را با جرعه های آرام و حریصانه ، نوشید .

۱۴

موضوع عجیبی اتفاق می افتاد . «یوری آندریهویچ» اندک اندک دیوانه میشد . تا کنون هرگز چنین وضع شگفتی را نداشت . از خانه غافل مانده بود ، دیگر بخود نمی پرداخت ، شب را مانند روز بسر می برد و فهم و درک زمانی را که پس از عزیمت «لارا» گذشته ، دست داده بود .

می نوشید و اشعاری را که به «لارا» اختصاص داشت ، میسرود . اما در این اشعار و یادداشت ها که بتدریج اصلاح و زیر و رو میکرد ، «لارا»ئی که در آنها توصیف میشد ، بیش از پیش از «لارا»ی اصلی و حقیقی که مادر «کاتنکا» و جزئی از دختر کوچکش بود ، دور میشد .

«یوری آندریهویچ» روی اشعارش خط میکشید ، زیرا تعبیر مشخص و قوی را جستجو میکرد ، اما همچنین از تقاضاهای حجب و حیا و خویشتنداری درونی که از او جلوگیری می کرد تا احساسات فردی و حوادث واقعی را ، چندان لخت و رک و راست بیان نکند ، پیروی می کرد تا در نتیجه کسانی را که مستقیم به این احساسات و حوادث ارتباط دارند ، علت آنها معرفی نکرده و نرنجاند . بدین ترتیب اشعارش از صفا و صمیمیت خالی بود: آنچه که اکنون گرم بود و هنوز سرد نشده بود ، آنچه که از آن خون میریخت و دردمی آورد ، می بایست جای خود را بیک وسعت نظر آرام ببخشد تا موضوع خاص به عام بدل گردد و همه را به آن دسترس باشد . این موضوع را خودش جستجو نمی کرد و در پی آن نبود ، بلکه این وسعت نظر خود بخود سراغش می آمد ، گوئی تسلایمی بود که «لارا» از راه دور برایش فرستاده بود ، گوئی راه نجاتی بود که پیش پایش گذاشته بود ، گوئی «لارا» را در خواب میدید یا تماس دست اش را روی پیشانی خود حس میکرد و در اشعارش این علامت و نشانه که آنها را

با قدر و ارزش می‌کرد ، دوست می‌داشت .

درکنار این اشعاری که از آه و ناله وزاری «لارا» انباشته بود ، اشعاری که در زمانهای گوناگون درباره موضوعهای مختلف، درباره طبیعت ، زندگی روزانه ، با بیدقتی نوشته بود ، تمام می‌کرد . مانند همیشه و بنا به عادت ، افکاری که بزندگی انفرادی و اجتماعی مربوط میشد، همه با هم باو هجوم می‌آوردند .

او دوباره اندیشید که از تاریخ ، آنچه را که جریان تاریخ می‌نامند ، تصویری دارد که کاملاً با تصور و عقیده عموم مغایر است، و آنرا در تصویر زندگی طبقه گیاه میبیند .

هنگام زمستان، شاخه‌های لخت و عریان جنگل که برف آنها را پوشانیده، لاغر و ترحم انگیزند ، گوئی موهائی هستند که روی زگیل پیر مردی روئیده‌اند .

هنگام بهار ، جنگل در مدت اندکی تغییر شکل میدهد ، سربا بر میکشد و میتوان در پشت شاخه‌های پربرگش پنهان شد . این استحاله و تغییر شکل را حرکت و جنبش باعث شده که بواسطه تندی و شدت خود از حرکت و جنبش دنیای حیوانی برتر و افزون است و از آن میگذرد (حیوان ، بتندی و شدت گیاه رشد نمی‌کند) ، و غیر ممکنست بتوان به آن پی برد . جنگل تکان نمی‌خورد ، نمیتوانیم هنگام استحاله و تغییر شکل آن را غافلگیر کنیم .

همیشه آنرا بی‌حرکت می‌یابیم . تاریخ و زندگی اجتماعی را چنانکه درک میکنیم ، مانند جنگل، همیشه بی‌حرکت است و همیشه رشد و نمو میکند و همیشه تغییر شکل میدهد و نمیتوان به تغییر شکل‌اش پی برد .

«تولستوی» هنگامی که گفته است ناپلئون و رجال دولت و سربازان، نیروی ابتکار و نیروی ابداع را دارا نمیشوند ، نتوانسته است این عقیده و فکر خود را تا پایان ادامه دهد .

او درست بهمین موضوع می‌اندیشیده، اما کاملاً اندیشه‌اش را بیان نکرده و شرح نداده است .

هیچکس تاریخ را نمیسازد و بوجود نمی‌آورد . آنرا نمیتوان دید . چنانکه رویدن علف را نمیتوان مشاهده کرد . جنگها، انقلاب‌ها ، تزارها ، روبسپرها ، خمیرمایه ارگانیک تاریخ میباشند . انقلاب‌ها ، مردان عمل و کارآزموده و متمصبانی که چشم بند بخود زده‌اند و نوابغ کوتاه فکر را ، بوجود می‌آورد . آنها در چند ساعت ، در چند روز ، نظم کهن اشیاء را واژگون

میکند. انقلاب‌ها، هفته‌ها، سال‌ها، ادامه مییابد، سپس ده‌ها و صدها سال آنرا ستایش میکنند، گوئی که این مفهوم عادی و ناچیز که آنها را بوجود آورده‌اند، چیزی مقدس است.

درحالی‌که برای «لاراء اشك میریخت، همچنین بر تابستان «ملیوزیف» تأسف می‌خورد و گریه میکرد، همان تابستانی که مدتها از آن گذشته بود و در آن هنگام، انقلاب، چون خدائی بود که از آسمان بزمین فرود آمده و خدای این تابستان شده و هر کس بنحوی دیوانه گردیده بود و زندگی هر کس خود بخود وجود داشت و چیزی متکی نبود، و مانند زندگی مرد مشهوری نبود که به سیاستی عالی اتکاء داشته باشد.

«یوری آندریه‌ویچ» درحالی‌که این نکات را یادداشت میکرد، دوباره باین نتیجه رسید که هنر همیشه در خدمت جمال است و جمال همان سعادت دارا بودن يك شكل وفورم است، و شكل وفورم بنوبه خویش کلید ارکانیک وجود و هستی است، هر موجود زنده‌ای برای هست شدن باید شكل وفرمی دارا باشد و بدین ترتیب تمام هنرها، حتی هنر تراژیک حکایتیست درباره سعادت وجود داشتن و هست بودن. این تفکرات و این حاشیه نویسی‌ها، همچنین برای او سعادت را بارمغان می‌آورد، سعادت بی اندازه تأثر انگیز و رقت بار که سرش از آن سنگین شده و بدرد آمده بود.

«آنفیم افیموویچ» سراغش آمد تا حالش پرسد. برایش ودکا آورد و او را از عزیمت «آنتیپووا» و دخترش با «کوماروفسکی» آگاه کرد. «آنفیم» افیموویچ، از راه خط آهن بوسیله درزین آمده بود. او از دکتر، آرام و ملایم کله کرد که چرا به مادیان رسیدگی نکرده و از آن غفلت نموده است. و با وجود اینکه دکتر از او درخواست کرد تا اجازه دهد سه یا چهار روز دیگر مادیان را نزد خود نگاهدارد، او آنرا با خود برد. و در عوض باو قول داد که در این فرصت خودش خواهد آمد تا او را از «واریکینو» ببرد.

اغلب هنگامی که «یوری آندریه‌ویچ» در کار خود مستغرق بود، ناگهان بیاد زنی می‌افتاد که با کمال صفا و صمیمیتی که داشت، عزیمت کرده بود: آنگاه رقت و يك احساس تند و شدید محرومیت، بکلی دیوانه‌اش میکرد. چنانکه درد دوران کودکی‌اش، در عظمت تابستانی طبیعت و در زمزمه پرندگان، بنظرش می‌آمد که صدای مادر مرحوم خود را می‌شنود، اکنون هم گوشش که به «لاراء» عادت کرده و هنوز از صدای او انباشته بود، گاهی او را فریب میداد، گاهی صدایی از اطاق مجاور بگوشش میرسید که او را می‌نامید:

«یوروچکا»!

در این هفته اغلب اتفاق می افتاد که دچار خیالات و اوهامی دیگر میشد. شبی، در پایان هفته، پس از يك رؤیای پوچ و طاقتفرسا، ناگهان بیدار شد: ازدهائی در زیر خانه مخفی شده بود. چشمانش را باز کرد. ناگهان از تئ مسیل برقی درخشید و صدای گوشخراش گلوله ای طنین افکند. شگفت این بود که دکتر يك لحظه پس از این حادثه غیر عادی، دوباره بخواب رفت. فردا صبح، بخود تلقین کرد که خواب دیده است.

۱۵

اینك، آنچه که اندکی بعد اتفاق افتاد. دکتر بالاخره ندای عقل را شنید. اندیشیده بود که اگر، بهر قیمتی که شده، مردن هدف انسان باشد، برای اینکار وسایلی تندتر و راحت تر وجود دارد. با خود عهد کرده بود که همینکه «آنفیم افیموویچ» سراغش آمد، اینجا را ترك کند. پیش از غروب آفتاب، هنگامی که هنوز هوا روشن بود، قرچ و قروچ پرسروصدای برف را که در زیر پاهائی بصدا درآمده بود، بگوشش رسید. مردی با قدمهای محکم و مطمئن، آرام بطرف خانه می آمد. عجیب است. چه کسی ممکنست باشد؟ «آنفیم افیموویچ» با اسبش می آید. «واریکینو»ی متروك هیچگاه عادت نداشت که رهگذران را در کنار خود به بیند.

«یوری آندریه ویچ» چنین نتیجه گرفت: «سراع من آمده اند. مرا بشهر احضار کرده اند یا میخواهند توقیفام کنند. اما چگونه میخواهند مرا با خود ببرند و وانگهی باید دوشم باشند.»

گمان کرد که میهمان خود را از صدای پاهایش شناخت و با خوشحالی تصور کرد: «می کولیتسین، آورکی استپانوویچ است.» مردی که هوش هنوز مرموز بود، يك لحظه در برابر دری که کلوش نیفتاده بود و چفت و بستى نداشت، ایستاد و مانند کسی که به گوشه و کنار خانه آشنائی دارد با قدمهای مطمئن راهش را ادامه داد و درهائی را که بر سر راهش بود، باز کرد و بادقت

فراوان پشت سرخود بست ، گوئی که صاحبخانه بود .
 «یوری آندریه‌ویچ، در کنار میز کار نشسته و پشتش به در بود . پیش از
 اینکه فرصت بیابد و برخیزد و باز گردد و به استقبال ناشناس برود ، او در
 آستانه در ایستاده و سر جایش میخکوب شده بود .
 دکتر پرسید :

— با کی کار دارید ؟

و چنان بی‌اراده این جمله را بر زبان آورد که چندان لحن پرسش‌را
 نداشت و چون جوابی نشنید متعجب نشد .
 ناشناس مردی قوی و بخوش اندام و خوش صورت بود . نیم تنه کوتاه
 پوست خروشلوار خز بتن و پوتین های گرمی از پوست بز پیا داشت . تفنگ
 کوتاهی حمایل کرده بود ...

لحظه‌ای را که ناشناس انتخاب کرده و پدیدار شده بود ، ناگهانی و غیر
 منتظره بود ، اما حضور خودش چندان ناگهانی نبود ؛ چیزهایی را که دکتر
 در خانه یافته بود و علائم دیگر ، مقدمات این ملاقات را فراهم کرده بود .
 کاملاً آشکار بود که آذوقه‌هایی که در خانه بود ، باین مرد تعلق داشت . دکتر
 چنین حس میکرد که این مرد را در جایی دیده است . تازه وارد ، هم چنین
 فهمیده بود که خانه خالی نیست . از اینکه میدید خانه اشغال شده است ،
 چندان متعجب نبود . شاید باو اطلاع داده بودند و می‌دانست که کسی در خانه
 است . شاید او هم دکتر را می‌شناخت .

«یوری آندریه‌ویچ، دریا دو خاطره اش کاوش میکرد: «کیست ؟ کیست؟
 خدای بزرگ ، کجا او را دیده‌ام ؟ آیا ممکنست ؛ یک صبح گرم ماه مه بود،
 نمیدانم چه سالی بود . در ایستگاه «رازویلیه» بود . واگون کمیسر بود که
 واقعه شومی را در خود نهفته داشت . عقاید و افکار صریح و روشن ، دلایل محکم
 و سخت ، اصول خشن و شدید . و حق و حقیقت ، مطرح بود : «استرل —
 نیکوف !» ،

۱۶

آنان ، مدت زمان درازی ، تقریباً چندین ساعت تمام ، حرف میزدند ، گوئی تنها آنها بودند که می توانستند در روسیه بزبان روسی صحبت کنند ، چون مردمان دیوانه و رنجیده و خشمگین ، حرف میزدند ، همه مردم در این هنگام چنین بودند . تاریکی فرا می رسید .

این پرحرفی شتاب آلود ، خوی و عادت «استرل نیکوف» نبود ، اما حس میشد که علاوه بر آن او يك دليل خاص دارد که اینچنین بدون وقفه حرف میزند .

«استرل نیکوف» برای گریز از انزوا و تنهایی ، خودش را به این گفتگوئی که با دکتر میداشت ، تسلیم نکرده و تمام نیرویش را در این مکالمه بکار نمیببرد . آیا از پشیمانی ها یا خاطرات تلخی که او را دنبال میکردند ، وحشت داشت ؟ آیا ناراضیتی از خویشتن که طاقتفرسا و نفرت انگیز است و انسان ار شرم و خجلت آن میخواهد بمرگ پناه ببرد ، او را از پای درآورده بود ؟ یا اینکه تصمیمی مخوف و محتمم اتخاذ کرده بود که نمیخواست در انزوا آنرا انجام دهد و در حالیکه با دکتر صحبت و آمیزش می کرد و پرحرفی مینمود ، اجرای آنرا بتأخیر میانداخت ؟

هرچه بود ، حس میشد که «استرل نیکوف» راز مهمی را که بر وجودش سنگینی میکرد ، پنهان میدارد و بقیه اسرار را با بی پروائی فاش میکند .

این بیماری قرن و دیوانگی عصر انقلاب بود ، مردم به چیزی دیگر فکر نمیکردند و گفتار و رفتاری دیگر داشتند ؛ هیچکس وجدان آرام و آسوده نداشت . همه دلایلی داشتند که خود را مقصر و بدکار و شیادنهانی بدانند . با جزئی بهانه و دست آویزی ، تصور و تخیلشان علیه آنان بکار می افتاد و این هیجان و طغیان دیگر حد و اندازه نداشت . افراد نه تنها بعزت ترس بلکه بر اثر يك عارضه تخریب ، اتهاماتی را بخود نسبت میدادند و در زیر بار سنگین و فشار آن ، از پای در می آمدند و یکبار که عنان اختیار خود را رها میکردند با میل خود به ترس موهوم و ماوراء الطبیعه و به بیماری خود را منتهم

کردن ، دچار میشدند .

او چه بسیار اعلامیه های شفاهی یا کتبی را در باره مرگ «استرل - نیکوف» خوانده یا شنیده بود که او را سرباز بزرگ و گاهی قاضی ملی خطاب می کرد ! و اکنون او هم به بیماری خود را متهم کردن دچار شده بود ، و به ادعا نامه سراسر زندگی اش رسیدگی میکرد و آنرا اصلاح مینمود و نتایجی از آن حاصل می کرد ، زندگی اش را در يك روشنائی مهیب ، در آینده ای که از تب و هذیان تغییر شکل یافته بود ، میدید .

«استرل نیکوف» درهم و برهم شرح میداد و از اقراری به اقراری دیگر می پرداخت .

- نزدیک «چینا» بود . از این اشیاء عجیب و غریبی که کشو ها و گنجبه های خانه را از آن پر کرده ام ، تعجب کرده بودید ؟ خوب ، تمام اینها هنگام اشغال سیبری شرقی بوسیله ارتش سرخ ، از راه مصادره بدست آمده است . مسلم ، همه اینها را به تنهایی بدست نیاورده ام . اشخاص با وفا و فداکار همیشه کردم را گرفته و زندگیم را تباه کرده بودند . شمع ها ، کبریت ها ، قهوه ، چای ، کاغذ ، مرکب و چیزهای دیگر از انبار های نظامی چك ها و انگلیس ها یا ژاپونها بدست آمده است . ارزش شمش طلا را دارد ، اینطور نیست ؟ «اینطور نیست» اصطلاح مخصوص زنم بود ، بیشك به آن پی برده اید . نمیدانم که باید پدرك آنرا بشما بگویم یا نه ، در هر صورت الان اقرار میکنم . آمده بودم زن و دخترم را ببینم . بسیار دیر فهمیدم که آنها اینجا بودند . و اکنون آنها را از دست داده ام . هنگامیکه شایعات و گزارشاتی بگوش من رسید و فهمیدم که شما با او ارتباط دارید و نخستین بار نام «دکتر ژيوگو» را بردند ، از خودم پرسیدم که از بین هزاران چهره ای که در این سالهای اخیر ، از برابر دیدگانم گذشته اند ، چگونه توانستم ، چهره دکترم را که فقط روزی او را برای باز جوئی نزدم آورده بودند ، بیاد آورم .

- و افسوس خوردید که چرا تیر بارانش نکردید ؟

«استرل نیکوف» این نکته را درك نکرد . شاید هم نفهمید که کلامش را قطع کردند . متفکر و گیج ، سخنانش را ادامه داد .

- مسام ، حسود بوده ام و اکنون هستم . آیا ممکنست غیر از این بود ؟ چند ماه بیشتر نمی گذرد که خود را اینجا مخفی کرده ام ، یعنی از زمانی که دیگر نتوانستم در خاور دور آفتابی شوم . پس از يك اتهام دروغ ، میبایست مرا به يك دادگاه نظامی جلب می کردند . میتوان بسادگی پی برد که عاقبت اش

چه بود . هیچ خطائی از من سر نزده است . هنگامی که اوضاع و احوال مساعد و مناسب شد ، امیدوارم که روزی خودم را تبرئه کنم و از حسن شهرتم دفاع نمایم . تصمیم گرفتم بموقع بگریزم و نگذارم توقیفم کنند و تا رسیدن آن لحظه ، منتظر بمانم و چون جوکیان ، بکنجی بخزم و خانه بدوش باشم . شایدهم بتوانم بمقصودم برسم . جوان متقلبی که توانسته بود اعتمادم را بدست آورد ، مرا فروخت .

« پیاده ، هنگام زمستان ، از سراسر سیبری ، بطرف مغرب حرکت کردم ، در شکاف زمین مخفی شدم ، گرسنگی کشیدم . در پشت تل برف به کمین نشستم . شب ها را در ترن ها ئی که در سراسر خط سیبری در زیر برف مانده ما گذراندیم .

« در این آوارگی به جوانك سر و پابرهنه ای برخورددم که ادعایمیکرد که يك درتیرباران دسته جمعی از جنگال پاتیزر آنها گریخته است . او خود را از توده اجساد بکنار کشیده و کم کم زخمهایش را لثیام یا فته بود و مانند من درغارها ، بیفوله ها سرگردان بود . بالاخره خودش چنین حکایت می کرد

نوجوانی بود که بهیچ درد نمیخورد و عقب افتاده و فاسد بود و بواسطه یی لیاقتی از مدارس جدید بیرونش کرده بودند . »

همچنانکه «استرل نیکوف» ، شرح جزئیات میپرداخت ، دکتر آن جوانك را بیاد می آورد و می شناخت .

« اسمش «ترنتی گالوزین» بود ؟

« بله .

« در اینصورت ، هرچه را که درباره پارتیزانها و اعدام دسته جمعی گفته ، درست است . هیچ چیز را از خودش نساخته است .

« تنها خصلت دوست داشتنی که در این جوان وجود داشت ، پرستیدن مادرش بود . پدرش را گرو گرفته و بزندان انداخته بودند . او فهمیده بود که مادرش هم بزندان رفته و در سر نوشت پدر او شریک شده است و این جوانك آماده بود که بهرکاری دست زند و مادرش را آزاد کند . «چگا» ، ناحیه ای که در آن بخطا های خود اقرار کرده و عهد و پیمان خدمتگزاری بسته بود ، موافقت کرده بودند که خطا های او را ببخشند ، بشرطی که شخص مهمی را تسلیم آنان کند . او جای مخفی مرا نشان داده بود . موفق شدم که به خیانت او پی ببرم و بموقع بگریزم .

« بقيمت كوششهای باور نكردنی و پس از هزاران حادثه از سبیری گذشتم و تا اینجا رسیدم و اکنون بصورت گرگ سفیدی در آمده‌ام ، باور نمی‌کنند که گستاخی را باینحد برسانم و تا آنجا بیایم . از طرف دیگر بازم مدت‌ی در اطراف «چیتا» پی من گشتند ، در صورتی که من گاهی در این خانه و گاهی در پناهگاه های اطراف پنهان شده بودم . اما حالا دیگر تمام شد . به‌مکان مخفی‌ام پی برده‌اند . گوش کنید .

« شب فرا میرسد . شب را دوست ندارم ، زیرا مدت زمانیست که خوابم نمی‌برد . شما بایستی به این شکنجه و آزار آشنائی داشته باشید . آیا شما شمع های مرا ، بهترین شمع های پیه را ، که سوزانیده‌اید ؟ بازم ، اندکی حرف بزنیم . با جلال و شکوه تمام ، در این شب ، در نور شمع‌ها ، تا میتوانیم حرف بزنیم .

– به شمع هادست نزده‌ام . فقط يك پاكٔ آنرا باز کرده‌ام . نفتی را که در اینجا یافتیم ، می‌سوزانیدم .

– نان دارید ؟

– نه .

– پس ، چگونه زندگی میکنید ؟ او ، سؤال احمقانه‌ای بود . میدانم . با سیب زمینی .

– بله . تا بخواهید سیب‌زمینی قراوانست . صاحبخانه‌ها ، با تجربه و پیش‌بین بوده‌اند . میدانستند که چگونه سیب زمینی ها را زیر خاک کنند . همه زیر خاک سالم مانده و نگذیده و یخ نزده است . ناگهان «استرل نیکوف» دربارهٔ انقلاب شروع کرد بحرفزدن .

۱۷

« همهٔ اینها برای شما نیست . نمی‌توانید بفهمید . شما طوری دیگر تربیت و پرورش یافته‌اید . یکدنیا حومه‌های فلاکت بارشهر ، راه آهن و سربازخانه های کارگران بود . پستی و دنائت ، اغتشاش ، فقر و بدبختی ، انسانی که به صورت يك کارگر درآمده و باو توهین شده و توسری خورده بود ، زنان

دامن آلوده ، همه جادیده می شد ؛ هرزگی و فسق و فجور ، اعمال بچه ننه ها ، دانشجویان قرتی و فرزندان بازرگان ، بطرزی گستاخ و مسخره آمیز ، بی-کیفر می ماند. يك شوخی و يك بی اعتنائی اشك آنها را سرازیر می کرد و چون کسی که حقاش را پایمال کرده و با و توهین نموده اند ، شکوه و شکایت را سر-میدادند . این طفیلی ها که کوچکترین زحمتی نکشیده و هرگز دنبال چیزی نرفته و چیزی را بوجود نیاورده و در این دنیا از خود بیادگار نگذاشته بودند ، چه مقام و منزلت خدائی برای خود قائل بودند !

« ما ، ما زندگی را در میدان جنگ بدست آوردیم . بخاطر کسانی که دوستشان می داشتیم ، کوه ها را زیر و رو کردیم . و ، اگر فقط برای شان بدبختی بارمغان آوردیم ، هیچ قصد توهین و آزار آنها نداشتیم ، زیرا اگر آنان رنج می برند ، ما بیش از آنها رنج می بریم .

« اما پیش از اینکه ادامه دهم ، وظیفه خود میدانم که این مطلب را بشما بگویم . گوش کنید . اگر به زندگی علاقه دارید ، بدون فوت وقت ، باید از اینجا بروید . حلقه محاصره در گرد من تنگتر می شود و بهر صورت که پایان یابد ، بخاطر همین مکالمه ساده ، شمارا همدست و شریک جرم من خواهند دانست . وانگهی اینجا گرگ زیاد است ، دیروز برای اینکه خودم را محافظت کنم ، مجبور شدم به آنها تیراندازی کنم .

- آه ! شما بودید که تیر انداختید ؟

- بله ، مسلم صدایش را شنیدید ! بطرف پناهگاه دیگر می رفتم ، اما پیش از اینکه به آنجا برسم از آثار و علائم گوناگون فهمیده بودم که آنجا را کشف کرده و افرادش بی شک نابود شده اند . زیاد نزد شما نمی مانم . شب رادر این جا بسر خواهم برد و فردا صبح خواهم رفت . پس ، با اجازه شما ادامه می دهم .

و اما فکر می کنید که محله هایی مانند « تورس کیه - ایامسکیه ، و شیک پوشانی که شلوارهای شان تاروی پاهای آنها می آمد و کلاه را کج گذاشته بودند و دختران کوچک را بادرشکته های سرباز با اینطرف و آنطرف می بردند ، تنها در مسکو و در روسیه وجود داشتند ؟ خیابان ، خیابان شب ، خیابان قرن ، اسب های ابلق و خورشاه ، همه جا وجود داشت . آیا قرن نوزدهم با وحدانیت تاریخی خود ، برای همه ، چه چیز را بارمغان می آورد ؟ هنگام ظهور و پیدائی فکر سوسیالیستی است . انقلابات بوقوع می پیوست ، جوانانی که اذا غماض وجودشان سرشار بود ، دربار یکاها می جنگیدند . نویسندگان سیاسی بمنز خود فشار می آوردند

تاوسيله‌ای يابند و از حرص ورزی بشريپول که خصلتی حيواني و ننگين است ، جلوگيری کنند و از مقام و ارزش بشري بيچارگان دفاع نمايند .
«ماركسبسم به ريشهٔ بسدبختی حمله کرد و وسيلهٔ علاج را نشان داد . او عظيم‌ترين قدرت و نيروی قرن گرديد . همهٔ اينها ، همان «تورس کيه - ايامسکيه» قرن است : آلودگی و درخشندگی پاکی و تقدس ، فسق و فجور ، محله‌های کارگران و اعلاميه‌ها و بارديکاها !

«آه ! آن دخترک زیبای دانش‌آموز ، چقدر زیبا بود ! نمی‌توانيد او را چنان که هست در نظر مجسم کنید . او اغلب بخانهٔ یکی از همکلاسان خود می‌آمد ، در این خانه کارگران خط آهن «برست - ليتوفسک» سکونت داشتند (این خانه ابتدا چنین نامیده میشد ، چندین بار نامش تغيير یافت) . پدرم که اکنون عضو دادگاه «يورياتين» است ، در آن هنگام سرکارگر يك قسمت خط آهن بود . به این خانه رفت و آمد می‌کردم و او را در آنجا می‌دیدم . او دختر کوچکی بود ، کودک بود ، اما در چهره و چشمانش ، وحشت قرن و دلهره‌اش پدیدار بود . تمام مسائل زمان ، تمام اشکها ورنجهایش ، تمام تحرك و جنبش هایش ، تمام کينه و بغض های متراکم و تمام مناعت و غرورش بر چهره و رفتار و حرکات و براین آميخته‌ای از حجب و حباي دوشیزگی با رعنائی جسورانه و گستاخ او ، نقش بسته بود . بنام او وازلبان او ، ممکن بود ، این قرن را محکوم کرد . شما گفته‌های مرا تصدیق می‌کنيد ، اينها پوچ و بيهوده نيست . او به سرنوشت و به تقدیرمانند بود ، ميپايست آنرا از کودکی دربر داشته باشد ، او حق داشت .

– او را بطرزی عجيب توصيف می‌کنيد . درست در همان زمانی که او را وصف می‌کنيد ، من هم دیدمش ، لباس دانش آموزی به او قیافهٔ زنی قهرمان و مرموز می‌بخشيد که هيچ اثری از بچگی در او پديدار نبود . سایه‌اش بر روی دیوار متلاشی میشد و همیشه گوش بزنگ و حیران بود و همیشه حالت دفاع را داشت . او را چنین دیدم و او او را چنین بياد می‌آورم . شما همهٔ اينها را با عباراتی دل انگيز بيان کرديد .

– او را ديديد و بياد می‌آوريد ؟ اما برای او چه کرديد ؟

– اين ، موضوعی ديگر است .

– بگذريم ، سراسر قرن نوزده را در نظر بگيريد ، با انقلاب‌هایی که در پاریس اتفاق افتاد ، با نسل مهاجران روسی پس از واقعهٔ «هرزن» ، با شاه کشی‌هایی که به نتیجه نرسيد يا بصورت عمل درآمد ، با همهٔ جنبش‌های کار-

گری درد دنیا ، با ظهور مارکسیسم در پارلمان‌ها و دانشگاه‌های اروپا ، با همه این سیستم‌های تازه طرز تفکر ، با تازگی و سرعت نتایج آنها و با ریشخندش ، با همه این وسایلی که بنام رحم و شفقت ، بیرحمانه اندك اندك آماده می‌گردید ، همه اینها در وجود لنین ، در آمیخت ، متمرکز شد و انجام یافت ، تا همچون تجسم کیفر و مجازات ، قلم بطلان برگزیده بکشد و آنرا سرنگون سازد .

« در کنار لنین ، چهره عظیم و محو ناشدنی روسیه متجلی بود و این چهره همچون يك شمع كفاره گناهان که برای تمام بدبختی‌ها و مصایب بشری روشن شده بود ، ناگهان در برابر دیدگان جهانیان تابید . اما چرا همه اینها را برای شما شرح میدهم ؟ مسلم ، این سخنان برای شما آواز دهل و گفتار پوچ و بیهوده است .

« بخاطر این دخترك بود که من بدانگاه رفتم ، بخاطر او معلم شدم و در « بوریاتین » که باوضاع و احوالش آشنائی نداشتم ، شغلی پذیرفتم . يك توده کتاب را بلعیدم و اطلاعات وسیعی بدست آوردم تا برای او مفید بوده و هرگاه بمن احتیاج داشت ، در کنارش باشم .

در ارتش داخل شدم ، سپس از سه سال ازدواج دوباره او را بدست آورم ، سپس ، بعد از جنگ و بازگشت از اسارت ، از اینکه تصور می‌کردند مرده‌ام ، استفاده بردم تا با نام مستعار تمام وجودم را برانقلاب وقف کنم . و از تمام اموری که باعث درد ورنج او شده کاملاً انتقام بگیرم و برای همیشه این خاطرات غم انگیز را بزدایم تا دیگر راه بازگشت به گذشته و « تورس کیه - ایامسکیه » وجود نداشته باشد . و آنها ، او و دخترم ، در کنار من ، در اینجا ، بودند ! چه نیرو و توانائی عظیمی بکار بردم ، تا هوس‌بیدار و در آغوش کشیدن آنها را در خود کشتم ! اما قبل از هر چیز ، می‌خواستم وظیفه زندگی خود را بخوبی پیاپی برسانم . آه ! اکنون حاضرم که همه چیز خود را بدهم و تنها آنها را يك نظر ببینم ! هنگامی که او با طاقی داخل می‌گردید ، گوئی پنجره‌ای کاملاً باز میشد و اطاق را از هوا و روشنائی می‌انباشت .

— میدانم که او چقدر نزد شما عزیز بود ، اما ببخشید ، آیا از عشقی که بشما داشت ، آگاهید ؟

— ببخشید . چه گفتید ؟

— گفتم ، آیا میدانید که چقدر نزدش عزیز بودید و شما را از همه چیز

عالم ، عزیزتر میداشت ؟

— این موضوع را از کجا فهمیدید ؟

- خوش آنرا بمن گفت .

- او؟ شما گفت ؟

- بله .

- ببخشید . می دانم که تقاضای من بیهوده است ، اما اگر راز داری شما اجازه میدهد ، و اگر توانائی دارید ، خواهش میکنم سعی کنید تاجائی که ممکنست آنچه را که موبمو شما گفته ، باوضوح و صراحت بمن بگوئید .
- با کمال میل: او گفت شما يك مرد نمونه و بیهمتا بودید که هرگز نظیر شما را ندیده است ؛ بواسطه صفا و خلوص عمیقی که داشت چنین گفت که اگر خانه ای را که سابق باهم در آن زندگی میکردید ، ازدور چون يك برج فانوس میدید ، هر چند فرسخی که با او فاصله داشت و اگر هم در انتهای دنیا بود ، زانو کشان خودش را باستانه آن میرسانید .

- ببخشید . اگر به مسأله ای که نزدتان مقدس است ، زیان و لطمه ای وارد نمی کند ، آیا می توانید بگوئید در چه وضع و موقعیتی این مطلب را به شما گفت ؟

- او این اطاق را مرتب میکرد . بعد بیرون رفت و قالی رادروها به بتکاند .

- آن قالی بزرگ تر را .

- این قالی سنگین است و بتنهائی نمیتواند تکانش بدهد . شما باو کمک کردید ؟
- بله .

- شما دوطرف قالی را میگرفتید و او خود را بعقب میانداخت . بازوانش را درهوا تکان میداد ، گوئی روی آلاکلنگی نشسته است ، سرش را بر میگردانید تا از گرد و خاک درامان باشد ، چشم هایش را می بست و قاء قاء می خندید ؟ اینطور نیست ؟ چقدر خوب این عاداتش را میدانم ایعد بطرف یکدیگر رفتید ، قالی سنگین را ابتدا دولا کردید و بعد چهارلا ، و او در عین حال شوخی میکرد و تفریح می نمود ؟ اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟

آنها برخاستند ، هر کدام بطرف پنجره ای رفتند و به بیرون خیره شدند . پس از يك سکوت کوتاه ، «استرل نیکوف» به «یوری آندریوویچ» نزدیک شد . دستهای او را گرفت و روی قلبش فشرد و با همان شتاب افزود :

- ببخشید میدانم که بموضوعی گرانقدر و خصوصی تجاوز می کنم . اما اگر ممکنست ، باز هم سئوالی دارم . فقط نروید . مرا تنها نگذارید . بزودی

خودم میروم . اما میتوانید تصور کنید که شش سال از او جدا بودم . و شش سال بر خود تسلط داشتم . بنظر من می رسید که آزادی هنوز کاملاً بدست نیآمده است . ابتدا می بایست آنرا بدست می آوردم و بعد بخود می گفتم ، تمام وجودم با آنها تعلق دارد و دستهایم آزاد است ! و اکنون ، تمام بنادر هم فرو ریخت و گرد و غبار شد . فردا مرا دستگیر می کنند . شما او را دوست می دارید ، شما نزد او عزیز و گرانبهایید . شاید روزی او را دوباره ببینید . اما نه ، چه تقاضائی دارم ؟ این دیوانگی است . مرا دستگیر می کنند و نمی گذارند خود را تبرئه کنم . بر سرم می ریزند و باداد و فریاد و دشنامهایشان دهانم را می بندند . آیا نمیدانم که چه اتفاقی خواهد افتاد ؟

۱۸

«یوری آندریهویچ» بالاخره خوابش برد . او پس از مدت زمان درازی همینکه دراز کشید ، بخواب رفت . «استرل نیکوف» همچنان بیدار بود . «یوری آندریهویچ» ، اطاق مجاور را باوداده بود .

در لحظات کوتاهی که «یوری آندریهویچ» چشمانش را باز میکرد تا در رختخواب غلٹی بزند یا الحاف را که روی زمین افتاده بود ، جمع کند ، نیروی جانبخش خواب عمیقی را احساس میکرد و بالذات و خوشی دوباره بخواب می رفت . در نیمه دوم شب ، يك رشته خوابهای کوتاه و پرمعنی که از جزئیات زمان کودکی اش انباشته بود و بسادگی میشد آنرا بجای حقیقت و واقع گرفت ، بسراغش آمد .

مثلاً ، يك تابلو نقاشی مادرش که بدیوار آویزان بود و يك ساحل ایتالیا را نشان میداد ، ناگهان از دیوار کنده شد و بزمین افتاد و صدای شکستن شیشه او را از خواب بیدار کرد . چشمانش را باز کرد . نه چیز دیگری بود . بي شك «آنتیپوف» ، شوهر «لارا» ، «پاول پاولوویچ» ، «استرل نیکوف» بود که دوباره چنانکه «واك» می گفت ، در «شوتما» گرگها را میترسانید .

اما نه ، این فکر احمقانه بود . مسلم ، تابلو از دیوار افتاده است . اینهم تکه های شیشه است که روی کف اطاق افتاده و دوباره بخواب رفت و رؤیایش

ادامه یافت .

هنگامی که بیدار شد ، سرش درد میکرد ، زیرا مدت زمان درازی خوابیده بود . يك لحظه نفهمید که کیست و کجاست ، و درجه دنیائی بسر میبرد . ناگهان یادش آمد: «استرل نیکوف . اوشب اینجا بود .» دیراست . باید لباس بپوشم . مسلم او بر خاسته است . والا بیدارش خواهم کرد . قهوه درست میکنم و با هم مینوشیم .

– «پاول پاولوویچ» !

جوابی نیامد : « پس هنوز خوابیده است . خواب سنگینی دارد . » . «یوری آندریهویچ» ، بی شتاب ، لباسش را پوشید و به اتاق هجاور رفت . کلاه قزاقی «استرل نیکوف» روی میز بود ، اما «استرل نیکوف» توی خانه نبود . دکتر اندیشید : «بایستی بگردش رفته باشد . اما چرا با سر برهنه . او میخواهد خود را بسر ما عادت بدهد . من باید امروز از «واریکینو» وداع کنم و به شهر بروم . اما دیر وقتست . باز هم زیاد خوابیدم . و هر صبح همینطور است .»

«یوری آندریهویچ» در آشپزخانه ، آتش روشن کرد ، سطلی برداشت و رفت تا از چاه آب بکشد . در چند قدمی پلکان ، جسد «پاول پاولوویچ» در میان خیابان ، کج افتاده و سرش در زیر انبوه برف فرو رفته بود : او خودکشی کرده بود . برفی که بخون آغشته بود ، زیر شقیقه چپس ، يك گوی سرخ رنگی را تشکیل میداد . قطرات كوچك خون که از هر طرف پاشیده شده با برف آمیخته بود و گلوله های كوچك سرخ رنگی را درست میکرد که به میوه های یخزده درخت بادامکی شبیه بود .

قسمت پانزدهم

پایان

داستان بسیار ساده «بوری آندریه ویچ» را باید پایان رسانید و ماجرای هشت یانه سال آخر زندگی اش را که پیوسته بسوی فنا نیستی میرفت و عنان خویش را رها کرده بود ، شرح داد : او اطلاعات پزشکی و فن نویسندگی اش را از دست میداد ، گاهی ، از این حالت فرسودگی و سقوط بیرون می آمد . دلگرم میشد و فعالیتی را آغاز میکرد و پس از يك تشعشع کوتاه ، درگرداب بیقیدی و خونسردی فرو میرفت و نسبت بخودش و تمام دنیا بیعلاقه میشد . در این سالها ، بیماری سابق قلب که خودش آنرا تشخیص داده ، اما به اهمیت آن نیندیشیده بود ، او را بیشتر مورد حمله قرار میداد .

در آغاز دوره «نپ» به مسکو رسیده بود ، این دوره مبهم ترین و محمول ترین ادوار رژیم شوروی بود . اولاً غرو خوشن شده بود ، و از آن هنگامی که از چنگال پارتیزانها گریخته و به «یوریاتین» بازگشته بود ، وحشی تر بنظر می آمد : دوباره ، در راه ، اندك اندك تمام لباسهایش را ، هر چند که بی ارزش هم بود ، از دست داده بود تا بانان معاوضه کند و کهنه پاره ای بگیرد تا لخت و عریان نماند ، بدین ترتیب ، دوباره ، پالتو و لباسش را خورده بود و هنگامی که در خیابانهای مسکو ظاهر شد ، يك كلاه قزاقی خاکستری رنگ بسرويك مچ پیچ پیاو يك مانتوی سربازی نخ نما که تمام دكمه هایش کنده شده بود و چون پیراهن راه راه جانیان بنظر می آمد ، بتن داشت . با این وضع و هیئت ، هیچکس نمی توانست او را از گروه بی شمار سربازان ارتش سرخ که میدانها و خیابانها و ایستگاههای پایتخت

از انبوه آنان پر بود ، تشخیص دهد . او تنها به مسکو نرسیده بود . يك دهاتی جوان که پسر بچه زیبایی بود و چون اولباس سربازی بشن داشت ، همه جا او را قدم ب قدم دنبال می کرد . با این سرو وضع ، آنها در مجامع مسکو که « یوری آندریه و بیچ » دوران کودکی خود را در آنجا گذرانیده بود و او را بخاطر می آوردند ، آفتابی شدند ، از او و رفیق هم سفرش پذیرائی می کردند و قبل از هر چیز با هزاران احتیاط از آنان می پرسیدند که آیا هنگام ورود ، به حمام عمومی رفته اند یا نه ، زیرا تیفوس به شدت شیوع داشت . در اینجا بود که « یوری آندریه و بیچ » از همان روزهای نخست فهمید که خانواده اش در چه وضع و حالتی مسکو را ترک کرده و بخارچه رفته بودند .

هر دو از اجتماع گریزان بودند ، اما خجلت بی حد و اندازه باعث میشد که آنها بتنهائی بملاقات کسی نروند ، زیرا در این صورت ، بجای سکوت کردن ، میبایست در مکالمات شرکت می کردند . قیافه های شل و ول آنان در مجامع دوستانشان پدیدار میشد . آنها در گوشه ای کز می کردند ، بقسمی که کسی بوجودشان پی نبرد و بی اینکه در مکالمات عمومی شرکت کنند ، شب را با سکوت می گذرانیدند .

دکتر با رفیق جوان و با اندام لاغر و لباسهای فقیرانه خودش بیکی از از افراد ملت دوست که بخاطر حقیقت سرگردانست ، شبیه بود و جوان دهاتی که پیوسته بدنبالش روان بود به مرید فرمانبرداری شباهت داشت که کورکورانه فدائی اربابش بود . این رفیق هم سفرش که بود ؟

۲

« یوری آندریه و بیچ » در نزدیکیهای مسکو ، آخرین مرحله سفرش را با ترن طی کرده بود ، اما تا آنجا مخصوصاً پیاده سفر کرده بود . مناظر دهکده هائی که از آنها می گذشت کمتر از مناظر دهکده های سیبیری و اودال رقت بار نبود . هنگامی که از اردوی پاراتیزانها که در وسط جنگل زندانی اش کرده بودند ، گریخته ، آن مناظر را دیده بود . اما در آن هنگام ، زمستان بود . اکنون ، بهترین فصل سال پایان می یافت ، پاییز ملایم و خشک بود و سفر

را بسيار آسان و سهل مي كرد .

از دهكده هائي كه مي گذشت ، نيمي از آنها متروك بود ، گـوئي آنها را تاراج کرده بودند ، مردم مزارع را رها کرده و خرمن را نكوبيده بودند . واين امر درست از اثرات جنگ بود ، اما جنگ داخلي .

سپتامبر بود ، مدت چندروز ، راهي را كه مي پيمود از كنار ساحل مرتفع و سنگلاخ رودخانه اي مي گذشت . رودخانه كه اواز جهت مخالفش حركت مي كرد ، سمت راستش واقع بود . سمت چپ ، تاجائي كه چشم كار مي كرد ، از كنار جاده افقي كه از ابر پوشيده بود ، مزارعي گسترده شده بود كه درونكرده بودند . گاه بگاه ، مزارع جاي خود را به جنگلهاي انبوه مي دادند كه از درختان بلوط و نارون و افرا تشكيل مي يافت

مسيل هاي عميق جنگلها به رودخانه منتهي ميشد و با گودال هاي عميق و شيب هاي تند ، جاده را مي برید .

در مزارع ، دانه هاي گندم و جو كه كاملا رسيده بودند ، از خوشه بيرون آمده و روي زمين پراكنده شده بودند . «يوري آندريه ويچ» هنگامي كه وسيله اي نمي يافت تا از اين دانه ها سوپي پزند ، از نهايت استيصال ، دانه ها را مشت مي كرد و در دهان ميریخت و با دشواري آنها را با دندان مي سايد و مي خورد . معده اش اين دانه هاي نپخته را كه خوب جويده نشده بود ، بسختي هضم مي كرد .

«يوري آندريه ويچ» در عمرش هرگز دانه هاي گندم و جو را با اين رنگ قهوه اي تيره بدشكل ندیده بود : آنها رنگ طلای كهنه تيره را داشتند . اگر بموقع آنها را درو و خرمن مي كردند ، رنگشان روشن تر بود .

اين مزارع را كه آتشين رنگ بود ، و بنظر مي آمد كه بدون شعله ، مي سوزد ، اين مزارع خاموش را كه بنظر مي آمد بر بدبختي خود ندبه مي كند ، يك آسمان تيره با آرامش سرد خود ، آنها را احاطه مي كرد ، آسماني كه بسوي زمستان ميرفت و پيوسته هايي بر چهره آن مي گذشت ؛ ابرهاي پراكنده برف آلود كه وسط آن سياه و كناره هایش سفيد بود ، از آسمان عبور مي كرد .

همه چيز از جنبشي آرام و منظم ، انباشته بود . رودخانه جريان مي يافت . جاده از جهت مخالف كشيده شده بود . در اين جاده ، دكتور راه مي پيمود . ابرها در همان جهت او ، در حركت بودند . اما مزارع هم ، بي حركت نمي ماندند . چيزي از روي آنها حركت مي كرد ، يك جنب و جوش آرام و خستگي ناپذير كه دل را بهم ميزد و حالت تهوع ايجاد مي كرد ، آنها را سرشار کرده بود .

در مزارع، موشهای صحرایی زیاد شده بودند، تعداد آنها، از حد تصور بیرون بود و تاکنون چنین چیزی سابقه نداشت. هنگامی که شب فرا میرسید و دکتر را در مزارع غافلگیر می کرد و میبایست در کنار موشها می خوابید، آنها روی دست و صورت دکتر حرکت می کردند و توی آستین و پاچه شلوارش می رفتند. هنگام روز، دسته های بزرگ موشهای چاق حتی توی پای مسافران می لولیدند و در جاده حرکت می کردند و هنگامی که زیر پا می شدند، بصورت فرنی لرزان که هنوز حرکت می کرد، در می آمدند و زوزه می کشیدند.

يك دسته سگان محافظ روستائی، وحشی و پشمالود و ترس آور از دور دکتر را تعقیب می کردند، بنظر می آمد که نگاه های توطئه بار بیکدیگر رد و بدل می کنند و گوئی می خواهند تصمیم بگیرند و لحظه ای را انتخاب کنند و با وحمله نمایند و پاره اش کنند. آنها از لاشه حیوانات تغذیه می کردند، اما از موشهایی که در مزارع می لولیدند، هم بدشان نمی آمد و از دور در کمین دکتر بودند و با اطمینان او را دنبال می کردند و بنظر می آمد که همیشه چیزی را انتظار می کشند. با وجود این، به جنگل داخل نمی شدند و همینکه دکتر به جنگل نزدیک میشد، اندك اندك از او فاصله می گرفتند و بعد بازمی گشتند و ناپدید می شدند.

در این هنگام، جنگل با مزارع، اختلاف و تباین کاملی داشت. مزارعی که مردم ترکشان کرده بودند، بدبخت بنظر می آمدند و غیبت مردم آنها را دوجار نفرین و ملعنت کرده بود. جنگلها که از چنك انسان خلاص شده بودند، چون زندانی ای که آزاد شده باشند، شاد و مسرور بودند و می درخشیدند.

معمولا، فندقها مهلت نمی یافتند که برسند: بچه های دهکده، آنها را نرسیده می چیدند. اکنون دامنه تپه ها و مسیل جنگلها، کاملا از برگهای دست نخورده و خشن و طلائی رنگ پوشیده شده بود و بنظر می آمد که باد خشک و گرم پائیزی آنها را از گرد و خاک پوشانیده و کدر کرده است. از میان این برگها، فندقها که سه تا و چهار تا در کنار هم بودند، بچشم می خوردند و چون باد بزنی خود را گسترده و چون دسته گلی که بانواری بهم بسته شده باشد، بنظر می آمدند و رسیده بودند و میخواستند که از پوست سبز خود بیرون بیایند. «یوری آندریه و بیچ»، پیوسته آنها را می شکست و می خورد. جیبها و کیسه اش را از آن پر کرده بود. مدت يك هفته، فندق غذای اصلی اش را تشکیل میداد.

دکتر چنین احساس می کرد که مزارع به تب و هذیان يك بیماری سخت دوجار شده اند و جنگلها دوران آرامش نقاحت را می گذرانند. بنظر می آمد

که جنگل مأوی و مسکن خویست ، در صورتیکه در مزارع ، لبخند مسخره آمیز
شیطان موج میزد .

۳

در این هنگام و در این دوران سفر بود که دکتر به دهکده ای که زیر و رو
و خاکستر شده بود و ساکنانش آنجا را ترك کرده بودند ، داخل شد . خانه ها
همه در يك ردیف ، و در همان سمت جاده ، در کنار رودخانه ساخته شده بود .
فقط چند خانه مصون مانده بود که آنها هم سیاه شده و سوخته و هم چنین
متروک بود . از کلبه های دیگر تنها توده زغال باقیمانده بود و از میان آنها
دود کش های سیاه بخاریها ، با آسمان سراسر افراشته بود .

شیب های تند سنگلاخی کنار رودخانه را ساکنان ده گود کرده و سنگهای
آسیاب را از آنجا بیرون آورده بودند . پیش از حریق ، این کارتنها منبع
درآمدشان بود .

سه تا از این سگهای آسیاب که هنوز تراش آنها تمام نشده بود ، در برابر
آخرین کلبه های صف کشیده ، روی خاک افتاده بود ، این کلبه هنوز برپا بود .
مانند بقیه ، خالی بود .

«یوری آندریه ویچ» با آنجا داخل شد . شامگاه آرامی بود . اما همینکه
دکتر بکلبه داخل شد ، گوئی باد در کلبه وزید و در آن پیچید . روی زمین ،
شاخه های علف و الیاف کتان و کناردیوار ، تکه های کاغذ کنده شده ، برقص در آمدند .
همه چیز حرکت می کرد و صدا میداد . موشها جیغ می کشیدند و فرار می کردند .
مانند تمام نقاط این ناحیه ، در این کلبه هم موشها می لولیدند .

دکتر خارج شد . آنسوی مزرعه ، آفتاب غروب می کرد . ساحل روبرو
را در پرتو گرم و زرین خود می پوشانید . در آنجا بوته ها و گودال های آب ،
درخشش پرتو متحرك خود را تا وسط بستر رودخانه می گسترده . یوری
آندریه ویچ ، از جاده عبور کرد و برای استراحت روی یکی از سنگهای آسیاب
که توی علفها افتاده بود ، نشست .

يك سرپرمو و بور از پشت صخره پدیدار گردید و سپس شانه‌ها و بعد بازوانش دیده شد. مردی که سطل آبی بدست داشت، درجاده باریکی که به ساحل منتهی میشد، راه می‌پیمود. دکتر را دید و ایستاد و صخره تا کمر او را از نظر پنهان میداشت.

— مرد شجاع، میخواهی آب بتو بدهم تا بنوشی؟ بمن کاری نداشته باش، من هم بتو کاری نخواهم داشت.

— بله، متشکرم، بده تا بنوشم. بیاجلو، ترس. چرا ناراحتی؟
اونوجوانی بود. پایش برهنه بود و لباس ژنده و کهنه بتن داشت.
باوجود لحن دوستانه‌ای که داشت، بانگاهی نافذ و مضطرب بدکتر خیره شد. بنظر می‌آمد که بی‌اندازه ناراحت است. سطل‌هایش را روی زمین گذاشت و بطرف دکتر آمد، در نیمه راه ایستاد و زیر لب زمزمه کرد:

— آیا درست می‌بینم... آیا درست می‌بینم... اما نه، ممکن نیست، خیال می‌کنم. باوجود این، رفیق، ببخشید، اجازه بدهید از شما سئوالی بکنم: بنظر می‌آید که بارها شما را دیده‌ام. بله درست است، درست است. شما آقای دکترید؟

— وتو، کی هستی؟

— مرا نمی‌شناسید؟

— نه.

— ما باهم در يك ترن ازمسکو بیرون آمدیم. در يك واگون بودیم. ما را تحت الحفظ برای کار اجباری میبردند.

او «واسیا بریکین» بود. پیاپی دکتر افتاد و اشکش سرازیر شد و دستهای دکتر را بوسید.

دهکده‌ای که سوخته بود، «ورتن نیکی»، همان زادگاه «واسیا» بود. مادرش دیگر زنده نبود. هنگامی که برای مجازات و کیفر آنان باینجا قوا اعزام داشتند و دهکده را سوختند، «واسیا» در يك گودال زیرزمینی که سابق محل يك سنك بزرگ بود، مخفی شده بود. مادرش فکر می‌کرد که سربازان او را با خود بشهر برده‌اند، غم و اندوه او را دیوانه کرد و خود را در همین رودخانه «پلگا» که دکتر و واسیا در این لحظه در کنار آن نشسته بودند، غرق کرد. خواهران «واسیا»، «آلیونا» و «آریشا»، چنانکه می‌گفتند، در ناحیه دیگری در يك کودکستان بسر میبردند. دکتر جوانك را با خود بمسکو برد، در راه، «واسیا»، تمام حوادث وحشت انگیز را شرح داد.

۴

- آنرا که در آن دور می بینید که از نظر ناپدید میشود ، گندم های همین پائیز اند . هنوز آنها را نکاشته بودند که بدیختی ها و مصائب آغاز شد . همان زمانی بود که خاله «پالاشا» عزیمت کرد . خاله «پالاشا» را بیاد می آورید ؟
- نه . هرگز او را ندیده ام ، کیست ؟
- چطور او را ندیده ؟ «پلاگیا نیکوفیا» ؟ او با ماسفر می کرد . «تیا گونووا» صدایش میزدند . قیافه ای بشاش داشت و زنی قوی و سفید رو بود .
- همان زنی که پیوسته گیسوانش را میبافت و دوباره باز می کرد ؟
- همان زن گیسو بافته ! درست است . گیسو بافته !
- آه ! یاد می آید ، صبر کن . میدانی که او را در سیبری ، توی جاده ملاقات کردم .
- غیر ممکنست ! خاله «پالاشا» را دیدید ؟
- «واسیا» تو را چه میشود ؟ چرا دستهایم را مانند دیوانگان تکان میدهی ، متوجه باش ، دستهایم را از جا می کنی . چطور مانند یک دختر جوان سرخ شده ای .
- خوب ، اوجه شد ؟ بگوئید ، زود بگوئید .
- خوب ، هنگامی که او را دیدم ، سر حال و سالم بود . او از خانواده تو با من صحبت کرد . گمان می کنم که او نزد شما بسر میبرد و بدیدار کسی میرفت . شاید هم درست بخاطر ندارم و مطلب را درهم و آشفته بیان می کنم .
- درست است ، درست است ! بله ، او نزد ما بسر میبرد ! ماما ، چون خواهر خودش او را دوست میداشت . او آرام بود و کاری و بادهای ماهرش همه کاری انجام میداد . تاهنگامی که نزد ما بود ، هیچ کم و کسری نداشتم . اما او را از «ورتن نیکی» راندند ، با این افتراها و تهمت ها دیگر نمی شد زندگی کرد .
«در دهکده ، یک مرد دهاتی زندگی می کرد که نامش «خارلام گن» ای ،

حاضر نبود روی او را ببیند. باین علت، این مرد کینه مرا بدل گرفت. ازما، از پالاشاء ومن، شروع بیدگوئی کرد. آنوقت پالاشاء رفت. آن مرد، کاسه صبر و تحمل پالاشاء را لبریز کرده بود. ازاینجا داستان شروع شد. «نه چندان دور ازاینجا، قتل مخوفی اتفاق افتاد. بیوه زنی را کشتند، اودریک مزرعه. وسط جنگل، درکنار «بوی سکویه» تنها زندگی می کرد. کفش مردانه بپا مینمود. سگی داشت که بزنجیر بسته بود و گرداگرد چپر و حصارخانه می گشت. اسم سگش «گورلان» بود. خودش بتنهائی ازعهده اداره خانه ومزرعه اش برمی آمد و کسی نبود باو کمک کند. زمستان زود فرا رسید و هیچکس آمادگی نداشت. برف زود بارید. بیوه زن فرصت نیافت سیب زمینی هایش را درآورد. او به «ورتن نیکی» آمد وگفت: «بمن کمک کنید. یا بشما پول خواهم داد یا قسمتی از محصول را.»

«من حاضر شدم که سیب زمینی هایش از زمین درآورم. به مزرعه اش رفتم و «خارلام» را آنجام دیدم. او پیش ازمن اینکار را پذیرفته بود. بیوه زن این موضوع را بمن نگفته بود. خوب، بالاخره دعوا وزدو خورد فایده نداشت. باهم شروع بکار کردیم. هوای بسیار بدی بود. باران بود و برف آبدار و گل. پیوسته زمین را می کندیم وبرگهای خشک را می سوزانیدیم و سیب زمینی را خشک می کردیم. همرا از زیر خاک بیرون آوردیم، بیوه زن مزد خوبی بماداده وبعد «خارلام» را روانه کرد، و به من چشمکی زد، گوئی میخواست بگوید: «هنوز باتو کار دارم، بعد بیایا اندکی بمان.»

«یکبار دیگر بخانه او بازگشتم. اوگفت: «نمیخواهم سیب زمینی اضافی خود را به دولت بدهم. تو پسر شجاعی، میدانم که سر مرا فاش نخواهی کرد. می بینی که رازم را بتو گفتم. خود میتوانستم بتنهائی گودالی بکنم و آنها را مخفی کنم، اما می بینی که چه هوای بدی شده است. دیر دست بکار شده ام و زمستان فرارسیده است. تنها نمیتوانم اینکار را انجام دهم. گودالی برایم بکن، پشیمان نخواهی شد.»

«سیب زمینی ها را خشک می کنیم و در آن میریزیم.»

گودالی را که معمولا برای مخفی کردن می کنند، برایش حفر کردم، مانند تنک، پائین اش وسیع بود و بالای اش گلوگاه تنگی داشت. گودال که کنده شد، در آن آتش افروختیم تا با دو دوحراوت بخشکد.

هنگام کولاک برف بود. چنانکه باید سیب زمینی ها را مخفی کردیم و رویش را خاک ریختیم و صاف نمودیم. حتی یک پشه هم ندید. من هم محکم دهانم را بستم. به هیچکس، چیزی نگفتم. حتی به مامان و به خواهرانم.

نه، به هیچکس نگفتم .

«خوب . یکماه نگذشته بود که این مزرعه غارت شد . اشخاصی که از «بوی سکویه» می آمدند ، نقل می کردند که درخانه را باز دیده و هیچکس آنجا نبوده و بیوه زن ناپدید شده و سگش ، «گورلان» زنجیرش را پاره کرده و گریخته بوده است .

«باز مدتی گذشت . نخستین بار که هوا اندکی ملایم شد ، هنگام فرارسیدن سال جدید ، شب «سن - بازیل» ، بارانی بارید و برفها داشت و زمین پدیدار شد . آنگاه ، «گورلان» به مزرعه دوید و همانجا را کند که سیب زمینی ها را خاک کرده بودیم او خاک ها را کند ، بالای گودال را خالی کرد ، و چه دیدیم؟ پاهای صاحبخانه را با کفش های مردانه اش . می بینید چقدر وحشتناک بود ؟

«در «ورتن نیکی» همه از بیوه زن حرف میزدند و بر او افسوس میخوردند . هیچکس به «خارلام» سوء ظن نمی برد . و چطور ممکن بود که انسان سوء ظن ببرد ؟ باور نکردنی بود اگر اوقاتل بود ، چطور جرأت می کرد در «ورتن نیکی» بماند و توی دهکده ، بیخیال راه برود؟ میبایست باشتاب بنقطه ای بسیار دور می گریخت !

«کولاک های توطئه گر ، هنگامی که از این جنایت آگاه شدند ، بهانه ای بدست آوردند . از این حادثه استفاده کردند و در دهکده آشوب برپا انداختند . آنها می گفتند ، اینهم زیر سر مردم شهر است . اینکار را برای ترسانیدن شما کرده و خواسته اند درسی بشما بدهند . آنها می گفتند ، که این سزای کسی است که گندمش را مخفی کند و سیب زمینی اش را زیر خاک نماید . و شما ، احمق های بیچاره ، پیوسته تکرار می کنید : «این قتل ، کارزدانیست که از جنگل آمده اند؟» دزدان ، توی مزرعه چه کار دارند ؟ چقدر احمقید ! باز هم می گوئیم که کار مردم شهر است . آنها هنوز بلاهایی را که میخواهند بر سر شما بیاورند ، آشکار نکرده اند ، شما را از قحطی و گرسنگی می کشند . اگر میخواهید مصون بمانید ، حرف ما را گوش کنید . ما شما نشان خواهیم داد که چه بکنید . اگر آمدند ، ثروت شما را بزور غصب کنند و حاصل دسترنج شما را که از عرق جبین بدست آورده اید ، بر بایند ، شما باید بگوئید : «چه محصول زائیدی ، ماحتی يك حبه گندم برای خودمان نداریم.» و کسانی که علیه مردم ده اقدامی بکنند ، وای بحال آنها . باری ، پیرمردان زمزمه را شروع کردند و بلافزدن پرداختند و گرد هم جمع شدند . «خارلام» پست و مودزی ، چیزی جز این نمیخواست . بی اینکه منتظر بقیه داستان بماند ، بطرف شهر دوید تا همه وقایع را نقل کند :

« این حوادث در دهکده اتفاق میافتد و شما دست رویهم گذاشته‌اید و کاری نمی‌کنید ! باید در آنجا يك کمیته دهقانان بپایز تاسیس نمائید . اگر دستور اینکار را بمن بدهید ، بیک چشم به‌مزدن افراد ناراحت را از بقیه جدا می‌کنم . » پس از این واقعه ، او با شتاب پا بفرار گذاشت و دیگر او را هیچکس ندید .

« بقیه کارها خود بخود انجام گرفت . هیچکس ضربتی نزد ، هیچکس مقصر نبود . يك دادگاه نظامی و سربازان سرخ را باینجا فرستادند . بیدرنگ ، مرا توقیف کردند . «خارلام» ازمن چیزهایی گفته بود : من گریخته بودم ، از کار اجباری شانه خالی کرده بودم و من بودم که دهکده را برانگیخته بودم ، من بودم که بیوه زن را کشته بودم . مرا بزندان انداختند . خوشبختانه ، توانستم تخته کف اتاق را بیرون بیاورم و بگریزم . درغاری ، زیرزمین مخفی شدم . در بالای سرم ، دهکده میسوخت و من چیزی نمی‌دیدم ، در بالای سرم ، مامان خودش را در رودخانه پرتاب کرد و من نفهمیدم . همه اینها خود بخود اتفاق افتاد .

« همه سربازان را در کلبه‌ای کرده و به آنها مشروب نوشانیده بودند ، آنها مست لایعقل بودند . هنگام شب ، آنها بی‌اینکه بخواهند و قصدی داشته باشند ، آتش‌بخانه‌ها زدند و همه دهکده سوخت . مردم اینجا از خانه‌هایی که آتش گرفته بود ، توانستند بگریزند . اما سربازان که هیچکس آتش به کلبه آنها نزده بود ، تا نفر آخر زنده سوختند . دهاتیان ما را کسی از دهکده سوخته بیرون نکرد ، آنها از ترس اینکه مبادا اتفاق بدی رخ دهد ، خودشان گریختند . باز هم توطئه‌گران بودند که آنها را مجبور کردند از دهکده بیرون روند و گفتند که دولت يك دهم جمعیت را تیرباران خواهد کرد . هنگامی که بخود آمدم ، دیگر هیچکس نبود . همه مردم پراکنده شده و بدن‌بال بدبختی خود بجای دیگر رفته بودند .

۵

دکتر وواسیا در بهار سال ۱۹۲۲، در آغاز دوره «نپ»، به مسکو رسیدند. هوا، ملایم و روشن بود. پرتو آفتاب در گنبدهای زرین کلیسای «نجات دهنده مقدس»، منعکس میشد و به سنگفرش عظیم چهارگوش میدان و به علفهایی که در شکاف سنگها روئیده بود، می تابد.

دادوستد انفرادی ممنوع نبود، تجارت آزاد بود، اما بشدت تحت نظم وقاعده درآمد بود. از حجم دادوستد کاسته شده بود و منحصر به معاملاتی بود که سوداگران خرده پا انجام میدادند. گسترش معاملات جزئی، سفته بازی را تسهیل مینمود و به معاملات نامشروع پایان مینیافت. تزلزل لثیمانه سوداگران، محصول ترازهای را بوجود نمی آورد و بر ثروت و تمول شهر خراب، هیچ نمی افزود. اما فروش دوباره و بی اثر و خشک و خالی اشیاء که ده بار دست بدست می گشت، ایجاد تمول و ثروت می کرد.

مالکان چند کتابخانه بسیار محقر و خصوصی، تمام کتابهای قفسه های خود را در يك جا گردآوردند. از شورای شهرداری اجازه خواستند تا يك شرکت کتاب بوجود آورند. محلی را بدست آوردند. يك دكان كفاشی و يك گلخانه گل فروشی را که از همان ماه های نخست انقلاب خالی یا بسته شده بود، با اختیار خود گرفتند و در زیر طاقهای وسیع آنجا، مجموعه محقر کتابهای خود را که بر حسب تصادف گردآورده بودند، می فروختند.

زنان دانشمندی که جیره بندی شده بود، درخفا ناهای کوچک سفید می پختند تا در لحظات تنگی و دشواری آنها را بفروشد، اکنون در يك کارگاه دو چرخه سازی که در تمام این سالهای اخیر دائر بود، آزادانه باین کسب خود اشتغال داشتند. این زنان سمت و جهت فکری خود را تغییر داده و انقلاب را پذیرفته بودند و بجای «بله» یا «خوب»، می گفتند «موافقت دارد».

هنگامی که آنها به مسکو رسیدند، «یوری آندریهویچ» گفت:

— «واسیا» تو باید بکاری مشغول شوی،

- همین فکر را دارم ، می‌خواهم درس بخوانم .
- این بجای خود .
- وبعد به این موضوع می‌اندیشم ، می‌خواهم تصویر مامان را از حفظ بکشم .
- بسیار خوب . اما برای اینکار باید نقاشی بدانی . آیا هرگز نقاشی کرده‌ای ؟
- در شهر «آپراکسین» ، پنهان از دیدگان دائم ، با ذغال نقاشی می‌کردم و بازی مینمودم .
- خوب ، شاید از عهده برآیی . باید دست بکار شد .
- «واسیا» برای نقاشی ، قریحه خارق‌العاده‌ای نداشت ، اما برای هنرهای تزئینی ، کاملاً دارای استعداد بود . «یوری آندریه‌ویچ» استفاده از روابطی که داشت ، او را در مدرسه ؛ سابق «استروگانوف» گذاشت ، و پس از فرا گرفتن اطلاعات عمومی و کلی ، به قسمت کتاب وارد شد . او در این قسمت ، فن چاپ سنگی و چاپ سرب ، صحافی و جلدسازی و فن تزئین هنری کتابها را فرا می‌گرفت .
- دکتر و «واسیا» کوششهای خود را متمرکز کردند . دکتر جزوه‌های کوچکی درباره مسایل گوناگون مینوشت ، و «واسیا» بجای تمرین‌هایی که مجبور بود برای امتحان پایان تحصیل انجام دهد ، آنها را در مدرسه چاپ می‌کرد . کتابها که بتعداد اندکی چاپ میشد ، در کتابخانه‌هایی که تازه دایر گردیده بود و رفقای مشترکشان آنها را اداره می‌کردند ، پخش و منتشر میشد .
- در این جزوه‌ها ، «یوری آندریه‌ویچ» ، فلسفه‌اش ، عقاید پزشکی ، توصیفات وضع تندرستی و بیماری ، عقایدش درباره استحاله و تکامل و درباره انسانی که اساس ارگانیسم افراد بشر بشمار می‌آید ، مطالعاتش را درباره تاریخ و مذهب که به مطالعات دائمی‌اش و «سیموشکا» نزدیک بود ، بیان می‌کرد ؛ هم-چنین در این جزوه‌ها ، مکان‌هایی را که شورش و عصیان «پوگاچف» اتفاق افتاده و او در آنجاها سکونت کرده بود و اشعار و داستانهایش را شرح میداد .
- این کتابها ساده و بزبان مکالمه نوشته شده بود ، اما شکل و محتوی آنها برای هدف‌هایی که ناشران در نظر داشتند ، مناسب نبود ، زیرا عقاید پر جرو بحث و یکجانبه که بقدر کافی موشکافی نشده بود ، اما همیشه تازه و اساسی بود ، در آنها مطرح شده بود . جزوه‌هایش را خوب می‌خریدند . خوانندگان برای آنها بسیار ارزش قائل بودند .

در این هنگام ، تمام امور تخصصی شده بود ، شاعری ، هنر ترجمه ادبی ، همه ، موضوع های درس های تئوری شده بود و برای هر يك مؤسسه ای بوجود می آمد . همه نوع مؤسسه علمی آکادمی های عقاید و هنر تاسیس میشد . «یوری - آندریه ویچ» از اکثر این مؤسسات پر ادعا ، تیتزدکتر بدست آورده بود . مدت زمان درازی ، «واسیا» و او ، چون دو دوست یگانه بودند و با هم زندگی می کردند . پیوسته اطاق عوض می کردند ، خانه های خود را که نیمه خراب و غیر قابل سکونت یا اندکی ناراحت بود یا بعلل دیگر ، یکی پس از دیگری ترك می کردند .

«یوری آندریه ویچ» هنوز پایش بمسکو نرسیده بود که به خانه قدیمی «اسوتینسکی» ها رفت . باو گفتند که خانواده اش پس از عبور از مسکو ، دیگر به آنجا بازنگشته اند . تبعید آنها ، همه چیز را تغییر داده بود . اطاق هائی که به دکتر و خانواده اش اختصاص داده بودند ، اکنون اشغال شده بود و از اسباب و اثاث آنها ، چیزی باقی نمانده بود . همه مردم از «یوری آندریه ویچ» فاصله می گرفتند ، گوئی آمیزش و رفت و آمد با او را خطرناك میدانستند .

دربان سابق ، «مارکل» ، مقامش بالا رفته بود و دیگر در «سیوتسف» زندگی نمی کرد . او اکنون محله «آرد فروشان» را اداره می کرد و شغلش با اجازه میداد که با خانواده اش در آپارتمان مدیر سکونت کند . با وجود این ، ترجیح داده بود که در خانه سابق دربان مسکن گیرد ، کف اطاق های آن خاکی بود و يك منبع آب و يك بخاری عظیم روسی داشت که با اندازه خود خانه بزرگ بود . هنگام زمستان ، در تمام محله ، لوله های گاز می ترکید و تنها خانه دربان گرم بود و آب داشت .

در این هنگام ، روابط دکتر و «واسیا» سردی گرائید . «واسیا» بطرز عجیبی تغییر یافته بود . آن جوان پابرهنه و ژنده «ورتن نیکی» ، کنار رود «پلگا» ، تغییر کرده و طرز حرف زدن و اندیشیدنش بکلی دگرگون شده بود . صراحت مطلق حقایق که انقلاب آنرا اعلام می داشت ، بیش از پیش او را بخود جلب می کرد . زبان پر استعاره و مجازی دکتر را که ابدأ نمی فهمید ، چون ندای خطای محکوم شده ، بنظرش می آمد ، و آن را ضعیف و ناتوان و بی معنی می دانست .

دکتر به ادارات رفت و آمد می کرد . در دو قسمت ، فعالیت می نمود ، از يك سو ، می کوشید از لحاظ سیاسی خانواده اش را تبرئه کند تا بتواند به روسیه بازگردند ، از سوی دیگر ، برای سفر بخارجه ، گذرنامه و اجازه دولت

درخواست می کرد تا سراغ زن و فرزندانش بیاری برود .
 «واسیا» از خونسردی و کاهلی دکتر تعجب می کرد . «یوری آندریهویچ»
 بسیار زود بعدم موفقیت کوششهایش تسلیم شد و با ایمان و یقین بسیار و تقریباً
 با خشنودی اعلام داشت که هر کوشش آتی ، بیهوده است .
 «واسیا» بیش از پیش از دکتر انتقاد میکرد . دکتر از سرزنش های
 پاکدلانه اش نمیرنجید . اما روابطش با «واسیا» سست می شد . بالاخره از هم
 جدا شدند . دکتر اطاقی را که با هم در آن زندگی میکردند به «واسیا» واگذاشت
 و خودش به محله «آردفروشان» اسباب کشی کرد و «مارکل» مقتدر ، يك قسمت
 از آپارتمان سابق «سوتیتسکی» هارا با اختیار او گذاشت . این قسمت در انتهای
 آپارتمان قرار گرفته بود و شامل يك حمام قدیمی متروك بود که در کنارش يك اطاق که
 يك پنجره داشت و يك آشپزخانه که کف آن ناهموار بود و به پلکان خراب و
 ویرانی منتهی میشد ، واقع بود . «یوری آندریهویچ» در اینجا ساکن شد .
 اندکی بعد ، مطالعات پزشکی اش را ترك کرد ، بی بندوبار شد و دیگر
 بملاقات دوستانش نمیرفت و اندك اندك به فقر و بدبختی دچار شد .

۶

يك روز يكشنبه ابرآلود زمستان بود . دود اجاقها ، بجای اینکه در
 بالای سقفها ، چون ستونی بهوا برخیزد ، از دریچه های هواخوری پنجره ها ،
 چون رشته های باریك سیاهی باطراف پراکنده میشد ، و باوجود منع اکید ،
 لوله های فلزی بخاریهای كوچك از پنجره ها بیرون آمده بود .
 زندگی شهری هنوز تعادل و توازن خود را بازیافته بود . ساکنان محله
 «آردفروشان» کثیف و ژنده پوش بودند ، كورك و دمل داشتند ، از سرما
 میلرزیدند و میچاییدند .
 چون يكشنبه بود ، خانواده «مارکل شچاپوف» كاملاً سرو وضع مرتبی
 داشتند .

میزی که «شچاپوف» ها روی آن غذا میخوردند ، همان میزی بود که
 سابق برای توزیع و پخش نان جیره بندی شده بکار میرفت . اینجا بود که

سپیده دم برك‌های جیره‌بندی تمام‌مستأجران خانه‌را به تکه‌های كوچك می‌بریدند و دسته‌بندی و شمارش می‌کردند و دسته‌های مختلف را در يك تکه پارچه كهنه یا كاغذ می‌پیچیدند و بدكان نانوائی می‌بردند ، اینجا بود که بلافاصله ، نان‌را می‌بریدند و تکه می‌کردند و سهم ساکنان محله‌را میکشیدند . اکنون همه اینها افسانه شده بود .

سرو صورت دادن بوضع آذوقه و ارزاق ، جای خود را به اشكال دیگر تفتیش و بازرسی داده بود . آنها در پشت این میز ، بااشتها غذا می‌خوردند ، و لقمه را با سر و صدا می‌جویدند . بقسمی که عضلات پشت گوش صدا در – می‌آمد .

نیمی از اطاق را يك بخاری بزرگ روسی اشغال کرده و در وسط اطاق قرار گرفته بود . نزدیک در ورودی ، شیر يك لوله آب که کار می‌کرد ، در بالای يك سوزچه ظرف شوئی، سر از دیوار بیرون آورده بود . در کنار اطاق بمکت هائی گذاشته و روی آن کیسه‌ها و صندوق‌های پراثاث انباشته بودند . سمت چپ را میز آشپزخانه اشغال کرده بود ، بالای میز يك جای ظرف بدیوار کوبیده شده بود .

بخاری روشن بود . اطاق بسیار گرم بود . زن «مارکل» ، «آگافیا – تیخونووا» جلو بخاری ایستاده و آستین‌ها را تا آرنج بالا زده بود و به كمك چنگك بلندی ديك‌ها را جابجا می‌کرد ، و چنگك را تا عمق اجاق فرو می‌برد ، و بر حسب احتیاج آبی ، گاهی آنها را نزدیک می‌آورد و گاهی بدور می‌راند . گاهی روشنائی سوزان بخاری ، چهره عرق‌آلودش را روشن می‌کرد ، گاهی بخار ظرفهای غذا که آماده می‌کرد ، رویش را می‌پوشانید . او ديك‌ها را بكناری راند و از ته اجاق يك نان كلوچه را که روی يك تکه آهن قرار گرفته بود ، بیرون آورد ، با يك حرکت دست آنرا برگردانید ، بعد دوباره آنرا در اجاق گذاشت تا پس از چند لحظه برشته شود .

«یوری آندریه‌ویچ» با دوسطل به اطاق داخل شد .

– نوش جان .

– خوش آمدی . بنشین با ما غذا بخور .

– متشكرم ، غذا خورده‌ام .

– میدانم غذاهايت چیست . بهتر آنست که بنشینی و چیز گرمی بخوری .

بدقلقی مكن . سبب زمینی تنوری و يك شیرینی آردگندم بخور .

– نه ، متشكرم . «ماركل» ، ببخشید که اغلب اینجا می‌آیم و اطاقتان

راسرد میکنم . میخوام یکبارہ تمام آبی را کہ احتیاج دارم ، بردارم . وان فلزی «سوتیتسکی» ها را شستہام والان میخوام آنرا از آب پرکنم . باز ہم پنج بار یا شاید دہ بار دیگر بیایم و بعد مدت درازی ، دیگر مزاحم نخواہم شد . خواہش میکنم کہ مرا ببخشی کہ بہ اطاق تومی آیم . هیچکس دیگر نیست کہ بتوانم بخانہ اش بروم .

— ہرچہ آب می خواہی بردار ، مجانی است . شربت ندارم ، اما ہرچہ بخواہی آب دارم . ہمیشہ بیابیر ما آنرا ہرگز نمیفروشیم . صدای خندہ از میز برخاست .

ہنگامی کہ «یوری آندریہ ویچ» سومین بار آمد تا پنجمین یا ششمین سطل خود را از آب پر کند ، لحن صحبت تغییر کردہ و مکالمہ بصورتی دیگر درآمدہ بود .

— داماد ہا میپرسند کہ کی ہستی و چکارہ ای . آنچه را کہ بہ آنها می گویم ، نمی خواہند باور کنند . آب بردار ، بردار ، نباید ناراحت شوی . فقط ناشیگری مکن و آبہا را روی زمین مریز . می بینی ، آستانہ در را خیس کردہ ای . یخ می بندد ، و تو کہ نمی آبی باچکش یخ ہا را بشکنی ! و در را بہتر ببند ، احمق ، ہوای سرد داخل میشود . بلہ ، آنوقت بہ داماد ہایم گفتم کہ تو کی ہستی ، و آنها حرفم را باور نکردند . چقدر پول خرج تو کردند ! درسہای بی نتیجہ خوانندی و تمام کوشش ہایت بی فائدہ بود .

ہنگامی کہ «یوری آندریہ ویچ» ، پنجمین یا ششمین بار بہ اطاق داخل شد ، چہرہ «مارکل» درہم فرورفت .

— خوب ، اگر می خواہی یکبار دیگر آب بردار و بعد کارت را تمام کن . درعین حال نباید زیادہ روی کرد . خوشبختانہ ، دختر کوچک ما ہمیشہ از تو دفاع می کند ، اگر او نبود ، خواہ اشراف زادہ بودی یا نبودی ، در را برویت می بستم . «مارینا» را بخاطر می آوری ؟ آن دختر گندمگون است کہ پائین میز نشستہ . نگاہ کن سرخ شدہ ! ہمیشہ میگوید : «پاپا ، زیاد با خشونت با او رفتار مکن .» گوئی فقط او ناراحت میشود !

«او دریک مرکز اصلی ، تلگراف چی شدہ و زبان خارچہ را میفہمد . او میگوید کہ تو یک بدبختی . آنقدر سعادت و خوشی تو را طالب است ، کہ آمادہ است خودش را بخاطر تو بہ آتش بیندازد . شاید ، تقصیر منست کہ تو موفق نشدہ ای ؟ درچنان لحظہ باریکی ، نمیایست بہ سیبری میرفتی و خانہ را ترک میکردید . تقصیر خودتان است . نگاہ کن بینم ، در مدت قحطی ہا و

محاصره سفیدها، هیچ فرقی نکرده‌ای و صحیح و سالم مانده‌ای. همه تقصیرها بکردن تست. نتوانستی «تونیا»ی خودت را مواظبت کنی، اکنون او در خارجه ویلان و سرگردان است. بمن چه، وظیفه تو بود. اگر از تو پرسه که با اینهمه آب چه می‌خواهی بکنی، ناراحت مشو و مرنج. مبادا خیال داشته باشی که در حیات ما، جای بازی کردن، درست کنی؟ اوه، خوب، برو، در عین حال نمیتوان نسبت بنو خشمگین شد، بیچاره، برو!

دوباره صدای خنده از میز برخاست. «مارینا» نگاهی ناراضی به همه افراد خانواده اش افکند، سرخ شد و آنها را سرزنش کرد. «یوری آندریه‌ویچ، صدایش را شنید، متاثر شد، اما هنوز این صدا در اعماق قلبش نفوذ نکرده بود.

«مارکل»، توی خانه کار رفت و روب و نظافت زیاد است باید کمی به آنها سروصورت داد. کف اطاق‌ها را باید شست، وانگهی می‌خواهم کمی رختشویی کنم.

مهمانان متعجب شدند.

«یوری آندریه‌ویچ» اجازه بدهید، دخترم را نزدتان بفرستم. او به آپارتمان شما می‌آید، رخت‌تان را می‌شوید، کمی نظافت میکند. میتواند چیزهای کوچکی را وصله و رفو کند. دخترم، از آقا ترس. او بسیار مؤدب است، مانند دیگران نیست! حتی آزارش بیک مگس نمیرسد.

«نه» آگایا تیخونوفنا، زحمت نمیدهم. هر گرا اجازه نمیدهم که «مارینا» خودش را بخاطر من کثیف کند. او خدمتکار من نیست! خودم بتهنهایی از عهده کارها برمی‌آیم.

«شما میتوانید خودتان را کثیف کنید و من نمیتوانم؟» «یوری آندریه‌ویچ» چقدر دیر جوش و بد قلق‌اید، چرا رد میکنید؟ واگر من خودم به آنجا بیایم، بیرونم میکنید؟

«مارینا» میتواند يك خواننده بشود. او صدائی صاف و زنگدار و بسیار بلند و قوی داشت. این صدا، بی آنکه آنرا بلند کند، از حد احتیاج يك مکالمه و گفتگو بیرون بود. این صدا مناسب او نبود و گویی بیرون از وجود او برمی‌خاست. گویی از اطاقی دیگر می‌آمد و از پشت سرش شنیده میشد. این صدا حامی و فرشته محافظ او بود.

این صحنه آب بردن روزیکشنبه، آغاز دوستی دکتر با «مارینا» بود. «مارینا» اغلب به خانه دکتر میرفت تا در امور خانه باو کمک کند؛ یکبار، در

خانه او ماند و دیگر به اطاق خود بازنگشت. بدین ترتیب ، «مارینا» بدون انجام تشریفات قانونی ، سومین زن «یوری آندریه ویچ» شد، در صورتی که دکتر هنوز زن اول خود را طلاق نداده بود. آنها صاحب اولاد شدند. پدر و مادر «شچاپوف» باغور و تکبر دخترشان را زن دکتر مینامیدند. «مارکل» کینه «یوری آندریه ویچ» را بدل داشت ، زیرا دخترش را نه در کلیسا بمقد خود درآورده بود و نه زناشویی خود را در دفتر ثبت ازدواج ، ثبت کرده بود. زنی به او اعتراض میکرد: «تو که دیوانه نیستی، چطور ممکنست اینکار انجام گیرد، در حیات «تونیا»؟ آنوقت مرد دو زن خواهد شد.» «مارکل» جواب میداد: «این توئی که احمقی. «تونیا» دیگر بحساب نیست. «تونیا» مثل اینست که دیگر وجود ندارد. قانونی نیست که بتواند از او دفاع کند.»

«یوری آندریه ویچ» گاهی میخندید و میگفت که ارتباط آنها داستانی بود که از بیست فصل یا بیست قسمت ترکیب شده است ، همچنانکه داستانهای وجود دارد که از بیست فصل یا بیست قسمت ترکیب شده است.

«مارینا» ، هوسهای عجیب دکتر را که اکنون گرفتارش شده بود - هوسهای مردی که سقوط کرده و به سقوط خویش آگاهی دارد - کثافت و هرج و مرج را که گرد خویش فراهم میآورد، براو میبخشید. او، غرغرها و موزیگریها و خوی تند دکتر را تحمل میکرد.

عفو و اغماض «مارینا» بیش از اندازه بود. هنگامیکه، به علت خطای دکتر، آنها به بدبختی دچار میشدند ، «مارینا» برای اینکه او را در این لحظات دشوار تنها نگذارد، شغلی را که برایش ارزش قائل بود ترك میکرد و پس از این وقفه های اجباری دوباره به آسانی او را بکار میپذیرفتند. «مارینا» به هوسهای «یوری آندریه ویچ» تسلیم میشد و هنگامیکه دکتر از این در به آن در میرفت و دنبال کار میگشت ، او را همراهی میکرد. آنها باهم ، برای مستأجران يك خانه، چوب اهره میکردند. نویسندگان ، هنرمندان ، دانشمندان که به محافل دولتی نزدیک بودند ، و مخصوصاً سوداگرانی که هنگام دوره «نپ» متمول شده بودند ، کم کم دارای خانه و مبل و اثاث میشدند. «مارینا» و «یوری آندریه ویچ» روزی مقداری هیزم را در آپارتمانی اهره میکردند. آنها پوتین های نمدی پیا داشتند و با احتیاط راه میرفتند تا خاک اهره ها را روی قالی ها نپاشند. مرد صاحبخانه پشت میز کارش نشسته و در قرائت کتابی غوطه ور بود و به اهره کش و زنی حتی لگای نمی افکند. خانم خانه آنها را بکارگماشته و مراقبتشان بود و مبیایست پول بآنها میپرداخت.

دکتر از خودش پرسید : « این خوك چه میخواند که اینطور درخود فرو رفته است ؟ زیر چه چیز را باخشم و غضب خط میکشد ؟ » باهیزم میز را دور زد و از بالای شانهٔ مردی که کتاب میخواند ، نگاهی افکند . جزوه های « یوری آندریه ویچ » بود که در مدرسهٔ عالی هنر ، توسط « واسیا » چاپ شده بود .

۷

« مارینا » و دکتر در خیابان « اسپیری دو نوفکا » سکونت داشتند . « گوردون » نزدیک آنها ، در کنار « مالایا پرونا یا » اطاقی داشت . « مارینا » و دکتر دو دختر داشتند که آنها را « کاپا » و « کلاوا » مینامیدند . « کاپیتولینا » که همان « کاپا » بود ، هفت سال داشت ، « کلاویدای » کوچولو که همان « کلاوا » بود ، ششماه داشت .

آغاز تابستان ۱۹۲۹ بسیار گرم بود ، دوستان ، بی کلاه و کت ، از چند خیابانی که آنها را از هم جدا میکرد ، میگذشتند و بملاقات یکدیگر می رفتند .

اطاق « گوردون » وضع عجیبی داشت . سابق کارگاه خیاطی بود و از دو طبقه تشکیل مییافت که يك ویتترین هردو را بهم وصل میکرد و روی آن با حروف طلائی نام خیاط و شغل اش نوشته شده بود . در داخل ، يك پلکان مارپیچ دو طبقه را بهم می پیوست .

از این کارگاه سه اطاق بیرون آورده بودند . با كمك تخته های اضافی كف اطاق ، يك اطاق کوتاه بین طبقه اول و دوم درست کرده بودند . پنجرهٔ این اطاق منظره ای غیر عادی داشت . بلندیش يك متر بود و از كف اطاق شروع میشد . در میان حروف طلائی که روی شیشه باقی مانده بود ، تا زانوی ساکنان اطاق دیده میشد . در این اطاق بود که « گوردون » زندگی میکرد . « دودوروف » « ژیاگو » ، « مارینا » و بچه ها در این هنگام توی اطاق بودند . بچه ها درست در برابر پنجره قرار گرفته و پدیدار بودند . چیزی نگذشت که « مارینا » آنها را باخود برد ، و این سه مرد راتنها گذاشت .

آنها و راجی میکردند. یکی از این گفتگوهای تابستانی را آغاز کرده بودند که سست بود و آهسته پیش میرفت، این نوع گفتگو اغلب بین دوستان همکلاسی که رفاقتشان سالیان دراز ادامه یافته است، اتفاق میافتد. بسادگی میتوان چگونگی این مکالمات را دریافت.

این گفتگوها از لحاظ اصطلاح و لغت غنی هستند و همین کافی است. آنها حرف میزدند و بطرزی طبیعی و پیوسته میاندیشیدند. تنها «یوری آندریه ویچ» اینوضع را داشت. اما رفاقتش، اصطلاحات و عباراتی را که احتیاج داشتند، فاقد بودند. آنها موهبت گفتار را نداشتند.

برای اینکه ضعف خود را در لغت و اصطلاح جبران کنند، در اطاق قدم میزدند و دود از دهان خود بیرون میدادند و بازوان را تکان میدادند و حرف میزدند و یک چیز را چندبار تکرار میکردند: «این، دوست عزیز، برخلاف انسانیت است، میگویم برخلاف انسانیت است، بلکه برخلاف انسانیت»، آن ها نمیفهمیدند که این لحن دراماتیک زائد است و بجای این که شدت وحدت و فیضان خوی و سجه آنها را نشان دهد، نقص و ناتوانی آنها را آشکار میکرد.

«گوردون» و «دودوروف» با مجمع پرفسورهای زبردست رفت و آمد داشتند. زندگی خود را در میان کتابهای خوب و در مصاحبت متفکران و آهنگسازان و شنیدن موسیقی، میگذرانیدند، موسیقی، همیشه خوبست و همیشه موسیقی خوب، وجود ندارد و ایکاش میدانستند که داشتن یک ذوق متوسط، بدتر از نداشتن ذوق است.

و همچنین، بی اینکه بفهمند، اخلاص و میل نفوذ کردن در رفیقشان نبود که باعث میشد «ژبواگو» را بیاد سرزنش بگیرند، بلکه تنها ناتوانی در اندیشیدن آزاد و ناتوانی در رهبری مکالمه باراده و میل خودشان، علت این امر بود. گفت وگو، چون ارا به ای، آنها را درست بدو خطرناکی میکشاند.

آنها نمیتوانستند راه خود را برگردانند، با استقبال مانعی میشناختند و بالاخره به چیزی اصابت میکردند و خرد و نابود می شدند. و آن ها در هیجان وعظ و خطابه و توییخ خویش، به «یوری آندریه ویچ» تصادف میکردند و خرد و نابود میشدند.

«ژبواگو» علل غلبه گوئی، ناپایداری رحم و شفقت، بی حرکتی و بیحسی غیر ارادی استدلال آنان را، روشن میدید و درمی یافت. با وجود این، نمیتوانست به آنها بگوید «دوستان عزیز، شما بطرز اسف انگیزی عوام اید،

شما و مجمعی که از آن نام میبرید و همچنین هنر و نام‌هایی که به آنها توسل می‌جوئید و وحی من زل میدانید. تنها چیز زنده و قابل ملاحظه‌ای که در شما وجود دارد، اینست که شما در عصری زیسته‌اید که من زیسته‌ام و مرا شناخته‌اید.»

چه میشد، اگر میتوانست نزد رفقای از این نوع اقرارها و گفتارها را بر زبان آورد! «یوری آندریه‌ویچ» برای اینکه آنانرا ناراحت نکند، با فروتنی بسختن آنان گوش میداد.

«دودوروف» از نخستین تبعید خود باز می‌گشت. اعاده حیثیت کرده بود. اجازه یافته بود که دوباره درس و کارهای دانشگاهی را شروع کند. اکنون درک خود را از تبعید و حالات روحی که باو دست داده بود، فاش می‌ساخت. اوصاف بود وریا و سالوس نداشت. اندیشه‌هایش را نه طبقه زحمتکش باو القاء کرده بود و نه هیچ دلیل و علت خارجی داشت. او میگفت که ادعای اتهام، رفتاری که در زندان و پس از آزادی، نسبت باو اتخاذ کرده بودند و مخصوصاً مکالمات دو نفری که با قاضی باز پرس انجام داده بود، فکرش را باز کرده و از لحاظ سیاسی تفسیر عقیده داده و بسیاری از نکات مبهم برایش آشکار شده و پخته و آزموده گردیده است.

اگر استدلال‌های «دودوروف» مورد پسند «گوردون» بود، مسلم برای این بود که آنها بارها بحث و مذاکره کرده بودند.

«گوردون» سرش را بعلامت تصدیق تکان میداد، دوستش را محق میدانست. آنچه را که «دودوروف» میگفت و درک میکرد، کاملاً عکسبرداری و تقلید کورکورانه بود و به دل «گوردون» می‌نشست. او سازشکاری و تطابق با این مسایل مبتذل و عامیانه را، همچون یک مسأله جهانی و همگانی تلقی میکرد.

گفتار پارسایانه و اینوکنتی دودوروف، مطابق روح زمان بود. اما آنچه که در این دورویی، عادی و سهل‌الادراک بود، همان «یوری آندریه‌ویچ» را خشمگین و بیخود می‌ساخت، یک انسان اسیر، همیشه اسارتش را توجیه میکند و آنرا واقعیت می‌پندارد. در قرون وسطی، هم چنین بود. بعد ژوئیت‌ها در این مورد اندیشه و تأمل کردند. «یوری آندریه‌ویچ» این عرفان و صوفیگری سیاسی روشنفکران شوروی را نمیتوانست تحمل کند، در صورتیکه آنها این مسأله را بزرگترین موفقیت و پیروزی خود میدانستند و یا پارا فراتر می‌گذاشتند

و میگفتند، این طرز تفکر، اساس اندیشه زمانست.
 «یوری آندریه ویچ، این احساس را هم پنهان میکرد تا از هر نزاع و
 زد و خوردی اجتناب ورزد .

موضوعی دیگر ، نظرش را بخود جلب میکرد : «دودوروف» ، از
 «بونیفاستی اورلستوف» ، رفیق زندانش که کشتیش و از منتقدان قدیمی «تیخونوود»
 بود ، صحبت میکرد . این مرد يك دخترش ساله بنام «خریستینا» داشت .
 توقیف و سر نوشت پدر عزیزش ، بچه را بکلی دگرگون کرده بود. کلمات «خادم
 مذهب» محروم از حقوق مدنی، بنظرش ننگ و رسوائی میآمد ، با قلب شعله ور
 کودکانه اش ، شاید قسم یاد کرده بود که روزی این لکه را از نام بلند و خوب
 پدرش ، بشوید. این هدف بسیار دور، این تصمیمی که شعله اش خاموش ناشدنی
 بود و او را میسوزانید ، اذهم اکنون با شور و حرارت کودکانه ، او را بر آنچه
 که در کمونیسم بنظرش محتوم و یقین میآمد، پیوند میداد.
 «یوری آندریه ویچ» گفت :

– من میروم. «میشاء اذیتم نکنید، دارم اینجا خفه میشوم، هوا بسیار
 گرم است. نفس تنگی میکند .

– می بینی که دریچه باز است . تقصیر ماست که زیاد سیگار کشیدیم .
 همیشه فراموش می کنیم که نباید در حضور آ-و سیگار بکشیم . این اطلاق
 بسیار بد ساخته شده است ، کاری نمی توانم بکنم . اطلاق دیگر برایم
 پیدا کنید.

– «گودون» عزیز ، باید بروم. زیاد حرف زدیم. از مهربانی و لطف
 شما متشکرم. میدانید که از نازك طبیعی من نیست. بیمارم و به تصلب شرائین قلبی
 مبتلا شده ام.

«جدار های عضله قلب فرسوده و نازك می شوند و ممکنست روزی پاره
 و گسیخته گردند . با وجود این هنوز چهل سال ندارم ، نه شرابخواره ام
 و نه خوشگذران.

– عجله داری که مجلس ترحیمات را زودتر برپا کنی و مرثیه بخوانی.
 همه اینها احمقانه است. توهنوز میتوانی مدت زمانی دراز زنده بمانی.

– در زمان ما ، خونریزی قلبی، بسیار زیاد شده است . همیشه گشوده
 نیست. ممکنست انسان از خطر نجات یابد. این بیماری زمان حاضراست. گمان
 میکنم علل اخلاقی و روحی دارد . اکثریت عظیم ما ناجار است به يك دوروی
 و ربای دایم که بصورت سیستمی درآمدہ است ، تسلیم گردد. انسان بی اینکه

بسلامتی‌اش صدمه بزنند ، نمیتواند هر روز علیه آنچه را که واقعاً از او درك میکنند ، تظاهر کند و خود را برای کسانی که او را دوست نمیدارند ، مصلوب کند و از آنچه که بدبختی برایتان فراهم میکند ، شاد گردد. سیستم عصبی ما پوچ نیست و من ابداع نکرده‌ام؛ این، يك جسم طبیعی است که از نسوج تشکیل یافته است. روح ما در این فضا قرار گرفته و همچون دندانی که در دهان جای میگیرد، در ما مستقر میشود، نمیتوان پیوسته آنرا تحت فشار قرار داد و ضرر و آسیبی ندید.

«اینو کنتی، برایم دشوار و طاقت فرسا است که داستان تبعید تو و چکه‌نگی پخته و آزموده شدن و تغییر عقیده دادنت را بشنوم. درست مانند اینست که اسبی شرح دهد چگونه در میدان، خودش را تربیت کرده است.

– بگذار از «دود و روف» دفاع کنم. توقف طرز حرف زدن بشری را از دست داده‌ای. این چنین حرف زدن دیگر بسراغت نم‌آید.

– «میشاء» ، ممکنست چنین باشد ، در هر صورت ، معذرت میخواهم و بگذارید بروم ، نمیتوانم نفس بکشم . قسم میخورم که اغراق نمی‌گویم و مبالغه نمی‌کنم .

– صبر کن ، کوشش مکن که بگریزی . پیش از اینکه جوابی صریح و صادقانه از تو بشنوم ، نمیگذارم بروی . آیا تصدیق میکنی که باید تغییر کنی و در زندگی‌ات تحول ایجاد نمایی؟ در اینخصوص چه قصدی داری ؟ تو باید چگونگی وضع خود را با «توفیاء» و «مارینا» اندکی روشن کنی. اینها موجوداتی زنده و زبانی‌اند که احساس و ادراك دارند و رنج می‌برند و افکار مجردی نیستند که در مغز تو می‌جوشند و مستبدانه بر رویهم انباشته میشوند ؛ و آنکه می ، مردی مانند تو از اینکه هنر و استعدادش را مدفون کرده است ، باید خجل و شرم‌منده گردد. تو باید از این خواب غفلت و کاهلی برخیزی ، قد برافرازی و بکوشی آنچه را که اتفاق می‌افتد ، بفهمی ، و از این تکبر بیجا و نادرست و از این افاده و تحقیر تحمل ناکردنی ، چشم‌پوشی ، تو باید شغل پزشکی‌ات را دوباره پیشه کنی.

– خوب ، الان جواب شما را میدهم. در این زمان های اخیر ، خودم اغلب باینموضوع اندیشیده‌ام و میتوانم قول‌هایی بشما بدهم ، بی‌اینکه از خجلت و شرم ، سرخ شوم. بنظرم میرسد که بزودی همه چیز خود بخود درست خواهد شد. خواهید دید. نه ، قسم میخورم . همه چیز بهبود خواهد یافت . من يك میل دیوانه‌وار و شدید به زیستن دارم و میخواهم زندگی‌کنم، این مسأله همیشه

این مفهوم را در بردارده بجلو، بطرف چیزی عالی و بطرف کمال، پیش میروم، گامهای بلند برمیدارم و میکوشم بآن برسم.

«گوردون، بالذت و سرور می بینم که تو دفاع از «مارینا» را بعهده گرفته ای، چنانکه همیشه دفاع از «تونیا» را بعهده می گرفتی. اما من با آنها و نه با هیچکس دیگر، سرچنگ ندارم. از همان ابتدای سخنان مرا سرزنش کردی و در برابر تو خطاب کردن من، بمن «شما» خطاب کردی و مرا «پوری آندریه وویچ» نامیدی. گویی این مسأله برای من هم دشوار نمی بود. اما اختلاف عمیقی که در اساس این حق و نیرنگ وجود داشت، مدت زمان دراز است که تصفیه شده و همه چیز نابود گردیده و تساوی برقرار شده است.

«میتوانم خبر خوب دیگر را بشما بدهم. دوباره نامه هایی از پاریس دریافت می کنم. بچه ها بزرگ شده اند و بین جوانان فرانسوی همسن خود، راحت و آسوده زندگی می کنند. «شاه» مدرسه ابتدائی آنها را تمام می کند. «شاه» تازه با آنجا داخل میشود. از دخترم هیچ چیز نمیدانم. نمیدانم چرا، با وجود اینکه ملیت فرانسه را پذیرفته اند، بزودی بازمی گردند و همه چیز چون سحر و افسون سروسامان می یابد.

«از هر لحاظ گمان می کنم که پدرزنم و «تونیا» بوجود «مارینا» و دخترانم پی برده اند. من با آنها در اینخصوص حرفی نزده ام. بایستی غیر مستقیم بآن پی برده باشند. «الکساندر الکساندروویچ» بواسطه احساسات پدرانه خویش، طبیباً رنجیده و بخاطر «تونیا» رنج میبرد. همین موضوع بیان می کند که چرا پنج سال قطع مکاتبه کرده بودیم. پس از اینکه به مسکو بازگشتم، مدتی برای یکدیگر نامه می نوشتیم. بعد ناگهان، آنها نامه نوشتن را قطع کردند. همین و بس.

«اما مدتیست که دوباره نامه های آنها را دریافت می کنم. هر چهار نفر برایم نامه می نویسند، حتی بچه ها. نامه هایست پر شور و محبت آمیز. چیزی باعث نرمی و ملایمت آنها شده است. شاید مسأله تازه ای در زندگی «تونیا» پیدا شده، شاید همسر تازه ای یافته است، این موضوع را آرزو می کنم. نمیدانم من هم، گاهی با آنها نامه مینویسم. اما واقعا، دیگر نمیتوانم تحمل کنم، میروم. والا ممکنست به تنگی نفس و خفقان دچار شوم. خدا حافظ.

صبح فردا، «مارینا»، چون مرده ای نزد «گوردون» شتافت. کسی را نیافته بود که دخترانش را نگاهدارد. «کلاودیا» را در ملافای پیچیده بود

و محكم بسينه‌اش ميفشرد ، بادست ديگرش ، «كاپا» رامی كشيد و او ايستاده بود و نميخواست قدمی بجلو بردارد .
 «مارينا» بالحن غيرعادی پرسيد :
 - «ميشا» ، «يورا» اينجاست ؟
 نه .
 - آه ، در اينصورت بايد خانه «اينوكنتي» باشد .
 - من آنجا رفته بودم . «اينوكنتي» در دانشكده است . اما همسايه‌ها «يورا» را می‌شناسند . آنها او را ندیده‌اند .
 - پس ، كجاست ؟
 «مارينا» ، «كلوا» را كه همچنان درملافه پيچيده شده بود روی نیم‌تخت گذاشت . او بحملۀ عصبی دچار شده بود .



دو روز تمام ، «گوردون» و «دودوروف» ، «مارينا» را ترك نكردند . بر بالين او كشيک ميدادند و می‌ترسيدند ، تنهايش بگذارند . گاه بگاه پی‌دكتر می‌گشتند . به هر جاكه احتمال داشت او را ببابند ، ميرفتند ، به محله «آرد-فروشان» و خانه «سيوتسف» سرى زدند . به تمام مؤسسات علوم و اندیشه كه گاهی در آنجاها كار می‌كرد ، مراجعه كردند ، نزد تمام دوستان قدیمی «ژيوآگو» رفتند و با وجود اينكه نام آنها را كم شنیده بودند ، توانستند نشانی خانه آنها را ببابند . اما جستجوی آنها بيهوده بود . كم‌شدن او را به كلانتری اطلاع ندادند ، نمی‌خواستند از وجود مردی كه وضع عادی داشت و پرونده قضائی‌اش صاف و پاك بود ، اما از نظر افكاركنونی ، يك همشهری نمونه نبود ، آنها را آگاه گردانند . تصميم گرفتند پليس را بجستجوی او نفرستند ، مگر هنگامی كه از همه جا مأیوس گردند .

پس فردای ناپديد شدن «يوري آندريه‌ويچ» ، بفاصله چند ساعت ، «مارينا» ، «گوردون» و «دودوروف» هريك ، نامه‌ای از او دريافت كردند . او افسوس ميخورد كه باعث ناراحتی و وحشت آنان شده است . از آنان تقاضا می‌كرد

که او را ببخشند و دیگر ناراحت نشوند ، و آنها را قسم میداد که دیگر پی او نگردند زیرا بهیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید .

به آنها می‌گفت ، برای اینکه هر چه زودتر کاملاً سرنوشت خود را عوض کند ، میخواهد مدتی تنها بماند تا بتواند کاملاً به کارهایش برسد . اومی-گفت ، همینکه در این فعالیت‌های جدیدش پیشرفت کرد و رضایت حاصل نمود و یقین کرد که راه بازگشت وجود ندارد و پس از این بحرانی که ایجاد شده است ، از پناهگاه مخفی خود بیرون می‌آید و نزد «مارینا» و «بچه‌ها» بازمی‌گردد .

در نامه‌ای که به «گوردون» نوشته بود ، اطلاع میداد که برای «مارینا» توسط او پول می‌فرستد . تقاضا می‌کرد دایه‌ای برای کودکان بگیرد تا «مارینا» آزاد باشد و بتواند بکارش برسد . او توضیح میداد که بهتر آن دیده است که پول را بنشانی «مارینا» نفرستد ، زیرا ممکنست مبلغی که روی حواله پستی ذکر شده ، باعث شود که آنها بدزدند .

پول بزودی رسید . این مبلغ از استطاعت مالی دکتر بیرون بود و به پایه‌دوستانش هم نمیرسید . برای بچه‌ها دایه گرفتند . «مارینا» را دوباره در تلگرافخانه پذیرفتند . او آرامش و آسودگی خاطر خود را زود باز نیافت . اما چون به اعمال عجیب گذشته دکتر عادت داشت ، بالاخره توانست این آخرین دیوانگی او را تحمل کند . با وجود درخواست و منع «یوری آندریه‌ویچ» ، «گوردون» ، «دودوروف» ، «مارینا» به جستجوی خود ادامه دادند و فهمیدند که پیشگویی‌های دکتر درست بوده است . نتوانستند او را بیابند .

۹

و با وجود این دکتر در چند قدمی آنان و در کنار و برابر دیدگانشان ، تقریباً در مرکز دایره جستجوی آنان ، زندگی می‌کرد .
روز ناپدید شدنش ، هنگامی که پیش از فرارسیدن شب ، از خانه

«گوردون» که در خیابان «برونایا» واقع بود بیرون آمد تا به خیابان «اسپیرید» و نوفاکا، به خانه اش برود، هنوز صد قدم برنداشته بود که به برادر ناتنی اش «اگراف ژیواگو» که از سمت مخالف اومی آمد، روبرو شد. فهمید که «اگراف» چند روز است که بر حسب تصادف به مسکو آمده.

مانند همیشه، بنظر می آمد که از آسمان فرود آمده و در برابر تمام سئوالات خاموش میماند و باشوخی و تبسم های خفیف ساکت، از جواب دادن طفره میزد. در عوض، دویاسه سؤال کافی بود که بدون وارد شدن به جزئیات روزانه، به بدبختی ها و غم و اندوه های «یوری آندریه ویچ» پی برد. ویدرنک در پیچ و خم کوچه های تنگ و باریک، در وسط ازدحام رهگذران که از کنار آنها می گذشتند یا از سمت مقابل می آمدند، «اگراف» نقشه ای در فکر خود طرح کرد تا برادرش را نجات دهد. ناپدید شدن «یوری آندریه ویچ» و گوشه گیری مخفیانه او، نقشه و فکر «اگراف» بود.

او برای «یوری آندریه ویچ» در کوچه ای که هنوز «شامبلان» نامیده میشد و نزدیک «تئاتر هنر» بود، اطاقی اجاره کرد. باو پول داد، اقداماتی کرد تا شغلی برای دکتر در بیمارستانی بیابد که بتواند به تحقیقات خود ادامه دهد. وسیله ای می یافت تا بتواند بسادگی زندگی مادی برادرش را تامین کند، بالاخره، باو قول داد تا جائی که بتواند به جدائی دکتر و خانواده اش، پایان دهد. یا اینکه «یوری آندریه ویچ» پاریس میرفت یا خانواده اش اینجا باو می پیوستند.

«اگراف» قول داد خودش به همه اینها رسیدگی کند و سروسامان دهد. حمایت برادرش باعث شد که «یوری آندریه ویچ» پروبال درآورد. مانند همیشه راز قدرت «اگراف» همچنان مستور بود. «یوری آندریه ویچ» حتی نمی کوشید این معمارا حل کند.

۱۰

اطاق رو بجنوب بود. دو پنجره اش روی سقف های خانه های که روبروی تئاتر واقع بودند، باز میشد؛ آن طرف سقف ها، آفتاب تابستان در بالای «اوخوتنی ریاد» توقف کرده و سنگفرش های کوچه ها را در سایه رها کرده بود. برای «یوری آندریه ویچ» این اطاق بالاتر از يك دفتر و يك اطاق کار بود. در این دوره فعالیت شدید، نقشه ها و طرح هایش، دیگر جائی در انبوه یادداشتهای روی میز نمی یافتند و تصاویری را که مجسم می کرد و میدید، در گوشه اطاق معلق می ماند؛ همچنانکه طرح های نخستین يك نقاش، روی زمین گذاشته شده و رویش بجانب دیوار قرار گرفته و راه رفت و آمد را مسدود کرده باشد، اطاق دکتر، اطاق پذیرائی افکار و کارگاه کشف و شهود بود. خوشبختانه، مذاکرات با اداره بیمارستان بطول انجامید و لحظه ای که دکتر میخواست کارش را شروع کند به آتیة نامعینی موکول شده بود. او میتوانست بنویسد و از این فرصت غیرمنتظره استفاده ببرد.

«یوری آندریه ویچ» شروع کرد که به آثار سابق اش سر و سامانی دهد، او قطعاتی از آنها را بیاد می آورد یا اینکه «اگراف» آنها را تهیه می کرد و برایش می آورد و معلوم نبود چگونه اینکار را انجام میداد؛ نوشته هایی را که «اگراف» می آورد قسمتی بخط خودش بود و قسمتی بخط ناشناسی. وضع ناموزن و بی سروتة این قطعات، «یوری آندریه ویچ» را مجبور می کرد که باز هم فکرش بیشتر پراکنده و منغشوش گردد و طبع اش برای اینکار آماده نبود. زود اینکار را ترك کرد و از دوباره ساختن این آثار ناتمام دست کشید، و تحت تاثیر آخرین طرح هایش، بساختن قطعات تازه ای شروع کرد.

طرح های اولیه مقالاتی را یادداشت می کرد که از نوع یادداشت های کوتاهی بود که هنگام اقامت نخستین اش در «واریکینو» نوشته بود؛ قطعات اشعاری را که بذهنش می آمد، یادداشت می کرد؛ این قطعات، درهم و برهم و برحسب تصادف بود، مطلع، یا اشعار وسط یا مقطع قطعه ای را مینوشت. گاهی بدشواری آهنگ افکاری را که بذهنش می آمد، دنبال میکرد، اختصارات

نوشتۀ شتابزده اش، پیوسته از فکرش عقب میماند .
او عجله داشت، هنگامی که قوه تخیل اش خسته میشد و کارش دیرپیشرفت می کرد ، درحالی که درحاشیه و کنارۀ کاغذ نقاشی می کرد ، افکارش را بشتاب و امیداشت و تحريك می کرد و اوجاده های جنگل و چهار راه های شهری که صفحه اعلان و «مورو» و «وچین کین» بذرافشان، گندمکوب ، در آنها نصب شده بود، نقاشی می کرد .
مقالات و اشعار ، يك موضوع اصلی را دارا بودند . آنها از شهر صحبت می کردند .

۱۱

بعداً در میان کاغذهایش، یادداشت های زیر را یافتند :
در سال ۲۲، هنگامی که دوباره بمسکو بازگشتم ، دیدم که شهر از سکنه خالی و نیمه خراب است . همچنانکه از زیر بار مصائب و بلاهای نخستین سالهای انقلاب بیرون آمده ، تا امروز پا برجا مانده بود . جمعیت اش کم بود . خانه های تازه نمی ساختند ، و خانه های کهنه را تعمیر نمی کردند . با وجود این، حتی در اینحالت ، همچنان يك شهر بزرگ جدید به شمار می آید ، تنها بزرگترین الهام دهنده يك هنر واقعاً تازه و جدید است .
تعداد بیشمار موضوع ها و مطالب درهم و برهم که ظاهراً نامتناسب است و بنظر می آید که باروشی مطلق العنان و یکجانبه ، در کارهای سمبلیست ها، چون «بلوک» ، «ورهارن» و «ویتمن» متظاهر شده است ، دیگر يك تفنن و تنوع در سبك نیست . این مسأله ، يك درك جدید است که بطور طبیعی و حقیقی عمل می کند و از روی طبیعت ساخته شده است .
«همچنانکه آنها رشته های گوناگون تصاویر را در اشعارشان بحرکت در آورده اند، همچنان است خیابان پررفت و آمد يك شهر در اواخر قرن نوزده که آن هم موج میزند و انبوه مردم و درشکه ها و کارگران اش را در برابر دیدگان ما بجلو می راند و پس در آغاز قرن کنونی، واگون ها و ترامواها و راه و هن های برقی وزیر زمینی هم بآن افزوده می گرد .»

«سادگی روستائی در اینجا چه کار دارد و چه میتواند بکند؟ سادگی مبهم و ساختگی اش، يك نیرنگ و گول ادبی، يك نمود کتایی و غیر واقعی است که از ده برنمیخیزد، بلکه از قفسه های کتابخانه های آکادمی ناشی می گردد. زبان زنده، که از حقایق سرچشمه می گیرد و طبعاً برای تجسم روح زمان بکار میرود، همان زبان مردم شهرها است.

«من در يك چهار راه پریهاوی شهر خانه دارم. تابستان است. آسفالت خیابانها که از گرما تابیده است، تشعشع آفتاب که از پنجره های طبقات بالا منعکس می گردد، تمام مسکو که از شدت گرما خیره شده است در گردن می چرخد، مرا بسرگیجه دچار کرده و برای تجلیل و تعظیم آن میخواهد که از دیگر چیزها، روی برگردانم. برای همین امر است که شهر مرا پرورش داده و تربیت کرده و هنر را بمن ارزانی داشته است.

«بین خیابان که روز و شب در جوش و خروش است و بیا هوئی که پیوسته پشت دیوارهای من برپاست و روح و فکر تازه، ارتباط و پیوستگی بسیار نزدیک برقرار است، چنانکه همین ارتباط بین پیش درآمدی که دارند می نوازند و پرده تاتر که پر از اسرار و تاریکیهاست و هنوز پائین افتاده و اکنون بوسیله روشنائیهای جلو صحنه فروزانست، موجود می باشد. شهر که در هیجان است و در آن طرف درها و پنجره ها پیوسته میخروشد، برای زندگی هر يك از ما، پیش درآمد عظیمی است، مسلم با این مشخصات است که میخواهم شهر را توصیف کنم.»

در دفتر اشعاری که «ژیاگو» پس از مرگش باقی گذاشته است، از این نوع اشعار، دیده نمیشود. شاید قطعه شعر «هاملت» از اینگونه اشعار باشد؟

۱۲

«یوری آندریهویچ، يك روز صبح آخر ماه اوت، در ایستگاهی که در نبش کوچه «کازنتی» واقع بود، سوار تراموایی شد که از خیابان «نی کیتسکایا» و «دانشگاه» به خیابان «کودرنیسکایا» می رفت. نخسین بار بود که به بیمارستان «بوتکین» بر سر کار می رفت، این بیمارستان اکنون «سوالداتنکو» نامیده

میشد. بي شك، نخستين بار بود كه برای انجام خدمت باين بیمارستان ميرفت. بخت با «يوری آندریه ويچ» يار نبود. سوار تراموای فرسوده‌ای شده بود كه پیوسته دچار بدبختی میشد. گاهی كالسكه‌كه‌ای چرخهایش میان ریلها گیر کرده بود، راه را بر آنان می‌بست. گاهی، زیر كف تراموای یا روی سقف‌اش، عایق‌های برق‌آن، خراب میشد، برق‌اتصال می‌یافت و چیزی جرقه جروق می‌کرد و می‌سوخت. راننده كه آچار فرانسه بدست داشت، اغلب از اطاقك خود بیرون می‌آمد و دور تراموای متوقف شده، می‌گردید و چهار دست و پا میشد و زیر چرخها و قسمت عقب ناپدید می‌گردید تا موتور را تعمیر کند.

واگون فلکزده راه را بند آورده بود. خیابان از ترامواهای متوقف‌شده كه پیوسته روبه افزایش بود، مسدود شده بود. رشته ترامواها به «مانز» می‌رسید و از آن می‌گذشت. مسافران ترامواهای عقب، به تراموای اولی كه مسئول انسداد راه بود، می‌آمدند و بدین ترتیب فكر می‌کردند كه زودتر بمقصد میرسند. هوای صبح گرم بود و مردم در واگون پرازدحام، خفه میشدند. در بسالای سر جمعیت مسافران كه از يك تراموای بطرف تراموایی دیگر میدویدند، يك تکه ابر سیاه و غلیظ از «دروازه» سن - نيكبتا، می‌خزید و همچنان در اوج آسمان گسترده شده بود. طوفان نزديك می‌شد.

«يوری آندریه ويچ»، سمت چپ روی نیمکتی مجزا نشسته و كاملاً خود را به پنجره چسبانیده بود. پیاده روست، چپ خیابان «نی کیتسکایا» را كه «كنسرواتور» در کنار آن واقع بود، پیوسته زیر نظر داشت. خواهی نخواهی، بادقت ایلهاغه مردی كه به چیز دیگری می‌اندیشد، رهگذران و مسافرانی را كه از آن طرف خیابان می‌آمدند، و رانداز می‌کرد و هیچيك را از نظر دور نمی‌داشت.

درین آنان، زن پیری را مشاهده كرد كه موهای سفید داشت و كلاهی حصیری كه به گل داودی و گل دكمه‌ای مصنوعی مزین بود، بسر گذاشته بود و در پیراهن از مد افتاده خود كه برنك یاس بود، در زحمت بود؛ او قدمهای کوتاه و نقد برمیداشت و پیوسته نفس می‌زد و با پاك صافی كه در دست داشت، خود را باد می‌زد. شكم بندی او را تنك درهم می‌فشرد و دیگر طاقت گرما نداشت و عرق ریزان، با دستمال تور، ابروان و لبان مرطوبش را پاك می‌کرد.

راهش، بمحازات تراموای بود. «يوری آندریه ويچ» هنگامی كه تراموای تعمیر شده، دوباره راه می‌افتاد و از آن زن می‌گذشت، او را گم می‌کرد.

هنگامی که خرابی تازه‌ای، تراموای را متوقف می‌کرد و این زن به تراموای می‌رسید، دوباره در میدان دید «یوری آندریه‌ویچ» قرار می‌گرفت.

«یوری آندریه‌ویچ» بیاد مسائل ریاضی دوران تحصیلش افتاد که مدت زمان مسافرت و ساعت ورود ترن‌هایی را می‌خواست که در ساعات مختلف برآه افتاده بودند و سرعتهای متفاوت داشتند و خواست بیاد آورد که چگونه این مسائل را حل می‌کردند، اما موفق نشد و خاطراتش را ترك کرد و به افکار پیچیده و غامض پناه برد.

اوبه چندین وجود هستی اندیشید که در کنار یکدیگر حرکت می‌کنند و با روشهای گوناگون بمحاذات هم در جنبش‌اند. از خودش می‌پرسید که چه وقت سرنوشت یکی از سرنوشت آن دیگری می‌گذرد و کدامیک بعد از دیگری زنده می‌ماند.

دریافت که دوران زندگی تابع يك اصل نسبت است. اما بالاخره در افکارش سر درگم شد و از این مقایسه چشم پوشید.

برق درخشید و رعد غرید. تراموای مفلوك که یکبار دیگر در سراسیمه خیابان «کودرنیسکی» بطرف باغ وحش میرفت، ایستاد. زن پیر، يك لحظه بعد در پشت پنجره پدیدار شد، از تراموای گذشت و دور شد.

دانه‌های نخستین درشت باران، روی پیاده رو و سواره‌رو و آن زن بارید. گردبادی که گرد و خاک همراه داشت از روی درختان گذشت و برگها را درهم پیچید، و کوشید کلاه آن زن را بردارد و بیزیردامن‌اش بخزد، سپس آرام شد. دکتر ناگهان دچار تهوع شد و تمام نیروی خود را از دست داد. برضعف و ناتوانی خود، مسلط گردید. از روی نیمکت برخاست و تسمه پنجره را به بالا و به پایین کشید و خواست آن را باز کند. اما پنجره در برابر تقلای او تسلیم نمیشد.

مردم فریاد می‌کشیدند که پنجره را باز نکند اما، دکتر که در کوشش و تقلای خود غوطه‌ور بود تا بر این بحران فایق گردد و به دلهره‌ای ناگهانی دچار شده بود، نمی‌فهمید که این فریادها برای اوست و معنی آنرا درك نمی‌کرد. همچنان می‌کوشید پنجره را باز کند و دوباره، چندبار بشدت به بالای و به پایین و به طرف خود کشید، ناگهان يك درد ناشناخته و شدید را حس کرد و فهمید که چیزی در درون او گسسته است و حرکت شومی کرده و همه چیز را از دست داده است. در این هنگام، واگون تکان خورد، و دوباره انسدادی دورتر در کنار «پرسینا» ایستاد.

«یوری آندریه‌ویچ» يك کوشش ارادی فوق طاقت بشر بکار برد و از میان

جمعیتی که راه را در میان نیمکت ها بند آورده بود، لرزان و با دشواری راهی باز کرد و به قسمت عقب واگون رفت. مردم نمی خواستند باوراه بدهند و دشنامش میدادند. بنظرش آمد که هوای تازه او را بحال آورده و شاید هنوز کار از کار گذشته است و بهبود می یابد.

در میان جمعیتی که قسمت عقب واگون را اشغال کرده بودند، می خزید و دشنامهای تازه و تنه زدن ها و بدخلقی ها را بخود می خرید. در برابر توضیحاتی که از او می خواستند، خونسرد بود و از میان توده مردم راه را باز کرد و از تراموایی که در سواره رو ایستاده بود پائین آمد، قدم اول را برداشت و بعد دوم و در قدم سوم روی سنگفرش در غلتید و دیگر بر نخاست.

هیاهویی بر پا شد و جرو بحث و راه نمائی شروع گردید، چند نفر از قسمت عقب واگون پائین آمدند و دورد کتر حلقه زدند. پیدرنگ فهمیدند که دیگر نفس نمی کشد و قلبش ایستاده است. رهگذران پیاده رو را ترك می کردند و به دسته ای که جسد را احاطه کرده بود، می پیوستند، بعضی تسلا می یافتند و عده ای دیگر، هنگامی که می فهمیدند، این مرد زیر تراموای نرفته است و مرگش هیچگونه ارتباطی با تراموای ندارد، مایوس و دل سرد می شدند. جمعیت متراکم میشد. زن پیر نزدیک شد، يك لحظه مرده را نگاه کرد و آنچه را که گفته میشد اندکی گوش کرد و بعد راهش را گرفت و رفت. او يك زن خارجی بود، اما پی برده بود که بعضی عقیده داشتند که جسد را با تراموای تایمارستان بیرند، و برخی دیگر می گفتند که باید پلیس را خبر کرد. او برای خود ادامه داد و منتظر نماند که تصمیمی اتخاذ کنند.

زن پیر، فرانسوی بود: او مادمازل «فلوری» بود که در «ملیوزیف» بسر میبرد، او بسیار پیر بود، دوازده سال بود که پیوسته بوسیله درخواست کتبی اقدام می کرد تا با او اجازه دهند بکشورش باز گردد. درخواستش پذیرفته شده بود. به مسکو آمده بود که ویزای خروج بگیرد. در این روز به سفارتخانه کشورش رفته بود تا ویزا را بگیرد و بامدارکی که در پاکت بود و اینواری به آن پیچیده شده بود، خود را بادمیزد. او برای خود ادامه میداد، برای دهمین بار از تراموای گذشت: حتی بی اینکه پی ببرد، از «ژیواگو» گذشته و پس از او زنده مانده بود.

۱۳

در راهرو ، از میان در نیمه باز ، گوشه اطاق که میز بطور مورب در آنجا قرار گرفته بود ، دیده میشد . روی میز ، تابوت ، همچون قابقی که خشن و بیقواره ساخته شده باشد ، قرار گرفته بود و قسمت باریک آن که پای مرده را در بر می گرفت ، بجانب در بود . این میز تحریر «یوری آندریه ویچ» بود . میزی دیگر در اطاق نبود . یادداشت ها را مرتب کرده و در کشو گذاشته و تابوت را روی میز قرار داده بودند . زیرسری های مرده بسیار بلند بود ، جسد تقریباً نیم خیز بود و بنظر می آمد که در شیب تپه ای قرار گرفته است . گلهای ، بوته های کاملاً یاس سفید که در این فصل کمیاب بود ، گل سیکلامن ، گل سیزر با گلدان و باسبد ، گرد مرده را فرا گرفته بودند . گلهای نوری را که آرام بر چهره و دستهای رنگ پریده مرده و چوب و روپوش تابوت می تابید ، صاف می کردند و می پیختند . روی میز ، سایه ها که بنظر می آمد فقط برای آرامش و سکون خلق شده اند ، زینت و آرایش زیبایی را تشکیل میدادند .

رسم خاکستر کردن مرده ، در این هنگام ، بسیار شوع یافته بود . باین امید که مستمری ای برای کودکان بدست آورند و برای اینکه آینده تحصیلی کودکان و وضع «مارینا» را بخطر نیندازند ، از مراسم مذهبی تدفین چشم پوشیده و تصمیم گرفته بودند ، جسد را آتش زده و خاکستر کنند به سازمانهای مربوط اطلاع داده و منتظر نمایندگان آنها بودند .

آنها هنوز نیامده بودند و اطاق خالی بود ، مانند مسکنی که مستأجران سابق آنرا ترك کرده و در انتظار مستأجران تازه است ! فقط صدای قدمهای احترام آمیز که روی نوك پابر داشته میشد و صدای ناشنایه پاشنه کفشهای کسانی که آمده بودند تا آخرین بار به آن مرحوم ادای احترام کنند ، سکوت را برهم میزد . آنها زیاد نبودند ، باوجود این باندازه ای بودند که انتظار میرفت . خبر مرگ مرد با اسم و رسمی که تقریباً ناشناس بود ، در محافل آنها با سرعت معجزه آسا ، انتشار یافته بود . اشخاص زیادی آمده بودند که «ژواگو» را در ادوار مختلف زندگیش شناخته بودند و او بدرنگ یاد و قیافه آنها را فراموش

کرده بود . مشتاقان ناشناس افکار علمی و قریحه‌اش ، باز زیاده‌تر بودند : آنها هرگز این مرد را که باو علاقه داشتند ندیده و نخستین بار بیدار او آمده بودند ، تا آخرین بار او را به بینند . در این لحظاتی که سکوت عمومی و کلی که هیچ تشریفاتی آنرا برهم نمیزد و چنان سنگینی میکرد که فقدان این مرد کاملاً احساس و لمس می‌شد ، تنها گلها میتوانستند جای سرودها و آداب سوکواری را بگیرند . گلها از عطر پراکندن خودداری نمی‌کردند ، چون يك آواز دسته جمعی بوی خوش خود را میپراکنند ، شاید عجله داشتند و از تجزیه و تباهی جسم میترسیدند و به هر کس ، قسمتی از نیروی عطر خود را میبخشیدند ؛ بنظر می‌آمد که آنها مراسم و آداب مذهبی را برپا میدارند . بسیار آسان است که قلمرو گیاهان را نزدیکترین همسایه قلمرو مړك بدانیم . آنجا ، در سبزی خاك ، در میان درختان قبرستان ، در میان جوانه‌های گل‌هایی که از باغچه سر- بر آورده‌اند ، شاید اسرار مسخ و معمای زندگی که مارا شکنجه و آزار میدهد ، متمرکز شده باشد .

هنگامی که مسیح از قبر برخاست ، مریم ابتدا او را نمی‌شناخت و او را بجای باغبانی گرفتاش که از قبرستان میگردد : « او (مریم) ، گمان می‌کند که باغبانی است ... »

۱۴

هنگامی که آن مرحوم را به خیابان «شامبلان» ، در خانه‌ای که سکونت داشت ، آوردند ، و دوستانی که از خبر مرگش متأثر شده بودند ، به آپارتمان که درش باز بود ، وارد شدند ، «مارینا» که بدنبال آنها وارد شد ، بنظر می‌آمد که عقل و شعور خود را از دست داده است . بهت و حیرتش مدت زمان درازی بطول انجامید .

روی زمین می‌غلطید و سرش را بصندوقی میکوبید که روی آن پستی گذاشته بودند و در کنار در ورودی قرار گرفته بود و بجای صندلی بکار میرفت . جسد را روی آن گذاشته و منتظر تابوت بودند . در این هنگام ، یکی از اطافه‌ای مجاور را مرتب و تمیز میکردند .

«مارینا» می‌گریست ، زمزمه میکرد ، فریاد می‌کشید ، بنظر می‌آمد که سخنانش او را خفه میکند . بی‌اینکه قصد کند ، تقریباً هرچه که میگفت انسان را بیاد زوزه‌های زنانی می‌انداخت که پول میگرفتند و در مراسم سوگواری ، میگریستند .

او پیوسته حرف میزد ، مانند کسانی بود که در میان مردم شکوه و شکایت را آغاز میکنند ، بی‌اینکه ناراحت شوند و به کسی توجه کنند . به جسد آویخته بود و نمیتوانستند او را از آن جدا کنند . میبایست آن مرحوم را به طاقی که بالاخره مرتب شده بود واثاث زائدش را بیرون برده بودند ، می‌بردند ، تا او را بشویند و در تابوتی که میرسد ، قرار دهند .

«مارینا» در همان روز مرك ، این وضع را داشت ، فردای آنروز ، هذیان‌اش از بین رفت و جای خود را به گیجی و بهت گنگی داد ، همچنان مات بنظر می‌آمد ، اما چیزی نمی‌گفت .

تمام اوقات بعد از ظهر و شب را آنجا ماند و تکان نخورد . چند بار «کلاوا» را نزدش آوردند تا او را شیر دهد و «کاپا» هم با تفاق دایه جوان آمد . دوستان «مارینا» ، «دودوروف» و «گوردون» گردش را گرفته بودند و در غم و اندوهش شرکت می‌کردند . پدرش ، «مارکل» ، روی نیمکتی در کنار او نشسته بود و آرام حق می‌کرد و با سرو صدا آب بینی خود را میگرفت . مادر و خواهرانش هم در کنار او نشسته بودند و گریه را سردادند .

دو نفر ، يك مرد و يك زن ، در میان جمعیت انگشت‌نما بودند . آنها ادعا داشتند که از دیگران بمرده نزدیکترند . در دورنج آنها با در دورنج «مارینا» و دخترانش رقابت و همچشمی نمی‌کرد . این دو نفر هیچ توقعی نداشتند ، اما نسبت بمرده ، حقوق مخصوصی داشتند . به این سلطه و آمریت توصیف‌ناپذیر ، هیچکس مداخله و اعتراض نمی‌نمود . مسلم ، آنها بودند که از همان آغاز ، انجام کفن و دفن را بیشك بعهده گرفته بودند . آنها با آرامش و خونسردی بهمه چیز رسیدگی میکردند ، گوئی این واقعه ، نوعی رضایت و خشنودی آنان را فراهم کرده است .

مناعت طبع آنها به چشم می‌خورد و اثر عجیبی ایجاد می‌کرد . بنظر می‌آمد که آنها نه تنها در مراسم تدفین شرکت می‌کنند ، بلکه در خود این مرك سهیم‌اند ، و نه تنها همچون مسئول کسم و بیش مستقیم بشمار می‌آیند ، بلکه گوئی پس از وقوع حادثه ، آنها رضایت خود را اعلام داشته و آنرا پذیرفته بودند و گمان می‌کردند که موضوع مهمی اتفاق نیفتاده است . بعضی آنها را

می شناختند ، عده ای حدس میزدند که آنها کی هستند ، بقیه که اکثریت داشتند ، بکلی آنها را نمی شناختند .

اما هنگامی که این مرد ، باچشمان تنك و نافذ قرقیزی اش که حس کنجکاو را برمی انگیزد و این زن زیبای بی تکلف در اطاقی که تابوت گذاشته شده بود ، وارد شدند ، تمام کسانی که آنجا بودند ، چه ایستاده و چه نشسته ، همه ، بی حرف ، گوئی که سازش وهم آهنگی داشتند ، آن مکان را ترك کردند ، حتی «مارینا» ؛ جمعیت متفرق شدند ، از روی صندلیها و چهارپایه هایی که در کنار دیوار قرار داشت ، برخاستند و در حالی که بهم تنه میزدند ، توی راهرو و به جانب در ورودی رفتند . در صورتی که آن مرد وزن تنها پشت درهای بسته باقی ماندند ، مانند دوشخص مطمئنی بودند که دعوت شده اند ، در سکوت و بی اینکه نامحریمی مزاحشان گردد ، يك مراسم سوگواری بسیار سنگینی را اجراء و کامل کنند .

آنها ، اکنون ، دوباره ، روی دو چهارپایه نزدیک دیوار ، نشسته بودند . شروع کردند بحر فزون :

– «اگراف آندریه ویچ» چه خبر دارید ؟

– خاکستر که درن جسد ، امشب انجام می گیرد . نیم ساعت دیگر ، سندیکای پزشکان کسانی را بسراغ جسد میفرستد تا آنها را به کلوب سندیکا ببرند . انجام مراسم در ساعت چهار تعیین شده است . هیچیک از مدارك آماده نبود . دفترچه کار و همچنین کارت سندیکایی باطل شده بود ، چندین سال بود که حق عضویت اش را نپرداخته بود . باید بهمه اینها سروصورت داد . از اینجهت کار کنند پیش میروند و به تاخیر می افتد . پیش از برداشتن جسد – واینکار به زودی انجام می گیرد و باید مقدماتش را فراهم کرد – چنانکه از من خواسته بودید ، شما را اینجاقنها می گذارم . می فهمید ؟ تلفن صدامی کند ، اجازه بدهید ، آلمان بازمی گردم .

«اگراف ژبواگو» به راهرو رفت ، راهرو از همکاران ناشناس دکتر ، همکلاسی ها ، افراد اداری بیمارستانش ، کارگران چاپخانه ، پر بود . «مارینا» با بچه هایش آنجا بود و آنها را با دامن مانتو اش پیچیده و پوشانیده بود (روز سرد بود ، باد خنکی از در ورودی میوزید) . او روی لبه نیمکت نشسته و منتظر بود که در را باز کنند ، مانند زنی زندانی بود که منتظر است تا نگهبان با او اجازه دهد با طاق ملاقات زندان وارد شود . در راهرو جمعیت انبوهی بود . اما يك قسمت از جمعیت ، فقط در راهرو حضور داشت . دري که به پلکان مشرف بود ،

باز بود . عده زیادی در راهرو و سرسرا قدم میردند و سیگار می کشیدند . هنگامی که از پلکان پائین می آمدند و به تدریج که به خیابان نزدیک تر می شدند ، بلندتر حرف می زدند .

«آگراف» ، به علت زمزمه گوشخراش جمعیت ، گوشش را تیز کرده و با کف دست در گوشی تلفن را گرفته بود و با صدای گرفته ای که اقتضای حال را داشت ، به تلفن جواب می داد ، بی شک راجع به مراسم تدفین و کیفیت سرگ دکتر ، توضیحاتی می داد . او باطاق بازگشت . صحبت ادامه یافت .

«لاریسافیدو و رونا» ، پس از خاکستر کردن جسد ، از اینجا نروید . از شما درخواست میکنم که کار مهمی را انجام دهید . نمیدانم کجا سکونت دارید . باید بدانم که کجا شما را میتوانم ببینم . فردا یا پس فردا ، هر چه زودتر ، میخواهم که نوشته های برادرم را مرتب کنم . به کمک شما احتیاج دارم . بی شک بیش از هر کس ، از مسایل مهمی اطلاع دارید . شما گفتید که دو روز است از «ایرکوتسک» آمده اید و اقامت شما در مسکو کوتاه است و تصادفاً ، برای کار دیگری باین آپارتمان داخل شده اید ، بی اینکه بدانید برادرم در این ماههای اخیر اینجا زندگی میکرد و چه اتفاقی افتاده است . بعضی گفته های شما را فراموش کرده ام . از شما توضیحی نمیخواهم ، اما خودتان را گم و گور نکنید ، آدرستان را نمیدانم . بهتر آنست که چند روز وقت خود را صرف کنیم و نوشته ها را در خانه ای مرتب کنیم و یا در کنار هم ، شاید حتی در اینجا ، در دواطاق دیگر ، باین کار به پردازیم . می توان باین کار سر و صورت داد . من مسئول این خانه را میشناسم .

« شما گفتید که حرفهای مرا نفهمیده اید . چه میخواهید بفهمید ؟ من بمسکو آمده ام ، باروبنه ام را بامانت گذاشته ام ، در خیابانهای مسکو قدیمی که نیمی از آنها را نمیشناختم ، براه افتادم - آنها را فراموش کرده بودم . از خیابان «کوزنتسکی موس» پائین آمدم و ناگهان تقریباً باترس و وحشت ، این خیابان «شامبلان» را که خوب میشناختم ، دوباره دیدم . اینجا بود که «آنتیپوف» ، شوهرم که تیرباران شد ، يك اطاق دانشجویی داشت ، درست همین اطاق بود که اکنون ما در آن هستیم . آنگاه اندیشیدم : «بالا بروم ! شاید ، تصادفاً ، مالکان سابق ، هنوز زنده باشند» . امروز با چند سؤال دانستم که مدتها است آنها دیگر در این دنیا نیستند و همه چیز تغییر یافته است . اما شما اینجا بودید ، چرا همه اینها را برایتان شرح میدهم ، مات و متحیر شدم : در ورودی باز بود ،

در اتاق جمعيت بود و تابوتی و توی تابوت مرده‌ای . این مرده کی ممکنست باشد ؟ داخل شدم ، نزديك شدم ، فکر می‌کردم که دیوانه شده و دوچار سرسام گردیده‌ام ، اما خودتان شاهد همه اینها بودید ، اینطور نیست ؟ چرا برایتان توصیف کنم ؟

– «لاریسا فیودوروونا» صبر کنید ، باید سخنان را قطع کنم . بشما گفتم که برادرم و من حتی حدس نمی‌زدیم که چه خاطرات شگفت آوری باین اطاق بستگی دارد ، مثلاً ، «آنتیپوف» اینجا سکونت داشته است . اما از کلمه‌ای که از دهانتان پرید ، مخصوصاً تعجب کردم . ببخشید ، در ابتدای جنگ داخلی ، اغلب اسم «آنتیپوف» را می‌شنیدم ، تقریباً هر روز ، او بنام مستعار «استرل نیکوف» که هنگام انقلاب آنرا انتخاب کرده بود ، نامیده میشد ، خودم شخصاً يك یا دوبار او را ملاقات کردم ، بی‌اینکه پیش بینی کنم که روزی بعلل خانوادگی دوباره با اسم او برخورد میکنم و بسر نوشت اش علاقمند میشوم . اما ببخشید ، شاید هم اشتباه کرده باشم ، بنظرم آمد که چنین گفتید : «آنتیپوف ، تیرباران شده است.» در این صورت ، اشتباه است . آیا نمی‌دانید که خودکشی کرده است ؟

– این شایعه وجود دارد ، اما باور نمی‌کنم . «پاول پاولوویچ» هرگز خودش را نکشته است .

– با این وجود ، این مسأله حقیقت محض است . چنانکه برادرم بمن گفت ، «آنتیپوف» در خانه‌ای که شما آنرا ترك کرده‌وبه «یوریاتین» رفته بودید تا از آنجا به «ولادی وستوك» عزیمت کنید ، گلوله‌ای بمغزش خالی کرده است . اینواقعه ، اندکی پس از عزیمت شما اتفاق افتاده است . برادرم جسدش را یافته و به‌خاك سپرده است . ممکنست این اطلاعات را شنیده باشید .

– نه ، مطالبی دیگر شنیده بودم . پس ، درست است که خودکشی کرده ؟ بسیاری این مطلب را میگفتند ، اما من باور نمی‌کردم . در همان خانه . این محالست ! اینکه گفتید ، چقدر عجیب است ! ببخشید ، آیا نمیدانید که آنها ، او و «ژیواگو» ، باهم ملاقاتی کرده و حرفی زده‌اند ؟

– چنانکه «یوری» بمن گفت ، مدت زمان درازی آن‌ها با هم گفتگو داشته‌اند .

– راست می‌گوئید ؟ خدا را شکر . چه خوب شد . («آنتیپووا» ، آهسته علامت صلیب کشید .) چه تصادف عجیبی ، حقیقه تقدیر آسمانی است .

«اجازه میدهید دوباره باین موضوع بازگردم و تمام جزئیات را از شما پرسم؟ در این باره، ناچیزترین امور، برایم گرانبهاست. اکنون، طاقت آنرا ندارم، اینطور نیست؟ زیاد ناراحتم. کمی میخوام سکوت کنم و استراحت نمایم و افکارم را جمع کنم. اینطور نیست؟

— همینطور است. خواهش میکنم.

— اینطور نیست؟

— مسلم.

— آه، داشتم فراموش میکردم. از من خواستید که پس از خاکستر کردن مرده، از اینجانروم. بسیار خوب. آنرا بشما قول میدهم. نخواهم رفت. باشما باین آپارتمان باز خواهم گشت و در جایی که برایم تعیین میکنید تا زمانی که لازم باشد، خواهم ماند. به جمع و جور کردن نوشته‌های «یورا» میپردازیم. بشما کمک خواهم کرد. این درست است که شاید برای شما مفید واقع شوم. این کار موجب تسلایم می‌گردد! با خون قلبم، با هر يك از رگهایم، کوچکترین اشاره‌های نوشته‌هایم را حس میکنم. و وانگهی منهم، بشما احتیاج دارم. اینطور نیست؟

«گمان میکنم، شما حقوقدانید، در هر صورت به قوانین کهنه و جدید آشنائی دارید. بسیار مهم است که انسان بداند برای کسب اطلاعات، یکددام اداره باید مراجعه کند! هر کس این را نمیداند. برای موضوع بسیار دردناکی به راهنمائی‌ها و نصایح شما احتیاج دارم. راجع به کودکی است. پس از مراسم تشییع جنازه، راجع باین موضوع صحبت خواهیم کرد. می‌بینید، در سراسر زندگی‌ام، همیشه ناچار بودم که کسی را جستجو کنم!

«بمن بگوئید، بهر قیمتی که شده آیا میتوان به آثار و نشانه‌های کودکی پی برد، کودکی که به بیگانان سپرده شده تا بزرگش کنند. آیا يك آمار کلی از کودکانهای سراسر شوروی وجود دارد؟ آیا يك آمار از تمام کودکانی که آنها را کرده‌اند، یافت میشود؟ خواهش میکنم، الان بمن جواب ندهید. بگذارید بوقت دیگر. آه، چقدر وحشتناک است! زندگی چه چیز وحشتناکیست، اینطور نیست؟ هنگامی که دخترم آمد، نمیدانم که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد، اما اکنون میتوانم کمی در این آپارتمان بمانم. «کاتیا» برای تأثیر موسیقی استعداد دارد، از تمام مردم، بامهارت. بسیار تقلید میکند و با ابتکار خود صحنه‌های کاملی را بازی میکند. وانگهی، نقش‌های کامل اپراها را از بر میخواند. طفل عجیبی است، اینطور نیست؟ میخوام نامش را در کلاس مقدماتی مدرسه هنرهای

دراماتيک يا درکنسرواتوار، بنويسم : در آنجا او را بطور شبانه روزی قبول خواهند کرد. برای اينکار آمده ام و او را با خود نياورده ام تا کارها را سروسامان دهم، بمدد و باره خواهم رفت. نمیتوان همه چيز را شرح داد، اينطور نيست؛ بعدد و باره در اين باره صحبت خواهيم کرد. اکنون منتظرم که هيجان و اضطرابم آرام گيرد، سکوت ميکنم، افکارم را جمع و جور مينمايم و ميکوشم ترسو و وحشت هايم را دور کنم. وانگهی، نزديکان «يوری» را در راهرو گذاشته ايم. ناراحت کننده است، دوبار بنظرم رسيد که بدر کوييدند. بيرون سرو صدا و جنب و جوش است. بي شک کسی از اداره متوفيات آمده است. مدتی را که ميخواهم کمی فکر کنم، درها را باز کنيد و بگذاريد مردم بيايند. وقتش است، اينطور نيست؟ صبر کنيد. صبر کنيد. بايد نيکت کوچکی در کنار تابوت گذشت، والا نمی توانند «يوراء» را ببينند و لمس کنند، من کوشيدم و روی نوک پا بلند شدم، بسيار دشوار است.

«برای «مارينا مارکلوونا» و برای بچه ها، اينکار لازم است. و آنوقت اين مسأله تحقق ميبابد: «آخرين بوسه را بمن بدهيد». آه، ديگر طاقت ندارم، بسيار دردناک است. اينطور نيست ...

— الان اجازه ميدهم مردم بيايند. اما قبل از اينکار، اين نکته را ميخواهم بگويم. مسائل مرموزی را بيان کرديد و سئوالاتي که آشکارا شما را شکنجه ميدهند، مطرح نموديد که من بسادگی نمیتوانم به آنها جواب دهم. ميخواهم در همه مسائل بشما کمک کنم. وانگهی بخاطر بياوريد: هرگز، در هيچ حال، نبايد مايوس شد. هنگام بدبختی اميدوار بودن و عمل کردن، وظيفه ماست. يك نوميدي گاهلانه و بي اثر، انکار و فراموشي وظيفه است. الان دستور ميدهم مردمی که ميخواهند آخرين بار از «يوری» وداع کنند، بيايند. در مورد نيکت کوچک، حق داريد. يکی پيدا خواهم کرد و اينجا خواهم گذاشت.

اما «آنتیپووا»، ديگر سخنان او را نمی شنيد. صدای دري را که «اگراف» باز کرد و هياهوی جمعيتی را که از راهرو سرازير شد، نشنيد. و همچنين مذاکراتی که با مأموران اداره متوفيات و مدعوان اصلي انجام گرفت و صدای گامها و حق حق «مارينا» و سرفه پی در پی مردان و گريه زنان و فریاد آنها بگوشش نرسيد.

يك گردباد اصوات متحدالشکل او را نوازش ميداد و به تهوع دچارش ميکرد، با تمام قوا سخت ايستادگی ميکرد تا بيهوش نشود. تاروپود قلبش از هم گسيخت، سرش درد ميکرد. سرش را بزير انداخته بود و در تصورات و

تفکرات و خاطر ازش ، غرق شده بود ، آنچنانکه گوئی چند ساعت سنین کهولت را می گذرانید ، سنینی که شاید ده ها سال بعدهم به آن نمی رسید . گوئی پیرزنی شده بود . در اعماق بدبختی اش و در تفکراتش ، غرق و نابود گردیده بود .

«دیگر کسی نمانده است . یکی مرد ، دیگری خود را کشت . تنها کسی که می بایست کشته میشد ، و آنتیپووا ، کوشیده بود تا او را بکشد و موفق نشده بود ، زنده مانده است ، همان مرد پوچ و بیفایده که زندگی خود را بصورت حلقه های جنایت در آورده است . و این اهریمن ابتذال مشغول فعالیت است ، و به گوشه های افسانه ای آسیا می رود و می آید و تنها کسانی که تمبر جمع می کنند ، او را می شناسند . کسانی که باو نزدیک بودند و به آنها احتیاج داشت ، دیگر نیستند .

«آه ، شب عید نوئل و پیش از خالی کردن طپانچه بود که تصمیم گرفته بود ، دیو پستی و دنائت را هدف قرار دهد و در همین اطاق ، توی تاریکی ، با «پاشا» که هنوز بچه بود ، گفتگو کرده بود ، و «یوری» که اکنون مردم با او وداع می کنند ، هنوز در زندگی اش وارد نشده بود .»

بیاد و خاطره خود فشار آورد تا گفتگوئی که در شب عید نوئل با «پاشا» کرده بود ، دوباره زنده کند و جز شمع که در کنا پنجره می سوخت و شیشه پنجره که یخ هایش در اطراف شمع آب شده بود و حلقه کوچکی را تشکیل میداد ، چیزی دیگر بیاد نیاورد . آیا میتواند بفهمد که مرده ای که روی میز دراز کشیده است ، هنگامی که از خیابان می گذشت و شمع را دیده ، به این چشم کوچک پی برده بود ؟ آیا با این پرتو بود که از بیرون دیده بود : «روی میز شمع قرار گرفته است» ، آیا مشیت و تقدیر در این لحظه در زندگی اش داخل شده بود ؟

افکارش پراکنده شدند . او اندیشید : «در عین حال ، باعث تأسف است که مراسم مذهبی را بجا نمی آورند . مراسم مذهبی سوکواری ، بسیار با عظمت و با جلال و شکوه است ! اغلب مرده ها استحقاق آنرا ندارند ، حال آنکه «یورای» من ، ارزش آنرا دارد .

«شیون وزاری عزاداری باید به یک سرود پرستش یزدان ، تغییر یابد . گفتار این سرود مذهبی ، جانش را باز خرید و شعورش را بجا آورد .

و آنتیپووا ، حس کرد که موج غرور و تسلای وجودش را فرا گرفت ، هنگامی که به «یوری» می اندیشید و در دوران کوتاهی که با او زیسته بود ، همیشه این حالت را حس میکرد . نسیم آزادگی و وارستگی که همیشه از «یوری» میوزید ،

داشت او را فرا میگرفت . از روی چهارپایه‌ای که نشسته بود ، با بیحوصلگی برخاست . چیزی عجیب و توصیف ناپذیر در وجودش بجنبش درآمده بود . مایل بود که حتی اگر يك لحظه هم باشد ، باكمك او ، بسوی آزادی و هوای صاف ، بیرون از حلقه زنجیر در دورنج که او را درهم میفشرد ، بگریزد و مانند سابق خوشبختی آزادی را حس کند . گمان میکرد که این خوشبختی ، این آزادی ، در اینست که آخرین بار با او داع کند ، این فرصت و این حق را داشت که تاجائی که داش بخواهد ، بی اینکه چیزی مزاحم اش گردد ، براو بگیرد .

و با بیحوصلگئی که در عشق و هیجان شدید موجود است و با نگاهی که چیزی را نمیدید به جمعیت نگریست . این نگاه را درد ورنج درهم شکسته بود و مانند هنگامی که قطره سوزانی را در چشم بریزند ، پراز اشك بود . مردم بحرکت در آمدند ، بینی خود را بالا کشیدند ، فاصله گرفتند و اطاق را ترك کردند ، و بالاخره او را در پشت درهای بسته تنها گذاشتند . « آنتیپووا » در حال حرکت با شتاب علامت صلیب را رسم کرد و به میز و تابوت نزدیک شد و روی نیمکت کوچکی که « اگراف » در کنار میز گذاشته بود ، بالا رفت و با حرکتی آزاد ، سه بار روی جسد ، آرام علامت صلیب کشید و پیشانی و دستهای او را بوسه داد ، احساس نکرد که این پیشانی سرد ، مانند مشت گره شده‌ای ، كوچك شده است . خوشبختانه ، آنرا درك نکرد . چند لحظه بیحرکت ماند ، نه حرف میزد ، نه می اندیسید و نه میگريست و با اندام و سروسینه و دستهای خود که چون روحش بزرگ بود ، وسط تابوت و گلها و جسد را پوشانید .

۱۵

تمام وجودش از حق‌گریه که آنرا فرو میبرد ، تکان میخورد . تاجائی که میتوانست ، پایداری کرد ، اما ناگهان توانائی اش درهم شکست و اشکش سرازیر شد و بر گونه‌ها و لباس و دستهایش و بر تابوت که محکم در بنل میفشرد ، روان گردید .

حیزی نمی‌گفت و نمی‌اندیشید . يك رشته افکار و تصورات و حقایق ، آزادانه

پرواز درآمدند و مانند گفت و گوهای شبانگهی گذشته‌شان ، چون ابری که از آسمان می‌گذرد، از وجود او می‌گذشتند. درست همین حالت بود که سابق، خوشبختی و آزادی را برایش بارمغان می‌آورد. درك و شناسائی سوزانی بود که از شعور و هوش سرچشمه نمی‌گرفت و یکی پس از دیگری در ذهنش نفوذ مییافت. آن، طبیعی و فطری و محسوس و مستقیم بود.

اکنون وجود او از این درك و شناسائی تیره و تار و مبهم انباشته بود. درك و شناسائی مرگ و آمادگی پرواز بجانب آن بود، بدون آشفته‌گی و هرج و مرج. چنان بود که گوئی بیست برابر اکنون زیسته و چندین بار «یوری ژواگو» را از دست داده و يك مجموعه تجربه را گرد کرده است. بقسمی که آنچه را که احساس میکرد و آنچه را که در کنار این تابوت انجام میداد، بجا و مناسب بود. زیرا، عشقی را که آنان درك کرده بودند، عشقی بود، آزاد، نادر، بی‌همتا! همچنانکه دیگران آواز می‌خوانند، آنها اندیشیده بودند.

آنها یکدیگر را دوست می‌داشتند، نه برای اینکه کاری جز این نمی‌توانستند انجام دهند، نه برای اینکه «عشق آتش بجانشان زده بود»، چنانکه هنگامی که می‌خواهند به دروغ عشق را توصیف کنند، چنین می‌گویند. آنها یکدیگر را دوست میداشتند، زیرا همه چیز در گردآنان، این امر را طالب بود: زمین زیرپایشان، آسمان بالای سرشان، ابرها و درختان. عشق آنان در دیدگان نزدیکانشان شاید خوش آیندتر بود تا در دیدگان خودشان: مثلاً از دریچه چشم مردم خیابان و فضای دوری که هنگام گردش در برابر دیدگانشان گشوده میشد و اطافهایی که در آن بسر میبردند و یکدیگر را ملاقات می‌کردند. همین مسأله مهم و اساسی بود، که آنها را یکدیگر نزدیک می‌کرد و بهم میپوست.

آنان هرگز حتی در جانبخش‌ترین و آشفته‌ترین لحظات، بلندپایه‌ترین شورانگیزترین احساس خود را هرگز فراهوش نکرده بودند: همان احساس ملکوتی‌ای که آنها هم در ساختن و بوجود آوردن زیبایی دنیا کم می‌کردند و با مجموعه زیبایی و باتمام جهان، ارتباط عمیقی داشتند.

این هم آهنگی و سازش، علت زیستن آنها بشمار می‌آمد. بدینجهت شور و جوش و خروش انسان که در مورد بقیه طبیعت ابراز میداشت، ظرافت و ریزه‌کاری اندیشه بشر، که مرسوم و متداول بود و ستایش و بت پرستی انسان، نظر آنها را بخود جلب نمی‌کرد. اصول مکتب دروغین اجتماع که به سیاست تغییر شکل داده بود، همچون آش در هم جوشی، بنظرشان مبتذل و نامفهوم می‌آمد.

۱۶

«آنتیپووا» با جمله‌هایی ساده و عادی و پرهیجان و مأنوس با او وداع کرد :
این مکالمه از چهارچوب حقیقت و واقعیت بیرون بود و دیگر معنی و مفهومی نداشت
و با آوازا و حدیث نفس مکالمات درونی تراژدیها، اشعار ، موسیقی و تمام قرارداد
های دیگر، همانند بود، اینها توجه نشده‌اند زیرا هرهیجانی، قراردادی را شامل
است . کششی که در این مکالمه سبک و ناگهانی‌اش وجود داشت ، در اینجا هم به
قراردادی مربوط میشد : به این اشکهایی که میریخت و کلمات روزمره و عادی
را در خود فرومیبرد .

بنظرمی آمد که این گفتاراشک آلود، بنهایی ، يك زمزمه ملایم و شتاب آلود
را تشکیل میدهد ، گوئی زمزمه نسیمی بود که در برگهای نرم و مرطوب که باران
گرمی آنها را درهم آمیخته است ، میوزید .

«یوری محبوبم ، اینک ما دوباره در کنار یکدیگریم . در چه اوضاع و
احوالی ، خداوند ما را بهم رسانیده است ! می بینی ، چقدر وحشتناک است !
آه ، دیگر طاقت ندارم ! آه ، خدای من و پیوسته می‌گیرم ! می بینی ! اینک
باز هم چیزی وجود دارد که همانند ما و در دفتر سرنوشت ما بیچشم میخورد .
عزیمت تو ، پایان زندگی منست ! باز هم مساله‌ای عظیم و بیدرمان و وقوع یافته
است . راز زندگی ، راز مرگ ، جذبه نبوغ ، جذبه وارستگی ، همه اینها را
ما می‌فهمیدیم و درك میکردیم . درباره امور جزئی دنیا ، مانند دوباره ساختن
کره زمین ، بی‌اطلاع بودیم و بسیار تاسف میخوردیم ، اما اینها ، کار
مانبود .

«خدا حافظ ، عظمت من ، عشق من ، خدا حافظ رودخانه تند و عمیق
من ، چقدر دوست میداشتم امواج تو را در آغوش کشم ، چقدر دوست میداشتم
خودم را در طراوت و خنکی امواج پرتاب کنم !
و بیاد می‌آوری که در آنجا ، توی برف ، چگونه از تو وداع کردم ؟ چگونه
فریبام دادی ! خوب ، آیا من بی‌تو عزیمت می‌کردم ؟ آه ، میدانم ، خوب

میدانم که اینکار را خلاف میل باطنی‌ات، بخاطر سعادت من انجام دادی. از آن
 هنگران تونیست و نابود شدی. خدای من، چه چیزهایی که در آنجا شناختم
 و احساس کردم! اما توهیج نمیدانی! «یوری»، چه حماقت‌هایی که کردم و چه
 کارهایی که انجام دادم! من يك جنايتكارم، حتی نمیتوانی تصورش را بکنی.
 اما من مقصر نیستم، آنگاه، سماء در بیمارستان ماندم، يك ماه در اغما و
 بیهوشی بسر بردم. «یوری» از آن زمان، دیگر نمیخواهم زندگی کنم. از
 سنگینی بارندامت و عذاب، روحم دیگر روی آسایش را نمیبیند. اما نکته
 اصلی را بتو نمی‌گویم، برای ت فاش نمی‌کنم، نمیتوانم آنرا بگویم، قدرت‌ش را
 ندارم. هنگامی که باین لحظه زندگی‌ام میرسم، از وحشت و هراس، موبراندام
 راست می‌شود. حتی، میدانم، نمی‌توانم قسم بخورم که من گاه‌لا فردی عادی
 و طبیعی‌ام. اما می‌فهمی، من، مانند دیگران، می‌نمی‌نوشم، من هنوز
 از پای در نیامده‌ام، زیرا يك زن مست، دیگر به پایان زندگی‌اش رسیده‌است،
 این غیرممکنست، اینطور نیست ۰۰۴

و باز هم حرف میزد، می‌گریست و رنج میبرد.

ناگهان با شگفتی سرش را بلند کرد و با طرافش نگریست. مدت
 زمان درازی بود که مردم توی اطاق بودند و می‌رفتند و می‌آمدند و سرگرم کاری
 بودند. از نیمکت کوچک پائین آمد و تلوتلو خوردن از تابوت دور شد و کف دست
 خود را روی چشمانش گذاشت، گوئی میخواست ته مانده اشک‌ها را که بیرون
 نیامده بود، درآورد و بر زمین ریزد.

مردانی به تابوت نزدیک شدند و در سهردیف آنرا برداشتند. هنگام
 حمل جازه بود.

۱۷

«لاریسافیدورو ونا» چند روز در خیابان «شامبلان» بسر برد.
 در مرتب و جدا کردن نوشته‌هایی که با «اگراف آندریه ویچ» صحبت داشته
 بود، شرکت جست، اما پایان کار معلوم نبود. گفتگویی را که خواسته بود با
 «اگراف» انجام دهد، وقوع یافته بود. «اگراف» از او به راز مهمی

پی برد .

روزی، «لاریسافیدور وونا» از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشت. بی شک در خیابان توقیفش کرده بودند . می بایست در نقطه نامعلومی مرده و ناپدید شده باشد یا در یکی از اردوهای بی شمار شمال، با يك شماره بی نام ، فراموش گردیده باشد .

قسمت شانزدهم

سرانجام

تابستان سال ۱۹۴۳ بود : حلقه محاصره «کورسک» شکافته و شهر داورل، آزاد شده بود . سرگرد «دودوروف» و «گوردون» که بدرجه ستوان دومی ارتقاء یافته بود ، هريك جدا گانه بواحد مشترك خود مي پیوستند . هردو از از مسكو مي آمدند ، اولي از يك مرخصي سه روزه و دومي از يك مأهوريت بازمي گشت .

درواه باز گشت ، آنها بيكد يگر بر خوردند و شب را دره چرن ، مي گذرانيدند ، و آن شهر كوچكي بود كه هر چند زيرو و گرديده بود ، بسر نوشت اغلب شهرهاي اين «منطقه كوير» كه دشمن هنگام عقب نشيني آنها را بكلي ويران كرده ، دچار نشده بود .

درميان توده هاي آجر شكسته و سنگ هاي خرد شده كه خرابه هاي شهر را تشكيل مي دادند ، آنان يك انبار سالم و دست نخورده را يافتند . هنگامي كه شب فرا رسيد ، آنجا مستقر شدند . خواب بچشمشان نمي آمد . تمام شب را وراجي كرده بودند . هنگامي كه «دودوروف» بخواب خوش فرو رفت ، سه ساعت بصبح مانده بود و خورشيد داشت طلوع مي كرد ، اما براثري صدای خش و خش «گوردون» بيدار شد ؛ «گوردون» با حرکات ناشيانه شناگري تازه كار ، درگاه و علوفه نرم مي غلطيد و غوطه مي خورد و لباسهاي ژنده خود را جمع مي كرد و در بقچه اي مي بست ، بعد ، همچنان با كندى از بالاي انبوه گاه و علوفه پائين آمد و بطرف در انبار رفت .

- با اين وضع بكجا مي روي ؟ هنوز زود است .
- بكنار رودخانه مي روم ، مي خواهم كمی رختشويي كنم .
- چه كار بيهوده اي ! امشب به واحد خود مي رسيم . «تانيا» ي رختدار بتو لباس مي دهد تا عوض كني . چقدر عجله اي داري ؟

- بیدرنگ آنها را می شویم. لباسهای دیگر کثیف و عرق آلود شده است. هوای سپیده دم گرم است. آنها را زود می شویم، خوب میفشرم، آفتاب در یک چشم بهمزدن آنها را خشک می کند. می توانم آب تنی کنم و لباسم را عوض نمایم.

- اسم اینکار را چه می گذاری؟ از همه اینها گذشته، توافسی .
- همه مردم هنوز خواب اند. پشت بوته ای خواهم رفت. کسی نخواهد دید. اما بجای وراجی کردن، بهتر آنست که بخوابی، خواب از سرت می پرد.
- در هر سورت دیگر خواب نمیبرد. همراهت می آیم.
آنها بطرف رودخانه رفتند و از کنار خرابه های از سنگ سفید گذشتند، آفتاب بامدادان فرصت یافته و آنها را گرم کرده بود. مردم در زیر آفتاب، در خیابانهای سابق بخواب رفته بودند. آنها خورخوری کردند، خون به چهره شان آمده و عرق بر آن نشسته بود. اغلب ساکنان شهر و پیرمردان و زنان و کودکان بودند که خانه های شان ویران شده بود. در میان آنان چند سرباز دیده میشد، آنها سربازانی بودند که دیر کرده و اکنون به واحدهای خود بازمی گشتند. «گوردون» و «دودوروف»، از میان مردم خفته، با احتیاط می گذشتند و پیوسته مواظب بودند که کسی را لگد نکنند.

- آهسته تر حرف بزن. الان همه شهر را بیدار می کنیم و دیگر باید از رختشویی دست بکشیم. و گفتگوی شب گذشته را، آهسته ادامه دادند.

۲

- این، کدام رودخانه است؟
- نمیدانم، نپرسیده ام. بی شك «زوشا» ست.
- نه، «زوشا» نیست. مسلم نیست.
- در این صورت، نمیدانم.
- در کنار «زوشا» بود که دلاوری بیباکانه «خریستینا» اتفاق افتاد.
- بله، اما جای دیگر و نزدیک مصب رودخانه بود. می گویند که «کلیسا»

آنها تقدیس کرده است .

— آنجا يك ساختمان سنگی بود كه آنها «طويله» ميناميدند . مسلم يك طويله سوخوز بود . اما جنبه تاريخی يافته بود . يك طويله قدیمی بود بادیوارهای کلفت . آلمانها آنها را مستحکم کرده و يك قلمه تسخير ناپذير بوجود آورده بودند . تمام ناحیه را زیر نظر داشتند و در نتیجه حمله ما را مشکل و متوقف میساختند . میبایست این طویل را تسخیر می کردند . «خریستینا» شجاعت و مهارت را با آخرین حد رسانید و کوشید در این سنگر رخنه کند و آنها را منفجر نماید . آلمانها او را دستگیر کردند و بدار آویختند .

— چرا می گوئی «خریستینا اورلستووا» و نمی گوئی «دودوروفا» ؟

— ما هنوز ازدواج نکرده بودیم . تابستان ۴۱ با هم عهد بسته بودیم که پس از جنگ ازدواج کنیم . پس از آن با بقیه ارتش سرگردان شدم . پیوسته واحد مرا ، جابجا میکردند . دیگر هرگز او را ندیدم . داستان انفجار و مرگ دلاورانه او را ، مانند تمام مردم ، شنیدم . در روزنامهها و اعلامیههای روزانه خواندم . بنظر می آید که در آن ناحیه میخواهند بقعهای بسازند . شنیده ام که ژنرال «ژیواگو» ، برادر «یوری» ، باین نواحی می آید و اطلاعاتی درباره اوجم می کند .

— ببخش که تورا بیاد او انداختم . اینکار میبایست برای دشوار باشد . — این موضوع مهم نیست . اما زیاد حرف میزنیم . نمی خواهم ناراحت کنم . لخت شو ، و آب تنی کن و خودت را بشوی . من ، دهانم را می بندم و کنار رودخانه دراز می کشم ، شاید خوابم ببرد . چند لحظه بعد ، گفتگو دوباره شروع شد .

— رخنشویی را با این مهارت از کجا یاد گرفته ای ؟

— احتیاج ، خیلی چیزها را بانسان یاد میدهد . بخت و اقبال داشتیم . از تمام اردوهای انضباطی ، وحشتناکترین آنها نصیب ما میشد . از ابتدا شروع می کنم : افراد را از واگونها پیاده میکردند ، بیابان پر برف بود . در آن دور جنگلی دیده میشد . سربازان نکهبان ، تفنگها را زیر بغل گرفته بودند و سگهای پلیس مراقب بودند .

اندکی بعد ، در همان لحظه ، دسته های تازه ای را می آوردند . در پهنه دشت ما را بصف می کردند ، يك کثیرالاضلاع عظیمی درست مینمودند ، پشت هایمان بداخل کثیرالاضلاع بود تا یکدیگر را نبینیم . بما دستور میدادند بزانون در آئیم و قدغن اکید می کردند که سر را برنگردانیم والا بیدرنکه تیر باران می شدیم .

بعد به حضور و غیاب افراد رسیدگی می کردند و اینکار پایان ناپذیر و خفت آور بود و ساعت‌های متمادی بطول می انجامید . ما همچنان بزانو بودیم .
بعد فرمان میدادند که بایستیم و دسته‌های دیگر را بجایی دیگر میبردند .
آنگاه ، بما می گفتند : « اینجا اردوی شماست . هر طور که دلتان میخواهد مستقر شوید . » دشت پر برف بود و آسمان باز و در وسط دیرکی که در روی آن نوشته‌ای نصب شده بود : « گولاك » (کلمه اختصار « مدیریت اردو ») ۹۲ ، و همین وبس .

— نه ، در قسمت ما سختگیری کمتر بود . بخت و اقبال با ما یاری کرد .
من دومین دوره تنبیه انضباطی خود را می گذرانیدم و آن بدنبال دوره اول اتفاق افتاد . و این تنبیه ، بعلل دیگر بود ، اساس آنها یکسان نبود . هنگامی که آزاد شدم ، مانند نخستین بار ، دو باره مرا تیرگی کردند ، توانستم بشغل خود بازگردم . هنگامی که جنگ شروع شد ، مرا با همان درجه سرگردی بسیج کردند و مانند توبه واحد انضباطی نبردند ...

— بله . دیرکی بود و لوحه « گولاك » ۹۲ ، روی آن نصب شده بود ، همین وبس .

و ابتدا ، هنگامیکه یخبندان شروع شده بود ، بادهای برهنه شاخه‌ها را می شکستیم تا اطافك بسازیم . باور نمی کنی ، اما اندك اندك ، همه چیز را خودمان ساختیم . درختها را انداختیم . تا برای خودمان سلول و چپر بسازیم و زندان و کلاه فرنگی بنا کنیم و همه اینها را بادهای خودمان ساختیم . و آنگاه ، به بهره برداری از چوب و جنگل پرداختیم . درختها را از بیخ می بریدیم . درحالیکه برف تا کمر ما بود ، تنه‌های درخت را به سورت‌می بستیم و خودمان آنرا حمل می کردیم . مدت زمان درازی نمی دانستیم که جنگ آغاز شده است . آنرا از ما پنهان میداشتند . و روزی ، پیشنهادی کردند : کسانی که از واحدهای انضباطی داوطلب میشوند ، اگر از جنگهای پایان ناپذیر جان بدر بردند ، آزاد می گردند . پس از آن ، حمله‌هایی که پایان نداشت ، کشیدن کیلومتر ها سیم خار دار الکتریکی ، نصب مین ، انداختن خمپاره ها و در زیر رگبار گلوله‌ها بسر بردن ، شروع شد . ببخود نبود که ما را محکوم بمرگ می نامیدند . مرگ تا آخرین نفر ما را درو می کرد . چطور من تنها زنده ماندم ؟ چگونه توانستم زنده بمانم ؟

« معذرا ، تصور کن که سراسر این دوزخ خون آلود ، در برابر ترس و وحشت اردوی انضباطی و کار اجباری ، چون بهشتی بود . سختی و خشونت اوضاع و

احوال ، چندان اهمیتی نداشت . نه ، این موضوعی دیگر بود . . .
 - بله ، دوست عزیز ، خوب تورا بکار وادار کردند .
 - تعجب مکن که میتوانم رخت بشویم . در يك چنین زندگانی ، چه چیزها که انسان یاد نمیگیرد !

- عجیب است . نه تنها سرنوشت محکومیت تو باعمال شاقه شگفت است ، بلکه سراسر زندگی ما از سالهای ۳۰ پیعد ، هنگام آزادی و خوشی و فعالیت دانشگاهی و کتاب خواندن و پول داشتن و آسایش ، شگفت بود ، جنگ چون طوفانی که تصفیه و ترکیه میکند ، چون يك دم هوای صاف و يك نسیم درهائی و نجات ، پدیدار گردید .

«فکر می کنم که مسأله اشتراکی کردن ، خطا و شکستی بود . نمی توانستند آنرا اقرار کنند . برای اینکه این شکست را مخفی دارند ، میبایست بتمام وسایل تهدید و تخویف ممکن توسل می جستند تا قوه قضاوت و اندیشیدن را از مردم سلب کنند و آنها را ناچار نمایند تا آنچه را که وجود ندارد و خلاف حقیقت و واقع است ببینند و محقق بدانند . بهمین علت ، خشونت و سبعیت بسی سابقه دوره وحشت «ایه ژوف» (وزیر کشور که توقیف او در آغاز سال ۱۹۳۹ نشانه پایان تصفیه بزرگ سالهای ۳۷-۱۹۳۸ بود) ، انتشار رسمی يك قانون اساسی که قابل اجراء نبود ، اعطاء انتخابات که بر اصول قوانین انتخاباتی متکی نبود ، پدیدار گردید .

«و هنگامی که جنگ شروع شد ، واقعیت و حقیقت ترس ها و وحشت هایش و خطری که متوجه ما بود و مرگی که ما را تهدید میکرد ، در کنار این تسلط غیر بشری ، واقعه ای نیک بود ، جنگ برای ما تسلاهی بارمغان آورد ، زیرا قدرت افسانه ای این احکام و قوانین باطل را محدود میکرد .

«محکومان باعمال شاقه مانند تو ، تنها کسانی نبودند که ناگهان آزادانه نفس کشیدند ، تمام مردم بدون استثناء چه در جبهه و چه در پشت جبهه ، يك خوشبختی واقعی را احساس کردند و باشادی و بیخودی ، خود را در کوره جنگ مخوف و کهنده و شفا بخش ، پرتاب کردند .

- جنگ در این ادوار بیست ساله انقلاب ، جای خاصی را اشغال می کند . عمل و کردار علل و سبب هایی که مستقیم به طبیعت انقلاب پیوستگی دارند ، پایان یافته است .

«اکنون نتایج غیر مستقیم اش ، میوه های میوه هایش ، نتایج نتایجش ، میخواهد آشکار گردد . بدبختی ها ، سجایا را در خود فرو برده و آنها را

آبدیده کرده‌اند و تحمل و شکیبایی و دلاوری را به نسل جدید بخشیده‌اند ، هم چنین شور و حرارتی را که این نسل به هر آنچه عظیم و گستاخ و عجیب است و به تمام این خصایل خیالی و بهت آور که ثمره آنست ، نشان میدهد ، بارمان آورده‌اند .

« با وجود شهادت «خریستینا» ، با وجود زخم‌هایم ، با وجود محرومیت هایمان ، با وجود کفاره خون آلود جنگ ، تحقق این مسائل ، وجودم را از سعادت لبریز می‌کند . آنچه که بمن کمک میکند تا درد ورنج طاقت‌فرسای مرگ «خریستینا» را تحمل کنم ، همان هاله‌ایست که فرجام اووزندگی هر یک از ما را درخشان می‌کند .

« در همان لحظه‌ای که تو ، شکنجه و عذاب‌های پایان ناپذیر خود را تحمل می‌کردی ، من آزاد شده بودم . در آن زمان ، «خریستینا» اورلستووا ، در دانشکده تاریخ اسم نوشته بود . من در همان رشته‌ای که او انتخاب کرده بود ، تدریس میکردم . این دختر جالب ، با وجود اینکه کودکی بیش نبود . وقت مرا بخود معطوف داشت . این واقعه ، هنگام نخستین بار که توقیفم کردند ، اتفاق افتاد . یادت می‌آید ، هنگامی که «یوری» هنوز زنده بود ، در این باره با تو صحبت کرده بود . او هم در شمار کسانی بود که حرف‌هایم را شنیده‌اند .

« زمانی بود که خرده گیری شاگردان از ما متداول شده بود . «اورلستووا» با شور و حرارت خرده می‌گرفت . خدا میداند انتقادهای تند او را ، چه چیز توجیه میکرد . حمله‌هایش چنان با ابرام و لجاجت توأم و چنان کینه جویانه و ظالمانه بود که شاگردان دیگر من براو عسیان می‌کردند و گاهی از من جانبداری مینمودند . «اورلستووا» ذوق ، طایفه و خوش مزگی شگفتی‌رادرار بود ، نام مستعار جالبی بمن داده و در روزنامه دیواری مرا مسخره کرده بود . ناگهان بر حسب تصادف محض ، آشکار شد که این دشمنی دیرین ، نقابی است بر چهره عشقی جوان اما عمیق و مکتوم و کهن . احساسان من همیشه با حساسات او جواب داده بود .

« در تابستان سال ۴۱ ، در شب آغاز جنگ و در ماه‌های نخستین آن ، روزگار خوشی داشتیم . یک دسته پسران و دختران دانشجو که او هم جزء آنان بود ، نزدیک مسکو ، بمکانی که بیدرنک واحد من در آنجا مستقر شد ، آمده بودند تا تعطیلات خود را بگذرانند . آموزش نظامی افراد جوان ، تجهیز یک واحد چریک در حوالی مسکو ، تمرین چتر بازی که «خریستینا» آنرا انتخاب کرده بود ، دفاع در برابر نخستین حمله‌های شبانه از پشت بام خانه‌های شهر ،

اینها اساس دوستی و مهر و محبت روز افزون ما را تشکیل میداد . قبلا بتو گفتم که مراسم نامزدی ما در آنجا انجام گرفت و هنگامی که محل مأموریت ام را تغییر دادند ، بسیار زود از یکدیگر جدا شدیم . از آن زمان بیحد دیگر او را ندیدم .

« هنگامی که وضع جنگ بنفع ما تغییر یافت و هزاران هزار افراد آلمانی تسلیم شدند ، دوزخ و دوروز بستری شدن در بیمارستان ، باعث شد که مرا از د.س.آ . به اداره هفتم ستاد منتقل کنند ، این اداره با افرادی احتیاج داشت که بزبان خارجه آشنا باشند و هنگامیکه تورا یافتم ، در آنجا پافشاری کردم که تورا هم بپذیرند .

– « تانیا » ی رخنه دار ، « اورلستووا » را خوب میشناخت ، آنها در جبهه با هم آشنا و دوست شده بودند . او خیلی چیزها از « خریستینا » تعریف میکند .

« این « تانیا » با تمام چهره اش چنان لبخند میزند که مرا پیاد « یوری » می اندازد ، این نکته را تودرک کرده ای ؟ انسان اگر يك لحظه بینی برگشته و گونه های برجسته اش را فراموش کند ، چهره اش دلربا و ملوس می گردد . همان قیافه « یوری » را دارد و آن قیافه ایست که اغلب با آن روبرو می شویم .

– میدانم چه می خواهی بگوئی . شاید دقت نکرده ام .

– چه نام مخوف و وحشیانه ای دارد : « تانیا بز و چردوا » (تنگ حوصله) .

در هر صورت ، این ، نمی تواند نام خانوادگی باشد ، کلمه ایست ابداعی یا اینکه از چیزی تحریف شده است ، چه عقیده داری ؟

– اما ، آنرا برای ما توضیح داده است . او يك طفل سرراهی است و

پدر و مادرش را نمی شناسد . در نقطه ای ، در قلب روسیه ، جایی که هنوز زبان ، خالص و دست نخورده مانده ، او را « بز و چایا » (بی پدر) می نامیده اند . مردم عادی که آنچه را نمی فهمند ، سرسری می گیرند و از این اسم چیزی نمی فهمیده اند ، آنرا بمیل خود تغییر داده و به سلیقه و ذوق روز بلفظی عامیانه ترجمه کرده اند .

۳

چند روز بعد ، «گوردون» و «دودوروف» به واحدهای عقب جبهه که بدنبال عمده قوای ارتش در حرکت بود ، پیوستند . آنها در «کاراچو» ، شهری که بکلی زیروروشده بود ، بسر میبردند .

پاییز گرم بود . بیش از یکماه می گذشت که هوا خوب بود و تغییر نمی کرد . زمین سیاه و حاصلخیز «برنیش چینا» در گرمای يك آسمان آبی بدون ابر ، غوطه ور بود ، ناحیه پر خیز و برکتی که بین «اورل» و «بریانسک» واقع بود ، در زیر نور آفتاب که پرتوی قهوه ای رنگ داشت ، برشته می شد .

شاهراهی که به خط مستقیم از شهر می گذشت ، خیابان اصلی آنرا تشکیل میداد . در يك سوی این خیابان خانه هایی صف کشیده بودند که مین آنها را بصورت خرابه هایی در آورده بود و درختان از ریشه در آمده و شکسته و سوخته که چیزی از آنها باقی نمانده بود ، در کنار آن دیده میشد . سوی دیگر خیابان را تقسیم بندی کرده و بی شک پیش از ویرانی شهر ، آنها را کامل نساخته بودند و از این جهت از حریق و بمب کمتر آسیب دیده بود .

ساکنان خانه های ویران ، تپه های خاکستر را که هنوز گرم بود ، می کاویدند و اشیائی را که می توانستند از زیر آن بیرون بیاورند ، گرد می کردند . بعض دیگر با شتاب پناهگاه هایی می کنند و کلوخ ها را برای پوشش آن بکار می بردند .

رو برو ، در میان زمین هموار و در بین لکه های سفیدی که چادرها بوجود آورده بودند ، انواع کامیون ها و گاری های قسمت های درجه دوم بیمارستان های صحرائی که از ستاد خود جدا مانده بودند و واحدهای مخازن متحرک و کارپردازی و انبارهای آذوقه که سرگردان شده و دوباره راه را باز یافته بودند ، درهم و برهم با شتاب سر می رسیدند و با فشار در کنار هم قرار می گرفتند . جوانانی لاغر و ناتوان که از دسته های امدادی بودند ، دیده می شدند ، چهره های آنان رنگ پریده و گرفته بود و بر اثر اسهال خونی ، بیرق شده بود و کلاه خاکستری بسروپالتوسنکین سر بازی بتن داشتند . آنها اینجا توقف می کردند تا بیاسایند و

نفس تازه کنند و کمی بخوابند ، و بهر ترتیب که شده دو باره بسوی غرب عزیمت کنند .

در آن دور ، حریق ها و انفجار های مین هایی که دیرتر می ترکیدند ، شهری را که دینامیت ویران کرده و نیمی از آنرا خاکستر نموده بود ، همچنان زیر و زبر میکرد . هر لحظه تکان تازه ای ، زمین را در زیر پای ساکنان شهر که در ویرانه ها مشغول کاوش بودند ، بلرزه درمی آورد و آنها را مجبور میکرد که از کار خود دست بکشند ، آنگاه آنان پشت خمیده خود را راست میکردند ، و بدسته کلنگ خویش تکیه میدادند و سر را بسمت انفجار برمی گردانیدند و در حالی که مدت زمان درازی به افق خیره می شدند ، نفس تازه می کردند . آنها ابتدا می دیدند که ابر گرد و خاک برنگ های خاکستری ، سیاه ، قرمز آجری و برنگ شعله آتش و دود ، بصورت ستونی بهوا برمی خاست و سپس بشکل توده ای سنگین و راکد درمی آمد و گسترش می یافت و پراکنده میشد و آنگاه دوباره بزمین فرود می آمد . و آنگاه کارگران دوباره بکار خود مشغول میشدند .

در کنار این زمین هموار ، مرغزاری بود که بوته ها آنرا احاطه کرده ، و درختان کهن در آن روئیده و به سراسر مرغزار سایه گسترده بودند . این گیاهان ، مرغزار را همچون حیاط محفوظ و یکه و تنها که در تاریک و روشنائی فرو رفته بود ، از دنیا جدا میکردند .

اینجا بود که «تانیاء»ی رختدار ، منتظر کامیونی بود که میبایست او را با اسباب و لوازمی که بدستش سپرده بودند ، سواری کرد . دویا سه مرد که از هنگ او بودند و چند سرباز که درخواست کرده بودند از این فرصت استفاده کنند ، با او انتظار میکشیدند . «گوردون» و «دودوروف» هم اینجا بودند . لوازم در چند صندوق انباشته شده و روی چمن ، ردیف قرار گرفته بود . «تانیاء» یکقدم از کنار آنها دور نمیشد . دیگران هم از آن نقطه دور نمیشدند ، میترسیدند که مبدا جا بمانند .

بیش از پنج ساعت می گذشت که انتظار می کشیدند . کاری نمیتوانستند بکنند . به سخنان «تانیاء» که پیوسته وراجی میکرد ، گوش میدادند . او پر حرف بود و درزندگی همه رنگی دیده بود . او گفتگوی خود را با ژنرال تیپ ، «ژیواگو» ، شرح میداد :

— بله . دیر و زود . مرا نزد شخص ژنرال بردند . ژنرال تیپ ، «ژیواگو» .

و او برای مسأله «خریستینا» از اینجا میگذشت ، از مردم سئوالاتی

میکرد. از شهود عینی، از کسانی که شخصاً او را میشناختند، پرسش میکرد. راجع بمن با او صحبت کرده بودند. باو گفته بودند، که من و «خریستینا» دودوست صمیمی بوده‌ایم. مرا نزد خود طلبید.

«بله، مرا خواستند و نزدش بردند. گمان میکنید که از اوترسیدم؟ او هیچ چیز مخصوص ندارد، مردیست مانند مردان دیگر. چشمان تنگ و سیاه دارد. آنگاه هرچه را که میدانستم برایش گفتم. بحرفهایم گوش داد و گفت متشکرم.

«آنگاه گفت: «تو از کجائی و کی هستی؟» آنوقت من، طبعاً از جواب دادن طفره زدم و ساکت ماندم. بچه چیز خودم مباحثات میکردم! يك طفل سر راهی بودم! وانگهی، شما بطور کلی سرنوشت این اطفال را میدانید که چیست! دارالنأدیب، ولگردی.. اما اونمیخواست این نکات را بفهمد. گفت: «حرف بزن، ناراحت نشو، خجالت ندارد.» آنوقت من، با خجلت و کمرویی، چند کلمه باو گفتم، او مرا دلگرم و تشویق نمود و من کم کم جسور شدم. آنوقت توانستم خیلی چیزها را برایش شرح دهم! اگر بگویم چه چیزها گفتم، حرفم را باور نمی‌کنید، می‌گوئید دروغ می‌گویم.

«هنگامی که داستانم را تمام کردم، او برخاست. در میان اطلاق بقدم زدن پرداخت و بمن گفت:

«خیلی چیزها بمن گفتی، عجب حوادثی! خوب، گوش کن، الان وقت ندارم، اما بسرعت خواهم آمد، نگران مباش، بسرعت خواهم آمد و ترا خواهم طلبید. منتظر بودم، چنین چیزهایی بشنوم! یکدیگر را دوباره خواهیم دید. نکات کوچکی هنوز باقی مانده است که باید روشن شود. و آنگاه، کسی چه میداند، شاید من صاحب يك دختر برادر شدم و تو در صف برادرزاده‌های ژنرال درآمدی. به تعلیم و تربیت تو میپردازم و تو را مجبور میکنم بتحصیلات عالیہ پیردازی و هرکار دلت خواست بکنی.»

«قسم میخورم که راست می‌گویم! چه مرد شوخ و با مزه‌ای است! در این هنگام، يك گاری بزرگ به مرغزار رسید، یکی از آن گاریهایی بود که له‌های بلند داشت و در لهستان و غرب روسیه برای حمل و نقل خرمن بکار می‌بردند.

دو اسبی را که به مال بند بسته شده بود، بنا باصطلاح قدیم، يك پورتچی می‌راند که از دسته مأموران خوار و بار و پوشاک بود.

گاری اش را در چمن نگاهداشت، از جایگاه خود پائین پرید و اسبها

را باز کرد. «تانیاء» با چند سرباز تنها ماند، بقیه گردگاریچی حلقه زدند و از او تمنا نمودند اسبها را باز نکنند. باو گفتند که نمی‌خواهند مفت و ورایگان سوار شوند. سرباز قبول نمی‌کرد: حق نداشت اسبها و گاری را کرایه دهد و میبایست دستوراتی را که دریافت کرده بود، اطاعت می‌کرد. او اسبها را باز کرد و با خود بر دو دیگر پدیدار نشد. تمام کسانی که روی زمین نشسته بودند، برخاستند و توی گاری خالی که روی چمن‌ها رها شده بود، نشستند. «تانیاء» داستان خود را از همانجایی که پدیدار شدن گاری و گفتگوی با گاری چی، آنرا قطع کرده بود، دوباره شروع کرد. «گوردون» پرسید:

– به ژنرال چه گفتی؟ اگر ممکنست، آنرا برای ما تکرار کن.

– بسیار خوب، چرا نکویم!

و او داستان دهشتناک خود را برای آنها شرح داد:

۴

– درست است. من گفتنی‌های فراوان دارم! بنظر می‌رسد که من از افراد ملت نیستم. آیا این مسأله را بیگانگان بمن گفته‌اند، یا اینکه خودم آنرا در قلبم محفوظ داشته‌ام، اما شنیده‌ام که گفته‌اند که مامانم، «رایسا» – کوماروفا، زن يك وزیر روسی بود، بنام رفیق «کوماروف» که در مغولستان سفید مخفی شده بود. باید باور کرد که این «کوماروف» پدر حقیقی من نبود. مسلم، چنانکه باید و شاید تربیت نشدم، یتیم بزرگ شدم، نه پدر داشتم و نه مادر. شاید آنچه را که می‌گویم، احمقانه تلقی کنید. اما من آنچه را که میدانم بشما می‌گویم، باید خودتان را بجای من بگذارید.

«بله. پس، آنچه را که الآن برایتان شرح میدهم، در آن طرف «کروشینسکی» در انتهای سیبری، پس از قزاقستان، نزدیک سرحد چین اتفاق افتاده است. هنگامی که ما، سرخها، داشتیم به شهرهای اصلی سفیدها نزدیک میشدیم، همین «کوماروف» وزیر، مامانم را با تمام خانواده‌اش در يك ترن مخصوص سوار کرد و با خود برد. مامانم ترسیده بود و یکقدم بی او بر نمیداشت.

«دکوماروف»، از وجود من بی اطلاع بود. مامان دوراز او مرا بدنیا آورده بود و از ترس میمرد که مبادا «دکوماروف» بویی ببرد.

«دکوماروف» بچه‌ها را دوست نمیداشت و این، یکنوع دیوانگی بود. او فریاد می کشید و با بزمین می کوفت و می گفت که بچه باعث کثافت و بی نظمی خانه است. او فریاد می کشید: «نمی توانم آنرا تحمل کنم.»

«آنکام»، هنگامی که سرخها نزدیک می شدند، مامان «مارفا» را که در محل انشعاب راه «ناگورنایا» بسر میبرد و جزء گارد سرحدی بود، نزد خود آورد، این محل تا شهر سه ایستگاه فاصله داشت. الآن برایتان توضیح میدهم: اول ایستگاه «نی زوویا» بود و بعد انشعاب راه «ناگورنایا» و بعد گردنه «سام سونوو».

«شما از من خواهید پرسید که مامان چگونه این زن نگهبان را می شناخت؟ گمان میکنم که این زن شهر می آمد تا سبزی یا شیر بفروشد. بله. الآن بشما می گویم. در این قضیه می بایست رازی نهفته باشد که من از آن بیخبرم: فکر میکنم که میبایست مامان را فریب داده و به او چیزی دیگر گفته باشد.

«مامان و «مارفا» قاعده برای مدتی باهم توافق کرده بودند. فرض کنیم مثلاً برای دو روز، تا هنگامی که اوضاع آرام شود. نه برای همیشه. فکرش را بکنید، مامان باین سادگی دختر خودش را بدست بیگانگان نمی سپرد. «پی میبرد که طفل در این هنگام چه حالی دارد. «نزد این زن برو، بتو نان قندی میدهد، او مهربان است، از او نترس.» اما من تا می توانستم گریستم! چه غم و اندوهی، تارهای قلبم را از هم می گسیخت! بهتر آنست که از آن حرف نزنم.

«با آن سن و سالی که داشتم می خواستم خود را بدار بیاویزم، میبایست دیوانه میشدم. اما چون کودک بودم، دیوانه نشدم؛ بیشک، برای نگهداری من به خاله «مارفا» بسیار پول داده بودند، بسیار!

«مزرعه این زن نگهبان، حاصلخیز بود، یک گاو، یک اسب و انواع پرندگان را داشت، نزدیک باغچه سبزیکاری، در منطقه ای که ضبط شده بود، زمین بی اندازه زیاد بود و مسلم مسکن زن نگهبان مرزی که خانه کوچکی بود که نزدیک راه آهن واقع شده، برایگان با ووا گذار شده بود.

«ترنهایی که از کشور من از آن پائین می آمدند، میبایست بازحمت از این شیب بالا می رفتند. ترنهایی که از کشور شما، روسیه، می آمدند، با

سرعت تمام فرا میرسیدند و میبایست ترمز می کردند . درپایین ، هنگام پاییز که جنگل برگهایش میریخت ، ایستگاه «نوگورنایا» دیده میشد ، گویی توی بشقابی قرار گرفته است .

«ارباب را که بابا «واسیلی» نامیده میشد ، چنانکه نزد دهاتیان رسم است ، پاپا مینامیدند . او دل زنده و رؤوف بود ، اما خوشبین بود و هنگامی که می نوشیده بود ، دیگر نمی توانست جلو زبانش را بگیرد . هر کس که سرمیرسید ، همه چیز را برایش تعریف میکرد . اما هرگز نتوانستم خود را راضی کنم وزن نگهبان را مامان بنامم . شاید باین علت بود که نمی توانستم مامان واقعی ام را فراموش کنم ، یا اینکه علت دیگری داشت ... و علتش ، این بود که ازاین خاله «مارفاه» بسیار می ترسیدم . آنزمان او را خاله «مارفاه» صدا می کردم .

«خوب ، زمان می گذشت . سالها سپری شد . چگونه سپری شد ، چگونه گذشت ، بیاد نمی آورم . من ، هنگامی که ترن می گذشت ، کم کم علامت میدادم . خوب می توانستم اسب را از ارابه بازکنم یا گاو را بچرانم و بدوشم . خاله «مارفاه» رسمش را بمن یاد داده بود . و مسلم ، می توانستم چیزی بپزم و خمیرکنم ، همه اینها را میدانستم و از عهده بر می آمدم . آه ، بله ! فراموش کردم ، بشما بگویم که از «پتیا» پرستاری می کردم . «پتیا» پاهایش فلج شده بود ، سه سال داشت ، خوابیده بود و نمیتوانست راه برود . بنا براین از «پتیا» هم مواظبت میکردم .

سالها گذشته است و هنوز هنگامی که به طرزنگاه خاله «مارفاه» می اندیشم که چگونه پاهای قوی و سالم مرا ورنده می کرد ، هشتم می ارزد ، گوئی میخواست بگوید : چرا پاهای توماند پاهای «پتیا» فاج نشده است ؟ گمان می کردند که من چشم شور است و «پتیا» را نظرزده ام ، خوب فکرش را بکنید که چگونه گاهی مردم دچار حسادت و مودبگری میشوند !

«حالا ، خوب گوش کنید . همه اینها موضوع کوچکی است ، الان بقیه اش را میفهمید .

«دوره نپ بود و هزار روبل ، يك كوپك ارزش داشت . «واسیلی» - آفا نا سیهویچ» ماده گاوش را در آن دره فروخته بود و دوکیسه پراز پول باو داده بودند - پول «کرنکی» دریافت کرده بود ، نه ، بهتر بگوئیم آنها را «لیمویی» مینامیدند ، او معامله خوبی کرده بود و تمام مردم شهر «ناگورنایا» می دانستند که پولدار شده است .

« بیاد دارم که يك روز پاییز بود و باد تندی میوزید . باد شیروانی را ازجا می کند و انسان را باخود میبرد . لوکوموتیوها ، بمات بادی که ازجهت مخالف میوزید ، نمی توانستند از تپه بالا روند . ناگهان ، پیرزن ریزه و ولگردی را دیدم که از تپه پائین می آمد و باد توی دامن اش افتاده بود و میخواست لچك اورا ببرد .

« پیر زن پیش میآمد و شکم اش را گرفته بود و ناله میکرد . اوخواهش می کرد که بخانه داخل شود . اورا روی نیمکتی نشاندند . فریادی کشید : « آی ، دارم میه میرم ، دلم درد می کند . » و تقاضا می کرد که بخاطر مسیح او را به بیمارستان ببرند . می گفت : « پول میدهم ، هرچه بخواهید بشمامیدهم . » آنگاه پاپا «اودالوی» را بست و پیرزن را توی گاری گذاشت و به بیمارستان که تا خط آهن پانزده ورست فاصله داشت ، برد . چند ساعت بعد ، خاله «مارفا» و من رفتیم که بخوابیم ، ناگاه شیئه «اودالوی» را زیر پنجره هایمان شنیدیم . گاری بحیاط بازگشته بود . فهمیدیم که زود بازگشته است . خوب خاله «مارفا» آتش را تند کرد و پالتوش را پوشید و پیش ازاینکه پاپا در را بکوبد ، کلون در را کشید .

« کلون در را کشید و بجای پاپا ، چه دید ؟ يك دهاتی ناشناس را که سر تا پا سیاه بود و قیافه ای وحشتناك داشت و می گفت : «پول ماده گاو را نشان بده که کجاست ، شوهرت را توی جنگل گشتم ، تو ، زنی بیش نیستی و اگر جای پول را نشان دهی ، بتوکاری ندارم . اگر دلت نخواست که بگویی ، میدانی که چه بروزت می آورم ... و دیگر نباید گله کنی . و مرا معطل مکن . وقت ندارم . »

« آه ، دوستانم ، چقدر ترسیدم ! خودتان را جای ما بگذارید ! می لرزیدیم و از ترس مرده بودیم ، وحشت زبان مان را بند آورده بود ، چقدر ترسناك بود . ابتدا ، «واسیلی آقا یاسیه ویچ» را کشته بود ، خودش می گفت که اورا با تبر کشته است . و آنگاه ما با يك راهزن تنها بودیم ، يك راهزن توی خانه ما بود ، يك راهزن ، مانند روز روشن بود .

« بی شك در همین لحظه بود که بیک چشم بهمزدن ، خاله «مارفا» عقلش را از دست داد . مرگ شوهرش ، اورا از غم و اندوه دیوانه کرد . مینایست بر خودش مسلط میشد و چنان وانمود می کرد که اتفاقی نیفتاده است . پیاپی او افتاد : «بر من رحم کن ، مرا مکش ، هیچ چیز نمیدانم ، از این پول اطلاعی ندارم ، نخستین بار است که چنین چیزی می شنوم . » اما این سخنان ، احمقانه

بود ، با اين كلمات ممكن نبود بتوان كه از چنگ اين ملعون خلاص شد . و ناگهان خاله «مارفا» فكري بخاطرش رسيد كه او را گول بزند . گفت : «خوب ، الان آنچه را كه ميخواهي بدست مي آوري . گنج زير كف اطاق است . الان دريچه كف اطاق را بلند مي كنم و تو برو آنرا بردار .»

«اما او ، اين شيطان ، بدام نمي افتاد . راهزن گفت : «نه ، اينجا خانه توست ، واينكار براي آسان است . خودت برو . برو زير كف اطاق ، برو روي بام ، هرجا ميخواهي برو ، بشرط اينكه پول را بياوري . فقط ، پياد داشته باش كه نيرنگ نرني ! با من ، شوخي كردن خطرناكست !»

«آنگاه خاله «مارفا» گفت : «ازچه مي ترسي ؟ بسيار خوب ، خودم ميروم ، اما براي بسيار دشوار است . بهتر آنست كه از بالاي پله نخستين ، چراغ بگيرم و راحت را روشن كنم . قترس ، اگر ميخواهي ، دخترم بيا تو پايين خواهد رفت ، در اينصورت ديگر نگران مباش ، و آنگاه مانند اينست كه خودم رفته باشم .»

«آه . خدای من ! دوستانم ، خودتان تصور كنيد ، هنگاميكه اين را شنيدم ، چه حالي داشتم . خوب ، بخودم گفتم كه تمام شد . ديگر چيزي نمي-ديدم ، حس مي كردم كه مي افتم ، پاهاي من لرزيد و نميتوانستم بایستم . اما آن جاني زيرك بود : هر دوي ما را و رانداز كرد ، چشمكي زد و دهانش را كاملا باز كرد و خنده مسخره آميزي نمود و گويي ميخواست بگويد : ميخواهي مرا دست بيندازي و بخندي ، اينطور نميتواني گولم بزني . آشكارا ميديد كه پير زن بمن علاقه اي ندارد و در نتيجه دختر حقيقي اش نبودم . بايك دست «پتيا» را گرفت و با دست ديگر حلقه دريچه را و آنرا بلند كرد . گفت : «چراغ بياور .» و بايك جست در سوراخ ناپديد شد .

«آنگاه فكري كنم كه خاله «مارفا» ديوانه شده بود ، چيزي نمي فهميد ، عقلش بجان بود . هميكه آن جاني در آن سوراخ ناپديد شد ، دريچه را گرفت ، بهتر است بگويم سرپوش را و آنرا بايك حركت بست ، بعد جفت آنرا انداخت و صندوق را كه از همه چيز سنگين تر بود ، بسوي دريچه كشيد و گويي ميخواست بگويد : بمن كمك كن ، سنگين است و تنها نمي توانم بكشم . واين ديوانه ، شاد و بشاش ، روي صندوق نشست ! بيدرنك ، راهزن داد و فرياد را آغاز كرد و بوم ، بوم ، بدريچه مي كوفت ! قاعده مي بايست چنين جمله اي را بر زبان مي راند : «بتراست بگذاري بيرون بيايم و الا فورا «پتيا» يت را مي كشم .» از پشت تخته كف اطاق ، آشكار نبود كه چه مي گويد ، اما در عين حال

چون روز، روشن بود. همچون حیوان درنده‌ای فریاد می‌کشید و آن بالا من از ترس می‌لرزیدم. راهزن فریاد می‌کشید: «بله، مرك، پتیا»ی تو نزدیکست.» اما پیرزن چیزی نمی‌فهمید. روی صندوق‌اش نشسته بود و می‌خندید و بمن چشمك میزد، گویی می‌خواست بگوید: هرچه میخواهی بگو، حالا نوبت تو است، من روی صندوق نشسته‌ام و کلیدها در دستم است.

«من، خاله مارفا را باین سو و آن سو می‌کشیدم، درگوشش فریاد می‌کردم، او را هل میدادم، می‌خواستم از روی صندوق پائین‌اش کشم. باید دریچه را باز کرد و «پتیا» را نجات داد! اما چه میتوانستم بکنم؟ محال بود بتوانم موفق شوم!

«و راهزن همچنان بدریچه می‌کوفت، وقت می‌گذشت و پیرزن همچنان روی صندوق‌اش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت و باطراف نگاه میکرد.

«آه، خدای من، در سراسر زندگیم همه چیز دیده‌ام و مزه هر نوع بدبختی را چشیده‌ام، اما دهشتناك تراز این اتفاق را بیاد ندارم، در سراسر زندگیم گمان می‌کنم که ناله و استغاثه «پتیا» را می‌شنوم. پتیا فریاد برآورد، زیر زمین ناله‌ای کرد، پنیای کوچک، آن فرشته بدبخت را راهزن ملعون کشت!

«اما حالا با این پیرزن دیوانه و این جانی چه می‌بایست می‌کردم؟ و وقت میگذشت. همچنان که فکر میکردم، صدای شبهه «اودالوی» را در زیر پنجره شنیدم. او در تمام این مدت، همچنان یگاری بسته بود. بله، اودالوی، قهرمان شبهه می‌کشید، گویی می‌خواست بگوید: «تانیای عزیزم، بیا چهار نعل برویم و مردم شجاع را خبر کنیم و كمك بطلبیم.» و دیدم که سپیده‌میزند. اندیشیدم: «اودالوی»، حق‌داری، از راهنمائیت متشکرم، زود برویم. همین که این فکر از خاطرم گذشت، دوباره بنظر آمد که کسی در جنگل با من سخن می‌گفت و من صدایش را میشنیدم. «تانیای، صبر کن، زیاد شتاب مکن، راه حل بهتری پیدا خواهیم کرد.» دوباره در جنگل تنها نبودم. در دره لکوموتیوی بود که خوب آنرا میشناختم و با صدای سوت ما نوس خود، که همچون آواز خروس بود، مرا بخود میخواند. این لکوموتیو همیشه در «ناگورنایا» کار میکرد و يك لکوموتیو امدادی بود که ترن‌های کالا را در سربالائی میکشید. يك ترن مختلط باری و مسافری بود که هر شب در این ساعت از برابر خانه ما میگذشت. پس صدای لکوموتیو ما نوس خود را میشنیدم که مرا میخواند. صدای آنرا میشنیدم و حس میکردم که قلبم محکم میزند. با خود میگفتم که

آيا من هم مانند خاله «مارفاه» ديوانه شده‌ام ، چون كه هر موجودى و هر شىئى، مانند يك انسان زنده بامن حرف ميزند ؟
 «آيا فرصت داشتم كه فكر كنم ؟ ترن بسيار نزديك بود . هنوز هوا كاملاً روشن نشده بود ، فانوس را برداشتم و چون ديوانه‌اى خود را بوسط خط آهن انداختم و در آن ميان ايستادم و فانوس را بحركت درآوردم . بقيه اش را ميتوانيد تصور كنيد . خوشبختانه ترن بواسطه باد ، بسيار آهسته حركت ميكرد و گوئى قدم برميداشت و توانستم آنرا متوقف كنم . ترن ايستاد . مكانيسين كه اورا هم ميشناختم سرش را از پنجره بيرون آورد ، اما آنچه را كه از من ميپرسيد ، بواسطه وزش باد نمى شنيدم . فرياد ميكشيدم كه به خانه نگهبان مرزى حمله كرده و كسى را كشته‌اند و راهزنى در خانه است . بياييد از من دفاع كنيد ، بايد شتاب كرد . در اين مدت ، سربازان سرخ يك يك از واگن پياده شده بودند . اين يك ترن ارتشى بود . بله ، سربازان پياده شده بودند و ميپرسيدند كه چه اتفاقي افتاده است . آنها فكر ميكردند اتفاق عجيبى روى داده است ، زيرا ترنى در دل شب در جنگل توقف كرده و از سوى ديگر كسى كمك ميطلبد .

«همه چيز را براى آنها شرح دادم ، آنها راهزن را از سرداب بيرون آوردند . مانند «پتياه» با صدائى آهسته و آرام ناله مى كرد . مى گفت : «اى جوانمردان ، بمن رحم كنيد ، مرا مكشيد ، ديگر اين كار را نميكنم .» اورا وسط خط آهن دراز كردند ، و دشت و پايش را به ريل بستند و ترن را از روى بدنش عبور دادند . اين رامحاكمه صحرائى مينامند .

«آنقدر ترسيده بودم ، كه حتى بخانه بازنگشتم تا لباسهايم را بردارم . از آنها تقاضا كردم كه بگذارند سوار ترن بشوم . مرا سوار ترن كردند و با خود بردند . پس از آن ، با اطفال سرراهى نيمى از كره زمين را ، چه در داخل كشور و چه در خارج آن ، طى كردم . كجاها كه نرفتم ! پس از بدبختى دوران كودكى ام ، به آزادى و خوشبختى رسيده بودم . هم چنين مزه همه نوع بدبختى و تلخى را چشيدم . اين راست است . روزى ، يك كارگر راه آهن از ترن پياده شد تا از اموال و خانه نگهبان صورت بردارد و به خاله «مارفاه» رسيد گى كند و ببيند زنده است يا مرده . مردم گفتند ، بى اينكه علتش آشكار گردد ، او در گوشه‌اى مرده است . عده‌اى ديگر بمن گفتند كه از خانه خارج شدم و شفا يافته است .»

مدت زمان درازى پس از پايان داستان ، «گوردون» و «دودوروف»

ساکت و خاموش در چمن قدم زدند . بعد کامیون رسید و جاده را ترک کرد و با سنگینی و وقار ، مورب بطرف چمن آمد . صندوقها را توی کامیون گذاشتند .
«گوردون» گفت :

– فهمیدی که این «تانیای» رختدار کیست ؟

– مسلم !

– «اگراف» از او مواظبت خواهد کرد .

پس از يك لحظه سکوت ، افزود :

– نخستین بار نیست که این موضوع در تاریخ ، به چشم می خورد . آنچه را که کمال مطلوب و غایت کمال تصور می کنند ، خشن و ناهنجار می گردد و به ابتذال می گراید . بهمین دلیل است که یونان به روم بدل شده و روسیه مظهر حقایق و روشنائی ها ، به انقلاب روسی ، تغییر شکل داده است . مثلاً بآنچه که «بلوک» (الکساندر بلوک ، ۱۸۸۴ – ۱۹۲۱ ، شاعر سمبلیست روسی) نوشته است ، توجه کن : «ما کودکان سالهای مخوف روسیه هستیم» و بیدرنک می بینی که چه چیز عصر او را از عصر ماجد می کند . هنگامی که «بلوک» این نکته را می گفت ، باید معنی مجازی آنرا درك کرد . منظور از کودکان ، همان اطفال نبوده ، بلکه منظورش فرزندان و زاده های معنوی و روحانی و روشنفکران بوده اند ، وحشت ها و ترس ها ، مخوف نبودند بلکه مقدر و پرابهام بودند ، و این دو ، یکی نیستند و باهم فرق دارند . اکنون ، معنی مجازی به معنی حقیقی بدل شده است : کودکان ، همان اطفال اند ، وحشت ها و ترس ها ، مخوف اند ، اینست اختلاف .

۵

پنجسال ، شاید ده سال بعد ، در يك شامگاه آرام تابستان ، «گوردون» و «دودوروف» دوباره باهم روبرو شدند . برابر يك پنجره باز که بر شب عظیم مسکو مشرف بود ، نشسته بودند . آنها مجموعه ای را که «اگراف» از نوشته های «یوری ژبواگو» چاپ کرده بود ، ورق میزدند . نخستین بار نبود که آنها را میخواندند ، نیمی از آنها را از بر داشتند . برای بیان نکته ای یا برای

اندیشیدن ، گاهی خواندن را قطع می کردند . شب فرار کنید . دیگر نمی توانستند حروف را تشخیص دهند ، میبایست چراغی روشن می کردند . آن پایین در آن دوردست ، مسکو ، زادگاه نویسنده ، شاهد زندگی وهستی او ، در این هنگام بنظرشان نمی آمد که تنها محل وقوع این حوادث است ، بلکه شخصیت اصلی داستان درازيست که در این شب آنها کتابش را در دست دارند و به پایان آن رسیده اند .

فتح و پیروزی ، روشنائی و آزادی را که از آن انتظار داشتند ، برایمان بارمغان نیاورده بود . با وجود این ، پس از پایان جنگ ، علائم و آثار پیش آهنگ آزادی ، در هوا موج میزد ، و این سالها هیچ محتوی دیگر تاریخی نداشت . این دودوست که پیر شده بودند ، کنار . پنجره نشسته و چنین احساس می کردند که اکنون این آزادی درونی فرارسیده است و درست امشب ، در خیابانهای که زیر پای آنان میدوید ، آینده ، قابل لمس و آشکار بود و آنها در این آینده داخل شده بودند و خود را زین پس در آن می یافتند . نسبت به این شهر مقدس و سرسرا کره خاک و شخصیت های این داستان که تا این هنگام زیسته بودند و نسبت به کودکان ، يك آرامش سعید و رقیق ، در وجود خود احساس می کردند و هستی آنان را يك نغمه خاموش خوشبختی که در آن دور ، گرداگرد آنها گسترش می یافت ، لبریز می کرد .

و کنایه که آنها در دست داشتند ، بنظر می آمد که همه این نکات را میدانند و يك تأیید و ابرام و تکیه گاه را به احساس و ادراك آنان ، هدیه می کند .

قسمت هفدهم

اشعار «یوری ژیاگو»

۱

«هاملت»

همه خاموش اند . من بروی صحنه آمده ام .
بدر تکیه می کنم و گوش میدهم ،
همچون يك صدای دور دست خفه ،
طنینی را که در انتظارم است .

شب تیره مرا آماج خود ساخته
و صد دوربین را بمن متوجه کرده .
پروردگارا ، عنایتی کن
تا این جرعه برخاک نریزد .

قصه تو سرسخت است . با این وجود دوستش دارم ،
و حتی این نقش برایم دلپذیر است .
اما درامی دیگر بروی صحنه آمده :
این بار دست از من بدار .

اما نظم پرده هارا تحمیل کرده اند
 و سرانجامش ، محتوم است .
 تنهائیم . همه جا ، ریاکاران فرمان می رانند .
 مهلت زیستن ، بیش از زمان گذشتن از يك كشتزار است .

۲

مارس

مسیل میگرد و درجوش و خروش است .
 و سرمست از آفتاب ، و پائیز
 همچون ، زن گاوچران نیرومند
 تلاش میکند و مشغله ها دارد .

برف اندك است و ذوب میشود .
 و در شیار رگهای آیش جریان می یابد
 اما در اصطبل ها ، زندگی شعله ور است .
 و پنجه ها آماده کار اند .

چه شبها ! چه روزها و چه شبهای !

روی سقف ها، تکه های یخ می درخشد ،
هنگام ظهر ، یخ آب می شود و قطره قطره می چکد
روز و شب ، جویهای آب زمزمه می کنند .

کبوتران ، در برف ها دانه برمی چینند ،
اصطبل و انبارها ، درهایشان باز است .
و آن کس که آنها را حفاظت می کند دیده می شود ،
وبوی کود در هوا پراکنده است .

۳

هفته مقدس

هنوز تاریکی حکمفرماست .
بسیار زود است که در گیتی
ستارگان درخشیده اند
هوا هنوز روشن است، اما بحساب نمی آید،
و اگر زمین می توانست
دوست می داشت که با وجود عید پاك
بنغمه او را بخواب رود .

گرداگرد را تاریکی فرا گرفته
دیری نگذشته است که در روی زمین

از لیت و ابدیت چهار راه
هنوز بین خانه ها سنگینی می کند
و تا گرمای روز
هزار سال مانده

زمین برهنه است و عاری از توانائی
تا صلی نماز صبحگاهان را در دهد
و به سرود خوانان کلیسا
در دل شب پاسخ گوید .

و آب ، از هنگام پنجشنبه مقدس
تا شنبه پاك
گرداب های بی پایان بوجود می آورد
و سواحل را می کند .

و جنگل سراسر برهنه است
و تمام هفته
صنوبرهایش سر برافراشته اند
همچون ملتی که دست بدعا برداشته .

و در شهر جائی که ، مجامع
جلسات خود را بر پا می کنند
بجانب پنجره های کلیساها
درختان برهنه خم شده اند .

وحشت از دیدگان نشان خوانده میشود
واضطراب آنان آشکار است :
باغها از حصارها بیرون می آیند
زمین مهارهایش را می جنباند ،
زیرا این خداست که بخاك می سپارند .

در محراب ، آنها می بینند روشنائی های
شمعها و چشمهای گریان
وحجاب بزرگ سیاه را .
وجاده صلیب ناگهان
پدیدار میشود با تابوت مقدس مسیح
ودو درخت قان در کنار راه اش
يك گام بعقب برمیدارند .

ودسته مشایعان گرد حیاط كوچك
می گردد، وهنگام بازگشت
هوای آزاد را باز می آورد
وبهار را و تمام قال ومقالش را
وطعم نان قربانی وهوای سنگین
سکر آور بهاری اش را .

وباهمارس، روی میدان کلیسا، برف اش را بر بد بختان می پراکند.
گویی مردی بیرون آمده است

تانان مقدس رابه آنها تقدیم دارد
وهمیانش راتهی می کند.

تاسپیده دم سرود میخوانند
درجائی که، لبریز از هق هق گریه،
طنین او راد سنگین بگوش می آید
در زیر فانوسهای حومه شهر
ودر روی این زمین بایرو متروک .

اما هر موجودی پس از نیمه شب
ناگهان سکوت می کند .
بهار سرو صدا می پراکند
وهمینکه آسمان صاف شد
بر اثر کوشش روزیکشنبه (۱)
مرک فراموش می گردد .

۴

شب سفید

گمان می‌کنم، در یک زمان بس دور، خانه‌ای را
در محله پترزبورگ دوباره می‌بینم .
مادرت ، قصر نشین مفلوک است ،
از «کورسک» می‌آیی و چیزهایی میدانی .

تو عاشقان بسیار داری، توزیا و دل‌نشین .
شب سفید است و در بالای شهر،
به کناره پنجره تکیه داده‌ایم .
و در زیر پای خود در تاریکی می‌نگریم .

روی فانوسهای سماز
روشنائی کمرنگی می‌لرزد .
آنچه را که با صدای آهسته برایت حکایت می‌کنم،
به آن نقاط دور دست خفه و گرفته ، بسیار شباهت دارد .

تقدس خاضعانه‌ای که مارا بهم می‌پیوست ،
 همچون رازی، همانست که فرا می‌گیرد
 تمام پترزبورگ را که در آنطرف ساحل «نوا»
 نوار بی پایان خود را می‌گسترده .

و در حاشیه خوب آلود نقاط دور دست ،
 و در این شب بهاری صاف ،
 بلبلان سراسر جنگل را
 از غوغای ستایش خود پر کرده‌اند .

صدای ملایم و دلنشین چهره‌ها بگوش می‌رسد .
 پرندۀ خرد با آوازش برپا می‌کند،
 در اعماق سحر آسای جنگل ها ،
 آشفته‌گی و مستی و جذبه و شوق را .

و در این مکان ها ، همانند زائر پا برهنه ،
 شب ، می‌لغزد و از کنار موانع می‌گذرد .
 وطنین گفتگوهای معهود ،
 آنرا در زیر پنجره ها بدرقه می‌کند .

در باغهایی که نرده‌ها ، گردشان را فرا گرفته

واز طنین گفتگوهای شگفت سرشارند ،
درختان گیلاس وسیب پرشکوه را
پرتوی سفید دربر گرفته است .

درختان و شاخه ها، همچون اشباح سفید ،
بر روی جاده های پرهیاهو سر می کشند .
باشب سفید دداع می کنند ،
باشب سفیدی که بسیار به چشم دیده اند.

۵

آب شدن یخ در بهار

روشنائی شامگاه به خاموشی می گراید .
بسوی مزرعهای در اورال ،
از میان جنگل و یخهای آبشده ،
مردی با اسب راه می پیماید .

صدای سم های آن بگوش میرسد .

همچون طنینی وزمزمه آب
که در گلوگاه چشمه ها می جوشد،
صدای سم اسب را بدرقه می کند .

و هنگامی که، لگام اسب را رها کرده
و اسب آهسته گام برمیداشت ،
صدای غلتیدن سیلاب بگوش میرسید
که در چند قدمی میخروشید .

سنگریزه ها بهم میخوردند .
و صدای گریه و خنده شان بگوش میرسید،
کنده های درختان از بیخ کنده میشدند
و در گردابها ، فرو میرفتند .

در آن دور، در حفره های سیاه شاخه ها ،
همچون ناقوس بر طنینی ،
در برابر آتش سوزان شامگاه ،
بلبل ، مجذوب و شیفته می گردد .

جایی که بید سایه افکنده ،
تک و تنها در شیب میل ،
پرنده روی «هفت بلوط» نغمه می سراید .
همچون راهزن جاده های بزرگ . ۱

بسوی کدام عشق و کدام درخت گیلاس ،
شور و شوق فریادهایش روان بود ،
و گلوله که در بیشه ها خالی میشد ،
که را نشانه می کرد؟

مرد جنگلی که در خفاگاه خزیده ،
واز گروه جانیان فراری بود، دبری نمانده بود
که در برابر مأموران پارتیزانها
که کمین کرده بودند ، پدیدار گردد.

وزمین و آسمان ، جنگل و دشت
این صدای متناوب را کمین می کردند ،
این نغمه های موزون را که از درد ورنج
و شادی و سرمستی و عذاب ، انباشته بود .

۶

اقرار

زندگانی، ناگهان بازگشته است .
 چنانکه ، پیش از این، ناگاه پایان یافته بود .
 دوباره همان خیابان کهن است و
 همان روز تابستان، و همان ساعت .

همان انبوه مردم اندوهمان دغدغه ها
 و غروب آفتاب، شعله ها را خاموش نکرده ،
 همان شعله هایی که يك شب مرده
 باشتاب بر دیوار «مانتر» (۱) باقی گذاشته است.

همان زنان اند، بالباسهای ژنده
 شباهنگام ، همیشه، میروند و کفشهای خود رامیایند،
 تا بیدرنك دوباره قربانی و مصلوب گردند
 در انبارها و روی شیروانی سقف ها .

زنی، با قدمهای خسته ، اکنون می آید
 تادر آستانه درگاهش قد برافرازد ،

از سرداب کوچکش بیرون آمده ، تانیمه جان
از حیاط خانه بگذرد .

ودوباره من بهانه میجویم ،
ودوباره همه چیز برایم یکسان است .
و، خودمان را بدست تنهایی رها کرده ،
زن همسایه ما از پیچ کوچه گذشته است .

گریه مکن، ابروان درهم مکش
لبانت آماس کرده
بترس که جوانه و غنچه از
شور و حرارت بهاری دوباره جان تازه یابد .

از دستهایت که روی سینه ام نهاده ای
جریان می گذرد .
حرکتی می کنیم، ودوباره می افتیم
در آغوش یکدیگر .

شوهر کرده ای، زمان بتو هدیه می کند .
فراموشی بدبختی ات را .
زن بودن و دیوانگی کردن
يك دلاوری کاملست .

اما معجزه ، نصیب وقسمت مذت ،
يك بازو، يك گردن زن
شانه اش و پشت اش ،
وجاودان ، روح و جسم اش

مرا گرفتار خود کرده است. اما اگر
شب گرداگرد مرا فرا گیرد،
میخواهم عزیمت کنم، این عشق است
که مرا بجدایی میراند .

۷

تابستان در شهر

گفتگوهای زیر لب
وسنگینی موهایی که
بایک حرکت تند
بعقب رانده شده .

نگاهش در زیر شانه
همچون زنیست که کلاه خود پوشیده

وسرش رابه پشت می اندازد
با حلقه های موهای بافته اش را .

شب گرم ، دربیرون
رگباری را در پی دارد .
بر پیاده روها فرو می بارد ،
راهگذران ناپدید می گردند .

غرش رعد ،
طنین می افکند
وباد بلرزه در می آورد
برده های پنجره هارا .

همه خاموش اند . گرما
همچنان در شور و هیجاست .
وهمواره در آسمان
برق، می شکافد .

هنگامی که روز می درخشد
و پدیدار می شود ، رودهای
رگبار ناپدید شده ،
خشك و بی صدا می گردد .

زیزفون های کهن ،

عطر آگین و پر گل
غمگین و تند خویند،
چون به خواب خوش نرفته اند .

۸

باد

من دیگر نیستم و تو هنوز زندگی می کنی،
با بادی که ناله می کند و می گرید،
و جنگل را بجنبش درمی آورد و آرام می گیرد ،
نه جدا جدا در کنار هر صنوبر ،
بلکه در کنار تمام درختانش ،
و نقاط دور دست و بی پایانش ،
همچون کشتیهای بادبانی بلند
که بر روی آب آرام لنگر انداخته باشند،
و این تنه‌ها بخاطر نشاط نیست
یا بخاطر خشم شدید و هوسناک،
بلکه برای اینست که به غم و اندوه تو بیخشد
کلماتی را که برای تسلیت لازمست.

۹

رازك

پيچك، برگرد بیدی پیچیده است
که مارا از حوادث مصون میدارد .
شنلی روی شانه‌هایمان افتاده،
ومن تنك در آغوش می گیرم .

نه . رازكست، ونه پيچك ،
که بشاخه های درختان بیشه میپیچد ..
از شنل اش که روی زمین گسترده
بهتر از آنست که فرش بسازیم .

۱۰

تابستان سن - مارتین

انگور فرنگی‌ها برگ‌های بسیار زبر دارند.
 از آشپزخانه که فلفل را بکار می‌برند و گوشت را قیمة میکنند
 و ادویه می‌زنند و در شراب می‌خوابانند و قورمه میکنند،
 طنین صدا و فریاد و تندر خنده‌ها بگوش می‌رسد.

و جنگل را خوش می‌آید که منعکس کند
 تمام این هیاهو را در شب مفروش خود
 که درختان فندق‌ی که شراره‌های آفتاب آنرا برشته کرده ،
 فرش مشبك بر آنجا گسترده است .

با افسوس دیده میشود که تنه درختان
 خشك شده‌اند و همانند ژنده فروشی ،
 درمسیل که جاده از آنجا سر برمی‌آورد ،
 بایز تمام این خس و خاشاك را رفته است.

دریغ که جهان بسیار ساده است.
 و نمیتوان چنین جنایتی را از آن باور داشت ،

و بيشه در جان خود مرك را در مي يابد ،
و همه چيز در اين عالم سفلي پاياني دارد.

هنگامي كه گرداگرد ، همه چيز سوخته است
و هنگامي كه پاييز در زير پنجره ها
بخار سفيد عنكبوت مانند خود را مي تند ،
بيهوده است كه در صدد فهم آن بر آئيم .

از ميان پرچين ها ، راهي ميگذرد .
و جاده باريك در درختان قان ناپديد ميشود .
بصدای خنده و هياهو ي زندگي
فضا در آن دور ، چون طنيني به آن جواب ميگويد .

۱۱

عروسی

تمام مهمانان
از گوشه حياط مي گذرند ،
بايك آكور دئون
نزد عروس و داماد ميروند .

در پشت درهای بسته
وبانمداستوار شده ،
در ساعت هفت، یکساعت
صدای زمزمه‌ها بخاموشی می‌گراید .

هنگام سپیده دم ، که همه غیر از
خوابیدن و خوابیدن، فکری ندارند ،
هنگامیکه همه چیز پایان می‌پذیرد
موسیقی آغاز می‌گردد .

دوباره مطرب
تمام طنین صداها و دستها،
گردن بندهای مروارید را
در نغمه هایش می‌نوازد و منعکس می‌کند .

و همیشه نغمه بر گردان
بندهای فشرده
بر می‌خیزد و گوش آنهایی را که
در بستر غنوده‌اند، می‌نوازد .

دختری سپید پوش
در میان فریادها

میخرامد و آهسته قدم برمیدارد
ودامن کشان راه میرود ،

سرو بازوان را برمی افرازد ،
و خرامان قدم برمیدارد ،
و با ملاحه می لغزد ،
و بر روی سنگفرس میرقصد .

پایکوبی رقص چوبی ،
نشاط فریاد ها
ناگهان ، همچون خوابی
نا بود می گردد .

حیات و هیاهویش بیدار می گردد ،
يك طنین باوقار
به آخرین خنده ها درمی آمیزد
و به آخرین سرگرمی ها .

در فضای بی پایان آسمان ،
نقطه های خاکستری بچشم می آید ،
کبوتران بال می گشایند
و ناگهان عزیمت می کنند .

اینست راز و نیازهایی که يك خفته
که هنگامی که از يك خواب سنگین
برمیخیزد، برای ابدی ساختن جشن عروسی
بر زبان جاری می کند .

☆☆☆

ورندگی ، چیزی دیگر نیست ،
جز يك لحظه بی قدر و ارزش ،
که انسان در دیگران مستحیل شود
و خود را فدای دیگران سازد .

☆☆☆

جشن عروسی در پایین
که طنین اش در پنجره ها می پیچد،
جز آوایی و خیالی نیست ،
و همچون مرغ سعادت است .

۱۲

پاییز

همه افراد - نواده ام پراکنده شده اند

وسرگردان ، عزیمت کرده اند .
انزوای همیشگی
دلّم وطبیعت را انباشته است .



واينك ما دركلبه ايم ،
هر دو، در جنگل خاموش .
ونیمی از جاده های باريك
در زیر علف فرورفته است .



ديوارهای تنه درختان، اکنون،
بر ما رحم می آورند.
ما پيمان نبسته ايم که کار برجسته ای انجام دهيم،
ما آشکارا به نیستی می گراييم .



بکساعت تاسه ساعت می نشينم
وهنگامي که تو گلدوزی می کنی. کتاب می خوانم،
وعلیرغم ميل خویش
بوسه هايمان درسپیده دم پاين می پذيرد.



ماه سپتامبر ونوايش، دل بستگی و
دلربائی ودلقریبی را بما عطا می کند!
در زمزمه پاییز
خود را فراموش کن! مجذوب یا بیخود شو !



همچون بر گمهای جنگل ،
پیراهنات را از تن بر گیر
وبا جامه شرابه دارخانه
خود را در آغوشم بیفکن .



هنگامی که زیستن نفرت را بر می انگیزد ،
تو آوای خوش يك صام شومی ،
وزیباتی از جرأت بر می خیزد ،
همینست که ما را بجانب یکدیگر می کشاند :

۱۳

حکایت

در میان گم مان
در يك کشر دور ،
در زمانهای پیشین ،
مردی اسب می تاخت .



او به جنگ می رفت

اما ناگهان دید ،
جنگل تیره‌ای را در آن دور
که در گرد و غبار سیاهی می‌زد .

در قلب غمگین‌اش
آوایی زمزمه می‌کرد :
محکم بر اسب بنشین
بترس از آب‌شخور .

او این آوارا گوش نکرد ،
برای اینکه به جنگل گام نهد
باجوش و هبجان خود ،
اسب را بتاخت .

از پشته‌ای سر از یرشد
دره کوچکی را دید .
پس از فضای باز جنگل
از کوهی گذر کرد .

و در شکاف کوه
جاده باریکی را برگزید
و نشانه‌هایی را یافت
که به مدار پایان مییافت .

☆☆☆

هشدار را نمی شنید،
وندای درونش را نمی شنید،
آبش را بقعر
مسیل برد .

رودخانه بود. و گردابی
در آنسوی گدار ،
روشنائی خفه ناک
گذرگاه را روشن میکرد .

☆☆☆

در دود ارغوانی رنگ
چیزی دیده نمیشد.
آوای هشدار دوردستی
در جنگل طنین می افکند .

☆☆☆

اونیزه اش را در دست فشرد :
سوراخهای بینی هیولایی
دم و فلس هایش را ،
چند لحظه پیش دیده بود .

☆☆☆

آتش از دهانش زبانه می کشید

شاخس می فشرد
جسم زنی را
در يك حلقه سه تایی خویش .

گردن ازدها
کنار شانه اش
چون شلاقی
در انتهای تنه اش صغیر میزد .

در این وضع، آئین
مقتضی بود که
زیبائی اسیر را
بجنگال غول جنگلها بپارند.

در ازاء آن، غول
پذیرفته بود
کلبه های کوچک را
به افراد کشور واگذار .

هم چنین آن دختر در جنگال ازدها
اسیر بود و طعمه آن .
ازدها گلایش را میفشرد

وبازوانش را درهم می پیچید .

☆☆☆

سوار نگاهی سوزان
به آسمانها افکند
نیزه اش را
بجانب ازدها فرود آورد .

☆☆☆

پلکها فرو بسته .
آسمانها، ابرها .
آبها و گدارها، رودخانه ها،
روزها و قرن ها .

☆☆☆

ومردی روی زمین ایستاده
کلاهِش فرو افتاده .
اسب باوفایش
نفس میزد در کنارش .

☆☆☆

وجسم هیولا
در کنار اسب افتاده .
مرد حیران است و مدهوش ،
ودختر ناپدید .

نيمروز. آسمان صاف ،
رنك آبى اش دليذير ،
دختر زمين ،
يادختر پادشاه كجاست ؟

گاه همه اشك ميريزند
از شادى فراوان ،
و گاهى روح شان
در فراموشى غوطه ميخورد .

گاه آنان زندگى را دوباره از سر ميگيرند
از رگهاى يخزده شان
سرشار از ناتوانى
سپس خون جارى ميشود .

بلكها فرو بسته .
آسمانها ، ابرها .
آبها و گدازها ، رودخانه ها ،
روزها و قرن ها .

۱۴

اوت

این صبح، وفادار به پیمانش ،
 از پرده ثانیم تخت ،
 آفتاب از اطاق گذر کرده
 با رشته‌های پرتو زعفرانیش .

☆☆☆

آفتاب از گل اخرای سوزان
 دهکده و سراسر جنگل را ،
 تمام بستر و بالش نمناکم را ،
 و دیوار نزدیک قفسه را پوشانیده .

☆☆☆

علت این نشانه‌های نمناك
 بیادم آمد: در خواب دیده بودم
 که شما همگی، قدم بقدم، دنبال می‌کنید
 از راه جنگل، گروه تشییع کنندگان، جنازه‌ام را .

☆☆☆

يك بيك، دودو، همه در يك صف .

يکي از شما بيد مي آورد که امروز
ششم اوت است و بنا به تقويم سابق
رستاخيز مسيح است .

در اين روز، پرتوي بي شعله
از قلعه «تابور» جدا ميشود ،
و پاييز با پرتو زرین
نگاه ها را تنها باو خيره مي کند .

و شما از ميان جنگل درختان توسکا
برهنه و درمانده، بقبرستان ميرويد
جائي که جنگل، سرخي زنجبيلي اش،
همچون نان ادويه دار در روشنائي مي درخشد.

جنگل بانوك درختانش، بي جنبش و حرکت
باوقار به آسمان بزرگ سر بر مي افراشت
و در آن دور، جائي که مدت زماني دراز خروستها
مي خوانند، بنظر مي آيد که نداها رد و بدل مي گردد .

مرده آنجا بود و قبر کن عامي
در جنگل قبرستان قد بر افراشته .
و بچهره بي حرکت من خيره شده بود .
تا قبري باندازه من حفر کند .



هر کس می توانست ، آشکارا درك کند
 زمزمه ندای آرامی را در کنار خودش :
 این ندای پیشگوی سال گذشته من بود
 که در دل ویرانه طنین می افکند :



«الوداع، ای «رستاخیز» آسمانی ،
 الوداع ای ثروت دومین «نجات دهنده» ،
 بر تلخی ساعت واپسین
 مرهم واپسین عشق را بگذار .



«الوداع، ای روزان درماندگی و بدبختی .
 از یکدیگر جدا شویم، از تو که ناچیز می شماری
 هر گرداب بشریت را ،
 ای زن - در جدال تو من عرصه آمم .



«الوداع ای پرواز بالهای گسترده ،
 الوداع ای پرواز آزادانه که از موانع بیخبر بودی ،
 وجهان منطقی آشکار می کند ،
 خلقت را ، و موهبت کرامات را .»

شب زمستان

۱۵

باد، باد زمین را درمی نوردد،
باد برف آلود،
روی میز، شمعی
و شمع میسوزد .

به گاه تابستان که مگس ها
که شعله ای آنها را بخود میخواند،
ودانه های برف چرخ میخورند،
و به شیشه ها می چسبند .

یخ روی شیشه ترسیم کرده
دوایر و خطوط را،
روی میز، شمعی
و شمع میسوزد .

روی سقف سایه ها میدوند،
سایه های متقاطع،

پاها و دستها درهم می لولند ،
 سرنوشت شان درهم آمیخته .

بر کف اطاق طنین می افکند ضربه
 دوپوتین .
 روی جامه قطره اشکی می افتد ،
 اشک شمع .

همه چیز ناپدید می گردد، درمه خاکستری رنگ
 شبهای برفی ،
 روی میز، شمع
 و شمع میسورد .

و شعله آن، ناگهان بحرکت درآمده ،
 و سوسه است :
 سایه فرشته ایست، با بالهای گسترده
 روی سقف نشسته ،

در فوریه باد میغرد .
 باد برف آلود ،
 روی میز، شمع
 و شمع میسوزد .

۱۶

فراق

مردی در آستانه خانه اش
می نگردد، بی اینکه ببیند
آثار آشفته‌گی را
که بر اثر عزیمت آن زن بجا مانده است.

آشفته‌گی در اینجا برپاست .
یخ ها ذوب میشوند و گسترش آن
از دیدگان مرد پنهان می گردد، مردی که
سردرد گیج‌اش کرده و می‌گرید .

آوایی ، پیوسته دنبالش می‌کند .
آیا ممکنست هذیان بگوید ؟
و چرا بیاد می‌آورد ،
همواره خیال امواج را ؟

در اطاقی که پنجره‌های یخزده دارد ،
 رنج تسلا ناپذیر ،
 و پریشانی و ویرانی دریاها
 تشابه‌شان دوچندان می‌گردد .

ناچیزترین حالاتش ، در نظر او
 همانند دریاست که
 آثاری از برگشت امواج
 بر روی شنهای ساحل نهاده

و در روح اش ، قیافه آن زن نقش می‌بندد
 و خطوط چهره او
 فرو رفته‌اند ، مانند نی‌ها
 که طوفان آنها را در زیر آب فرو میبرد .

در سالیان سیدروزی
 که زیستن غم‌افزا بود ،
 سر نوشت او را رانده بود
 بسویش ، همچون موج دریایی .

موج از میان گردابها
و صخره‌های بیشمار ،
سرانجام او را بی‌هیچ مانعی
در کنارش رانده بود .

و اکنون، شاید خلاف میل اش
آن زن عزیمت کرده است .
رنج جدائی او
زندگانی آنان را تباه می‌کند .

و مرد فراموش شده، همه چیز را می‌فهمد :
هنگام عزیمت ،
آن زن زیر و رو کرده است
صلنوق و کشوها را .

اوسرگردان و بیرهدف تادل شب،
جمع وجود میکنند،
رخت‌ها و ژنده های پراکنده را
همچون دوزنده‌ای .

سوزنی که در پارچه او بجا مانده ،
 در دستش می خلد ،
 اشکش سرازیر می گردد : در برابرش
 تصویر آن زن نقش می بندد .

۱۷

ملاقات

برف جاده‌ها را می پوشاند .
 و روی سقف ها سنگینی میکند .
 من از آستانه در خواهم گذشت .
 و تو در برابر من خواهی بود .

تنها هستی ، جامه پاییزی بر تن داری
 سرت برهنه است گیوه‌ای بها داری ،
 با آشفته‌گی خود می ستیزی
 ودانه های برف را می جوی .

درختان و چپر ها
آن دور، در سایه می گریزند :..
در کنار دیوار ایستاده ای
در زیر برفی که فرو میبارد.

از سربندت روان می گردد
آب، بر پشت دستهایت .
قطرات آب که چون شبنم ازد،
در گیسوانت می درخشد.

تنها يك تار موی زرین ات
آشکار می کند ، همه خطوط چهره ات را،
سربندات و نیمرخ ات را ،
و شغل کوتاه مفلوکت را.

برف روی پلکهایت نشسته
و در چشمهایت شکنجه و نذاشت.
بيك چشم بهمزدن
خودت را سراپا می آرایی .

گویی تیغی
که در آنتیموئن آغشته،
قلبم را مجروح کرده
و تصویرت را در آن حک نموده .

و همیشه با خود دارم
این آثار پراز لطف و ملاحظت را ،
و چنان برای ما اهمیت دارد
که دنیا فاقد دل باشد.

هم چنین، این شب برفی
در برابر دیدگانم تشدید می یابد .
هم چنین ترسیم نمیکنم
حد فاصلی را بین خودمان .

از کجا می آییم، که ایم ،
در این دنیای مفقود ،
که تنها پر جرفی ها
از این سالیان بجا مانده است؟

۱۸

ستاره نوئل

در دل زمستان
بادی تند میوزید
و آن کودک در ته غارش، در دامنه تپه
سردش بود .

غار پر بود
از حیوانات اهلی ،
روی آخور، بخاری نیمگرم موج میزد.

شبانان، کمابیش خواب آلود، بدور می تگرستند
از بستر خویش، شنل های پر از علوفه شان را تکان میدادند
ودانه های ارزان را،
از بالای صخره خویش.

در آن دور، قبرستان برف آلودی است در دشت ،
 و دیوارها و قبرها
 و تابوتی قدبرافراشته
 و، روی قبرستان، آسمانی است پرستاره .

و بسیار نزدیک به آنان، در یک حیاط مفلوک ،
 کم سوتر از یک فانوس
 آن ستاره ای که هرگز همتا نداشته ،
 جاده ای را که به بیت لحم منتهی میشود، روشن میکرد.

این ستاره همچون اخگری میدرخشید
 دور از آسمان و خدا ،
 همچون پرتوی که بدرخشد
 از یک مزرعه آتش گرفته یا از یک کلبه سوزان.

و این ستاره همچون توده گیاه فروزان ، میدرخشید
 یامانند خرمن گاه شعله ور بود،
 در این جهانی که وحشتزده بود
 از ظهور یک ستاره تازه .

سپیده دم میخواست از آسمان سر برزند،
سپیده دم نبوت ،
و آن سی اخترشناس
به استقبال این پرتو ناشناس می شتافتند.

☆☆☆

شتران آن گروه، هدایا را حمل میکردند
و خرهای كوچك آراسته ،
باقدمهای کوتاه از تپه فرود می آمدند.
سر آبی عجیب، افق را سد میکرد.

☆☆☆

و آن آینده، و خوابهای قرون بود،
افکار و خیالات دنیایی تازه بود ،
خیالات کودکان بود، تمام هنرموزه های ما بود،
شوخی و مزاح زنده دلان بود، شاهکار ساحران بود.

☆☆☆

درختان نوئل بود، خیالات کودکان بود ،
شمع های فروزان و لرزان بود و گیسوان فرشتگان بود،
... در دشت باد بشدت میوزید

درختان تو سکا باشا خه های خود گرد بر که را فرا گرفته بودند ،

اما از صخره درخشش آب پدیدار بود
از میان لانه های کلاغ ها و شاخه های درختان ،
و شبانان در آن سوی بر که میدیدند
ردیف شتران و خران پربار را ،

شبانان دامن خود را بر می چیدند و می گفتند:
« باین گروه برویم و آن کرامت را پرستش کنیم. »
در برف گام بر می داشتند و یکدیگر تنه می زدند.
آثار پاهای برهنه به آن آخور پایان می یافت.

آثاری که چون تکه میکا می درخشید ،
سک ها بر گرد این آثار تلاش میکردند .
گویی در برابر آتشی که از کندهای بر میخیزد قرار گرفته اند.
این شب سرد همانند شبهای افسانه ها بود :

سایه های ناپیدا می رفتند می آمدند .
از میان جاده تابشته برف آلود ،
سگها تکران بودند، گاهی بازمی گشتند ،
ترسان، و به پاهای صاحبشان می چسبیدند .

درهمین جاده ، ودرهمین صحرا ،
فرشتگان درمیان انبوه مردم راه می پیمودند .
فرستادگان در برابر دیدگان انسان فانی پنهان بودند
اما گام های آنان آثاری بر روی برف ترسیم می کرد.

در پای صخره عظیمی ، انبوه مردم ایستاد .
سپیده دم روشن بود ، چند درخت سدر دیده می شد .
آن «باکره» پرسید این مردم از کجا می آیند .
«ماشبانان ایم وفرشتگان آسمان

درمه متر اکم ، که چون خاکستر ، خاکستری رنگ بود ،
خوک بانان ، سماو بانان ، شبانان پای بر زمین می کوفتند ،
پیادگان وسواران ، بیکدیگر دشنام می دادند .
نزدیک ، درختی میان تهی که برای آبشخور بکار می رفت

شتران فریاد می کشیدند وخران جفتک می انداختند .
روز فرا می رسید . روشنایی از آسمان بیرون میراند ،
آخرین گرد و غبار خاکستری ستارگان را
و «مریم» اخترشناسان رادرمیان انبوه مردم دید.

آنان نخستین کسانی بودند که به اصطبل داخل شدند .
او درخشان بود و در آخور چوب بلوط می خوابید ،
و بجای لباس ، در آن سرما نداشت
مگر لبان خر و پوزه گاو را .

زائران، در تاریکی اصطبل ایستاده بودند ،
آرام سخنانی مبهم رد و بدل می کردند .
در تاریکی، یکی از شبانان بازوی اختر شناسی را گرفت
و آستانه در راباو نشان داد که از آنجا ستاره تازه ،
ستاره «نوئل» ، «بانوی ما» را تماشا می کرد .

۱۹

سپیده دم

سر نوشتام بی وجود تو بشیزی ارزش نداشت .
سپس جنگ بود و ویرانیها
دیرگاهی از توهیج آسمان نبودم ،
تو کوچکترین خبری نمی دادی .

بمداز بند دوم صفحه ۷۳۷ این دو بند افزوده میشود ،

«و باینجا آمدم تا هدایای خود را تقدیم دارم .»
«- اصطبل کوچک است ، در آستانه در درنگ کنید .»

زمان گذشت اما اکنون
آوایت باز می گردد و مرا سرزنش می کند.
شبى بنا بوصیت تو
دوباره هوش خود را باز یافتم .

هنگام نشاط سپیده دم،
می خواهم خود را با انبوه مردم در آمیزم .
آماده ام که همه چیز را ریز ریز کنم ،
و هر کس را به زانو در آورم .

از پلکان پائین میروم، قدم بیرون می نهم
و این پیاده روهای برف آلود و خموش
و این سواره روهای خلوت را
همچون اکتشافی مشاهده می کنم .

☆☆☆

همه بر میخیزند، با صلح و صفا اجاق را بر می افروزند،
چای خود را می نوشند ، بجانب تراموای میدوند ،
و در چند لحظه منظره شهر
تغییر می کند و ناشناختنی می گردد



در آستانه درها بادشمال می بافت
 با گلوله های فشرده برف، توزه را.
 هر کس برای اینکه بموقع برسد شتاب میکند ،
 بی اینکه غذای خود را تمام کند



هر آنچه را که آنان حس میکنند، من آنرا حس میکنم
 گوئی من بجای آنان هستم.
 من می گدازم، چنانکه برف می گدازد،
 چون سپیده دم ابروان را درهم می کشم .



افراد گمنام بمن نزدیک اند،
 درختان، کودکان و زمین گیران.
 همه آنها مرا مغلوب کرده اند
 و تنها همین امر پیروزی منست.



۲۰

معجزه

از «بتانی» به بیت المقدس میرفت ،
واقعه شومی او را از پای در آورده بود.



روی تپه‌ها، بوته‌ها سوخته بودند،
دود، بالای کلبه‌ای، بیحرکت قرار گرفته بود،
وهواسوزان بود، نی‌ها خاموش شده بودند،
و آرامش «بحرالمیت» بحد کمال بود.



و چنانکه این دریا تلخ بود، او باتلخگامی
قدم برمیداشت. از زیر گام‌هایش ابری برمیخاست
بر روی این جاده خاك آلود. او بشهر میرفت،
بخانه‌ای که مریدانش، انتظار او را داشتند



خوشتن را بچنگال غم و اندوه جانکاه خویش رها کرده بود.
 وزمین برای او جز بوی افسنتین نبود.
 همه خاموش بودند. مسیح در دشت ، تنها بود
 و همه دشت الهام بخش بود .



همه متحیر بودند: گرما، بیابان ،
 و سوسماران و چشمه ها و رودها .



مسیح در راه درخت انجیری دید .
 میان برگهای خشکش ، یکدانه میوه هم آویزان نبود .
 مسیح به درخت انجیر گفت. « بچه درد میخوری؟
 با این بی بری خویش چه شادی برمی انگیزی؟



تشنگی و گرسنگی مرا نمیتوانی چاره کنی ،
 همچون تکه سنگ خارا بیهوده و بی بری .
 شگفت فقر و فلاکتی داری .
 تا پایان قرون همچنان باقی میمانی .»

درخت را ملعنت از پای در آورد
همچون برقی گیری که برق گذران بر آن فرود آید؛
درخت انجیر برق زده، چون سنگی شد .

باری، اگر در بر گها، تنه، شاخه ها و ریشه های خویش
ناچیز ترین اثر آزادی را یافته بود،
شاید قوانین طبیعت سود بخش میبود .
اما این معجزه بود و معجزه همان خداست .
بهنگام آشفته گی و بیسروسامانی ما،
ناگهان بر ما فرود می آید و ما را می بلعد .

۲۱

زمین

در قصرهای مسکوکهن
بهار با گستاخی، گام درون می نهد

ودر قفسه هائی که لباسهای خز
جای گزین کلاه های تابستانی میشوند
تمام حشرات را نابود میکند .

در کنار سرسراهای چوبی
گلدانها صف کشیده اند ،
بنفشه ها و شب بوها ،
در اطاقها هوا بسیار فرحبخش است
و در انبارها بسیار گرد آلود .

بیاده رو با پنجره تقریباً کور
با انس و الفت حرف میزند،
خورشید شامگاه و غروب تابستان
بدیدار رودخانه میروند

و محقرترین راهروها
آنچه را که فضا می گوید، تکرار میکند
همان راهروی که ما را خوب می شناسد ،
مأمردان بدبخت را و درد ورنجهایمان را،
در زمزمه ناودانها ، گفتگوهای
ناگهانی ماه آوریل، تکرار میشود ،
سپیده دم برفراز پرچین ها

بنظر می آید که میخواهد خود را جاودانی سازد.

در بیرون، چنانکه در خانه،
شور و حرارت باوحشت درمی آمیزد ،
وهوا، همه جا چون دیوانگانست،
و همه جا شاخه های بیداست
و همه جا جوانه های آماس کرده .
در دشت چنانکه در پنجره ها
در گذرها چنانکه در کارگاه ها

اگر افق مه آلود شکوه و شکایت دارد،
اگر بوی خاک برك، تلخ است .
من آماده ام که آن نقاط دور دست را
در انزوای خودشان آشتی دهم ،
من آماده ام که از زمین در آنسوی
حومه زنگ غم بزدایم .

☆☆☆

و هنگامی که بهار فرامیرسد، اگر
دوستانم برای صرف غذا یا شب زنده داری
که به محفل وداع شباهت دارد ،
در خانه من جمع گردند،
برای اینست که تمام وجود و هستی

اشتیاق دارد که حرارتش را با اندکی درد ورنج در آمیزد.

۲۲

واپسین روزها

هنگامی که واپسین هفته ها فرا رسید
او به بیت المقدس داخل شد ،
یهودیان با تمام قوا فریاد می کشیدند
وراه را با شاخه های درخت سد کرده بودند .



روزهای مخوفی بود و طوفان بود ،
درهای دل بر روی عشق و محبت بسته بود ،
کینه و حقارت ، چهره ها را درهم میفشرد ،
با این ترتیب واپسین روزها فرارسید.



آسمان وزین ، با تمام سنگینی اش ،
بر روی محله های حومه شهر خرد و نابود شده بود ،
زاهدان ریاکار ، چابک و محیل

تمام روز در جست و جوی مدارك و دله اند .



بانیروی تیره و نار معبد،
مردم عوام به داوری اش کشانیدند،
و انبوه مردمی که او را مینگرند
آنچه را که معزز داشته، لعنت میکنند.



مردم در آستانه درها و کنار
خیابان ها، ازدحام می کنند ،
و در حالیکه پایان را انتظار می کشند ،
از نگهبانان پرسش می کنند .



همسایه ها باهمسایه ها سخن می گویند
از افسانه ها و اعتقادات ،
خیالات دور و فرار از مصر
و دوران کودکی را بیاد می آورند.



وصحرا را بیاد می آورند.
و آن کوهی را که ابلیس

برای مغلوب کردنش، از امپراطوری
جهان باو هدیه داشت ؛

☆☆☆

از «غانا»، از شراب و آب،
از هیجان تمام مهمانان
و حرکت بر روی امواج ،
درمه، با نظرف ساحل یاد می کنند ؛

☆☆☆

از سرازیر شدن درقبر ،
از مردمان بدبخت و حشترده ،
از شمعی که می لرزد و فرو می افتد،
از دلازار، ی که دوباره زنده شده، یاد می کنند .

۲۳

مریم مجدلیه (۱)

هنگامی که شب فرا میرسد ، اهریمنم فرا می رسد
و دیون کهنم را بیادم می آورد ،
بیاد فقر و فلاکت ،
و مردانی که حلقه بندگیم را در گوش می کردند و گناهانم
و دیوانگی ام
و خیابانهایی که شبهایم را در آن می گذرانیدم ،
هرشب قلبم باز میشود و خون از آن سرازیر می گردد .

در مدتی اندك ، در يك لحظه
سكوت وحشتناك می گردد ،
اما من میخواهم ، در يك مدت بس کوتاه
سیر زندگی كامل ام را
در برابر تو بگسترانم و این جام مرمرین
را در پای تو بشکنم .

آه ، بی تو ، ای نجات دهنده و ارباب من
و بی این ابدیت و ازلیت یا برجا

که نزدیک بستم ، هر شب
 همچون مشتری ای که در دام های حرفه من گرفتاده ،
 انتظارم را میکشد ،
 اکنون چه بر من خواهد گذشت .

اما بمن بگو ، گناه ، مرگ ، دوزخ
 با تمام شعله های سوزانش ، چیست ؟
 در چشمان همه که مرگ اندوهناکشان کرده
 آیا ، بتو ، همچون شاخه بدرخت ،
 پیوستگی نداشته ام ؟

خداوند ، در اینصورت آرزو دارم
 که پاهایت را در آغوش بگیرم .
 شاید بهتر میتوانم صلیبی
 که تورا بر آن میخکوب می کنند ، در آغوش بگیرم .
 جسمات را که لرزان به آن نزدیک می شوم ،
 فردا بخاکش خواهم سپرد .

۲۴

مریم مجدلیه (۲)

در شهر ، دور از هیاهو ، دور از ازدحام ،
جشن را تدارك می بینند ،
خداوندگار را ، مرمکی را که این تنگ از آن پراست
میخواهم برپاهایت نثار کنم

نمیدانم چارقهایت را کجا گذاشته‌ام ،
دانه‌های اشك دیدگانم را تار کرده
انبوه موهای پریشانم ،
همچون نقابی بر روی پیشانی‌ام افتاده‌است .

دانه‌های اشك‌ام برپاهایت ریخته است ،
پاهایت را که من بر سر زانویم دارم ،
مرواریدهای گردن‌بندم آنها را پوشانیده است
و در موهایم ناپدید شده‌اند .

و آینده را روشن می بینم
گوئی تو آنرا متوقف کرده بودی ،
اکنون ، ندای ساحره ها را دارا می باشم
مانند آنان ، میتوانم پیشگوئی کنم

☆☆☆

در معبد بزودی پرده فرو می افتد ،
دوستان ، در کنار هم ، از یکدیگر جدا می شوند
و زمین در زیر گامهایمان می لرزد
زیرا درد ورنج من آنرا برقت می آورد .

☆☆☆

صفوف نگهبانان آشفته است ،
سواران به گشت می روند ،
و بالای سرهای ما ، همچون ستون بخار
این صلیب می خواهد به آسمان پرواز کند.

☆☆☆

و من خود را به پای صلیب می افکنم ،
نیمه جان ام و لبهایم را بدنندان می گزم :
دوبازوان تو که در آن بالا از هم باز شده اند
آغوشی بس عظیم را گشوده اند .

روی زمین ، این عظمت ، این درد ورنج .
این قدرت و توانایی ، برای کیست ؟
دنیا ، در زندگی ها ، در جان ها ، در شهرها ،
در جنگلها و رودخانه ها بسیار ناچیز است .

اما این سه روزی که می بایست زندگی می کردم
خداوندگار ، مرا در خلاء پرتاب می کنند ،
و من سنگینی فقدان وارزش
رستاخیزت را درك می کنم .

۲۵

باغ جتسه‌مانی

سرما بستارگان دوردست می نگرد
پیچ و خم جاده باریك را روشن می کند ،
درختان زیتون ، کوه را
و «سدرون» را در قعر مسیل ، در بر گرفته اند .

در نیمه بلندی ، شیب شکسته بود ،
در نیمه بلندی ، گرهکشان دیده میشد .
درختان خاکستری شفاف ، درختان زیتون
میخواستند بگریزند ، و در افق ناپدید گردند .

ف

و در آن بلندی ، کنار دیوار يك ناکستان ،
در جاده ، مریدانش را رها کرد
و گفت : « روح ام از اینگونه مردن اندوهناکست .
اینجا بمانید و با من شب زنده‌داری کنید . »

همچنانکه از مکنت عاریتی چشم بپوشند ،
بی هیچگونه مقاومت ، او از قدرتش
و موهبت معجزه ، ای بهره شده بود ،
و مانند ما یکه و تنها و فانی شده بود .

افق تیره بنظر می آمد که تصویر
خلأ و مرگ است ،
تمام فضا خود را به نیستی سپرده بود ،
تنها این باغ مکان زندگی و حیات بود .



او ، باین گردابه‌های پوچ و بیهوده
و غرقاب تیره‌ای که هیچ چیز آنرا محدود نمی‌کرد، مینگریست،
بسیار نگران بود ، بدرگاه «پدر» استغاثه میکرد ،
و ساغر مرگ را رد مینمود .



هنگامی که دعا ، درد و رنجش را سبک کرد ،
از تاستان بیرون آمد . برابر او ،
کنار راه ، در علفهای يك گودال ،
همراهانش همه خوابیده بودند .



آنانرا بیدار کرد و گفت : « پروردگار
موهبت زیستن را در کنار من بشما عطا کرده ،
و شما میخوابید . بدانید که آن ساعت نزدیکست ،
همان ساعتی که من میبایست خود را به گناهکاران تسلیم کنم .



ناگهان انبوهی از بردگان فرا رسیدند ،
ولگردانی بودند مسلح و مشعل بدست
یهودا که خیانت کرده بود ، پیشرو آنان بود .



پطرس شمشیر را کشید ، میخواست بجنگد .
و گویا که سر بازی را هم زخمی کرد ،

مسیح باو گفت : « ای مرد ، از سلاحات کاری ساخته نیست
شمشیر را به پهلویت بیاویز .



بدرم ، اگر بخواهد ، میتواند هزاران هزار
فرشته را بیاریم گسیل دارد ،
و آنگاه تو خواهی دید که دشمنانم
بی اینکه جرأت یابند بمن دست دراز کنند ، پراکنده میشوند.



اما این صفحه کتاب زندگی
بسیار مقدس و بسیار گرانبهاست .
و همه چیز باید چنین اتفاق بیفتد که اونوشته است .
و اینجاست که همه چیز باید کامل گردد .



می بینی ، چنانکه در « گفتار الهی » آمده ،
زمان میتواند شعله ور گردد ، بی اینکه بتوان آنرا متوقف کرد ،
عظمت « گفتار الهی » بسیار سهمگین است ،
بخاطر آنست که میبایست بمیرم .



من میمیرم . اما در روز سوم ،
دوباره زنده میشوم ، و اعصار و قرون
همچون قایقهای ، در جریان آب ،
بجانب پرتو من شنا میکنند و من آنانرا داوری میکنم .

« اکنون به پایان دنیا رسیده ایم .
دیگر نه جامه داریم و نه خانواده .
ما آخرین یادگار هستیم از آنچه
که بی اندازه بزرگ و عظیم بوده
و یاد مواهب نابود شده نفس می-
کشیم ، عشق می ورزیم ، می گرییم
بدامان یکدیگر چنگ می زنیم و-
همدیگر را در آغوش می کشیم .»



۱۰۰۰ ریال